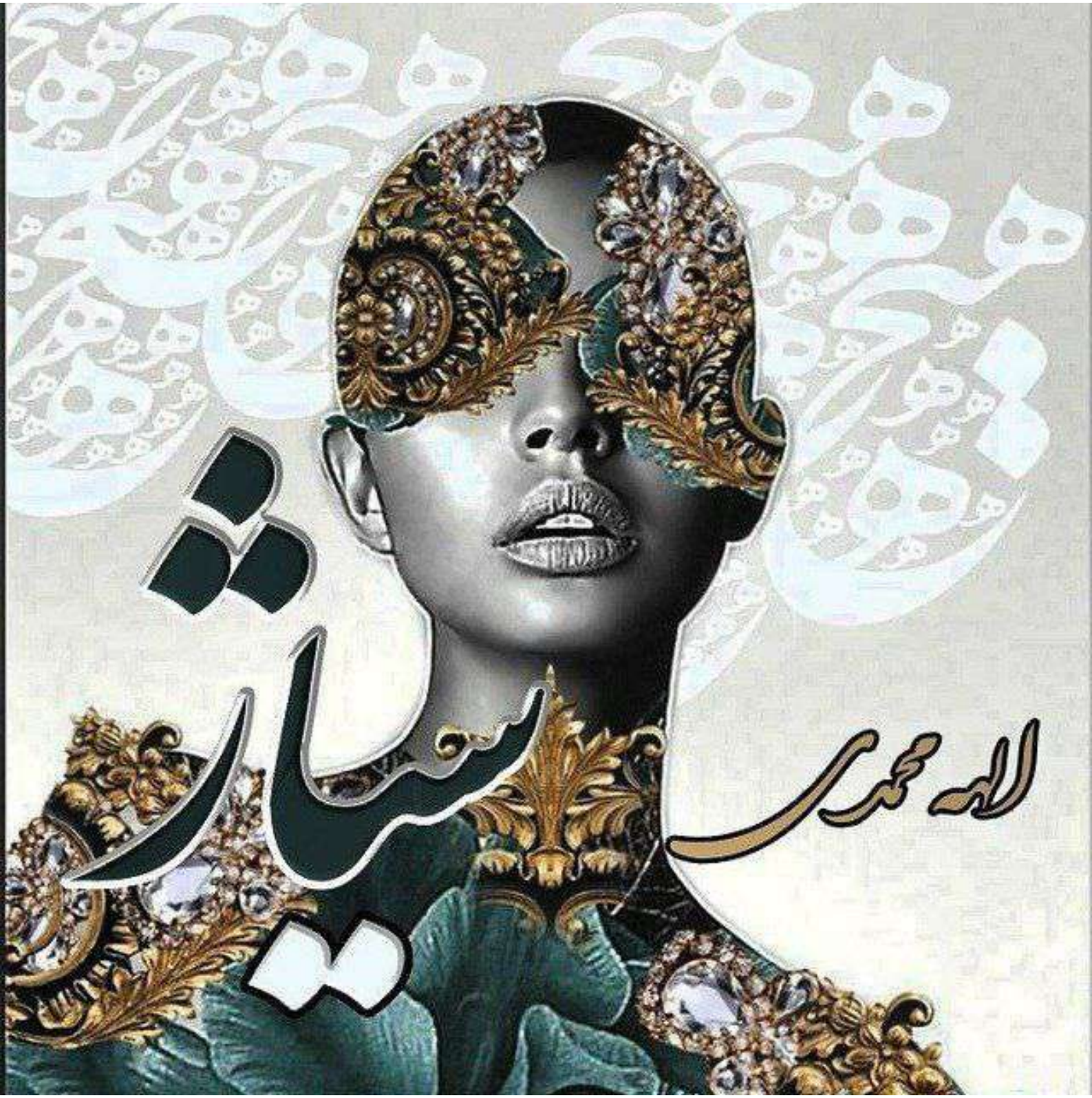
سیاه
لاله محمدی

#سیاژ "seaj"

#الهه‌محمدی

🎭"جلد دوم صورتک"🎭

#به‌نام‌خدا

#فصل‌اول

#پست‌یک

تندتند از پله‌ها پایین آمد و سمت در رفت. شتاب قدم‌هایش از عصبانیت شب قبل می‌گفت. هنوز زَهر بود و روزش را با تلخی شروع کرد. سرش را کج کرد بی‌آنکه بلند شود:

-بیا صبونه. ناشتا نریا.

صدای در که بلند شد، از جا پرید و پنجره‌ی آشپزخانه را باز کرد. احسان در حال رسیدن به در حیاط بود.

-با توام بچه. کجا بی‌صبونه؟

سازش را پشت موتور بسته بود و موتور خاموش می‌رفت. به حرف مادر هم اعتنایی نکرد. صدای فهیمه بالاتر رفت:

-چرا موتور می‌بری سرما؟ اون کمد چیه عقب سرت؟ باز نری پی مُطربی.

به در که رسید، روی موتور نشست و هندل زد. صدای زن بالاتر رفت:

-با تو نیستم مگه؟ گِل لقد می‌کنم؟

گازی به موتور داد و از در نفربر خارج شد. در با دخالت آرام‌بند، مانند کِش برگشت و با صدا به چهارچوب خورد. پنجره را با حرص بست و هیکل توپُرش را روی صندلی انداخت. اندامی که مرتضی عاشقش بود و سال‌ها ازش بی‌نصیب. خودش را با آن نقطه‌ضعف از همسرش دریغ کرده بود تا به زانو بیفتد. اما انگار غرور و غیرت مرتضی مهم‌تر از شهوتش بود.

لقمه‌ای کره، مربا گرفت و بین زمین و آسمان رهایش کرد. آلبالوی خوشرنگ از میان نان بیرون پرید. مانند اشک او غلیظ و دانه‌دُرُشت! چهارسال بود که صبح‌هایش همان‌طور شروع می‌شد:

-تُف به روزگاری که برام ساختید. زندگیم شده زندگیِ سگی. همه‌اتون لنگه همید! حسام که بچه خوبم بود از سر اون پتیاره ول کرد رفت. تو که جفت باباتی.

بلند شد و چای را در سینگ چپ کرد. لیوانش را هم رویش انداخت. از آشپزخانه بیرون آمد و سراغ روزمره‌گی‌هایش رفت. دستمال گردگیری‌اش را برداشت و از اتاق حسام شروع کرد. بعد از رفتن او، آن‌جا محرم اسرار و تخت حسام خوابگاهش شد. دل از شوهر و فامیلش کَند و به عشق پسر ارشدش چله‌نشین آن اتاق شد. از چله‌نشینی‌اش، هزاروپانصدوشصت روز گذشت و حسام برنگشت!

دستمال را به قاب آینه کشید. به خودش نگاه کرد! چروکی کنار لبش دید. جای خط لبخند نشسته بود! از داخل آینه به عکس حسام روی پاتختی زل زد. حماقت نمی‌گذاشت فکر کند همیشه زن جوان باقی نمی‌ماند. دو پسر بزرگ و دم‌بخت دارد که باید الگو باشد. نه برای به زانو انداختن همسرش نمایش راه بیندازد. اما از لجاجت دست برنمی‌داشت:

-انگار بابات اون سلیطه رو ساخته بود نه تو رو. اینقد مث خودش آدم حسابش نمی‌کنم باباش درشه و بیفته به پام. اونوقت ازش می‌خوام اول تو رو برگردونده خونه...

صدای زنگ تلفن در خانه پیچید و کلمات از مغزش فرار کرد. گوشی تکی در همان اتاق گذاشته بود. از عشق حسام روی تلفن خیمه زد و با حرارت جواب داد:

-الو! حسام‌جان.

صدای حسام در گوشش پیچید. مانند قبل زنگ نداشت اما هنوز جسور بود:

-سلام! به قول آقابزرگ اوقور بخیر.

فهیمه ابروهایش را در هم کشید:

-گور به گور شه خاندان شاهسون. اسم اونا رو نیار اول صب اوقاتم تلخ شه.

-دیگه لنگ مُرده‌ها رو نکش وسط آتیش. زنده‌هاشونو تو گور کن. آقابزرگ واسه شوما و ما که بد نبوده. از اون گذشته مام شاهسوندیما.

زن حرف زده را اینطور صاف کرد:

-آدم سر حرص، مُرده و زنده حالیش نی. ولش کن!

فهمید مادرش ماله می‌کشد روی حرف‌ها و دلش:

-چه‌خبر؟ احسان چطوره؟ بهش بگو نامرد یه تیلی به ما نزنی.

انگار هیزم زیر فهیمه ریختند. دوباره شعله کشید:

-اونم لنگه باباشه. دیشب اینجا آش و عشور بود.

-چرا؟

-از اولش که عقب کار شماها نیومد. گفتم عِب نداره درس می‌خونه پس‌فردا واسه خودش کاریه می‌شه

نیش فامیل باباشو می‌کشم تا بعضیا کلاس کلاس نکنن.

فهمید منظور مادر به شمیم است. مانند او از بردن اسمش حذر داشت. اما درد او کجا و درد مادر کجا؟ زهر او از بحر عشقی نافرجام بود و زهر مادر از بحر کینه‌ای تیز چون حسد!

نگاهی به بطری‌های رنگ و وارنگ داخل مغازه‌اش انداخت و یکی از آن‌ها را برداشت. بازش کرد و جرعه‌ای سر کشید. معده‌اش سوخت. اما اهمیت نداد. باید مست می‌شد تا فکر شمیم بپرد. اما آن هم بی‌اثر شده بود. مثل عطرهای آن سوی شیشه‌ها که بویشان نمی‌پرید.

به ادامه‌ی نِک و نال مادر گوش داد. هیچ‌وقت لذت شیرینی زندگی و دارایی‌هایش را نمی‌چشید. مدام غُر می‌زد و شکایت داشت. حتی به وقت خوشی:

-دو، سه ساله درس و سربازی‌اش تموم شده گفتم می‌ره رد کار و زندگی. حالا دوره افتاده مطربی.

شیشه‌ی سرکشیده را روی میز کوبید و اثر گَسش را تو کشید:

-آش و عشورتون سر اون جعبه‌اس؟ ولش کن با. بچه سربراهه. سر کار که می‌ره. حالا عشقش می‌کشه دو تا مُشتم کف اون جعبه بندازه.

-جعبه بخوره تو سر من. سر و گوشش داره هرز می‌جنبه.

حسام شوکه شد! از احسان بعید بود خطا برود. گوشی را در دست جابه‌جا کرد و بی‌خیال عاشقی به وقت عقرب شد:

#سیاژ

#الهه‌محمدی

-روشنم کن مامان! ملتفت نیستم.

-زن می‌خواد.

پسشانی‌اش باز شد و زهر عشق بیرون ریخت:

-دکی! از کی تا حالا زن گرفتن هرز رفتنه؟

-زن‌خواستن این نوبره. بهش که فک می‌کنم چاقو می‌زنن تو سینه‌ام.

فهمید مادر از دختر مورد نظر احسان خوشش نیامده که شمشیر از رو بسته است. تک‌ضرب خندید و پرسید:

-کیه طرف باهاش حال نمی‌کنی؟

-لو نمی‌ده که دربه‌در.

-پ ضجه موره‌ات چیه؟ الکی‌ام رو بچه اسم بدنومی می‌زاری.

-حسم می‌گه رد کسیه که من ازش نفرت دارم. چون هر کیو بهش پیشنهاد می‌دم لوچه‌هاش آویزون می‌شه.

حس مادرش خطا نمی‌رفت. از زمانی که میلش به شمیم کشید و مادر فهمید، مدام برجک و بارویش را

پایین آورد تا بی‌خیالش شود. حریف که نشد، شمیم را پیش چشمش پایین آورد تا جایی که او را جز اموال و کالاهای عمویش می‌دید. آه حسرت کشید برای نادانی خود و دخالت‌های بیراه مادر. کاش جای اینکه شیرش کند و به جان دخترک بیندازدش، دل به دلش می‌داد. نفسی گرفت و این‌بار مستقیم پرسید:

-کیه چشِ دیدنشو نداری؟ مغزم ارور می‌ده. یکی داشتیم که پرید ما رو هم پروند.

-دهن منو وا نکن زاد و رودشو آب بدم.

از روی حرص بلند خندید. مادر هنوز هم با شمیم کارد و پنیر بود. نمی‌فهمید چرا هیچ‌وقت چشم خواستنی‌ترین دختر فامیل را نداشت. می‌خواست بگوید باید اول اجداد خودت را بگویی. اما فقط خندید. تلخ و پاره‌پاره!

صدای خنده‌اش برای فهیمه غم داشت. مانند برخی رفتارهایش که برای او تازگی داشت و سر درنمی‌آورد. ای کاش می دانست حسام بیشتر از او فرار کرده تا پدرش! ای کاش دلسوزی‌اش را درست می‌کرد، پشت اشتباهاتش نمی‌ایستاد، هم‌پای پدرش می‌شد تا حالا آواره نباشد. اما داشت احسان را هم فراری می‌داد و حالی‌اش نبود:

-حالا به گمونم احسان اونوری چش چرخونده.

چارستون تنم می‌لرزه.

حسام ساکت شد. هر چه فکر کرد به نتیجه‌ای نرسید:

-چرا ته‌پیچ وایسادی دورم نمی‌زنی؟ سرراست بگاز!

-غلط نکنم چشش خوارشوهر دخترعمو گوربه‌گوری‌تو گرفته.

موی تن حسام هنوز از شنیدن اسم شمیم صاف می‌شد. بیشتر از یادآوری شوهرش و آخرین برخوردی که با او داشت. هیچ‌وقت ضربه شدن از علی را فراموش نمی‌کرد:

-اون حرومزاده یه آبجی داش که تنگ دلِ یه عملی چسبیده بود.

-آبجی ناتنیش!

زبان به کام حسام چسبید. فهیمه بی‌آنکه بداند چه آتشی در دل او روشن کرده است، ادامه داد:

-حرف نمی‌زنه! ولی از ردی که می‌زاره می‌فهمم. خر نیستم که.

-مگه آبجی رسیده داره اون عوضی؟

-آره! عقد دختر مصطفی‌شون یه دختر نجوییده و کال بود. چار ساله پاش کود و دون رفته.

-مگه احسان اونا رو می‌بینه؟

-وا! هر مهمونی باشه با سر اونوراست. مگه عین توئه که رد داییات رفتی.

از حرف مادر خوشش نیامد. دایی‌ها ارمغان خوبی برایش نداشتند. وقت و حوصله‌اش را نداشت به مادر گِله کند. اولین دست‌خوشی که برایش داشتند کارنامه‌ی زندان بود و از دست دادن عشقش! مثل مادر تیشه بودند تا ریشه.

بی‌حوصله شد یا بی‌رمق، مادر نفهمید! از وقتی رفته بود یکهو بی‌صدا می‌شد. سعی می‌کرد مانند همیشه حرف بزند اما یکدفعه می‌بُرید. مانند آن لحظه!

-چون ما ازشون بریدیم، اونام بکشن بیرون؟

-احسان باید پشت تو درمی‌شد تا بابات زودتر به خودش بیاد.

-اتفاقا بزار احسان بره و بیاد بفهمی اونورا چه‌خبره. خودتم بی‌خود ازشون کنار کشیدی.

-نه خودشون باشن نه سال قحطی‌شون.

-حالا مگه تو مهمونی عموا‌ینا آبجی اون حروم‌لقمه‌ام میاد؟

-چه می‌دونم.

-می‌دونی مامان!

صدای حسام که دوباره اوج گرفت، فکش جنبید:

-گمونم یکی دوباری به هوا بچه‌هاشون اومده کمک‌حالِ دختر مصطفی باشه.

با حیرت پرسید؟

-ها؟ بچه؟ مگه شمیم بچه‌دارم شد؟

نمی‌خواست لو بدهد حسام بیشتر حرص بخورد. از زمانی که شنید شمیم باردار است تا ده ماه پیش. لبش را کَند و با کلافه‌گی گفت:

-آره!

حسام داغ کرد. به پیشانی‌اش زد و پرسید:

-مگه چن تا بچه داره که نمی‌تونه جمشون کنه؟

-شنُفتم امسال خدا یه جُفت دختر بهش داده.

دود یا درد از گوشش بیرون زد، نفهمید. فقط خندید. بلند و پریشان!

فهیمه با جمله‌اش او را ساکت کرد:

-خودت چطوری؟ هنو تو فکر برگشتن نیستی؟

حسام بی‌رودربایستی حرف دبش را زد:

-من هنوزم می‌خوامش! بیام اونجا می‌افتم به جون زندگیش. بهم نگو بیا. اینجوری‌ام پیش من صداش نکن.

فهیمه پشت لبش را گاز گرفت:

-هر گوهی بود و هر گدا گشنه‌ای رو انتخاب کرد، الان زن مردمه. این حرفا رو بریز دور. معصیته!

خنده‌اش گرفت. مادر با آن‌همه دخل و تصرف در حلال و حرام خدا، هنوز نماز اول می‌خواند و معصیت حالی‌اش بود. دوباره خندید بی‌آنکه آن حرف‌ها را بزند. مادر لنگه‌ی خودش بود و حرف حق به گوشش نمی‌رفت:

-تو به من کار نداشته باش. هوا احسانو بیگیر عین من عنش با گوهش قاطی نشه نتونی بعدا جمش کنی یهو

فلنگو ببنده. بهت گفتم بیام اونور چی‌کاره‌ام. بی‌خیال ما زندگی‌تو کن. دوستم داری نگو بیا.

#سیاژ

#الهه‌محمدی

-مگه می‌شه. همه حواسم پی توئه. تو دارا و ندار منی مادر.

-به من بد نمی‌گذره. به قول فرانسویا "قماری رو که بُردی توش نیس، باختنه."

-یعنی چی؟

-یعنی من باس به این زندگی شخمی عادت کنم. چار سالش رفت مونده برسه به هوالباقی. والا خلق‌الله‌و اعلامیه می‌کنم سینه دیوار.

-از این حرفا زدی نزدیا حسام.

-پیله نکن بیا. من برسم اونجا به نفع هیچکی نیس. شفاعتت به نام مادر فقط باس دعای خیر باشه. اونم بگو الهی الموت!

-خفه شو حسام.

صدای بلند مادر به خنده‌اش انداخت. دلش می‌خواست بیشتر از مورد علاقه‌ی احسان بشنود. به آن راه زد بلکه حال و هوایش عوض شود. مغزش داشت می‌ترکید. خبرهای جدید حسابی داغ بود و سوزاندنش!

با شنیدن حرف‌هایی تازه شاید حالش عوض می‌شد. مانند احسان!

از رفتن پیش دوستانش منصرف شد و سر موتور را سمت مغازه‌ی شاهسوندها کج کرد.

اوج شلوغی مغازه رسید! همه مشغول کار بودند. حتی جمعه‌ها شیفتی می‌آمدند و تا ظهر به قول شاهرخ اورژانسی کار می‌کردند. مرتضی که دلخوشی در خانه نداشت بیشتر از همه پای مغازه می‌ایستاد.

مردها با دیدن احسان جواب سلامش را دادند و او سمت پدر رفت.

مرتضی در حال انجام کارش، پرسید:

-خیر باشه بابا! اینورا؟ مگه دیشب نگفتی با دوستام قرار دارم.

پایش را روی تخته گذاشت و کنار پدرش بالا رفت.

مرتضی در حال تکه کردن گوشت‌ها برای مشتری نیم نگاهی به احسان انداخت:

-عصری که کارت تموم شد خونه نرو بابا. یه تک بنداز به من باهات حرف دارم. باس بریم یه طرفی مامان نشنوه.

دست مرتضی همراه کارد روی گوشت‌ها ماند و به احسان زل زد:

-چه خبره؟

-خیره! می‌گم بهت.

-من طاقتم کم شده بابا. بگو در مورد چیه تا عصری دلم هزار را می‌ره.

-در مورد نذری و بار گذاشتن پاتیل خانم فاطمه‌زهراست. خیال باطل نکن.

چشم‌های مرتضی درخشید و در کسری از ثانیه از شفافیت افتاد:

-خانمم قربونش برم با من قهر کرده. والا این نبود حال و روز زندگیم.

-شما به من گوش کن شاید به قبلت برگشتی.

امیدی در نهانخانه‌ی دل مرتضی روشن شد. سری تکان داد و "باشه‌ای" گفت.

لبخندی روی لب احسان نشست و بعد از شوخی‌هایی که با عموزاده‌هایش روی هوا انداخت، مغازه را ترک کرد.

حال و حوصله‌ی همیشه را نداشت. از چهارسال پیش!

درِ مغازه را که می‌بست، صدای شاهرخ را شنید:

-اون کمد عقب باره نیفتی. مواظب باش.

سرش را از لای در داخل کشید و گفت:

-به سازم احترام بزار.

شاهرخ مرغی را از وسط شقه کرد و گفت:

-با کلاسش صندلی جولو آینه‌اس.

احسان تک‌ضرب خندید و گفت:

بگو "کاخُن" دهنت عادت کنه.

-تو خوبی بابا با کلاس. ببند درو چاییدیم.

احسان در را بست و دستی در هوا برای هم تکان دادند.

#پست‌دوم

ضرباتی ناکوک به دل کاخُن می‌زد و گاهی صدای ضجه‌ی سنج را درمی‌آورد. بالاخره صدای رضا درآمد:

-چیکار می‌کنی احسان؟ تو باغ نیستیا. همش داری فالش می‌ری.

دست‌های احسان آویزان ماند. مثل حال و روزش:

-فکرم مشغوله حواسم جم نمی‌شه.

-اتفاقا حواستو بده به کار حالت جا میاد.

-دارم سعی‌امو می‌کنم.

سجاد گیتارش را زمین گذاشت و بلند شد:

-این آقا احسان، احسان همیشه نیس. پاشو! پاشو برو رد کارت ما بفهمیم داریم چی‌کار می‌کنیم.

انگار از خدایش بود. از روی ساز بلند شد و همان‌جوری رهایش کرد:

-قربون مرامتون. واسه دفعه بعد جبران می‌کنم.

به در نرسیده بود که صدای رضا بالا رفت:

-باس تک و تنها بری وسط بر و بیابون فیلم بگیریا. این کلیپ کاخُن لازمه.

صدایش از دور به گوش رسید:

-هر کجا برم باس دنبالم بیایی. فعلا کار واجب دارم.

-کجا؟

جوابی نداد و از اتاقکی که در باغِ آقابزرگ راه انداخته بود، خارج شد.

اکیپی بودند که مدت‌ها دنبال استودیویی برای شروع کارشان می‌گشتند. اما هزینه‌های ساز و حواشی‌اش آنقدر زیاد شد که دخل و خرجشان برای اجاره‌ی استودیوی خصوصی با هم نخواند. فکری به ذهن احسان رسید و با اجازه از پدر و عموهایش بخشی از خانه باغ آقابزرگ را تبدیل به استودیو کردند.

فضا کاملا پشت باغ بود. تا جایی که راه داشت، روزنه‌ها را هم بستند. این خواست عمومصطفی بود. آن باغ محل تکیه زدن و خیراتی پختن برای والدینش بود. نمی‌خواست توی ذوق احسان و عده‌ای جوانِ سرگردان بزند. از این جهت بخشی از کورترین نقطه‌ی باغ را پیشنهاد داد و پسرها با طیب خاطر آن‌جا را اختصاص به استودیویشان دادند. مهمترین امتیازش این بود دیگر برایشان هزینه نداشت و صدا به‌خاطر فضای بزرگ، بیرون نمی‌رفت.

نگاهی به در خانه‌ی آقابزرگ انداخت. روحت شادی گفت و موبایلش را درآورد. پدر دوبار زنگ زده بود. هنوز شماره‌اش را نگرفته بود که تلفنش زنگ خورد. انگار تعجیل مرتضی از او بیشتر بود. عاشق فصل سمنوپزون و نذری‌اش بود. هر سال به اسفند ماه که نزدیک می‌شدند، بوی آتش کُنده و تق و توق ظرف‌ها

بلند می‌شد. اما هیچ‌کدامشان خستگی نمی‌فهمیدند. با اشتیاق برنامه‌های نذری را فراهم می‌کردند. آن سال هم می‌گذشت، چهارمین سالی بود که آتش زیر دیگش خاموش می‌ماند.

مرتضی وقتی فهمید احسان خانه‌ی پدرِ خدابیامرزش است، ترجیح داد همان‌جا یکدیگر را ببینند.

طولی نکشید که رسید. احسان درِ بزرگ را باز کرد و پدرش با ماشین داخل رفت. پایین که آمد، صدای ریزی از سازها به گوش می‌رسید.

-سلام بابا. فک کردم بی‌خیال شدی.

-سلام بابا! نه، مغازه شلوغ بود.

-خوب کردی اومدی.

دست از چشم چرخاندن در باغ کشید و مقابل احسان ایستاد:

-چه فکری تو سرته؟

احسان بی‌درنگ گفت:

-سمنو امسالو روبراه کنیم.

ابتدا یکه خورد. اما خیلی زود حالت عادی گرفت. شاید جدیدت احسان دلش را قُرص کرد:

-چه‌جوری؟ مگه نمی‌بینی مادرت چله گرفته از خونه نمیاد بیرون؟

-من باهاش حرف زدم قبول نکرد.

شانه‌های مرتضی آویزان شد. توقع شنیدن آن جمله را نداشت. فکر می‌کرد احسان با خبرهایی امیدوارکننده حالش را تغییر می‌دهد:

-خُب دیگه! مرغش هنوز یه پا داره. فایده‌ی تکرار دوباره‌اش چیه؟ امسالم عین سالا قبل گندمو می‌ریزم روی سمنو حاج‌عرب‌لواینا.

نگاه احسان دور باغ چرخید و دست‌هایش را باز کرد:

-همین‌جا بساط سمنو رو الم می‌کنیم.

نگاهی به باغ انداخت و فکر احسان را خرید:

-جاشو باهات موافقم. اما ریشه انداختنش چی؟ ما این‌کاره نیستیم پسر.

-اونم می‌سپاریم به زن‌عمو. همیشه زن‌عمومصطفی کمک‌حال مامان بود.

پیشنهاد خوبی بود. انگار احسان فکر همه جایش را کرده بود. با اینکه دلش می‌خواست قبول کند، باز هم تردید کرد:

-اونجوری بیشتر مادرت لج می‌کنه.

سرش را خیلی عادی بالا انداخت:

-گمون نکنم. مامان خودشم دوس داره سمنو برقرار باشه. با شما لج کرده.

پیشانی مرتضی چین افتاد و اعتراضش را علنی کرد:

-مادر و پسر یه راهی وا کنن من ازش رد شم آخه. چن بار به مادرت گفتم از خر شیطون بیاد پایین؟ تو که شاهد و ناظری.

-من به هردوشون گفتم. حسام و مامان هنوز رو دنده‌قوزن. شما چرا تغییری تو این روند غلط ندید؟ شاید اینجوری بختِ خونواده و ما با هم وا شد.

حرف احسان به دلش نشست. اما بخش دومش را نگرفت! آنقدر فکری بود که انگار نفهمیدش!

دست‌هایش را در جیبش کرد و در حال بازی با تسبیحش، دور باغ راه افتاد. صدای ضعیف ساز و خواندن کسی می‌آمد. بیشتر شبیه ناله بود صدای خواندنش!

سمت احسان برگشت و گفت:

-باشه! ولی خودت برو باهاشون حرف بزن. اول با مادرت اتمام حجت کن. اگه دیدی زیر بار نمی‌ره، برو سراغ زن‌عمومنیر.

#سیاژ

#الهه‌محمدی

برقی در چشم احسان افتاد. شانه‌ی پدر را گرفت و پرسید:

-می‌خواید استودیو ما رو ببینید؟

صداها وسوسه‌اش می‌کرد. قوسی به لب‌هایش داد:

-بدم نمیاد.

کنار مرتضی راه افتاد و با حرف‌هایش حسرت به جان پدر ریخت:

-مامان بفهمه کمک کردید استودیو رو را بندازیم، بیشتر باهامون چپ می‌شه.

مرتضی نیم‌بند خندید. دلش برای غرولندهای فهیمه هم تنگ شده بود:

-مامانت با هر چیز درستی مخالفه.

نورِ سرخ و سیاه استودیو که افتاد، فهمید ضبط بچه‌ها کات شده است. در را باز کرد و با صدایی رسا گفت:

-بزنید به افتخار بابام که حسابی واستون ریخت و پاش کرد.

پسرها ساز به دست ایستادند و به استقبال مرتضی رفتند. با تک‌تک‌شان دست داد و از داخل سینی که رضا سمتش گرفت، لیوانی با تشکر برداشت. لبی به نسکافه‌ی داغ زد و پرسید:

-دنیا به کامتون هست؟

رضا روی صندلی پایه‌بلندی نشست:

-ای حاج‌آقا. هر طرفشو می‌گیری یه طرفِ دیگه‌اش وله.

دستی پشت گوشش کشید و گفت:

-ایشالا مشکلا همیشه مالی باشه.

جرعه‌ای دیگر از نسکافه را خورد و با زمین گذاشتنش، برخاست:

-مزاحم کارتون نمی‌شم.

پسرها تا مقابل ماشین به مشایعت مرتضی رفتند. احسان نیز کنار پدرش نشست و دنبال راه تازه رفت. نزدیک خانه‌ی عمومصطفی که رسیدند، از پدر جدا شد. حاشیه‌ی خیابان را پیش گرفت و رفت! پیاده‌روی را دوست داشت. فکرش را باز می‌کرد.

مثل علی که زیر و رو کردن خاک باغچه را دوست داشت. در آن حال مغزش را شخم می‌زد و به همه چیز فکر می‌کرد. اکثر مواقع هم به جاهای خوبی می‌رسید...

**

بالای ایوان ایستاد و نگاهی به حیاط انداخت. حیاط دیگر مثل قبل لُخت نبود. پیچک یاس تا روی دیوارهای ایوان رسیده و برگ‌های مو به طاق‌نصرت بالای سرشان نیش زده بودند.

سمت چپِ حیاط، سه باغچه‌ی کوچک شبیه لوزی کنار هم بود که از میانی‌شان عطر گل محمدی بلند می‌شد و شب‌بوها، شب‌های خانه‌ی پدری‌اش را عطرآگین می‌کرد. در دو باغچه‌ی مقابلش، نهال مورد علاقه‌ی پدر و مادرش در خاک ریشه کرد. حالا نهال‌های کوچکِ سیب و خرمالو تبدیل به درختان نورسی شده بود که داشت به بار می‌نشست. سرهایشان شکوفه کرده و بوی بهار از آن‌ها بلند می‌شد. مسؤولیت آن باغچه‌های زیبا بر عهده‌ی علی بود و در حال رسیدگی به اموراتشان! مطمئن بود چند سال دیگر، علی از آنجا یک باغ می‌سازد.

-بیا تو مادر! هوا سرده.

صدای منیر سر علی را سمتشان چرخاند. شمیم هم بالای ایوان ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. نفهمید از کی زیر نظرش دارد. بیلچه را در دل خاک فرو کرد و سمت شمیم و منیر کج شد. روی سخنش با شمیم بود:

-از کی داری دید می‌زنی؟ هایی، هویی، چیزی!

منیر جای شمیم گفت:

-این از دیدنت لذت می‌بره. قبلا فک می‌کردم ویارشه. بعد دنیا اومدن بچه‌ها دیدم نه! کلا دیونه شده بچه‌ام.

چشمکی برای منیر فرستاد:

-دیونه‌ی من حاج‌خانم؟

منیر به قول علی از آن پشت‌چشم‌های خرکی‌اش برایشان آمد. شمیم خندید و گفت:

-کلا روی علی کراش داری مامان.

-هان؟

علی خندید و دندان‌هایش بیرون افتاد:

-همون حساسیته حاج‌خانم.

شمیم گفت:

-اذیت نکن علی!

به مادرش نگاه کرد و گفت:

-یعنی چشمت گرفتتش. از این معنیا می‌ده.

منیر سینی را که همراه خود آورده بود، زمین گذاشت:

-بیا چایی‌تو بخور علی‌آقا. زودم بیایید تو سرده. هیچی‌ام تنت نکردی! ول کن این باغچه رو. مریض می‌شی خدایی نکرده.

درحال داخل رفتن اضافه کرد:

-تا بچه‌ها خوابیدن، می‌خوابیدید خُب. داشتید از گَل هم در می‌شدید که!

-کی با هم لاس بزنیم اون‌وقت!

منیر رفت و متوجه‌ی جمله‌ی علی نشد. شمیم سینی را برداشت و در حال خندیدن لب پله نشست. علی نیز پایین پایش به دیوار تکیه داد. لیوان چای را دست علی داد و تکه‌ای سوهان مکعبی در دهان او گذاشت:

-چرا هودی‌اتو نپوشیدی. یخ می‌کنی با این پیرهن آستین کوتاه.

خرت‌خرت سوهان را جوید و قُلپی چای رویش هورت کشید. می‌دانست شمیم از صدای هورت بدش می‌آید. گاهی عمدا انجام می‌داد شمیم سرش نِق بزند:

-سردم نیس! مخصوصا وقتی پای تو بیاد وسط!

لبی به چایش زد و از بالای چشم علی را پایید. شمیم را که ساکت دید، ادامه داد:

-دیدم خوابی حوصله‌ام سر رفت اومدم بیرون.

روی موی علی کمی خاک دید. در حال تکان دادن موهایش گفت:

-همین که پا شدی از بغلم بیدار شدم. منتها تنبل شدم! انگار تنم خسته‌اس. نمی‌تونستم تکون بخورم.

-به خاطر چن ساعت موندن تو ماشینه. جامونم چن شبه عوض شده کلا خوابه نمیاد.

-آره! دیشب که جون کَندم.

-گفتم بریم مسافرخونه‌ای، جایی بیتره. ماشالا خونه بابا دوماد یه کله بود و یه گَله.

-بدشون می‌اومد یه وقت. یه شب بود دیگه.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی

چایش را این‌بار بی‌صدا خورد:

-نگفتی صدا نده با دهنت بدم میاد. نفهمیدی؟

شمیم جرعه‌ای دیگر از چایش را خورد و عمیق نگاهش کرد:

-چرا.

-پَ چرا صدات درنیومد ادبم کنی؟

-فک کردم پیش من راحت نباشی، کجا آزاد باشی؟ به وقتش بلدی چی‌کار کنی. با من که نباید عین دیگران باشی.

زیر چشمی نگاهش کرد:

-پَ امتحان‌مو پس دادم.

-آره! خیالم راحته.

لیوان خالی را داخل سینی گذاشت و گفت:

-فنچا چه غَش کردن. انگار بیل زدن!

-بچه‌هام خسته شدن تو ماشین.

در حالی‌که قند توی دلش آب می‌شد گفت:

-هی رفتم بالا سرشون بیدارشون کنم، ترسیدم بدخواب شن. بال و پرشونو همچین وا کرده بودن ضعف زدم.

چشم‌هایش را دُرُشت کرد:

-نکنی از اینکارا یه وقت. حالا آرش نه ولی شایلی شلوارشو می‌کشه سرش.

خندید و از جا بلند شد:

-پاشو برو تو یخ می‌کنی جوجوهام لازمت دارن.

دلنشین نگاهش کرد:

-خدا عمر طولانی بده به باباشون عاقبت بخیرشون کنه.

آن عبارت، جمله‌ی همیشگی مادربزرگش بود:

-جمله خاتون به توام اثر کرده؟

سری تکان داد:

-صُب زنگ زد گفت زود بیایید. دلم واسه بچه‌ها تنگ شده.

از جا بلند شد و دوباره سر باغچه نشست:

-خوبه اروپا نرفتیم. دو روز با بابات‌اینا رفتیم سمنان. شبم برمی‌گریم خونه.

-امشب نه! حموم بودی، داداشم زنگ زد گفت شب بیایید خونه‌ی ما دلم واسه دوقلوها سیدمون تنگ شده. نشد بیاییم عروسی ببینمشون.

-چرا نیومدن؟

شمیم صدایش را پایین کشید:

-زنش رفته بود قهر خونه‌ی باباش حوصله نداشت. مامان گفت.

-چرا! خوبن که ظاهرا.

-انگار مشکلشون حاد شده زن‌داداشم کم آورده.

-چه مشکلی؟

-مدل عسل و یاسرن.

-بچه‌اشون نمی‌شه؟

-فک کنم! اینا رو هم شهریار جسته گریخته به مامانم گفته. زنش خیلی باهامون ارتباط نمی‌گیره. حالا چرا حرفشون شده خدا عالم.

-برن مِث عسل‌اینا تقاضا بدن. چیزی که زیاده بچه. الحمدلله مال و حالم که دارن. دسشون پُره بزنن به نامش!

شمیم قوسی به لب‌هایش داد و چیزی نگفت. علی پرسید:

-حالا زنش اومده؟

-آره بابا! همون شب شهریار رفته آوردتش. منتها دیگه حوصله نداشتن بیان عروسی.

-سرشون کلا رفت. عروسی باحالی بود.

-آره! خیلی خوب شد رفتیم. برامون تنوع شد!

-عروسی تحت هر شرایطی خوبه. فقط ما نفهمیدیم نسبتتون با فک و فامیل دوماد چی بود. فقط رفتیم زدیم به بدن و اومدیم.

-من خودمم نمی‌دونم. فامیل مامان‌اینا اینقد زیادن ماشالله آمارش در رفته از دستمون.

صدای گریه‌ی یکی از بچه‌ها بلند شد. علی سرش را سمت ساختمان انداخت:

-پاشو برو ببین کدومان اومدم.

بلند شد و گفت:

-شایلیه! دخترت صداش بلندتره.

آرش بچه‌ام عین خودم مظلومه.

برایش چشمکی زد:

-آره جون باباش! نه به اولش که گفت حالاحالاها بچه نمی‌خوام، نه به اینکه بعد سه سال دوقلو برام کاشت. فقط می‌خواست دل من‌و مامان‌مو آب کنه.

خنده‌کنان سمت شیر آب رفت و شلنگ را برداشت. در حال آب دادن خاک خشک، دست‌هایش را حسابی شُست.

داخل که برگشت، آرش هم با صدای شایلی بیدار شده و داشت غلت می‌زدند. منیر با صدای بلند قربان‌صدقه‌شان می‌رفت و شیر داخل شیشه‌ها می‌ریخت. بچه‌ها، منیر را که در حال تکان دادن شیشه دیدند، چهاردست و پا سمتش رفتند. یکی‌یکی شیشه‌هایشان را گرفتند و تاتی‌تاتی‌کنان سمت بالش‌هایشان برگشتند. تازه راه رفتن یاد گرفته بودند

و همدیگر را می‌گرفتند. شایلی حواسش جمع‌تر بود و هوای آرش را داشت اما یکدفعه دو تایی با هم می‌افتادند.

علی از پشت ستون دیدهایش را زد، قربان صدقه‌هایش را رفت و سمت سرویس بهداشتی برگشت. خیلی محتاط بود! دست‌هایش را با مایع شست و صبر کرد تا شیر خوردن بچه‌ها تمام شود. می‌دانست وارد سالن شود شیشه را خورده نخورده رها می‌کنند و سمتش می‌دوند.

نگاهش دور سالن چرخید. شاسی بزرگی از دو قلوهایش پایین‌تر از عکس برسام، نوه‌ی بزرگتر آن خانواده دیوار را قاب گرفته بود. منیر به ترتیب سنِ نوه‌هایش، عکس‌ها را به دیوار چسبانده بود. تصویری

که مشابه‌اش در سالن مادربزرگ، مادر و خواهرش دل ازش می‌بُرد.

خانه‌ی مادرش را که هیچ‌وقت نمی‌دید. با اینکه عاطفه دوست داشت با علی رفت و آمد کند، اما او به‌خاطر ناپدری‌اش بهمن زیربار نمی‌رفت.

از هستی و حسین، خواهر و برادر ناتنی‌اش شنید مادرش شاسی بزرگی از آن عکس گرفته و عاشقانه می‌ستاید. تعجبش از این بود بهمن چگونه حساسیت نشان نداده است. دنبال آن را هم نگرفت.

از مدت‌ها پیش، درست زمانی که شمیم وارد زندگیش شد، نسبت به آدم‌هایی که زمانی کینه‌شان را داشت، بی‌حس شده بود. فقط به عشق‌هایش فکر می‌کرد. شمیم و دوقلویش!

پدرش هم با وانتش جزئی از رانندگان مغازه‌ی گل‌فروشی‌شان شد. گل‌هایی را که از طریق اینترنت سفارش می‌دادند، به مشتری‌ها می‌رساند! ایده‌ی پیج زدن از شمیم بود. خودش مسؤولیت آن‌را عهده‌دار شد تا علی و پدرش بیشتر کنار هم باشند.

#سیاژ 
#الهه‌محمدی

نفسی گرفت و نگاهی به اسباب‌بازی‌های بچه‌ها انداخت. هر گوشه و کنار سالن وسایل بازی کودکان او و برسام بود. منیر و مصطفی، پدربزرگ و مادربزرگ بامحبتی بودند. از شیر مرغ تا جان آدمیزاد برای نوه‌ها فراهم می‌کردند.

اولین شیشه که روی زمین افتاد، سرش برگشت. فهمید شیرخوارانش ته شیشه را درآوردند. وارد سالن شد و شایلی دیدش! با دیدن علی سرپاشد. تا بلند شد، آرش سر چرخاند و با دیدن پدرش، شیشه را انداخت.

از طرز راه رفتنشان ضعف زد! تا می‌ایستادند و ذوق می‌کردند، می‌افتادند. آن‌وقت چهاردست و پا سمتش می‌رفتند. به قول خودش ترمز می‌بریدند و کَلِه می‌کردند. برای اینکه تفاوتی نگذارد نشست و بچه‌ها به بغلش چسبیدند. تا صدایشان در نمی‌آمد علی از بازی کردن با کودکانش خسته نمی‌شد. منیر کنار شمیم نشست و آهسته گفت:

-این پسره خسته نمی‌شه ماشاالله. فک و فامیلمم می‌گفتن. تو چش اومده! براش اسفند بسوزون.

شمیم در حال برخاستن گفت:

-خوب شد یادم انداختی مامان. همه‌اش علی‌و نگا می‌کردن.

دنبال شمیم بلند شد:

-صب کن بیام جا اسفندو بهت بگم. پیدا نمی‌کنی!

الک را روی شعله‌پخش‌کن گذاشت و زیرش را روشن کرد. در حال انجام کارش گفت:

-از وقتی بچه‌ها دنیا اومدن یه لحظه تنهام نزاشته. یادته گفتی بیاد خونه خسته‌اس نمی‌تونه به بچه نگاه کنه؟

منیر سر تکان داد:

-آره والا! باورم نمی‌اومد اینقدر زن و بچه‌دوس باشه. اما شیت شیتم باشه، انگار نه انگار.

شمیم الک اسپند را به پذیرایی برد و دور سر علی و بچه‌هایش گرداند. آرش پایش را چسبید و الک اسپند را می‌خواست. خم شد و بغلش کرد. الک را با فاصله نگه داشت دست کودکش نسوزد. او را سوار تاپش کرد و سمت آشپزخانه برگشت.

صدای زنگ موبایلش که بلند شد، گوشی را از روی میز برداشت و با دیدن اسم عسل داخل آشپزخانه نشست. برمی‌گشت و بچه‌ها صدای عسل را می‌شناختند، گوشی را از دستش می‌گرفتند.

تا گوشی را جواب داد، عسل تندتند گفت:

-خوب رفتی گردش مشتری‌هاتو انداختی به جون ما. تو وقت داری بهشون امیدواری دادی خانوم؟

-علیک‌سلام خوارشوهرجان. تو چیکاره‌ای پس؟ عمه شدی واسه چی؟

-سلام به زن‌داداشِ هنرمند و خوشگلم. من تنها تنها دورشون بگردم. کجان آبنباتای من؟

-همین‌جا! با علی وَر می‌رن.

-دلم براشون قد نخود شده.

خندید و گفت:

-خاتونم صُب زنگ زد التماس دعا داشت.

-دوتایی خوب چیزی واسه‌مون درست کردیدا.

دلش غنج زد:

-دیدم همه عاشق بچه‌هامن، منم عدل افروختم پیوندشون زدم.

-اِ. تیکه کلام شوهر منو کِش رفتی؟

بلند خندید:

-تازه هستی و عاطفه جونم هستن. حسینم طفلی می‌شه اسبشون سوارش می‌شن. منم به کارام می‌رسم.

-از عروسی بگو. خوش گذشت؟

-جاتون خالی. خیلی!

-بچه‌ها اذیت نکردن؟ خودت اذیت نشدی؟

-نه، اصلا! مامان و داداش کوچیکمم بودن. علی‌ام که خدا عمرش بده ستون اصلی بود.

-خدا رو شکر. همیشه به عروسی! کی میایید تهران؟

-قربونت. ایشالا فردا. از پس‌فردام پایه‌ی هر روز مِزونم. اصلا نگران نباش.

عسل جدی شد:

-نمی‌تونیم برسیم به این‌همه سفارش شمیم. انگار همه سرازیر شدن اینوری!

-خوبه که! بگو خدا رو شکر.

-خدا رو شکر! همه‌امون راضی هستیم. ولی یه کمم دلواپسیم.

-چرا؟

-تو سرت شلوغه. بُرش‌کارمونم تویی. نباشی یا اگه نرسی...

میان کلام عسل آمد:

-تازه اول اسفنده عسل. تا پونزدهم سفارشتو بگیر تردیدم نکن. ببینم وا موندم می‌گم مامانم بیاد تهران. اما نمی‌زارم از کار زده بشه.

-واجبه؟ علی بفهمه...

باز حرف عسل را قطع کرد:

-دو ساله بکوب کار کردیم. این‌همه خرج کردیم، آگهی دادیم، زحمت کشیدیم! مزون تازه افتاده سر زبونا. بخوایم شُل بیاییم کار می‌خوابه.

-خسته می‌شیا.

-من کارو دوس دارم. برام تنوع و تفریحه. نترس!

-ماشاالله خوب جرأتی داری. من فک کنم یه دونه بچه داشته باشم خوابیدم کف زمین.

خندید و پرسید:

-چه‌خبر از شیرخوارگاه؟

لب‌های آویزان عسل را از پشت گوشی حس کرد:

-والا هنوز در حال تکمیل پرونده و کارا بهزیستی و اداره‌جات‌شیم. هنوز هیچی!

-یعنی اینور سال بچه‌اتونو نمی‌دن؟

-وای مگه کارا اداری ته داره. پدرمون دراومده! می‌ترسم یهو یاسر خُل شه بگه ولش کن.

-بهش بگو عوضش وقتی بچه‌اتو بغل کنی و باهاش بازی کنی خستگیت در میاد.

بغضی کال ته گلوی عسل احساس کرد:

-آخ می‌گی بچه‌اتون دلم ضعف می‌ره. مخصوصا از وقتی اون فنچا اومدن. خیلی طول کشید تونستم راضیش کنم. از وقتی دکتر آب پاکی ریخت رو دستش و گفت بهتره دور بچه رو خط بکشی، خیلی دپرس بود.

-ایشالا عیدی امسالتون یه فندق شیرینه. همین که یاسر راضی شد و افتادی دنبالش یه پله جلویی.

- خدا از دهنت بشنوه. جوجوهامو ببوس! من برم مشتری اومد.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی

-برو! بیتا سرش به حساب کتابه. ولی به زهرا بگو تنبلی نکنه‌ها. ولش کنی فقط می‌خواد وراجی کنه. مخصوصا حالام که نامزد کرده.

-باشه! حواسم هست. ولی تو باشی بیشتر حساب می‌بره.

صدای زهرا را شنید:

-چه می‌گید غیبت منو می‌کنید.

خندیدند و خداحافظی کردند. مکالمه که قطع شد و برگشت، علی پشت سرش بود. آرش هم توی بغلش

برای او دست و پا می‌زد. از روی صندلی بلند شد و سمتشان رفت. آرش را از علی گرفت و پرسید:

-از کی گوش وایسادی؟

بی‌آنکه جواب شمیم را بدهد، گفت:

-من نمی‌زارم بری مزونا. بی‌خیال شو.

آرش داشت یقه‌اش را پاره می‌کرد. هر چه می‌خورد باید دو قلوپ هم شیر مادرش را می‌خورد.

دوباره روی صندلی نشست و سینه‌اش را دهان آرش گذاشت:

-نمی‌زاری؟

مقابل شمیم نشست و در حال دست کشیدن روی موهای کُرکی آرش گفت:

-امری که نبود.

لبخندی به نگاه علی پاشید. او را هم مانند خودش آرام و منطقی کرده بود:

-می‌دونم! هر وقت کم گذاشتم...

موهای آرش را ول کرد و در حال جا دادنِ موهای طلایی شمیم پشت گوشش، جمله‌ی او را قطع کرد:

-تو از خودت کم می‌زاری! نمی‌خوام خسته شی. همین که این دو تا بچه رو نگه داری تا من بیام کمکت شاکار کردی.

-این حرفا چیه علی. مگه مال تو تنهاست این زندگی؟ گفتن شریک! نمی‌شه یه نفر کار کنه چهار نفر بخورن. این بچه‌ها هزار جور خرج و مخارج نجومی دارن.

-می‌دونم! تو فکرتون هستم.

-قرار نیست تو تنهایی شونه‌هاتو بزاری زیر چرخِ سنگین زندگی. منم هستم!

-تو همیشه پایه بودی. اما حالا فرق کرده.

-ما هنوزم نعمت‌های زندگی‌مونو داریم علی.

مادربزرگت، مادربزرگشون! مامانت، خواهرات. همه باید دستای همو بگیریم یه عموزنجیرباف بزرگ بازی کنیم.

حالت‌دار نگاهش کرد و گفت:

-ببینم می‌تونم حریفت شم.

چشمکی برای علی زد:

-حریف می‌طلبم.

-کدوم فن‌و بزنم؟

-از همونایی که یه لمسش، هزارتا خستگی‌و در میاره و می‌شه کوه‌و جابه‌جا کرد.

صورتش را جلو برد لب شمیم را گاز بگیرد. تا سرش را نزدیک برد، آرش سینه‌ی مادرش را رها کرد و از بالای سر به علی زُل زد. هر دو با صدا خندیدند و آرش ذوق‌زده از روی پای شمیم بلند شد. به قول علی بنزینش را زد و شارژ شد.

سرگرم بازی با بچه‌ها بودند که صدای آیفون بلند شد. منیر جواب داد و بفرمایی گفت. شمیم بلند پرسید:

-کی بود مامان؟

منیر جواب داد:

-احسان.

نگاهی بین او و علی رد و بدل شد. شمیم از روی صندلی برخاست تا به اتاق برود. اما منیر سر جا نگهش داشت:

-گفت بیا جلو در. تو نمیاد!

شمیم سر جایش نشست و گفت:

-حتما سمنو آورده! چقد دلم واسه سمنوپزون خونه‌ی عمومرتضی تنگ شده.

علی زیر نظرش داشت:

-دیگه دلت تنگ کی شده؟

به چشمان علی خیره شد. حس شیطنتی آشکار در نگاهش او را پراند. مشتی به پایش زد و دستش از روی صندلی آویزان شد:

-تنگ حسام حتما.

سر شمیم را به سینه گرفت و با محبت فشارش داد. یکدفعه شمیم جیغی زد و علی کنار رفت. دستش در دهان آرش بود و با چهار دندان شیری تیزش، او را گاز گرفت.

علی خم شد و بغلش کرد. تندتند بوسه‌هایی روی لپش نشاند و بلند بلند می‌خندید. شمیم اخمی برای شایلی انداخت و آرام روی لپش زد:

-پسرا طرف مامانشونن فسقلی.

کودک سرش را کج کرد و روی شانه‌ی علی گذاشت. دل شمیم ضعف رفت! بلند شد و بوسه‌ای محکم روی لپ آرش چسباند. خواست رد شود که آرش خودش را برای او خم کرد. بغلش گرفت و بوسه‌ی بعدی را محکم‌تر به صورتش زد. بیرون نرفته بودند که صدای "یالا" گفتن احسان به گوششان رسید. مادرش که گفت داخل نمی‌آید. پس چه شد؟ سریع از بغل علی گذشت و داخل اتاق رفت...

سیاژ✿الهه محمدی✿✿:

#پست‌سوم

وارد سالن که شد، احسان مقابل مانلی نشسته و با صدایی مهربان در حال حرف زدن با کودک بود. مانلی بی‌آنکه پلک بزنند، نگاهش می‌کرد.

تا چشم احسان به شمیم افتاد، صاف ایستاد و با چهره‌ای بشاش گفت:

-سلام دخترعموی بی‌معرفت. بابا یه شوهر کردی رفتی که رفتی؟ باید خبر از این‌ور اون‌ور بشنویم؟

شمیم لبخندی زد و گفت:

-سلام احسان‌جان! دلم برات تنگ شده بود. مامان گفت تو نمیایی گفتم دلت نمی‌خواد ما رو ببینی.

سمت شمیم رفت و نوکی با انگشت به لُپ شایلی زد:

-این حرفا چیه. زن‌عمو می‌دونه! هر دفعه سراغتو می‌گیرم ازش.

دستش را سمت مبل کشید:

-بشین! آره مامان می‌گه. ولی به قول خودش خر به بوسه و پیغام آب نمی‌خوره. شمیم خونه زندگی داره، آدرس‌شم سرراسته.

خندید و سر تکان داد. جای نشستن جلوتر رفت و اینبار با انگشت زیر گلوی شایلی زد:

-خوب خوشگلا خدا رو درو کردیا.

شایلی سرش را عقب کشید و در سینه‌ی شمیم پنهان شد. چشمان احسان گرد شد و گفت:

-اِ. غریبی کرد؟

-آره! از غریبه‌ها فرار می‌کنه.

-اون یکی اینجوری نبود.

-اونم همینه. اینقد شلوغ کردی تو شوک بوده. حالا برو سمتش.

احسان برگشت! همین که چشم مانلی مجدد به او افتاد، چهار دست و پا سمت منیر دوید. احسان خندید و علی فورا گفت:

-دخترام عاقلن! زود دل نمی‌دن.

چشمکی برای علی فرستاد و گفت:

-حیف زود دنیا اومدیم. والا می‌اومدیم سراغت ببینیم چه‌جوری می‌شه ازت دختر گرفت علی‌آقا.

شمیم پیش از علی گفت:

-با علی‌آقا حرف از گرفتن دختراش نزن. تا پشت گوشش سرخ می‌شه.

سرش را بالا کشید و بلند خندید. دخترها جا خوردند و بیشتر در سینه‌ی مادر و مادربزرگشان فرو رفتند.

احسان از حالات آن‌ها بیشتر خندید و صدای شمیم را درآورد:

-خودتو کنترل کن احسان. یهو بترسن با هم گریه می‌کننا. باهاتم بد می‌شن.

چَشمی گفت و در حال ریز خندیدن روی مبلی نشست. شمیم مقابلش قرار گرفت. تمام حواس احسان پیش بچه‌ها بود. یخ بچه‌ها کم‌کم ذوب شد و از بغل شمیم و منیر پایین آمدند. در حالی‌که حواسشان به احسان بود، سراغ بازی رفتند. کاملا معلوم بود احسان را کنکاش می‌کنند. هر از گاهی برمی‌گشتند و براندازش می‌کردند. منیر سمت آشپزخانه رفت تا وسایل پذیرای‌اش را کامل کند. احسان با صمیمیت گفت:

-خوش‌به‌حالتون! چقد بانمکن. آدم دلش می‌خواد.

-دست به کار شو خب تنبل.

احسان لبخند ژکوندی تحویل شمیم داد. حالتش پرمعنا بود! اما چیزی بروز نداد:

-باید سختم باشه.

شمیم در حال نگاه کردن به کودکانش که اسباب‌بازی‌ها را از دست هم می‌گرفتند، گفت:

-سختیش خیلی زیاده. تو تصور کسی نمیاد! وقتی با هم گریه می‌کنن یا کار واجب دارن، واقعا آدم گیج می‌شه. مخصوصا اون اوائل که کوچیکتر بودن و گاهی تنها می‌موندم. اما کم‌کم عادت کردم. وقتی بازی می‌کنن و می‌خندن و برات شیرین‌کاری می‌کنن، دوس داری صدتا بشن.

-خدا بهتون ببخشه. اسماشونم قشنگه.

شمیم با عشق به علی نگاه کرد:

-انتخاب باباشونه. منم دیدم قشنگه اعتراض نکردم.

-حتمی علی‌آقا واسه خودش دلیلی داشته.

پت و پهن خندید و افزود؛

-من از اسم هورا خیلی خوشم میاد. دوس دارم بزارمش رو دختر آینده‌ام.

شمیم انشاللهی گفت:

-"شین" شایلی رو از اول اسمم برداشته "میم" رو از آخرش. می‌خواد همیشه یادش بمونم!

چشم‌های احسان دُرُشت شد:

- واقعا.

-آره والا! خودش گفت.

به علی نگاه کرد و پرسید:

-سهم خودت چیه این وسط داداش؟

-اون "لی" که آخرشون چسبیده منم. مواظب‌شونم!

احسان کف زد و بلند خندید. مانلی سر جایش استوپ کرد و با سکوت احسان زیر گریه زد. منیر با ظرف میوه از آشپزخانه بیرون آمد. آن‌را روی میز گذاشت و کودک را بغل کرد. با محبت و نرم گفت:

-چیزی نیس مامان‌جان. آقا احسان صوت خنده‌اش بلنده.

مانلی سرش را داخل سینه‌ی منیر فرو کرد. احسان ببخشیدی گفت و برای کودک دستی تکان داد. اما مانلی سرش را برگرداند و او را بیشتر خنداند. رو به علی کرد و پرسید:

-دوس نداشتی یکیش پسر باشه جنست جور شه؟

-اتفاقا عاشق یه جفت دختر بودم. حالا برا بعدها وقت زیاده. خصوصا اینکه یه قصه‌ی مهم و خوشگل به اسم آرش بین من و شمیمه، که باعث شد زودتر ببرمش.

چشمکی که برای شمیم زد، از دید احسان دور نماند. شمیم بی‌توجه به لبخند شیطنت‌آمیز احسان و چشمک علی، پنج سال پیش برایش مجسم شد و با تمام اضطراب آن دوران، دردش آمد.

در دوران نامزدی باردار شد و برادرِ پسری که حالا مقابلش نشسته بود باعث از بین رفتنِ جنینش شد. آن روز و شب‌ها مثل راز در دلشان ماند و تلخی‌اش. با متولد شدن دوقلوها تلخی آن ایام رنگ باخت. اما علی همچنان دنبال آرشش بود. با این جمله روی تردیدش را خط کشید:

#سیاژ 

#الهه‌محمدی

-عهد کردیم پسردار شدیم با اسمش، اون تاریخو زنده کنیم.

-پشتکار داریا. تو این گرونی خوب جرأتی داری.

-به قول مادربزرگم پشتوانه‌ی ما دس به دهنا، بچه‌هامونن. تا جایی که زورمون برسه، پشت‌شونیم. واسه الباقی‌شم اوس‌کریم می‌رسونه.

شمیم گفت:

-اتفاقا علی بچه کمتر داشته باشه بهتره. خودشو براشون می‌کُشه.

با جمله‌ی اول شمیم متعجب شد. فکر کرد زبان به گلایه باز می‌کند. مادرش را دیده بود و عادت داشت. اما از شنیدن جمله‌ی دوم شمیم لذت برد:

-معلومه! چهارچشمی داره منو می‌پاد.

علی ابرویی بالا انداخت و احسان را خنداند:

-ماشالا خوش سلیقه‌ای و تیز.

علی ساده و بی‌شیله پیله گفت:

-نمونه‌اش دخترعموت که از بس برام گُنده بود، هنوز تو گلومه.

خندید و در حال برداشتن میوه از ظرفی که شمیم مقابلش گرفت، تشکر کرد:

-خیلی باحال بود.

شمیم میوه را چرخاند سپس آن‌را روی میز وسط گذاشت. نشست و پاهایش را روی هم انداخت:

-بابات چطوره؟

لحن شیرین احسان کمی خش گرفت. لبی کج کرد و گفت:

-هی! بد نیس. می‌سازه!

-با چی؟ روزگار یا مامانت؟

زیر چشمی به شمیم نگاه کرد و معنادار گفت:

-مامانمم خوبه.

شمیم همانطور جوابش را داد. احسان این‌بار تیکه نینداخت:

-اینجوری نیگا نکن شمیم. دعوای اونا ربطی به من نداره. جفتی حق دارن گردنم باید مراعات کنم.

ممنونت شدم حال ننه‌امم پرسیدی.

یاد ننه گفتن‌های حرصی علی افتاد:

-من چیزی گفتم؟

-با نگات آره! توام عین بقیه می‌خوای من آشتی‌شون بدم.

شمیم محکم روی عقیده‌اش ایستاد:

-داداشت باعث این قهر شده، تو آشتی‌توش بده. ضرر داره مگه؟ داره می‌شه پنج سالا. درد کهنه، کینه می‌شه.

-می‌دونم! مامانم قشنگ سنگ شده. بابامم کم‌حرف‌تر! خودشو تو مغازه حل کرده. شبا از کارگرام دیرتر میاد خونه.

-بمیرم براش! دلخوشی مرد به زنه تو خونه. کجا بیاد وقتی مادرت محلش نمی‌زاره.

- قشنگ از ننه ما دیو ساختیا.

-من نباید قضاوت می‌کردم احسان جان. شاید دارم طرف عمومو می‌گیرم. اما خودت بهترین قاضی هستی تو اون خونه.

حرف به جای شمیم و عطوفتش، از تعصب غلط او روی مادر شرمنده‌اش کرد. انگشتانش را لابه‌لای هم انداخت و گفت:

-سخته بین پدر و مادرت باشی. می‌دونی حق با کیه اما نمی‌تونی طرفداری کنی.

علی گفت:

-پدر و مادری که همیشه کنار آدم باشن شناخته شده‌ان. بینشون نباش ولی می‌شه فهمید کدوما دارن

بیراه می‌گن. روشنشون کن صراط کدومه. واسه امثال من که بچه‌ی طلاق شدن این فرم قضاوت کردنا سخته.

خواست بگوید کاش پدر و مادر من هم از یکدیگر جدا شده بودند تا اینکه مدام بودن او را سرش بکوبند. که به خاطر حضور او زیر یک سقفن. اما در دو اتاق مجزا مانده‌اند تا آن مرگ عاطفی ریشه‌ی در آب رهاشده‌شان را بخشکاند.

اما مگر می‌شد هر حرفی را زد. تُف سربالا بود! گاهی کم می‌آورد. اما با جمله‌ی دوم علی فکرش بیشتر درگیر شد:

-بابات بد باشه، ولی کنارت باشه. مادرت سختگیر باشه اما تو زندگیت باشه. کنار هم بودنشون وقتی مهمه که تو کوچه هفت‌سنگ می‌چینی و وقتی می‌بری،

بچه‌ها با حرفشون زَهرت می‌کنن. که کی برد؟ سِدعلی! همون که پیش ننه‌بزرگشونه. بعدش وقتی بدتره که می‌ری تو جامعه و می‌خوای در خونه‌ای رو بزنی. عاشقی و نمی‌تونی دردتو بگی.

از این بیشتر بترس. هر قدرم مرد باشی، وقتی بزرگتر نداشته باشی، به یه چشم دیگه نیگات می‌کنن.

منیر تمام حرف‌های علی را لمس کرده بود. وقتی علی به خواستگاری دخترش آمد، می‌ترسید او آینده‌ی پدرش باشد.

شمیم در حال دست کشیدن روی پای علی گفت:

-اینا همه درسته. ولی کسی که بخواد طرفشو بشناسه، اعتماد می‌کنه.

علی گفت:

-واسه من که این دوره رو گذروندم قصه نیست. تو شانس من بودی که پشتم وایسادی. اما همه‌ی دخترا جسارت نمی‌کنن یا شرایطشو ندارن.

رو به احسان کرد و پرسید:

-بخوای بری در خونه مردمو بزنی، یه بار مامانتو می‌بری یه بار باباتو؟

منیر در ادامه‌ی حرف علی گفت:

-همه بهش گفتیم علی‌آقا! اونا که بچه شدن، چوبشو خودش داره می‌خوره.

شمیم با شعف پرسید:

-مگه می‌خوای بری خواستگاری؟ آره احسان؟

احسان سرش را بالا انداخت. اما کاملا معلوم بود روی هواست. پای مسئله‌ای در میان بود که نگفت.

دست‌هایش را به هم پیچید و گفت:

-تا حسام برنگرده مامان از حرفش پایین نمیاد. اونم که همش جواب سربالا می‌ده. به بابامم می‌گم، قبول نمی‌کنه زنگ بزنه بهش. می‌گه اشتباه کرده، جا عذرخواهی طلبکار شده. من پا پیش بزارم بدتر می‌شه. نمی‌خواد حالا بیاد دست‌بوسی، ولی یه بارم زنگ بزنه به من. می‌بینم درست می‌گه!

شمیم با تعجب پرسید؛

-تو این چند سال با بابات حرف نزده؟

احسان سرش را بالا انداخت:

#سیاژ 

#الهه‌محمدی

-نه! بابا از اینم شکاره.

نگاهی بین شمیم و علی رد و بدل شد. قصه‌ی پدر و پسری دیگر داشت تکرار می‌شد. قصه‌ی علی با پدرش! با این تفاوت که اینبار برعکس بود! نگاه شمیم سمت احسان برگشت:

-کجا هست پسره‌ی دردسرساز؟ شنیدم رفته پاریس.

لب احسان به حالت کج بالا پرید:

-آره! خوششم اومده از اونجا. فک نکنم دیگه بیاد.

علی بی‌هوا پرسید:

-اونجا قانون مانون داره‌ها. یلخی نیس! بش بگو همون گاب بکشه. نره سراغ آدم!

تقلید کلامی حسام از زبان علی برایشان تازگی داشت. فهمیدند هنوز از حسام پُر است. همانطور که حسام چشم دیدن علی را نداشت. احسان گفت:

-اومدی با ما نسازی علی‌آقا.

-والا شناخت من ازش تا همین اندازه‌اس. اینجا مدام با تیزی می‌پرید.

احسان مانند علی جدی شد:

-حق داری خاطره‌ی بد تو سرت باشه. فعلا که از این کار کشیده بیرون. اونجا گالری زده.

شمیم پرسید:

گالری؟

-آره! افتاده تو کار عطر و ادکلن. چن باریم واسه من و مامان فرستاده.

چشم‌های شمیم گرد شد:

-حسام و عطر؟ می‌گفتیم بهش یه‌خرده کِرم بزن، مسخره‌امون می‌کرد. می‌گفت دنبه‌ی گوسفند از کِرم بهتره.

-بالاخره شرایط آدما رو عوض می‌کنه.

علی سرتکان داد:

-اینو قبول دارم. ایشالا عین بعضیا یه سنگِ گُنده، یه عشق تازه بخوره تو سرش سر براه شه.

شمیم کاملا متوجه‌ی منظور علی شد. پُرواضح به خودش بود. اما احسان خندید، انشاللهی گفت و حرف را کِش نداد. پرتقالی برداشت و در حال پوست گرفتنش رو به منیر کرد:

-کک انداختم به جون بابا امسال سمنو رو الم کنه زن‌عمو. بابامم تصمیمشو گرفت. اگه شما اوکی بدی بهمون، پنج‌شنبه هفته‌ی دیگه، پاتیل سمنو باره.

-خدا قبول کنه. من چیکاره‌ام زن‌عمو؟

به منیر نگاه کرد و گفت:

-شما سبزه‌هاشو واسه‌امون می‌ندازید؟ همیشه کمک‌حال مامانم بودی.

منیر جای جواب دادن پرسید:

-چرا به مادرت نمی‌گی؟ می‌خوای قشنگ با من کارد و پنیر شه؟

-گفتم بهش. ولی مرغش یه پا داره. می‌گه تا حسام نیاد من هیچ‌کاری با شماها ندارم. منم می‌گم چهارساله خودمون دیگ نزاشتیم، شاید به‌خاطر اینه گِره تو کارمون افتاده.

-من که گفتم نذری رو قط نکنید. خودتون گوش ندادید.

شمیم وسط حرفشان پرید:

-پس این سمنویی که هر سال میاد از کجاست؟

احسان جواب داد:

-بابا سهم‌مونو می‌ریزه رو سمنو یکی از فامیل که هر سال می‌پزن. مامان بعد رفتن حسام نزاشت تو حیاط سمنو بزاریم.

-وا! دیگه آدم با نذرش که لج نمی‌کنه.

حسام قوسی به لب‌هایش داد:

-مامانه دیگه.

کسی حرفی نزد. ولی معلوم بود در دلشان گفتند "بیچاره مرتضی!"

احسان سکوت را شکست و پرسید:

- زحمتش زیاده زن‌عمو. اما کمکِ بابا کنی شاید این طلسم بشکنه و خونواده‌ی ما باز دور هم جم بشن.

منیر در حال رسیدگی به بچه‌ها و میوه چپاندن در دهانشان حرف هم می‌زد:

-من حرفی ندارم زن‌عمو. حاضرم از خاطر خانم فاطمه‌زهرا(س) تیر مادرتو به جون بخرم. اما چطوری بیام تو خونه شما و جلو فهیمه سبزه بندازم؟ سبز کردن گندم رسیدگی می‌خواد. باید عینهو بچه تر و خشکش کرد.

-قراره خونه آقابزرگ‌اینا خدابیامرز دیگ بزنیم. خونه نمی‌ریم. مامان یهو عین بچه می‌زاره تو کاسه‌امون.

-خُب اونجا باشه حرفی ندارم. همونجا سبزه می‌ندازم بخاری‌ام نداره خنکه. هر روزم می‌رم سرشون می‌زنم.

احسان لبخند پهنی زد:

-دمت گرم زن‌عمو. پَ اوکی‌و بدم به بابام بره گندم بگیره.

منیر سر تکان داد:

-توکل به‌خدا. ایشالا فهیمه‌ام از خاطر دیگ خودش و اسم خانم بیاد سر پاتیل.

احسان انشاللهی گفت و حواسش پرت بچه‌ها شد. تکه‌های کوچک میوه را از دست منیر می‌گرفتند و در دهان می‌گذاشتند. دهانشان را می‌بستند و لُپ‌هایشان تکان می‌خورد. چشمکی برای شمیم فرستاد و گفت:

-خیلی باتربیتنا. دهنشون موقع خوردن بسته‌اس.

شمیم خندید. اما علی گفت:

-تربیت مامانشون بیسته. بچه‌هام قراره تاج سر فامیل بشن.

احسان به علی نگاه کرد و گفت:

-فعلا که آوازه‌ی دوماد عمومصطفی خیلی تو فامیله. ایشالا به زودی نوه‌هاش.

چشم‌های شمیم درخشید. احسان دو قلوها را آویزان علی دید. دسته‌های مبل را گرفته و می‌خواستند خودشان را به پدرشان برسانند. سینی چای را پشت و رو کرد و ضرب گرفت. در همان‌حال هم زیر آواز زد. دو کودک ابتدا شوکه شدند. اما علی و شمیم که شروع به دست زدن کردند، شایلی ریزریز خودش را تکان داد. با چشمهای دُرشت و روشنش به احسان زل زد و دلش را برد. کم‌کم مانلی هم شروع به تکان دادن خود کرد و دست‌هایشان از مبل کَنده شد.

احسان ریتم جذابی روی سینی گرفت و حواس علی پرت ناخن‌هایش شد. یکی درمیان کشیده و تمیز بودند. چرم دور مچش با ریش پریشانش به هم نمی‌آمد. مدل نوازنده‌های بی‌خواب شده بود. یاد خودش افتاد که زمانی حال شانه زدن به موهایش را نداشت. دل که پریشان بود، خودش را به شمایلی روی صورت نشان می‌داد. مرد باشی با موی برس نکشیده و ریش بلند، زن باشی زیر لاک و ماتیک سرخ!

#سیاژ 

#الهه‌محمدی

@Vip Roman

صدای خنده‌ی دوقلوها علی را خنداند و تا دقایقی طولانی سالن غرق شادی شد.

سینی را که زمین گذاشت و بلند شد، دوقلوها سرجایشان خشک شدند:

-با اجازه! خیلی خوش گذشت.

همه با هم بلند شدند. علی گفت:

-بچه‌هام موندن تو آمپاس. تازه داشتن باهات اَیاق می‌شدن.

احسان خم شد و دوقلوها را با هم بغل کرد. دخترها سرشان را عقب کشیدند تا کاملا احسان را بررسی کنند. با نوع نگاهشان انگار داشتند بمب خنثی می‌کردند. احسان خنده‌کنان بوسه‌هایی محکم روی لُپ دو کودک نشاند و گفت:

-به مامانتون بگید تولدتون دعوتم کنن بیام براتون تیمپو و کاخن بزنم حسابی شنگول شید.

شمیم انشاللهی گفت:

-دنبال ساز رفتی؟

-به گوش ننه‌ام نرسه. با بروبچ استودیو زدیم. بگو کجا؟ پشت حیاط آقابزرگ.

منیر روی دست خودش زد و شمیم بلند خندید. علی پرسید؛

-جریان چیه؟

احسان دوقلوها را سمت علی گرفت و گفت؛

-عروسکاتو بگیر آقا من زحمتو کم کنم. شمیم واسه‌ات می‌گه داستان ما رو.

منیر گفت:

-باش حالا! چایی دَم کردم.

بوسه‌ای روی لُپ بچه‌ها گذاشت و گفت:

-کارم زود تموم شه میام.

-بچه‌ها همچنان نگاهش می‌کردند. نگاهشان مثل اول غریبه نبود. شمیم گفت:

-شب می‌ریم خونه شهریار. وقت کردی بیا اونجا.

احسان سر تکان داد و جلو افتاد. منیر نیز پشت سرش! به در نرسیده برگشت و مقابل علی و شمیم ایستاد:

-اگه نشد و نیومدم، جلوجلو دعوتتون می‌کنم برای سمنوپزون. افتخار بدید با سیدای کوچولو بیایید پای دیگ. ایشالا قدمشون برامون خیر می‌شه.

علی تشکر کرد و گفت:

-عمری بود حتما. به آقات سلام برسون!

دست یکدیگر را فشردند و احسان خداحافظی کرد. منیر و شمیم پشت سرش رفتند. اما علی ببخشیدی گفت و کنار بچه‌ها ماند. آن دو کودک خدای روی زمینش بودند.

منیر بالای پله‌ها ایستاد و از همانجا بدرقه‌اش کرد. اما شمیم پشت سر احسان تا مقابل در رفت. احسان لای در، سمت شمیم برگشت و گفت:

-بیایید واسه سمنو شمیم. بابا خوشحال می‌شه. خونه خودمونم نیس که معذب بشید.

شمیم دست‌هایش را از هوای سرد در بغل جمع کرد:

-منم دلم می‌خواد! ببینم علی راضی بود چشم. دلم واسه جمع عموا‌ینا خیلی تنگه.

طاقت منیر تمام شد و از بالای پله‌ها گفت:

-سلام برسون!

- برو تو زن‌عمو. سرده هوا.

منیر که رفت ادامه داد:

-خوارشوهرتم بیار. بزار دور علی‌آقا شلوع شه بیاد.

-می‌گم بهش! اتفاقا با شوهرخواهرش دوسته بهتر می‌شه.

احسان یکه خورد. شمیم متوجه شد. پرسید:

-چیه؟

-تو همین چهار پنج سال اونم شوهر رفت؟

-چن سالی نامزد بودن. بعد ما عروسی کردن.

احسان خودش را جمع کرد و گفت:

-منظورم خوارشوهر تنیه نیستا.

چشم‌های شمیم روی صورت احسان دودو زد. فکری از سرش گذشت اما به زبان نیاورد جز نام خواهرِ کوچک علی:

-هستی؟

احسان سرخ و سفید شد و دست‌هایش را بهم پیچاند:

-اسمشو دقیق نمی‌دونستم والا. شب عروسیت دیدمش! آدرس که دادم زن‌عمو گفت خوارشوهر ناتنیته‌اس.

-علی باهاشون خوبه‌ها. بد نیست! اما به‌خاطر باباشون، زیاد بهشون روی خوش نشون نمی‌ده. خود هستی که خیلی دختر خوبیه.

-چشم دیدن شوهر ننه‌اشو نداره اونم؟

-جریان دارن اونام. ناپدریه یه جور، بابا خودش یه جور. هر دوشونم بودن.

-همونه که شکاره.

-واسه همین غیر مستقیم بهت گفت هر طور می‌تونی بین پدر و مادرتو بگیر.

-ما که سرمشقو دادیم به بابا. حالا ببینیم با مامان به کجا می‌رسیم. توام تونستی به بونه‌ی بچه‌ها خوارشوهرتو بیارش.

توی صورت احسان رفت و گفت آنچه را روی مغزش جولان می‌داد:

-فکرا عجیب که نکردی احسان؟

بی‌مزه ک روی هوا خندید و سمت در رفت:

-خدافظ! منتظرم. ببینمتا!

ایستاد تا احسان رفت. اما انگار سر جایش خشک شده بود. در را بست و سلانه‌سلانه سمت ساختمان

برگشت. فکرش آزاد نمی‌شد. کار عجیب دنیا پیچیدن ناشدنی‌ها به هم بود. شاید داستانی در راه بود...

✍✍✍✍✍✍

✍📚یاداشت‌های ناب؛

بیا و برای این دوست داشتنت

فکری بکن؛

جا نمی‌شود در من!

#عباس‌حسین‌نژاد

#فصل‌دوم

#پست‌چهارم

با اولین صدای زنگ پلک‌هایش باز شد. گردنش چرخید و عاطفه را غرق خواب دید. تا بلند شود زنگ دوباره و سه‌باره تکرار شد. عاطفه تکانی خورد. در حال بلند شدن غُر زد:

-کیه کله صُب سر آورده.

پشت سر خود صدای خواب‌آلود عاطفه را شنید:

-شاید قالیشوییه. گفتن سر صُب میان.

پیراهنش را روی رکابی‌اش کشید و بیرون رفت. طولی نکشید که برگشت:

-از قالیشوییه! جم نکردی که فرشا رو.

بلند شد و لب تخت نشست. استخوان‌هایش از درد ترق ترق کرد و صورتش جمع شد:

-از زیر مبل و پارتیشن‌اینا کشیدم بیرون. لوله کن ببرن.

-همه رو؟

-آره!

در حال بیرون رفتن گفت:

-فرشا تو سالن تمیزن بابا. پول اضافی داری یا جون زیادی؟

جوابی نداد و از جا بلند شد. مانتو پوشید و شالش را انداخت و بیرون رفت. ترسید بهمن همه‌ی فرش‌ها را ندهد. با رنگ‌کار صحبت کرده بود بیاید و خانه‌اش را

رنگ بزند. بهمن می‌فهمید داد و قال می‌کرد. همیشه به وسواس و تمیزی او اعتراض داشت.

خیالش که از بابت فرش‌ها راحت شد، سمت اتاق هستی رفت:

-حسینو بیدار کن. دیرشون می‌شه!

-بزار بخوابن سرده! تق و لقه مدرسه آخر سال.

چپ‌چپی به شوهرش نگاه کرد:

-چقد راحتی تو. تازه اول ماهیم. کو تا آخرش.

-چرا زیر چشات گود شده؟

از توجه بهمن تعجب نکرد. چهار، پنج سالی می‌شد از بیرون ریختن کلمات ابا نداشت. انگار تازه به او رسیده بود و شانزده سال قبلش را نامزد بودند. لبش به حالت کج بالا پرید:

-فرشا رو با هستی کشیدیم بیرون خیلی اذیت شدیم. چن روزم هست کارم زیاده.

-نمی‌گم اینقد اینا رو اینور اونور نکن سنگینن. آخر روده‌هات می‌ترکه.

-دلت واسه من می‌سوزه این خرسکا عهد قاجار جمشون کن ماشینی بگیر. فک کردی عتیقه‌اس دلت نمیاد بندازی برن؟

-اینا پلاستیک نداره. فرشا حالا قلابیه.

جواب دلخواهش را که نگرفت، پشتش را کرد و در حالت رفتن سمت اتاق هستی گفت:

-عوضش قشنگن. بدم میاد از فرشات!

از پیش نگاهش رفت و فرصت نشد جوابش را بدهد. سمت اتاق حسین چرخید و با کلک و بازی به زحمت از رختخواب بیرونش کشید.

حسین به محض دیدن سالن لخت، چشم‌هایش درخشید و شروع به دویدن کرد. هر چه بزرگتر می‌شد شیطنت با او رشد می‌کرد. دستش را سمت حسین کشید و به بهمن نشانش داد:

-به خاطر کارا این دیشب جمشون نکردم. نگاش کن! عین اسبیه که نعلشو بریدن.

چشم و ابرویی برای عاطفه آمد:

-بزار بچم هر کار می‌خواد بکنه. آزاده!

حرص کرد و با دادش افسار حسین را کشید. از محبت بهمن به بچه‌های خودش و نامهربانی با بچه‌های او مثل زمینی که یکهو می‌لرزد و خرابی به بار می‌آورد، می‌لرزید. کوتاه اما ریشه‌کن‌کننده:

-بدو صبونه بخور مدرسه‌ات دیر می‌شه.

هستی خواب‌آلود بیرون آمد و در حال رفتن سمت دستشویی گفت:

-خونه لختش قشنگتره مامان. سنگا از اون فرشای گُنده و قرمز خوشگلترن.

هستی که رفت پشت چشمی برای بهمن آمد و در حال چیدن میز گفت:

-منو قبول نداری. اینم از دخترت!

بهمن نان‌های داغ را از ماکروویو بیرون آورد و پشت میز نشست:

-اون بچه‌اس عقلش نمی‌رسه. آدم نباس وسایل قدیمی رو بفروشه. هر کسی این کارو کنه عقلش کمه.

صدای هستی را از پشت سر شنید:

-یعنی عقل خاتون نرسید که خونه باغو داد و آپارتمانش کرد؟

صورت بهمن سرخ شد. کسی جز خودشان نمی‌دانست پول خلاص شدن از زندانش را خاتون با فروش خانه‌ی قدیمی‌اش داده است. هر چند آن خانه حق عاطفه بود!

به پشت سرش نگاهی انداخت و هستی را در حال خشک کردن صورتش دید:

-خاتونت کار درستی کرده بابا. چن تا خونواده از قِبلش صاب‌خونه شدن.

عاطفه هنوز هم نسبت به حرف‌ها و رفتار بهمن سِر بود. تغییر محسوس اخلاقش بعد از بازگشت از زندان! وقتی که متوجه شد طلبش را خاتون با واگذار کردن حیاط قدیمی‌اش به برج‌سازها داده  تا مابقی آن را به

زخم اطرافیان بزند. باورش برای او سخت بود علی وکیل کارهایش شود و از چاله‌ای که افتاده بود نجاتش دهد. بچه‌ای که روزی درِ خانه‌اش را به روی او بست. اما آن عقیده‌اش را قبول داشت. به‌خاطر علی و عسل. لیوان چای هستی را مقابلش گذاشت وگفت:

-آره مامان! اگه خونه رو درست راستی نمی‌کرد، الان علی و عسل کجا آواره می‌شدن تو این گرونی. خدا خیر بده خاتونو به حرف من گوش نکرد و اون حیاطو نگه نداشت.

هستی مقابل مادرش نشست و لیوان چایش را برداشت:

-مخصوصا الان با اون دو تا فندق. دلم براشون یه ذره شده.

حرف قبل جمع شد. لقمه‌ای دست حسین داد و گفت:

-از دانشگاه برو اونجا. امشب خونه‌ی خاتونیم. اینجا باشیم حسین خُلم می‌کنه.

حسین آخ‌جونی گفت:

-شبم می‌مونیم؟

-آره.

-من می‌رم بالا خونه داداش.

-حرف نزن. می‌گیم داداش‌اینام بیان پایین.

-داداش نمیاد. من که خوابم بره می‌ره خونه‌اشون. مث اون‌دفه.

بهمن گفت:

-داداشت از همه فراریه. سفت چسبیده به زن و بچه‌اش.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی

عاطفه حرص کرد و گفت:

-مگه خودت بیست و دو ساله نچسبیدی به زن و بچه‌ات؟ هیچ‌وقت دیدی‌شون؟

بهمن زیربار حرف نمی‌ماند. حتی اگر جواب دادنش هم به ضرر خودش تمام می‌شد:

-جا هم زدن گذشته، چایی‌تو هم بزن ناشتایی‌تو بخور رنگت جا بیاد. شبم لازم نکرده بمونی خونه مادرت. برگرد کارت دارم.

عاطفه در حال هم زدن لیوان چایش گفت:

-اینجا حسین...

بلند شد! انگار با شنیدن جمله‌ی قبل، اشتهایش کور شد:

-حسین و هستی بمونن. خودتو کار دارم.

در حال رفتن سمت اتاق خوابش گفت:

-بجنبید بچه‌ها. مغازه کار دارم.

حسین ته‌مانده‌ی لیوانش را سر کشید و پشت سر پدرش سمت اتاق دوید. عاطفه بلند بلند سفارشات لازم را کرد و موی رها شده در صورتش را پشت گوش زد. هستی آرام گفت:

-خوب نشد کمرت مامان؟ دیشب قرص خوردی؟

سرش را به علامت تایید تکان داد:

-فک کنم گرفته.

لیوان نیم‌خورده‌اش را روی میز گذاشت و بلند شد:

-به بابا بگو امشب حسابی مشت و مالت بده ول کنه. تنهایی کارت داره.

از شیطنت ریز هستی تعجب کرد. تازگی‌ها سر و گوشش کمی می‌جنبید. اینکه از لاکش بیرون آمده بود برایش خوشایند بود. زندگی بهم خورده‌ی قبل او و دل‌نگرانی که همیشه برای علی و عسل داشت، از هستی هم دختری منزوی ساخته بود. اما از چهار پنج سال قبل که شمیم پیدایش شد و بع بعد، حال و روز همه‌شان تغییر کرد.

آن دختر برایشان خوش‌قدم بود! قندی برداشت و برای هستی پرت کرد. دخترک شیرین خندید و از آشپزخانه بیرون رفت. صدای خنده‌هایش هم آرام و

دلنشین بود. مثل صورتش، صوتش، حالت نگاه و رفتارش! از عسل آرام‌تر و معصوم‌تر بود.

همچنان با میز ور می‌رفت که بچه‌ها بیرون آمدند. صورتش را بوسیدند و پشت سفارشات هر روزه‌اش، همراه پدرشان رفتند.

از کمردرد نتوانست به کاری برسد. میز را جمع کرد و پس از برداشتن وسایل مورد نیازش آژانس گرفت و سمت خانه‌ی خاتون رفت.

هنوز محله‌ی دردار برای او بوی گوجه‌سبز و چغاله‌بادام می‌داد. وقتی از مدرسه برمی‌گشت و زالزالک از آقای بهاردهبنه، دستفروش محله‌شان می‌گرفت. جلوی چرخ طحافی‌اش می‌ایستاد تا زالزالک‌ها را داخل کاغذی که شکل قیفش می‌کرد بریزد. چه‌قدر بابتش از خاتون حرف می‌خورد. دلچسب‌تر از زالزالک‌ها، قره‌قوروت و

لواشک‌های مخلوط با نمک و جوهرلیمو بود. از یادآوری خوراکی‌های دوران نوجوانی، بُزاق دهانش جمع شد.

مرتبه‌ی آخر که دستپخت دوستش را خورد و معده‌اش بهم ریخت، آخرین باری بود که از مقابل چرخ طحافی آقای بهاردهبنه رد شد. هفته‌ی بعدش سر سفره‌ی عقد با عباس نشست و دیگر رنگ مدرسه را ندید.

سر کوچه‌ی خاتون رسید. آهی کشید و بال‌های شالش را مرتب کرد. خاطراتش با تمام تلخ‌کامی‌ها او را سمت گذشته می‌کشید. دلش همان دیوارهای آجری قدیمی را می‌خواست تا سنگ‌های چندسانتی و زیبای ساختمان جدید. از این جهت بیشتر از کوچه‌ی پشت وارد خانه‌ی خاتون می‌شد. راه درویی که پِرتی داشت و قرار بود کورش کنند. اما علی طرحی داد و همان در را به حیاط خاتون و بالکنش پیوند دادند. دری از جنس

چوب‌های قدیمی جلویش نصب کردند و دیوارش را همچنان گذشته‌های دور با آجرهای قدیمی مرمت کردند.

چون دیوار ساختمان خودشان تا نبش کوچه‌ی بعد می‌رفت، جز همان در، هیچ دری تا انتهای کوچه‌ی پشتی نبود. سرتاسرش را برای خاتون گلدان‌های قدیم چید و دو باغچه‌ی کوچک دو طرف در درآورد.

کوچه با وجود کم‌عرض بودن، تکه‌ای از گذشته بود. انگار آن نقطه از زمان قدیم در روزهای حال جا مانده بود.

مقابل در ایستاد و کلید انداخت. عادت خاتون بود عاطفه و عزیزانش کلید داشته باشند.

وارد حیاط که شد، خاتون در حال جارو زدن بود:

-چیکار می‌کنی مامان تو این سرما. انگار پاهات خوب شده.

پیرزن تک‌سرفه‌ای کرد و گفت:

-اِ، عجب کردی! اینورا.

سلامش را داد. جلو رفت و جارو را از دست مادرش گرفت. خاتون نسبت به چهار، پنج سال قبل جمع‌تر و لاغرتر شده بود. به همان نسبت هم پاهایش ناتوان‌تر شده بود. اما لحظه‌ای روی زمین نمی‌نشست و عصا هم دست نمی‌گرفت:

-برو تو. امشب تا صبح ناله می‌کنی از پا درد. من باقی‌شو جارو می‌کنم.

خاتون جلو افتاد و دستش را به دیوار گرفت تا دو پله‌ی کوتاه را بالا برود:

-تموم شد ننه. بیا تو! خوبیت نداره باقی کارمو تو تموم کنی.

عاطفه جارو را سر جای همیشگی‌اش گذاشت و پشت سر مادر بالا رفت. هوای مطبوع داخل ساختمان گونه‌هایش را گرم کرد. در حال درآوردن پالتویش گفت:

-بوی هیزم سوخته میاد. بساط تکیه الم شده؟

پیرزن تاتی‌کنان سمت آشپزخانه رفت:

-از دیروزه شروع کردن.

-چه زود! کجا؟

-چایی بیارم.

-بیا بشین من میارم.

-حالا استکون اولو بهت بدم باقیش با خودت.

مقابل آینه ایستاد و در حال دست کشیدن به موهایش بلند پرسید:

-بچه‌ها علی کجان؟

خاتون سینی به دست از آشپزخانه بیرون آمد:

-مامان‌بزرگشون بالاست. کارا خیاط‌خونه دخترا دم عید زیاد شده، مادر شمیم اومده چن روزی پیشش بمونه.

#سیاژ

#الهه‌محمدی

جلو رفت و سینی را از دست مادرش گرفت:

-خُب به من می‌گفت. اون بنده‌خدا رو کشیده اینجا؟

مقابل هم روی زمین و جلوی شوفاژ نشستند. پیرزن هالِ خانه‌ی مُد روزش را مطابق همان خانه‌ی سنتی درآورده بود. با مُخده‌ها و پشتی‌های فیروزه‌ای! اما علی و عسل اختیار سالن را از دستش درآوردند و با مبل پُر کردند. تزئیناتش را هم به عصر جدید کشاندند.

تلفیق متضاد و جالبی از خانه‌ی خاتون درآورده بودند. به قول خاتون میان خانه که می‌ایستادی، نیمی‌اش عهد صنوبر بود و نیمی‌اش بامبو!

پاهایش را دراز کرد و روی هم انداختشان:

-حکما با مادر خودش راحتره ننه. هر چی باشه ما قوم شووریم.

عاطفه استکان نعلبکی شاه‌عباسی اول را برداشت:

-شمیم تو این خطا نیس. ملاحظه‌کاره!

خاتون چایی دوم را برداشت و توی نعلبکی چپش کرد:

-آره، دختره مردم‌داره. با اینکه خسته و کوفته میان، اما زحمتشو سر کسی نمی‌ندازه. اگه عسل بمونه پیشم به هوا عسل و زورکی نگهش داریم که هیچی. والا فوری دو تا جغله‌اشو ورمی‌داره و می‌ره بالا. زنیتی داره!

عاطفه استکان کمرباریکش را داخل سینی گذاشت و گفت:

-خدا رو شکر لااقل بچم علی از زن شانس آورد. از ننه باباش که خیری ندید.

خاتون ریزریز سر تکان داد و چایش را خورد. عاطفه چهار زانو زد و صورتش کمی از درد کمر جمع شد. تک‌ناله‌ای کرد و عقب‌تر رفت به پشتی تکیه دهد:

-عسل چطوره بچم؟

-اونم پا به پای شمیم می‌ره و میاد. خدا رو شکر سرش به خیاطی گرمه.

-چطور؟ چیزی شده؟

سرش را بالا انداخت:

-نه مادر! تو خونه می‌موند غُصه‌ی بچه‌نشدن‌شو می‌خورد.

-اونم عین ننه‌اش کم‌شانسه.

-خودش خواسته مادر. می دونست زن یاسر بشه از بچه خبری نیس! همه دکترا بشش گفتن خونتون با هم تو یه جوق نمی‌ره. شکر خدا که خوششونه با هم. ایشالا یه بچه‌ام میارن سرشون گرم می‌شه.

-هنو معلوم نیس کی بهشون بچه بدن؟

-انگار که تاتوره خوردن. فعلا دور خودشون طی‌الارض می‌رن.

عاطفه پووفی کرد:

-این دل واموده من هیچ‌وقت نباید نفس راحت بکشه.

-وقتی مادری سر داری ننه. دلت هی هول و ولا داره کی زیر پات خالی می‌شه.

سر تکان داد و پاهایش را بالا کشید بلکه درد کمرش بیفتد. اما بدترش کرد و آخی ریز از زیر لبش بیرون زد:

-بیارم چایی؟

-من که نمی‌خوام. خودت می‌خوای پاشو.

سرش را بالا انداخت:

-محرم امسالو زود شروع نکردن؟ آخرا اسفنده‌ها.

-دارن وسیله‌ها نو می‌گیرن. باسه اندازه و قد و قواره‌ها رفت و اومدشون زود شروع شده. به کسی کار ندارن.

-امسالم می‌شینی پا دیگا نذری؟

-من کاری نمی‌کنم مادر. فقط می‌گم چی‌کار کنن.

-واسه همونم مواظب باش! سرما نزنه بهت.

-مال آقاست. قربونش برم اسم دهه‌اش میاد، جون به تن آدم می‌شینه.

-ایشالا سال دیگه این‌موقه، عسلم بچه‌اش بغلش باشه خیالم راحت بشه.

-ایشالا. ایشالا! هستی و حسین چطورن؟

-خوبن! میان اینجا. شبم پیشت هستن.

-قدمشون سر چش. چه عجب!

-فرشا رو دادم قالیشویی حسین خونه باشه اذیت می‌کنه.

-به‌سلامتی.

-ایشالا که بدزدنشون بلکه بهمن بره ماشینی بخره.

پیرزن ریز خندید:

-دله دیگه ننه! نمی‌شه از قدیم کَندش!

سرش را جلو برد و پرسید:

-از عباس چه‌خبر؟ علی چیزی نگفته تازگی؟

-از علی که نمی‌شه زیاد پرسید چه‌خبره. می‌شناسیش که! زود جوش می‌کنه. ولی شمیم گف خوبن با هم. با شمیم بیشتر حرف می‌زنه از خاطر کارش!

-خب خدا رو شکر. بسازن با هم. بالاخره پدر و پسرن.

-فک کنم علی می‌خواد دستشو بند کنه.

تعجب کرد! جمله‌ای از ذهنش گذشت که خوشش نیامد. ولی پرسید:

-به چی؟

-شمیم می‌گفت می‌خواد واسه‌اش زن بگیره از تنهایی دربیاد. البت فک کنم شمیم تو سر علی انداخته. اون از این لقمه‌ها واسه عباس نمی‌گیره. جخ ببین شمیمم شسته گَل دیفار پهن کرده.

خنده و حالِ چندش‌وارش در هم مخلوط شد. سال‌ها زن بهمن بود! با اینکه از عباس خیری ندید اما طبعش نگرفت از شنیدن آن خبر. به ظاهر گفت:

-خیر ببینه این دختر. عباسم عذابشو پس داد دیگه. بسشه! یه خونه‌ام ته مولوی داره. لااقل تنها نباشه.

خاتون حرف را کِش نداد. فهمید عاطفه از روی دل حرف می‌زند. پرسید:

-بهمن نمیاد؟

-چیزی نگفت. اما بیادم یه سر می‌زنه می‌ره.

-باز خدا رو شکر عین قبلنا عید به عید نمیاد. دو سه ماهی یه بار میاد یه سلامی می‌ده و می‌ره.

-به خاطر علی نمیاد. می‌گه خوشش نمیاد منو ببینه.

پیرزن هر کجا که لازم می‌دید، دنباله‌ی حرف را قیچی کرد. وِالا تا فیهاخالدونش می‌رفت:

-نگفت نمی‌خواد بمونیتون؟

اینبار عاطفه کوتاه نیامد:

-بهمن دیگه اون آدم سابق نیس مامان. از وقتی رفت زندان و اومد، یه آدم دیگه شد. صدبار بهت گفتم.

گوشه‌های لب پیرزن چین افتاد و اعتراضش را با طنز بیرون ریخت:

#سیاژ

#الهه‌محمدی

-عدو سبب خیر شد. کاش زودتر مَرده کلاشو ورمی‌داشت مام یه نفسی بکشیم از عُنق‌بازی‌اش.

-از فکر شریکش که درنمیاد. هنو دنبالشه پیداش کنه.

-حقو باید گرفت ننه! پیداش کنه که خوبه. دماغشو نسوزون عقبش نره.

عاطفه سرش را بالا انداخت:

-کاری ندارم من! خودش می‌دونه. اما کلا هر چی که بهش می‌گم مث قبل جواب نمی‌ده. یا سرخ و سیا می‌شه یا بیراه می‌گه مثلا فک نکنم لاله.

-آدمیه دیگه! یه نفس داره و هزار خطا. خدا خودش از سر تقصیرمون بگذره.

عاطفه دوباره برگی شکسته از گذشته را بیرون کشید:

-خدا از تقصیر بنده‌اش می‌گذره اما از دل شکسته چی مامان؟ وقتی منو تو حسرت بچه‌هام گذاشت و هر شب اشکمو درآورد، خدا یادش می‌ره؟

-ببخشش عاطی. از خاطر هستی و حسین. بزار منم یه نفس آمین بکشم.

نفس عمیقی کشید و جواب نداد. بلند شد و درد کمرش را خورد:

-برم بالا این دو تا نباتو ببینم بیام مامان. دارم پرپر می‌زنم براشون.

-تعارفش کن بیاد پایین دور هم باشیدون. منم برم یه قابلمه قرمه‌سبزی بار کنم باسه شب.

-خورشتتو بار می‌زارم بعد می‌رم. ناهار چی؟ داری تعارف کنم؟

چهارچنگولی پشت سر عاطفه بلند شد. پیرزن تیزی بود:

-آره ننه! صب پا شدم ماکارونی رو بیرون گذاشتم. بچه‌ها غروب میان هار و گشنهان.

خندید و در آشپزخانه مشغول شد:

-محبت کردنت تو سرم مادر.

پیرزن دستی به شانه‌ی عاطفه زد و گفت:

-بیا برو سراغ مادرِ شمیم من کارمو بلتم.

عاطفه از آشپزخانه بیرون آمد و شالش را برداشت. در حال بیرون رفتن گفت:

-بادمجون داری دربیار. مامانِ شمیم کشک‌بادمجون دوس داره.

دور خودش زد و سمت یخچال رفت. نشستن از نظر او جُرم بود!

سیاژ✿الهه محمدی✿✿:

#پست‌پنجم

بساط شام که جمع شد، دوقلوها سمت پدرشان سرازیر شدند و از سر و کله‌اش بالا رفتند. علی و یاسر و حسین و دوقلوها حسابی گرم بازی شدند و زن‌ها مشغول کار. دور هم که نشستند، منیر یکی از دوقلوها را از علی کَند و عاطفه دیگری را. دو کودک برای هم و علی دست و پا می‌زدند. گاهی جیغ‌های ریزی هم می‌کشیدند. عاطفه بوسه‌ی محکمی به گونه‌ی کودک چسباند و گفت:

-بزار بابا چایی‌شو بخوره، یه‌خُرده استراحت کنه دوباره برو بچسب بهش. باشه عسلم!

کودک سرش را تندتند به معنی نه بالا انداخت و باعث خنده شد. حواس‌شان هیچ‌گونه از علی پرت نمی‌شد. هستی بلند شد و همراه حسین دوقلوها را حسابی سرگرم کردند. حسین طبق معمول اسبشان شد و هستی مراقب بود از پشت برادرش نیفتند.

علی در حال خوردن چای و نوک زدن به مخلفات مقابل، مدام سفارش دوقلوهایش را می‌کرد تا بیشتر احتیاط کنند. حوصله‌ی منیر سر رفت و زبان به اعتراض گشود:

-بسه! انگار اجاق کورش بعد سی سال روشن شده. خیلی داری لوسشون می‌کنی‌ها.

علی از ته دلش گفت:

-اینا نفس منن حاج‌خانم. دوس دارم هزارتا بشن.

خاتون گفت:

-خدا باست نیگهشون داره مادر. زیادم خودتو نکُش. اینجوری دل کَندن ازشون سخت می‌شه.

چشم‌های علی دُرُشت شد و با غیظ گفت:

-جرأت داره کسی بیاد سمتشون.

منیر میان شوخی و تمسخر گفت:

-به مردمی که پشت در قطار شدن بگید برگردن.

علی برای مادرزنش قیافه‌ای آمد و شمیم مامور میان دو قطب برای آتش‌بس:

-از حالا شمشیرشو تیز کرده وایساده جلو در خواستگار نیاد.

نتوانست به منیر حرفی بزند. اما غیظش را سر شمیم خالی کرد.

-خونمو جوش نیار شمیم.

شمیم خندید. عاطفه به جای او گفت:

-خونت نجوشه مامان‌جان. دختر مال مردمه! مگه خودت عزیزدردونه حاج‌خانومو ازش نگرفتی؟

منیر آره‌ی سفتی گفت و علی بیشتر جوشید:

-فک ما رو نجبنبون. بزار بشینیم سرجامون.

شمیم حرص‌خوردن‌های علی را دوست داشت. وقتی آنطور به‌خاطر عشق‌هایش دست و پا می‌زد.

می فهمید از مادرش شرم حضور دارد. والا متکای لوله تفنگی زیر دستش بود و بیشتر به هستی دستور می‌داد. برای بقیه هم خط و نشان می‌کشید. اما مدام

حرفش را می‌خورد و بیشتر قرمز می‌شد. لیوان خالی را داخل سینی گذاشت و گفت:

-می‌خوایید زیاد فرمایش نکنم، یه چایی دیگه بهم بدید بریم بخوابیم.

شمیم لیوان علی را برداشت و گفت:

-حرص نخور قربونت برم. قراره ما دخترامونو تا همیشه نیگه داریم. هر کسی اومد سراغشون تو بزن یه‌طرف گوشش منم طرف دیگه.

-آفرین! لیوانو بده عسل چایی بیاره. تو بشین خسته‌ای.

بالاخره صدای یاسر درآمد:

-زن مام از صب تا شوم رو پا بوده‌ها داداش. یه تکونی بده به خودت واسه مام بیار.

پیش از آن‌که علی حرفی بزند، هستی خم شد و سینی لیوان‌های خالی را برداشت:

-دعوا نکنید من میارم.

علی به او توپید:

-بچه‌هامو ول کردی چایی بیاری؟

عسل جای هستی جواب داد:

-پیش منه مغز بادومت. باز الکی شلوغ کردی؟

یاسر رو به منیر کرد و گفت:

-از شوما رودرواسی داره ساکت نشسته‌ها. والا ما رو یه دور کامل آب می‌کشید.

علی پرتقالی سمت یاسر پرت کرد و گفت:

-بگیر بخور فکو ببند. بعدش پاشو برو بخواب، فردا کارت زیاده.

یاسر چهارزانو نشست و در حال برش زدن پرتقال گفت:

-ما جمعه تعطیلیم. فکرت بارداره امروز فرداس بزاد. مواظب باش این‌دفعه چارقلو نشه. ماشالله به کم قانع نیسی.

همه به حرف‌های آن‌ها عادت داشتند. اما از منیر رودربایستی می‌کردند. لبشان را تو کشیدند و ریز می‌خندیدند. علی در جواب یاسر گفت:

-مث این دو تا بشه سفارششو می‌دم.

-پَ اون حواله ماشین که ثبت‌نام کردی پس بگیر یه وَن سفارش بده.

-کی اونو سوار می‌شه. بگیرم ردش کردم. دخترا من باس تو شاسی‌دار بشینن.

سوتی برای علی کشید و نصف پرتقال پوست کَنده را سمتش انداخت:

-کاش منم دخترت بودم.

سرش را سمت عسل انداخت و جواب داد:

-دختر بهت دادم. همونو درست بزرگ کن دارمت.

یاسر شق و رق نشست و گفت:

-آی گفتی! ورجلا می‌زدی واسه آبجیت حالیم نبود. حالا که داره خواسگار میاد واسه آبجیم و جدی شده می‌فهممت.

همه مبارک باشیدی گفتند. علی پرسید:

-پَ افتادن به ریشه‌ات!

سر تکان داد و لبش را تو کشید:

-آره گمونم! آبجیه که خرش شده این شب جمعه‌ام میاد واسه بله‌برون.

خاتون پشت کف زدن مهمانانش، دست و پایش را جمع کرد تا بلند شود. دوباره دو چای پشت هم خورد:

-ننه عسل پوست پرتقالا رو جم کن باسم می‌خوام مربا کنم. پرتقالاش خوبه.

منیر خمیازه‌اش را لای چادر خورد و دوقلوها شروع به مالیدن چشم‌هایشان کردند. دست از بازی کشیدند و سمت شمیم هجوم آوردند. منیر کودک اول را گرفت و بوسید:

#سیاژ

#الهه‌محمدی

-خوابت گرفته دورت بگردم؟

علی زبان کودکش شد:

-ساعت خوابشون عین شوماست حاج‌خانم. یازده نشده تو چُرتن.

منیر ریز خندید و بوسه‌ی گوشتی دیگری روی لُپ کودک نشاند. از حرف علی خوشش آمد. شمیم کودک دوم را برداشت و گفت:

-برم بالا بخوابومشون میام.

یاسر قبل از شمیم بلند شد:

-خودتو معذب نکن آبجی. من می‌رم بالا شوما راحت باش.

علی هم‌پای یاسر بلند شد و گفت:

-بریم بالا کلا. حاج‌خانمم خوابش میاد. کجا بیایی دیگه؟

منیر بعد از علی برخاست و گفت:

-تازه اول شب جووناس. می‌خوان دور هم بشینن تخمه بشکنن و کله‌پاچه ملتو بار کنن.

عاطفه میان خنده گفت:

-حواسم بهشون هست حاج‌خانم.

یاسر دو قدم رفت و چهار قدم برگشت. خودش را کنار عسل کشید و مثلا آهسته گفت:

-چش می‌مالیم تا آخر هفته. جون ننه‌ات واسه شب جمعه‌ها لقمه نگیر.

عسل با ته آرنج محکم به پهلوی یاسر کوبید و آخ و خنده‌اش را درآورد. بقیه نیز سعی داشتند بی‌تفاوت باشند. اما با حرف علی خودشان را رها کردند:

-بیفت جلو شمیم. حاج‌خانوم خوابش میاد.

شمیم یکی از بچه‌ها را در بغل علی گذاشت و گفت:

-تا بخوابونیشون اومدم. می‌خوام دو کلوم با خوارشوهرام اختلاط کنم.

خاتون سلانه سلانه برگشت و گفت:

-دارید می‌ریتون؟

منیر بلند و شمرده تشکر کرد و شب‌بخیر گفت. پتوی مانلی را که دورش پیچید و جلو افتاد، علی پشت سرش را گرفت. حسین هم مشتاق بود شب را با دوقلوها باشد و همان‌جا بخوابد. شمیم او را مقابل علی انداخت و برای مادرشوهرش چشم و ابرو آمد حرص

بی‌خود نخورد. علی دَم رفتن چشم‌هایش را برای شمیم دُرُشت کرد که زود بیا. همان نسخه از طرف یاسر برای عسل پیچیده شد.

خاتون نیز تسبیحش را دست گرفت و داخل اتاقش رفت. عادتش بود ذکر بگوید تا بخوابد.

زن‌های جوان سینئی چای ریختند و با دو پیاله‌ی تخمه دور هم نشستند. مسخره‌بازیاش از تیکه‌های علی و یاسر شروع شد و خنده‌کنان بحث را کِش دادند.
عاطفه در حال گاز گرفتن لبش، گوشه چشمی سمت هستی آمد و برای عسل و شمیم چشم و ابرو انداخت.
هستی متوجه شد و گفت:

-آی اَم سینگل! یه کمی مراعات حال ما مجردا رو هم بکنید. یه وقت دلمون می‌خواد.

عاطفه محکم روی پای هستی زد و عسل غش کرد. هستی خودش را عقب کشید و گفت:

-والا شب جمعه بابامم خراب کردی. صبح بهت التماس دعا داشت.

عاطفه برای هستی خیز برداشت. هستی خنده‌کنان خودش را عقب کشید و شمیم بین راه هستی را گرفت:

-جون! قربون خنده‌هات. بشین خودم قراره از سینگلی درت‌بیارم.

هستی به گمان اینکه شمیم شوخی می‌کند، گفت:

-آخ‌جون! بنازم به زن‌داداشم که تو فکرمه.

عاطفه اخمی مصنوعی برای هستی آمد:

-خجالت بکش دختر.

عسل گفت:

-داره شوخی می‌کنه. والا پسرعمه‌اش فداییشه. پاشنه در خونه رو کَنده.

عاطفه ساکت ماند اما با پشت چشمی که آمد معلوم بود راضی نیست. شمیم به هستی نگاه کرد. ساکت نشسته بود و خنده روی لب‌هایش ماسیده بود. پرسید:

-به‌سلامتی! بگیم مبارکه؟

عاطفه قبل از هستی گفت:

-خدا نکنه! عروس عمه‌اش بشه زنده زنده پوستش کَنده‌اس. باز عسل یه سر و زبونی داره. هستی بچه‌ام سر و زبونم نداره که.

چشمکی برای عاطفه زد و گفت:

-شاید خودش بخوادش عاطفه‌جون.

عاطفه لبی ورچید:

-باباش که از خداشه. منم هشدارامو بهش دادم. دیگه خودش می‌دونه.

با اینکه دلش پیش احسان و احساس او بود و دلش نمی‌خواست از هستی پاسخ مثبت بشنود، اما با خنده پرسید:

-هستی عمه‌دوسته. می‌سازه باهاش عاطفه‌جون.

هستی چشم‌هایش را دُرُشت کرد. انگار دو قطب سوزان دل شمیم را به بازی گرفت:

-من غلط بکنم. خدا روزی عمه‌جان و احسان‌جونشو جای دیگه پهن کنه.

شمیم یکه خورد! از خودش پرسید یعنی چه؟ اصلا فکرش را نکرد ممکن است اسم پسرعمه‌ی هستی باشد. با تعجب پرسید:

-احسان؟

سر تکان داد:

-اسم پسرعمه‌امه. پسر خوبیم هست. تحصیلکرده و زرنگه. اما خیلی مامانیه. پدرِ دختری که زنشه بشه درمیاد. چون عمه‌ام همین یدونه پسرو داره، روشم خیلی حساسه.

خیالش راحت شد. آهانی گفت. اما در دلش نجوا کرد:

-طفلی هستی! انگار تو طالعش مادرشوهرا سخت‌گیر رقم خورده.

صدای عاطفه حواسش را به جمع برگرداند. بالشتی زیر دستش کشید و در حال دراز کشیدن گفت:

-تا قسمت چی باشه. ببخشید من کمرم درد می‌کنه.

عسل بلند شد و برای همه بالشت آورد:

-همه دراز شید. والا مام از صبحه رو پاییم.

دخترها به بالش‌ها تکیه زدند و شمیم بحث قبل را سمت خودش کشاند. رو به هستی کرد و گفت:

-هفته‌ی دیگه عموم سمنوپزون داره. میای؟

چشم‌های هستی دوباره مثل دو گوی طلایی درخشید و دُرشت شد؛

-من؟

جای اینکه شمیم جواب دهد، عسل با هیجان گفت:

-برو! اینقد کیف می‌ده. من یه سال باهاش رفتم.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی

به شمیم نگاه کرد و افزود:

- همون وقتی که دخترا مستاجر خونه‌مون بودن و خاااانوم دل داداشمو برد.

لحن کشیده‌ی عسل، شمیم را خنداند. قبل از اینکه هستی جواب دهد و برای آنکه از نظر عاطفه سوتفاهم نشود، رو به عسل کرد:

-می‌خواستم تو رو هم ببرم. ولی آقا یاسر گفت هفته‌ی دیگه بله‌برون دارید انگار.

عسل سر تکان داد و گفت:

-آره! خواهرِ یاسر حسابی سفارش کرده زودتر برم. والا حتما باهات می‌اومدم.

-خوش بگذره.

-به توام! فقط حاجت من و سمنوم یادت نره.

انشاللهی گفت و به هستی نگاه کرد:

-اوکی بودی بیا عشقم. کمک‌حال منم هستی. چون مامانم پایه‌ی کارا سمنوئه دست‌تنها می‌مونم. علی‌ام طفلی گناه داره هی بچه به نیش بکشه.

اینطور گفت تا هستی به خاطر کمک به او بپذیرد و عاطفه منعش نکند. دختر نگاهی به مادرش انداخت و چیزی از حالش برداشت نکرد. از این جهت در جواب شمیم گفت:

-قسمت بشه حتما عزیزم. باید جالب باشه! مرسی از دعوتت.

شمیم دیگر چیزی نگفت تا حساس شوند. کمی دیگر گفتند و خندیدند. عاطفه با دیدن خمیازه‌های شمیم که مدام قورتشان می‌داد، بحث را جمع کرد:

-پاشید ساعت سه شد. پاشید همه‌اتون خسته‌اید.

دخترها سرپا شدند و تا دَم رفتن به قول عاطفه کِرم ریختند.

حتی عسل و شمیم مقابل واحدهایشان! از آسانسور که بیرون آمدند، خنده‌ی آخر را بیرون ریختند و هر کدام درِ واحد خود را باز کردند.

وارد سالن که شد حسین با دهانی باز وسط پذیرایی ولو بود و پایین تشک! پتویش هم مانند توپ سمتی دیگر شوت کرده بود. او را روی تشک کشید و پتویش را رویش انداخت. نوری کم‌سو از اتاق مهمانانش بیرون می‌تابید. جایی که مادرش می‌خوابید.

سرکی آنجا کشید تا نور را خاموش کند. احتمال داد منیر خوابش برده و چراغ‌خواب روشن مانده است. از نور خوشش نمی‌آمد. اما وارد اتاق که شد ایستاد و به صحنه‌ای که دید زُل زد. منیر میان دوقلوهایش خوابیده

بود و شیشه‌های بچه‌ها طرفینشان افتاده بود. فهمید چراغ‌خواب را برای آن دو عروسک روشن گذاشته است. روی هرسه‌تایشان را کشید، شیشه‌ها را برداشت و بیرون رفت. سینه‌به سینه‌ی علی شد و هینی کشید:

-ترسیدم!

توی صورت شمیم رفت تا عطری که همیشه از او زیر بینی‌اش می‌نشست را نفس بکشد. همیشه بوی گل می‌داد و عطری خوش از موهایش بلند می‌شد:

-غلط کردی. مگه نگفتم زود بیا؟ سه چهار ساعت اون پایین چه غلطی می‌کردید؟

حرص دوست‌داشتنی علی را فهمید و لذت برد. یکی از شیشه‌ها را سمت علی گرفت:

-شیر بخور ساکت شی.

شمیم را سمت اتاقشان کشید و در را بست:

-من با شیر مادر ساکت می‌شم.

کلیپس زیر موهای شمیم را برداشت و صورتش را به موهای او کشید:

-کی رنگشون زدی ناکس؟ قرمز کردی نای منو بکشی نامرد؟ نمی‌دونی من رو قرمز کِراش دارم؟

برگشت و چانه‌ی علی را سفت گرفت ثابت نگهش دارد. به قول عسل پیش‌فعال بود؛

-قرمز نه و شرابی. می‌دونستم دوس داری این رنگی کردم. یادمه قبل از تولد مانلی و شایلی با این رنگ گولت زدم.

دستش را در گودی کمر شمیم انداخت و بلندش کرد. روی تخت انداختش و سرش چتر شد:

-الان منظورت چی بود؟

خنده‌ای دلکش و دلبرانه تحویل علی داد:

-تولد دوقلوهام نزدیکه هوس دو تا دیگه کردم. آخه خیلی نازمو کشیدی و خوش گذشت.

-جون ننه‌ات منم باهات زاییدم.

خندید! خنده‌ی شمیم برایش دلرباتر از نگاهش بود. لب‌هایش را به هم چسباند و با حرصی زیرپوستی و دوست‌داشتنی گفت:

-منو هوس نندازی. کمرم زیر فشار دوقولوت هنوز خمه جون تو.

علی را کنار خودش انداخت و خمیازه‌ای کشید. دستش را زیر سرش زد تا کاملا نگاهش کند:

-چرا نخوابیدی؟ از کله صب رو پایی.

-منتظر بودم بیای بالا.

با انگشت به پیشانی علی زد:

-جون خودت! چشات حال خواب داره.

-یه چرتی زدم میایی جون داشته باشم.

بالشتش را توی صورت علی فرو کرد. خندید و گفت:

-مانلی گریه کرد بیدار شدم.

-فک می‌کردم دل درد کنه. غذا زیاد خورد.

-آره! مامانت نعنامعنا بست به نافش. عین ننه‌ات شیکموئه این فندق.

خندید و روی تخت ولو شد:

-ایشالا پنج‌شنبه‌ی دیگه می‌ریم که.

اینبار علی دستش را زیر سرش زد و او را نگاه کرد:

-کجا؟

-خونه‌ی آقابزرگم خدابیامرز دیگه! عمو سمنوپزون نداره؟

ابرویی بالا انداخت و طاق‌باز خوابید. جوابی که نگرفت پرسید:

-نریم؟

پشتش را به شمیم کرد و چشم‌هایش را بست:

-خوابیدی مثلا؟

جواب که از علی نگرفت، پشت به او کرد و گفت:

-بهتر من! شب بخیر.

انگار منتظر همان حرکت از شمیم بود. برگشت و از پشت بغلش کرد. مگر می‌توانست بی‌تفاوت او شود. آن‌هم با موی شرابی، لب‌های سرخ و ناخن‌های جیگری!

✍✍✍✍✍

شب بخیر دوستان عزیزم

امیدوارم از خوندن بخش‌های جدید لذت برده باشید.✿

#پست‌ششم

از سر و کله زدن با مادر خسته شد اما دلش نمی‌آمد او را به حال خود رها کند. مانند پنج‌سالی که گذشت.

بساط سمنو اَلَم نشده و از صاحبش حاجت خواست تا مادرش را به زندگی طبیعی خود برگرداند. تا از حال اسفناکی که برای خود ساخته خارجش شود. شیطان را

از دورش پَر دهد و پیله‌ی تنهایی‌اش را بشکافد. فهیمه در تنهایی و تاریکی داشت به سیاهی مطلق می‌رسید...

-به‌خاطر من مامان! قد یه ارزن واسه‌ات ارزش ندارم حرفمو بخری؟

فهیمه لجوجانه به صفحه‌ی تلویزیون زل زده بود. حتی به پسرش نگاه نمی‌کرد. احسان کم نیاورد و جلو رفت. صندلی میزبان را مقابل فهیمه کشید و رو در رویش نشست. نگاهِ سخت زن از بالای عینک به صورت پسر جوانش افتاد. چقدر دلش می‌خواست دست بیندازد و بغلش کند. چقدر دلتنگ مادری کردن بود. یکی از پسرهایش را که از دست داده بود، چرا برای این یکی کاری نمی‌کرد:

-رومو زمین نزن مامان. بزار سمنوپزون مث همیشه به تنمون بچسبه.

دلش می‌خواست باشه‌ای بگوید و همه چیز را به روال عادی برگرداند. اما شنیدن آن جمله کافی بود نفرتش پرچم خود را بالا بگیرد:

-بابا، زن‌عمو، بچه‌ها، عموا‌ینا، همه کمک کردن امسال زیر دیگ‌مون خاموش نمونه و مث قبل دور هم باشیم. شمام باش خوشی‌مون تکمیل شه.

سکوتش را شکست و سر توی صورت حسام کشید:

-از تیر و طایفه بابات همه رو گفتی؟ کسی از قلم نیفتاد؟

متوجه‌ی منظور مادر و حرصش شد:

-به بابابزرگ اینا گفتم. به دایی‌اینا! همه‌اشون گفتن شما باشی، میان.

-دیگه؟

متوجه‌ی منظور مادرش شد:

-به صاحب سمنو قسم به حسامم گفتم. بازم می‌گم! شما مطمئنم کن هستی اونم می‌کشم خونه. بهت قول می‌دم.

دلش از حرف‌های احسان رفت. می‌خواست ببوسدش و بگوید چقدر دلتنگ است. اما کوتاه نیامد. هنوز هم با مرتضی سرلج بود. اینکه چرا او مانند احسان به دست و پا نیفتاده است:

-هر وخ حسام پاشو گذاشت اینجا و دور طایفه بابات رفت، منم یادم می‌ره چهار، پنج ساله همین تیرغیب‌خورده‌ها بچه‌مو آواره کردن. باباشم فروختش به قوم تاتار و درو بست.

نخواست سر به سر مادر بگذارد. بگوید مقصر اصلی خود حسام است. نمی‌کشید از شعله کشیدن آن بلوای

تکراری! به مادرش، مِهر او و همراهی‌اش برای رسیدن به آینده‌ای روشن احتیاج داشت. او بزرگترش بود. اما دلخوری‌اش را بیرون ریخت و بلند شد:

-باشه! یادم بمونه قشنگ آبمون کشیدی و کل هیکل ما رو به اسم حسام می‌فروشی.

-چرند و پرند نگو. من اگه موندم تو این خراب‌شده فقط به خاطر توئه. والا از حسام می‌خواستم منم ببره سوی خودش.

لبش کِش آمد و محکم به ران خود زد. شرقی روی شلوار جینش صدا داد:

-ای‌ول بابا. پَ بابامونم برگ چغندره بعد این‌همه سال و زحمت. یه قرون ارزش نداره.

فهیمه عینکش را برداشت و روی میز انداخت. گاهی مانند یک مردِ متعصب و قُلدُر تندی می‌کرد:

-بابات نشون داد خونواده‌اشو بیشتر از زن و بچه‌اش می‌خواد. والا همون‌وخ که مصطفی اومد به هوا پشتیبانی از اون گیس‌بریده، باباتم پشت بچه خودش درمی‌شد. تازه بچه‌ی اون پسر بود! استخوناش می‌ارزه به صد تا امثال دخترِ پتیاره‌ی عموت که معلوم نیس چه گوهی تو تهرون می‌خورد که خودشو بند اون گدای بی‌پدر و مادر کرد.

مغز احسان جوشید و بی‌هوا خروشید:

-مامان! بس کن تو رو قرآن! نمازا اول وقتتو داری به چی می‌فروشی؟

دل فهیمه لرزید. قلبش داشت از حلقش در می‌آمد. اما شیطان همچنان روی عقلش سوارکاری می‌کرد:

-الانم ننه‌اش خودشو انداخته جلو، مثلا ریشه سبز کرده خودشو واسه فامیل و بابات شیرین کنه. منم خرم هیچی حالیم نیس.

احسان سرخ و سفید شد و دهانش باز شد. به حرف منیر رسید. آمد تا جواب حرف نسنجیده‌ی مادر را بدهد. مطمئن بود کلامی بگوید بدتر می‌شود. دیگر مادر کاملا جهنم را برای خودش می‌خرید. حرف نجوییده را قورت داد، لااله‌الاالهی گفت و سمت در رفت. فهیمه که منتظر طغیان احسان بود، وا رفت. او مانند پدرش عاقلانه رفتار می‌کرد. جای احسان حرصش را بلند بیرون ریخت:

-از این نمد واسه بابات و تخم و تناسش کلا در نمی‌شه آقا احسان. من همه‌اشونو چال کردم سیمان کشیدم روشون.

در را بهم زد و وارد حیاط شد. سوزی تیز نوک دماغش را سوزاند. اما تیزتر از زخم‌های مادر نبود. روی موتور نشست تا سراغ بقیه‌ی خریدهای شب جمعه برود بلکه از آن خانه دور شود. در دل به آن مجلس توسل کرد تا این طلسم بشکند.

از در حیاط که بیرون آمد تلفنش روی پیام‌رسان تصویری زنگ خورد. چشمش که به شماره خورد، کلاه‌کاسکت را دور دسته‌ی موتور انداخت و رد تماس داد. شماره را گرفت و تلفن را کنار گوشش گذاشت:

-سام داشِ متواری ما. بیرونم نتونستم تصویری بحرفم.

#سیاژ

#الهه‌محمدی

حرصی نامحسوس در صدای احسان احساس کرد. به همان اندازه فریادی بی‌صدا. خنگ نبود. داشت ادای او را درمی‌آورد:

-خودتی یا ما؟ گرفتیمون؟

-چطو؟

-ما این واحدا رو دوبل پاس کردیم. کی گازت گرفته پاچه ما زیر دندونته؟

احسان پقی کرد که برای حسام سنگین بود. یه‌ور خندید! تصویرش کاملا مقابل احسان بود. ولی چیزی نگفت او خودش را بیرون بریزد:

-چرا سر و شکلت عینهو قیسِ عامری شده؟ ما مجنونِ آواره‌ایم. ریشا تو چرا دَم نافته؟

-از خاطر هنرمه. به قول ننه‌ات رقاصی!

-هه! نه با. را افتادی حسابی.

-خیلی وقته! منتهاش بزرگترمون دَم دس نیس بش تکیه بزنیم. رد داده خودش! کشیدنِ دردمون پیکشش.

حسام کم آورد و سر احسان تشر زد:

-چته؟ چرا می‌پرسم عینهو آدم ج ندادی؟ از کی پُری؟

احسان نیز حرف دلش را بیرون ریخت. دیگر آن جوان خامِ پنج سال پیش نبود:

-تو! ننه‌ات! روزگار سگی که برامون ساختی.

-نکنه خاطرخواهی نحست کرده. چرا لنگ من و ننه‌امو چسبوندی بش؟

-هه! بایدم با خونواده صیغه‌ای و ضایعه‌ای که دارم خاطرخوا شم.

-ما رو نپیچون بچه. کور شه گدایی که شب‌جمعه رو گم کنه.

-وقتی همیشه حق‌به جانبی چی تو مخت می‌ره؟

-یعنی تو خاطرخوا نشدی؟

-حالا چطو دل و جیگر ما واست افتاده تو دور؟

-داشمی مثلا. فک نکن اینور جوقم تو فکرتون نیستم. عین توام نامرد نیستم دو سه ماه یه‌بار یه تیلی نزنم.

پوزخندی زد و افزود:

-حتمی همه شارژتو می‌سوزونی واسه طرف.

-چرند نگو حسام. هر چی تو سرته بریز دور. این خبرا نیس.

-یعنی حس مامان بیرا رفته تو فرق کردی و چشت دنبال یه تیتیش رفته؟

دلش می‌خواست بداند مادرش چه زیر گوش حسام گفته است. از چه کسی! اما ماجراهای پُر پیچ و خم خانواده‌اش، حس خودش را کمرنگ می‌کرد. کمرنگ که نه! دلشوره داشت با آن وضع به کجا می‌رسد. باید از ریشه درست می‌کرد تا به ساقه برسد و به دل گُل بزند:

-مامان بس که تو تاریکیِ خودش نشسته، زیاد کابوس می‌بینه. کم مونده کلاغا بیان تو اتاقش خونه کنن.

-واسه چی؟

احساس کرد صدای حسام به طرز قابل توجهی زیر افتاد. موضوع را جدی‌تر گرفت و ادامه داد:

-تو نمی‌دونی واسه چی؟ بهت نگفتم بعد رفتن تو پاشو از در خونه بیرون نزاشته؟

-بالاخره خونه ننه باباش و داشاش...

میان کلام حسام پرید تا حالا که دلش تکان خورده، اثرش را بگذارد:

-هیچ‌جا حسام! دایی‌اینا و بابابزرگ مامان‌بزرگ میان دیدنش ولی مامان شده عین مُرتاضا. حتی عیدم نمی‌ره خونه‌ی باباش. باورت می‌شه بگم ریش و سیبیل داره درمیاره بس که نرفته سلمونی.

حسام بین ناباوری و تمسخر حرفی پراند که احسان فکرش را نمی‌کرد. منتظر بود به عشق مادر موضوع را سمت خانواده‌ی او ادامه دهد بلکه بدان بهانه به نتیجه‌ی دلخواهش برسد:

-دکی! خوبه بابات طلاقش نداده پَ.

بهتر شد! از جمله‌ی حسام استفاده کرد و ادامه داد:

-فعلا که اون باباتو طلاق داده برادر من! حالا بشین ینگ دنیا به کار خودت و فکرای خامِ اون کله‌ی پوکت ادامه بده. یهو برمی‌گردی می بینی تو هفت آسمون یه ستاره نیس.

برای اینکه حسابی حسام را به جان خودش بیندازد، فورا گفت:

کار مار نداری؟

تیرش به هدف خورد. حسام بلند گفت:

-نفس بیگیر ببینم! لب بترکون روراس بگو یعنی چی؟ قط نکنی اجدادتو گفتما.

احسان پرده‌پوشی را کنار گذاشت. بس بود پنهان‌کردن رازی که سر دلش قد یک قلوه سنگ شد.

نگاهی به اطرافش انداخت. کسی در آن سرما در کوچه نبود. صدایش را پایین کشید وگفت:

-مامان بعد رفتن تو خودشو از بابا جدا کرد.

حسام احساس کرد سرش سنگین شد. باورش سخت بود. چند بار از خودش پرسید یعنی چی؟ طاقتش تمام شد و آن جمله را زیر گوش احسان داد کشید:

-یعنی چی؟ من که هر وقت زنگ می‌زنم خونه خودمونه.

احسان ضربه‌ی آخر را زد. داستان را داشت می‌بُرد:

-پرت نرو حسام. منظورم رابطه‌ی زن و شوهریشونه.

-ها؟ ملتفت نیسم.

-مامان رفته تو اتاق تو واسه خودش زندگی می‌کنه. از همون سال روی خوش به بابا نشون نداده.

حسام غیظ کرد. از روی ناباوری:

-چرت نگو احسان. دستم بهت برسه فکتو آوردم پایینا.

احسان تمام احتمالات درست و غلط را به هم چسباند تا حرف‌هایش تاثیرگذارتر شود:

-خوبه برات حرص کنی. شاید غیرتت بجوشه و به‌خاطرش برگردی به خودت. چون ممکنه یهو بابا بره یه گَله گوشه‌ای زن، مَن صیغه کنه. هم داراس هم حقشه! حالا عامل شرِ این رابطه و خونواده شو.

نفس حسام تنگ شد. اما با گرفتگی سینه و صدایی که خَش رویش افتاد، گفت؛

-منو با این قصه‌ها نمی‌تونی گول بزنی. بابا یه شب دور از مامان سرشو زمین نمی‌زاشت. برفرضم مامان

خواسته باشه دس رو نقطه ضعفش بزاره، اون حاج‌مرتضیی که من می‌شناسم، افتاده بود به پاش.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی

احسان کج خندید:

-خونواده شاهسوندا زن‌دوست هستن اما غیرتشون بیشتر می‌جوشه. آبروشونو سر نیزه نمی‌کنن داشِ من. مگه خون وابستگان به رگاشون نیش زده باشه.

متوجه‌ی منظور احسان شد. داشت بی‌خیالی دایی‌ها را به رویش می‌زد. خروشید:

-من قد خودم بی‌اعصابی دارم احسان.

احسان کم نیاورد:

-اینا رو نگفتم بیفتم به جون اعصابت. بت گِرا دادم ملتفت شی دورت چه‌خبره. اگه بلایی سر مامان بیاد یا بابا برفرض محال خطا بره انگشت اشاره همه میاد سمت تو. نزار بیشتر از این پیش چشِ خلق‌الله تقصیرکار شی. مطمئن باش قدمی ورداری، هیچکی یادش نمیاد چیکار کردی و چرا برگشتی! فقط روزای نبودنت یادشونه و اینکه برگشتی تا زندگی کنی. انگار رفته بودی هواخوری.

حرف آخر احسان را گرفت و گفت:

-زندگی من اونجا قشنگ بُر نمی‌خوره احسانی.

حسام که وا داد، او هم آرام گرفت. صبورانه گفت:

-لااقل به بابا زنگ بزن بزار اون فکرِ تازه‌ای کنه. شاید واس خودش و مامان. پیر شده به مولا.

دلش شکست، گرفت یا بغض سینه‌اش را بغل کرد، نفهمید. فقط داد کشید:

-آخه یکی‌تون حرفای کوچیکتر این خرابه رو گوش بدید لامصبا.

منتظر حسام نماند و گوشی را قطع کرد. حالش بد شده بود. هِندل زد و بدون گذاشتن کلاه کاسکتش ویراژ داد. کوچه‌ها و جاده‌ها صدای دل شکسته را می‌شناختند...

✍✍✍✍✍

**برگی از یک نوشته؛**

**تو تنها تَسلای منی**

**هر چند در آن سوی دیگر جهان هستی.**

**با این‌حال، وقتی راه می‌روم،**

**تو به من نزدیکی؛**

**وقتی کار می‌کنم،**

**تو با من سخن می‌گویی؛**

**و آن دم که احساس می‌کنم تنهایی مرا می‌خورد،**

**حضور تو در کنارم تجلی می‌یابد.**

**لحظاتی هست که می‌دانیم میان ما و آنان که**

**دوستشان داریم،**

**هیچ فاصله‌ای نیست**

✍جبران خلیل جبران

#پست‌هفتم

سرش را روی پشتی مبل گذاشته و مانلی به سینه‌اش چسبیده بود. دستش را دور تن کودک انداخت و بلندش کرد. هنوز ریزریز نق می‌زد. فهمید باز دلش درد گرفته. پیشانی‌اش یخ بود! تا به اتاق برسد، بوسه‌هایی روی موهای کُرکی‌اش چسباند. او را در تخت خودش خواباند و به سالن برگشت. کنار علی نشست و سرش را جایی گذاشت که دقایقی قبل مانلی

به آن تکیه زده بود. پنجه‌ی علی توی موهایش رفت و بیشتر به خود چسباندش:

-چرا بیدارم نکردی؟ صب زود باید بری سرکار.

-توأم می‌ری مزون.

-من تا هفت میام! تو تا ته شب مغازه‌ای.

سرش را از روی سینه‌ی علی برداشت و نگاهش کرد. مست و خمار! چشمکی برایش فرستاد و گفت:

-پاشو بریم ماساژت بدم.

دستش را دور تن شمیم پیچید و محکم فشارش داد:

-به ماساژ دادن بیفتیم شب‌کارم می‌شیم.

خندید و بلند شد:

-پاشو قربونت برم. صب شد!

بلند شد و درحال رفتن سمت اتاق خواب‌شان گفت:

-صد دف بهت گفتم یه پتو پهن کن تو هال، همه اینجا بیفتیم اینقد تا صب پیاده‌روی نکنیم. خطرناکه بچه‌ی چندماهه رو تنها می‌خوابونی.

سرش را بالا انداخت و گفت:

-ماه دیگه یه سالشون می‌شه. پیش هم بخوابیم عادت می‌کنن، فردا جدا کردنشون دردسر می‌شه.

پشت گردن شمیم را گرفت و گفت:

-حرف، حرف خودته. این دخترام به خودت برن خوبه.

وارد اتاق شد و قبل از شمیم دمر روی تخت افتاد.

کنار علی دراز کشید و با پایش به پهلوی او زد. علی پرید و شمیم نرم خندید:

-نزن ناکس! باد می‌دم خارمادرتوها.

سرش را کنار گوش علی چسباند:

-خوابم کن بعدا پشت و رو بیفت.

برگشت و دستش را باز کرد. در آغوش علی که آرام گرفت، به حرفش کشید تا کار عشق‌بازی‌شان بیخ پیدا نکند:

-چیکاره‌ام بالاخره آقابالاسر؟ پنج‌شنبه آماده شیم برا سمنوپزون؟ من سه‌نفرما. باید ناخن دختراتم لاک بزنم.

شیرین خندید:

-جون من؟

-قرتیا ببینن من دارم لاک می‌زنم، می‌خوان.

در حال بازی با موهای شمیم گفت:

-دلت می‌خواد می‌ریم.

-پس بگم هستی‌ام بیاد.

تا این جمله را شنید، دستش خشک شد و جدی پرسید:

-اون واسه چی؟

-مامان‌اینا سرشون گرمه دست تنهام.

سرش را بالا انداخت:

-لازم نکرده، خودم هستم.

-بدجنس نشو دیگه! بزار بیاد منم یه نفسی بکشم.

-آخر شب باس برم دَم خونه‌اشون عُقم می‌گیره. اصلا شاید شب خواستی بمونی. اون قرمساق نمی‌زاره بمونه که.

-بده! درست حرف بزن.

-سر اون دیوث باهام کل‌کل نکن. به کل عالم شکوفه می‌زنم.

اهی گفت و با مشت به سینه‌ی علی زد:

-بهش می‌گم. اگرم اومدیم خونه، می‌ره پیش خاتون نخوای بری اونجا.

علی جواب نداد. این‌بار با ناخن به پهلویش زد:

-باشه؟

دوباره پرید. این‌بار با دندانش روی پوست تن او، خنده‌ی شمیم را خفه کرد.

چند ساعتی بیشتر نخوابیدند. صدای مانلی بلند شد و بیدارشان کرد. این یعنی صبح‌شان شروع شد!

تا علی دوش بگیرد، صبحانه را آماده کرد و همپای هم بچه‌ها را سیر کردند.

به واحد خاتون که رسیدند، خاتون در حال آب دادن به گلدان‌های داخل بالکن بود. نگاهشان در حیاط باصفای

پیرزن چرخید. به بزرگی باغش نبود، اما علی باغی کوچک شبیه باغچه‌ی قبل از آن حیاط برای خاتون درآورده بود. او با خاطراتش نفس می‌کشید. خاطره‌ها نه پیر می‌شد نه فراموش! پیرزن به آن هم قانع شد و حالش خوب بود.

با کلید توی دستش، روی شیشه زد و خاتون را سمت خود چرخاند. با دیدن دوقلوها، گوشه‌ی لب‌های چروکش بیشتر چین افتاد و از همانجا قربان صدقه‌شان رفت. آب‌پاش را سر جای همیشگی گذاشت و داخل آمد. در حال درآوردن ژاکتش سلام علی و شمیم را جواب داد و شروع به شعرخواندن برای دخترها کرد. لب کودکان به خنده باز شد و راحت به آغوش خاتون رفت. این کلک هر روزشان بود تا علی و شمیم فرار کنند و دخترها پشت پدر و مادرشان گریه نکنند.

با اینکه ضعیف‌تر شده بود اما ذره‌ای از مهربانی‌اش کم نمی‌شد. نگهداری از دو کودک برایش آسان نبود. اما هیچ‌وقت به روی خودش نمی‌آورد.

عاطفه نیز هر روز کمک مادرش می‌رفت. اگر او نبود، خاتون وا می‌ماند. اما آخر سالی سر او هم شلوغ بود و کمتر وقت می‌کرد سراغشان برود.

روزهایی که نمی‌آمد، فکر می‌کرد بهمن تلخی کرده. اما عاطفه مطمئنش کرد بهمن در آن رابطه چیزی نمی‌گوید. رفتارش به عاطفه و خاتون ثابت کرد از بعد آزادی‌اش یک آدم تازه شده و در خفا رفتارهای خطای گذشته را جبران می‌کند. هر چند علی هنوز به همان اندازه از آن آدم متنفر بود.

آن روز که برگشتند، هستی خانه‌ی خاتون بود. در حال چاق‌سلامتی، سمت آشپزخانه رفت و بساط عصرانه را آماده کرد.

عصرانه خوردن با بچه‌ها مفرح بود. به هم نگاه می‌کردند و تندتند غذا می‌خوردند. انگار مسابقه بود!

#سیاژ 

#الهه‌محمدی

بشقاب‌هایشان که خالی شد، مانلی ظرف را دَمَر کرد و با دست‌های کوچکش روی آن کوبید. شایلی نیز دست‌هایش را بالا گرفت و تکان می‌داد.

همه از خنده ریسه رفتند. عسل لُپ‌های کودکان را در دهان انداخت و کم مانده بود گازشان بگیرد. خاتون در حال مالیدن زانوهایش گفت:

-خُبه! بادکش نکن اینقد بچه رو. لُپاش شُل می‌شه.

عسل بوسه‌ی محکم‌تری روی صورت شایلی زد و گفت:

-سرتق رقاص شده. چشم باباش روشن!

هستی گفت:

-چقدم قشنگ خودشو تکون می‌ده. فک کنم داداش با شمیم‌جون جلوش انجام داده یاد گرفته.

شمیم گفت:

-طفلک علی وقت رقاصی داره؟ داشته باشدم، رقص بلده؟

عسل گفت:

-این فندقا راش می‌ندازن.

-داداشم اینا یادشون دادن. شاهرخ عادت داره پشت کاسه بشقاب می‌کوبه.

همه خندیدند و سر و صدا به پا شد. خاتون رو به کرد و عسل پرسید:

-چطو امشب زود اومدیتون.

-برقا اون منطقه قطع شد گفتن دو سه ساعتم طول می‌کشه بیاد. علی رسوندمون رفت!

روی دست خودش زد و ادامه داد:

-این‌همه‌ام کار داریم.

شمیم با خونسردی گفت:

-تموم می‌شه.

-خوش‌به‌حالت! خیلی خونسردی.

-خونسرد نباشم با داداش جوشی تو آبم تو یه جوب نمی‌ره.

-آره والا! اینو راس گفتی.

کیفش را برداشت و گفت:

-برم بالا یه چیزی گَل هم کنم الان شام می‌خوایم.

خاتون مثل همیشه تعارفش را زد:

-بشین یه چیز دور هم می‌خوریم مادر.

کیفش را روی ساعد دست انداخت و گفت:

-از شما زیاد به ما می‌رسه خاتون جان. همین که با این دست و پادردت بچه‌ها رو نگه می‌دارید، ممنونت هستم.

-بچه‌ها خودمن ننه. ایشالا همیشه صدا اینا از خونه‌ام در بیاد. دیگه‌ام این حرفا رو نزن. مگه الکیه دو تا بچه!

خم شد و صورت خاتون را بوسید و مهربانانه تشکر کرد. بلند شده، نشده، شایلی فهمید و سمتش خیز برداشت. مانلی نیز از طرف دیگر آویزانش شد.

هستی یکی از دخترها را بغل گرفت و دنبالش رفت. عاشق آینه‌ی آسانسور بودند. همیشه جای دست‌های کوچک‌شان روی آینه می‌ماند.

از آسانسور که بیرون آمدند، عسل تعارف شمیم را رد کرد و وارد آپارتمانش شد. هستی نیز مانلی را کنار شایلی زمین گذاشت و عقب‌گرد کرد. اما شمیم با حرفش او را نگه داشت:

-بمون حالا.

-مزاحم نمی‌شم. توام خسته‌ای! باید برم خونه یه کم واسه فردا کار دارم. امروز تعطیل بودم به هوا دوقلوها اومدم.

می‌دانست سفارش عاطفه است تا خاتون تنها نماند. لبخندی زد و گفت:

-مرسی که به خاطر بچه‌ها از استراحتت زدی.

-این حرفا چیه. بودن با این دو تا فرشته خستگی آدمو در میاره. با اجازه!

پیش از آن‌که هستی برود، پرسید:

-فردا باهامون میایی سمنوپزون؟ تصمیمتو گرفتی؟ پدرت اجازه می‌ده اصلا؟

-آره بابا. این حرفا چیه. بابام خیلی مهربونه. ولی متاسفانه تو این خانواده وجهش خراب شده.

شمیم سر تکان داد ولی چیزی نگفت. مشکل آن مرد و علی به خودشان مربوط بود. نه آن دو که چیزی ندیدند و در بطن زندگی‌شان نبودند.

-گفتم شاید نسبت بهت سختگیره.

-سختگیر هست اما متعادله. خیلیم باهام رابطه‌ی خوبی داره. فقط می‌گه تنها جایی نرو. مخصوصا شبا!

-این که حرف همه‌ی باباهاس. منتها فک کردم بخوای با من بیایی و شبم بمونی پیشمون، مردد شدی که اون‌روز جواب ندادی.

-راستش به خاطر داداش مرددم شمیم جون. دوس نداره از جلوی خونه‌ی ما هم رد بشه.

-این مشکل به خودشون مربوطه عزیزم. من و توام تا می‌تونیم باید سعی کنیم این فاصله کم بشه. چون

بالاخره تو عروس می‌شی، حسین بزرگ می‌شه و علی به عنوان برادر بزرگتر شما باید توی زندگیتون باشه.

-منم خیلی به این چیزا فک کردم. امیدوارم یه اتفاقی بیفته تا همونطور که بابام نسبت به داداش نرم شده، داداش هم کوتاه بیاد.

-به چند سال قبل برگردی، علی با مامانتم زیاد خوب رفتار نمی‌کرد. الانم یه وقتا حرفی می‌پرونه، اما به پررنگی قبل نیس. ایشالا رابطه‌اش با پدر توام درست می‌شه.

-ایشالا!

روی شانه‌ی هستی زد و ادامه داد:

-فکراتو جم کن تا آخر شب بهم خبر بده. فردا طرفا عصر می‌ریم. سعی کن بیایی. خوش می‌گذره. سمنوپزون عمو مرتضم یه چیز دیگه‌اس.

سر تکان داد و خداحافظی کرد و رفت. همیشه تنها که می‌شد، خودش را فحش باران می‌کرد. تا قبلش مدام به خود نهیب می‌زد تا از شمیم حرف دلش را بپرسد بلکه به آن پسرِ بورِ مقابل تالار برسد. همانی که پنج سال پیش و مقابل تالار چشم از صورتش برنمی‌داشت و انتهای شب با لبخندی پرمعنا دلش را کشید و برد. دلش می‌خواست بفهمد چه نسبتی با شمیم دارد. اما مگر روی پرسیدن داشت! حتی عکسش را که در آلبوم عروسی شمیم دید، جرات نکرد بپرسد کیست. تنها از ایستادن کنار عموی شمیم حدس زد پسرش باشد. بی‌خبر از آن‌که بداند همان پسر غیرمستقیم دعوتش کرده، از خاتون نیز خداحافظی کرد و تا ایستگاه بی‌آردی به جان فکرش افتاد.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی

برود یا نرود! می‌دانست پدر و مادرش مخالفتی نمی‌کنند. از رفتار پدرش می‌فهمید دوست دارد با علی معاشرت کند. اما از پایان آن راه می‌ترسید. دل بستن به پسری که جزء خانواده‌ی شمیم بود و وابسته به مداخله‌ی علی! برادری که با پدر او کارد و پنیر بود و قطعا یکی از قطب‌های مخالف.

اگر می‌فهمید احسان برادر پسری‌ست که قلب علی را نشانه گرفته و با او هم کارد و پنیر است، عاشقی برایش رسوایی می‌شد. آن‌وقت پای مخالفت مادرش هم وسط می‌آمد. اما با گذر پنج سال هنوز چشم‌های احسان در ذهنش صاعقه می‌زد. اتوبوس که رسید

سوار شد و سعی کرد ذهنش را آزاد کند. اما مگر ممکن بود!

✍🏻✍🏻😭✍🏻😭✍🏻😭✍🏻

❤️در واپسیــن

🍁روزهای پاییز

❤️اینجا کسی هست

🍁کــه بــه اندازه تــمام

❤️برگ‌های رقصان پاییز

🍁برایت آرزوهای خــوب دارد

❤چله‌نشین شب‌های عشق باشید انشالله❤

🍉🍉🍉یلداتون مبارک🍉🍉🍉

#پست‌هشتم

بوی هیزم‌سوخته حیاط بزرگ و قدیمی آقابزرگ را پُر کرده بود. مرد و زن صلوات‌فرست دور پاتیل سمنو می‌رفتند و کفگیر بزرگ بین دست‌هایشان جابه‌جا می‌شد. در حال گفتن ذکر زیر لب، یا برشمردن حوائج و گرفتاری‌هایشان، سمنو را هم می‌زدند و جای خود را به نفر بعد می‌دادند.

رهگذران زیاد بودند. پایه‌ی اصلی هم زدن آن پاتیل بزرگ، محمد و احسان بودند تا سمنو ته نگیرد.
شاهرخ و شهریار و مهدی نیز حواس‌شان بود و هر از گاهی کمک‌شان می‌رفتند.

مرتضی بین مهمانان می‌چرخید و چندباره به همه خوش‌آمد می‌گفت. غیر از چهارسال گذشته، سالیان سال بود حاج‌مرتضی مراسم سمنوپزان داشت. اما آن سال خوشحال‌تر از همیشه بود. امید داشت طلسم زندگیش به اسم حضرت‌زهرا(س) بشکند و خانواده‌اش دور هم جمع شوند.

درحال پذیرایی و خوش‌آمدگویی، چشم‌هایش مدام خالی و پُر می‌شد. جای فهیمه را همه جا خالی می‌دید.
قبل از آن شب، بالاخره پا پیش گذاشت و به او گفت می‌خواهد آن سال خودش سمنو بپزد...

"تازه از خواب بیدار شده بود. وارد سرویس بهداشتی که شد، صدای پاهایی را شنید. فهمید فهیمه داخل آشپزخانه است و برای اینکه با او روبرو نشود، قصد دارد به اتاق حسام برود.

از دستشویی رفتن صرف‌نظر کرد و دست و رو نشسته سمت آشپزخانه رفت. فهیمه مقابل آشپزخانه سنگر گرفته بود. مطمئن شد قصد فرار کردن دارد. آن روز دقیق و مستقیم نگاهش کرد. صورتش لاغر و سیاه شده بود. تاثیر نرسیدن به خودش هم بود. چون موهایش هنوز رنگ سپید به خود ندیده بود.

جلو رفت و شکننده‌ی آن سال‌های سکوت شد:

-سلام، صبح بخیر.

نگاه فهیمه دور سالن چرخید و سلامی روی هوا داد. اولین قدم را برداشت تا از کنار مرتضی رد شود.

مرتضی مقابلش ایستاد و راهش را بست. نگاهشان که در هم چرخید، دلشان برای هم رفت. تازه فهمیدند چقد دلتنگ همه‌اند. از شمه‌ای که مرتضی گفت، اشتیاقش به آن زندگی بیرون ریخت:

-سمنوپزون حاج‌نائب، دایی‌ات دیدمت. واسه‌اش مال آورده بودیم برا مهمونی شبش. کمک‌حال زن‌دایی‌ات خدابیامرز بودی. همونجا از دلم گذشتی و از صاحب دیگ خواستمت. وقتی بین آقام و آقات سر کار و مال اختلاف افتاد، تازه نومزد شده بودیم. نذر خانوم کردم این اختلاف به زندگی ما آفت نزنه تا هرسال به برکت داشتنت سمنو بزارم. شکر خدا پدرامون عاقل بودن و نزاشتن اختلاف کاری نیش به خونواده بزنه. داشات سنگ‌اندازی کردن، ولی آقات جلوشون در اومد. من می‌گم نظرکرده خانم بودیم که زندگی‌مون به هم گره خورد.

فهیمه دل دل می‌زد. آن مرد بارداه و خانواده‌دوست را همیشه دوست داشت. اما آن لحظه، جای پند گرفتن از گذشته‌اش، لجاجت کرد. بی‌آنکه به مرتضی نگاه کند، با سرسختی گفت:

-آدم سر جوونی اشتباه زیاد می‌کنه.

-یعنی ازدواج ما اشتباه اومد؟

مستقیم به مرتضی زل زد و نفرتش را بیرون ریخت:

-خودت تنها بودی نه. فک و فامیلت نمی‌زارن ما زندگی کنیم. نزاشتن!

فهمید فهیمه دنبال حرف می‌گردد. برای آنکه شر نشود و به هدفش برسد، کوتاه آمد. مثل خیلی از مواقع که گذشت می‌کرد و حالا از نگاه زنش و حسام خطاکار شده بود:

-ما باس واسه خودمون زندگی کنیم. به کسی کار نداریم. این دیگم نذر خودمونه! مث همیشه پایه‌ی ثابتش باش و نزار آتیشش خاموش شه.

فهیمه سرش را بالا انداخت و از کنار مرتضی رد شد:

-جایی که سگ و سِکندر اوستان، پا نمی‌زارم.

مرتضی طاقت از کف داد:

-خجالت بکش فهیمه! هر کسی کاری کرده صدقه سر من و تو نبوده. به اسم خانوم کرده. عوض تشکر شدن سگ و سِکندر؟

سمت مرتضی چرخید و با نگاهش به او حمله کرد:

-مفت چنگشون بخور بخورشون براهه. دستور دادن از بالا و پایین‌شونم که همیشگیه. بزرگترن شدن همه‌کاره. اما واسه من بزرگ‌خرم نیستن. شترم بزرگه.

هر کلام فهیمه سیلی سرخی زیر گوش مرتضی بود. خون، خونش را خورد. اما خشمش را قورت داد و گفت:

-عذر همه‌اشونو بخوام میای پای دیگت؟

جمله‌ی مرتضی آرزویش بود اما لحنش را دوست نداشت. حتی نمی‌خواست به‌خاطر ندیدن خانواده‌اش سر او منت بگذارد. پشت کرد و رفت. با سماجت و کینه‌توزانه گفت:

-نخیر! همون عن‌داداشت هس منو می‌خوای چیکار؟ از اول عین خرس افتاد رو زندگیم و بعدش پتیاره‌اش رو سر بچه‌ام.

داخل اتاق حسام شد و در را محکم به‌هم زد. اما صدایش تا جایی که مرتضی ایستاده بود، آمد:

-به حق ریشه‌ای که سبز کرد، صاحب سمنو ریشه‌اشو بزنه. هم خودش‌و هم بچه‌هاشو!

منتظر بود مرتضی جوابی دهد تا سر از سوراخش بیرون کند و بیشتر بگزد. اما مرتضی صلاح ندید دهان به دهان آن زن بگذارد. چاک دهانش را دوباره کشیده بود و مثل برادرهایش چاقو به کمر داشت. برای خودش کوهِ نفرتی شده بود!

#سیاژ 

#الهه‌محمدی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

بی‌آنکه گلویی تازه کند، آماده شد و از خانه بیرون زد. ندید وقتی که رفت، فهیمه چطور بی‌تاب شد و اشک از مژه‌اش افتاد."

مانند آن لحظه‌ی خودش که نَم اشک در کاسه‌ی نگاهش نشست. دقیقا زمانی که مقابل علی و شمیم ایستاد.

همگی به پایش بلند شدند. دوقلوها در لباس‌های زمستانی کلافه بودند و مدام کلاه‌هایشان را می‌کشیدند. اما با دیدن یک غریبه مثل مجسمه می‌شدند و چشم‌هایشان مثل عروسک روی فرد مقابل می‌ماند.

مرتضی دوباره صورت‌شان را بوسید و دست روی شانه‌های علی و شمیم گذاشت:

-بفرمایید! امشب حیاط خونه‌ی آقابزرگ از قدم‌های شما بوی خوش گرفته.

شمیم لبخندی شیرین زد:

-چشات خیسه عمو. صداتم یه کم گرفته! سرما نخوری؟

مرتضی سرش را بالا انداخت و دستی دوباره روی شانه‌ی علی زد:

-از بو آتیشه عمو. بشینید!

سرش سمت هستی خم شد و ادامه داد:

-محفل ما رو گرم کردید دخترم. خیلی خوشحال شدیم!

گونه‌ی هستی گُل انداخت و در حال دست کشیدن به کناره‌های شالش گفت:

-زحمت دادم حاج‌آقا. نذرتون قبول باشه!

مرتضی لبخند مهربانی زد:

-رحمتی دخترم! سرافرازمون کردید. خونه‌ای که با قدوم شما و علی‌آقا و بچه‌سیدا پُر بشه، بهشته.

علی و هستی تشکر کردند. علی گفت:

-نمی‌اومدیم از دستمون می‌رفت خان‌عمو. شمیم تعریف کرده بود، اما تا حالا مراسماتونو ندیده بودم.

-شنیدن کی بُوَد مانند دیدن آقا. خانم‌بزرگم می‌آوردید.

-گفتیم بهش! اتفاقا پایه‌ی این‌جور مجالسه. از سِدآباد مهمون داشت عذر خواست.

-سرشون سلامت! شومام حالام بفرما سیاحت کن بعد شام می‌خوام پای دیگ برامون توسل بخونی. خوندن دعا با نفس سید یه حال دیگه داره.

علی سرپا داغ کرد. جوابی به مرتضی نداده بود که صدایش کردند. مرتضی ببخشیدی گفت و رفت. همین که نشستند، شمیم از خنده ریسه رفت. هستی متعجب نگاهش کرد و علی روی پای شمیم زد:

-زبون نداشتی واسه عموت ماس‌مالی کنی بره؟

در حال خنده گفت:

-چی می‌گفتم؟ بگم علی‌آقا دو رکعت نماز خدا رو هم نمی‌خونه؟ توسل خوندن پیشکشش؟

شایلی را از این زانو روی زانوی دیگرش گذاشت و با لحنی عصبی که بیشتر حرص در خود داشت، گفت:

-آقا بهشت واس شوما. ما نخواستیم حوری و پری. خیطمون نکن دیگه جون ننه‌ات.

شمیم بیشتر خندید. علی بیشتر حرص کرد و صدایش زد:

-شمیم! نخند. می‌کنمتون تو گونی می‌ریما.

هستی ترسید و مانلی را بیشتر به خود فشرد. فورا با عصبانیت علی جا می‌زد. به دست و پا افتاد و گفت:

-گوش کن حرف داداشو شمیم جون.

شمیم که فضا را جدی دید، دلچسب به علی نگاه کرد. اما جدی شد:

-عمو رو مجاب می‌کنم. اما شرط دارم.

بی‌آنکه بداند شرط شمیم چیست، سرش را سمت او پرت کرد:

-باشه! می‌گیرم واسه‌ات.

-مگه من چیزی خواستم؟

-خوب می‌کنم واسه‌ات. هر چی باشه.

توی صورت علی رفت:

-باید نماز بخونی.

صورت شمیم را عقب راند و شایلی را روی زانوی او گذاشت. تا بلند شد، شایلی خودش را سمت علی پرت کرد. نزدیک بود از روی تختی که نشسته بودند، پایین بیفتد.

علی و شمیم محکم کودک را گرفتند و علی دوباره بغلش کرد. سمت دیگ که راه افتاد، شمیم پرسید:

-کجا حالا؟

دستش را برای شمیم پرت کرد و به همان سمتی رفت که فکر می‌کرد. بلند گفت:

-مواظب باش شایلی نسوزه. کنجکاوه‌ها!

علی که نزدیک دیگ شد، پسرها برایش جا باز کردند و او را میان خودشان گرفتند.

صدای هستی نگاهش را از مقابل جدا کرد:

-ببخشید شمیم جون من فضولی می‌کنم. ولی فک کنم داداش از باید گفتن خوشش نمیاد.

شمیم لبخندی زد:

-اصولا داداشت اولش از حرفای من خوشش نمیاد. بعدش می‌ره فک می‌کنه میاد می‌شینه گفتگوی مسالمت‌آمیز. اون‌وقت راحت می‌رسیم به نتیجه. خوبیش اینه غُدبازیش با یه‌دنده‌گی درگیر نمی‌شه.

-آره! خاتونم می‌گه فقط دادار دودور داره. ولی خدایی من از اخم و عصبیتش می‌ترسم.

شمیم خندید و دستی پشت هستی کشید. معلوم بود به حرفی که زده فکر می‌کند:

-نباید روی عقیده‌هاش باید بیارم. کار زورکی به درد نمی‌خوره. هر آدمی باید دلی بره سمت خدا.

هستی سر تکان داد و نگاهش توی حیاط چرخید. دلش می‌خواست کنار دیگ برود، سمنو هم بزند و حاجت بخواهد. صدای حاجت عسل نیز در گوشش دنگ‌دنگ می‌کرد. ولی دور دیگ پُر از مرد بود. مردهایی که یکی از آن‌ها پسرعموی شمیم بود. همان پسر بوری که از شب عروسی علی و شمیم، نگاهش در خیالش جا ماند و اطمینان پیدا کرد پسرعموی اوست. صورتش جاافتاده‌تر شده بود و ریش‌ها و موهایش بلندتر! یکدفعه برگشت و چشم‌هایشان در هم گیر افتاد. نمی‌دانست از کدام سو فرار کند. کاش شمیم، مانلی را نگرفته بود تا پشتش سنگر بگیرد. لُپ‌های گُر گرفته‌اش آرام نشده بود که متوجه شد احسان سمتشان می‌آید. قلبش بنای تپیدن گذاشت. تیز و تند و ناهمگون! تا احسان رسید، شمیم ایستاد و کودکش را از پشت سر در بغل او گذاشت:

-خدا عمرت بده اومدی! بچه‌امو نگه دار من کار واجب دارم. برگرد منو نبینه.

در حال رفتن اضافه کرد:

#سیاژ 

#الهه‌محمدی

-برش‌نگردون! ببینتت گریه کنه. همینجوری بگیرش.

احسان از موقعیت پیش‌آمده خوشحال شد و "چشم" سفت و سختی پشت سر شمیم گفت.

لب تخت نشست و مانلی را همانطور از پشت گرفت. کودک تقلا می‌کرد برگردد و پشت سرش را ببیند. اما

احسان اجازه نمی‌داد. منظره‌ی خنده‌داری درست شده بود. بالاخره هستی خودش را جمع‌وجور کرد و مانلی را به‌نام خواند. حواسش را به مانلی معطوف کرد تا کودک آرام بگیرد.

لب‌های مانلی حسابی جمع شده بود. فهمیده بود در بغل شخصی غیر از پدر و مادرش است. اما با شیرین زبانی هستی سرگرم شد. احسان از فرصت استفاده کرد و گفت:

-فرصت نشد بهتون خوش‌آمد بگم. منت گذاشتید تشریف آوردید هستی‌خانم.

هستی سرخ و سفید شد و در حال دست کشیدن به کناره‌های شالش گفت:

-خواهش می‌کنم! سعادت من بود تو همچین مجلس معنوی باشم.

-ایشالا حضورتون دائمی بشه خانم.

از رُک‌گویی احسان تعجب کرد و نگاهش بالا آمد. پسر جوان لبخند پَت و پهنی زد و گفت:

-فامیلیم دیگه! ایشالا خیریت بیشتری پیش بیاد.

هستی مانده بود چه بگوید. کم رو بود! برعکس احسان که خیلی حاضرجواب بود:

-دانشجویی؟

نرم و کم‌جان جواب داد:

-بله! سال دومم.

احسان با انرژی و بلند گفت:

-ما که زدیم تو گوشش، حالام افتادیم روش. به اضافه‌ی کاخُن و رفقا که همین دور و ورا اَلَم کردیم و باهاش حال می‌کنیم.

چشم‌های عسل گرد شد و گفت؛

-هان؟

احسان غَش کرد. هم از خنده هم بابت حرف زدنش! به خود بد و بیراه گفت. انگار داشت با دوستِ پسرش حرف می‌زد. به زبانش مجوز داد تا حرف‌هایش را از صافی عبور دهد. نگاهش را پشت باع پرت کرد و گفت:

-اون پشت مُشتا، یه استودیو جم‌وجور زدیم باهاش می‌گذرونیم. ایشالا قسمت شه ببینید شومام باهاش خاطره بسازید.

هستی خط نگاه احسان را دنبال کرد. چیزی معلوم نبود! در همان حال پرسید:

-چیزی معلوم نیست. ایشالا موفق باشید!

از اینکه هستی در مورد باقی جمله‌اش کنجکاوی نکرد دماغش سوخت. اما عقب نکشید:

-به ساز مازی چیزی علاقه ندارید؟

لحن افتاده‌ی احسان سبب شد نگاهش کند. احساس کرد دلخور شده است:

-چرا! غیر از مواقعی که درس می‌خونم، تمام کارهامو با موسیقی انجام می‌دم. به گیتارم خیلی علاقه دارم. احساس خوبی داره.

چشمان احسان درخشید:

-می‌زنی؟

-نه بابا. دیگه چی؟

-مگه چه ایرادی داره؟

در حال دست کشیدن کنار شالش گفت:

-هیچی! تو فامیل ما کسی دنبال موسیقی نیس آخه.

-تو فامیل مام اینجوریه. مامانمم هنوز نمی‌دونه اینجا استودیو داریم. ولی من عقیده دارم آدم باس دنبال دلش بره. والا باخته!

از نوع حرف زدن احسان و اعتماد به نفسی که داشت، خوشش آمد.

-امیدوارم به دلخواهتون برسید.

از کوتاه آمدن‌های هستی زود فکش قفل می‌شد. زیر لب گفت" چه دختر کم‌حرف و مثبتی!"

اما باز هم عقب ننشست:

-در مورد استودیو اینجا کنجکاوی نکردی فک کردم اهل موسیقی نیستی.

-کنجکاوی فایده‌ای نداشت آخه.

بالاخره حرفی از هستی کشید که کمی متفاوت بود. با هیجان پرسید:

-چرا؟

-نمی‌شه رفت دیدش که. فک کنید وسط سمنوپزون و بازدید از استودیوی موسیقی. همخونی داره؟

احسان خوشش آمد و بلند خندید. صدای خنده‌اش، مانلی را پراند و مانند عروسک طرفین خود می‌چرخید تا پشت سرش را ببیند. بلند شد بلکه مانلی آرام شود. کودک تقریبا آرام شد و به مقابل زل زد. از راه دور علی و شایلی را دید و برایشان دست و پا می‌زد. در حال و هوای خود بودند که صدای علی را شنیدند. از راه دور داشت مانلی را ناز می‌داد:

- تنها موندی قربون برم بابا؟

مانلی با دیدن علی محکمتر دست و پاهایش را تکان داد و سمتش پدرش هجوم برد. از طرفی شایلی برای خواهرش دست و پا می‌زد. علی وسط تخت نشست و بچه‌ها را مقابل خود نشاند. احسان با دیدن قیافه‌ی جدی علی گفت:

-من دیگه مزاحمتون نمی‌شم. صاحبشون اومد دیگه.

علی تشکری رسمی کرد و احسان بی‌آنکه جرأت برگردن داشته باشد راست شکمش را گرفت و رفت. تا رفت، به هستی توپید:

-کو شمیم؟

-رفت دستشویی.

-چرا صدام نزد؟

-نمی‌دونم!

-این پسره کی اومد اینجا؟ شمیم نبود؟

هستی حسابی هول شده بود:

-نه! شمیم جون صداشون کرد، مانلی رو داد بهشون بعد رفت.

اخم علی دیگر باز نشد. شمیم که برگشت با دیدن علی فهمید احسان را آنجا دیده است. تا نشست، شایلی خودش را به او مالید. کودک را بغل کرد و پرسید:

-چه زود برگشتی!

-دوس داشتی بیشتر تو توالت بمونی؟

-چه ربطی داره؟

حرصی سرش را بالا انداخت:

-هیچی! شام خوردید می‌ریما.

-وا، مگه قرار نبود بمونیم؟ شبم می‌ریم خونه بابا اینا سخت نباشه دیگه. هستی‌ام با خونه اوکی شده.

-فردا سفارش کار گرفتم. بت نگفتم از عصر دمغ نشی.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی

قیافه‌ی شمیم جدی‌تر شد:

-چطو تا حالا سفارشی تو کار نبود. جمعه‌ها سرکار نمی‌رفتی.

-گیر این یارو سه‌پیچ شد. دیدم خوب پول می‌ده، اوکی دادم.

-نمی‌دونستی پنج‌شنبه جمعه دعوتیم؟

-حالا چیکار کنم؟ بزنگم فُش‌کش کنیم همدیگرو؟

هستی حسابی ترسید و عقب رفت. اما شمیم کوتاه نیامد. والا علی می‌تازاند:

-زود قاطی نکن علی‌آقا. دست پیشم نگیر لطفا.

صددفعه گفتم اشتباه می‌کنی تقصیرتو نینداز گردن یکی دیگه.

واقعا اخلاق علی دستش بود. چون از آتشش خوابید و نرم‌تر شد:

-خواستم بت بگم گفتم پَکر می‌شی. نمی‌خواستم برم زیر بار. از فک و فامیل حاجی بود موندم تو رودرواسی.

-عیب نداره. می‌ریم! قول دادی دیگه. حاج‌حسینم گردنت حق داره.

با اینکه اصلا بدون شمیم و بچه‌هایش نمی‌توانست نفس بکشد، حرفی پراند:

-می‌خوای بمون فردا میام دنبالتون.

شمیم سرش را بالا انداخت:

-تعارف شابدوالعظیمی نکن. فقط واسه فرار از توسل خوندن نباشه.

دوباره کُفر علی درآمد:

-رو اعصاب من نرو شمیم. خوش ندارم بیشتر بمونم اینجا.

متوجه‌ی حرارت علی و نگاه‌های احسان سمت هستی شد. فهمیدش و آب سردی بر آتش دلش شد.

-باشه! دعوا نداره. بخوای الان می‌ریم.

علی فورا کوتاه آمد:

-همون بعد شام خوبه!

شمیم دیگر حرفی نزد و سرگرم بچه‌ها شد. هستی فهمید به خاطر برخورد او و احسان علی به‌هم ریخته است. خودش را ملامت می‌کرد! اما تقصیر او چه بود!

شام که سِرو شد، مهمانان یکی‌یکی حیاط آقابزرگ را ترک می‌کردند. مانده بودند خودمانی‌ها!

علی به شمیم نگاه کرد و منتظر ماند. مثل همیشه او باید بین فامیل خودش بهانه‌ای برای رفتن جور می‌کرد. شمیم مانلی را بغل کرد و گفت:

-پاشو بریم سمنو رو هم بزنیم، من نذرمو بکنم بعد بریم.

هستی فورا کودک بعد را بغل گرفت. علی میانشان ایستاد و سه‌تایی سمت دیگ رفتند. بوی سمنو مستشان کرده بود. علی یه‌ور به شمیم نگاه کرد و پرسید:

-تو هنوزم نذر داری؟ مگه حاجتت من نبودم؟

شمیم شیرین خندید. هستی هم نخودی به دنبالش! علی کوفتی نثارشان کرد و شمیم گفت:

-تو که خدای روی زمین منی عشق‌جان. ولی مگه آدم بی‌حاجتم هست؟

همیشه از حرف‌های روتین شمیم لذت می‌برد. باید یاد می‌گرفت شبیه او باشد:

-آخه دلِ زنا ته نداره. ماشالله چاهه.

-مسخره‌بازی نکن! همه‌ی نذورات مال خود آدم نیست که. بقیه هم التماس دعا دادن.

-هه! آره. همیشه پای نفر سومی در میونه.

محل علی نگذاشت. فهمید حسابی قاطی کرده است و دوباره دارد متلک می‌اندازد.

پای دیگ که رسیدند، مرتضی با خوشروئی گفت:

-به‌به! سیدا جماعتی اومدن. چشم ما روشن.

شاهرخ کفگیر مخصوص را سمت علی گرفت:

-هم‌بزن علی‌آقا. خدا به شما دوتا دوتا می‌ده.

پشت کلامش بلند گفت:

-صلوات!

همه میان خنده، صلواتی ختم کردند. اما اخم علی نمی‌افتاد. شهریار سر شانه‌ی علی زد و گفت:

-واس مام دعا کن. بالاخره یه پله جولوتری و دست مام کوتاه.

دوباره صلواتی ختم کردند و مصطفی ادعیه را برداشت. اشاره‌ای با ادعیه به علی کرد و او سرش را بالا انداخت. یعنی نمی‌خوانم! مصطفی پیله نکرد و پایین پاتیل نشست و توسلش را باز کرد.

هنگام خواندن دعا صدایی از کسی درنمی‌آمد. همه در دل حاجت‌شان را لب می‌زدند.

دعا که تمام شد، علی کفگیر را دست شمیم داد و آرام گفت:

-زیاد حاجت نخواه. من حسودم! فقط یه آرش قاطیش باشه بسمه.

از کنار چشم نگاهش کرد و کودک را بغلش داد. سمنو را که هم زد، جایش را با هستی عوض کرد و کنار علی ایستاد.

همه‌ی حواس علی شش دانگ به احسان بود. دیگر نمی‌توانست جُم بخورد. اما نگاهش هر از گاهی سمت هستی کج می‌شد.

بالاخره به هوای بازی کردن با کودکِ در آغوش شمیم، به او نزدیک شد و آهسته پرسید:

-چشه شوهرت؟ اخماش سیبو نص می‌کنه.

قوسی به لب‌هایش داد:

-اون رگش گرفته! باید ببرمش پمپاژ.

احسان ریز خندید:

-یاابوالفضل! وصلت کردن باهاش چقد سخته.

-همون! فک کنم تو رو کنار هستی دیده جوش آورده. شوهرخواهرش هنوز از دست متلکا این امان نداره.

صدای علی به گوششان خورد و از هم فاصله گرفتند:

-بریم شمیم‌خانم؟ هستی‌ام اومد.

احسان جای شمیم پرسید:

-کجا علی‌آقا؟

-خونه! بچه‌ها دیگه دارن از سروکول ما می‌رن بالا. کلافه‌ان!

منیر متوجه‌ی حرف‌های علی شد:

-شمیم گفت می‌مونیم. برید تو ساختمون لباسا بچه‌ها رو بکَنید بخوابن. بخاری‌و روشن کردم خونه گرمه. آب‌جوش و سماورم روبراهه.

علی سعی داشت آرامش خود را حفظ کند:

-هر جا شوما باشی، همه‌چی اوکیه حاج‌خانم. منتهاش من فردا قرار کار دارم. شمیم نمی‌دونست! شرمنده.

منیر فورا کوتاه آمد:

-دشمنت شرمنده! هر جور صلاحته مادر.

شمیم تعلل نکرد و صورت مادرش را بوسید. سپس عموها و پدرش را! اهل حیاط بچه‌ها را به زور از آغوششان جدا کردند. حسابی برایشان محبت خرج می‌کردند تا گریه نکنند. در آغوش کشیدن آن دو کودک برایشان دلچسب بود.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی

شمیم که بغلش سبک شد، همراه هستی سراغ زن‌های فامیل رفت تا خداحافظی کنند. اما علی از کنار

بچه‌هایش جُنب نخورد. حواس کودکان به او بود! می‌دانست تکان بخورد، صدایشان بلند می‌شود.

مشغول صحبت با شهریار بود که صدایی زیر گوشش خورد. برگشت و متوجه‌ی احسان شد. مستقیم نگاهش می‌کرد:

-ببخشید علی‌آقا. قصدمون جسارت نبود! نمی‌دونستم برم نزدیک خونواده، شما ناراحت می‌شید.

علی دستی روی کتف احسان زد و گفت:

-حالیمونه چش و چال پی چی اینور اونور می‌پَره داداش. خودمون این راهو رفتیم! اما مال شوما واقا تهش به ترکستانه.

متوجه‌ی منظور علی شد. اما خودش را به آن راه زد:

-ملتفت نمی‌شم علی‌آقا.

علی این‌بار بی‌تکلف اصل مطلب را بیرون ریخت:

دلت آشوب نیس، بکش از این ماجرا بیرون. این گوری که رفتی بالا سرش، جنازه توش نیس. خیلی وقته جسم‌شم سوزوندن! حرفِ این وصلت از نه شدنش رد شده. یه نگا به دور و ورت بندازی می‌گیری چی می‌گم.

از اینکه علی بی‌رودربایستی حرفش دلش را زد، نفس آسوده‌ای کشید. تمام آن حرف‌ها را صدها بار مرور کرده بود. اما دل که از او اجازه نگرفت! سرش را زیر انداخت و گفت:

-از عروسیت آشوبم! منتهاش کار خراب بود.

-پس خراب‌ترش نکن. نه طرف تو آدم این وصلتن نه طرف ما.

به علی نگاه کرد و ملتمسانه گفت؛

-نگو این حرفو علی‌آقا! دلداری بده.

-خودتو گول نزن آقا. من همیشه ته قصه رو می‌بینم.

-واسه خودتم تهشو دیدی؟

- آره! ولی طرف من با طرف تو، تومنی صنار فرقشه.

-بشکاف واسم. نگرفتم!

-فرق شمیم با هستی از زمین تا آسمونه. شمیم تنهایی می‌تونه یه شهرو زیر و رو کنه. اما هستی مظلومه! از پس خودشم برنمیاد.

-شاید خجالت می‌کشه حالا. شما...

علی میان کلام احسان آمد و حرف آخرش را زد:

-اگه من بابتش سینه‌امو دادم زیر تیغ، تو باس دلتو بدی. حرفا خاله‌زنکی تیزتر از تیغ مرداس. بفهم جان مادرت.

دل احسان ریخت. از سفت ایستادن علی پشت دختری که توقع نداشت آن‌طور برایش برادری خرج کند. علی سر شانه‌ی احسان زد و پرمعنا گفت:

-عزت زیاد!

همه کنجکاو بودند بدانند علی و احسان چه زیر گوش هم می‌گویند. شمیم که رسید، تندتند با مردها دست داد و خداحافظی کرد.

داخل ماشین که نشستند، احسان هنوز نگاهش می‌کرد. اعصابش بیشتر بهم ریخت! اگر اختیار هستی مثل عسل دست خودش بود، از آن شهر فراری‌اش می‌داد تا ذهنش درگیر آن وصلت ناممکن نشود.

احسان موردی نداشت! نه خودش نه پدرش. اما مادر ندیده‌ی احسان برایشان قصه درست می‌کرد. فکر کرد او که با خانواده‌ی خودش نمی‌جوشد، چطور می‌خواهد

با عروس کنار بیاید. آن هم خانواده‌ای که رفتن عزیزدردانه‌اش را گردن آن‌ها گذاشته بود.

به قول خاتون، عروس رو می‌خواستند و می‌بردند، دلش همیشه کربلا بود. وای به عروسی که مورد قبول هم نباشد!

-چقد تند می‌ری علی! چه خبره؟

نگاهی به شمیم انداخت. شایلی در حال شیر خوردن خوابش برده بود. گاهی سهم مانلی را هم او می‌خورد. سرعتش را پایین آورد و پرسید:

-دخترا خوابن؟

-آره! یواش‌تر برو.

جای جواب دادن به شمیم، نگاهی از آینه به هستی انداخت و پرسید:

-مانلی چه‌جوری خوابیده نمی‌بینمشون؟

-رو پامه.

-هواشو بگیر نیفته. پتوام بکش روش.

-حواسم هست داداش.

علی ساکت شد. شمیم چپ‌چپی نگاهش کرد و با هستی شروع به تعارف تیکه‌پاره کردن شد. به در می‌گفت دیوار بشنود:

-دستت درد نکنه عزیزم. باعث زحمت شدیم امشب.

-این حرفا چیه شمیم جون. خیلیم بهم خوش گذشت.

علی بی‌ملاحظه گفت:

-همه چی طبق مُراد باشه خوش می‌گذره دیگه.

شمیم متوجه‌ی منظور علی شد اما هستی گیج ماند:

-نمی‌دونم منظورت چیه داداش. ولی شب خوبی بود.

شمیم ناخنش را در پای علی فرو کرد و علی کوتاه آمد. نگاهی گذرا به شمیم انداخت و با دیدن اخم او دوباره پایش را به سینه‌ی گاز فشرد. این‌بار هر قدر شمیم گفت آهسته‌تر، گوش نداد. آنقدر حواسش پرت بود که مستقیم سمت خانه‌ی عاطفه رفت. وقتی ایستاد متوجه شد کجا هستند. نگاهی به پشت سر انداخت و خلاصه گفت:

-شب به بخیر!

هستی تکان نخورده بود که شمیم گفت:

-صب کن بیام عقب هستی‌جان. صندلیاشون نیست اعتبار نداره بخوابونیش. جلوام نمی‌تونم جفتشونو کنترل کنم.

شایلی را همراه اخمش برای علی فرستاد و پایین رفت. جابه‌جایی‌شان شمیم را کمی عصبانی کرد. هوا

سرد بود و بچه‌ها در دل خواب! از ترس سرمازدگی آن‌ها سریع با هستی خداحافظی کرد و در را بست. در حال گرفتن شایلی از علی دیگر نتوانست تحمل کند:

-لااقل برو پایین ازش تشکر کن. از صُب به‌خاطر ما اسیره. بعضی وقتا خیلی بد می‌شی علی.

برگشت و با اخم به شمیم نگاه کرد:

-هزار دف بهت گفتم وسط رابطه‌ی من با خونواده‌ام نباش.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی

-تشکر کردن ازت کم می‌کنه؟

دست و اخمش را با هم کشید و پایین رفت. هستی مقابل خانه‌شان بود و داشت کیفش را زیر و رو می‌کرد:

-کلید نداری؟

برگشت و علی را پشت سرش دید:

-دارم اما انگاری نیس. دنبال موبایلمم زنگ بزنم مامان درو وا کنه. شاید بقیه خواب باشن.

موبایلش را روی شماره‌ی عاطفه گذاشت و سمت شمیم کشید:

-بیا.

تشکر کرد و گوشی را گرفت. روی شماره زد و آن‌را به گوشش چسباند. جای صدای مادر، صدای پدرش را شنید:

-سلام بابا. من پشت درم! گفتم شاید خواب باشید زنگ زدم به موبایل مامان.

از اینکه نفس بهمن توی موبایلش بپیچد، بدش آمد. نفهمید هستی چه شنید. اما جوابش معلوم بود:

-باشه! مرسی.

منتظر بود تیک در بخورد و هستی داخل برود. نفهمید چرا طولانی شد!

-چرا وا نمی‌کنن پَ! دنبال تاکسی دربستن؟

-شما برو داداش. سرده! حتما دوباره کلید آیفون گیر کرده! سابقه داره. بابا الان میاد درو وا می‌کنه.

بی‌آنکه جوابی بدهد گفت:

-بابت امشب ممنون! ولی فکرتو از آدمای اون خونه خالی کن. به دردت نمی‌خورن!

حرف علی پُرواضح معلوم بود برایش! جوابی نداده بود که در باز شد! پیش از آن‌که کسی را ببیند، روی کتف هستی زد و برگشت.

به ماشین نرسیده بود که اسمش را شنید:

-سلام علی‌آقا! مَرَدم شدی تحویل نمی‌گیری؟ بابا ما بَد. شما بدی نکن!

از دیدن صورت بهمن بدش می‌آمد. صدای بَم و خاصش، قد بلند و چشم‌های میشیِ وحشی‌اش، همیشه او را یاد هنرپیشه‌ی معروفی می‌انداخت.

او را دیگر ندیده بود! از زمانی که زیر گوشش خواباند و از خانه بیرونش کرد. برگشت تا بعد از سال‌ها ببیندش!

نگاهش که به بهمن افتاد، همان مرد بلندقامت و چهارشانه‌ی همیشگی را دید. منهای برقِ همیشگی

چشم‌هایش که بی‌فروغ شده بود. موهایش هم ریخته بود! فقط دور سرش کمی سبز بود! حالا کاملا شبیه هنرپیشه‌ی مدنظرش بود.

قدمش سمت بهمن نرفت! هستی لای در ایستاده بود و نگاهشان می‌کرد. از او چشم برداشت و گفت:

-دخترت صحیح و سالم! ما مث تو نبودیم دخترِ صغیرو ول کنیم تو دهن گرگ!

برگشت که برود. نفهمید بهمن قدم‌های باقی‌مانده را چطور جلو آمد که به او رسید. بازویش که در دست او گیر افتاد، گردنش سمت بهمن چرخید. نفس‌های داغش پودری سفید در هوا بود:

-خیلی وقته می‌خوام ببینمت سِدعلی! از همون وقتی که زدم زیر گوشت‌و از خونه‌ام رفتی!

ددستش را با ضرب از دست بهمن بیرون کشید تا نفرتش را نشان او دهد:

-بیرونم کردی!

-خُب آره! خریت مگه شاخ و دم داره.

علی پوزخندی زد:

-خوبه! همه‌اتون رسیدید به پیری عاقل شدید؟ مثل همون شعر معروف:

"پاک بودن شیوه‌ی پیغمبری‌ست

ورنه هر گَبری به پیری می‌شود پرهیزگار"

-زدن تو گوش پیرکفتار دست بلند کردن بچه‌اش نیس. بچه‌ای که نزاشت زن و بچه من آواره بشن. تو شهری که من آواره‌اشون کردم.

با پشت دست به سینه‌ی بهمن زد و گفت:

-تریپ لوتیا رو نیا. من درِ دلمو روی نامردا بستم. می‌خوام فقط زندگی کنم. اونم رو به جلو! به پشت سرم هیچ کاری ندارم. نمی‌خوام یادم بیاد تو توالت عُق بزنم و سیفون بکشم روش. اگرم کاری کردم واس‌خاطر خاتون بود تا دق‌عاطفه‌اشو نکنه.

بهمن کوتاه نیامد:

-بشین پای حرفم با هم سوار آینده شیم. هنو تا پیری زمان داریم. مادرت بیست ساله شبا با گریه می‌خوابه.

علی با حرفش بدترین سیلی را به صورت بهمن زد. خیلی پُرتر از تصورات او بود:

-پَ حتما توله‌هاش از فاضلاب اومدن.

رگ گردن بهمن بالا آمد. آرام گفت:

-هستی ناموس توئه! تو تلخی منو نکن. بزار مادرت عین بابات نفس راحت بکشه. این بچه‌هام خنده‌اشو ببینن.

با نفرت گفت:

-اسم هستی و حسینو با خودت قاطی نکن. قرار نیس هر توله‌ای به بابا الدنگش بره. جایی که تو وایسادی، واسه من ته دنیاس.

دیگر مجالی به بهمن نداد. به سرعت پشت فرمان نشست و پایش را روی گاز گذاشت.

علی هنوز در حال گریز بود. از آدم‌هایی که داشتند صورتک‌ها را کنار می‌زدند. انگار نفرت او پایانی نداشت.

-بابا! چرا نمی‌آیی تو؟

برگشت و هستی را مقابل در دید. سمت خانه رفت و گفت:

-بریم بالا بابا.

احساس کرد صدای پدرش غمگین است. کنارش راه افتاد:

-چیزی شده؟

-نه!

-احساس می‌کنم سرحال نیستی.

-داداشتو دیدم یاد قدیما افتادم.

-هیچ‌وقت نگفتید چرا مامان از دوتابچه‌ی قبلش جدا شد. خودشم مدام سرمی‌دوئونه آدمو. می‌فهمم راستشو نمی‌گه.

نیم‌نگاهی به هستی انداخت و پرسید:

-مامانت چی بهت گفته؟

-مامان می‌گه خیلی جوون بودم و نمی‌تونستم از پس خودم بربیام. ازدواج کردم بچه‌ها سرپناهی داشته باشن. اما بعد من خاتون تنها موند. به همین خاطر بچه‌ها رو گذاشتم پیشش.

-وقتی خودش اینجوری می‌گه، چرا حرفاشو باور نکردی.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی

-آخه به مامان نمیاد نسبت به بچه‌هاش بی‌تفاوت باشه. چون قبلشم خاتون تنها بوده!

بهمن جوابی نداد. هستی دخترِ نادانی نبود با آن حرف‌های کلیشه‌ای گول بخورد. از باقی حرف‌هایش متوجه شد زندگی مادر همیشه برایش معماست:

-اگه قضیه اینجوریه، چرا بعضی وقتا مامان یواشکی گریه می‌کنه؟ چرا ناراحتی اعصاب گرفت؟ چرا داداش اینقد با مامان مشکل داره، با شما اصلا رو در رو نمی‌شه؟ حتی تو رفتار آبجی هم این کناره‌گیریا هست. من ممکنه ساده باشم و حرف نزنم، اما پرت نیستم بابا. یه مشکلی هست که مامانو اذیت می‌کنه. یه چیزی تو گذشته‌ی شما!

بهمن نفس بلندی کشید که حاصل آن بخاری غلیظ توی هوا شد. از پله‌ها بالا نرفت و لب ایوان نشست. هستی مقابل پدرش ایستاد. تازه به سر پدر رسید بس که بلند قامت بود. خوشش آمد و لبخندی زد:

-قربون قدت برم الهی. چرا نشستی روی موزائیک سرده؟ بریم تو.

بهمن دست‌هایش را در هم قفل کرد و عمیق به هستی چشم دوخت:

-سردم نیس بابا. دلم پُر حرفه! اگه خوابت نمیاد و سردت نیس، بمون پیشم بهت بگم چرا مادرت این حال و روزشه. قرص خورده خوابه! فقط سعی کن ازم متنفر نشی.

پاهای هستی شُل شد و کنار بهمن نشست:

-این حرفا چیه قربونت برم. مگه داریم بابا از شما مهربون‌تر؟

دستش را دور گردن هستی حلقه کرد و سر تکان داد:

-خدا رو شکر واسه شما بابای خوبی بودم. اما واسه مادرت و بچه‌هاش آدم خوبی نبودم.

نتوانست بپرسد چرا! زُل‌زُل به بهمن نگاه کرد. دست بهمن عقب رفت و سرش سمت آسمان! به ماه خیره شد و برای اولین بار از سال‌هایی گفت که هستی دوست داشت بداند چه برآن‌ها گذشته است...

✍✍✍✍✍✍

عرض سلام و شب بخیر خدمت دوستان عزیزم انشالله از خوندن پست‌های جدید لذت برده باشید.

بعد از کم و زیادهای بخش‌های ابتدایی سیاژ که گاها ادغامی با بخش‌هایی از صورتک بود، می‌افتم روی غلتک 😀 البته برای عزیزانی که در صورتک همراهم بودند.

مهرتون موندگار ♥

#فصل‌سوم

#پست‌نهم

صدایی برای هزارمین بار توی گوشش پیچید:

"یه پسر مجرد هیچ‌وقت نباید با زن وصلت کنه. همیشه حسرت شب زفاف توی دلش می‌مونه."

رویش نشد آن جمله‌ی مادر را برای دخترش بگوید. دختری که همه‌ی دار و ندارش بود.

هیچ‌وقت هم به جمله‌ای که از مادر و سربسته از خواهرهایش شنید، نرسید. در زندگیِ عاطفی و رابطه‌ی زناشویی با عاطفه، حسرت چیزی را نخورد الا اینکه

حسرت بر دلش گذاشت. او زنِ نجیب و معصومی بود که حرف‌های دُرُشت، زیاد از خانواده‌اش شنید و رد شد. تنها یکبار برایش گِله کرد که بهمن توی ذوقش زد و دیگر هیچ نشنید! می‌دانست توی خودش می‌ریزد. اما همیشه به‌خاطر بچه‌هایش مغموم بود و بارها به رویش آورد. از هر راهی هم توانست وارد شد بلکه دو بچه‌اش را نزد خود بازگرداند. ولی غرورِ بهمن و مداخله‌ی خانواده‌اش اجازه نداد روی خوش نشان دهد. با این‌حال، با برگرداندن عسل مشکلی نداشت اما از وقتی علی توی رویش ایستاد و نتیجه‌اش آن سیلی شد، فهمید آن رابطه ادامه‌ی خوشی ندارد...

نفس عمیقی کشید و به هستی نگاه کرد. منتظر بود روایت پدر را بشنود:

-با خاتونت تو مغازه آشنا شدم. اومده بود واسه خونه‌اش لامپ و یه سری لوازم برقی بخره.

گردنش سمت هستی چرخید و مستقیم نگاهش کرد:

-زنِ زرنگ و تیزی بود. خریدش که تموم شد، ازم خواست یه برق‌کار منصف بهش معرفی کنم. گفت سیم‌کشی خونه‌ام اتصالی کرده باس همه‌ی سیم‌میما چک بشه.

منصف‌تر از خودم سراغ نداشتم. از طرفی به پول و پَله احتیاج داشتم. تازه درسم تموم شده بود. اما از رفتن به کارخونه‌ها و شرکت و زیردست این و اون کار کردن خوشم نمی‌اومد. یه زیرپله‌ای تو محله‌ها پایین پیدا کردم و با تمام مخالفت‌ها خونواده‌ام راش انداختم. همه‌اشون خصوصا مادرم دوس داشتن برم کارخونه‌ی دایی‌م بشم مهندسِ برقِ کارخونه‌اش تا به قول مادرم

دوجانبه نونم بیفته تو روغن. هم کار خوب داشته باشم هم دستِ دخترِ دم‌بخت دایی رو بزارن تو دستم. اما من دوس نداشتم زیر بیلیط دایی‌م برم که بعدها با قربونت برم فدات شم، منت سرم بزارن و به خواست خودشونم برسن. نه اینکه لَج کنم به کسی، از اینجور وصلتا خوشم نمی‌اومد. داش بزرگه رو به عنوان دوماد زیر دست و بال عموم دیده بودم و دلم نمی‌خواس دوماد سرخونه‌ی دایی بشم.

لبِ بهمن به حالت کج بالا پرید و در حال خاراندن گوشه‌ی ابرویش ادامه داد:

-تو آمپاس که گذاشتمشون، خودمم موندم تو آمپاس! دستِ تنها مغازه زدن کار آسونی نبود. اما شد! بابام پشتمو گرفت و بعدها که داش وسطیه دید نون خوبی توشه، باهام شریک شد. اولین مغازه‌ی درست و

حسابی رو تو لاله‌زار گرفتیم. اجاره بود ولی نون خوبی داشت. چیزیم نشد که تونستیم همون مغازه رو بخریم. هم من کاری بودم هم عموت! فک نکن از اول سندِ اون مغازه‌ی دو دهنه رو گذاشتن تو دستمون کار کنیم. هم درس خوندم هم واسه رِله کردن کار دلخواهم سختی کشیدم. واسه همین اوائل خُرده‌کاری بهمون می‌خورد نه نمی‌گفتیم. بعدها که به قول عموت کلفت شدیم تو لاله‌زار، کارای ساختمونی اُجرت بالا می‌گرفتیم و دوره خُرده‌کاریا جَم شد. واسه رسیدن به کارا احتیاج به نفر سومی هم داشتیم که پای شریک بی‌ناموسِ من به مغازه وا شد...

بهمن که سکوت کرد، هستی پرسید:

-چرا فقط شریک شما شد؟ مگه عمو باهاتون شراکت نداشت؟

-عموت قبولش نداشت. می‌گفت غریبه وارد مغازه نکنیم. اما چون کار من سنگین بود مجبور بودم بهش اعتماد کنم. عموت فقط خرید می‌کرد و پا مغازه وامی‌ستاد. اما تموم کارا ساختمونی با من بود. اون که علمشو نداشت.

-خُب عمو نباید تو این چیزا شریک می‌شد؟

-چرا! اما سفته دیگه. عین مادربزرگت خسیسه و دیرجوش. به‌خاطر همین "کیانی" رو خودم ضمانت کردم و فروشِ مغازه رو با عموت کردیم دو به یک! قبول کرد! عموت موند سر مغازه و من و کیانی دنبال کارای عملی. من سر پیمانکاری می‌رفتم و عموت فقط سفارش می‌گرفت. عوض همه چی زبون بازاریا رو خوب یاد گرفت. کیانی‌ام افتاد تو کار خرید و سفارشات. مادرسگ خوب بود. سال‌ها با هم نون و

نمک خوردیم. کم‌کم عموتم بهش اعتماد کرد. نمی‌دونم چرا یهو دست منو گذاشت تو گوه و زد به چاک.

بهمن حرص کرد و افزود:

-من که ولش نمی‌کنم. یه روز مونده به عمرم پیداش می‌کنم و حقِ شماها رو از گلوش می‌کشم بیرون! یادش می‌ندازم یه بچه دماغو بود و از پادویی تو لاله‌زار به کجا رسید.

هستی که دید از اصل قصه دور شدند و پدرش هم در حال حرص خوردن است، حرف را قیچی کرد:

-ایشالا پیداش کنی بابا. از مامان بگو!

بهمن پاکتِ سیگارش را از جیب شلوارِ اِسلشش درآورد. خوب نگاهش کرد! پدرش هنوز هم هیکلی ورزشی داشت و جذاب لباس می‌پوشید. سَرتر از

عموهایش بود! همیشه از عزیز و عمه‌هایش می‌شنید خودسر است. آن‌ها عادت داشتند تصمیم‌گیری‌های شخصی یک نفر برای زندگیش را خودسری بخوانند. بهمن سیگاری آتش زد و دودش را به هوا فرستاد:

#سیاژ 
#الهه‌محمدی

-یه روز جمعه رفتم خونه‌ی خاتونت واسه برق‌کاریاش. تقریبا کارم تموم شده بود که یه دخترِ چشم و ابرو خوشگلِ قدبلند با یه سینی شربت اومد سراغم! مثلا واسه تشکر و تَرکردن گِلومون. نفهمید شربتش حُناق شد.

هستی به قیافه‌ی آویزان پدرش زُل زد. معلوم بود از یادآوری آن زمان، یک لحظه چشمانش درخشید اما فورا در هم رفت. پرسید؛

-حُناق چرا؟ چرا قیافه‌ات آویزون شد بابا؟

-آخه نفهمید گِلومون خودشو گرفت.

دختر خوشش آمد و خندید. اما احساس کرد پدرش هنوز گرفته است.

-خُب! بعدش؟

پُک محکمی به سیگارش زد و به ماه خیره شد:

-وقتی کارم تموم شد و اومدم تو حیاط، دوست داشتم به بهونه‌ای اون دخترو به حرف بکشم. خیر سرم چقدم بلد بودم!

پوزخندی به خودش زد و ادامه داد:

-بعد کلی کل‌کل‌کردن با خودم فقط صداش زدم. عین یه برقکارِ عادی نه یه مهندسِ خِبره که خیر سرش لیسانس داشت.

هستی لبخند تلخی زد. اما بهمن علت آن تلخی را گفت:

-اینم از شیوه‌ی تربیت مادربزرگت بود. فقط یادمون داد جم کنیم و سفت باشیم و به زن‌جماعت رو ندیم. معلوم بود پدرش آن حرف‌ها را با گوشتش تجربه کرده که غلیظ و پرحسرت یادشان می‌کند و ناراضی‌ست. اما سبو شکسته و آب ریخته بود:

-تا گفتم صاب‌خونه، دختره ظاهر شد. هنوز بهم نرسیده بود که یه پسربچه‌ی هفت، هشت ساله از کوچه دوید تو حیاط و رفت سمت دختره! تنها همین کلمه رو ازش شنیدم که گفت "مامان". دیگه هیچی!

انگار با چکش زدن تو مُخم. نتونستم چشم از صورت پسربچهه وردارم. شد هَووم! چشمم دنبالش بود بلکه باباشم پشتش بیاد تو و ببینمش. ولی خبری نشد! چون دختره که حالا برام تبدیل به زن جوونی شده بود جلو اومد و باهام حساب و کتاب کرد. جای مادرشم تشکر کرد و عقب وایساد. یعنی خوش‌اومدی! فهمیدم مادرش نیست.

خلاصه دلمو جا گذاشتم و با لب و لوچه‌ی آویزون از اون خونه اومدم بیرون. وسط کوچه دیدم همون پسربچه داره با هم‌قد و قوراه‌هاش هفت‌سنگ بازی می‌کنه. از شانسش بود یا مهارتش، بازی رو بُرد. یکی از بچه‌ها بلند گفت: " باز علی سادات‌خانم‌اینا بُرد." یکی دیگه‌اشون داد زد: خوبه بابا نداری اینقد بلدی."

حرف‌شو گفت و مثل شصت‌تیر دوید. علی و یه کوچه بچه هم به دنبالشون! اما پاهای من به زمین چسبیده بود.در عرض چند دقیقه چن تا حالت از قلبم رد شد. یه دختر دیدم که در عرض چند دقیقه فهمیدم زنه و بچه داره و چند دیقه بعدش فهمیدم بیوه‌اس! فقط نفهمیدم شوهرش چیکاره‌اس که اون بچه اون‌طوری داد زد.

دیگه پاهامو دنبال خودم می‌کشیدم. مغزم داشت مثل زنجیری که سرش سوزن داره، به مغزم می‌کوبید.

مدتی گذشت! اما نه دلم از مِهر اون زن خالی شد نه جرات کردم به مادرم و خونواده‌ام بگم چی دیدم و کی رو می‌خوام. اصلا زنی که چشممو گرفته، شوهر داره یا نداره!

مطمئن بودم بی‌راه برم، مادرم توسرزنون و حسین‌حسین‌کنون دور شهر راه می‌افته و بیچاره‌اش

می‌کنه. واقعا این کار ازش بعید نبود! اگه از کسی خوشش بیاد تا تهش می‌ره و اگه چیزی رو نخواد، پدرشو درمیاره.

هستی تند تند سر تکان داد و تایید کرد:

-بله! عزیز برای همه‌امون شناخته شده‌اس.

بهمن کام دیگری از سیگارش گرفت و ته‌ش را زیر پا انداخت. در حال پا کشیدن روی فتیله‌ی سیگار گفت:

-واقعا تلافی‌شو با مادرت و بچه‌هاشم کرد...

بهمن این را گفت و ساکت شد. ثانیه‌هایی گذشت! هوا داشت سردتر می‌شد. دلش می‌خواست باز هم بشنود. سکوت بهمن شکست:

-بالاخره دلو زدم به دریا و ته و توی زندگی عاطفه رو درآوردم. تا فهمیدم طلاق گرفته خیالم راحت شد. برام مهم نبود چرا! بعدش رفتم سراغِ عمه‌ی بزرگت و

ماجرا رو بهش گفتم. اون از همه عاقلتر و صبورتر بود. با این‌حال بهش نگفتم طرفم بیوه‌اس و بچه داره. پیش خودم گفتم کسی چه می‌فهمه! می‌گیرمش بعدش بچه‌اشم میاریم پیش خودمون. همین که عقدش کنم، آبا از آسیاب می‌افته. سمت خونه مادرمم خونه نمی‌گیرم که یهو بخواد بره خونه‌ام و مثلا عروس‌شو غافلگیر کنه. مادر من از این اخلاقا خاص زیاد داشت. جُف زن‌داداشام از دسش پُر بودن.

هستی در دلش گفت:

-بیچاره مامان!

صدایِ بَم بهمن توجه او را معطوف خود کرد:

-عمه‌اتو که حسابی پختم، رفتم سراغ خاتونت! زنِ عین شیر جلوم دراومد و قشنگ زد تو بُرجکم. فک می‌کردم الان آب از لبش راه می‌افته و دودستی

دخترشو بهم می‌ده. اما کلا مخالفت کرد. معلوم بود خیلی دوسش داره. چون نذاشت من اصلا حرفی بزنم. فقط گفت دخترم ضربه‌ی بدی خورده و حالا حالاها قصد ازدواج نداره. اونم با دو تا بچه‌ی صغیر! تازه اونجا فهمیدم زنِ مورد علاقه‌ام یه بچه‌ی شیری هم داره. یه چکش دیگه‌ام خورد تو سرم و کلا یادم رفت به چه قصدی رفتم اونجا. دست از پا درازتر برگشتم! مدتی عین گیج و منگا شدم. اصلا نمی‌فهمیدم کدوم کار درسته کدوم کار غلط. دلم می‌خواست عاطفه رو فراموش کنم. چون می‌دونستم مادرم بفهمه جریان چیه، خودمم بدبخت می‌کنه. چه برسه به اون زنِ بی‌نوا رو.

@Vip Roman

#سیاژ 

#الهه‌محمدی

از یه طرفم مادرم به واسطه‌ی تعریف‌های خواهرم پیله شده بوده بریم خواستگاری ببینه طرف کیه.

خلاصه بعد کلی سردوندن مادر، تصمیم گرفتم دوباره شانس‌مو امتحان کنم. مدت‌ها پاپیچ خاتون شدم تا تونستم رضایت‌شو بگیرم. اولین شرط خاتونت هم این بود عاطفه خوش باشه. اینقدر عزت‌نفس داشت که با تموم تنگ‌دستی‌اش گفت خرج بچه‌ها رو ماه به ماه می‌دم. فقط بچه‌ها کنار مادرشون باشن. منم ازش خواستم روز خواستگاری بچه‌ها رو لو نده تا بعدا خودم به خانواده‌ام بگم.

اون‌روز خاتونت قبول کرد. اما بعد از خواستگاری روی یه پا وایساد که اول باید مادرت بفهمه و راضی بشه بعد بیایی جلو. تو همین برخورد اول متوجه شده بود اخلاق مادرم چه‌جوریه!

دیدم خاتون زیربار نمی‌ره، رو هوا گفتم باشه، می‌گم. اما نتونستم به مادرم بگم. جرأتش رو نداشتم! مادر من از اون زنایی نبود که مدتی حالم بد شه بگه به‌خاطر بچه‌م چشم‌مو می‌بندم. خونه‌ی ما زن‌سالاری بود! بابام با اینکه کار خودشو می‌کرد اما روتین‌وار جرأت ابراز مخالفت نداشت.

خلاصه اینکه به دروغ متوسل شدم. به خاتون گفتم ماجرا رو برای مادرم تعریف کردم. ولی ایشون خواسته بخاطر حرف و حدیث فامیل بچه‌ها رو نشون ندیم. زنِ بیچاره قبول کرد و بالاخره نرم شد. اما تازه اول ماجرا

بود. چون دفعه‌ی بعدی گفت عاطفه مخالفه و باید بچه‌هاش از اول همه‌جا کنارش باشن. موضوعو سپردم به خاتون و افتادم دنبال کارای خونه و دنگ و فنگاش! می‌خواستم خیلی زود سر و ته ماجرا جمع بشه. طول می‌کشید مادرم بالاخره سر درمی‌آورد چه‌خبره!

بالاخره با هر کلکی بود و کلی دلشوره، عاطفه رو عقد کردم. قبلشم گفتم عروسی نمی‌گیرم. هیچوقت موافق عروسی و ریخت و پاش نبودم. مادرم که زیاد از این وصلت راضی نبود، مخالفت سفت و سختی نکرد.
خودمونیا تو یه رستوران کوچیک جمع شدیم و بعدش عاطفه رو ورداشتم بردم مشهد!

سفر زیاد خوبی نبود. عاطفه مدام نگران بچه‌هاش بود! مخصوصا دخترش. اما بالاخره خوب و بد تموم شد. اما وقتی برگشتیم روزگارمون سیاه شد.

جات خالی اون‌روزا...

✍✍✍✍✍

📚دلنوشته:

گرم که می‌شود می‌گوییم وای خدا، سرد که می‌شود می‌گوییم ای خدا، عاشق که می‌شویم می‌گوییم خدایا، دلشکسته که می‌شوییم می‌گوییم خدایا چرا؟ حالا مقصر خداست؟؟؟

#الهه‌محمدی ✍

@Vip Roman

عاشق که می‌شوید آدم درست را انتخاب کنید...

# شبتان رنگی

#پست‌دهم

یادآوری آن روزها، اعصاب بهمن را متشنج کرد. از کنار هستی بلند شد، دوباره سیگاری آتش زد و به دودش چشم دوخت. دور حیاط راه افتاد.

صدای همهمه‌ی آن شب، جیغ‌ها و نفرین‌های مادر توی گوشش نشست. پس افتادن و جمع کردن دخترها و عروس‌ها دور خودش! از بچگی یادش بود مادرش به سر و صدا و جمع‌کردن آدم‌ها دور خودش علاقه دارد. شاید دلیل لال‌مونی گرفتن پدرش، آن رفتار زن بود.

دختری شانه‌اش را می‌مالید و دیگری آبِ قند به حلقش می‌ریخت. خواهر بزرگتر نیز که واسطه‌ی ازدواجش شده بود، چپ‌چپ نگاهش می‌کرد. نفهمید به‌خاطر رودستی‌ست که خورده یا حال مادرش! اما صورت زن‌برادرهایش گُل انداخته بود. به او لایک می‌دادند به عنوان اولین نفر از افراد ذکور آن خانواده مقابل یکه‌تازی‌های مادرش ایستاده است. دل پُرخونی داشتند. خصوصا اینکه هیچ‌کدام نتوانستند پسری باردار شوند. انگار بعد از آن دو پسر، همه‌ی امیدش به بهمن بود و بچه‌ی برادرش تا او را روسفید کنند. او هم اینطور در کاسه‌اش گذاشت.

چشم مادرش که باز شد و به او افتاد، تارقی توی صورت خود خواباند و گونه‌اش را چنگ گرفت:

-خدا ازش نگذره که زیر پات نشست و اینجور بدبختت کرد.

دست‌هایش را بالا گرفت و غلیظ گفت:

-زنیکه جادوت کرده! همچین که یه‌ماه نشده خودشو بست بهت.

سرش را مانند گهواره تاب داد و افزود:

-خدا پدرشونو بیامرزه بهم خبر دادن دورم چه‌خبره. حالا من می‌دونم و اون آکله!

خواهر کوچکش زیر گوشش گفت زن‌دایی حقیقت ماجرا را درآورده و آن‌ها را هوشیار کرده‌است. دیگر چه بود آن زن که مادرش از او خط می‌گرفت!

با فاصله روی زانو مقابل مادرش نشست و گفت:

-این حرفا چیه مامان. مگه خودم عقل ندارم کسی بخواد بشینه زیر پام.

دستش را برای بهمن پرت کرد و غرّید:

-عقل که هیچی، شعورم نداری. وِالا منو سکه‌ی یه پول نمی‌کردی جلوی سر و همسر.

-کسی به شما چیکار داره. من باس ازش خوشم می‌اومد که اومده.

زن داد زد:

-منم چغندرم که زاییدم و بزرگت کردم. نه؟

بهمن عصبی شد و گفت:

-چون ما رو انداختی رو خِشت باس همیشه لال باشیم و از حق طبیعی خودمون بگذریم؟

برای بهمن گارد گرفت و نیم‌خیز شد. فهمید کارش با گیس و گیس‌کشی پیش نمی‌رود. خودش خواهان عاطفه بوده است. گُر گرفت:

-سر به سر من نزار بهمن. بلند می‌شم می‌رم اون زنیکه پتیاره رو با توله‌هاش آتیش می‌زنما.

بهمن کوتاه نیامد اما صدایش را پایین کشید:

-که چی؟ بعدش برم دستِ کلاغی رو بگیرم که واست پیغوم آورده مثلا من سرت کلا گذاشتم؟

-سرت کلا گذاشتن بدبخت. همچین که تا گردنت اومده پایین.

لب بهمن کج شد و سرپا ایستاد:

-باشه! کار نداری؟ مثلا اومدم بهت سر بزنم.

مادر با داد و قالش پای بهمن را به زمین چسباند:

-پاتو از این خونه بزاری بیرون آقت می‌کنم.

-بفرما چیکار کنم دلت خنک شه؟

-اگه هوس بود یه‌هفته ور دلت بود سیر شدی. می‌ری همونطور که فَت و فوری عقدش کردی، طلاقش می‌دی.

بهمن سرخ و سیاه شد اما کوتاه نیامد:

-چَشم! بهش می‌گم.

زن نیز کوتاه بیا نبود. حقا که بهمن شیر خودش را خورده بود. والا مانند برادرهایش با اولین سر و صدای مادر عقب می‌نشست:

-مسخره بازی موقوف بهمن! من جدی جدی‌ام. والا شیرمو حلالت نمی‌کنم.

-بابا دو لیتر شیر به ما دادی بیا دوتُن واست بخریم. اونوخ بی‌خیال می‌شی ما رو؟

زن با دو دست روی پاهایش کوبید و جیغ‌زنان خودش را به تمارض زد. دخترها با نگاه‌شان به بهمن حمله کردند و دور مادر را گرفتند تا حالش را جا بیاورند. اما بهمن گول نخورد. حرف آخرش را زد و از اتاق بیرون رفت:

-عاطفه انتخاب خودمه. اگه با دوروغ اومدم جولو چون این خیمه‌شب‌بازیا رو می‌دیدم.

همه‌ی خانواده به او زل زده بودند و هیبت بهمن گرفته بودشان. نگاه بهمن چرخی روی خانواده‌اش زد و ادامه داد:

-دوست داشتید زنمو به‌عنوان عروستون قبول می‌کنید. دوستم نداشتید مجبورید قبول کنید. به اونیم که

واسه‌اتون خبر آورد تا مثلا دستمو پیشتون رو کنه بگید بشینه تو آبِ یخ. من زنمو می‌خوام! وسلام.

بهمن که از در بیرون رفت، مادرش صاف نشست و بلند گفت:

-به حق فاطمه‌ی‌زهرا تنش بچسبه به زمین که خامت کرد.

صدای جیغ زن موهای تن‌شان را صاف کرد. پدر بهمن بلند شد و مقابل همسرش ایستاد! نگاهی معنادار به زن انداخت و پرمعنا گفت:

-عروستو به جدش قسم می‌دی نابودش کنه؟

حرف پدر برای غش کردن واقعی زن بَس بود. این‌بار واقعا آمبولانس‌لازم شد. صدای فریادهای خواهرهایش را که شنید، برگشت. همه چیز به‌هم ریخته بود...

-بابا! سردته بریم تو بعدا باقی‌شو بگید.

نگاهش سمت هستی گشت. برگشت و روی پله‌ی پایین پای هستی نشست و سمتش کج شد. سیگار لای انگشتش می‌سوخت:

#سیاژ 

#الهه‌محمدی

-زن دایی‌م به مادرم خبر داده بود حقیقت چیه! از مشهد که اومدیم و رفتم مثلا سر بهش بزنم، سرم غوغا کرد. حرف اول و آخرش این بود مادرتو طلاق بدم.

-چرا بهش حقیقتو نگفتی بابا؟ فک نکردی با اخلاق عزیز چه بلایی سر مامان میاد؟ گناه نداشت؟

در حال سر تکان دادن و تایید کردن گفت:

-خون‌مو حلال می‌کرد اونوخ. گذاشتمش تو عمل انجام شده بادش زود بخوابه.

-به مامان ظلم نشد اینجوری؟

بهمن سکوت کرد و پُکی به سیگار زد. همیشه اول به خودش و خواسته‌هایش فکر می‌کرد. هستی دست روی شانه‌ی پدرش گذاشت و گفت:

-بقیه‌اشو بگید.

نگاهی به دخترش انداخت و گفت:

-وقتی مادرم دید زیربار نمی‌رم، فشارش زد بالا و چن روزی افتاد تو جا. البته بیشتر خودشو زد به مریضی

مثلا من کوتاه بیام. سفت که وایسادم رو حرفم، کم‌کم رو پا شد. اما باهام سرسنگین بود. مدتی نرفتم خونه‌اشون! پیغام داد بیا دلم تنگ شده. وقتی رفتم گفت:

"خودت بیا، ولی حق نداری زنتو بیاری اینجا. هیچ‌وقت نبینمش."

-بیچاره مامان. بمیرم براش!

زمزمه‌ی هستی را شنید ولی چیزی نگفت. به جایش حرف را ادامه داد بلکه زودتر قلبش سبک شود:

-چیزی نگفتم! بابامم اشاره کرد حرفی نزنم. با اینکه خودشم ازم ناراحت بود ولی مثل مادرم واکنش نشون نداد.

سر و صداها خوابید و افتادیم رو دور معمولِ زندگی و سرمون گرم خودمون شد. مادرت خیلی زن خوبی بود!

از تصوراتم بیشتر. اصلا اهل قر و قمبیل نبود. نجیب و قانع! از انتخابم اصلا پشیمون نبودم. بچه‌هاشم طوری عادت داده بود وقتی من می‌رم خونه خواب باشن. من اصلا بچه‌ای، مزاحمتی، چیزی نمی‌دیدم. علی وقتاییم که بیدار بود، از اتاقش بیرون نمی‌اومد. خاتونش واسش آتاری گرفته بود بعد درس و مشقاش سرش با اون گرم بود. من زیاد سراغشونو از مادرت نمی‌گرفتم. اونم اصرار نداشت با ما شام بخورن. فقط جمعه‌ها که خونه بودم و بچه‌ها وعده‌ی غذایی‌شون باهامون می‌افتاد، دور یه سفره بودیم. یه روز به علی که دقت کردم، متوجه شدم بد نیگام می‌کنه. به شوخی زدم رو لپش و گفتم: " علی‌آقای ما چطوره؟ درساش خوبه؟ قراره دکتر بشه‌ها"

زُل زُل نیگام کرد. با چشمای سیاهش داشت منو می‌خورد. انگار چاقو توش بسته بودن. نه گذاشت نه ورداشت، گفت: "به‌توچه"

سرخ شدم و به عاطفه نگاه کردم! عاطفه فقط لبشو جوید و به علی اشاره کرد. متوجه شدم منظورش چیه! می‌خواست پسرش معذرت‌خواهی کنه. بهم برخورد! دوس داشتم عاطفه بلند بهش بگه. یکی بخوابونه زیر گوشش، نمی‌دونم بهش تشر بزنه. انگار منم بچه شدم. یهو شیطون یقه‌امو گرفت و منم دست انداختم یقه‌ی یه بچه‌ی نُه ساله رو گرفتم.

هستی دستش را عقب کشید و "هینی" گفت:

-آخی! بچه بوده بابا. حتی کوچیکتر از الان حسین.

بهمن با دست به پیشانی خود زد و سر تکان داد:

-آره! احمق بودم. بالاخره یه رگِ غرور و قلدری ننه‌امو داشتم. بچه رو کشیدم سمت خودم و بهش تشر زدم: "بگو ببخشید!"

عاطفه و علی منگ شدن! مادرت زود به خودش اومد و از زبون علی معذرت‌خواهی کرد. اما علی لام تا کام حرف نزد. مث خیره‌سرا وایساد و منو نگا کرد. به خواهش عاطفه که ولش کردم، بلند شد، لقد زد زیر بشقابش و رفت تو اتاق! دنبالش خیز ورداشتم که عاطفه مانع شد. اون‌روز نشستم سرجام. نگاهم که به چشم عاطفه افتاد، شیطونو لعنت کردم. سعی داشتم سر به سر اون بچه نذارم تا به شرایط جدیدش عادت کنه. دیگه کاری باهاش نداشتم. کامل ندید گرفتمش. خنده‌داره، ولی از لج علی با خواهرش گرم می‌گرفتم. با یه بچه چشم و هم‌چشمی می‌کردم. در صورتی‌که باید

باهاش دوست می‌شدم تا به اون زندگی خو بگیره. ولی جوونی کردم!

کامی از سیگارش گرفت و ادامه داد:

-کارم تو مغازه و اخباری که از خونه مادرم می‌اومد، نمی‌زاشت زیاد به بچه‌ها عاطفه خصوصا علی و جفتک‌پرونی‌هاش فک کنم. چن باری شیشه شکوند و عاطفه رو به گریه انداخته بود. همه‌اشم سر لجاجت با من بود. هیچ‌وقت از مادرت نپرسیدم چشه. فقط شنیدم از خونه‌ی من خوشش نمیاد و از مادرش می‌خواد برگردن خونه‌ی خاتون! باید دنبال راه‌حلی می‌گشتم تا به اون بساط خاتمه بدم. اما کلکا مادرم نمی‌زاشت فکرم آزاد باشه. از راه دور ترکشاش می‌اومد. از زبون داداشم! عین شیطون رفت زیر جلدم. همش می‌گفت خودشو می‌خوای بخواه ولی بچه‌هاشو

رد کن بره! به توچه نشونشو بدی. ننه‌بزرگ دارن با یه حیاطِ بزرگ. تو چرا براشون خرج کنی دست‌آخرم بگن ناپدری!

مغزمو گاز می‌گرفتم و رد می‌شدم. از طرف دیگه مادر ول‌کن نبود! مدام پیغام می‌داد شام بیا اینجا دلم تنگ شده. بعضی وقتا می‌رفتم! برای اینکه صداش درنیاد تا آخر شب می‌موندم. یعنی نگهم می‌داشتن! خواهرمو جم می‌کرد دورم شلوغ بشه. اونام به یه طریق دیگه سعی داشتن عاطفه رو از چشمم بندازن. منم تا وقتی لاشون بودم، جوگیر می‌شدم. نمی‌تونم کتمان کنم حرفاشون اثر نداشت، بالاخره منم جوون بود!

#سیاژ

#الهه‌محمدی

یه جورایی که لازم نمی‌دیدم واسه عاطفه توضیح بدم کجام و کی میام. نمی‌دونم یه جور قُلدری تو خونم بود. هر کاری رو می‌خواستم انجام می‌دادم. بیچاره عاطفه حرف نمی‌زد. می‌گفتم دماغشو می‌سوزوندم. فقط می‌گفت بهم خبر بده دلواپس نشم. از حرفش هم خجالت کشیدم هم خوشم اومد. سعی کردم آدم بشم. از اون به بعد می‌رسیدم خونه‌ی مادرم، بهش زنگ می‌زدم. یکی دوباری ملطفت شدم مادرم گوش وایساده و خوشش نمیاد. تیکه‌ام بهم می‌نداخت. ولی به رو خودم نمی‌آوردم و زیرسیبیلی رد می‌کردم.

زندگیم خوب یا بد همین‌جور می‌گذشت تا اینکه عاطفه تو رو حامله شد.

چشمان پدر و دختر در هم چرخید. کاملا شبیه هم بود. احساس کرد نگاهِ پدرش می‌خندد. لبش هم به خنده باز شد:

-این خبر عزیزتو مثل توپ کوبید زمین و ازش یه فرشته اومد بیرون! اونوقتا واسه من خیلی مهم بود رفتارش. اما الان که بهش فک می‌کنم، می‌فهمم چقد به عاطفه ظلم کردم.

مادرم از اون زنِ بدپیله که چشم دیدنِ عاطفه رو نداشت، مبدل شد به مادرشوهری که دستور غذایی عروسشم صادر می‌کرد تا نوه‌اش سلامت به دنیا بیاد. خلاصه بیکار نمی‌موند.

عاطفه پنج ماهش که شد، مادرم به بهونه‌ی پختن آشِ ویارونه، یه مهمونی بزرگ گرفت و عروس‌شو واسه بار اول پاگشا کرد.

دوروغ نگم، سر از پا نمی‌شناختم. حرف‌های زیرکانه‌ی مادرمم به فال خوب گرفتم. مثلا بهم گفت بچه‌های عاطفه رو بزارم پیش خاتونت تا مزاحم بزمش نباشن. عاطفه موافق نبود. اما مخالفتم نکرد! به‌خاطر رو نشون دادن مادرم و اینکه کوتاه اومده بود!

مهمونی مادرم اسمش مهمونی بود. اما با حرف‌های خاله‌زنکی شروع و تموم شد. هر کدومش هم تیری جا تبریک واسه عاطفه بود. وقتی برگشتیم و بهم اعتراض کرد، اصلا بهش حق ندادم جواب مادر و خواهرهامو بدم. به نظرم همین که بین خودشون قبولش کرده بودن، یعنی عزتش کردن. ناراحت شد ازم اما چیزی نگفت. اون سرش گرم زندگی خودش بود اما اطرافیان دست برنداشتند. اولین راه‌های سرازیر شدن سمت خونه‌ی ما بعد اون مهمونی بود و شروعِ دخالت کردن خونواده‌ام. عاطفه جز احترام رفتاری مقابل مادر من و

خواهرهام نداشت. وقتی هم دید مقابل حرف‌های خانواده‌ام واکنشی نشون نمی‌دم، دیگه حرفی نزد. جای اینکه بدتر بشه، صبورتر شد. اخلاقش خودخوری بود جا فریاد زدن. تنها درخواستش کنار اومدن من با بچه‌هاش خصوصا علی بود. دخترش که هنوز خیلی کوچیک بود. اما من عوض اون‌همه دخالت خانواده‌ام، با همون یدونه درخواستش هم کنار نیومدم. فک می‌کردم خانواده‌ام که بدم رو نمی‌خوان! کاملا غرور چشمامو پُر کرده بود.

یه شب پدر و مادرم مهمونمون بودن! سرزده اومده بودن. مثل خیلی وقتا که مادرم عادت داشت یهو بره خونه‌ی عروسش! اونوقت نه من نه مادرم فک نکردیم عاطفه دو تا بچه داره و یکی هم به شیکمشه. مسوولیتش زیاده! عاطفه هم عادت نداشت هر غذایی که مناسب خودمون می‌دونه جلوی مهمون بزاره. تا

غذاش حاضر بشه، یه کمی طول کشید. علی باید صبح می‌رفت مدرسه و گشنه بود. ریز ریز به مادرش غُر می‌زد. عاطفه سعی داشت با زبون خوش کنترلش کنه. از اینکه لی‌لی به لالاش می‌زاشت بدم می‌اومد. از ظرف میوه یه موز برداشت و دستش داد سردلشو بگیره تا غذا آماده بشه. علی موزو پرت کرد که نمی‌خوام. مادرم چشم غره‌ای بهش رفت و به من نگاه کرد. معنی نگاهش برام خیلی سنگین بود. احساس کردم گفت خاک تو سرت که عرضه‌ی کنترل این بچه رو نداری. برای اینکه خودی نشون بدم، بلند به علی گفتم موزو بردار و بزار سرجاش. علی نگاهی بهم کرد و سمت موز رفت. فک کردم الان حرفمو گوش می‌ده. اما پاشو گذاشت روش و موزو له کرد. نفهمیدم چطور از جا پریدم و زدم زیر گوشش!

صورت عاطفه از علی قرمزتر شد و صورت مادرم بازتر. علی به روم برگشت و با مشت زد زیر شکمم. عصبانی شدم! قبل اینکه عاطفه بهمون برسه، پشت یقه‌ی علی رو گرفتم و سر زمستون پرتش کردم تو حیاط!

بچه روی دنده‌ی لجاجت افتاد و با مشت به شیشه‌ها کوبید. منم بچه‌تر شدم و رفتم تو حیاط! ملاحظه‌ی حال عاطفه رو هم نکردم. مطمئن بودم مادرم نذاشت پدرم دخالت کنه. چون پدربزرگت آدمی نبود که بی‌تفاوت بشینه.

برای عاطفه خط و نشون کشیدم وارد حیاط نشه و خووم رفتم سروقت علی! منو که دید شروع به فحاشی کرد. در حیاطو باز کردم و از خونه بیرونش انداختم.

برام مهم نبود وسط سرمای زمستون و ساعت ده شب این کار چیه ازم سرزده!

وقتی برگشتم، عاطفه دوید سمت در ولی جلوشو گرفتم. برای اولین بار جلوم وایساد! بچه‌اش بود. حق داشت. ولی من نخواستم بفهمم. نمی‌خواستم جلوی مادرم کِنف بشم. عاطفه که سمت در رفت، از پشت کشیدم و نگهش داشتم. دخترشم با دیدن اون وضعیت به گریه افتاده بود. شب سگی و نحسی شده بود. بالاخره پدرم بلند شد و آشوب رو خوابوند. پدرمم تهدید کردم حق نداره علی رو به خونه برگردونه. عاطفه کاپشن و وسایل مدرسه‌ی علی رو دست پدرم داد و ازش خواست اون شب علی رو به خونه‌ی مادرش ببره.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی

اما اون شب آخرین باری بود که من اون بچه رو دیدم. دیگه پاشو تو خونه‌ی من نزاشت و دیگه عاطفه، زن همیشگی نشد.

سکوت کرد و نگاه از چشم‌های پُر شده‌ی هستی برداشت! حالش داشت از خودش و گذشته‌ای که ساخته بود به هم می‌خورد. لجام‌گسیختگی علی در ایام بلوغ را با رفتارهایش بدتر کرد و پسری را از آغوش مادرش دور. آن هم در بدترین زمان سنی یک نوجوان!

-کارم خیلی بد بود. بابام بعد اون شب بهم زنگ زد و ازم خواست دل عاطفه رو به دست بیارم. حق رو گفت! خواستم برم دنبال علی و نگاه عاطفه رو به روی خودم برگردونم. برام بشه همون زنِ قبل! اما بعد از تماس پدرم، مادرم زنگ زد و حسابی بهم دست‌مریزاد گفت. زیر گوشم خوند همون راه رو ادامه بدم والا پسر زنم سرم افسار می‌شه و عاطفه مدام کولی می‌گیره. سر یه فرصت مناسب دخترشم بندازم سر مادربزرگش!

نمی‌دونم چرا راهِ درستو گذاشتم و زدم به خاکی! مگه افسار زندگی بابام دست خودش نبود؟ پس چرا ما رو حذر می‌کرد؟ عقلم کجا رفته بود؟ چرا یادم رفته بود زنم بارداره! حتی نمی‌زاشتم بره خونه‌ی مادرش و بچه‌اشو ببینه. گریه‌هاشو می‌دیدم، شب‌زنده‌داری‌هاشو می‌فهمیدم، اما سنگ شده بودم.

نفسی سنگین سینه‌اش را سوزاند. اما ادامه داد:

-دو ماه که گذشت، عاطفه دخترشو بهانه کرد دلش برای علی تنگ شده. می‌خواست با توسل به اون راه علی رو ببینه. تا این حرفو زد، جمله‌ی مادر یادم اومد. عسل کوچولوشو که تازه سه ساله شده بود بغل کردم و بردم واسه خاتونت. روراست بهش گفتم نمی‌تونم نوه‌هاشو نگه دارم و برگشتم! معلوم بود زنِ بیچاره آچمز شده. اما به قول خودش نه دست داشت به سر بزنه نه به پا داشت به در بزنه. عاطفه رو هم تهدید کردم سمت بچه‌هاش بره، از اون شهرم آواره‌اشون می‌کنم. قشنگ شدم یه حرمله که تیرکمونش کم بود.

سر این مساله اینقدر به عاطفه فشار اومد که اوایل ماه نُهم دردش گرفت و تو رو زود به دنیا آورد. مجبور شدیم دو هفته بزاریمت تو دستگاه. حالا زبون مادرم

یه طرف دیگه می‌چرخید. داشت گناه خودمونو یه طور دیگه توجیه می‌کرد. با انداختن گردن عاطفه! بهم نگفت رذالت ما باعث زایمان زودرس اون زن شد. می‌گفت کار زیاد تو خونه و رسیدگی به بچه‌هاش، از بچه‌ی ما کم گذاشته! منِ احمقم کور و کر شده بودم و حرف مادرمو چشم بسته قبول می‌کردم. به قول عاطفه مگه برای یه مادر فرق داشت چن تا بچه داشته باشه! اون که مادر همه‌اشون بود. مثل من براش فرقی نداشت کدومشون باشه.

هستی پوزخندی زد و سرتکان داد. حرف‌های پدرش شنیدنی‌تر شد:

-بعد از تولد تو، زبون مادر روی این می‌چرخید زنت دخترزاییده! چراغِ خونه‌ی ما هنوز خاموشه. تا متولد شدن حسین و روشن شدن چراغِ دلش، نیش و

کنایه‌اش به جا بود. حسین که دنیا اومد، نیشش یه کم جا رفت. اما مگه اون زبون و عادت‌هاش ترک می‌شد؟ همیشه یه حرفی داشت بامبول کنه واسه‌ی عاطفه! با این‌حال عاطفه اصلا محل نمی‌زاشت و همیشه یه درخواست داشت.

"بزار بچه‌هام برگردن پیشم!"

سکوت که کرد، هستی مات مانده بود. بهمن دستی روی پای دخترش زد و گفت:

-اول حرفام خواستم ازم متنفر نشی.

هستی نگاهش کرد و گفت:

-داشتم به این فک می‌کردم مامان چوب دو سر باخت شده. نه می‌تونه به داداش بفهمونه چاره‌ای نداشته نه می‌تونسته اینورو رها کنه و بره. چون اینجام دوتا بچه‌ی کوچیک داشته.

در حال سر تکان دادن گفت:

-خاتونت با همین جمله عاطفه رو به خونه‌ی من چسبوند. والا پاشو تو یه کفش کرد که می‌رم. منم بهش گفتم رفتی حق نداری برای دیدن هستی بیایی! اونوقتا هنوز حسین نبود. عاطفه امیدوار بود تو رو ورداره و بره پیش اون دوتا بچه‌اش. اما من دست گذاشتم رو نقطه‌ضعفش و نگهش داشتم. بهش ثابت شده بود به حرفی که بزنم عمل می‌کنم. چون تا سال‌ها نذاشتم بره خونه‌ی مادرش! حتی دیدن اون پیرزن.

هستی سرش را بین دست‌هایش گرفت و بهمن سیگار سوم را آتش زد. بلند شد و دور حیاط راه افتاد. انگار با خودش حرف می‌زد. خودش را با آن حرف‌ها کُشت و داشت خاک رویش می‌ریخت:

-اکثر شبا عاطفه خواب نداشت. قرص می‌خورد. چند بار جلو خودم غَش کرد و رسوندمش دکتر. درش جسمانی نبود! دکتر گفت دردش روحیه. دردشو می‌فهمیدم! اینکه به چی لج کردمو نمی‌فهمیدم! شاید به‌خاطر تشویق‌های مادرم و اینکه نشون بدم همه‌جا حرف، حرف منه مغرور بودم. اما اون غرور نبود! حالا بهش می‌گم نامردی.

بعد مدتی که حالِ عاطفه خیلی بد شد، بهش گفتم برو دیدن مادرت. رنگ چشماش عوض شد. پَر درآورد. رفت! اما با بال‌هایی زخمی برگشت. می‌گفت علی رفته سرکار! وقتی دیدتش، جلوی پاش تُف انداخته و رفته بیرون! علی از اولم بچه‌ی تُغس و پرویی بود. به عاطفه می‌گفتم پروئه! نمک به حرومه. واسه من تو شرایط اون‌روزا این حرفا اینجوری معنی داشت. حالا که

موهام سفید شده می‌گم هر بچه‌ای بود تو سن علی، همین رفتارو بروز می‌داد.

#سیاژ

#الهه‌محمدی

ولی بازم جای درست کردن رابطه‌ی زخمی‌شده، به خط‌خطی کردن دلش ادامه دادم تا روز به روز بزرگتر شد و از مادرش متنفرتر. حالام واسه درست کردن خیلی دیره. استخونِ شکسته خیلی بد جوش خورده. واسه شکستن و ترمیمش، باید خیلی درد کشید.

سکوتی بین پدر و دختر افتاد که دقایقی بعد هستی با صدایی خش گرفته شکستش:

-ولی درست می‌شه بابا! بخوایید می‌شه.

خوشحال بود از اینکه لحنِ هستی به رویش برنگشت. فقط صدایش گرفته بود. مثل عاطفه عزیزش را چُماق نکرد. راهِ حل نشان داد. قوسی به لبش داد و گفت:

-باید سعی‌مو کنم. اما...

صدای خش‌گرفته‌ی عاطفه گفتگویشان را قطع کرد:

-هستی! کی اومدی مامان؟ چرا نمیایی تو؟ سرما می‌خوری تو حیاط.

هستی بلند شد و سمت مادرش رفت. صورت پُف‌کرده و خواب‌آلودش را بوسید و گفت:

-تازه اومدم قربونت برم. برو تو سرما می‌خوری.

دست هستی را گرفت و داخل کشیدش. بهمن پشت سرشان گفت:

-منم که قاقم.

در را بست و صدایش کم‌جان‌تر به گوش بهمن خورد:

-درو بستم سیگارتو خاموش کنی بیایی تو. حسین به دود آلرژی داره.

سیگارش را در حیاط انداخت و بالا رفت. صدای خواب‌آلود عاطفه باز هم به گوشش خورد:

-صُب نرم تو حیاط فتیله سیگار جم کُنما. بنداز تو سطل آشغال.

-چشم خانم! برو بخواب.

چیزی نشنید. فهمید عاطفه گیج‌تر از آن است که حرفش را شنیده باشد.

قرص‌های اعصاب نامردتر از رفتار او بود. اگر نیاز به دستشویی نداشت تا ظهر یه کله می‌افتاد در حال رفتن سمت اتاق به هستی گفت:

-خوابم میاد. فردا برام تعریف کن چه‌خبر بود. قرار بود بمونی که!

-باشه! برو بخواب فردا می‌گم برات.

عاطفه وارد اتاق شد و بهمن سمت دستشویی رفت:

-داداشت چی می‌گفت زیر گوشت؟

از حرف پدر یکه خورد. یاد حرف‌های علی، سمنوپزون آن شب، حرف‌های احسان و رفتارش افتاد:

-هیچی، مهم نیس.

حرفش را زد و وارد دستشویی شد:

-داداشت حرفا اساسی‌ام زورکی می‌زنه. اگه چیزی بهت گفته مهمه. سرسری نگیر.

وارد اتاقش شد و پشت در ایستاد. آن شب هوای غریبی داشت. حرف برای فکر کردن آنقدر زیاد بود تا جای خواب را بگیرد.

خوش به حال آنان که عشق را بغل کرده بودند و پروانه‌وار دور یار پر و بال نمی‌زدند...

✍✍✍✍✍

📚برگی از یک نوشته؛

در هر صد نفر، یک نفر ارزش آن را دارد که با او بحث کنی!

بگذار دیگران هرچه دوست دارند بگویند.

زیرا هرکسی آزاد است که احمق باشد...

#آرتورشوپنهاور

#فصل‌چهارم

#پست‌یازدهم

-سلام آقا جون. صبحت بخیر!

برگشت و عباس را مقابل در دید. از وقتی با او کار می‌کرد، مثل آدم‌های حسابی می‌گشت. همیشه مرتب و تمیز بود! با موهایی اصلاح شده و یکدست سفید که

سمت بالا شانه می‌زد. ریش و سیبیل آنکارد شده و گندمی!

برگه‌ای از روی میز برداشت و جلو رفت. آن‌را سمت عباس گرفت و گفت:

-سلام، اینا سفارشات امروزه.

لیست را از علی گرفت و نگاهی به آن انداخت:

-ماشاالله چه پُر رزق‌یم امروز. دستِ عروسم واسم برکت داره. خدا کنه مسیرا زیاد نپیچونتم.

-آدرسا رَم برات چینده بیراه نیفتی. اینطوری بری تا عصری کارت تمومه.

کاغذ را برگرداند و نگاهی به پشتش انداخت. آدرس‌ها به ترتیب چیده شده و کارش را آسان می‌کرد. فهمید این یکی کار علی‌ست. او کوچه پس کوچه‌های تنگ

تهران را مثل کف دستش می‌شناخت. کاغذ را تا کرد و در جیب بغلِ کتش گذاشت:

-سفارشا حاضره؟

سر تکان داد:

-صُبی باکتو پُر کردم وانتو آوردم جولو مغازه. سفارشارَم با رامین چیندیم توش. دیگه حواست به آمپر باشه. بسم‌الله!

-زحمتتون شد آقا.

-شمیم گفت دیسک‌کمرت زده بالا!

از دلسوزی علی که نمی‌خواست آن‌را لو دهد، لذت برد. جای رفتن، جلو کشید و گفت:

-جمعه بچه‌هاتو وردا بیار ببینمشون بابا. دلم براشون قد ارزن شده.

سرش را بالا انداخت:

-خوبه حالا! عید نزدیکه.

-اون که جا خودش! خونه من اصلا قابلشون نیس. می‌خوام عروس و نوه‌هامو ببرم فرحزاد کباب و هوا بخورن.

-شما که با عروست گاب‌بندی می‌کنی. رفتنی شدید ما رو هم سوار کنید.

عباس خندید و سراغ کارش رفت. در همان‌حال گفت:

-عسلی و یاسرم بگو بابا.

جوابی نداد. می‌دانست شمیم راه بیفتد، عسل را هم دنبال خودش می‌کشد. به شیشه‌ی مغازه چشم دوخت تا وانت عباس دور شد. چشم از جلوی گل‌فروشی نگرفته بود که جوانی پله‌ها را گرفت و بالا آمد. فکر

کرد اشتباه می‌بیند. اما خطایی در کار نبود. احسان در مغازه را باز کرد و داخل آمد:

-سلام سِدعلی‌آقای گل. چطور مطوری قربان؟

جلو رفت و دست دراز شده‌ی احسان را فشرد:

-سام‌علیک! شکر. این‌ورا؟

دستش را عقب بُرد و توی موهایش کشید. احسان تنها مرد از خانواده‌ی شاهسوندها بود که موهایش هنوز نریخته بود:

-تهران کار داشتم. اومدم واسه بچه‌ها جنس بگیرم، ببینم می‌تونم یه کاخُن جدیدم واسه خودم دس و پا کنم. سفارش گرفتیم باس تکمیل باشیم.

-به سلامتی. فک کنم یه کلیپ بزنید چن ملیونی زدید به بدن.

-نه بابا! اسمش گُنده‌اش. چیزی تهش نمی‌مونه.

-پَ مرض دارید خودتونو انداختید تو دردسر؟

احسان خندید و سر شانه‌ی علی زد:

-عشقه دیگه داداش. کار دلی چرتکه نمی‌ندازه.

-اینم حرفیه. باز خوبه بغلش کار و بار داری. والا کلات پس‌معرکه بود.

لبخند ژکوندی تحویل احسان داد و افزود:

-البت می‌تونی رو آقات حساب کنی. ماشالا خزینه‌اش پُره.

-خدا بیشتر بهش بده. ولی من دلم می‌خواد دستم تو جیب خودم باشه.

انگشت شصتش را بالا آورد و گفت:

-به قول یاسر لایک داری! اینکه دستت رو زانو خودت باشه، خیلی بیتره.

تشکر کرد و کمی این پا و آن پا. فهمید حرفی دارد که گفتنش سخت است:

-امریه در خدمتم.

لبش کِش آمد و گفت:

-مزاحمت شدم موتورتو بگیرم برم امین‌حضور. با ماشین رفتن خیلی دردسره.

علی سوئیچ موتورش را از جیبش درآورد و سمت احسان گرفت. اما از بالای چشم نگاهش کرد:

-ابزار آلات مطربی طرفا جمهوریه‌ها.

کاملا معلوم بود احسان دارد خراب‌کاری‌اش را رفع و رجوع می‌کند. از خنده‌ای که روی هوا ول کرد خودش را لو داد:

-خوب شد گفتی آقا! ماشالله قرقیی واسه خودت.

علی پوزخندی زد که خوب فهمیدش اما به روی خودش نیاورد. سوویچ را از علی گرفت و دستش را فشرد:

-جبران کنیم. اوامری نیس؟

سر شانه‌ی احسان زد:

-خوش بگذره!

کلاه کاسکتش را دست احسان داد و همراهش تا مقابل مغازه رفت. رامین را صدا زد و گفت:

-با داش احسان برو پارکینگ ماشین‌شو بزاره موتورو ببره.

-چش علی‌آقا.

دست احسان را فشرد و همانجا ایستاد تا با موتور آمد. کلاه‌کاسکت را سرش گذاشت، بوقی برایش زد و رفت! اما مغز علی آرام نمی‌گرفت. کارش را انجام می‌داد و مدام مغازه را بالا و پایین کرد شمیم و عسل برسند. برای خریدِ مزون به بازار رفته بودند.

حدود ظهر دیدشان که با پژوی آلبالویی شمیم سمت پارکینگ سرازیر شدند. نتوانست همان دَم سراغ شمیم برود. مغازه پُر از مشتری بود. سرش که خلوت شد، از درِ دوم مغازه سمت پاساژ رفت و راهی طبقه‌ی بالا شد. تا ته پاساژ و به مزون برسد، بلند بلند با همه احوالپرسی کرد.

پشت در مزون که رسید، در باز شد و عسل را مقابل خود دید:

-اینورا.

دستش را بالای در گذاشت و پای چپش را از زانو خم کرد؛

#سیاژ 

#الهه‌محمدی

-از کجا فهمیدی میام اینجا؟

-شمیم صداتو شنید گفت بیام ببینم چکار داری.

-با خودش کار دارم. بگو بیاد. بدو!

-نمی‌تونه.

فورا ابروهایش به هم چفت شد:

-چرا! بگو دو دقه بیاد و بره.

-نمی‌تونه والا.

-برو اخلاق منو سگی نکن. والا اومدم توها.

عسل چیزی نگفته بود که صدای شمیم را شنید:

-چیه باز صدات رو سرته علی؟ مرض ندارم که نیام. ببین! نمی‌شه.

کله کشید و کلاه رنگ را روی سر شمیم دید. نایلونی از طرفینش آویزان بود و با دست هم گرفته بودش؛

-شما کار ندارید؟ خیاطیه یا سلمونی؟

-واسه تو خودمو خوشگل می‌کنم آقابالاسر. ایراد داره؟

-خب بیا خونه رنگ‌کاری کن.

-اینجا بهتره. بچه‌ها کمک می‌کنن کله همو درست می‌کنیم. دَم عیده سر همه شلوغه. تازه خونه سرتقات نمی‌زارن. فک می‌کنن لاکه انگشتاشونو میارن جلو. مدام تو حلق منن بو رنگ اذیتشون می‌کنه.

دلش ضعف رفت. چشمکی برای شمیم پرت کرد و گفت:

-جیگری‌اش کُنا. هم جیگرم حال میاد هم جیگرام خوششون میاد.

-کله‌امو جیگری کنم؟

-همون قرمز.

-اون شرابیه! بعدش تازه شرابی بوده. بادمجونی کردم.

-چقدم ننه‌ات دوس داره. بپا سُرخت نکنه.

عسل خندید و داخل برگشت. دوستانش هم با دهان باز و بی‌صدا غش کرده بودند.

علی به پرده چسبید و کنار گوش شمیم گفت:

-پسرعموت اومد موتورو گرفت رفت.

منتظر بود شمیم یکه بخورد. اما حالت متعجب به صورتش داد و فقط پرسید:

-کدوماشون؟

فهمید خبرهایی‌ست که او خبر دارد:

-مطربه.

-واسه چی؟

به شمیم زُل زد بلکه خودش را لو دهد:

-گفت می‌خواد بره خرید با ماشین سخته.

-خُب! حالا دلت مال موتورت شور می‌زنه؟

دید که شمیم همچنان همپایش می‌آید، حرف اصلی‌اش را زد:

-نپیچون شمیم! می‌دونم گرفتی منظورمو. تو خودت چرچیلی.

-به جون خودم نمی‌فهمم منظورتو.

-برو بزنگ بهش ببین کجا رفته.

-خودت مگه نگفتی رفته بازار؟

-چرا. می‌خوام ببینم این قرتی چی می‌خواد دور و پَر ما کفتر جلد شده.

-پَر واسه کبوتره.

-رو اعصاب من قیقاج نرو شمیم.

-من چه می‌دونم چی می‌خواد. از خودش می‌پرسیدی.

-گف می‌خوام برم امین‌حضور دنبال دستک و دنبک. اون‌جا، معدن لوازم خونگیه. واسه نی‌ناش‌ناش باس بره جمهوری بتونه کارتون بخره.

-کارتون نه کاخُن.

-باز غلط‌گیر گرفتی دستت؟

-دیدمش بهش می‌گم تیزی نره رو مخت.

-داری می‌پوکونی منوها.

-چیکارت کنم آب و روغن قاطی شده‌ات از هم جدا شه؟

-پیام بده ببین واسه چی رد ما رو گرفته.

-درد نداره دروغ بگه که عزیزمن. حتما کار داشته.

-با کی؟

-من چه می‌دونم.

توی صورت شمیم رفت و از واقعیت پرده برداشت:

-می‌دونی. ازت آمار درآورده هستی کدوم دانشگاه می‌ره که اومد موتور گرفت. منو دور نزن.

چشمان شمیم بی‌حال و معصوم شد. دوست نداشت برخلاف میل علی کاری کند:

-من دورت می‌گردم قربونت برم. چرا بخوام دورت بزنم.

با انگشت آرام آرام به سینه‌ی شمیم زد و گفت:

-اینا خوبی در حق هستی نیس. در حق هیچ‌کدومشون نیس شمیم. بفهم!

-چیکار کنم من! عِز و جِز کرد منم بهش گفتم.

-تو ننه‌اشو نمی‌شناسی؟

-بهش گفتم علی‌جان. انگار کَر شده. عاشق شده دیگه دنبال عقلش نمی‌ره. توام آیه یاس نخون. هر چی قسمت باشه همون می‌شه.

عقب‌گرد کرد و گفت:

-قسمتو خودمون می‌سازیم. عین خاتون با حرفات نرو تو مُخم. بش زنگ بزن منصرفش کن.

برگشت و شمیم دنبالش کشیده شد. او را داخل مزون هُل داد و در را بست. تا برگشت عسل پرسید؛

-فهمید؟

-آره بابا. مگه می‌شه چیزی رو ازش قایم کرد.

-تقصیر پسرعموته شمیم. نباید صاف می‌اومد سراغ علی.

جلوی آینه رفت و در حال چک کردن موهایش جواب داد:

-اتفاقا خوب شد. براش درس عبرت می‌شه حواس‌شو بیشتر جَم کنه.

پشت چرخ نشست و گفت:

-خدا به داد هستی برسه. طفلی وسط مثلث برمودا گیر افتاده.

زهرا آدامسش را ترکاند و اتو را از روی لباس برداشت:

-چرا؟

عسل پایش را از روی پدالِ دینام برداشت و گفت:

-یه طرف باباش، یه طرف مادر احسان، یه طرف علی. له نشده شانس آورده.

بیتا در حال کوک زدن به پارچه‌ای که دستش بود گفت:

-بخواد بشه می‌شه. خودتو یادت رفته؟ شمیم کم دردسر داشت؟ زندگی همینه دیگه.

دخترها نگاهی به هم انداختند و سرگرم کارشان شدند. شمیم سراغ گوشی‌اش رفت و شماره‌ی احسان را گرفت. هر چه زنگ خورد جواب نداد. یا روی موتور بود یا حواسش را به هستی داده بود که جوابش را نمی‌آمد. تا خواست قطع کند، صدای احسان را شنید:

-جان دخترعمو جان!

گوشی را به گوشش چسباند و گفت؛

-سلام آقا. کبکت خروس می‌خونه.

-سلام از ما خانم. والا هنو ندیدمش ببینم کبک می‌شه یا دماغمون می‌سوزه.

-علی که واست التماس دعا داد. اگه می‌تونی از خیرش بگذر.

خنده‌کنان گفت:

#سیاژ 

#الهه‌محمدی

-اِ! فهمید مگه؟

-آره بابا. اومد سراغم! فهمیده بود من بهت آدرسِ دانشکده هستی رو دادم.

-عجب تیزیه بابا. تو بش چی گفتی؟

-اولش که زیر بار نرفتم. ولی نمی‌شه علی رو دس‌به‌سر کرد. برات پیغام داد بی‌خیال شی.

-حالا بزار ببینمش بعدا فک می‌کنم.

-یاسین می‌خونم احسان؟

-می‌دونی نمی‌شه شمیم. جون دوقلوهات دلداری بده. نزار بترسم!

-بمیرم برات.

-خدا نکنه دیونه. جاش واسم دعا کن. اول اینکه دلش بهم راغب باشه، دوم اطرافیان زیاد پاپیچ نشن.

-انشاالله! امیدوارم سال جدیدت با عشق رقم بخوره.

انشاللهی غلیظ گفت و چشمش روی در دانشکده ماند:

-اومدش شمیم! فعلا.

بی‌آنکه منتظر خداحافظی شمیم بماند، گوشی را داخل جیبش انداخت و کلاه‌کاسکت را روی سرش گذاشت. موتور را روشن کرد و سمت هستی رفت. همزمان گرد و خاک شد و بادی بلند شد. هستی در حال حرف زدن با دختری، جلوی یک تاکسی را گرفت. ابتدا دوستش نشست. قبل از آنکه خودش داخل تاکسی بنشیند، گازی به موتور داد و پرسرعت کنارش ایستاد...

سیاژ✿الهه محمدی✿✿:

#پست‌دوازدهم

دست و پایش مثل دلش می‌لرزید. کمی دیگر بی‌احتیاطی می‌کرد، توی شکم هستی فرود می‌آمد. خوب فکر کرد و تا جایی که توانست تیپی شبیه تیپ

علی زد. هستی از شتاب موتور ترسید و عقب رفت. عروسک آویزان به دسته‌ی موتور که دلخواه شایلی بود، مطمئنش کرد موتور علی‌ست. احسان صدایش را توی دماغش انداخت و فرصتی برای فکر کردن به هستی نداد. سرش را عقب کشید تا صدایش زیاد جلب توجه نکند. به تقلید از علی گفت:

-بپر بالا گرت و خاکه.

باد توی صورتش خورد و چشم‌هایش را بیشتر جمع کرد. به صدا شک کرد. بَم، ولی خاص خودش بود. با تردید پرسید:

-داداش شمایی؟

-پ‌نه‌پ! سوار شو دیگه باد بردمون. سرما خوردم.

هستی همچنان فکری بود و مردد! باد هوهو می‌کرد. احسان این‌بار تشرگونه گفت:

-بجنب!

-آخه تاکسی گرفتیم.

-بگو بره.

جلوتر رفت و پرسید:

-حالت خوبه داداش؟ چرا صدات اینجوری شده؟

سرش را عقب کشید و صدایش را کلفت‌تر کرد:

-بشین بریم دختر. داری کُفری‌م می‌کنیا.

از دوستش خداحافظی کرد و پشت احسان روی موتور نشست. گاز موتور را گرفت و مخالف باد رفت. دو باد مخالف داشت مقنعه‌ی هستی را از سرش می‌کَند. سرش را کنار گوش احسان گذاشت. به گمان آنکه علی‌ست گفت:

-نمی‌شه مثل همیشه از کوچه، پس‌کوچه‌ها بری؟ باد بردمون.

بلند گفت :

-منو سفت بچسب، سرتم بکن تو کمرم. کوچه‌ها رو شهرداری کَنده.

دستش را دور تن احسان انداخت. بدنِ احسان داغ شد. "جون‌جونی" زیر لب گفت. گرمش شد و تنش عرق کرد. نزدیک بود از خنده خودش، موتور و هستی را کف خیابان رها کند. اگر هستی می فهمید کمر او را جای برادرش گرفته است چه می‌شد! سرش را توی گوش احسان گذاشت و گفت:

-صُب که اومدم کوچه ها سالم بودن.

نفس هستی از پشت کلاه داشت داغانش می‌کرد. میل جوانی طغیان کرد و به سرش زد:

-حالا خراب شدن. مامانت گفت بیام دنبالت نیفتی تو چاله ماله.

-وا! قبل اینکه از دانشگاه بیام بیرون با مامان حرف زدم. چیزی نگفت!

احسان قفل کرد. ماند چه بگوید! احساس کرد دستان هستی شُل شد و عقب رفت. موتور کله کرد. هستی با مُشت پشتش کوبید و جیغ زد:

-نیگه دار...نیگه دار... دزد... دزد!

جایی بود که نمی‌توانست توقف کند. اگر هم می‌رفت سر و صدای هستی جلب توجه می‌کرد. شاید هم خودش را پایین می‌انداخت. دست برد کلاه‌کاسکت را بردارد که خیابانی فرعی دید. داخل خیابان پیچید و در پیاده‌رو افتاد. جوانی "هُش‌گویان" عقب رفت و احسان با مشتی که هستی به کمرش زد تعادلش را از دست

داد. با موتور روی زمین افتادند. احسان پایش را اُریب گذاشت آسیبی به هستی نرسد. دخترک وحشت‌زده از جا بلند شد و کوله‌اش را برداشت. جوانک از عقب داد زد:

-خودت درک. موتور به این خوشگلی رو داغون کردی!

نگاه هستی سمت عابر رفت و برگشت. عابرانِ کمی از شدت باد اطرافشان بودند. از خلوتی ترسید! تا خواست فرار کند، احسان کلاه را برداشت. چشمانِ هستی دُرُشت شد و را مات و متعجب نگاهش کرد. مغزش که احسان را ثبت کرد، صورتش سرخ شد:

-فک کردم داداشمه اونجوری نشستم و...

ادامه‌ی جمله‌اش را قطع کرد و نگاه از احسان گرفت. با اینکه دلش از دیدارِ غیرمنتظره‌ی احسان می‌زد، اما صورتش پُر از اخم شد:

-اصلا کار درستی نکردید.

معلوم بود در دلش ضعف می‌زند. زیر لب گفت:

-النکاحُ سنتی خوش به حال اُمتی.

هستی ابرو در هم کشید و ریز نگاهش کرد. چشمان احسان می‌درخشید. معلوم بود به سختی خودش را کنترل می‌کند نخندد. بازیگوشی در جلدش بود. از آن‌گونه آدم‌ها خوشش می‌آمد. تلخی‌هایی که سالها چشیده بود، شسته می‌شد. اما جدیتش راهِ احسان را بازتر نمی‌کرد. در حال صاف کردن موتور گفت:

-حال خودمو نپرسیا؟

ظاهرش سلامت بود. همین خیالش را راحت می‌کرد. از درونش هم شیطنت‌ها سمتش فوران بود.

عروسک شایلی از دسته‌ی موتور کَنده شد و روی زمین افتاد. خم شد و آن‌را برداشت:

-داداشم تازه این موتورو خریده. بفهمه زدیش زمین...

موتور را به تنه‌ی درختِ پهنی کنار جدول تکیه داد و میان کلام هستی آمد:

-طوریش نشد که حالا! می‌شدم توعون می‌دادم.

-داداش من توعون‌بگیر نیس. از ماجرای سال‌ها قبل و چاقویی که خورد معلومه.

صورت احسان به یکباره جمع شد. انگار هستی چاقو برداشت و در سینه‌اش فرو کرد. پا عقب گذاشت از راهی که آمد برگردد. علی از زخم‌هایی گفت که به جان هستی می‌خورد. اما نگفت شاید تیرهایی سمت او پرتاب شود. او داشت سیلی چه را می‌خورد؟ حماقت برادرش؟

سمت موتور رفت و وسط پیاده‌رو کشیدش. سوار شد و بی‌آنکه به هستی نگاه کند گفت:

-می‌شینی، بشین ببرمت. می‌تونی کوله‌اتو بزاری وسط نمالی به داداشِ ضارب داداشت یه‌وقت بو بگیری.

#سیاژ

#الهه‌محمدی ✍

متوجه شد احسان دلخور شده. اما او راه خودش را رفت:

-منظورم به صداقت برادرم بود. نه ناراحت کردن شما. من اسم کسی رو نبردم!

برگشت و به هستی نگاه کرد. از چهره‌اش معلوم بود حرف دلش با زبانش یکی‌ست. اما کوتاه نیامد:

-بعضی حرفا بوی خوبی نمی‌دن. مخصوصا جایی که پای همخون وسط باشه.

هستی بی‌درنگ گفت:

-من فقط حقیقتو گفتم. حقیقتم می‌گن تلخه.

لبش کِش آمد:

-اینجورام که شنیدم مظلوم نیستی.

-حواسم جمعه. تو سری‌خور و زودباور باشم خوبه؟

سرش را جلو برد و پرسید:

-پس چطور زود به من اعتماد کردی و تَرک موتور نشستی؟

هستی کم نیاورد:

- با داداشم رودرواسی دارم. از بچه‌گی روی حرفش، حرف نزدم.

عقب کشید و آرام گفت:

-هیچی! کارمون دراومد.

هستی متوجه نشد و پرسید:

-چیزی گفتید؟

نگاهش کرد. با دست پس می‌زد و با پا پیش می‌کشید:

-اومدم دنبالت بریم یه گَل و گوشه‌ای حرف بزنیم. پایه‌ای یا باس از داداشت اجازه بگیری؟

-اختیاردارم بابامه. ولی داداشم منعم کنه نه نمی‌گم.

-حالا سراغ کدومشون بریم کسب تکلیف کنیم؟

-فعلا اختیارم دست خودمه.

ابروهای احسان بالا پرید:

-گرفتی ما رو جان مادرت؟

-نه والا. جواب حرفاتونو دادم.

-بشین تو از پس ننه ما برمیای. نیم‌وجبت زیرزمینه. از رو داربست زدی.

-هان؟

-به دوستت می‌رسی بگو بله. حالا خاص شد بعدش می‌گم چی بهتره.

هستی قدمی عقب‌تر رفت:

-باور کنید خیلی پیچیده حرف می‌زنید. بعضیاش مبهمه برام.

به هستی زُل زد. از همان دیالوگ‌هایی که رد و بدل شد فهمید صاف و صادق است اما ساده نه! دلخوری‌اش زود شسته شد. دست از کنایه زدن کشید و حقیقت را گفت:

-اومدم دنبالت بریم حرفایی که سمنوپزون نصفه موندو بزنیم.

شروع به دست کشیدن به کناره‌های مقنعه‌اش کرد:

-علی فهمید؟

-نه! چیزی به خودش نگفتم. چون مخالفه! اما به شمیم گفتم.

نگاهش را زیر انداخت و گفت:

-همون شب به منم گفت.

حرف هستی که نصفه ماند، تا آخرش را خواند. اما عقب‌نشینی نکرد:

-فعلا قراره جاست فرند باشیم ببینیم آب خودمون باهم تو یه جوب می‌ره تا بعد. شاید خودمون به تفاهم نرسیدیم.

-به همین سادگی؟

-پ چی؟ راه راهش کنم؟

-اگه کسی بفهمه بد می‌شه که؟

هستی غیرمستقیم درخواستش را قبول کرد. خندید و با چهارانگشت به پیشانی‌اش زد:

-بپر بالا بریم یه چی بزنیم گشنمه. فک کردن بهت از دیشب تا حالا نزاشته چیزی بخورم.

-کی گفته من پیشنهادتونو قبول دارم که تصمیم گرفتید؟

-بهش برخورد! موتور را روشن کرد و گفت:

-پس من می‌رم. حرفی دیگه نمونده بخوام بکشمت جایی! فکراتو کن بهم پیام بده. شماره‌امو داری که!

-نه! چرا باید شماره‌ی شما رو داشته باشم؟

دماغش بیشتر سوخت:

-از شمیم بگیر! خدافظ.

منتظر نماند هستی جوابش را بدهد. گاز داد و رفت! هستی پشت سر او کوله و شانه‌اش را بالا انداخت. قدمی برنداشته بود که عروسک شایلی را دست خود دید. لبش را گاز گرفت! او را چطور به شمیم می‌رساند علی متوجه نشود؟ علی عادت داشت به محض نشستن روی موتور، عروسک شایلی را ببوسد. در حال فکر کردن حاشیه‌ی پیاده‌رو را پیش گرفت. به چهارراه اول رسید که موتورسواری مقابل پایش ترمز کرد و دوباره عقب راندش. احسان بود! چشمکی برایش فرستاد و گفت:

-آقا نمی‌شه! نتونستم تنها برم. بیا بالا!

-بیام بالا؟

-لطفا.

هستی عروسک شایلی را مقابل چشمان احسان بالا گرفت و تکان داد:

-به خاطر این؟

عروسک را از هستی گرفت و در حال آویختن سرجایش گفت:

-نه به جون خودم. امروز باهات اختلاط نکنم، شبم از خواب و خوراک می‌افتم. راست حسینی دیگه! اومدم قهر کنم نشد.

هستی خنده‌اش گرفت. خودش را کنترل کرد و گفت:

-دیر برم مامان نگران می‌شه.

-بزنگ بهش بگو با رفیقمم.

-می‌تونم بهش بگم یه ساعت دیرتر میام. اما شما که رفیقم نیستی؟

-فک کن نامزدتم می‌خوایم بریم یه گشتی بزنیم. یه جوری سر و تهشو به هم بچسبون ببینیم با خودمون چند چندیم.

هستی جوابی نداد. دلش می‌خواست حداقل با دل خودش یک‌طرفه شود. احسان مهلتی به او نداد و گفت:

-بپر بالا یه طرفی می‌ریم دیگه. زیاد طولش نمی‌دیم. منم بازار کار دارم.

کوله‌اش را روی موتور گذاشت و نشست. احسان پُر گاز رفت! باد فروکش نکرده بود. اما این‌بار موافق‌شان می‌زد...

□□□□□□□□□□□□□

عرض سلام و شب بخیر

یه دست گرمی جذاب و شروع عاشقانه‌ای دلچسب برای شما دوستان عزیزم❤

انشالله از خوندنش لذت ببرید✿

#پستسیزدهم

مقابل پارکی ایستاد. آلاچیق‌هایی از راه دور دید. به آن‌جا اشاره کرده و گفت؛

-برو بشین تو یکی از این آلاچیقا برم خوراکی بگیرم بیا.

هستی از تَرک موتور پایین رفت:

-خوراکی نمی‌خواد.

-از گشنگی دهنم بو گرفته. گلومم خشکه! توام که از دانشگاه برگشتی الانه گشنه‌ای.

چیزی نگفت! کوله‌اش را سر شانه‌اش بالا انداخت و سمت پارک رفت. وارد اولین آلاچیق شد و روی تخته‌اش نشست. خیلی سرد بود! دستانش را روی سینه جمع کرد و گفت:

-سرده اینجا! لااقل می‌رفتی یه جای گرم.

تلفنش زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی علی کُب کرد. مانده بود جواب بدهد، ندهد، چه کند! آب دهانش را قورت داد و همانطور به شماره نگاه کرد. صدای زنگ خوابید! اگر به مادرش زنگ می‌زد؟ صورتش گُر گرفت. به مادرش گفت با یکی از دوستانش است. جواب ندادن به نفعش نبود! روی شماره‌ی علی زد و با زنگ اول صدایش را شنید:

-چرا جواب ندادی؟

آب دهانش را بلعید و گفت:

-سلام داداش. تا گوشی رو دربیارم از کیفم قطع شد.

-کجایی؟

-تو پارک! با دوستم.

-تو این باد و بوران؟

-الانه می‌رم خونه. اومدیم یه چایی تو آلاچیق بخوریم.

-دوستت دختره دیگه؟

احسان را دید که سینی را روی موتور گذاشته می‌شد و جلو می‌آمد. هول شد! اگر می‌رسید و حرفی می‌زد علی فورا می‌فهمید:

-بله داداش! پسرا فقط مال دانشکده‌ان.

-سعی کن از بین همونام بزنی تو گوش یکی. لااقل چن سال دیگه دوتایی می‌زارید رو هم یه داروخانه می‌زنید. خیلی‌ام بهتر از فامیله.

-اتفاقا هستن. دارم فک می‌کنم!

-باریک! را افتادی جوجو. از عسلی زرنگتری.

-من حرف گوش کُنم.

احسان رسید! هستی دستش را روی بینی‌اش گذاشت و به تلفن اشاره کرد. احسان متوجه شد کسی پشت خط است که هستی ترجیح می‌دهد صدایش را نشنود. سینی را دست هستی داد و در سکوت موتور را کنار آلاچیق گذاشت.

علی زیر گوشِ هستی یاسین می‌خواند:

-لااقل تو دخترِ عاقلی باش و به حرف من گوش کن. عسل که گوش نداد الان داره حسرت یه بچه رو می‌خوره.

-ولی آقایاسرو دوس داره. با هم خوشبختن.

-اینا شکل‌شونه. ما چه می‌دونیم تو خلوتشون چه‌خبره؟ ها! می‌دونیم؟

-توی خلوت زن و شوهرا هیچکس نیست. ولی من مطمئنم شما و شمیم جون یا آبجی و آقایاسر خوشبختید. اگه مشکلی هم باشه به‌خاطر هم می‌گذرید.

-حالا من بگم نره تو بگو بدوش. این حرفت یعنی نگم پی دلت نرو.

هستی نگاه از احسان گرفت. روبرویش نشسته بود و داشت خیره‌خیره نگاهش می‌کرد. در جواب علی گفت:

-شما حتما خیلی عاقلانه‌تر می‌بینید. سعی می‌کنم مثل شما به دور و ورم نگاه کنم.

-زود برو خونه! هوا زود تاریک می‌شه.

-چشم!

بی‌خداحافظی قطع کرد. هستی نیز دگمه‌ی آف را زد و گوشی‌اش را روی کیفش گذاشت.

احسان لیوان‌های چای را برداشت و یکی از آن‌ها را سمت هستی گرفت:

-علی‌آقا بود. نه؟

چای را گرفت و سر تکان داد:

-گفت بزن تو پوز ما و فِرمون بده؟

-اینجوری که نه. ولی خُب تهش همین معنی رو می‌داد.

لبش کِش آمد و لبی به چای زد. به لیوان اشاره کرد و گفت:

-چایی داشت فقط. بهتر از هیچی!

دستِ سردش را به بدنه‌ی آن چسباند. از سرمای اولیه خبری نبود. نگاه احسان و حرف‌های بودار علی سرما را فراری داده بود:

-خوبه، مرسی!

جعبه‌ی شکلاتی را که خریده بود باز کرد و مقابل هستی گرفت:

-ایشالا بهش برسی. وردار!

از رفتار و حرف‌های احسان خنده‌اش می‌گرفت. شکلاتِ تلخی برداشت و گفت:

-شمام تلخ دوس داری؟

احسان شکلات را گاز زد، جرعه‌ای از چای را خورد و ابرویی بالا انداخت. ته لیوان را که درآورد، آنرا کنارش روی تخته گذاشت و گفت:

-نه! کاکائوئه و شیرینی‌ش!

هستی ذره‌ذره به چایش لب می‌زد. عاشق طعم تلخ و شیرین شکلات بود:

-پس چرا شکلات تلخ گرفتید؟

-از شمیم پرسیدم اون گفت شکلات تلخ دوس داری.

برایش جالب شد! لیوان نیم‌خورده‌اش را بین دست فشرد و پرسید:

-دیگه چیا پرسیدید؟

-اینکه عاشق فَلافلِ کثیفی تو راه مدرسه!

هستی خندید. خنده‌اش شیرین به تن احسان نشست. با سرخوشی بیشتری ادامه داد:

-همبرگر با نون گرد دوس نداری، کباب نگینی رو می‌پسندی. عاشق قیمه‌ها خاتونت هستی. رنگ بنفش سیر و لیمویی دوس داری. گُل رزآبی و عطر تلخ و شکلان تلخم آخرین دانستنی‌های اخیره.

-چه جالب! شمیم بهت نگفت خیلیم روی حرفهای علی حساسم؟

-چرا اتفاقا! چی گفت الان؟

-فک کنم بو برده با همیم. سربسته یه حرفایی زد و منعم کرد.

-به تو چی گفته؟ چرا از این آشنایی و رابطه منعت کرده؟

-فک کنم خودتون می‌دونید.

-اول اینکه اینقدر افعال جمع به کار نبر. راحت حرفتو بزن. عین من باش.

نگاهش را به لیوان دوخت و گفت:

-علی می‌گه مادر و برادر شما مشکل‌ساز می‌شن. با پدرت مشکلی نداره. انگار از بعد عروسی‌اشونم خونه‌ی شما نیومدن.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

احسان سر تکان داد:

-آره! همش‌ام به ماجراها قبل ازدواجِ شمیم برمی‌گرده. علی‌آقا به منم همینو گفت. منم حرفشو قبول دارم.

نگاه هستی بالا آمد:

-پس چه اصراری به این رابطه‌ی اشتباهه؟

احسان جدی و محکم گفت:

-رابطه اشتباه نیست هستی. یه کم باید خطر کرد. مثل علی که اصلا هم‌طراز شمیم نبود اما اومد جلو. تازه مال اونا خیلیم پیچیده بود. از لحاظ طبقاتی و تحصیلات و خانوادگی و مشکلات دیگه! اما مال ما فقط خانوادگیه.

-یعنی شمیم خیلی از علی سَره؟

احسان پوزخندی زد؛

-خودت دو دو تا کن دیگه. پوانی که علی‌آقا گرفت اینه شمیم عاشقش شد. اون به هیچ احدالناسی گوشه

چشمم نشون نمی‌داد. والا شمیم همه رقمه بهش سَره.

-اما داداشم هیچ کوتاهی براش نکرده.

-بر منکرش لعنت! تو فک و فامیل ما خیلی اعتبار بهم زده واسه خودش. مخصوص اینکه سیدم هست و تبار ما عاشق خاندان پیغمبرن. با دوقلوهاشم که کشته همه رو.

لبخند قشنگی روی لب هستی نشست که احسان نگذاشت زیاد کِش‌دار شود:

-بحث حالا خودمونیم. موضوع شمیم‌شون واسه چهار پنج سال پیش بود و جَم شد. الحمدلله که خوشم هستن. حالا اومدیم یه زندگی تازه رو قوام بدیم.

سرش را جلو برد و افزود:

-خُب! بسم‌الله.

به احسان زُل زد و پرسید:

-از ظاهرت شروع کنم؟

-آره، بگو تا منم بگم.

لبخندی زد و گفت:

-چرا ریشات اینقد بلنده؟

دست احسان میان ریش‌های بلند و بورش فرو رفت:

-بدت میاد؟

-فعلا که کنترل از راه دوری. اما کلا از موی پشت لب و صورت خوشم نمیاد.

از حرف هستی خوشش آمد و غَش کرد. در حال خندیدن انگشتش را برای او تکان داد و چندین بار گفت:

-اِی اِی اِی. خوب بلدیا!

هستی قُلپ دیگری از چایش خورد. یخ کرده بود! آن‌را کنارش گذاشت و گفت:

-راست‌شو گفتم دیگه. بلد نیستم موذی موذی حرف بزنم.

-مُده دختر. الان بین نوازنده‌ها کلاس داره.

-ایشالا که خیلی زود از مُد بیفته.

خودش را تکان داد و گفت:

-چندشه! از صورت بابام و داداشم خوشم میاد. همیشه هفت‌تیغه‌اس.

-حتما زناشون بهشون می‌رسن. چون مردا متأهل می‌شن، پچل می‌شن. مگه اینکه زناشون مرتب بگن و بهشون برسن.

هستی جوابش را نداد. شیطنت از نگاه احسان می‌ریخت:

-کم آوردی؟

-نه! شاید راست‌شو گفتی. اما بابای من که خودش مرتبه.

احسان یاد پدرش و بی‌توجهی مادرش افتاد. نفس عمیقی کشید و گفت:

-دلخوشی مرد، زنشه! بهش محل نزاره دلش می‌میره.

-فک کنم زنم همین باشه. قبلا بابام زیاد توی کارهاش با مامانم مشورت نمی‌کرد اما جدیدا هیچ‌کاری بدون مشورت انجام نمی‌ده.

-شاید جایی مرتکب اشتباه شده و مادرت بهش کمک کرده.

-آره! انگار بابا تازه فهمیده برداشتش از زن اشتباه بوده. اونم نتیجه‌ی تربیتش بود.

-آفرین! تربیت خیلی مهمه. ولی اجتماع و شخصیت آدم‌ها به خودشونم بستگی داره.

-شناخت ما از خودمون و خونواده‌هامون کارمونو راحتر می‌کنه. واسه همین من یه کمی ترس دارم.

-تقریبا دلیلِ ترست رو می‌دونم و بهت حق می‌دم. اما بزار مدتی بین خودمون بگذره تا بینیم موافق هم هستیم؟ اونوقت می‌افتیم به جون خانواده‌هامون. اوکی!

-یعنی به مامانم نگم؟

-فعلا نه! شمیم می‌دونه دیگه. مگه بهش اطمینان نداری؟

-خواهرمم می‌دونه.

-خیلی خُب! مسلما علی‌آقا هم توسط شمیم در جریان هست. اگرم مستقیم بهمون نمی‌پیچه، به‌خاطر شمیمه و احترامی که براش قائله. چون بهم گفت با شوهرخواهرش چه کارا که نکرده.

هستی خندید و سر تکان داد:

-بیچاره آقایاسرو مدام آباد می‌کرد. می‌ترسم الانم زورش به شما نرسه تلافی‌شو سر آقایاسر دربیاره.

احسان خندید و شکلات دیگری در دهانش انداخت:

-اَه، چیه تلخه! ذائقه‌اتو عوض کن جان مادرت.

-من دوس دارم. به نظرم مثل عشق تلخ و شیرین باهمه.

از جمله‌ی هستی خوشش آمد. روی دست‌هایش جلو آمد و سمت هستی آویزان شد:

-وقتی که می‌اومدم جلوی آینه وایسادم و به خودم گفتم، "عطر خنک بزن آقا احسان. عشق آتیشه!"

گونه‌های هستی گُل انداخت و گفت:

-اتفاقا عطر خنک دوس دارم. قاطی تلخش کن.

چشمکی برای هستی پرت کرد و گفت:

-به داداشم می‌گم برامون بفرسته. تو کار عطر و ادکلنه.

دلِ هستی لرزید. جمله‌ای که سر زبانش آمد را چند بار مزه‌مزه کرد. بالاخره با دلهره گفت:

-اگه برادرت برگرده، مشکل‌ساز نمی‌شه؟

چهره‌ی احسان جمع شد و به نقطه‌ای زُل زد:

-مسلما بی‌دردسر نیست. کلا مامانم و حسام نسبت به خانواده عمو مصطفی و بچه‌هاش بدبین شدن.

اینکه هر دو چه فحش و فضیحت‌هایی بدان‌ها می‌گویند را درز گرفت و افزود:

-ولی من درستش می‌کنم. پاش بیفته داداشتو می‌زارم جیبِ بغلم.

هستی با غرور گفت:

-هیچکس شبیه داداشم نیست. واسه زندگیش و شمیم هرکاری کرد.

-شمیمم پشتش بود هستی. این یادت نره!

#سیاژ

#الهه‌محمدی ✍

به احسان نگاه کرد و سر تکان داد:

-موافقم! زندگی همیشه دو طرف داره. باید هر دو طرف با هم باشن.

احسان دستش را جلو کشید و گفت:

-اگه تا آخر باهامی بزن قَدِش.

هستی نگاهش کرد و کف دستِ احسان زد. احسان فورا دستش را جمع کرد و دست هستی را محکم گرفت. نگاهشان روی صورت هم دو دو می‌زد و دلشان به جدار سینه!

-حالا من بگم از ظاهرت؟

پلک هستی بهم خورد. احسان بینی‌اش را تکانی داد و گفت:

-خاطرخواه مژه‌هات شدم. عین چتر روی چشمات سایه می‌زد. دوست داشتم اسمت سایه باشه.

گونه‌ی هستی به کزکز افتاد. پلکی زد و پرسید:

-دیگه؟

-تو یکی گفتی منم یکی.

-چه عادلی!

-معتقدم به مساوات بین زن و مرد.

-خیلی خوبه! ولی من ایرادِ دیگه‌ای ندیدم. اگرم باشه به چشم من نمیاد.

احسان دست هستی را فشرد و پرمعنا نگاهش کرد.

حال چشمانش برگشته بود. صدای قوها و پر زدنشان از برکه‌ی پارک می‌آمد. با صدای بال قوها زیر آواز زد...

"تو خودت شعری، نیاز به سرودن نداری

**درپیچ زلف‌هایت**

**همیشه واژه‌ی ناب پیدا می‌کنم.**

**در سرخی گونه‌هایت،**

**ابیات شرم جاری‌ست**

**در برکه‌ی آغوشت**

**آرامش #قوها برپاست..."**

**از قطعه‌ای که احسان برایش خواند خوشش آمد. لذت برد در پارک نشسته‌اند و صدایشان فقط به گوش خودشان می‌رسد. پارکِ سرد مانند تکه‌ای بهشت شد برایش!**

**بلند شد و هستی را همراه خود کشید. مقابل استخرِ وسط پارک ایستادند. به دو قوی زیبا که سر در آغوش هم داشتند اشاره کرد و گفت:**

-می‌دونستی قوها بی‌هم می‌میرن؟

هستی سر تکان داد:

-قصه‌ی آوازشونو شنیدم. باهاش گریه کردم.

-خیلی حال عجیبیه حالم. دوسش دارم و پُر دلشوره‌ام.

-شاید به‌خاطر تعهدیه که داری به خودت می‌دی.

به هستی نگاه کرد و پرسید:

-از کجا فهمیدی به خودم قولی دادم؟

نگاهش کرد! چشمانِ دُرُشت و زیبای هستی زیر خورشیدِ در حال شکنجه، مثل دوگوی آتش در دلش درخشید:

-این‌جور مواقع آدما به خودشون قولایی می‌دن.

-تو چی گفتی به قوها؟

نگاهش سمت قوها برگشت و مژه‌هایش روی نگاهش سایه انداخت:

-هر وقت دلم ازت گرفت، میام اینجا شکایتتو به قوها می‌کنم.

خندید! خنده‌اش غم و شادی با هم داشت. دست در جیب کنارِ کتش کرد و بسته‌ای را بیرون آورد. آن‌را کف دستِ هستی گذاشت و گفت:

-امیدوارم خوشت بیاد. یه عطر تلخه ولی شیرین بهت می‌بخشم.

هستی دستش را با بسته جمع کرد:

-مرسی! هر وقت اومدی بگو بزنم.

چشمکی برای هستی فرستاد:

-فک کنم دیدار بعدمون بیفته بعد عید. هم راه دوره هم کارا زیاد. باید چن تا کلیپ تا سیزده فروردین تحویل بدیم.

-برام بفرست ببینم!

چشمکی برای هستی پرت کرد و گفت:

-دیگه خانوم؟

-بریم! هم من زودتر برسم خونه هم تو به کارات برسی.

احسان دستش را دور تن هستی انداخت و برخلاف برکه ایستادند. قوها کمی دورتر به آغوششان لبخند می‌زند! به خود چسباندش. بین تن هردویشان کاپشنی چرم نشسته بود. ولی گرم شدند! احسان دستش را مقابل کشید و اولین تصویر دوتایی‌شان را در یک کادر ثبت کرد. با قوهای عاشق!

دل زدن دو عاشقِ تازه نفس، مانند شکوفه‌ی اول بهار، خوش‌بو و مست‌کننده بود. قوها پشت قدم‌هایشان آواز می‌خواندند...

سیاژ✿الهه محمدی✿✿:

#فصل‌پنجم

#پستچهاردهم

همراه بادگیر پشت سر علی بیرون دوید و از بالکنِ خاتون سمت پارکینگ رفت. دیر رسید! علی با موتور از درِ پارکینگ بیرون رفت:

-اینجوری نبرش علی. سرما می‌خوره.

درِ حیاط بسته شد و بادگیر در دستش ماند. هوا آفتابی بود اما زَهر داشت. برگشت! تا وارد اتاق شد مانلی سمتش دوید و پایش را چسبید. از خواب بیدار شده بود و نِق می‌زد. خم شد و بغلش کرد. بوسه‌ای روی لُپش نشاند و نازش کرد:

-بابا رفت برات به‌به بخره دیگه عزیزدلم.

مانلی به در اشاره کرد و با زبان کودکانه‌اش گفت:

"بیم بیم" بریم، بریم!

شمیم به زبان گرفتش. اما کودک کوتاه‌بیا نبود. دوست داشت دنبال علی و شایلی برود.

عسل در حال بلند شدن گفت:

-بیا بغل عمه خودم ببرمت عشقم.

مانلی برگشت و سرش را روی شانه‌ی شمیم گذاشت. بغض کرده بود. یاسر که روی بالشتی افتاده بود و تخمه می‌شکست، چهارزانو نشست:

-اینم می‌دادی ببره آبجی. نمی‌دونی نافشون بهم چسبیده.

سمت یاسر برگشت و گفت:

-تازه از خواب پاشده بود. عرق داشت! سرما می‌خورد.

-خُب با ماشین می‌رفت.

-وروجکا عشق موتور دارن. می‌رن تو پارکینگ خودشونو می‌کُشن واسه موتور. الانم شایلی رو بدون بادگیر برد. می‌ترسم سرما بخوره.

-خیالی نی. هوا داره گرم می‌کنه! علی خودش حواسش هس. ببینه سرده برمی‌گرده.

عسل هر چه کرد شایلی از بغل شمیم جدا نشد! خاتون آخ و واخ‌کنان نشست و گفت:

-بیاید چایی بخوریتون. این غذا رو هم بده بچه بلکه صداش بیفته مادر.

شمیم سمت خاتون برگشت و کاسه‌ی کوچکی سوپ کنارِ چای‌ها دید. تشکر کرد و نشست. اما هر چه کرد مانلی دهانش را باز نکرد! حسابی قهر کرده بود. یاسر خنده‌کنان گفت:

-حسابی تو لَکه. علی بیاد شلوارش پشت و روس.

همه‌شان خندیدند. یاسر کوتاه نیامد:

-هر گیر و گوری داری بنداز گردن این عروسکا از علی درمیارن آبجی. بهشون نه نمی‌گه!

عسل جای شمیم گفت:

-علی به شمیمم نه نمی‌گه.

به شمیم نگاه کرد و تاکید کرد:

-مگه نه؟

یکدفعه در باز شد و علی داخل آمد. مانلی با دیدنشان از بغل شمیم جست زد و گریه‌کنان سمتشان دوید. به پای علی چسبید و صدایش را بالاتر برد. علی مقابل کودک زانو زد و بلندش کرد. او را روی پایش نشاند و از ته دل گفت:

-چرا گریه می‌کنی دور سرت بگردم. چیه بابا؟

مانلی لب‌هایش را جمع کرد و سرش را به سینه‌ی علی چسباند. رویش را هم از شایلی برگرداند. حالی‌اش کرد با او قهر است. شایلی با دست پشت خواهرش زد. اما مانلی بیشتر فاصله گرفت. همه ابتدا با تعجب

نگاهشان کردند سپس بلند خندیدند. علی به شمیم نگاه کرد و پرسید:

-چشه بچه‌ام. چیکارش کردید؟

-می‌خواست دنبالتون بیاد. چرا برگشتی؟

-باد می‌اومد. اومدم بچه رو بدم خودم برم.

یاسر انگشت شصتش را برای شمیم بالا برد و گفت:

-خاک بیریز رو شصتم آبجی. نگفتم خودش یه پا ننه‌اس.

علی متوجه منظورشان نشد. سوالی هم نکرد:

-بیا اینا رو بگیر برم بیام. فردا سیزده‌اس، همه‌جا تعطیله‌ها.

شمیم بلند شد و سمت دخترها رفت. اما حریف نشد از بغل علی جدایشان کند. خصوصا مانلی را. داشت عصبانی می‌شد که علی برایش اخم کرد:

-ابروهاتو واسه بچه‌ها من تو هم نکشا. برو سوویچو بیار با ماشین می‌رم. می‌برمشون!

-اونوقت یکیم باید بیاد مواظبش باشه.

-نمی‌خواد. حواسم هست. بزرگ شدن می‌شینن.

-نه بابا! مانلی می‌خواد فرمونو بگیره شایلی دنده عوض کنه. فضولن اینا.

یاسر خنده‌کنان بلند شد و گفت:

-من می‌رم باهاشون آبجی.

خیال شمیم راحت شد و به طبقه‌ی خودشان رفت تا سوویچ را بیاورد. همین که پایش را بیرون گذاشت

موبایلش زنگ خورد. ول‌کن هم نبود! علی سمت موبایل رفت و آن‌را برداشت. اسم احسان را روی صفحه‌ی شمیم دید:

-الو! بفرمایید.

معلوم بود احسان یکه خورد. انتظار شنیدن صدای علی را نداشت. اما دوستانه گفت:

-سلام علی‌آقا. مجددا سال نو مبارک.

-سلام آقا. برای شمام مبارک! ایشالا امسال دوماد شی یه پلو مَشتی بزنیم به بدن.

گُل از گُل احسان شکفت و انشاللهی غلیظ گفت. علی پرمعنا ادامه داد:

-انگار بو حلوات بلنده. خودت داری آردشو سرخ می‌کنی.

احسان با انرژی گفت؛

-اگه حلوا عروسی اینقد شوق داره حاضرم زودتر بمیرم براش.

از در شوخی برگشت و گفت:

-خدا نکنه. شیرینی‌تو بخوریم.

شمیم همان لحظه در را باز کرد و وارد شد. احسان گفت:

-نوکرم! دخترعمو تو دسترست نیس؟

نگاهی به شمیم انداخت و گفت:

-چرا! دسش بند بود. الان اومد! به آقات سلام برسون.

-بزرگی‌تو آقا. شومام سلام برسونید.

سوویچ را از شمیم گرفت. در حال پوشاندن بچه‌ها، آن‌ها را با سفارشات مکرر دست علی و یاسر داد.

گوشی را که برداشت، یک‌ربع گذشته بود:

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-وا! هنوز پشت خطی احسان؟ خُب قطع می‌کردی زنگ می‌زدم من.

خندید و گفت:

-سلام! حرفاتون بانمک بود خوشم اومد.

جوابش را با خنده داد:

-علیک سلام! گوش وایساده بودی پس.

-ای! چه خبرا؟ کجا رفتن عهد و عیالت؟

-بچه‌ها یه‌خرده خرید داشتن چسبیدن به علی رفتن بیرون.

-فردا کدوم‌وری افتادید ایشالا؟ معلومه؟

-نه والا. علی واسه بیرون رفتنای اینجوری یخرده بدقلقه. از پهن شدن تو پارک و بوستان بدش میاد.

-چرا نمیایید خونه‌ی آقابزرگ؟

-اتفاقا باباینا بهش گفتن. درست جواب نداد.

-زورش کن خو. بلد نیستی؟

-بین ما چیزی زورکی نیست. دوس نداشته باشه آویزون می‌شه.

-یعنی با زبونِ تو رام نمی‌شه؟

-چرا! ازش بخوام که نه نمی‌گه.

-پَ جون ما ازش بخواه. دلم پوکید.

صدایش را پایین کشید و سمت بالکنِ خاتون رفت:

-ای جنس خراب. سنگ خودتو داری به سینه می‌زنی؟

-دلم واسه جوجوهاتم تنگ شده.

پشت آن جمله، آرام گفت:

-هستی‌ام وردار بیار ببینمش شمیم. دلم تنگ شده.

درِ بالکن را پشت سر خود بست. هوا هنوز کمی خنک بود و خاتون اذیت می‌شد:

-بهش می‌گم. ولی اختیار سفارشت دست من نیست والا.

-تو بخوای می‌تونی جورش کنی. با آبجیش تیاترشون کنید همه سرازیر شید پایین.

-حالا ببینم چی می‌شه. مشورت کنم خواستیم بیاییم به مامانم خبر می‌دم.

-من منتظرم شمیم.

دودل بود بپرسد یا نه! با اینکه جوابش را می‌دانست اما باز هم برای اطمینان خاطر پرسید:

-مامانت میاد؟

-نه بابا! خونه باباشم نرفت.

-چه دلی داره مامانت. واقعا اینقد یه‌دنده بود؟ بیچاره عمومرتضی.

-بیچاره خودش! خودشو پیر کرده.

شمیم خیلی جدی گفت:

-اگه اینجوریاست از فکر محبوب بیا بیرون احسان‌جان. والا همه‌اتونو بیچاره می‌کنه. علی راس می‌گه شماها احساسی فک می‌کنید.

روی دلِ احسان تیغ کشیدند. با بلاتکلیفی و کلافه‌گی گفت:

-آیه‌ی یاس نشو جون من. بزار فعلا به هیچی فک نکنم.

دلش برای احسان و لحنِ غمگینش سوخت. برای دلداری دادن انرژی به صدایش داد و گفت:

-ایشالا امسال پلوی دومادیتو بخوریم. کی بدش میاد خوشبختی‌تو ببینه!

صدای احسان کمی باز شد:

-ایشالا! منتظر خبرتم.

تماس که قطع شد، داخل اتاق برگشت و کنار عسل نشست. داشت چت‌بازی می‌کرد. سرش را توی گوشی او برد و اسم هستی را بالای صفحه‌اش دید:

-هستیه؟

سر تکان داد و گفت:

-طفلی آویزونه. داره غرولند می‌کنه.

عقب‌تر نشست و به خاتون نگاه کرد. در حال تسبیح چرخاندن داشت چُرت می‌زد. شکوفه‌های بهار او را هم مست کرده بودند:

-چرا؟

گوشی را بست و کنارش گذاشت.به شمیم نگاه کرد و گفت:

-می‌گه بابام برای فردا با خونواده‌اش قرار گذاشته. دوس نداره بره. مامانمم زیاد راضی نیس.

-خب بگو بیاد اینجا با ما باشه.

-بهش گفتم. انگار باباش نمی‌زاره.

-چرا؟

-فک کنم می‌خوان به بهونه‌ی سیزدهه، واسه پسرعمه‌اش خواستگاریش کنن.

شمیم گُر گرفت. جای احسان هم قلبش تپید! وای اگر احسان می‌فهمید!!!

آب دهانش را بلعید و گفت:

-حتما قبلش یه چیزایی بوده که می‌خوان در موردش حرف بزنن.

-مامانم می‌گه عمه‌اش همیشه پارازیت ول می‌کنه که هستی عروسمه و اِل و بِل. اما هیچ‌کدوم نگفتن این حرفا چیه.

-سکوت اینجور وقتا اشتباهه دیگه. اونا به نشون موافقت ورداشتن.

-منم همینو گفتم! حالا هستی عصبیه، مامانم کلافه!

-می‌تونه نره و اینجوری جواب منفی‌شو نشون بده. خودشونو جَم می‌کنن.

-انگار خونواده باباش خیلی خودمختارن. به عقیده‌اشون وقتی پسرشون، دختری رو می‌خواد منتم سرشون گذاشته.

ابروهای شمیم بالا پرید و گفت:

-وا! چه خبره مگه؟ چه از خودراضی. به علی بگو آسفالتشون می‌کنه.

عسل خندید و سر تکان داد:

-به هستی همینو گفتم! گفتم علی رو با خودت ببر دمشونو می‌زارن رو کولشون می‌رن.

شمیم سرش را جلو کشید. چشم‌هایش داشت برق می‌زد انگار اورانیوم را شکافته است:

-به علی بگیم زنگ بزنه هستی بکشونتش اینجا. چطوره؟

-اولا که ما خودمون مجهول المکانیم. دوما علی صد سال زنگ نمی‌زنه خونه مامان‌اینا همچین حرفی بزنه.

متوجه‌ی منظور عسل شد. می‌دانست علی به خاطر بهمن هیچ‌وقت با خانه‌ی مادرش تماس نمی‌گیرد شاید بهمن گوشی را بردارد. از این جهت گفت:

-خونه‌اشون چرا. می‌گیم زنگ بزنه به گوشی هستی. اونم خودش اونورو بپزه.

-اگه باباش نزاره فایده نداره شمیم.

-حالا ما تلاش‌مونو می‌کنیم.

-خیلی دست و پا می‌زنی. چه خبره؟

-احسان التماس دعا داشت! طفلک داغونه.

-آخی! هستی‌ام دلش اینوریه.

-سراغ احسانو گرفت؟

-مستقیم که نه! ولی معلومه کلافه‌گیش واسه چیه. بالاخره ما خودمون گذروندیم این روزا رو. مخصوصا با گیر و گورایی که شبیه هم داریم.

-علی اومد بیفتیم به جونش کوتاهم نیاییم.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-اونوقت فردا کجا بریم؟

-راضی بشه می‌ریم خونه آقابزرگم خدابیامرز. همه‌ی فک و فامیل پدریم اونجا جمعن.

-اونوقت ما سر پیازیم یا ته پیاز دختر؟

-حرف نزن! شما گُل پیازید. فعلا واسه چسبوندن دو تا دلِ عاشق باید تلاش کنیم.

-چقد تو پایه‌ای شمیم. سرِ منم چند بار با علی دک‌دک کردی.

لبخندی زد و پرسید:

-حالا پسرعمه‌ی هستی چیکاره هس؟ خوش دک و پُزه یا مدل فک و فامیلش تو عهد قاجار مونده؟

-هستی می‌گه از شانس بد یا خوبم پسر خوبیه. بچه خَرخون شریف بوده. الانم تو یه شرکتِ معتبر کار می‌کنه.

شمیم ابرویی بالا انداخت:

-کار احسان سخته پس.

-همه چی واسه وصلت اینا سخته شمیم. خونواده‌ها بدجوری پیچیدن بهم.

شمیم سرتکان داد:

-اگه خدا اسمشونو با هم نوشته باشه، همه چی جور می‌شه.

عسل نفس عمیقی کشید و سر تکان داد:

-با تقدیر نمی‌شه در افتاد.

صدای زنگ موبایل شمیم دوباره بلند شد. نگاهی به شماره انداخت و با دیدن اسم مادرش برخاست.

مطمئن بود احسان دست به دامن زن‌عمو هم شده. تا آن‌ها را به باغِ آقابزرگ نمی‌کشاند، خیالش راحت نمی‌شد. عشق داشت جفت‌پا به قلبش ضربه می‌زد...

سیاژ✿الهه محمدی✿✿:

#پستپانزدهم

آفتاب کاملا گرم بود و در باغ آقابزرگ پهن! بوی جوجه و گوشت‌ها هنوز از روی زغال نپریده بود که شاهرخ مشغول کباب کردن بلال‌ها شد. آشِ رشته‌ی منیر نیز روی آتش قُل می‌زد.

دخترها و زن‌های جوان دسته شدند و در باغ راه می‌رفتند و خوش و بش می‌کردند. منیر و جاری‌اش همراه خاتون تنها زنان نشسته روی تخته‌ی مفروش شده بودند. مردها نیز سمتی دیگر یک کتی افتاده بودند و قلیان بین‌شان می‌چرخید. با سر و صدای دو قلوها محو آن‌ها بودند و لبخند می‌زدند. چند روز دیگر یکساله می‌شدند! دو کودک رها از کلاه و کاپشنِ زمستانی دنبال علی را گرفته بودند و با ذوق توپ‌بازی می‌کردند.

رفتار دلچسب علی با کودکانش، یاسر و احسان و دیگر مردهای جوان را نیز وسط کشید و بازی کوچک پدر و دختری، مبدل به بازی بزرگ و پر سر و صدایی شد. دوقلوها از دیدن جمع، ذوق‌زده شدند و سرعت بیشتری به پاهای کوچکشان دادند تا از بقیه جا نمانند. علی و یاسر سایه به سایه‌ی قدم‌های آن دو کودک

شدند تا هیجان و قدم‌های تازه جوانه‌زده، زمین‌شان نزند. هر گاه زیر بغلشان را می‌گرفتند تا نیفتند، جیغ می‌زدند و خودشان را از بین دست‌های آن‌ها می‌کشیدند. شهریار چندین توپ مقابلشان انداخته بود تا از سرعت‌شان گرفته شود.

صحنه‌ای پرشور و دیدنی پا به سن گذاشته‌ها را جذب خود کرده بود. خاتون دستی روی پاهای دراز شده‌اش کشید و با لبخند گفت:

-خدا به عصمت جدم زهرا(س) دومن همه‌ی جوونا رو سبز کنه و هیچ‌کدوم غم اولاد نداشته باشن.

منیر آمین غلیظی گفت و به پسرش شهریار چشم دوخت. عاشقانه دنبال دوقلوها بود و جای علی را گرفت. لبخند پرحسرتی روی لب نشاند و رویش را

سفت‌تر کرد. بشقابی میوه مقابل خاتون گذاشت و بفرما زد:

-واسه شهریار منم سر نمازت دعا کن سادات خانم. دعا کن دوا درمونش جواب بده.

خاتون چادرش را جلو کشید و نگاهی به آسمان انداخت:

-باسه خدا کاری نداره. ایشالا اولاد شما و عسل منم این حسرت‌و به دل نکشن.

-ایشالا!

نگاهِ منیر سمت هستی رفت. روی تاپی که علی برای دخترهایش بست، نشسته بود و عسل هم کنارش! دو خواهر شباهت زیادی با هم نداشتند جز در قامتشان. سفارشات احسان در ذهنش بالا و پایین می‌شد و علی‌رغم دلهره‌ای که از سمت فهیمه داشت، گفت:

-ماشالله نوه کوچیکتم رسیده شده. شوهرش نمی‌دید؟

خاتون نخودی خندید:

-آدم حسابی نظرش باشه چرا ندیم مادر. دختر باس تیزبخت باشه.

-باید خوشبختم بشه.

-وقتی آدم دُرُس حسابی نشونش کنه، تیزبخت می‌شه ننه.

-اون که بله! ولی عجله نباید کرد.

خاتون دو سه باری روی پای خودش زد و هی‌هیی کرد:

-آره والا! من سر بچه‌ام عاطفه خیلی عجله کردم. جوونی بود و خامی. ماشالله شوما عاقلی.

-اختیار دارید. آدمیه و خطا دیگه! ایشالا که قابل جبران باشه.

پیرزن چند بار سر تکان داد و منیر ادامه‌ی حرفش را از سر گرفت. معنادار حرف می‌زد بفهمد به کجا می‌رسد:

-عاطفه خانومشونو که خُب چندباری دیدیم. زیاد با هم نشست و برخاست نداشتیم. اما معلومه نجیب و خونه‌داره. دختراشم باید زیر دست شما و همچین مادری، همین خصلتو داشته باشن.

-چشمت پرمهر حاج‌خانم. دخترام فقط دنبال قِر و فِر نیستن. عینهو شمیم خودتن. با همه چی می‌سازن.

نگاه منیر سمت احسان رفت و برگشت. متوجه‌ی چشمک ریزش شد:

-ایشالا یه جوون خوب و نجیب عین جوونا دور و ورمون نصیبش بشه.

چشمان کم‌فروغ اما تیزِ خاتون، متوجه‌ی نگاهِ خاص احسان سمت هستی و منیر شد. چادرش را جلوتر داد و گفت:

-جوون خوب کم نیس. جخ باس به هم بیان و ننه باباهاشون راضی باشن.

-بعضی وقتا دو برادر هیچ شباهتی به هم ندارن سادات خانم.

-خب مادر هیچ انگشتی شبیه هم نیس. باس دید از انگشتا پُرکاره یا اون گوشه کنارا نشسته.

منیر خنده‌ی بی‌مزه‌ای کرد. معلوم بود به مُراد دلش نرسیده. خاتون زنِ زبر و زرنگی بود. از دنیا هم کشیده و روزگار آبدیده‌اش کرده بود. منیر را که فکری دید، از سکوتش استفاده کرد و پرسید:

-به نظرت خودت که از منِ چروکیده عاقل‌تری، وصلتایی که ننه بابا مخالف باشن سرانجوم داره ننه؟

-والا باید همه‌ی جهاتو دید. منم با شما هم‌رأی‌ام. ولی جوونا که پی این حرفا نمی‌رن دیگه! وقتی دلشون بره گوششون کَر می‌شه.

خاتون ساکت ماند. معلوم بود هیچ‌کس موافق آن وصلت نیست. عقدی هنوز نخوانده و باطلش می‌کردند. فقط دو دل برای هم می‌تپید بی‌آنکه به تناسب‌ها فکر کند.

خاتون لب‌های چروکش را بهم فشرد و افزود:

-عاطفه‌ی من، پیِ مادرشوور بدجور به تنش خورده. جخ موقع شوور دادن دختراش خیلی مباظبه. باسه عسل خیالش راحتر بود. می‌دونست علی چارچشمی مباظب خواهرشه. ولی باسه هستی دست و دلش

بیشتر می‌لرزه. چون باباش و خونواده‌ی شووَرش براش بزرگتری می‌کنن.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

سرش را جلوتر بُرد و چادرش را کنار لبش کشید و آرام گفت:

-دختره‌رَم لقمه گرفتن باسه پسرعمه‌اش. اما بچم راضی نیس. امروزم علی با کلکِ خواهرا و شمیم از دهن اونا کشیدش بیرون.

نخودی خندید و سرش را عقب کشید. اما دل منیر را به تکاپو انداخت. زیر لب گفت:

-آی بابات دَر شد احسان. گاوت دوقلو زایید که. هیچ‌طرفه شانس نداری پسر.

همان دَم احسان سمتش نگاهی انداخت و چشمکی پرت کرد. منیر سری به طرفین تاب داد. دل احسان ریخت! دست و پایش شُل شد. خم شد و بوسه‌ای روی لُپ دوقلوها چسباند و از بازی بیرون آمد. به بهانه‌ی بلال‌ها کنار شاهرخ نشست و سه عدد از بلال‌های کباب شده را برداشت و سمت زن‌ها رفت. منیر و همسر مجتبی بلال‌ها را گرفتند اما خاتون چادرش را جلو کشید و گفت:

-دندونِ عاریه من گیر بلال نداره ننه. بخوریتون نوش جون.

احسان یه‌ور روی تخته نشست و شیطنت کرد:

-حتما ازش کار نکشیدید کُند شده سادات خانم. یه رفیق دندونساز دارم کارش همینه. ببرمت ببینه؟

خاتون سرش را بالا انداخت:

-نه مادر! خیر ببینی. دندونم گیر همه‌چی رو داره. کُندم نیس. دیگه بلال باسه دندون و فکِ کم‌زور من زیادی سفته. من باس عین بچه‌ها علی غذا شُل بخورم معده‌ام تهجب نکنه.

زن‌ها همراه احسان خندیدند و تعارفات تکه پاره شد. دلشان نمی‌آمد جلوی پیرزن بلال گاز بزنند و او بویش را بخورد. بَد، بوی کُشنده‌ای داشت!

بلال‌ها که بین همه تقسیم شد، گاز زدن دوقلوها دیدنی بود. با دندان‌های شیری و کوچکشان به جان بلال‌ها افتادند و مانند موش جای دندان روی ذرت‌ها

می‌گذاشتند. عسل با پیاله‌ای بلال دانه شده سراغ خاتون آمد و آن‌را مقابلش گذاشت:

-بخور خاتون! دستامون تمیز بود.

خاتون دانه‌ای بلال شیری زیر دندان انداخت و پرسید:

-مگه چن نفری دون کردید؟

-من و هستی و شمیم!

-دستتون بی‌بلا ننه.

عسل که رفت منیر گفت:

-می‌گفتید این مدلی می‌خورید ما بودیم سادات خانم. ماشاالله نوه‌هات حواسشون هس.

پیرزن در حال نوک زدن به ذرت‌ها سر تکان داد:

-آره مادر. خدا عاقبتشونو به خیر کنه.

بلال‌ها جمع نشده بود که کاسه‌های آشِ رشته بین‌شان پخش شد. آش‌های منیر با سیرداغ نعناداغ فراوان و کشکِ محلی حسابی به تن‌شان چسبید. کاسه به دست سراغ منیر می‌رفتند تا دوباره ظرفشان را پُر کند. یکدفعه بادی زیر برگ‌های محوطه‌ی باغ زد. انگار خاک زمین را به توبره کشید. دست منیر با ملاقه‌اش روی هوا ماند و در قابلمه‌ی آش را گذاشت. چادرش را به دندان گرفت، چشم‌هایش را ریز در هم کشید و پسرش را صدا زد:

-شاهرخ بیا آشو ببر تو تا پُر خاک نشده. کاسه‌ی دومتونو برید تو بخورید.

شمیم با پتوهای مسافرتی سمت دوقلوها دوید. همراه علی کودکانشان را بلند کردند و لای پتو پیچیدند. دوقلوها از دیدن طوفان و گرد و خاک کُب کردند و از

بغل پدر و مادرشان تکان نمی‌خوردند. فقط چشم‌هایشان را از لای پتو بیرون آورده بودند و اطراف را دید می‌زدند. یاسر و عسل نیز کمک کردند خاتون از روی تخته‌ی چوبی بلند شود.

مهدی و محمد نیز بدنه و کله‌ی قلیانشان را گرفتند تا قدرت باد زمینش نزند.

در طرفه‌العینی هر کس تکه‌ای اسباب اثاثیه دست گرفت و وارد ساختمان شد.

در ساختمان که بسته شد، آسمان بهم پیچید و بارانی درشت و پُرصدا به زمین زد. مانند تگرگ می‌خواست زمین را سوراخ کند. علی و شمیم دخترهایشان را پشت شیشه گرفته بودند تا رنگ آسمان و باران را ببینند. شایلی کاملا به آسمان زُل زده بود اما مانلی برگشت و سرش را روی شانه‌ی علی گذاشت.

علی در حال نوازش کردن پشت مانلی از پشت پنجره کنار آمد و گفت:

-نترس بابا. هوای بهار دیونه‌اس. یهو قاطی می‌کنه!

یاسر ریز خندید و برای علی لب زد:

-عین خودته.

از مقابل یاسر رد شد و لگدی به زانویش زد. او ریز خندید و زیر گوش عسل گفت:

-ببین چایی مایی نیس. آش خوردم ورم کردم.

-چایی بخوری که بیشتر شیکمت طبل می‌شه.

-نبات بجور بندازش توش.

عسل بلند شد و گفت:

-برم سراغ شمیم ببینم دارن اینجا.

صدای آرام عسل به گوش مصطفی رسید و بلند گفت:

-شمیم بابا! نبات گرفتم تو کابینته. ما هرسال بس که آش مامانتو می‌خوریم باد می‌کنیم. واسه همه چایی نبات بیارید.

زن‌های جوان خنده‌کنان سمت آشپزخانه رفتند و با سینی سفارشی برگشتند.

چایی نبات‌ها که در شکمشان خالی شد، پلک‌هایشان سنگینی کرد! مردها یکی در میان ببخشیدی گفتند و روی بالش‌ها افتادند. دوقلوها و برسام نیز خواب‌شان گرفته و بدقلقی می‌کردند.

زن‌ها به هوای آن‌ها وارد اتاق‌خواب شدند. انگار از قفس رها شده بودند. حجابشان را برداشتند و در حال صحبت کردن متکاهای تفنگی بین‌شان پخش شد. طولی نکشید که زن‌های سال‌دار و خاتون پلک‌هایشان

روی هم افتاد. پشت سرشان دوقلوها! فقط برسام هنوز روی مادرش رژه می‌رفت.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

هستی از جا بلند شد و برای قضای حاجت بیرون آمد! مردها همه خواب بودند. جوان‌ترها داخل پذیرایی که از نشیمن فاصله داشت، دمر افتادند و صدای خنده‌شان می‌آمد. از زیر نگاهش دور بودند.

دلش می‌خواست آنجا هم سرکی بکشد تا احسان را ببیند. دلش تنگ او بود. در آن دیدار، جز سلام و

تبریک عید، حرفی بین‌شان رد و بدل نشد! مقابل آن‌همه چشم، مخصوصا چشمان تیزِ علی، غیرممکن بود.

تا به دستشویی برسد شالش خیس شد. باران مثل دیوانه‌ها می‌پاشید و به سر و صورت می‌زد. از دستشویی که بیرون آمد، صدای سوت ریزی شنید. فکر کرد اشتباه می‌کند. اما سرش که سمت چپ چرخید، احسان را دید! اشاره کرد سمتش برود. دو دل بود. اما جاذبه‌ای که سمت احسان می‌کشیدش قوی‌تر!

در چند قدمی احسان که رسید، دستش را گرفت و او را همراه خود پشت باغ کشید. هستی ترسید! یادش رفته بود پشت آن ساختمان استودیویی‌ست که احسان قبلا برایش تعریف کرد. قدم که به محوطه گذاشت، بوی چوب و قهوه زیر دماغش زد. کلبه‌ی چوبی مانند

کلبه‌های جنگلی بود! نورِ فضا که بیشتر شد، تصویری زیبا از انواع سازهای کوبه‌ای و دیجیتالی مقابلش نمایان گشت. پیانو و گیتار و ویلون بدون نواختن هم زیبا بودند و آرام روی پایه‌هایشان نشسته بودند.

احسان او را همراه خود به اتاقی بُرد که یک‌طرفش با شیشه‌ای پهن مانند دیوار بالا رفته و پشتش دستگاه‌هایی زیاد با دگمه‌هایی فراوان قرار داشت.

فهمید آنجا استودیوضبط است. نگاه از اطراف گرفت و گفت:

-خیلی قشنگه اینجا. حسابی شاعرانه‌اس.

احسان یک صندلی پایه‌بلند از مقابل دم و دستگاه‌ها کنار کشید و اشاره کرد:

-بشین!

روی صندلی نشست و به دگمه‌های مقابل خیره شد.

نگاهش جای احسان روی آن‌ها می‌چرخید:

-چقد تجهیزات دارید. کاملا حرفه‌ای!

احسان چیزی نگفت. نگاهش روی صورت او بالا آمد:

-می‌خونی؟

مقابل هستی روی صندلی پایه‌بلند دیگری نشست:

-هم‌آوا می‌شیم اما تکی نه.

-چرا؟ صدات قشنگه که.

جواب احسان حالش را عوض کرد:

-بخشیدم به صورت قشنگ تو. جاش چی می‌دی بهم؟

گونه‌های هستی ارغوانی شد:

-شاید بیشتر می‌دیدمت راحتر بودم.

سمت هستی خم شد و گردنبدِ نقره‌اش بیرون افتاد. نگاهش کرد! رویش نوشته‌ای بود که نتوانست بخواند. صدای احسان نگاهش را معطوف او کرد:

-این فاصله می‌تونه مِهرو کم کنه؟

-دلتنگی رو زیاد می‌کنه. مهر بین ما که هنوز نوزاده.

-من بچه‌ی چهار پنج ساله می‌بینمش هستی. از شب عروسی شمیم به بعد! منتهاش هنوز درس می‌خوندم، مامانم حالِ روحیش خیلی خراب بود، اوضاعم بد قاراش‌میش بود.

-الان بهتره؟

عقب رفت و آرنج‌هایش را به صندلی زد:

-ولش کن اطرافو. بزار باهات چند دیقه‌ای خوش بگذرونم.

-الانم دلشوره دارم یکی بفهمه اینجاییم.

-چیزی که دلشوره‌اش زیاده، دلچسب‌تره.

-بابامم اینو می‌گه. موقعه‌هایی که مامانمو می‌خواسته و از خونواده‌اش می‌ترسیده.

-انگار هر چی حذرت می‌کنن بیشتر جذبش اون نباید می‌شی.

-آره!

-به نظرت جسارته، لجاجته، چیه؟

نگاهش را به احسان دوخت و با حالت چشمانش دوری در فضا زد:

-تو واسه چی چسبیدی به اینجا؟ مگه مادرت مخالفت نمی‌کرد؟

-چون عاشق این‌کارم.

به احسان نگاه کرد و گفت:

-پس اونچه شک نمی‌ندازه و دست‌بردار نیس یه حس زنده‌اس. لجاجت و غرور و جسارت یه روزی می‌رن. طاقتشون کمه!

احسان از جا بلند شد. پشت میکروفن خاموش ایستاد و به هستی نگاه کرد. باور نمی‌کرد صدایش آن‌قدر زیبا باشد:

"بهترین آهنگ زندگی من نبض توئه

بمونه پیشت قلبم این قرض توئه

تو چراغِ دلِ تاریمو روشن کردی

شهر آباد شده‌ی دل جزِ مرز توئه"

چشم‌هایش را بست و صدایش اوج گرفت. مثل دل هستی یکهو کَنده شد و با احسان شروع به پرواز کرد:

"عشق صداش به هفت تا آسمون رفت

حیف، آوازش آواز قو بود...

عشق یه قاتل فراری

عشق پرونده‌ی تا ابد باز "

از جا بلند شد و مقابل احسان ایستاد. میکروفن را کمی عقب کشید و گفت:

-قراره قوها رو بزاریم وقتی شاکی بودیم.

به هستی زل زد و گفت:

-نمی‌زارم بری پیش قوها. هیچ‌وقت!

لبخند قشنگی زد و مژه‌هایش روی نگاهش سایه! دلِ احسان رفت:

-عاشق یه اسمِ دیگه بودم. اما الان فقط می‌گم سایه.

-خیلی قشنگه صدات. بهت پیشنهاد می‌کنم روی اینم کار کن.

خندید و گفت:

-دیگه مامانم با چاقوی دایی‌م میاد سراغم.

-این چه تعصبیه؟ آدم باید از نعمت‌هایی که خدا داده استفاده کنه.

احسان قوسی به لب‌هایش داد و از استودیوضبط بیرون آمد. سراغ مورد علاقه‌اش رفت! دو کاخُن کنار هم کنج دیوار نشسته بودند. روی یکی از آن‌ها نشست و این‌بار با ضرب روی آن ساز بادی نفس گرفت. باز هم زیبا خواند! دست به سینه ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. داشت تصور می‌کرد احسانِ بدونِ آن ریش بلند چه شکلی می‌شود.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

لبخندش باعث شد احسان دست از ضرب گرفتن بردارد. انگشتانش موزون و هماهنگ روی پوسته‌ی آن مکعب حرکت می‌کرد:

-چرا وایسادی؟

-دارم به هنرت نگاه می‌کنم.

-هنر تو چیه؟

-من بلدم خوب درس بخونم، خوب آشپزی کنم.

شصتش را برای هستی بالا آورد:

-مورد دومو باهات اوکیم. خیلی شیکموئم!

-سعی می‌کنم به هنرام اضافه کنم. مثل خرج کردن، دور زدن، رستوران رفتن...

احسان میان کلامش آمد:

-بابا ما کلا بیرون‌بازیم. ننه‌امون به بابامون لج کرده به مام شام نمی‌ده. نخواستیم از شوما.

خنده‌ی ریز ولی پرغُصه‌ای برای احسان کرد. رفت و کنارش روی کاخُن دیگر نشست. نگاهش کرد و گفت:

-سعی می‌کنم بهت سخت نگذره و حسرت چیزی رو نخوری.

چشم احسان درخشید و از مدل نشستن هستی روی کاخُن لذت برد. پَر شال قرمزِ هستی را روی شانه‌ی دختر بالا انداخت و گفت:

-آماده‌ای؟

رنگ هستی تغییر کرد و سرش را عقب کشید:

-واسه چی؟

-بزن باهام و بخون.

-وا! خاک بر سرم.

احسان یک‌پا ایستاد:

-اِ. نگفتم برو پشت میکروفن که. می‌خوام یه حالی با هم کنیم.

-من بلد نیستم اصلا.

احسان چند ضربه روی پوسته‌ی کاخُن زد و برایش توضیح داد:

-اینجوری! وقتی من قطع می‌کنم تو ضرب بگیر.

با احسان که چند ضرب گرفت، خنده‌اش بالا زد. یکدفعه دوتایی غش می‌کردند. آنقدر سرشان گرم شد که نفهمیدند چه زمانی را از دست دادند.

باران بند آمده بود و دوباره خورشید از لابه‌لای درخت‌ها خودنمایی می‌کرد.

همه به حیاط ریختند و با نگاه دنبال احسان و هستی می‌گشتند. صدایی خوش آن‌ها را پشت ساختمان کشید. علی جلوتر از همه ایستاد و در استودیو را باز نکرد. از آن خانه‌ی مکعبی معلوم بود به محض باز شدن نور داخل می‌افتد و متوجه می‌شوند. سرش را از لای در داخل انداخت و دیدشان!

با فاصله کنار هم نشسته بودند و روی پوسته‌ها می‌زدند.

ندیده بود هستی را در حالت‌هایی غیر از احوالپرسی و شرم مقابل خودش! حالا با لبی پُرخنده کنار احسان نشسته بود و داشت از عشق نوظهوری که دل او را می‌لرزاند، لذت می‌برد. یاد زمانی افتاد که با شمیم در اتاق دانشجوها خلوت می‌کرد و لذت می‌برد. اسم شمیم که از سرش رد شد، او را کنار خودش دید! مانند علی داخل استودیو سرک کشید. هستی گه‌گاهی روی کاخُن ضربه می‌زد و نُت‌هایی را روی هوا با احسان می‌خواند. کمی آنطرف‌تر چشم‌هایی با لنز طبیعی و مصنوعی داشت از آن دو تصویر برمی‌داشت...

"بهت وابسته‌ام هنوز

به تو دل بستم هنوز

کاش برگردی یه روز

دل، دلِ ساده بسوز..."

اهل باغ که کم‌کم آن طرف کشیده شدند، مرتضی صدایش را بلند کرد تا احسان متوجه شود دورش چه‌خبر است:

-اول ماه صفره. بچه‌ها پیغمبر تو شام اسیرن! خووندگی‌تو بزار بعدا آقا.

صدای بلند مرتضی باعث شد هستی محکم روی گونه‌ی خود بزند. احسان دست از ضرب زدن کشید و خندید! تازه متوجه شدند کسانی از پشت در کنار رفتند...

✍✍✍✍✍✍

📚برگی از یک نوشته:

من نمی‌گویم

در زندگی، اشتباه نخواهی کرد؛

حتما خواهی کرد

فقط بدان،

یک اشتباه را دوبار تکرار نکن

بار دوم حماقت است نه اشتباه

👤 اشو

#پستشانزدهم

از صحنه‌ای که دید و احوال هستی و احسان بیشتر به‌هم ریخت. شام را هم کوفت خودش کرد هم شمیم! هستی که جرأت سر بالا گرفتن و نگاه کردنش را نداشت. دندانش روی جگر احسان راه می‌رفت. وقتی آن لبخند دندان‌نما را روی لبش می‌دید! داشت تلافی کارهایی که سر یاسر درآورده بود، از بغلش بیرون می‌زد! کافی بود یاسر یک کلمه بگوید تا منفجر شود. اما یاسر زبانش را کنترل کرد تا قربانی نشود. عسل چهارچشمی می‌پاییدش حرفی نپراند. فقط گاه‌گاهی از زیر چشم نگاهش می‌کرد و پوزخند می‌زد. همان برای علی بس بود!

بعد از شام خودش را با دوقلوهایش سرگرم کرد تا از بار فکری‌اش کم شود. شاهرخ دایره‌ای دست احسان داد و گفت:

-یه‌خرده بزن جیگرای دایی قِر بدن. شونزدهم تولدشونه.

احسان خم شد و دایره زنگی را برداشت. رو به علی کرد و پرسید:

-علی‌آقا باس با این حساسیت رو دخترات، یه تولد لارج بگیره.

شمیم جای علی جواب داد:

-تو ماه صفریم! ایشالا بعدش براشون جشن می‌گیره شمام تشریف بیار براشون بزن و بخون.

احسان دایره را بالا برد و ضرب گرفت. شایلی فورا دست از بازی کشید و سرپا ایستاد و شروع به قِر دادن

کرد. مانلی نشسته بود و دست‌های کوچکش را به هم می‌زد. شایلی سر شانه‌ی مانلی را گرفت و به زبان خودش از کودک خواست بلند شود و همراهی‌اش کند.

رفتار دو کودک و شلوغ‌بازی احسان و جوان‌ها همه را حسابی سرگرم کرد. برسام هم به قول شاهرخ آن وسط شلنگ تخته می‌انداخت!

لب‌ها از خنده خالی نمی‌شد و اخم از صورت علی! پشت چشم آمدن‌های شمیم برای علی و لب جویدن هستی! به ظاهر می‌خواستند فراموش کنند خبری نیست اما باطن امر چیزی دیگری بود!

زمان رفتن که رسید، همه محترمانه بابت آن روز زیبا از یکدیگر تشکر کردند و سمت ماشین‌هایشان رفتند. شمیم، خاتون را به‌خاطر پاهایش روی صندلی جلو کنار علی نشاند! خودش همراه دوقلوها و هستی روی

صندلی عقب. یاسر نیز دستِ عسل را گرفت و دوتایی در ماشین خودشان نشستند و جلو افتادند. شمیم هنوز در حال خداحافظی از خانواده‌اش بود!

آخرین نفری که دل از ماشین‌شان کَند، احسان بود. انگار نه انگار علی به هر دوی آن‌ها هشدار داده و اخمش هنوز سیب را نصف می‌کرد. احسان با اندک فاصله‌ای ایستاده بود. مثلا می‌خواست مقابل علی و خاتون مراعات کند. اما از دَم دلِ هستی تکان نمی‌خورد.

درها که بسته شد، حرصش را بر پدال گاز وارد کرد و زوزه‌کشان رفت. موقع عصبانی شدن، هیچ‌کس جرأت حرف زدن نداشت. اما بالاخره صدای شمیم درآمد:

-می‌خوایم سالم برسیم خونه علی‌آقا. یواش‌تر!

روی دنده کوبید و سرعت را پایین آورد. از توی آینه نگاهی پشت سرش انداخت و کُفُری گفت:

-دارم ملاحظه‌اتونو می‌کنم. با بعضیا تنها تو ماشین بودم، یه راست می‌رسیدیم اون دنیا.

خاتون اخم‌هایش را در هم کشید:

-اِ. خوبه! باز سر غُر و لُند تو دراومد؟

تن هستی سُست شد. شایلی روی پای او نشسته بود و مدام کلاهش را می‌کشید. دست‌های هستی که بی‌رمق شد، بلند شد و به گردن علی چسبید. بوی تن کودک کمی آرامش کرد. اما باز هم کُفری حرف می‌زد:

-به جون بچه‌م اختیارش دست من بود دیگه نمی‌زاشتم رنگ این جماعتو ببینه.

هستی لبش را گزید و سر به زیر انداخت. شمیم کودک را از علی کَند و به سختی کنترلش کرد:

-چه‌خبر شده مگه؟ آسمون اومده پایین؟

علی عصبی‌تر شد و برای ماشین روبرویی بوق زد تا لاین سرعت را باز کند. شمیم منعش کرد:

-علی یواش‌تر! نمی‌تونی خودتو کنترل کنی بزن بغل من بشینم.

زوزه‌کشان از کنار ماشین جلویی رد شد و جواب شمیم را طور دیگری داد:

-دیشب بهت گفتم پیله نکن بعضیا بیان اینجا. گفتی دوس نداره بره اونوری. اون‌جا می‌رفت به خودشون مربوط بود.

شمیم محکم و جدی گفت:

-اینور و اونور و بعضیا رو بزار کنار علی. نه غریبه اینجاست نه با هستی رودروایسی داری. مث عسله برات!

داد کشید:

-دِ مث عسل بود که تو گوشش شعر نمی‌خوندم خَر نشو. صاف می‌خوابوندم زیر گوشش!

طاقت هستی تمام شد و اشکش چکید:

-ببخشید داداش! نمی‌خواستم اینطوری بشه آبروت بره.

شمیم جای علی جواب داد:

-چرت و پرت چرا می‌گی دختر؟ کدوم بی‌آبرویی؟ داداشت عادت داره از کاه کوه درست کنه.

علی جای هستی جواب داد:

-هیزم زیر این آتیش نکن شمیم. جون این دوتا بهم وصل شه، خونِ دو تا دیگه پا خودته.

دستش را برای علی انداخت و شایلی را از هستی گرفت. مدام سمت علی یورش می‌برد. جای او مانلی را دستش داد. در حال چپاندن سینه‌اش در دهان شایلی گفت:

-به قول خودت مغلطه نکن.

علی کوتاه نیامد:

-زن‌عموت با خونواده خودش نمی‌سازه. اون پسرِ هارشم لنگه خودشه. شده از لج ما پا می‌شه میاد یه آتیش دیگه را می‌ندازه.

#سیاژ

#الهه‌محمدی ✍

-ازدواجِ احسان چه ربطی به حسام داره؟ دیگه واسه داداش خودش که شاخ نمی‌شه.

-به حضرت عباس می‌شه. اون عقده‌ی ما رو داره. آخه تو چرا فقط داری بچه‌بازی اینا رو می‌بینی.

شمیم با حرص گفت:

-توام فقط کله کچل عمو منو دیدی. اراده و غیرتشو گذاشتی کنار.

نگاهش به شمیم افتاد که داشت بچه شیر می‌داد. کوتاه آمد:

-حالا من بگم نره تو بگو بدوش.

-من و تو در حد راهنمایی حق داریم دخالت کنیم علی‌جان. نه با تهدید و گوشه کنایه زدن. هستی ماشاالله خودش عاقله، پدر و مادرم داره.

-باشه! منم مث همیشه گِل لقد می‌کنم. توام دیگه حرص نخور بچه شیرشو بخوره. داره می‌خوابه.

عاشق آن اخلاق علی بود. تحت هر شرایطی حواسش به آن‌ها بود. خاتون میانه را گرفت تا بحث جمع شود:

-شور جوونی تو سرشونه ننه! پا بزرگترا که بیاد بسط، خودشون می‌بینن وصله هم نیستن وا می‌دن. اینقده خُلق خودتونو تنگ نکنید.

علی دیگر حرف نزد. شمیم سرش را کنار گوش هستی گذاشت و آرام آرام حرف می‌زد. حواسش از توی آینه بهشان بود. ولی صدایشان را نمی‌شنید.

نزدیک که شدند، آرام گفت:

-برو خونه علی. هستی میاد خونه‌ی ما.

چیزی نگفت! معلوم بود هنوز فکری‌ست. می‌دانست اولین نماد عشق جسارت است. این‌که آن‌روز هستی با تمام ترسش، با دلداده خلوت کرد.

به خانه که رسیدند، کمک کرد شمیم دوقلوها را در تختشان بخواباند. زودتر از او وارد اتاق خواب شد و خوابید! می‌دانست بیرون بماند و چشمش به هستی بخورد زبانش بی‌کار نمی‌ماند. اصلا نفهمید هستی وسایلش را برداشت و پیش خاتون رفت.

وارد اتاق که شد علی به پهلو افتاده بود. چرخید و روبرویش نشست. آباژور را زد و به علی نگاه کرد. چشم‌هایش باز بود! داشت زُل‌زُل نگاهش می‌کرد. سرش را برای شمیم تکان داد. اینکه برای لب‌های رُژ

زده و لباس خوابِ جیگری‌اش عکس‌العملی نشان نداد، تعجبی بود. از سکوت شمیم به حرف آمد:

-بفرما تو. دَم در بده.

خنده‌اش گرفت! خودش را جلوتر کشید و گفت:

-مسواک نزدی. عادت نداشتی دهن نشُسته بخوابی.

-امشب نمی‌خوام ماچت کنم نشُستم.

با مُشت به بازوی علی کوبید. می‌دانست علی عاشق حرص‌کردن‌های الکی‌اش است:

-غلط کردی. مگه شبی من نباشم فقط.

دستش روی پای شمیم نشست و تا روی رانش بالا رفت:

-حالا تو غلط کردی. بیفت سرجات از فردا باس بریم حمالی.

کمی سرش را جلو بُرد و ابروهایش را در هم کشید:

-می‌دونی تا حالتو جا نیارم نمی‌خوابم.

-حالم خوبه.

-اذیت نکن علی! اصلا به ما چه. خودشون می‌دونن. فقط وسطشون واینستا.

انگار خون به حلق علی ریخت. چشمانش شعله کشید و سرش از روی بالش بالا آمد. کاملا رُخ به رُخ شمیم شد:

-آدم که نفهم باشه، پای همه رو به غلطای اضافه‌اش وا می‌کنه کل‌عقل. آخه کی گفته تو عاقلی؟

به پیشانی علی زد و سرش را روی بالش برگرداند:

-عقلِ کل! ترسیدم.

-بشین بالا سر من فقط غلطا منو بگیر.

-نفهمی کسی باعث نشه به من بگی نادونا.

-هه! مُردم برات دانای کل.

-دانای کل یه فَنِ قصه‌نویسیه. دوسش دارم ولی ازش سردرنمیارم.

-چه عجب تو از یه چیزی سر در نیاوردی.

-تیکه نیا. کامل بگو ببینم چته.

-بهت بگمم باز نمی‌فهمی.

-علی!

صدای کشیده‌ی شمیم باعث شد حرفش را بزند:

-اون چیزی که من تو رابطه‌ی هستی با خونواده عموت می‌بینمُ تو نمی‌بینی. حرف اینه شمیم خانم.

-حسام اونقدرام ترسناک نیس علی. بخدا طبل تو خالیه.

-هه!

هه، هه‌گفتن‌های علی کُفری‌اش کرد و با زدن ضربه‌ای به او خواست برایش توضیح دهد. علی دستش را گرفت و با یک حرکت او را سمت راست خود انداخت و روی صورتش خیمه زد. نفس‌زدن علی توی صورتش او را خواب می‌کرد. بوی عطر همیشگی شمیم و لب‌هایش علی را.

خسته‌ی آن روز بود و به دستان علی برای آرامشش نیاز داشت:

-اون خرمایی که تو خوردی من با هسته‌اش بازی کردم. تو خیلی مونده جماعت لاشی رو از لوتی تشخیص بدی لب‌جیگری.

-شاید این چن سالی که رفته اونور درستش کرده باشه.

-من خودمو به ماشالا ایشالا پاس نمی‌دم. اونی رو می‌بینم که آینه نشونم می‌ده.

-خُب!

در حال عقب راندن موهای شمیم برای باز کردن صورتش جواب داد:

-مگه تو این چن ساله زن‌عموت عوض شده که پسرش اون سر دنیا عوض شده باشه؟

-نمی‌فهمم علی.

-اگه امروز زن‌عموت همراه عموت بود، باورم می‌شد چن سال عوضش کرده باشه. مطمئن باش بچه‌اشم عین خودش پُرِعُقده‌اس. مگه من دلم پُر نیس از شوهر ننه‌ام؟

-قصه‌ی تو با حسام خیلی فرق داره علی.

-آره. ولی آدمام با هم توفیر دارن. واسه اینکه از آدمای بدذات ضربه نخوریم، نباس گزک دسشون بدیم. مطمئن باش فکرشون اینقد دورت فِر می‌خورن تا فرصتی پیدا کنن زَهرشونو بریزن.

شمیم فکری شد. نگاهش روی نقطه‌ای مات ماند. اصلا به حرف‌هایی که علی گفت، فکر هم نکرده بود. تا خواست حرف بزند، لب‌هایش با لب‌های گوشتی علی به هم دوخته شد. مگر می‌توانست از خیر آن لب‌های جیگری بگذرد...

✍✍✍✍✍

تاریک باد

خانه‌ی مردی که نمی‌جنگد

برای زنی که دوستش می‌دارد!

#فصل‌ششم

#پستشانزدهم

چراغ موبایل داخل کیفش روشن و خاموش می‌شد. حواسش جمع درس نمی‌شد. فقط حرکات لب‌های استاد را می‌دید. زنِ میانسال صدایش زد:

-خانمِ مصفا.

از جا پرید:

-بله استاد.

-حواستون تو کلاس نیستا. مبحث‌مون مهمه!

دست‌هایش را در هم چفت کرد و نگاهش را دزدید:

-معذرت می‌خوام.

-بشینید و سعی کنید تمرکز داشته باشید.

چشمی گفت و سرجایش نشست. اما کو گوشِ شنوا؟ عاشقی گنگش کرده بود. عشقی که از آن حذرش می‌کردند. نگاهِ مؤکد استاد هم قوز بالاقوز بود برایش! شبیه بغضی نارس گلویش را گرفته بود. از شبِ سیزدهم فروردین که برگشت بیشتر!

به جنگِ با خودش رفت! به هیچ‌کدام از تماس‌های احسان جواب نداد. حتی پیام‌هایش را باز نمی‌کرد تا وسوسه شود. چند باری خواست بلاکش کند. اما خجالت کشید. معلوم بود احسان ازش دلگیر شده است. دو هفته‌ای نه پیام داد نه زنگ زد. اما از شب قبل دوباره پیدایش شد. از صبح هم مدام روی تلفنش پیام می‌فرستاد و تماس می‌گرفت!

بالاخره از کلاسِ نفس‌گیر آن روز رها شد. کوله‌اش را برداشت و وسایلش را بدون نظم همیشگی داخلش ریخت. ملیکا بالای سرش ایستاد و نگاهش می‌کرد. او و خواهرِ دوقلویش ملینا از سال اول توجه‌اش را جلب کردند. از اصفهان پذیرش آن دانشگاه را گرفته بودند و تهران خانه‌ای مجهز داشتند. وضع پدرشان عالی بود! با دیدنشان به عشق مانلی و شایلی، با خواهران دوقلو صمیمی شد. الحق هم دختران موجه و خوبی بودند. با لهجه‌ی شیرینش گفت:

-چته؟ چرا داری همه رو کله کود می‌کنی؟

-حوصله ندارم. امروزو بی‌خود اومدم اصلا.

-چرا؟

ملیکا سمت دیگرش ایستاد و به جای خواهرش با لحنِ شیرینِ اصفهانی‌اش گفت:

-کلا مدتیه رو هواس. فک کنم نگاه‌ها استاد رفعت کار خودشو کردس آباجی.

با تهِ آرنجش به شکم ملینا زد. موبایلش را داخل جیبش انداخت و زیپ کوله‌اش را کشید:

-حرف مفت نزن!

پشت هستی را گرفتند و از کلاس بیرون رفتند. ملینا ادامه داد:

-چشه‌س بدبخت.یه بله بِش بوگو عا هم خودتا نجات بده هم ورم گلو اون بیچاره را بخوابون.

هستی جوابی نداد. فقط پشتِ چشمی برای ملینا آمد. ملیکا در حالی‌که هستی را می‌پایید گفت:

-طرف استاد رفعت نیس. یه روز قبل عید که تو مریض بودی نیومدی دانشگاه، یه موتوریه اومد دنبالش و بخاطرش سوار تاکسی نشد. فک کنم طرفش اونس.

ملینا پشت هم و تندتند پرسید؛

-چیطور شُدِس، چیطور شُدِس؟ موتوریه کیه‌س؟

هستی سرخ و سفید شد اما وا نداد؛

-حرف مفت نزن ملیکا. خوبه همون روز گفتم داداشمه.

ملینا پشت خواهرش زد و ملیکا شانه‌ای بالا انداخت:

-من که باورم نمی‌شِد.

موبایلِ هستی داشت خودش را می‌کُشت. مدام زنگ می‌خورد. می‌دانست آن‌را از جیبش دربیاورد دستش رو می‌شود. اما شاید مادرش بود.

گوشی‌اش را بیرون کشید و اسم شمیم را دید. دلش آرام گرفت و گوشی را روی گوشش گذاشت:

-سلام شمیم جان.

-به‌به! سلام به روی ماهت عزیزم. ستاره‌ی سهیل شدی.

-نه‌والا! کجا؟ من که همیشه آویزونم.

-نزن این حرفو خانم. بعدِ عید دیگه نیومدی اینورا. بد گذشت بهت؟

سعی داشت از دوستانش فاصله بگیرد. اما مگر آن‌ها بی‌خیال می‌شدند. قدم به قدم پشتِ هستی حرکت می‌کردند:

-می‌دونی که عاشق خودت و اون جوجوهاتم. اگه نیومدم دلیل دیگه‌ای داره.

-به خاطر علی؟

ولوم صدای هستی پایین‌تر آمد. بی‌جان‌تر شد:

-دوس ندارم ناراحتش کنم شمیم جان! به اندازه‌ی کافی سختی کشیده.

-مامانت گفته ملاحظه‌اشو کنی؟

-نه به خدا. طفلی مامان هنوز چیزی نمی‌دونه.

-مطمئن بودم! چون دیروز ازش پرسیدم چه‌خبر از هستی، با حرص گفت تازگیا زیاد می‌چپه تو اتاقش. معلوم نیس چه غلطی می‌کنه.

دوتایی خندیدند. هستی گفت:

-محبت مامان منِ همین فرمیه.

-آره! می‌دونم. پشتشم گفت هیچی کوفت نمی‌کنه.

هستی دوباره خندید. اما شمیم با جمله‌ی بعدش دل او را کَند:

-بهش گفتم حتما عاشق شده. عشقم اولِ مصیبته دیگه. می‌افته مشکل‌ها.

بغض کرد. کاملا معلوم بود صدایش گرفت. اما سعی کرد اشکش نچکد. آن‌هم مقابل دو جفت چشمِ کنجکاو که نگاه از صورتش نمی‌گرفتند:

-همین مهمه دیگه! مشکلی که هست حل نمی‌شه. علی حق داره عصبانی بشه.

-فکر خودت باش هستی. بخوای مدام به دیگران فک کنی، زندگی‌تو می‌بازی.

جدیت شمیم گرفتش! نمی‌دانست چه بگوید. شمیم از سکوت او استفاده کرد و ادامه داد:

-مامانتو ببین! عین اون نباش. می‌خوای وسط جوونی پیر بشی و تا آخر عمرت قرص اعصاب بخوری؟

-اتفاقا به اینام فک کردم. ولی به نتیجه‌ای نرسیدم.

-به عسل نگاه کن! راه دلشو رفت. پشیمونم نیس. درسته آرزوی بچه تا همیشه رو دلشه، اما راهِ درست‌شو پیدا کرد و داره جاشو با یه بچه‌ی بی‌سرپرست پُر می‌کنه. عوضش عشقشو داره.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-درست می‌گی شمیم جان. اما اگه با ادامه‌ی این راه همه بهم بریزن چی؟

-مطمئن باش تو بخوای یا نخوای، مشکل پیش میاد. هیچ وقتم تموم نمی‌شه. اما لااقل تلاشتو واسه

خوشبختیت کردی. بعدشم همه چی به مرور زمان حل می‌شه.

دل هستی هنوز قُل می‌زد:

-مگه از ازدواج شما پنج سال نگذشته؟ زن‌عموت یادش رفته چی شد؟ تونسته نسبت به داداشم و باقی قضایا نرمش نشون بده؟

-اگه بخوای وسواسی فک کنی مدام باید مواظب باشی کسی ناراحت نشه یا دل مردمو به دست بیاری.

هستی باز هم سکوت کرد. شمیم ادامه داد:

-عزیز من! تو مسؤول زندگی خودتی نه دیگران. می‌خوای دل مردمو داشته باشی به حرف علی گوش کن و کامل از فکر احسان بیا بیرون. بعدم به‌خاطر خوشایند عمه‌ات عروسش شو.

-شمیم!

-آخرش اینه دیگه!

بلافاصله "هانی" تاکیدی گفت و اضافه کرد:

-غیر از اینه؟

-نه! درست می‌گی! متاسفانه من نمی‌تونم نسبت به اطرافیانم بی‌تفاوت باشم. مخصوصا علی که مامانم خیلی روش حساسیت داره. نمی‌خوام کاری کنم از دستم دلخور بشن. تازه ارتباط مامان و علی یه کم بهتر شده.

-منم نمی‌تونم نسبت به خانواده‌ام بی‌تفاوت باشم هستی‌جانم. سیب‌زمینی نیستیم که. رگ داریم! اما بخوای تمام خودتو خرج مردم کنی، زندگی و آینده‌ی خودت چی می‌شه؟ پس‌فردا هزار مشکل داشته باشی همین علی‌آقا میاد ببینه چته؟ بخوادم نمی‌تونه. چون این روزا اینقد همه گرفتار خودشونن که وقت ندارن به

عزیزانشون برسن. خیلی هنر کنن یه سر بهشون بزنن. حقیقته یا نه؟

-درسته! حرفاتون قبول دارم.

-پس لااقل انتخابی کن که تو خصوصی‌ترین لحظات خودت حالت خوب باشه. نه اینکه منظورم احسان باشه چون فامیل منه هستی جان. دارم کلیت رو بهت می‌گم. اونچه حالتو خوب می‌کنه!

-مرسی که برام نگرانی زن‌داداشِ مهربون و خوشگلم. خوش به حال علی که دارتت. گوارای جونش باشی.

شمیم شیرین خندید و بوسه‌ای برای هستی از پشت تلفن فرستاد:

-به بچه‌ها گفتم پایین پیش علی کار دارم. می‌خواستم باهات خصوصی حرف بزنم. احسان دوس نداشت کسی متوجه بشه که بهم زنگ زده. گفت بیام ببینم

چته جوابشو نمی‌دی! سرشم شلوغه نتونسته بیاد سراغت. ولی اینقد از دستت عصبانیه فک کنم ببینتت بپیچتت بهم.

خنده‌ی دوباره‌ی شمیم دلِ هستی را بهم پیچاند. به احسان قول داده بود و خودش به عنوان اولین نفر عهدش را شکست.

صدای شمیم او را از خودش بیرون کشید. آب دهانش را بلعید تا حالش عادی‌تر شود. دهانش گَس و تلخ شده بود:

-برم یه سر پیش علی بعدا نیفته به جونم. یهو عسل از دهنش درمیاد رفتم پایین. اونوقت بیا و درستش کن.

-بهش سلام برسون. البته یواشکی تو دلت!

خنده‌کنان گفت:

-قربونت! توام جای قایم شدن احسانو روشن کن. حالا یا باهاش باش یا بگو خداحافظ شما. اینجوری خیلی بهتره تا پشتِ بغض و چپیدن تو اتاقت خودتم اذیت کنی.

-اعتماد به نفستو خیلی دوس دارم. امیدوارم بتونم تصمیم درستی بگیرم. ولی مطمئن باش مثل تو نمی‌تونم دلِ شیر داشته باشم.

-حالا شیر پاکتی هم باشی عیب نداره.

همراه شمیم خندید. احساس سبکبالی داشت. شمیم ادامه داد:

-همین که روز سیزده‌به‌در مقابل اون‌همه چشم همراه احسان رفتی تو استودیو، یعنی دلِ شیر داشتی. خوبیش این بود همه متوجه شدن به‌هم علاقه دارید. تو با دلت و احسان پیش برو، مطمئن باش خدا

باقی‌شو جور می‌کنه. فقط باید از خودتون مطمئن باشید که همه رقمه پشت همید. این خیلی مهمه هستی! اما اگه بخوای جا بزنی، از همین اول بهش بگو و تمومش کن.

دل هستی مثل سیر و سرکه به جوشیدن افتاد. حرف‌های شمیم در عمل خیلی سخت بود. اما حقیقت بود!

--باشه! بهشون عاقلانه فک می‌کنم. دوستت دارم.

-عزیزمی! هم تو هم احسان که می‌دونم چقد مهربون و باعاطفه‌اس. اون تنها پسرِ ماست که نتونست وارد شغل پدراشون بشه هستی. من دیگه رسیدن به علی‌جانم! بوس بوس خوشگلم.

تماس که قطع شد خودش آنجا ماند و دلش چند جا رفت!

پیش علی و نگرانی‌هایش! شمیم و حرف‌های منطقی‌اش! پدر و مادرش! عمه‌اش و عشق یکطرفه‌ی پسر او! و احسان که مانند چراغی چشمک‌زن در ذهنش خاموش و روشن می‌شد.

بی‌صدا ایستاده بود و تکان نمی‌خورد! ملیکا به بازویش زد و پرسید:

-نیمیخای را بیفتی؟

نگاهش بین دخترها چرخید و سر تکان داد:

-چرا. ولی می‌رم خونه‌ی مادربزرگم!

ملینا سرش را تکانی داد و شروع به مسخره‌بازی کرد:

-خونه‌ی مادربزرگه هزارتا قصه داره

خونه‌ی مادربزرگه شادی و غُصه داره

ملیکا خندید و هستی ضربه‌ای به ملینا زد. تا رسیدن به درِ خروجی همچنان مسخره‌بازی کردند. سه‌تایی سوار بی‌آرتی شدند و در ایستگاه مترو پایین آمدند.

سر خیابانِ دردار که رسید، تنها ماند. حالا راحت می‌توانست به آرزوهایش فکر کند! شمیم به موقع به دادِ دلش رسیده بود.

حتی فکر کردن به احسان حالش را خوب می‌کرد! شمیم راست می‌گفت! باید تصمیمی اساسی می‌گرفت. والا مثل مادرش زندگی را می‌باخت...

✍✍✍✍✍✍

#پستهفدهم

کلید که انداخت و در را باز کرد، خاتون مشغول آب دادن به گل‌هایش بود. مانلی و شایلی مثل پروانه دورش می‌چرخیدند و پیرزن با پاهای ناسورش که بیشتر پرانتزی شده بود، دنبالشان می‌رفت. کفش‌های سوتی کوچکی پای دو کودک بود و شلنگ را از دست خاتون می‌کشیدند. پیرزن سعی داشت با زبانی نرم دو کودک را قانع کند سراغ بازی خودشان بروند. اما دوقلوها مصر بودند شلنگ و آب‌پاش را صاحب شوند و به گل‌ها آب دهند. به تقلید از خاتون نیز گلبرگ‌های پوسیده و زرد را جدا می‌کردند. مانلی سراغ گلبرگ سبزی رفت تا بچیندش! خاتون تا به کودک برسد، هستی رسید و از پشت بغلش کرد. با خنده‌اش و

بوسه‌ی محکمی که روی لُپ مانلی زد، سر و صدا را خواباند.

-سلام عشق من! شیطونی شیطونی؟ خاتون منو می‌دونی؟

سمت خاتون چرخید، خم شد و گونه‌اش را بوسید:

-سلام خاتون. خسته نباشی!

پیرزن لُپ نرم و خوش‌فرم هستی را بوسید و مهربانانه گفت:

-سلام به رو ماهت. خدا رسوندت مادر! دیگه به پا این دو تا دسته‌گل نمی‌رسم.

هستی مقابل شایلی روی زانو نشست. داشت مانتویش را می‌کشید.او را روی پایش نشاند و بوسه‌های محکمی روی لپ کودک نشاند. در جواب خاتون گفت:

-حالا صب کن بچه‌ی عسلم بیاد. اونوقت دیدن داری خاتون.

پیرزن لنگان لنگان سراغ شیر آب رفت تا آن‌را ببندد:

-اونوخ باس دخترا به نوبت برن سرکار ننه. دیگه حریف نیستم.

-آره! همین دوتام به بدو بدو بیفتن حریف نیستی قربونت برم.

-خدا نکنه تو قربون من بری ننه. دیگه نگو!

هستی همراه دوقلوها بلند شد و گونه‌ی خاتون را محکم بوسید. پیرزن افزود:

-جونشون سلامت باشه بدوان ننه. بچه سالم باس شیطونی کنه. من زبارم در رفته.

خواست روی تخته‌ی مفروش شده‌ی خاتون بنشیند اما دوقلوها اجازه ندادند. دوتایی سه‌چرخه‌شان را نشان دادند و "بیم بیم" راه انداختند. عادت داشتند عصرها دوری در پارک بزنند. اگر مادرش یا خودش بود که هیچ. اما اگر کسی نبود، علی دو ساعتی از مغازه می‌آمد و کودکانش را می‌چرخاند. هیچ‌چیز نمی‌توانست از مِهر او به دوقلوهایش کم کند.

هستی کوله‌اش را روی تخته‌ی فرش شده‌ی کنار حیاط گذاشت و گفت:

-می‌برمشون یه دوری بزنن.

خاتون پشت سر هستی بلند گفت:

-مباظب باشی ننه. امونتن!

هستی چشمی گفت و بیرون رفت!

به حاشیه‌ی خیابان رفت. پیاده‌رو بالا و پایین زیاد داشت و خسته‌اش می‌کرد.

دوقلوها با دیدن پارک از راه دور شروع به تکان دادن خود کردند.

به موقع رسید! دو تاپ کنار هم خالی بود. دوقلوها را روی تاپ نشاند و مشغول سفت کردن زنجیر مقابلشان شد. در حال انجام کارش صدای موبایلش را شنید. تکانی ریز به هر دو تاپ داد و گوشی‌اش را بیرون کشید. با دیدن اسم احسان گونه‌هایش سوخت! تصمیم داشت شب با او تماس بگیرد. وقتی خاتون خوابید! اما انگار طاقت احسان کمتر بود!

تا گوشی را روی گوشش گذاشت، صدای احسان بین هیجان و دلخوری زیر گوشش پیچید:

"شده نزدیک که هجران تو، ما را بکشد."

#وحشی_بافقی

دِ لامصب با ما مدارا کن.

لبش را گاز ظریفی گرفت و آرام گفت:

-سلام! لطفا نمیر.

حرصش را با مِهرش بیرون ریخت. به هم نمی‌آمد اما حالی هردویشان کرد این راه بن‌بست است و دَررو ندارد:

-ببینمت که کشتمت دیگه مژه‌هات روی صورتت سایه نندازه.

-وای! کشته‌ها هنوز پا نشدن.

-سوت بلبلی‌ام نیستی واسه ما. بلبل که هیچی!

دلش از لحن خش‌گرفته‌ی احسان گرفت. چه نامروتی کرده بود با دل او:

-حرص نکن حالا. صدات می‌گیره می‌خوای هم‌صدایی کنی خَش ورمی‌داره.

-خوب زبونت دراز شده. روتم همینطور!

-زن‌داداشم یادم داده به خودم بیشتر از همه فک کنم.

-احتمالا همون زن‌داداشت گیرنده‌هاتو کار نینداخت؟

از درِ طنز بیرون آمد و جدی شد:

-سر دو راهی موندن سخته. خیلی!

احسان با انرژی پرسید:

-برم سراغِ قوها ازت شکایت کنم؟

لحن مظلومانه‌ی هستی تکانش داد:

-نه احسان! بهم مشورت بده. پای دل توام از سمت دیگه گیر این ماجراس.

از اینکه هستی به او پناه آورد و دنبال راه‌حل می‌گشت نفسش گرفت. نتوانسته بود مانند خودش بی‌خیال شود. برای اینکه نفسی تازه کند، حرف را عوض کرد:

-کجایی اینقدر سرو صدا میاد؟ مهدکودکه؟

تکانی به تاپ داد و گفت:

-دوقلوها رو آوردم پارک.

-ندزدن بچه‌ها مردمو. چرا اومدی بیرون با؟

-نه بابا. عادت دارن جِغلا. داشتن خاتونو اذیت می‌کردن آوردمشون یه دوری بزنن.

-فینگیلیا. عین ننه باباشون تُغسن! مخصوصا اون لاغرتره.

خنده‌کنان گفت:

-شایلی؟ آره! زبل‌ترم هس.

حال دلش آرام گرفت و طوفان خوابید. اما طوفان عاشقانه راه انداخت به قول خودش گردگیری کند:

-حالا به هوا بچه‌ها نپیچ به بازی. جواب اربابتو بده.

#سیاژ

#الهه‌محمدی ✍

-بفرما ارباب. چرا دلت پُره؟

-نباشه؟ دو هفته جوابتو ندم، اونم بیخودی، دلت ازم نمی‌گیره؟

لحن نرم احسان دلش را جلا داد. مهربانانه جواب داد:

-چرا. شاید جای تو بودم اصلا دیگه محلت نمی‌زاشتم.

احسان با انرژی گفت:

-حالا که اعتراف کردی می‌بخشمت. چون تو دلمی. چسبیدی به نبضم. اما بگو چِت بود؟ چرا تریپت یهو برگشت؟

دوست داشت احسان عاشقی‌اش را ادامه دهد. اما به همان نقطه‌ی کور رسیدند:

-همون ماجرای تو باغ و استودیو دردسر شد.

-علی‌آقا چیزی گفت؟

-اون که بماند! بعدش افتادم به جون خودم و تو.

-خُب.

-تکلیف چی می‌شه نمی‌دونم. شایدم نمی‌خوام بهش فک کنم. یه ترس عجیبی‌ام تو دلمه. تنها چیزی که کنار نمی‌ره...

از سکوت هستی استفاده کرد و پرسید:

-همون حسیه که بیخ گلوی منم چسبیده. نه؟

جواب ندادنش همان بله گفتن بود. جای آن پرسید:

-چی می‌شه احسان؟

خنده‌کنان جواب هستی را داد:

-آخر قصه یه جین از همون عروسکایی که دستته، می‌زارم تو بغلت.

هستی داغ شد و مقابل خنده‌ی احسان گفت:

-خفه نشی! اینم شد جواب؟

-بزن بزن که داریم هستی. همه عروسیا می‌گن بزن رو تیمپو و تمبک، ما باس همو بزنیم بلکه یکی کوتا بیاد.

-تو رو خدا لودگی نکن.

-من نمی‌تونم معجزه کنم. باس امیدوار باشیم به کَرَم اوس کریم.

نفس عمیقی سینه‌ی هستی را تکان داد:

-کاش خدا قربونش برم یه پرده از آینده رو نشون می‌داد بفهمم چی می‌شه. قلبم زیاد طاقت نداره.

-حالو احوالمون بدتر از کنار گذاشتن هم که نمی‌شه هستی. هان؟

-خُب نه! ولی من اصلا دلم نمی‌خواد اوضاع خراب‌تر بشه.

-از سمت تو زیاد ناهنجار نیس. اینورم با منه! تو کاریت نباشه.

-اگه مادرت راضی نشه چی احسان؟

-حتم بدون راضی نمی‌شه.

دل هستی کَنده شد:

-چقد پس راحتی.

-قراره ما فعلا جاست‌فرند باشیم. به همین زودی داری النکاح سنتی خوش به حال امتی می‌خونی؟

نمی‌دانست بخندد یا سر احسان داد بزند. شایلی از تاپ خسته شد و داشت جیغ می‌زد. با انگشتِ کوچکش سُرسُره را نشان می‌داد. برای نشاندنِ کودک روی سُرسُره هم باید گوشی را داخل جیبش می‌انداخت تا از کنار بازی تا پایین همراهش باشد. تازه مانلی هم بود. خلاصه‌وار حرف زد تا بحث زودتر جمع شود:

-جوابت باشه واسه آخر شب.

-آخ جون! میای پیش ما؟

از فرصت‌طلبی احسان برای لذت بردن حتی در جمله‌ها حرصش گرفت و بی‌محابا گفت:

-جاست‌فرندا آخر شب ندارن.

احسان بلند خندید:

-اِی تو روحت! عین داداشت یهو نچسب و تلخ می‌شی.

-راستشو گفتم خُب.

-لاقل الکی لاو بترکون. خرجش زیاده؟

-من کلک تو کارم نیس احسان. اینقدرم هول و تکون دارم که نگو.

-پَ من باس کمربند بشم رو خط زلزله زیاد خرابی نده. تو رو گُسل وایسادی.

دیگر به احسان فرصت نداد و تندی گفت:

-آره بخدا! شایلی خودشو کُشت. امشب خونه خاتونم. خاتون خوابید بهت پیام می‌دم حرف بزنیم.

-افتاد! ماچشون کن.

گوشی را داخل جیبش انداخت و شایلی را بلند کرد. مانلی هم خودش را تکان داد و از تاپ آویزان شد. با شایلی مقابل مانلی نشست و دست دوتایشان را گرفت. روی سُرسُره نشاندن آن‌ها خودش داستانی جدا داشت که هستی با آن عشق می‌کرد. خستگی در کار دوقلوها نبود. هستی را از کَت و کول انداختند . دست آخر هم با جیغ و چسبیدن به پارک، از میله‌ها کَندشان!

سر اذان مغرب به خانه رسید و همراه دوقلوها به سرویس بهداشتی رفت تا تمیزشان کند.

کارش که تمام شد شکم دو کودک را نیز سیر کرد و سه‌تایی روی بالش‌ها افتادند. دوقلوها با شیشه‌ی شیرشان و هستی با لیوانی چای!

خاتون را که در حال جمع کردن سجاده‌اش دید، پرسید:

-چایی بریزم خاتون؟

-نه مادر! پاهام اینقد درد می‌کنه نتونستم برم مسجد. نمی‌دونم هی برم خلا.

-باز خوبه این خونه درست شد. والا با دستشویی قبل چه‌جوری می‌خواسی سَر کنی؟

پیرزن در حال تا کردن چادرش سری تکان داد و هی‌هیی گفت. راضی بودن و نبودنش هنوز معلوم نبود. اما آن جمله را همیشه می‌گفت:

-خدا عاقبت علی رو به‌خیر کنه. بچه‌ام عین شیر وایساد بالا سر این ساختمون تا دُرُس شه. تازه‌ام زن آورده بود اونوخ، یه پاش پا بنایی بود یه پاش پا بریز بپاچا خونواده زنش.

-یادمه! عوضش همه الان راحتید.

-ایشالا همه جوونا عاقبت به خیر بشن. برم باست یه چیزی گَل هم کنم بخوری! بچه‌ها هلاکت کردن.

خاتون که رفت نگاهی به دو کودک انداخت. معصومانه نگاهش می‌کردند و شیرشان را می‌خوردند! حالِ نگاهشان از طعم شیر مست بود.

شایلی تا شیرش را تمام کرد، شیشه را بالای سرش انداخت و ایستاد. انگار نه انگار تا حالا دویده است. پشت سرش مانلی!

سراغ اسب‌های متحرک‌شان رفتند و هستی را از جا کَندند تا سوارشان کند...

✍✍✍✍✍✍

برای صبح شدن

نه به خورشید نیاز است

نه به خنده‌های باد

چشم‌هایت را که باز کنی

موهایت که پریشان بشود

زندگی

عاشقانه طلوع خواهد کرد

#شمس‌لنگرودی

سیاژ✿الهه محمدی✿✿:

#پستهجدهم

تا توانست با دوقلوها بازی کرد. هر وقت هستی آنجا بود حسابی کیف می‌کردند. عاشق بچه بود و یک دقیقه را از دست نمی‌داد. نمازش را هم سر آن‌ها قضا می‌کرد.

شمیم و عسل که رسیدند، سر و صداها بیشتر شد. عسل پایه‌ی دوم بود و همراه هستی دلقک دوقلوها می‌شد. شمیم هم حسابی کنار خاتون خستگی در می‌کرد تا بچه‌ها را بردارد و به واحد خودشان برود. آن شب خاتون شام نگه‌شان داشت. به بهانه‌ی درست

کردن غذایی ساده برای هستی وارد آشپزخانه شد و غذایی باب دل او و علی را بار گذاشت. هر دو شیویدباقلاپلو دوس داشتند. آنچه دست‌پخت خاتون بود!

عسل با یاسر تماس گرفت تا موقع آمدن علی را هم با خودش بیاورد.

دور هم که جمع شدند، هستی متوجه شد علی همچنان بد نگاهش می‌کند. سعی کرد زیاد نگاهش نکند تا وسواس به جانش بیفتد. شروع به تعریف از بازی دوقلوها کرد و علی را از سکوت بیرون کشید. فکر کردن او برایش نتیجه‌ی خوبی نداشت. یکهو به چیزی پیله می‌کرد و رَب و رُب او را به باد می‌داد.

بالاخره خانه‌ی خاتون ساکت شد و خودش ماند با پیرزنی نحیف که نمی‌توانست بیشتر بیدار بماند!

خاتون که خوابید، آشپزخانه را بی‌سروصدا جمع کرد و وارد اتاقی شد که همیشه آنجا می‌خوابید. از عصر که رسید وقت نکرد سری به کیف و کتاب‌ها بزند. سر زدن به آن‌ها هم فایده نداشت. برنامه‌ی فردایش در خانه بود. موبایلش را برداشت و پیام‌های مادرش را جواب داد. سپس سراغ دوقلوهای همکلاسی‌اش رفت.

حسابی برایش خط و نشان کشیده بودند. سربسته می‌خواستند از اخبار خانه‌ی مادربزرگ مطلع شوند. در حال سر و کله زدن با آن‌ها بود که پیامی به اسم احسان آمد. هوش و حواسش رفت. دیگر نمی‌توانست با ملینا و ملیکا حرف بزند. اما شب بخیر هم نگفت!

چون آن‌لاین می‌ماند، آن دو دختر پاپیچ می‌شدند. خیلی تیز بودند!

سعی کرد با همه‌شان چت کند. جواب آن‌ها را که فرستاد، وارد صفحه‌ی احسان شد. نوشته بود:

-ده دفعه چک کردم خاموش بودی. خونه‌ی سِدخانم ازت بیگاری می‌کشن؟

تند تند تایپ کرد:

-نه بابا! با دوقلوها سرم گرم بود. خاتون طفلی غذام خودش درس کرد.

احسان نوشت:

-به علی‌آقا باج می‌دی پس.

استیکر خنده‌ای فرستاد و نوشت:

-نخیر! شیرینی عمه شدنمه.

متلک گفتن احسان در نوشتن هم دست بردار نبود:

-آهان! نیگه نداری شمیم آبادت می‌کنه.

خنده‌اش گرفت. گروهی که با ملینا و ملیکا داشت هم مدام پیام می‌آمد. برای احسان نوشت:

-می‌تونی حرف بزنی زنگ بزنم؟ دوستام نمی‌زارن چت کنم.

طولی نکشید که موبایلش زنگ خورد:

-سلام! ببخشید. بچه‌ها ویرشون گرفته داشتن اذیت می‌کردن.

-عین مامانت که مواقع عصبانیت عمه‌هاتو آباد می‌کنه، پراشونو قیچی می‌کردی.

-انگار مامانت عمه‌هاتو زیاد آباد کرده.

-والا ننه ما دست به آباد کردنش کلا خوبه. از حالا دارم بهت می‌گم یوخ سوپرایز نشی.

-برعکس مامانِ منه پس. اینقد که عمه‌هام و مادربزرگم در حقش جفا کردن، کسیو ندیدم تو این دوره زمونه. ولی هیچ‌وقت ندیدم و نشنیدم مامانم حرصشو سر اونا خالی کنه.

-خوش به حالت! خیلی خوشبختی پَ. به آینده امیدوارم.

-با مامان من؟

-چرا که نه! اغلب مادرزنا دوماد دوستن. شاید پشتم دربیاد.

-تا عصر که جاست فرند بودیم.

-بلند خندید و هیس هستی را به جان خرید:

-حالا دو خط در میون ما یه گافی می‌دیم. تو تخم چشم ما بترکون!

-نه دیگه! مواظب باش گاف ندی. با خانم جماعت یا صفر باش یا صد. اونا که هردمبیلی هستن پسران.

-همونه که زن و مرد همیشه در جنگن.

-موندم چه کاریه دنبال دخترا موس موس می‌کنن.

-از خریت!

-باشه! پس خداحافظ.

-اتفاقا زود بخواب فردا دارم میام تهران. از ظهر مال منی تا تنگ غروب.

دست و دلش شُل شد و گفت:

-خیر باشه!

-خیرش دیدن یاره. همون که حسابی خرش شدم.

-دور از جون!

-نگی دلم برات تنگ شده‌ها.

خوشش آمد. ولی آن جمله را نگفت!

-تو رو خدا نری دوباره صاف سراغ علی. نمی‌خواد موتور!

خنده‌کنان گفت:

-این‌بار برم می‌گم می‌خوام برم دنبال آبجیت. حسابی دیگه دست از دهن ورمی‌داره.

انتظار داشت هستی دنباله‌ی حرفش را بگیرد. گرفت! اما نه طوری که انتظار داشت. جدی بود جمله‌اش:

-امشب سربسته گفت اگه بخوام ادامه بدم، به مامانم می‌گه.

احسان جدی جواب داد:

-خُب بگه. بهتر! مگه قراره ارتباط ما تو خفا بمونه؟

-اینجوری آخه مامان نسبت بهم بددل می‌شه. یه موقع فک می‌کنه خودم نخواستم بفهمه.

-پَ قبل اینکه علی‌آقا پنبه‌امونو بزنه خودت روشنش کن. گیرم افتادی شمیمو بفرس جلو. اون بلده چطوری از زبونش استفاده کنه.

-اتفاقا به همینم فک کردم. مامان با شمیم‌جون رودروایسی داره چیزی نمی‌گه.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-چطو؟ برعکسه رابطه‌ی عروس مادرشوهری اینا؟

-نه! مامانم به‌خاطر برنامه‌هایی که اوائل ازدواج داداش اینا شد و جدایی‌اش از شوهر اولش، یه‌خرده تو رودروایسی خونواده شمیم‌جون موند. یه طورایی از سرش نمی‌افته. خودشو مقصر می‌دونه. به همین خاطر خیلی به شمیم‌جون احترام می‌زاره.

-د بیا! اینقد آدما خطا می‌کنن و طلبکارم هستن. اونوخ مامان تو چرا دست پیش می‌گیره واسه خودش؟

-اخلاقشه دیگه! هیچ‌وقت زیر دِینِ کسی نمی‌مونه. چه مالی چه اخلاقی.

-پَ دمش گرم. حتما بهش بگو چه‌خبره بزار بیاد تو تیم ما. وزیرِ جنگِ خوب خیلی مهمه.

-ببینم جرأتشو دارم یا نه! اینم بگم اندازه خودش جدی‌ام هست.

-دیگه آش ننه‌اتو پختی. من همون درسِ اولو از بَر شدم. الانم برم سراغ کار که بچه‌ها لنگ منن. فردا ظهر می‌بینمت!

اجازه نداد بپرسد کی و کجا؟ تماس قطع شد. عصر او اجازه نداد و قطع کرد حالا احسان! انگار با هم تله‌پاتی داشتند.

ذهنی برنامه‌ی فردایش را مرور کرد! جز چهار ساعت اول و دوم دیگر کلاس نداشت.

ولی باید برای برداشتن کتاب‌ها و جزوی فردا به خانه می‌رفت. یادش رفته بود کنفرانس هم دارد. باز جای شکر داشت تحقیقش آماده بود!

سعی کرد بخوابد تا ساعت شش بیدار شود. تا به خانه می‌رفت و بعدش راهی دانشگاه می‌شد، زمان می‌برد. خودش را کُشت تا عاقبت خوابید. شب از نیمه هم گذشته بود! تا وقتی ساعتش زنگ زد، خواب احسان را دید. در رویایش هم شیطنت می‌کرد!

از اتاق که بیرون آمد خاتون داشت جانمازش را جمع می‌کرد. صبح بخیر گفت و بعد از خواندن نماز تندتند آماده شد. حاضر و آماده که بیرون آمد خاتون گفت:

-کجا ننه! بیا ناشتایی بخور.

-باید برم خاتون! دیروز تصمیم نداشتم بیام اینجا که. یهو شد! کتابا امروز خونه‌اس. نمی‌رسم صبونه بخورم.

پیرزن با خونسردی گفت:

-دیر نمی‌شه! علی می‌رسونتت.

-داداش دیرتر می‌ره خاتون!

گوشی را از روی تلفن برداشت و گفت:

-چونه نزن بیا ناشتایی‌اتو بخور. من یه چیز می‌دونم مادر.

پشت خاتون را گرفت و سمت آشپزخانه رفت. خاتون سفره‌ی کوچکش را پُر کرد و تلفن به دست روی زمین نشست. نگاهی به هستی انداخت که تند تند لقمه‌ها را می‌خورد. تهِ تکه نانی را به مربای هویج زد و توی دهان انداخت. همزمان یک شماره را زد و گوشی را کنار گوشش گذاشت. طولی نکشید که گفت:

-علیک سلام مادر! نه چیزی نشده! زنگ زدم بگم خواسی بری هستی‌ام صدا کن باهات بیاد.

فهمید علی گفت زود است. چون خاتون جواب داد:

-می‌خواد بره خونه‌اشون کتاباشو ورداره. با موتور از کوچه پس‌کوچه بره زودتر می‌رسه.

دیگر چیزی نشنید. خاتون گوشی را خاموش کرد و آن‌را کنار خود گذاشت. هستی پرسید:

-می‌ره خاتون؟

پیرزن در حال نوک زدن به صبحانه‌اش سر تکان داد:

-آره مادر! می‌دونم دوشنبه‌ها زودتر می‌ره. دیشب اومد نون گرفته بود. چون روزا بعد صبح می‌ره نونوایی.

-ماشالا خوب یاد گرفتید شماره‌ها رو بگیریدا. یادته می‌گفتی من از این بی‌سیما سر در نمیارم.

پاهایش را روی هم سوار کرد و سر تکان داد:

-خیر ببینه شمیم. شماره‌ها رو باسم روی عددا گذاشته خیلی راحته. تازه می‌خواد موالم باسم بخره.

از شدت خنده لقمه درگلوی هستی پرید. پیرزن فهمید سوتی داده است که دخترک غَش کرد! در حال زدن پشت هستی گفت:

-خُبه توام! حالا موال، موبال! خفه نکنی خودتو.

هستی دستی به چشم‌هایش کشید. از شدت خنده پُر از آب شده بود:

-موبایل خاتون! مگه موال به توالت نمی‌گید.

-والا جلو آینه‌ام دارید سرخاب سفیداب می‌زنیتون، به اونم می‌گید میزتوالت. خنده داره؟

هستی دوباره خندید. کوفتی که خاتون گفت شیرین به تنش چسبید. خم شد و گونه‌ی پرچین خاتون را بوسید. صدای زنگ آیفون که بلند شد، تهِ چایش را سر کشید و از جا پرید. کوله‌اش را برداشت و سریع بیرون رفت!

از تنها شدن با علی واهمه داشت. ولی آخر که چه؟

سلام کرد و پشتش نشست. در حال گذر از کوچه‌ها پرسید:

-چرا نیاوردی کتاباتو؟ همیشه که همراهت بود.

-دیروز قرار نبود بیام خونه‌اتون. یهو تصمیم گرفتم.

-معجزه شد بعد دو سه هفته؟ نکنه قهر بودی با ما.

-این حرفا چیه داداش. اصلا نفهمیدم چه‌جوری روزا گذشت.

-ما خودمون گنجیشک رنگ می‌کنیم جا قناری می‌ندازیم به مردم.

متوجه‌ی منظور علی شد. اما پرسید؛

-یعنی دارم دروغ می‌گم؟

-بش دروغ نمی‌گن. داری خالی می‌بندی.

-والا نمی‌دونم چرا اینجوری فک می‌کنید.

-خدا کنه همینقد که داری می‌پیچونی، ملطفت باشی من به ضررت حرف نمی‌زنم.

-مطمئنم خوبیمو می‌خوای داداش. مرسی که به فکرمی.

علی ساکت شد و دیگری حرفی نزد. مقابل خانه که رسید، طلق کلاهش را بالا کشید و گفت:

-زود بیا.

کوله‌اش را بالا انداخت:

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-برو شما عجله داری.

-کسی واسه بچه‌هام یه قدم بیاد جلو من صد تا رفتم. بدو حرف نکش!

لبخندی به نگاه علی پاشید و عقب‌عقب سمت خانه‌شان رفت:

-الان میام.

هستی که رفت، عقب کشید تا نگاهش به آن ساختمان نیفتد. وقتی پایش را از آن خانه بیرون گذاشت نفرت در دلش ماند و بس!

ده دقیقه‌ای گذشت تا درِ حیاط باز شد. گمان کرد هستی‌ست. جلو رفت و عاطفه را لای در دید:

-بیا تو مامان‌جان.

جلوتر رفت و گفت:

-سلام! خوبه. کار دارم.

-سلام به روی ماهت! همیشه مثل طلبکارا تا جلو در خونه بیا ولی تو نیا.

-شکر خدا کن تا اینجام میام. واسه باقیش پام نمی‌کشه.

-حسین فهمید دَم دری داشت صبونه رو ول می‌کرد بیاد پیشت.

-بِش بگو جنگی بزنه صبونه رو بیاد تا دَم مدرسه می‌برمش.

-باشه مامان‌جان! اومدم ببینمت اول صبحی دلم وا شه. مواظب خودت باش.

سری تکان داد و دوباره عقب کشید. حتی دوست نداشت با بهمن رو در رو شود.

چیزی نگذشت که هستی و حسین رسیدند. حسین سمتش دوید و بالای موتور پرید. همیشه آویزان گردنش می‌شد و ماچی محکم روی صورت علی می‌نشاند. علی نیز متقابلا جواب بوسه‌اش را داد. شیطنت با او قد کشیده بود. روی موتور بلند می‌شد و با کشیدن هستی دوباره می‌نشست.

تا به مدرسه‌ی حسین برسند، هستی چند بار اشدش را خواند! بس که حسین ورجه‌ورجه کرد!

مقابل دانشگاه که پیاده شد از علی تشکر کرد و سمت دانشگاه رفت! علی پشت سرش گفت:

-آدم واسه دانشگاه این تیپ‌و نمی‌زنه.

سه انگشتش را کنار شقیقه‌اش زد و افزود:

-خوش بگذره! ولی به پایان شاهنامه‌ام فک کن.

علی که گاز داد و رفت، هنوز گنگ بود! تیزی او به قول شمیم همیشه آچمزشان می‌کرد.

تا سه چهار ساعت کلاس‌ها تمام شود، سه چهار روز برایش گذشت. کنفرانسش را هم با چندین تُپُق تحویل استادش داد.

از کلاس‌ها که فارغ شد ماند با دو دوستِ کنجکاو و بدپیله! مانند چسب به هستی چسبیده بودند و کَنده نمی‌شدند.

ملیکا چشمش را برای ملینا پرت کرد و هستی را نشانش داد:

-می‌گوی هستی خاااانوم عا با کی قِرار دارِد که اینطو چُسان فِسان کردس آباجی؟

ملینا دستش را به کمر زد و گفت:

-هر کیس که خیلی خاطرش عزیزس.

هستی دستش را برای دو خواهر پرت کرد و گفت:

-خدا جفتتونو شفا بده. می‌خوام برم خونه‌ی مادربزرگم گفتم مثل دیروز شکسته خورده و داغون نباشم.

ملینا گفت

-عا تو گفتی و مام باورمون شد.

-خُب باور نکنید.

-نه که تا حالا ندیدیم خونه مامان‌بزرگت نرفتی، برامون تازگی داشن.

-امروز مهمون داره سیریشا.

-یه بار ما رو وعده نگیری خونه مامان‌بزرگتا. می‌ترسی از دسپختش زیاد بخوریم.

هستی خنده‌کنان گفت:

-یه بار حتما می‌برمتون تا فک نکنید بی‌خود از خاتونم تعریف کردم.

ملینا موذیانه نگاهش کرد و گفت:

-خُب همین امروز که مهمون دارندا، ما رو هم ببر، عا مامان بزرگد دو خرجه نَشِد. طفلی گونا دارِد.

هستی ماند چه بگوید که ملیکا نجاتش داد:

-مهمون مهمون نمی‌تونه بیبیند، عا صابخونه هر دو رو. کوجا واسه خودد قِرار می‌زاری؟ مگه مامان نمی‌خواد امروز بیاد؟ حواسد کوجاست؟

ملینا به بازوی هستی زد و گفت:

-راس می‌گد. این‌بارو شانس آوردی. اما مطمئن باش من می‌فهمم واسه کی تیپ زدی.

تیزی ملینا و چشمانِ سیاهش، نگاه علی را برایش تکرار کرد. اما خندید و گفت:

-شما فعلا منو دعوت کنید مامانتونو ببینم و دیداری تازه کنم تا نوبت من بشه. خاتون من همینجاس و فرار نمی‌کنه.

دخترها در حال خط و نشان کشیدن برای هم از دانشگاه بیرون آمدند و سر خیابان منتظر تاکسی

ایستادند. دقیقه‌ای نگذشت که اتومبیلی شیک از مقابلشان گذشت و چند متری جلوتر ایستاد. دنده‌عقب گرفت و مقابلشان توقف کرد. شیشه‌اش پایین افتاد! جوانی خوش‌چهره با موهایی خرمایی و تیپی دلچسب نگاهشان می‌کرد. عینک دودی‌اش را که برداشت، نگاهِ روشنش چشمانِ دخترها را پُر کرد. چشمانِ هستی گرد شد و آب دهانش را بلعید. احسان بود! با صورتی اصلاح کرده و آن تیپ اسپرت از زمین تا آسمان تغییر کرده بود.

-برسونمتون خانما.

ملینا نگاهی به ملیکا انداخت و دو خواهر ابرو در هم کشیدند. هستی فهمید الان است تیرِ اول سمت احسان پرتاب شود.

پیش از آن‌که اوضاع را خراب کنند، پیش‌دستی کرد. با اینکه مطمئن بود دخترها بعدا از کولش پایین نمی‌آیند، اما چاره‌ای نداشت:

-سلام آقای شاهسوند. مزاحمتون نمی‌شیم.

لحن هستی خیال خواهرا را راحت کرد و چهره‌شان باز شد. احسان دستش را روی دنده گذاشت و گفت:

-الان ماشینای پشتی می‌ریزن سرمو می‌کَنن. سوار شید می‌رم خونه‌ی سادات‌خانم.

چشمک ریزی برای هستی فرستاد که از نگاهِ تیزبین خواهرها دور نماند. هستی به دوستانش اشاره کرد بنشینند و خودش درِ جلو را باز کرد. به محض حرکت کردن رو به احسان کرد و گفت:

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-مترو پیاده می‌شیم. یه کم پایین‌تره!

-چَشم! اما با شما ایشالا تا خونه‌ی مادربزرگ هستیم. گفتم می‌رم اونجا.

-خیر باشه!

-خیره! شنیدیم دیگ میگ تو دست سادات‌خانم زیاده می‌رم رخصت بگیرم واسه یکی از بچه‌محلا.

-بله! قبول باشه نذرشون.

ملینا میان کلامشان آمد:

-ایسگا مترو همین‌جاس آقا. دسِ شوما درد نَکُنِد. عا ما رو هم از نذری دوسِدون بی‌نصیب نزارید.

احسان دوبل ایستاد و گفت:

-از طریق هستی‌خانم بهتون می‌رسه ایشالا!

همراه ملیکا تشکر کردند و با نگاهشان آن دو را زیر و رو!

احسان حرکت کرد و نگاهی از آینه به پشت سر انداخت. خندید و گفت:

-این دو تا خارتو میارن جلو چشمت خانمِ امینی. بدجور نگا کردن.

فهمید احسان تیکه‌ی خودش را به خودش می‌اندازد:

-اولا من امینی نیستم مصفام. انگار یادت رفته پدرای من و علی یکی نیستن.

احسان ابرویی بالا انداخت و هستی ادامه داد:

-بعدش می‌گفتی بیام دورتر از دانشکده. مگه می‌شه سر اینا شیره مالید؟

-واسه چی می‌خوای ایسگاشون کنی خوشگله؟ بگو خاطرخوامه و خلاص!

-خوشگل که خودت شدی. جا خوردم اولش!

نیم‌نگاهی به هستی انداخت و چشمکی برایش فرستاد:

-پسند کردی؟

-خیلی خوب شدی! حیف نیس پوستتو زیر اون‌همه مو قایم کرده بودی؟

-تصمیم گرفتم امروز ماچت کنم. گفتم تیغ بندازم یه‌وخ بونه‌مونه نتراشی.

هستی داغ شد و سه کُنج ماشین چسبید. احسان بلند خندید:

-کجا بریم خلوت باشه و کم تردد؟

-شکر خدا همچین جایی نداریم.

-سر ظهر اومدم خیابونا خلوت باشه یه لاو اساسی بترکونیم.

دید که احسان از کول طنز پایین بیا نیست، مثل خودش شد:

-می‌خوای آدرس از علی بگیر.

احسان دوباره بلند خندید:

-باشه واسه بعدا که شناسنامه‌ام مُهرِ مِهرتو خورد. واسه الان پرسیدم گفتن دربند تو این هوا خیلی حال می‌ده.

-اوه! بریم تجریش یعنی؟

-یس! هم حال می‌کنیم با هله هوله‌ها هم دلمونو صفایی می‌دیم.

-نگم به مامانم؟

-خودت می‌دونی. من تا غروب لازمت دارم.

-وای نه احسان! زود برگردیم.

-بهت دیشب گفتم سنگاتو با مامانت وابِکن.

-تو مگه راهتو صاف کردی با مامانت؟

-با من کاریت نباشه. راهِ خودتو برو.

-حالا نمی‌شه یه فرصت بدی؟ دیشب خونه نبودم بهش بگم.

احسان ابرویش را بالا انداخت و نُچ محکمی گفت. هستی گوشی‌اش را در آورد و شماره گرفت. دلش

تاپ‌تاپ می‌کرد! صدای عاطفه را که شنید هول کرد. ساکت مانده بود؛

-الو! هستی؟ چرا حرف نمی‌زنی دختر؟

به خودش آمد و گفت:

-سلام مامان! خونه‌ای؟

-سلام! زنگ زدی بپرسی خونه‌ام یا نیستم؟

-نه! خواستم بگم امروز نمی‌تونم برم خونه‌ی خاتون.

-خودم دارم می‌رم. کجایی تو؟ مگه کلاسات تموم نشده؟

-چرا. دارم با ملینا و ملیکا می‌رم خونه‌اشون. مامانشون از اصفهان اومده گفته برم اونجا.

-خیله خُب. زود بیا!

تماس که قطع شد، احسان سرش را به چپ و راست تکان داد. هستی ابروهایش را در هم کشید و گفت:

-مامانم زودجوشه! نمی‌شه پشت تلفن بهش گفت. می‌گفتم دارم با شازده‌ای که معرفی کردم می‌رم دَدَر؟

احسان مصرانه و طنزآلود گفت:

-دروغ کار بچه‌ها بده.

-من چیزی رو از مامانم مخفی نمی‌کنم. ولی الان بهش می‌گفتم، می‌گفت برگردد. مطمئنم!

احسان جدی شد:

-پس خوب کردی نگفتی! ولی واسه دفعه بعد بگو. شاید خواستم شب نگهت دارم.

مشتی به بازوی احسان زد و او بی‌خیال از چاله‌های خانوادگی اطرافش پیش رفت. انگار نه انگار آن چاله‌ها

شبیه چاهی عمیق است. هیچ به آن‌ها فکر نمی‌کرد تا وقتش برسد. دوست نداشت آن لحظات را با فکرهای بیهوده تلخ کند.

به مقصد که رسید، اتومبیل را حوالی میدان سربند پارک کرد. کنار هم که قرار گرفتند، دست هستی را گرفت و میدان را سمت دربند رفت.

به سراشیبی که رسیدند نفس‌ها عمیق‌تر بالا می‌آمد. بوهای مختلف غذا و کباب مستشان کرد. دیدن انواع خوردنی‌ها و ترشی‌جات لُپ‌هایشان را چال انداخت.

میانه‌ی راه هستی را داخل رستورانی کشید و روی تخته‌ای در خوش‌منظره‌ترین نقطه نشاندش!

ناهار با حرف‌های شیرین و خُلق خوشِ احسان، حسابی به تنش چسبید. حتی گاهی در لودگی‌های احسان شریک می‌شد و او از ته دل می‌خندید.

از رستوران که بیرون آمدند، انرژی‌شان مضاعف شد و سربالایی را ادامه دادند. روی پُلی معلق ایستادند و احسان تا جایی که توانست از خنده‌های ترس‌خورده‌ی هستی تصویر برداشت. در آخرین تصویر پایش را کنار هستی کوبید و تعادل دختر را بهم ریخت. هستی که معلق شد، دستش را دور کمر او انداخت و به خود چسباندش! تلافیِ فاصله‌ها و نزدیک کردن سر هستی به قلبش برای تثبیت عکسی خاطره‌انگیز!

روی بالاترین نقطه‌ی دربند که ایستادند، سرما زیر تن‌شان زد. تن‌هایی که جوشش خونش بعد از ساعاتی راهپیمایی داشت آرام می‌گرفت. مقابل هستی ایستاد و پرسید:

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-الان ترست چیه؟

مردمک نگاهش در چشم احسان دو دو می‌زد:

-مِهری که اومده موندگاره.

احسان آرام‌تر بود:

-فک می‌کنی نیست؟

هستی با همان هول جواب داد:

-اگه عشق قوی‌تر از ترس باشه، هست. مثل من که امروز به‌خاطر با تو بودن، حرف چهارنفرو نادیده گرفتم.

لبخند نرمی روی لبِ احسان نشست:

-منم یه کلیپ چن میلیونی رو.

نگاهشان روی هم ثابت ماند. هستی پلکی زد! اما دیگر از ترس نگفت:

-نذرت حقیقی بود؟ دیگ و دیگچه‌ای که از خاتون می‌خواسی؟

جواب طنزش را احسان جدی داد:

-من واسه داشتن تو نذر نمی‌کنم. بابام کرد اما داره بد می‌بینه. می‌خوام خودِ خدا بدون واسطه بهم گره‌ات بزنه. واسه خواستنت پای شفیعی رو وسط نمی‌کشم. خودش می‌دونه چیکار کنه! اونی که خودش بده، تا همیشه نگهداره.

دست‌هایش را روی سینه چفت کرد و نگاه از احسان گرفت:

-مامانم می‌گه دردی که کشیدم برابر با صبری که دارم نیست. بعضی وقتا حس می‌کنم می‌شکنم. مغزم از قلبم خجالت می‌کشه و قلبم از مغزم!

چشم‌هایش پُر از اشک بود و صدایش می لرزید:

-اونوقت یه مُشت تسکین دهنده می‌ریزم تو معده‌ام تا واسه چن ساعت آروم بخوابم. اگه کابوسا بزارن!

به احسان خیره شد و نجوا کرد:

-نزار به قرصای اعصاب پناهنده شم احسان. ترسم فقط اینه!

دستِ هستی را از روی سینه‌اش برداشت و بین دست خود مُشت کرد. نگاهش را در چشمانِ زیبای او انداخت و گفت:

-گنجیشک وقتی رو شاخه‌ای آشیونه می‌کنه، ترس اینو نداره هیزم‌شکن شاید همون درختو قطع کنه. اگه

بترسه، همیشه روی زمین و هوا معلقه. نزار هیچ ترسی تو دلت لونه کنه!

لبخندی به نگاه احسان پاشید و گفت:

-خیلی خوب بود.

کفِ دست هستی را با جعبه‌ای پُر کرد و گفت:

-این بهتره.

نگاهی به جعبه انداخت. عکس عطری خوش‌نما رویش بود. چشم‌هایش درخشید:

-وای! ادکلن اینو زیاد دیدم.

-خاصه! داداشم از پاریس فرستاده. ازش بهترین‌شو خواسم.

نگاهش بین جعبه‌ی عطر و احسان دور زد:

-واقعا؟

-آره! قبلا داشتیش؟

-من نه! ادکلنِ ثابتِ شمیمه. اون همیشه از این بِرند استفاده می‌کنه.

-چه تصادف جالبی. حالا شدید دو تا.

خیلی زود حواسش از جمله‌ی قبل پرت شد:

-آره! شمیم برام الگوی خوبیه.

-ولی من داداشتو الگو نمی‌کنم. بعضی کاراش زوریه.

-خیلیم دلت بخواد. زور گفتنشم دوس‌داشتنیه.

جلو افتاد و دست هستی را کشید:

-بزن بریم یه چایی و قلیون چاق کنیم بعد بیفتیم تو سرازیری.

-قلیونو بی‌خیال شو احسان. دیر می‌شه دیگه.

بی‌تفاوت به حرف هستی او را سمت چای‌خانه‌ای بُرد و ساعتی را آنجا گذراند.

داخل ماشین که نشستند، دمادم غروب بود! ذرات خاکستری دور خورشید می‌گشتند و داشتند نور را در دل خود می‌کشیدند.

ماشین‌های اطرافشان اغلب رفته بودند و چندتایی در پارک بودند. گروه دومِ شکارچیان شب‌های دربند بودند که کم‌کم بدان سو می‌آمدند. اما هنوز زمان اوجش نرسیده بود.

احسان به پشت برگشت و با برداشتن بسته‌ای از زیپِ پشت صندلی، آنرا روی پای هستی گذاشت:

-اینم شیرینی لحظه‌ی دیدار.

لبخندی زد و انگشت لای رُبان قرمز انداخت. بازش که کرد عروسکِ پولیشی قرمزی میانش نشسته بود.

خندید و گفت:

-چه قشنگه. عاشق عروسکم!

بلافاصله صدای هستی از زبان عروسک پخش شد و بیشتر خنداندش. احسان اصرار کرد:

-حالا بگو عاشق احسانم.

لبخندِ اینبارِ هستی پرمعناتر و زیباتر شد:

-عاشقِ احسانم.

صدای عروسک به خنده‌اش انداخت. عروسک را بوسید و به گونه‌ی احسان زد. احسان دستِ هستی را گرفت و او را سمت خود کشید. خورشید پشتِ ابرها پنهان شد و لب‌های هستی زیر لب‌های داغِ احسان!

سیاژ✿الهه محمدی✿✿:

#فصل‌هفتم

#پستنوزدهم

گوشی را بین شانه و صورتش فیکس نگه داشته بود و کارش را انجام می‌داد:

-ده دف رفتم دنبالش. وا نمی‌ده! دستمون واسش رو شده آبجی.

صدای شمیم در گوشش پیچید:

-امروزو که حسابی خجالت‌زده‌ام کردید. ده بار رفتید و اومدید. دیگه هر ترفندی بلدید بزنید با علی ساعت هفت خونه باشید. آخرش هشت! وِالا آبرو من می‌ره.

-شرمنده دشمنت آبجی. وظیفه‌اس! ببینم چیکار می‌تونم بکنم.

-من بهتون امید بستما.

-ناامید نشی آبجی. باس از رو دنده چپ بلندش کنم فقط. افتاده رو قوز.

-حالا دیگه با خودتون. من برم خیلی کار دارم.

تماس که قطع شد کار او هم تمام شده بود. اصلا کاری نداشت! بیخودی داخل گل‌فروشی رژه می‌رفت و گل‌ها را جابه‌جا می‌کرد.

مغازه که خالی شد، از پشت شیشه به علی نگاه کرد. جز اتومبیلی که نصفه نیمه گُل‌کاری کرده بود، دوتای دیگر داشت. با خودش گفت:

-ساعت نزدیک شیشه. اینا کی می‌رن باغ و آتلیه کی می‌رسن تالار؟ نصف شب می‌شه که.

صدای حاج‌حسین را شنید:

-چی می‌گی با خودت آقاجون؟

سمت صاحب‌مغازه چرخید و گفت:

-چتر شدم رو سر علی نَم پس نمی‌ده حاجی. دسِ خودتو می‌بوسه.

-خیر باشه!

جلو رفت! دست‌هایش را روی میز گذاشت و سرش را جلو کشید:

-تولد بچه‌هاشه باس زودتر بره خونه. لج کرده به ما نمیاد.

پیشانی حاج‌حسین باز شد:

-لج واسه چیه بابا؟ چیکارش کردید؟

-هیچی والا. زنش می‌خواد سوپرایزش کنه بهش نگفته.

چشمکی برای حاج‌حسین زد و ادامه داد:

-آخه تولد خودشم هس. سپردن من ببرمش خونه ولی نمیاد. فک می‌کنه باز دورهمی‌طوری گرفتن.

-بزار کار ماشینا تموم شه دسشو می‌زارم تو حنا. کاریت نباشه!

لب یاسر کِش آمد:

-نوکرم حاجی. به مولا نداشتیمت کارمون زار بود.

-برو وردسش وایسا زودتر کارو ریدیف کنه.

یاسر احترامی برای حاج‌حسین گذاشت و با سه انگشت کنار شقیقه‌اش زد.

پله‌ها را پایین پرید و خودش را به علی رساند. اما مثل قبل حرف نزد تا حساسش کند:

-دارم می‌رم خونه. کار مار نَری؟

سرش را بالا انداخت:

-به‌سلامت! سر رات نون بگیر فردا دوشنبه‌اس از بوق سگ کار دارم.

-به چشم! دیگه.

-نون‌و دادی دَم خونه ما ببین شمیم چی‌کار داشت. ده دفعه زنگ زد دسم بند بود جواب ندادم.

-حتما تو رو کار داشته. این‌وره قضیه به ما مرتبط نیس داداش.

-درک! کارام تموم شه بهش زنگ می‌زنم.

-خُب الان بزنگ. شاید واجبه!

-یه بار جواب دادم بابا. می‌گه زودتر بیا خونه کارت دارم. باز بزنگم حتما همینو می‌گه. کار مردم دسمه. اختیارم دست خودم نیس که!

یاسر در حال بالا دادن آستین‌هایش گفت:

-کار زنِ تو رو نباس زمین گذاشت. همیشه به موقعش عدل افروخته. کجاشو بگیرم زودتر تموم کنی؟

از بالای چشم به یاسر نگاه کرد و پرسید:

-باز وام مام ازش گرفتی دیوث؟

نیش یاسر باز شد و دندان‌هایش بیرون افتاد:

-والا جمعه‌ای که دور هم بودیم گفتم مامانم واسه جاهاز یاسی دنبال وامه، دو رو بعدش تیلی زد بهم گفت از طرف باباش‌اینا جوره. هر چی سوال جواب کردم چجوری فقط گفت جوره دیگه. کاریت نباشه!

چسب را روی گل کوبید و گفت:

-باباش اینا یه صندوق خونگی واسه خودشون دارن. حتما پاشو گذاشته بیخ خِر اونا.

کار را دست گرفت و گفت:

-والا خیلی کله‌خری زیاد باهاشون نمی‌پری. بی‌نیازی اونوخ.

-همینجوری‌شم به بونه‌ها مختلف ریخت و پاچ دارن. در دیزی وازه حیای گربه کجاس.

-حالا بجنب شاید بازم واست ریخت و پاچ کردن.

علی بی‌هوا پرسید:

-چی می‌دونی تو از عصری آویزونی ما رو بکشی خونه؟

یاسر از زرنگی او جا خورد. ولی مثل همیشه لو نداد:

-از سمت زنت تا حالا ضرر دیدی؟

با زدن آخرین تاج گل روی شیشه‌ی ماشین، دست به کمر ایستاد و نگاهش سمت چپ چرخید. درست کنارِ پاساژ حاج‌حسین، مجتمعی داشت بالا می‌رفت که کلنگش را اول سال زدند تا بازسازی‌اش کنند:

-دلم می‌خواس یه دونه از این واحدا رو بگیرم واسش یه مزون خوشگل بزنه. بسوزه پدرِ بی‌پولی!

کنار علی ایستاد و روی کتفش زد:

-آرزو بر جوانان عیب نیس. خدا بخواد می‌شه! زیر گوش پدرزنت بخواب کمک می‌ده. جای دوری‌ام نمی‌ره.

چپ‌چپی به یاسر نگاه کرد و سراغ کار بعدی رفت. با کمک یاسر دو اتومبیل باقی‌مانده را سریع‌تر تمام کرد.

در حال تکاندن دست‌هایش وارد مغازه شد. چشم حاج‌حسین که به علی افتاد، متوجه‌ی چشمک ریز یاسر شد. ساعت کمی از هفت گذشته بود:

-طول دادی آقا! تیزتر بودی.

-دوتا آخری واسه فردا صبحه. دومادا میان می‌برن.

-از حالا واسه فردا؟

-می‌خوان برن شمال فیلم میلم بگیرن. فیکه فعلا!

-فیک چی‌چیه بابا؟

-واسه فیلم‌برداری لب ساحل و دُرُس کردن کلیپ ملیپ می‌رن. پوله زیاده باس یه جور حروم شه.

#سیاژ

#الهه‌محمدی ✍

پیرمرد ابرویی بالا انداخت و تسبیحش را چرخاند:

-من هستم تحویل می‌دم. تو جم کن برو!

از احوالات حاج‌حسین فهمید یاسر دست به دامنش شده است:

-باس دسته‌گل عروساشونو بپیچم. حالام زوده.

حاج‌حسین سمج‌تر از علی بود:

-رامین هس! بهش بگو کدومه کارشو انجام می‌ده.

دوست داشت زودتر به خانه برود تا بفهمد کار شمیم چیست. کوتاه آمد. اما نه واضح:

-واسه حساب کتاب تو پاچه‌ات می‌کنن حاجی. خیلی تیز و گدا بودن.

-نترس! حواسم هس.

دیگر حرفی نزد. سری تکان داد و سوویچ موتور را برداشت. دست حاج‌حسین را فشردند و سمت پارکینگ راه افتادند. تا به خانه برسند مدام حدس زد و یاسر خندید. متوجه شد با موبایلش هم آماری داد. اما از صدای خیابان و لحن آرام یاسر متوجه نشد جریان چیست! هیچ‌یک از حدس‌هایش هم درست از آب در نیامد.

عادت داشت قبل از رفتن به واحد خودش، سری به خاتون بزند! حتی شده سلامی از لای در به پیرزن می‌کرد و بعد بالا می‌رفت.

اغلب یاسر نیز همراهش بود. یاسر کلید را چرخاند و علی را جلو انداخت. تا در باز شد، بوی عطر تنِ شمیم زیر دماغش زد! چشمانش پُر شد از یک جفت نگاهِ

روشن و لب‌های سرخِ خندان! کیکی به شکل قلب دستش بود و با صدای موسیقیِ زنده‌ای که پخش می‌شد، هم‌خوانی می‌کرد و ریزریز خودش را تکان می‌داد:

"هپی برث دِ تو یو، هپی برث دِ تو یو..."

ریتم موزیکِ زنده که بلند شد، خندید و آرایش ملیحش را با هوای نفسش به صورت علی فوت کرد. از شوک دَرَش آورد! جلو آمد و دو دستش را دور کمر شمیم انداخت. شبیه یک پرانتز! اگر نزدیک‌تر می‌رفت نمی‌توانست از لب‌هایش بگذرد. صداهای شادی از داخل پذیرایی خاتون می‌آمد. ولی مهمانان به واسطه‌ی راهروی مقابل در پیدا نبودند. ریزریز صدای دلنواز شمیم داشت سِحرش می‌کرد:

-تولدت مبارک عشقم! خوش اومدی به جهان. با قدمت، دنیای منو رنگی کردی.

یاد آن‌روز و شانزدهم تیر افتاد. عددی که هیچ‌گاه دوستش نداشت. یکبار چقدر عسل را به خاطر یادآوری آن‌روز سرزنش کرد. جلو رفت و شمیم را بغل کرد. چشمش به کیک او افتاد! رویش نوشته بود، عشقِ تیر ماهی من، پسرِ ارشد تابستون، تولدت مبارک!

برای یکبار از ارشد بودن خوشش آمد. یاسر از پشت سرش داخل آمد و با لب‌هایی پُرخنده گفت:

-دیدی جای بد نیاوردمت.

عسل در حالی که یک کیک قلب کوچک همراه مانلی و هستی قلبی کوچکتر همراه شایلی در آغوششان بود جلو آمدند. صدای موزیک زنده همراه خواننده بالاتر

رفت. خواننده‌ای که می‌شناختش! اما آن لحظه عشق دیدن عروسک‌هایش در لباس توری را داشت و کنکاش خواننده را به بعد سپرد. شمیم از دخترها با آن لباس‌های عروس، پرنسس‌هایی ساخته بود به دلربایی خودش!

همراه شمیم جلو رفت. دست‌هایش را برای دوقلوهایش باز کرد و در آغوششان گرفت. مادرها نیز از پذیرایی بیرون آمدند و سرپا با علی خوش و بش کردند. شمیم کودکان و کیک‌ها را دست مهمانان داد و گفت:

-شما بفرمایید من برم عشقمو آماده کنم و بیارمش.

بار اولش نبود با چنین کارهایی علی را غافلگیر می‌کرد. اما همیشه تولدهایشان در خفای خودشان بود.

این‌بار به خاطر کودکانش، ریخت و پاش بیشتری کرد. لبخند قشنگی برایش زد و گفت:

-عشق تویی که با اومدنت بهم فهموندی تازه دنیا اومدم.

دست‌هایی که خالی بود بر هم کوبیده شد و بقیه هلهله کردند. شمیم را گرم در آغوش کشید و همراهش بیرون رفت. پشت‌سرشان یاسر! از آسانسور که بیرون می‌رفت، چشمکی برای علی فرستاد و گفت:

-نری با برف سال بعد بیایی پایین. هیجانات رو بزار واسه آخر شب بیریز بیرون.

شمیم لبش را گاز گرفت و یواشکی خندید. علی با نوک کتونی‌اش به ساق پای یاسر زد و درِ آسانسور بسته شد.

وارد ساختمان که شدند، لباس‌هایش حاضر و آماده روی کاناپه بود. مو لای درز نظم شمیم نمی‌رفت:

-سریع یه دوش بگیر بیا عزیزم.

در حال باز کردن دگمه‌هایش گفت:

-کیا هستن؟

-میای می‌بینی. فعلا حاضر شو.

-می‌گفتی بهم عین کارگرا نیام. با بو گندِ عرق و خاک و ...

شمیم میان کلامش آمد:

-هیچی ارزش اون غافلگیری‌تو نداشت.

-جوجوها چه خوشگل شدن. لباسا کار خودته؟

سر تکان داد و خندید.

از حمام که بیرون آمد، شمیم تندتند موهایش را سامان داد و کراواتش را گره زد. علی مثل کودکی که چشم از مادرش برنمی‌دارد به او خیره شده بود. شمیم متوجه‌اش شد و پرسید:

-چیه خوش‌تیپ؟

-خوشگل ندیدم! مات شدم.

خندید! علی لب‌های شمیم را با دو انگشت گرفت و گفت:

-خدا رو خوش میاد نخورمش!

-یاسر گفت بزار واسه آخر شبت. مکاپ جدید گردنم نزار جون دخترات.

سرش را جلو برد و دندان‌هایش را به هم فشرد:

-حالا که گفتی جون دخترات باس یه نوکی بزنم. زیاد پررنگش کردی تو چشمی!

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

بوسه‌ای گرم برای هم خریدند و آماده‌ی بزم آن شب شدند.

خودش را کنار علی کشید و دستش را حلقه کرد:

-دستتو بنداز دور دستم بریم پایین! من همیشه مال توام!

دست شمیم را گرفت و در حال رفتن گفت:

-جرأت داری نباشی مگه! اونوقت من نیستم.

با اخم زیبایش علی را ساکت کرد.

تا وارد سالن شد از پرتره‌ای که مقابل خود دید مبهوت ماند.

مانلی و شایلی میان قاب نشسته بودند و خودش و شمیم در کناره‌هایش! هر دو به دوردست زُل زده بودند! تصویر شمیم را شناخت. برای اولین سال‌های ازدواجشان بود. اما خودش! تصویر آشنا بود ولی ذهنش یاری نکرد! چون شمیم تکانش داد و سراغ مهمان‌ها رفت!

در وهله‌ی اول چشمش به احسان و دوستانش افتاد که با موزیک‌های زنده و هات خود حسابی مجلس را گرم کرده بودند.

دستی برای آن‌ها تکان داد و سراغ بزرگترها رفت! همانطور که با آن‌ها دست می‌داد، متوجه‌ی ریخت و پاشی شد که شمیم برای او و کودکانشان کرده بود.

از بادبادک‌هایی که به سقف چسبیده بودند تا تزئین سالن و میوه‌آرایی‌ها! کیک سه طبقه‌شان و بستنی و نوشیدنی‌های رنگارنگ!

دو کارگر هم گرفته بود تا کسی را به زحمت نیندازد. تا نشست، دوقلوها سمتش هجوم بردند. با صدای موسیقی هیجان داشتند و می‌خواستند علی را همراه خود کنند.

صدای مهمان‌ها و بیشتر از آن ذوق دخترها از جا بلندش کرد. با اینکه رقص بلد نبود اما به‌خاطر دخترهایش و عشق شمیم دست و پایی تکان داد. سر و صدای اندک مهمانان خودمانی برابر با یک عروسی

بود. در آن بین مرتضی حسرت می‌خورد چرا همسر او و پسرِ بزرگش از جمع خود را کنار کشیده‌اند.

او حسرت روزهای خوشش را می‌خورد و علی زیرچشمی دست و پایی که احسان برای هستی می‌زد!

جوان‌ها که با مانلی و شایلی و علی هیاهو کردند، بچه‌ها را همراه هم وسطِ سالن تنها گذاشتند و دورشان نشستند.

حسین و برسام اجازه نمی‌دادند مانلی و شایلی دوباره سمت علی هجوم ببرند. روی مبلی دونفره کنارِ شمیم نشسته بود و کیف جگرگوشه‌هایش را می‌برد. نگاهش چرخید و دوباره پرتره را دید:

-این عکس چقد خوشگل شده.

-یادآوری خاطره‌اشم خوشگله. هر وقت اسم بام میاد، دلم ضعف می‌ره.

چیزی در دلش فرو ریخت. یاد بام تهران و قصه‌های بعدش او را به پنج سال پیش کشید. شمیم همان عکسی را بزرگ کرد که خودش از او گرفته بود!

با اشاره‌ی یکی از خدمتکاران بلند شد. دست علی را فشرد، چشمکی برایش زد و رد شد!

عاطفه جای شمیم را گرفت. نگاه علی سمتش چرخید. نگاهش پشت سر شمیم کشیده شد و با لبی پُر خنده گفت:

-کور شه هر کی بگه زنم زنا قدیم.

-خدا رو باس شکر کنم واسه نیمه‌ی دوم زندگیم. نه؟

به خودش که فکر کرد، همیشه خنده را روی لب‌های آن زن بی‌رنگ می‌کرد. این‌بار تقصیر او نبود. باید آن‌راه را می‌رفت:

-بعضی وقتام دست آدم تو پوکوندن سرنوشت بچه‌هاش دخیل نیس. اما این نوبه رو دخالت کنی به نفته.

-چی شده باز؟ از تو بعیده یکی به در بزنی یکی به دیوار. همیشه صاف حرفتو می‌زدی.

نگاهِ علی دنبال هستی در اطراف به گردش افتاد. او را کنار دوستانِ شمیم دید. اما چشم‌هایش یکی در میان سمت احسان می‌رفت:

-واسه اینکه با طرف مقابلش رودروایسی دارم.

به عاطفه نگاه کرد و افزود:

-اگه از فامیل شمیم نبود، دست و پاشو گره می‌زدم به هم.

عاطفه ابروهایش را در هم کشید:

-اینا چه ربطی به ما داره مامان‌جان؟ مشکلات اونا به خودشون مربوطه.

فهمید هستی هنوز مادرش را در جریان نگذاشته است. یا از احسان دل کَنده بود که با آن نگاههای بودار بعید می‌دید یا هنوز فرصت مناسبش را پیدا نکرده بود.

برای اینکه کار به جاهای باریک نرسد و عاطفه غافلگیر نشود، اصل مطلب را گفت:

-یه دور دخترتو و خط نگاهاشو زیر نظر بگیری ملتفت می‌شی درد من‌و.

عاطفه کنجکاو شد. بدون تامل به هستی نگاه کرد. چون نگاه علی سمتش بود:

-هستی؟

علی سر تکان داد و این‌بار مسیر چشمانش سمت احسان برگشت:

-داره با کسی می‌پره که نباس. بهش چن بارم گِرا دادم این راهی که می‌ری به ترکستانه.

کم‌کم چشم‌های عاطفه دُرُشت شد. دیگر نتوانست نگاه از احسان بردارد؛

-نه! تو مطمئنی؟

-چن باری با هم پیچیدن به بازی و رفتن دور دور. نگفته هنو بهت؟

عاطفه محکم روی پای خودش زد. گردن احسان سمت آن‌ها چرخید. علی فورا انگشت روی بینی‌اش گذاشت و خط نگاهش را تغییر داد:

-اینجا چیزی بهش نگو. ببین چه‌جوری می‌تونی مغزشو بشوری.

شمیم سر رسید و عاطفه بلند شد. هر کاری کرد نتوانست عاطفه را روی مبل نگه دارد. به هوای رفتن

کنارِ خاتون آن‌ها را ترک کرد. ولی دیگر دلش قرار نگرفت!

سیاژ✿الهه محمدی✿✿:

#پست‌بیستم

در حال نشستن، همه‌ی حواسش به چهره‌ی عاطفه بود. نفهمید مغموم است یا متفکر! از چهره‌اش وحشت می‌خواند یا درماندگی، معلوم نبود.

خط چشمان او را دنبال کرد. به احسان رسید! فهمید علی راز او و هستی را لو داده است. در حالی‌که به شادی دخترهایش نگاه می‌کرد از علی پرسید:

-چی گفتی زیر گوش عاطفه‌جون؟

سمت شمیم برگشت و جواب داد:

-هیچی! من و عاطفه چه حرف مشترکی داریم بزنیم؟

-کِرم که داری.

چشمانش را دُرُشت کرد و لبش را به دندان گرفت.

-چرا نگا نمی‌کنی؟

نگاهش کرد ولی گولش را نخورد:

-داشتم ذوق دخترامو می‌کردم که عین عروسک شدن. تو نباید حرفی بزنی که ذوق یه مادر کور بشه.

ابروهایش را در هم کشید. جذاب‌تر شد! همانی که شمیم دوست داشت:

-من حرفی نزدم به ضررش باشه.

سمتش کج شد و گفت:

-کَک چی؟ ماشالا هزارماشالا خوب بلدی بندازی تو پاچه‌اش که.

چشمانش را خمار کرد تا شمیم بیشتر برایش غَش کند. خودش به او گفته بود عاشق آن حالاتش است:

-داشت تعریفتو می‌کرد عروسش.

موی دست علی را از دوست داشتن کشید و گفت:

-حتما توام داشتی تعریف پسرعمو منو می‌کردی پیشش.

قوسی به لبش داد:

-اِی! گفتم دوس داره دومادت شه ولی نشه بیتره.

خودش را کمی عقب کشید:

-همین دیگه! کِرم داری.

- تو این‌جوری فرض کن! حالام می‌خوام با سور و ساتم و دخترام حال کنم.

-یعنی دیگه ادامه‌اش ندم.

-دردی از ما دوا نمی‌کنه.

روی پایش زد و جدی گفت:

-کار بدی کردی علی. بهتر بود خودشون با هم به نتیجه برسن.

شمیم را که جدی دید، مثل خودش جواب داد:

-چند ماهه گذشته هستی هنوز نَم پس نداده.

-شاید شرایطیش اوکی نبوده.

-اون با عاطفه رودروایسی نداره.

-تو دختر نیستی علی‌آقا. منم می‌خواستم راجع به تو با مامانمم حرف بزنم مردد بودم. یادت نیست؟

-وضعیت ما فرق داشت.

-هر کسی مشکلات خودشو داره. بهتره جای چوب لاچرخ گذاشتن، چرخارو روغن بزنیم.

-یعنی من سنگ می‌ندازم جلو آدما؟

-نه قربونت برم. ولی این دلسوزی درست نیست.

-چرا؟

-چون اونا بهم دل بستن. هر قدرم بخوای جلوشونو بگیری بدتر می‌شه.

-من راه درستو بهش نشون دادم.

-باشه! ولی تو به مامانت نمی‌گفتی بهتر بود!

شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

-باشه!

-حالا خودتو واسه من کج نکن! کِرمتو ریختی دیگه. به نفعِ هستی و ضرر احسان!

علی که نگاهش کرد، ابرویش را بالا انداخت و ادامه داد:

-پدر و مادرا که بفهمن، باید زودتر دست و پاشو جم کنه. دیگه وقت واسه ناخنک زدن نیس.

دستش را مُشت کرد و جلوی دهانش گرفت:

-اِاِاِ. راس راسی تو نگرفتیا.

خنده‌کنان گفت:

-چرا به‌خدا. تو زیاد جدی نمی‌گیری این دو تا همدیگرو می‌خوان.

تا خواست حرفی بزند، شمیم پیش‌دستی کرد:

-پاشو کادوهاتو وا کن می‌خوایم بریم شام بخوریم.

گفتن تو راهه!

دست به سینه شد و گفت:

-هر چیه مال بچه‌هام.

-کادو شما خاص خودته. بچه‌هاتم مال خودشونو می‌گیرن.

سر شانه‌ی علی زد و ادامه داد:

-پاشو پسرم! پاشو کادوهاتو وا کن تا شب بریم خونه ادبت کنم.

دندان‌هایش را بهم فشرد. چشمش به احسان افتاد که یکدفعه بلند گفت:

-بزنید به افتخار علی‌آقا و شمیم می‌خوان با عروسکاشون محفلو گرم کنن.

شمیم خندید! علی ابروی چپش را برای احسان بالا داد و بقیه کف زدند. عسل بچه‌ها را از اطراف مانلی و شایلی کنار کشید تا سراغ پدر و مادرشان بروند. علی و شمیم دستان کوچک دوقلوهایشان را گرفتند و وسط رفتند. بین موج هیاهو و رقص‌نورهای سرگردان که حل شدند، صدای شادی دخترهای کوچک قلب علی را کَند. آنچه هیجان علی و شمیم را بالا برد، ترانه‌ای بود که احسان و دوستانش با هم لب می‌زدند. آن‌ها چهارتایی با هم و نوای آن سازِ آرام، عموزنجیرباف راه انداخته بودند:

"روز تولدم شده

همه کنارمن ولی

هیچکی نیس مث تو برام

روز تولد علی..."

دوست داشتن آن‌ها برایش مانند کلافی بود که سرش را گم کرده بود. نمی‌دانست پیدایش کند چطور آنها را سمت قلبش می‌بافد. ساده یا کِش‌باف! دوست داشت آن عشق کِش بیاید. تا ابد! مثل شال دور گردنش بپیچد و گرمش کند. شالی از جنس مخمل!

آهنگ که تند شد، دوقلوها سر و صداکنان بالا و پایین پریدند و پدر و مادرشان را از حالت عاشقانه‌شان بیرون کشیدند. شیطنت احسان نیز برای شادی آن‌ها پایانی نداشت.

علی که دید احسان دست‌بردار نیست، دخترها را بغل کرد و سمت بادکنک‌ها رفت. آن‌ها را بلند کرد تا نخ‌شان را بگیرند. ذوق کودکان و دست و پازدنشان برای بادکنک‌ها، کمتر از شادی‌شان وسط سالن نبود.

عکاس شمیم را بین‌شان انداخت و تا توانست از آن صحنه‌ها عکس و فیلم گرفت.

باز کردن کادوها و بُرش کیک و ریخت و پاشِ شامی که شمیم سفارش داده بود، لحظه‌ای مانلی و شایلی را خسته نکرد. اما بعد از شام دیگر نتوانستند روی پای خود بیاستند. کم‌کم تل‌هایشان را که شبیه تاجی از گُل یاس بود کَندند و شروع به مالیدن چشم‌هایشان کردند.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

دو عروسک کوچک در لباس یاسیِ تور، شیشه‌های شیر را از مادرشان گرفتند و به آغوش مادربزرگ‌هایشان پناه بردند. اولین میک را که به شیشه زده و نزده دهانشان باز ماند و خواب‌شان برد. دیگر حتی با سروصدا و شیطنت احسان و دوستانش که گاهی روی سازها می‌زدند، تکان نمی‌خوردند.

بعد از خوابیدن دوقلوها، تولد شبیه دورهمی شد. علی در حال تشکر از مهمانانش دست شمیم را گرفت و پُرمهر نگاهش کرد:

-طناب دل هرقدرم بپوسه، وقتی به ریسمون عشق بافته شه، تا عرش بالا می‌ره.

به مصطفی نگاه کرد و ادامه داد:

-دس شما و حاج‌خانوم درد نکنه بابت کادوها و زحماتتون. بهترین کادوتون به من شمیم بود.

چشمان مصطفی درخشید و دستی لای ریشش کشید:

-ایشالا همیشه خوش باشید بابا. مام از خوشی شما سرمستیم.

عباس استکان چایش را زمین گذاشت و با یالایی که گفت برخاست. شمیم و علی مقابلش ایستادند و به بدرقه‌اش رفتند. عسل نیز همراه یاسر دنبال آن‌ها!

همیشه اولین نفری بود که از مهمانی‌های بچه‌هایش بیرون می‌رفت! بعد سال‌ها خودش را هنوز خجالت‌زده‌ی آن‌ها می‌دید. خطا تنها کلمه‌ای بود که جای جبران هم داشت باز شرمندگی می‌گذاشت!

داخل که برگشتند زن‌ها در حال جمع‌آوری ریخت‌وپاش‌ها بودند و احسان گوشه‌ای تنها هستی را گیر آورده بود. رنگ علی تغییر کرد! اما شمیم دستش را کشید و همراه خودش بُرد. او را بین برادرانش

نشاند و داخل آشپزخانه رفت. به محض ورود شیر ظرفشویی را بست و شروع به تشکر کرد:

-زحمت نکشید عاطفه جون. برید بیرون مامان‌جان. همین خانوما فردا میان کل خونه رو تمیز می‌کنن. گفتم بهشون خاتون چقد حساس و تمیزه.

پیرزن در حال تلوتلو خوردن و آوردن دسته‌ای بشقاب چادرش را جلو کشید و گفت:

-همیشه این ریخت و پاچا باشه مادر.

عاطفه اضافه کرد:

-خودمون جمع و جور می‌کنیم فدات شم. چرا خرج اضافی رو دست خودت گذاشتی؟ از صبح تا شب داری کار می‌کنی توام!

لبخند قشنگی زد و گفت:

-برای کی خرج شه از عشقم و بچه‌هام بهتر.

دستش را پشت عاطفه و مادرش گذاشت و گفت:

-بریم بیرون می‌خوایم دور هم بشینیم.

زن‌ها همراه شمیم بیرون رفتند. پایش را که داخل سالن گذاشت هستی را کنار احسان دید و رنگش برگشت! در جمع نشسته بودند ولی سرهایشان کاملا نزدیک هم بود با لب‌هایی پُرخنده! شمیم کاملا متوجه‌ی حالت عاطفه شد. طوری احاطه‌اش کرد تا مجبور شود کنارش بنشیند. اما چشم از هستی برنمی‌داشت! مدام هم لب‌هایش را می‌جوید و زیر لب چیزی می‌گفت. فهمید دخالت نکند و آتشِ عاطفه را نخواباند، هستی را حسابی نقره‌داغ می‌کند. مادر علی بود دیگر! خوب می‌شناخت اخلاقش را. عصبانی که می‌شد صبوری‌هایش را یکجا زیر پا می‌گذاشت.

-به‌هم خیلی میان عاطفه‌جون. نه؟

گردن زن تند سمت شمیم چرخید. صورتش کاملا سرخ شده بود:

-کی؟

برعکس حرارت عاطفه، لبخندی با آرامش زد. مستقیم جواب نداد ولی به در زد دیوار بشنود:

-دختر به سن هستی، خصوصا با این آب و رنگ کم خواهان نداره که.

عاطفه کمی آرام‌تر شد:

-نه! ولی باید جز ظاهر، از لحاظ خونوادگی و حاشیه‌ها دورشم بهم بیان بالاخره.

متوجه‌ی منظور عاطفه شد و با خونسردی ادامه داد:

-اختلاف همیشه هست ولی ازدواج باعث می‌شه مشکلات حل بشه.

-خیلی وقتام به اختلافات دامن زده می‌شه مامان. بعضی چیزا جا جبران نداره آخه.

منیر متوجه‌ش قضیه شد و دخالت کرد:

-اتفاقا این نبایدا بهتر از کار درمی‌شن. ما همه‌امون واسه شمیم گفتیم نه. همه اولش همینن.

عاطفه متوجه‌ی نگاه‌های علی شد و رشته‌ی کلام از دستش در رفت:

-چی بگم حاج‌خانم. تا قسمت چی باشه!

-ایشالا خوشی!

شمیم بشقاب عاطفه و مادرش را پُر از میوه کرد. بلند شد تا سری به دوقلوهایش بزند. برسام نیز با سیبی

سراغ منیر آمد تا برایش پوست بگیرد. دورش که خلوت شد آنقدر هستی را نگاه کرد تا متوجه‌اش شد. با چشمانش برای هستی خط و نشان کشید و لرز به تن دخترک انداخت. تازه متوجه‌ی موقعیت خودش شد و به مِن‌ومِن کردن افتاد:

-برم ببینم مامانم چکار داره. داره اشاره می‌کنه!

احسان خودش را کمی عقب‌تر کشید تا با دوستانش مخلوط شود:

-تنها که نبودیم. قاطی جمیم.

لبخندی زده نزده برخاست و از احسان دست کشید. اما سمت دستشویی رفت. از نگاهِ مادرش جرأت نکرد مستقیم آن طرف برود. چشمان احسان همچنان دنبالش بود! خودش رفت اما عطری که از خود جا

گذاشت دیوانه‌اش کرد. باید به حسام می‌گفت باز هم برایش از آن مایعِ مست‌کننده بفرستد!

تلفنش زنگ خورد و نگاهش را از مسیر رفتن هستی جدا کرد.

تلفن را که بیرون کشید شماره‌ی خانه را دید. مادرش بود. گوشی را که روی گوشش گذاشت، صدای گریه‌ی مادر و هق‌زدنش، دل احسان را کَند. بی‌هوا از جا پرید. دستش روی کیبوردِ دستگاه خورد و صدایی ناهنجار بالا رفت. سرها سمتش چرخید. دست خود را به نشان ببخشید بالا گرفت و گفت:

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-چی شده مامان؟

شاخک‌های مرتضی تکان خورد و روی زانو نشست. پلکِ احسان که افتاد فهمید تعجب کرده است. این عادت احسان بود! در مواقع تعجب یا ناراحتی، پوستِ صورتش سمت پایین کِش می‌آمد. زمزمه‌ای کرد که مرتضی نشنید. از جا بلند شد و خودش را به احسان رساند:

-چی شده بابا؟

دست احسان همراه گوشی پایین افتاد. فهمید تماس قطع شده است. به مرتضی نگاه کرد و گفت:

-حسام اومده! فقط همینو گفت.

نگاه پدر و پسر برای لحظاتی از هم کَنده نمی‌شد. با صدای شاهرخ پلکشان پرید:

-خُب چشمتون روشن. چرا خشکتون زده؟ این از پاقدم بچه‌ها خواهر منه.

لب‌ها به خنده باز شد و دندان‌ها بیرون افتاد. بین تبریکاتی که رد و بدل می‌شد، لب‌های علی اصلا تکان نخورد. شنیدن خبر بازگشت حسام، تلخی آزاردهنده‌ای ته گلویش بود. تهِ افکارش شانه‌ای بالا انداخت! او هرگز حسام را نمی‌دید. اگر هستی می‌گذاشت...

✍✍✍✍✍✍

#برگی‌ازیک‌نوشته:

به کسی که دوستش داری

بگو که چقدر بهش علاقه داری

و چقدر در زندگی برایش ارزش قائل هستی

چون زمانی که از دستش بدی

مهم نیست چقدر بلند فریاد بزنی

او دیگر صدایت را نخواهد شنید..

#پابلونرودا

#پست‌بیست‌یکم

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

صدای پخش حسابی بالا رفته و با بی‌رحمی گوشش را هدف گرفته بود. حوصله نداشت! سرش را جلو برد و بلند گفت:

-یه‌خرده اون ضبطو کم کن علی.

حسین داد زد:

-نه، خوبه! حالش به صدا بلنده.

ضربه‌ای سر شانه‌ی حسین زد و وقتی برگشت، برایش چشم‌غره رفت. علی ولوم را پایین کشید و گفت:

-خوبه؟

به پشت صندلی چسبید و نگاهش را بیرون فرستاد. تماشای خیابان را به دیدن هستی ترجیح می‌داد. می‌ترسید چشمش به او بخورد و نتواند خودش را کنترل کند. گذاشته بود وقتی به خانه رسید:

-آخیش! سرسام شدم.

-از صدا ساز و دُقُل خونه سرسام نشدی. این یه ذره صدا مختو پوکوند؟

نگاهش توی آینه چرخید بلکه علی را ببیند:

-آدم تا حدی گنجایش صدا رو داره. دیگه پُر شدم.

پوزخندی زد! آینه را تنظیم کرد تا عاطفه و هستی زیر نظرش باشند:

-نکنه از شِنُفتن اخبار جدیده؟

-والا خبر داغ که زیاد بود. کدومش؟

-بازگشت گودزیلا!

متوجه‌ی منظور علی شد. حسام را می‌گفت. لبش یه‌ور سمت بالا پرید:

-چشمشون روشن! تو سرت به کارت باشه.

-اگه عشق و عاشقی بعضیا بزاره.

صدای عاطفه غیظ‌آلود شد:

-بعضیا غلط کردن سر و گوششون بجنبه. جوونیه و هزار راهِ نرفته. بعدا عقلشون می‌رسه می‌فهمن زیر بعضی کارا باید خط کشید.

هستی رنگ پس داد ولی خودش را کنترل کرد. می‌دانست مادرش حسابی از او عصبی است و به او حق می‌داد از بابت پنهان‌کاری‌اش حرص کند. علی فرصتی برای نفس تازه کردن به او نداد:

-که مهمن یا باس قرمز شن؟

-همون خط قرمز خودت.

انگشت شصتش را بالا آورد:

-آ باریکلا. تازه تازه داری ننه‌ی ما می‌شی.

عاطفه یه‌ور نگاهش کرد و پرمعنا گفت:

-حاج‌خانوما جدید والا به تورت خورده هی دورشون می‌چرخی. ما رو می‌خوای چیکار؟

فهمید منظورش به منیر است. احترام او را زیاد داشت. بلند خندید! طوری که سرش عقب رفت. خم شد و علی را سمت فرمان هُل داد:

-حواست جم رانندگیت باشه. حالا نکشیمون!

-ندیده بودم به کسی حسودی کنی. پَ آب نمی‌بینی عاطفه خانم.

دوباره به پشت سر چسبید و دست‌هایش را روی هم سوار کرد:

-شوخی کردم! والا یه همچین مادرشوهری گیر دخترا منم بیاد دل‌نگرونی ندارم دیگه.

اخمی بین ابروهای علی افتاد:

-مگه ننه‌یاسر بده؟ کِرم مِرم ریخته تازگی؟

سرش را بالا انداخت:

-نه بابا. عسل می‌گه اون بدبخت سرگرم جور کردن سور و سات دخترشه. قبل اونم کاری باهاش نداشته!

-پَ چی؟

گوشه چشمی سمت هستی انداخت که هر دویشان متوجه شدند:

-منظورم به بخت و اقبال بعضیاس.

سر کوچه‌ی عاطفه‌اینا رسید. عاطفه اجازه نداد او حرفی اضافه کند:

-کور نشن شاخای اضافه رو ببینن.

صبر هستی تمام شد از تیکه و کنایه‌هایی که شنید. همین که علی مقابل خانه‌شان ایستاد، گفت:

-همه خودشون جوونی می‌کنن به بقیه که برسه می‌خوان عاقشون کنن یا عاقل.

عاطفه و علی با هم لال شدند. هستی سمت در کشید و در را باز کرد:

-دستت درد نکنه داداش. خدافظ!

در ماشین را که به هم زد، عاطفه سریع خداحافظی کرد و از در دیگر پیاده شد. حسین مشغول بوسیدن علی بود. آخرین نفر سمت خانواده‌اش رفت. هستی زنگ را فشرد و تا قبل از رسیدن مادرش داخل رفت. عاطفه دستی روی هوا برای علی تکان داد و زود وارد حیاط شد به هستی برسد. هستی داخل رفته بود.

قدم‌هایش را تند و بلند برداشت و در حال رفتن سمت ساختمان گفت:

-درو قشنگ ببند حسین. سر به هوایی نکنی وا بمونه!

کفش‌هایش را مقابل در با حرص درآورد. یکی از آن‌ها توی سر حسین پرت شد و لنگه‌ی دیگر داخل هال افتاد. پرده را که کنار زد، هستی وسط هال مقابل پدرش ایستاده بود و داشتند حرف می‌زدند. بهمن بالشی زیر دستش انداخته بود و در حال تماشای فوتبال خارجی! مقابلش هم پُر از پوست تخمه و میوه بود. کمی آن‌ورتر نیز چراغِ کوچکِ مخصوصش همراه قهوه‌خوری! حرصش را سر او خالی کرد:

-یه خرده ریخت و پاچ می‌کردی بهمن خان. چه خبره؟

بهمن صاف نشست و چشم‌های دُرُشتش را گردتر کرد:

-اوه اوه! علیک سلام. اومدی جنگ؟ خودت چه‌خبره؟

دستش را سمت بهمن کشید و آشغال‌ها را نشان داد:

-یه‌خرده تمیزتر می‌خوردی. نمی‌دونی بیام ریخت و پاچ ببینم اعصابم خرد می‌شه.

-خوبه تا حالا گشت و گذار بودی. عوض شامته

-زنگ می‌زدی یه چیزی بیارن بخوری خُب. غذا که تو یخچال بود، اونو گرم می‌کردی. حتما باید منو حرص بدید؟

مرد روی بالشش برگشت و نرم گفت:

-خوبه پا بساط تریاک نشستم.

هستی از دیدن غیظ مادر و کوتاه آمدن پدر، ترجیح داد به اتاقش برود. اما حسین مثل همیشه و بی‌تفاوت به بقیه، روی تخمه‌ها چتر انداخت. پرسید:

-بستنی نخریدی بابا؟

-چرا بابا. برو بیار بخوریم بلکه مامانت می‌خورتمون شیرین باشیم.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

حسین خندید و پیچ و تابی به بدنش داد. پایش به ساقِ پای عاطفه خورد و باعث شد زانویش تا بخورد.

نزدیک بود بیفتد! بهمن خندید، حسین پس‌گردنی از مادرش خورد و صدای عاطفه سر هستی بالا رفت:

-کجا فوری از فرصت استفاده می‌کنی بچپی تو اتاق؟ می‌ری آمار بدی؟

گردن بهمن سمت عاطفه چرخید جوابش را بدهد. فکر کرد با اوست. اما به هستی نگاه می‌کرد. دوباره نشست!

-چیکار به این بچه داری؟ آمار چی رو به کی می‌خواد بده؟

به بهمن نگاه کرد و گفت:

-از خودش چرا نمی‌پرسی؟ ازش بپرس کیه پسره که باهاش جیک‌توجیک شده.

گردن بهمن سمت هستی چرخید. رنگ دخترک رفت و با حالی نزار گفت:

-مامان!

حرص عاطفه از لحن هستی بیشتر شد:

-یامان.

لبش را گاز گرفت و با چشم به پدرش نگاه کرد:

-این حرفا چیه می‌زنی؟

متوجه شد دلش نمی‌خواهد مقابل پدرش صحبت کنند. اما عاطفه عمدا سر حرف را مقابل بهمن باز کرد تا نسخه‌ی خواهرزاده‌ی او را هم بپیچد. می‌دانست بهمن با شنیدن آن حرف‌ها و علاقه‌ی هستی، فکر خواهر و خواهرزاده‌اش را پاک می‌کند. حتی اگر بین‌شان کدورت می‌شد. او عاشق بچه‌هایش بود! فکر می‌کرد هستی به پسرعمه‌اش علاقه دارد. دلش با احسان بود یا نبود فعلا برایش اهمیت نداشت. نمی‌دانست عاقبت آن دلدادگی چه می‌شود. اولِ دبشوره‌هایش بود. هستی

را داشت با سینه‌سپر کردن خودش، از دست عمه‌اش نجات می‌داد. به نمایشش ادامه داد و در حال جلو رفتن گفت:

-خودتو نزن به موش‌مردگی. چن وقته فهمیدم یه مرگت هست.

انگشتش را سمت هستی کشید و با غیظ گفت:

-نه گذاشتی نه ورداشتی صاف رفتی انگشت کردی تو لونه زنبور؟

هستی با لحنی معصومانه و نگاهی مظلومانه گفت:

-به‌خدا اشتباه می‌کنید.

-یعنی هیچ صنمی بین تو و اون پسره نیس؟

بهمن بی‌طاقت شد و بلند پرسید:

-پسره چه قُرمساقیه؟ چی داری می‌گید شما دو تا؟

هر دو از صدای محکم بهمن جا زدند. منتظر واکنش او بود ولی نه به آن جدیت!

هستی داخل اتاقش چپید ولی عاطفه دنبالش نرفت. ترجیح داد با بهمن ادامه دهد طوری که حساب کار دست هستی بیاید و کار اُمید هم تمام شود:

-جلو تو دارم می‌گم بهمن! بهش بگو پاشو از این کفشِ تنگ در بیاره. بخواد زورچپون کنه، هم خودش زخم می‌خوره هم منو فلج می‌کنه.

-چورچی‌گری نکن. درست حرف بزن بفهمم چه‌خبره.

عاطفه بدون توضیح دادن اصلِ موضوع با همان حرص ادامه داد:

-فردا حرف و حدیث در بیاد یا داداش گور به گوری اون پسره دوباره بلایی سر علی بیاره من هیچ خاکی ندارم تو سرم بریزم.

حسین با ظرف بستنی وسط هال ایستاده بود و مادرش را نگاه می‌کرد. یک‌دفعه بهمن داد کشید و باعث شد او عقب‌عقب برود. فهمید اوضاع شوخی شوخی خراب شده است.

بستنی را روی اُپن گذاشت و از پشت کاناپه به پدر و مادرش نگاه کرد:

-می‌گی موضوعو یا نه؟

مقابل بهمن نوک مبلی نشست و دستی دو طرف لب‌هایش کشید کمی آرام شود:

-پسرعمو شمیم از هستی خوشش اومده و قصد خواستگاری داره.

-خُب! کیه مگه اینجوری غیظ کردی؟ علی خوش نداره هستی بره لا فامیلِ زنش؟

دستش را برای بهمن پرت کرد:

-نه بابا! علی صددفعه گفته حساب بچه‌ها از ما سواس. اما این پسره همونیه که داداشش چاقو زد به علی! الانم انگار از خارج اومده.

کمی از آتش بهمن خوابید و روی بالشش افتاد. اما از بالای چشم به عاطفه نگاه کرد:

-واسه اومدن نیومدن خواسگار اَلَم شنگه را انداختی؟

عاطفه به بهمن کنایه زد:

-اینقد حرص نخور.

بهمن جدی گفت:

-واسه دختر چیزی که زیاده خواسگار. تا خودش نخواد اتفاقی نمی‌افته.

-همون دیگه! دخترتم بدش نمیاد از شازده.

بهمن دوباره صاف نشست:

-یعنی چی خوشش میاد؟ پس تکلیف اُمید چی می‌شه؟

عاطفه داغ کرد و روی صندلی سمت بهمن سُر خورد. تفنگ را درست روی شقیقه‌ی او گذاشته بود :

-مگه هستی قولی به اُمید داده؟

از حمله‌ی لفظی عاطفه عقب کشید. اما حرفش را زد:

-والا به عمه‌اش نه‌ام نگفته. بهناز مدام عروسم عروسم می‌گه شماهام هیچی نمی‌گید.

مویش را پشت گوشش زد و گفت:

-حالا این‌دفعه که گفت همچین جواب می‌دم که دفعه اول و آخرش بشه.

-چرا امشب با همه دعوا داری تو؟

-آخه یه جوری می‌گی امید و آبجی‌ام انگار بچه‌امم عین خودم مجبوره بره لا دست آبجیت و هزارتا قِر و غُرغُرو تحمل کنه.

مدت‌ها بود از آن جمله‌های عاطفه حالش بهم می‌ریخت. از وقتی عاقل‌تر شده بود. به آرامی و با صدایی خش‌گرفته پرسید:

-اُمید بچه‌ی بدیه عاطی؟

سرش را بالا انداخت؛

-نه! پسره خیلی‌ام آقاست اتفاقا. اما من بچه‌مو دستِ بهناز نمی‌دم که پس‌فردا با خنده‌خنده و عمه‌جون عمه‌جون گفتنم بیوه بودن منو بکنه تو مغزش. که من خامت کردم و حروم شدی. که یه روزم مونده به عمرت باید بری دختر بگیری تا آرزو به دل نشی. که...

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

بهمن سرش را به چپ و راست تکان داد و با استیصال گفت:

-بسه کن عاطفه این چرت و پرتا رو!

لبش را بهم فشرد و ساکت شد! فهمید زیاده‌روی کرده است. حرفش را اینطور ادامه داد:

-من سر بچه‌هام با کسی شوخی ندارم.

-معلومه! هنو به خاطر اون دو تا خار ما رو سرویس می‌کنی.

اخمی برای بهمن پرت کرد و مرد ماچی روی هوای برای عاطفه. عاطفه برایش جذبه گرفت و بهمن گفت:

-اون پفیوز که اونجا نبود؟

فهمید منظورش عباس است. جواب سوال بهمن را به سوال قبل چسباند:

-هستی خودشم نمی‌خواد! خیالت راحت.

فهمید حرف بیشتری از عاطفه در نمی‌آید. روی بالش افتاد و گفت:

-نه با اُمید سازت می‌شه نه با اون بابایی که نمی‌دونم کیه. یه خمره می‌خرم بچه‌اتو نیگه دار واسه خودت. خیال منم راحتر می‌شه.

بلافاصله صدایش را بلند کرد:

-اون بستنی رو بیار حسین! دهنم تلخ شده.

عاطفه سمت اتاقش رفت تا لباسش را تغییر دهد. حسین با ظرف بستنی و دو قاشق مقابل پدرش نشست. بهمن درِ ظرف را برداشت و مشغول خوردن شدند. اما مگر دلِ بهمن آرام می‌شد. انگار به خورد قلبش اسید داده بودند. اسم دخترش و همه‌ی هستی‌اش وسط آمده بود. حسین در حال چپاندن بستنی‌ها در دهانش پرسید:

-چرا نیومدی تولد داداش و دوقلوها بابا؟ خیلی خوش گذشت.

بهمن نگاهش کرد و گفت:

-همین که به تو خوش گذشته خوبه. من کار داشتم بابا.

-ولی ما اومدیم خونه بودی که. همیشه‌ام می‌پرسم چرا نمیایی خونه داداش همینو می‌گی.

-تازه اومده بودم.

-تازه اومدی این‌همه خوراکی خوردی؟ فک کردی نفهمیدم داداشم خونه ما نمیاد.

اینبار مقابل حسین نشست. کمی نگاهش کرد! طعم شیرین بستنی از زیر زبانِ هردویشان فرار کرد. بهمن گفت:

-من بابای داداش تو نیستم. فک کنم اینم فهمیدی.

-آره! به خاطر همین داداش نمیاد اینجا؟ اما اصلا چی شد که بابای من و داداش با هم نیستی؟ باباشم نیستی چرا نمی‌خواد ببینتت؟

عاطفه از اتاق بیرون آمد و در حال رفتن سمت دستشویی گفت:

-پاشو لباساتو در بیار اینقد حرف نزن حسین. خودم بعدا برات می‌گم.

به دستشویی رسید و در حال داخل رفتن افزود:

-صددفعه نگفتم آشو با جاش نزار جلوت؟ بزار باقی اون بستنی رو تو فریزر. می‌ترکی!

بهمن فهمید حرف‌های آن‌ها را شنیده است. دیگر نه میلش به فوتبال بود نه بستنی نه آن هوای سنگین اتاق!

دستی به شانه‌ی حسین زد و از او خواست حرف‌های مادرش را گوش دهد. خودش نیز بلند شد. پاکتِ سیگار و فندکش را برداشت و سمت حیاط رفت.

سیگاری دود کرد همراه فکر و خیال! هیچ‌یک راه به جایی نمی‌برد! شلنگ را برداشت و شیر را باز کرد. سراغ آب‌پاشی باغچه رفت. می‌دانست عاطفه از آب دادن شبانه بدش می‌آید. همان دَم هم صدایش را شنید:

-ببند شیرو! الان جونورا سر از خاک در میارن.

صدای عاطفه را شنید اما گوش نکرد! در حال آب‌پاشی چشم هایش را بست و بوی برگ‌های درختِ توت را به مشام کشید! چشم که باز کرد، یک جفت چشم، همرنگ چشمان خودش، داشت او را از پشتِ پنجره می‌پایید. تا دید نگاهش می‌کند، عقب رفت! دستش شُل شد و شلنگ افتاد. شیر را بست و لب پله نشست. سیگاری دیگر آتش زد! پله‌ی سنگی از هُرم آفتاب هنوز داغ بود. جسم و جانش داشت می‌سوخت! دخترش را می‌خواستند ببرند. این‌طرف یا آن‌طرف فرقی نداشت. مهم این بود آن چشم‌ها عاشق شده است.

"چه جسور می‌شی وقتی مطمئنی کسی عاشق توست."

#فروید

#فصل‌هشتم

#پست‌بیست‌ودوم

تا به خانه برسند فکرهای متفاوتی از سرش گذشت. نمی‌دانست خوشحال باشد یا ناراحت! بالاخره بعد از

پنج سال سکوت با او برگشته بود. یعنی دلش تنگ شد. اما چگونه باید با او روبرو می‌شد؟

هیچ‌کدام از همراهانش راهنمایی نکردند. تنها سکوت و نگاه تحویلش دادند. لبش به تعارف زدن باز نشد. شاید دلِ همه‌شان برای دیدنِ حسامش تنگ شده بود. اما پسر او برایشان مثل شیشه‌ی ترک‌خورده‌ای شده بود که می‌ترسیدند دستش بزنند. شاید فرو می‌ریخت!

-به چی فک می‌کنی بابا؟ خیلی تو خودتی.

نفس عمیقی کشید و هوای سینه‌اش را خالی کرد. آرنجش را لب پنجره گذاشت و گفت:

-اینکه می‌گن خوبه آدم همه‌ی پُلای پشت سرشو خراب نکنه، برا خاطر همین روزاست.

-منظورت به حسامه؟

-هر دوشون!

-ولی من فک نمی‌کنم بقیه اینجوری فک کنن. به نظرم دلشون برای دیدن حسام و مامان تنگم شده.

-خدا کنه حسام و مامانت هم این نظرو نسبت به دیگران داشته باشن. والا مادرت که گناه نکرده رو پای همه نوشته.

-مامان به وقت عصبانیت حرف زیاد می‌زنه. شما نشناختینش؟

-اتفاقا بعضی وقتا انگار نمی‌شناسمش. کسی که وضو می‌گیره و رو به خدا وایمیسته، چطور اینقد راحت به همه تهمت می‌زنه؟

دو دستی فرمان را چسبید و سرش را بالا انداخت:

-ول‌کن بابا. دیگه فکراشو بزار پای خودش و خداش. مهم اینه الان یه جوری وضعو بهم بچسبونید خرابیا آباد بشه.

-که توام به مراد دلت برسی؟

نیم‌نگاهی به مرتضی انداخت:

-چه ربطی به من داره؟

دستش را از لب پنجره جدا کرد و کمی سمت احسان متمایل شد:

-یعنی تو به این فک نمی‌کنی رابطه‌ها درست شه تا همراه مادرت و داداشت بری خواستگاری آبجیِ علی‌آقاشون؟

پیشانی احسان باز شد. پس از مکث کوتاهی، گوشه‌های چشمش از خنده چین افتاد. مرتضی روی پای او زد و افزود:

-دختر خوبیه! ولی راضی کردن مادرت کارِ حضرت فیله. اون هنوز با علی، حتی شمیم چپه.

برقی در چشم احسان افتاد:

-مامان‌و من می‌پزم. همین که حسام اومده یعنی اولِ خوشبختی بابا. یه کاری کنم خودِ حسام بیفته به جونِ مامان.

-حالا من از حسام بیشتر ترس دارم.

به پدرش نگاه کرد. رنگ نگاهش برگشته بود:

-چطو؟

مقابل را به احسان نشان داد تا حواسش جمع رانندگی باشد:

-اون زخمی علی‌آقاس.

احسان پوفی کشید:

-بالاخره چن سال گذشته. پنج سال تو یه کشور اروپایی زندگی کرده. آدما تغییر می‌کنن. اونوقت بیست و پنج،شیش سالش بود الان سی‌و رد داده.

-ولی هنوز به چهل نرسیده. مغز آدما تو چهل سالگی می‌پزه.

-آدم اگه نخواد عوض شه به چهارصد سالگی هم برسه عوض نمی‌شه. همون مثل معروفه که خودشو به خواب زده.

دوباره دستش را لب پنجره گذاشت و به روبرو خیره شد. نزدیک خانه‌شان شده بودند:

-کاش یه گنجه‌ای باشد آدم امیدشو بزاره توش اونوخ که از آدما ناامید شد بازش کنه و امیدواریاشو ببینه. یه دل راحت بخنده و زندگی کنه نه مُرده‌گی.

متوجه‌ی منظور پدرش شد. طی آن پنج سال خیلی از مادرش کشیده بود. چندین بار شاهد بود قصد دارد فهیمه را به زندگیِ عادی برگرداند. اما مادرش مثل شتر کینه کرده بود. کینه‌ای کور!

-شما خیلی جولو مامان کوتا اومدی بابا. نباس می‌زاشتی پنج سال به دل خودش را بره.

چند بار سرش را تکان داد. موافق بود:

-که حالا که حسام اومده بگه دیدی من برنده شدم.

احسان خنده‌ی تلخی کرد و حرفِ تلخ‌تری به شوخی زد:

-حالا من جا شما باشم تحویلش نمی‌گیرم.

دلِ مرتضی لرزید. شوخی احسان همان جدی‌ای بود که باید بهش فکر می‌کرد.

وارد حیاط که شدند، شَبهی شبیه حسام پشت پرچین‌ها دیدند. با صدای ماشین و درِ باز شده برگشت! هیچ‌کدام باور نمی‌کردند جوانی که می‌بینند حسام است. گمان کردند زیر تاریکی روی صورتش سایه افتاده است. حسام که جلوتر آمد و زیر نورِ حیاط ایستاد، مبهوت ماندند. نگاهی به هم انداختند و دوباره سمت احسان برگشتند.

خوش‌اندام و خوش‌تیپ شده و همان اندک شکمش را هم سوزانده بود! بازوهایش از زیر آستینِ کوتاهِ اندامی هم چشم را می‌زد. از آن خیره‌کننده‌تر، موهایش! از آن موهای کم‌حجم و همیشه چسبیده تا بالای پیشانی، انبوهی مَواج روی سرش بود که سمت بالا شانه شده بودند.

احسان ذوق‌زده از ماشین پایین پرید و سمت حسام پرواز کرد. اما حسام از جایی که ایستاده بود تکان نخورد. تنها دست‌هایش را برای احسان باز کرد! احسان را به آغوشش چسباند و در حال بوسیدن شانه‌اش از بالای چشم به پدر خیره شد!

مرتضی قادر نبود از جایش تکان بخورد! بعد از پنج سال سکوت او باید به پیشواز پسرش می‌رفت؟ پسری که خطا کرد و رفت و هیچ‌گاه نخواست باور کند اشتباه کرده است!

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

احسان خودش را عقب کشید و با دست موهای حسام را بهم ریخت. بلند خندید و گفت:

-مو کاشتی ناکس؟

عقب‌تر رفت و دوباره برادرش را برانداز کرد:

-چه دَک و پُزی به‌هم زدی. دخترکُش شدی.

چشمانِ حسام خمار شد و چشمکی برای احسان انداخت:

-حالا دخترعموت بهم بله رو می‌ده؟

احسان ماتش زد. اما خیلی زود خندید و حرفِ نامربوط حسام را لابه‌لایش پنهان کرد.

مُشتی به بازویش زد و سمت ماشین برگشت. داشت پدر را به رُخِ حسام می‌کشید.

حسام گام اول را که برداشت، مرتضی درِ ماشین را باز کرد و پایین آمد. پسرِ خطاکار قدم اول را برداشته بود. چند قدم مانده به هم برسند، مقابل یکدیگر ایستادند. در حال برانداز کردن هم بودند:

-خیلی شکسته شدی. فک کردم مامان از بین رفته!

در جواب حسام گفت:

-اونچه سلامتی میاره، سلامه! وقتی اول جمله‌ها نباشه، عین ناشکری کردن تهِ غذاست.

حسام جلوتر رفت و آرام سلام کرد. قدم بعدی را مرتضی برداشت و دست‌هایش را برای در آغوش کشیدنِ او باز کرد. حسام را که به سینه چسباند، ضربان قلبش را احساس کرد. سفت به خود چسباندش و زیر گوشش گفت:

-خوب کردی اومدی. هیچ رفتنی نباس همیشگی بشه.

مقابل پدر ایستاد و نگاهش کرد. احسان نیز جلو آمد! مرتضی سمت پرچین‌ها حرکت کرد! فهیمه را دید که از پشت پنجره‌ی آشپزخانه نگاهشان می‌کند. پسرها نیز به دنبالش:

-باس تَرک‌ها رو گرفت. رو فکر خطای آدما خط کشید. راه غلطو برگشت. دیوار حاشا همیشه بلنده!

حسام گفت:

-من واسه ثابت کردن چیزی برنگشتم.

مرتضی سمت حسام برگشت. تردیدی در نگاهش ندید. دلش ریخت و نتوانست حرفی بزند تا حسام باقی جمله‌اش را بگوید:

-دلم واسه داشم و خونواده‌ام تنگ شده بود اومدم ببینمشون. اینجا کاری ندارم به‌خاطرش سینه بدم جلو.

نفس مرتضی سبک شد. فکر حسام زمین تا آسمان برگشته بود. پرسید:

-پَ می‌خوای برگردی!

سرش را تکانی داد:

-جایی که دلخوشی نَداره، موندن بیخوده. لااقل اونطرف کسی سین جینت نمی‌کنه چی می‌خوری و با کی می‌چرخی.

نگاه مرتضی سمت پنجره‌ی آشپزخانه رفت. فهیمه هنوز آنجا بود. با توجه مرتضی از پشت پنجره کنار رفت:

-خاطرِ مادرت و داییاتم واست مهم نی.

حسام پوزخندی زد:

-کسی واسه خاطر ما یه قدم ورنداشت ما واسش یه فرسخ بیاییم جولو. هر چی بوده نابلتی بوده و از دست دادن.

دلش غنج زد از حرفی که شنید و پایانی که حسام به آن رسیده بود:

-اینا رو به مادرت بفهمون و بمون سر اصالتت.

-به خودم زیاد می‌گم. بزار مامان تو حالِ خودش بمونه.

صدای فهیمه نگذاشت مرتضی ادامه دهد. سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت:

-حسام، احسان! بیایید تو. بیرون دَم داره!

پسرها نگاهی به یکدیگر انداختند و مرتضی پوزخندی تحویلشان داد. حسام باور نمی‌کرد پدرش را آنقدر بی‌ارزش کرده که نمی‌بیندش!

مرتضی جلو افتاد و پسرها به دنبالش!

وارد سالن که شدند مرتضی مستقیم سمت اتاقش رفت. اما احسان به حسام چسبید و کنارش نشست.

حرف‌های برادرانه و شیطنت جوانی مانند ادویه‌ی کاری روی صورت زردِ مرتضی و تندی فهیمه را گرفت:

-تعریف کنم ببینم. چی شد یادت اومد به خودت برسی؟

حسام پاهایش را روی هم آویخت. طرز نگاهش هم برگشته بود. جای تیز نگاه کردنِ گذشته، پرُمعنا نگاه می‌کرد:

-باس واسه ثابت کردن به بعضیا، عملا وارد شی. حرف باد هواس.

متوجه‌ی منظور حسام شد. هنوز شمیم در اوج افکارش بود:

-پَ دلتنگی خالصم دلیل برگشتنت نیس. اومدی ثابت کنی از دستت دادن.

حسام خندید و سرش را عقب کشید. دلِ احسان از خنده‌اش ریخت. مرموز بود:

-به قول خودت بترک ببینم چی تو دلته.

به احسان نگاه کرد و جدی گفت:

-آدم ناراحتی بودم که بی‌خود می‌پیچدم به بازی. تو این دوره باس با پنبه سر بُرید.

-حرفا بودار می‌زنی.

سرش را کنار گوشِ احسان گذاشت و گفت:

-رفتم تو اتاقم وسایل مامان اونجا بود. تا دوش گرفتم و اومدم بیرون جمشون کرده بود. راس راسی از حاجی کشیده بیرون؟

حسام به همان راحتی حرف را عوض کرد. جواب داد:

-بهت که گفتم شیکرآبن سر رفتن تو.

-یعنی پنج ساله خوار برادرن؟

احسان لب‌هایش را پایین کشید و حسام به پیشانی خود زد:

-چه گناهی کردم من! فک کنم باس واسه آقام برم خواسگاری.

احسان با ته آرنج به پهلوی حسام زد:

-از این ادکلنا نامردت بزنی زیر گلوشون، نرم می‌شن.

حسام خندید و احسان ادامه داد:

-چین لامروتا. وقتی می‌زنن آدم منگ می‌شه.

روی صورت احسان دقیق شد و پرسید:

-اون زنونهه که خواسی به کی دادی؟ همون گیجت کرده؟

احسان شیرین خندید. اما حسام پوزخندی زد و از جا بلند شد. پشت پنجره رفت و گفت:

-یه پنتری دارم که همه چیزای دلخواه و خوردنی‌ها رو چیندم توش. لابه‌لا همشون همون ادکلنو گذاشتم! هر چی می‌خوام بخورم، یه پاف می‌پاشم روش با بوی اون لامصب برم تو شیکمم.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-دیونه شدی حسام؟ آدم مگه ادکلن می‌خوره؟ الکل داره!

حسام خندید و سرش به پشت سر پرت شد. از جا بلند شد و کنارش ایستاد:

-نکنه زهرماری‌ام می‌خوری.

به احسان نگاه کرد. چشمانش قرمز شده بود:

-یه حالی داره با اون یه پاف عطر مخصوص!

احسان خیره‌خیره نگاهش می‌کرد. خنده‌اش تبدیل به صورتی مسخ و مات شد. عطری کوچک از جیبِ اسلشش بیرون آورد و پافی در دهانش زد. چشمان احسان گِرد شد. حسام توی صورتِ احسان رفت و گفت:

-نمی‌دونی وقتی یه بو همیشه تو مغزته، چه بلایی سرت میاره.

-بیایید هندونه بچه‌ها.

صدای مادر حواسشان را پرت کرد. انگار حسام را هم بیدار! خندید. سرشانه‌ی احسان زد و سمت نشیمن رفت. بلند پدرش را صدا کرد:

-حاجی بیا ببینمت. کجا رفتی؟

طولی نکشید که مرتضی به جمعشان اضافه شد. حرف‌های بودار و متلک‌آمیز زیاد رد و بدل می‌شد. اما پس از سال‌ها دوباره یک خانواده شده بودند. شاید آن جمع باعث شد حرف‌ها و زخم‌ها زیاد به چشم نیاید...

✍✍✍✍✍✍

زن ها از طریق شنیدن و مردها

از طریق دیدن عاشق می‌شوند.

به همین دلیل است که

زن ها آرایش می‌کنند

و مردها دروغ می‌گویند...

# آلپاچینو

#پست‌بیست‌وسوم

مقابل آینه ایستاد. به قول منیر موهای نداشته‌اش را آب و جارویی کرد و لباس‌هایش را پوشید. در حال

سفت کردن کمربندش سمت آشپزخانه راه افتاد و گفت:

-خیالم تخت خانوم؟ خودت کارا رو راس و ریس می‌کنی دیگه!

منیر انگشتش را تهِ پیاله‌ی حلیم کشید و به دهان گذاشت. آن‌را همان بُزاق دهانش قورت داد و گفت:

-بازم می‌گم کارتون اشتباهه مصطفی. این ریختی روی فهیمه و حسام‌شون بیشتر می‌شه.

مصطفی دست به درگاه در گذاشت و به همسرش خیره ماند:

-زنِ مجتبی‌م همینو می‌گه. منتهاش می‌خوایم زندگی مرتضی جوش بخوره. خیلی بینشون بی‌ریخت شده.

منیر ابرویش را تابه‌تا بالا و پایین انداخت و ادامه داد:

-والا فهیمه‌خانمشون با همه قهر برچسوند و چن سال نه اومد و نه رفت. گناه کرده‌ی پسرشو گذاشت پا دخترِ پاکدومن من و اون اولاد پیغمبر. حالا ما بریم دست‌بوسی؟

مصطفی لبخندزنان جلو آمد و گفت:

-غلط اضافیه هر کی بخواد واسه بچه من و شوهرش حرف بزنه. دیگه همه علی رو شناختن، حسامم پرونده‌اش روئه! من و مجتبی می‌خوایم به‌خاطر مرتضی یه مهمونی بگیریم بلکه این زن از گَل شیطون بیاد پایین.

جلوتر رفت و بالای سر منیر ایستاد. حالِ چشمانش برگشته بود. با لحنِ گرفته‌ای افزود:

-مرتضی خیلی گرفته و شکسته‌اس منیر. تو خودشون چه خبره خدا عالم ولی شصتم می‌گه این زنه بدجوری

داره مرتضی رو جِز می‌ده. اون‌روزم که حسام اومد مغازه احوالپرسی التماس‌دعا داش. خیلی عوض شده پسره. ببینیش نمی‌شناسیش!

منیر به پشت صندلی تکیه داد:

-چه بی‌عرضه‌اس مرتضی. بره سرش زن بیاره حالش جا بیاد.

-این حرفا گفتنش راحته. ولی تو عُرف صدا داره. می‌گن مرده شروارش دوتا شده رفته زن گرفته. دیگه نمی‌گن شاید پدرش در شده. نمی‌دونن زنه چیکار کرده که مَردش به اینجا رسیده.

-دور از جون شما، مرد در هر صورت غلط کرده بره زن دوم بگیره.

مصطفی خندید و انگشتش را تکان داد:

-دیدی! دیدی!

منیر قوسی به لب‌هایش داد:

-با همه‌ی این حرفا من مخالفم! خودش مهمونی بگیره همه رو دعوت کنه. بهونه‌اشم دیدار حسام با فک و فامیل باشه. بخواد صله‌ی رحم کنه این بهترین راهه.

-خودِ احمقش می‌خواست صله‌ی رحم کنه که تو این دو سه هفته کرده بود. این زن از اولشم کِرم داشت.

-من و زن‌داداشتم واسه خودمون ارج و قرب داریم. نخواه که بریم التماس فهیمه!

مصطفی سمت در برگشت:

-حالا فکراتو بکن ببین راه داره یا نه. با خودت کنار اومدی زنگ بزن بر و بچه‌ها رو واسه شب جمعه دعوت کن. یه النگو پیش من کادو داری.

منیر فکری شد. مردمک نگاهش شروع به گردش در اطراف کرد. همیشه زود هم تصمیم آخر را می‌گرفت. نه

به خاطر محبت‌های ریز و دُرُشت مصطفی! احترام بین او و همسرش یک قباله‌ی امضا نشده بود.

مصطفی از در پارکینگ خارج نشده بود که صدایش زد:

-آقا مصطفی!!!

مرد مقابل در ترمز کرد و سرش را از پنجره بیرون فرستاد:

-به گوشم حاج‌خانوم.

-من حرفی ندارم. اونم به خاطر آقا مرتضی. اما نه تو خونه‌ی خودمون!

دستش را برای منیر در هوا تکان داد:

-باشه خانوم! می‌ریم باغِ آقابزرگ. دستت طلا.

-النگو یادت نره‌هان. دو رنگ بگیر.

-همین امرو می‌گم برو بچه‌ها پاساجِ حاج سلیمون برام بیارن. شب دستته!

لب‌های منیر کِش آمد و دندان‌هایش بیرون افتاد. سمت آشپزخانه برگشت و تند تند میز را جمع کرد. هیکلِ چاقش هیچ‌وقت جلوی کارهایش را نمی‌گرفت. همیشه تَر و فِرز بود!

کارهایش که تمام شد، به سالن رفت و گوشی تلفن را برداشت. می‌دانست کی خواب است و کی بیدار! تلفن به دست پای تلویزیون نشست و همه‌ی مهمان‌هایش را دعوت کرد. همسرِ مجتبی نیز مانند خودش مخالف بود ولی با شنیدن حرف‌های مصطفی از زبان منیر کوتاه آمد و قول همکاری داد.

قوم و خویش تمام شد و ماند ارجحش! همان که هر روز باهاش تماس می‌گرفت.

اما آن‌روز سر دو راهی مانده بود. نمی‌دانست او را هم دعوت کند یا نه!

در فکر بود که تلفن زنگ خورد. خودش بود! گوشی را کنار گوشش گذاشت و گفت:

-چه حلال‌زاده!

شمیم با خوشرویی و بشاشی گفت:

-سلام! داشتی با کی در موردم حرف می‌زدی؟ چغولی‌مو می‌کردی؟

-سلام مادر! مگه تو چغولی‌ام داری؟

-گفتم شاید جایی خراب‌کاری کردم.

-نه مادر جون. داشتم بهت فک می‌کردم.

-خیر باشه ایشالا.

-نمی‌دونم والا خیر و شرشو. بچه‌هام چطورن؟ سادات خانم، علی‌آقاشون.

مادر که از ادامه‌ی حرفِ قبل گذشت، فهمید هنوز نتوانسته است تصمیم بگیرد:

-خوبن همه! اون دو تا جِغل که همه‌اش خراب‌کاری می‌کنن. دیشب رفتم دیدم زندگی خاتونو به گوه کشیدن.

منیر روی گونه‌ی خود زد و لبش را گاز گرفت.

می‌دانست پیرزن چقدر به تمیز و پاکی اهمیت می‌دهد:

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-مگه پنپرز نیستن مامان؟

شمیم خندید:

-نه اونجوری که! خاتون سر نماز بوده دو تایی گلدون‌شو آوردن با قاشق و کاسه و بشقاب مثلا خاکشو عوض کنن. تا نماز خاتون تموم شه و بهشون برسه هر کار خواستن کردن. داشتن با زبون لالی‌شون واسه علی‌ام توضیح می‌دادن.

منیر ضعف زد. چنان با صدا می‌خندید و قربان‌صدقه‌ی دوقلوها می‌رفت که شمیم هم خنده‌اش گرفت:

-علی‌ام مدل خودت غش و ضعف زده بود. خلاصه مجبور شد فرشِ خاتونو بشوره تا دیگه ضعف نزنه.

-خاک نجس نیس مادر. سادات خانمم ماشالاش بشه سواس داره.

-نه مامان! گِلی شده بود. همه جا مالیده بودن. می‌شد پاک کرد اما دیدم خاتون پکَره به علی گفتم بشوره. دو ساعته با آقایاسر شستن انداختن. والا از گُل بالاتر به بچه‌ها نمی‌گه که.

-خُب خدا خیرشون بده. خوب کردی!

-حالا خیر شما چیه با شر قاطی شده؟ نکنه باز زنِ شهریار دسته‌گل آب داده.

-نه بابا. اونا دارن خودشونو راضی می‌کنن برن دنبال یه بچه.

-چطو؟ این دکتر جدیده هم فایده نداشت؟

-والا زنش که جواب درست درمون نمی‌ده. می‌شناسی دیگه!

-حالا ایشالا جواب بگیره.

-خیر و شر حسام و فهیمه‌خانمشون شدن.

با حرف مادر مکث کرد. منیر هم متوجه شد! طولی نکشید که پرسید:

-چطو؟

-خوب چُسیدن قند و گلابم می‌خوان.

-مگه چیزی گفتن؟

-بابات و عموت می‌گن پاگشاشون کنیم.

شمیم گوشی را در دستش جابه‌جا کرد:

-چی شده مامان؟ درست بگو.

-والا بابات می‌گه یه مهمونی خونه خودمون بگیریم و حسام‌و دعوت کنیم. بعد چن سال که اومده دیگه ناراحتی‌ام بوده بریزیم دور. اینجوری فهیمه‌ام میاد و رفت و اومد عین قبل می‌شه.

-عب نداره مامان. به‌خاطر عمو مرتضی قبول کن.

-توام عین باباتی.

-عمو گناه داره. خیلی شکسته شده تو این چن سال. هیچ دلخوشی تو خونه نداره. شاید اینطوری اوضاعش درست بشه.

-اگه پروتر شدن چی؟

-زبونِ زن‌عمو که هیچ‌وقت نرم نمی‌شه. اخلاقشم برنمی‌گرده. بخوای مثل خودش باشی فرقی با اون نداری مامان.

-اینجوری‌ام فک می‌کنه نفهمیم. یا می‌گه دیدید حق با من بود.

شمیم با قاطعیتش آن اندک تردید منیر را هم شست:

-شما دور هم جمعشون کن بزار رابطه‌ها مث قدیم شه، اون‌وقت تو همون مهمونی تیکه‌هاتم بنداز. بلدی که ماشالا.

-خوبه توام! مصطفی شده دو تا.

-قول چی از بابام گرفتی بزرگتری کنی منیرخانمش؟

خندید و گفت:

-یه الگو پهن! گفته امشب میاره واسم.

-خدا بده شانس! منم می‌خوام.

-پ فک کردی مال کی جم می‌کنم؟ بعد من اینا همه مال توئه. اساس خونه مالِ دختره!

شمیم با مامان گفتنش جیغی کشید:

-نگو دیگه این حرفا رو مامان.

-خیلی خُب! نکش خودتو.

بغضی تهِ گلوی شمیم نشسته بود:

-ایشالا تا زنده‌ام و چش وا می‌کنم ببینمت و صداتو بشنوم. همه امیدمی مامان جانم.

تبسمی روی لب منیر نشست:

-امیدت به خدا باشه مادر. خدا تو رو هم واسه اون جغله‌هام نیگه داره.

انشاللهی گفت:

-من برم سراغ کارا مامان.

-توام میای شمیم؟

متوجه‌ی منظور مادر شد. دلش کَنده شد. اما خودش را به آن راه زد.

-کجا؟

-مهمونی پنج‌شنبه دیگه.

جوابِ پرتردیدش را منقطع داد. حتی در پاسخ دادن هم نمی‌توانست تصمیم بگیرد:

-نه، نمی‌دونم! فک نکنم. یعنی باید به علی بگم. می‌دونید که...

میان کلام شمیم آمد:

-آره مادر! بهش بگو. اگه دیدی رایش نیس سفت نگیر. اصلا ناراحتی نکن بخاطر این مهمونی.

-نه بابا.

پشت نه بابای غلیظی که گفت، افزود:

-فک کن به خاطر دو ساعت مهمونی اونم واسه آدم‌هایی مث حسام و زن‌عمو بخوام ناراحتش کنم. محاله!

-آفرین دختر! شیر مادر حلالت.

-قربونت برم. فعلا خدافظ!

✍✍✍✍✍✍✍

هیچ حسی اندازه‌ی عشق، احترام بردار نیست.

عشق به معبود

عشق بین فرزندان و والدین

عشق به همسر ...

#الهه‌محمدی

#پست‌بیست‌وچهارم

اول شب بود که علی زنگ خانه را زد. کیف کوچکش را برداشت و سریع پایین آمد. دستشان را روی هم کوبیدند و پشتِ علی روی موتور نشست. دستانش را دور کمر علی حلقه کرد و بناگوشش را بوسید. موجی از گرما در خون علی جوشید.

-زود اومدی عشق‌جان.

-می‌شه تو دستور بدی بگم نه.

-با من باشی بد می‌گذره؟

موتور طبق معمول پرشی کرد و راه افتاد. در حال رد شدن از کوچه پس‌کوچه‌ها گفت:

-یُخ جیگر! کجا بیفتیم؟

همانطور که کنار گوش علی چسبیده بود، گفت:

-برو سی تیر! اون‌جا رو خیلی دوس دارم.

-می‌دونم چرا. چون اونجا خوب خرت کردم.

گاز ظریفی از گوش علی گرفت و مردجوانش را خنداند:

-هاپو هاپو.

-بریم حالا شاید این‌بار من خواستم گولت بزنم.

-گول زدناتم دیدم. به دردخور نیس.

-حالا شاید این‌دفه فرق داشت.

-تو به ضرر من کار نمی‌کنی.

-عاشقتم که اینقد راستگویی!

-پَ بیا یه مرکز مشاوره بزنیم بلکه پولمونو از اون دکتره پس بگیریم.

شمیم با صدا خندید. علی سرعتش را بالا برد و مثل باد به مقصد نزدیک شد. مدام از آن دوران گفت و مزه پَراند:

-والا بی‌پیر پول یه‌سال کارکرد ما رو از جیبمون کَند.

دوباره کنار گوش علی چسبید:

-بد چیزایی که یادت نداد. الان سه تا دسته‌گل داری.

-اوف! نگو دسته‌گل که دلم یهو می‌ره واسه اون دو تا جِغل صاف می‌رم تو جاده.

-قراره ماهی یه بار ما واسه خودمون باشیم. جِغل مِغل‌و امشب بسپر به دایی‌شون.

-حسابی سفارش کردی مواظبشون باشن؟

وارد خیابان سی تیر شدند. از همان ابتدا خوراکی‌های رنگارنگ، چرخ‌های مختلف و ماشین‌های سیار، بر گرسنگی‌اش دامن زد. پشت علی زد و گفت:

-حالا جلو این چرخیه نیگه دار از این استریت‌فودا بخورم. ظهرم ناهار نخوردم هار و گشنه‌ام. بعدا واست تعریف می‌کنم.

-باز نذر کردی جیب منو سولاخ کنی؟

-آی سوراخ کردن جیبت کیف داره. از چلوگوشت بره لذیذتره.

-بریم دَم ماشین سیارا اونجاها جا واسه نشستن بیشتره.

-من همین چرخیا رو دوس دارم.

به حاشیه کشید و گوشه‌ای نگه داشت. موتور را قفل زد و کنار شمیم قرار گرفت. در حال صاف کردن لباسش پرسید:

-کدوم چشتو گرفته بریم واسه سولاخ کردن جیبمون؟

-خودم حساب می‌کنم خسیس.

-آخ آخ پول تو همچین گوشت می‌شه.

دوتایی خندیدند و دوشادوش هم از کنار ماشین‌های سیار، دکه‌ها و شلوغی اول شب رد شدند.

-گشنت نبود مگه؟

پنجه‌اش را میان مُشت علی جا داد و گفت:

-می‌خواستم باهات راه برم. وقت برای خوردن زیاده.

-پس بگو به چه حقی جوجه‌هامو فرستادی دیارتون؟

-داداشم زنگ زد گفت تهرانم دلم برا جوجوها تنگ شده! گفتم بیا ببینشون. اونم گفت بیام می‌برمشون.

-با اجازه کی؟

توی صورت علی کله کشید و چشم‌هایش را دُرُشت کرد:

-مامانشون!

سر شمیم را به عقب هُل داد:

-آخه بی‌پیر یا می‌خورن یا می‌برن. رو هم رودل داره.

خندید و گفت:

-با زنش با هم بودن. اومده بودن پیشِ دکترشون.

-حالا بچه‌هامو نخورن آرزومندم هستن.

سرش را بالا انداخت:

-حواسشون هس! رفتن یه راست خونه مامان‌اینا.

-تا فردا شه و برسیم اونجا دلم تو حلقمه.

این‌بار اخمش را برای علی انداخت:

-هر روز پیش خاتون و مامانتن دلت تو حلقت نیس؟ یه شبم پیش خانواده من باشن.

-راه دوره یهو بونه می‌گیرن. نخور منو!

-بابا و مامانمو ببینن من و توام یادشون می‌ره.

چشم و ابرویش را بالا انداخت و با افتخار گفت:

-عمرا!

شمیم فورا تاییدش کرد:

-اون که آره. تو نمی‌دونم چه عُصاره‌ای داری ما رو چهار میخ عاشق خودت کردی!

به خودش مغرور شد:

-پَ چی!

با تهِ آرنجش به علی زد و گفت:

-جا چشم و ابرو اومدن یه فالوده بستنی بگیر بخوریم. زبونم چسبید به سقم.

همان لحظه میزی دو نفره را از فاصله دید که خالی شد. با دو قدم بلند خودش را بدانجا رساند و شمیم را فورا روی صندلی نشاند. کنار دست خود زن و مردِ جوانی دید که از سرعت‌العمل علی بهتشان زده بود. چهارتایی با هم خندیدند. شمیم ایستاد و بفرمایی زد. اما مرد جوان تشکر کرد و رد شدند. نگاهش روی علی ثابت ماند و گفت:

-بازی من و صندلی بود اینجوری کردی؟ طفلیا خشک شدن.

تک‌ضرب خندید و سمت چرخِ طحافی رفت. فالوده بستنی سفارشی شمیم را گرفت و برگشت:

-بزن روشن شی.

شمیم چنگالش را برداشت و اولین رشته‌های خنک را به دهان گذاشت. رشته‌های فالوده مثل پنبه آب شدند از خوشمزه‌گی!

زبانش را به لب کشید و گفت:

-چه خوشمزه‌اس!

از بالای چشم به شمیم نگاه کرد:

-حیف خوردنی من تو چشه نمی‌شه زدش سر چنگال. شالشم مثِ پارچه‌ی سرخِ جلوی گاوِ هلندیه که داره رَم می‌کنه.

شمیم شیرین خندید و علی زهرمارِ غلیظی نثارش کرد. اولین چنگال فالوده‌اش را خورد و پرسید:

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-چی بود کلاهی که می‌خواستی سرم بزاری؟ رو کن بینم!

دلِ شمیم به تاپ و توپ افتاد. اما با آرامش شوخی‌اش را انداخت:

-بینی‌شو بریدن دلبر.

از بالای چشم نگاهش کرد و گفت:

-لاتیا خودمو تحویل خودم نده. لب وا کن زیاد تو برت نباشیم!

دوباره خندید و ریز ریز فالوده بستنی را نوک می‌زد.

طاقت علی تمام شد:

-لاس نزن با! سخته نگو اصلا. ولش کن.

تبسم قشنگی لب‌های شمیم را کشید:

-سخت چی؟ دوست داشتی می‌ریم، نداشتی فدا سرت.

ابروهایش را مانند کمانی در هم کشید:

-کجا؟

مستقیم به علی نگاه کرد و قضیه را گفت:

-شب جمعه خونواده‌ی پدری‌ام تو باغ آقابزرگ جمعن. مامان ما رو هم دعوت کرد.

لبش به حالت کج بالا پرید:

-حتما به مناسبت بازگشت حسام‌خان از فرنگ.

لبخند تمسخرآلودی از لحن علی روی لبِ شمیم نشست:

-اِی!

-حتما اون قالتاق مهمونی گرفتنم داره. انگار از منهتن پی‌اچ‌دی گرفته اومده.

-قربون اون کلاس‌بالا حرف زدنت. چقد بهت میاد.

-والا آخه! مرتیکه گوووووه.

لحنش آنقدر کش‌دار بود که شمیم سیر خندید. ته خنده‌اش، مویش را همراه شالِ قرمزش پشت گوش زد و گفت:

-می‌خوان اینجوری رابطه‌ی خونواده‌ی عمو مرتضی باهاشون مث قدیم بشه.

قوسی به لبش داد و آن‌را همراه قاشقی بستنی توی دهان کشید:

-البت که نظر من توفیری به حال خونواده‌ات نداره. اما دارن خبط می‌کنن.

-مامانمم گفته. منتها...

سرش را پیش آورد و میان کلام شمیم آمد:

-منتها بابات داره دلسوزی می‌کنه مثلا.

-چرا مثلا؟

-این همون مثل معروف خاتونه!

انگشتش را مقابل شمیم تکان داد و گفت:

-ترحم بر گرگ تیز دندان، ستمکاری بُوَد بر گوسفندان.

شمیم چنگالش را در دل فالوده جا گذاشت و گفت:

-چن سال گذشته علی. شاید تو این مدت درست شده باشه.

چشم‌های علی از فرطِ خشم درخشید:

-مگه اون عوضی بچه‌امو برام بیاره که بتونم باور کنم آدم شده و ازش بگذرم.

ابروهای شمیم بالا رفت و خیلی زود به خودش برگشت. فکر نمی‌کرد علی بعد از گذشت پنج سال و داشتن دو دختر، هنوز به آرشِ رویاهایش فکر می‌کند:

-باید فردا زودتر بریم خونه مامان‌اینا بچه‌ها رو بیاریم.

-مگه فردا مهمونیه؟

-آره! شبه.

-بچه‌ها رو دادی بردن منو بزاری تو عمل انجام شده؟

وا رفت. چند ثانیه‌ای بهم نگاه کردند و عاقبت شمیم سکوت را شکست:

-منو اینطوری شناختی علی؟

عقب رفت و به صندلی چوبی چسبید. عین خودش خشک و بی‌روح بود در آن لحظه:

-سیاست که پدر مادر سرش نمی‌ره. اونم سیاست زنا!

-علی!

لحن کشیده و دلخور شمیم، اخمش را درهم فرو برد:

-می‌دونی همین خاتونِ مظلوم و عسل چقد با سیاست تو پاچم کردن؟

خنده جای دلخوری‌اش را گرفت. حرص کردن‌های علی هم برایش دوست‌داشتنی بود.

قاشقی بستنی به دهان گذاشت لب‌هایش به هم بچسبد. علی بیشتر حرص کرد:

-نخند!

-خندیدن که دیگه سیاستِ بی‌پدر مادرِ من نیس. خوشم میاد!

-همین امشب می‌ریم پایین دخترا رو میاریم. یه شب جمعه داریم می‌خوایم واسه خودمون حال کنیم.

به علی زل زد و سر تکان داد:

-باشه! پس زودتر فالوده بستنی‌تو بخور، دو سیخ کبابم بهم بده تا دیر نشده بریم.

-کجا؟

متعجب شد و به علی خیره ماند:

-وا، علی! الان نگفتی بریم خونه‌ی بابام بچه‌ها رو بیاریم؟

-نه! کی گفتم؟

تعجب شمیم بیشتر شد. علی کاسه‌اش را دست گرفت و یه‌ور نشست. در حال خوردن گفت:

-فردا شب می‌رم صاف جلوش می‌شینم تخم چشمش بترکه.

تعجب در صورت شمیم آب شد و روی پوستش راه گرفت! باورش نمی‌شد علی می‌خواهد به مهمانی برود. فکر می‌کرد بشنود فرداشب چه خبر است بیشتر تُرش می‌کند. علی ادامه داد:

-باید یه بار برای همیشه زن و بچه‌های منو ببینه تا آخرِ عمر به خودش بپیچه.

با ناباروری پرسید:

-واقعا می‌خوای فردا شب اونجا باشی؟

محکم و جدی سر تکان داد:

-زودتر می‌ریم حسابی جوجوهامو خوشگل کن. عین شبِ تولدشون!

پلک‌های شمیم دیگر پرک‌پرک هم نمی‌زد. حالت طبیعی خودش را هم از دست داده بود. سر علی جلو آمد و افزود:

-امشبم به باباشون برس بسازش واسه فردا.

چشمکی برایش پرت کرد و گوشه‌ی شالِ قرمزش را روی لبِ خوش‌حالت شمیم پَر داد...

سیاژ✿الهه محمدی✿✿:

#پست‌بیست‌وپنجم

از شب تولد علی به بعد، مادر حسابی زیر نظرش داشت. تا وقتی خانه بود نمی‌توانست جُم بخورد. مگر اینکه به هوای بچه‌های علی و کمک به خاتون بیرون می‌رفت یا دانشگاه بود. سعی می‌کرد آتو دستش ندهد. نمی‌خواست اعصاب داغان مادرش را ضعیف‌تر کند. آن‌روز هم احسان دست‌بردار نبود. به قول خودش روی تک‌تیر گذاشته بود. اینترنش را خاموش می‌کرد، تک‌زنگ می‌زد! رد تماس می‌داد، پیامک می‌زد. داشت دیوانه‌اش می‌کرد. گوشی‌اش را خاموش کرد دست بردارد. نمی‌دانست جسورترش می‌کند.

طولی نکشید که تلفن خانه زنگ خورد. عاطفه از آشپزخانه گوشی را برداشت ولی هر چه الو الو کرد کسی جواب نداد. گُر گرفت. حدس زد احسان باشد! برای اینکه از زیر نگاه مادر فرار کند، سمت حیاط رفت و بلند گفت:

-حوصله‌ام سر رفته مامان. می‌رم باغچه رو خلوت کنم. حیاطم می‌شورم.

عاطفه نگاهی پشت سرش انداخت. زِل گرما

بود ولی چیزی نگفت! فهمید تلفنِ بی‌جواب ربطی به او دارد که تیغ آفتابِ تیرماه را ترجیح داد و فرار کرد. از آشپزخانه بیرون آمد آی‌دی‌کالر سالن را چک کند. طبق معمول صدای ایکس‌باکس حسین روی هوا بود.
غرولندکنان صدای تلویزیون را کم کرد و سراغ تلفن رفت. حسین دوباره صدا را بالا برد. روی شماره‌ی ناشناس زد و با صدای بلند از حسین خواست تلویزیون را کم کند. انگار نه انگار! حسین هیچ توجهی نکرد! تا خواست بلند شود و سراغ پسرش برود، صدایی مردانه در گوشش پیچید:

-چه عجب رخ نمایان کردی. شاید دَم‌مرگم کار دارم باهات هستی خانم. باس هی قطع کنی؟ رد تماس بدی؟ گوشی‌تو خاموش کنی؟ اینه رسمِ دلدادگی؟

عاطفه تک سرفه‌ای کرد مخاطبش ادامه ندهد. فهمید احسان است. بلند شد و صدای تلویزیون را تا ته خفه کرد. تا حسین نیم‌خیز شد صدا را بلند کند، برایش چشم‌غره رفت و تلفن را نشانش داد. یعنی دارم صحبت می‌کنم! صدای احسان برگشت و این‌بار با حالتی رسمی حرف زد:

-الو!

عاطفه سعی کرد عادی باشد. خیلی جدی گفت:

-علیک سلام! شما با خونه‌ی ما تماس گرفتید. صداتون برام آشناست. گمونم عموزاده عروسمید.

احسان از جدیت عاطفه یکه خورد. یک لحظه علی در ذهنش تداعی شد. همان استحکام و نگاهِ سیاه. تک‌سرفه‌ای کرد. با اینکه حسابی غافلگیر شد اما سعی داشت طبیعی و دوستانه صحبت کند:

-سلام از ما. ببخشید اگه اراجیف ردیف کردیم.

از جدیت عاطفه کم نشد که هیچ، خشک‌تر به صحبتش ادامه داد. دقیقا یاد زمانی افتاد که خاتون در مورد خودش با خواستگارانش رفتار می‌کرد:

-اگه اراجیفه چرا می‌گفتید؟ اونم زیر گوشِ یه دخترِ حساس و ساده؟

-سوتفاهم نشه. قصد بدی ندارم والا! جوونی جاهلیه دیگه.

از نرمش احسان خجالت کشید و از خشکی خودش بدش آمد. سعی کرد کمی نرم‌تر باشد و حداقل رسم فامیلی را ادا کند:

-اگه شمیم بالا سرمون جا نداشت و نمی‌شناختمتون، حتما شک می‌کردم. منتهاش توقع نداشتم بدون در جریان گذاشتن خانواده‌ها با هم ارتباط داشته باشید.

از لحن این‌بار عاطفه جراتی گرفت و گفت؛

-باور کنید ارتباط ما دوستانه‌اس. انگار تو دانشگاه همو ببینیم. در همین حد!

-من کار ندارم همو می‌بینید یا حرف می‌زنید. دوره زمونه حالا اینطور می‌طلبه. جوونا باید همو بسنجن. مث دوران ما نیس منتظر لب تر کردن بزرگترا بمونید. اینجور که فهمیدم بهم تمایل پیدا کردید و مدتیه ارتباط دارید. اما بی‌رودروایسی بگم علی موافق این

ارتباط نیس. خودمم با وجود اتفاقاتی که افتاده و احتمالا مشکلاتی که پیش خواهد اومد ترجیح می‌دم دنباله‌دار نشه. ایشالا که از من دلخور نشید.

حرف‌های عاطفه به فضا کشاندش و به همان سرعت ته باتلاق. حس کرد نفسش گرفت و دارد دست و پا می‌زند. اما با همان حالِ بدش گفت:

-شما اجازه بدید رابطه‌ای وصل بشه بعد فصلش کنید عاطفه‌خانم.

-رابطه‌ای که قراره تهش چیزی جوش نخوره چرا به وجود بیاد؟

-چرا جفت و جور نشه؟ شما مهلت بدید.

-چیزی عوض شده؟

-خیلی چیزا.

-مثلا؟

-داداشم اومده و مامانمو از پیله‌اش درآورده. خودشم باعث و بانی این ارتباط می‌شه.

-از کجا مطمئنید مشکل بیشتر نشه؟

-چن سال گذشته. آدما عوض شدن. من قول می‌دم الان دارن به کوتاهی‌هاشونم فک می‌کنن.

-تو ذهنشون نیستم. شناختی هم ندارم حرفتونو تایید یا تکذیب کنم.

-راه چطور؟ راهم نداره باهمون مدارا کنید؟

دلش برای عطوفت احسان سوخت:

-به علاقه‌ی شما و جونی‌تون احترام می‌زارم. اما به خوشی هم بگذره ته این ماجرا نتیجه‌ی خوبی نداره.

-آیه‌ی یاس نشید عاطفه خانوم.

-حقیقت رو دارم نشون می‌دم گمراه نشید. تو این رابطه وصلتی هم باشه، همیشه حرف و حدیثه. من به اندازه‌ی کافی حرف خوردم. نمی‌خوام بچه‌امم تنش مدام بلرزه.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

عاطفه را که هر دَم نرم‌تر دید، جسارت به خرج داد:

-شما بزارید یه بار دورهم جم شیم، اون‌وقت اندازه‌ها و معیارا رو در نظر بگیرید.

-عاطفه تیر اصلی را هدف گرفت:

-یعنی تشریف بیارید منزل برای آشنایی خانواده‌ها؟

احسان سکوت کرد. ماند میان عمل انجام شده و چاله‌ای که خودش کَند. اگر ادامه می‌داد به آب می‌رسید و اگر همانجا رهایش می‌کرد، نصیبش سنگلاخ بود. تردید را کنار گذاشت و گفت:

-با اجازه‌ی شما.

اینبار عاطفه سکوت کرد. نگاهش سمت حیاط رفت. راه افتاد سمت در! از پشت شیشه هستی را نگاه کرد. باغچه را جارو زده و در حال چپاندن آشغال‌ها توی کیسه بود. صاف ایستاد و موهایش را پشت گوشش زد. ساعد دستش را بلند کرد عرقش را پاک کند که چشمش به مادر افتاد. نگاهشان در هم آمیخت. عاطفه از پشت شیشه کنار رفت و گفت:

-با علی و همسرم صحبت کنم به هستی می‌گم خبرشو بهتون بده.

-لطف می‌کنید. خوشحال شدم باهاتون صحبت کردم. ایشالا قسمت خونه‌ی هم باشیم.

-با مشکلاتی که هست و شکل و شمایل عجیب این ارتباط، تو خوبی شما شک ندارم. تا قسمت چی باشه.

-اینکه بتونم نظر دو تا مادرو جلب کنم، نصف راهو رفتم. واسمون دعا کنید دلمون نشکنه.

از حرف احسان دلش ریخت. ساده خداحافظی کرد و کنار میز تلفن نشست. فکرش حسابی مشغول شد. قبل از حرف زدن با احسان یک جور فکر می‌کرد و حالا از شنیدن صدایش و آن‌همه صمیمیت احساس دیگری پیدا کرده بود.

فکر نمی‌کرد آنقدر راحت در دلش جا پیدا کند. حس خوبی از آن جوان گرفت! اما مشکلات و حرف‌های علی را نمی‌توانست نادیده بگیرد.

-زیاد کنم صدا تلویزیونو مامان؟

از صدای بلند حسین پرید و دستش را برای او پرت کرد. گوشی را سرجایش گذاشت و سمت اتاق خوابش رفت. طولی نکشید که حاضر و آماده بیرون آمد. حسین با دیدنش گفت:

-می‌ری خونه خاتون منم میام.

سرش را بالا انداخت و کیفش را روی ساعد دستش:

-نخیر! می‌رم خرید کنم. مگه شب عمه جونت اینجا نیس؟

حسین جوابی نداد. عاطفه که از مقابلش رد شد، صدای تلویزیون را بالاتر از حد معمول برد. هیجان

بازی با صدای بالا برایش جذاب‌تر بود. وارد حیاط شد، نگاهی به هستی انداخت و رد شد. بی‌آنکه حرفی بزند! هستی از حال مادرش فهمید خاص نگاهش کرد!

همین که رفت، شلنگ را انداخت و سمت ساختمان دوید. به صدای بلند تلویزیون اعتراض کرد اما حسین کَر شده بود. گوشی‌اش را برداشت و روشن کرد. در حال رفتن سمت حیاط شماره‌ی احسان را گرفت. بوق پشت بوق اما احسان جواب نداد. تعجب کرد! نه به آن زنگ‌زدن‌های مکرر نه به جواب ندادنش! گوشی را روی ایوان شسته و خشک شده گذاشت سراغ باقی کارش برود. همان لحظه زنگ خورد. اسم احسان افتاد.

-الو!

-بوس بده بیا جلو.

-مسخره! کجایی جواب ندادی؟

-همونجا که سرکار خانم بودی و آخر سر ما رو با وزیر جنگ درانداختی.

-هان؟

-بگو جان که با جونت بازی کردم حسابی.

-درست حرف بزن احسان. نمی‌فهممت به‌خدا.

-چرا واسم زیر و رو کشیدی؟ بگو بفهمم اول!

متوجه‌ی منظور احسان شد:

-مامانم اعصاب نداشت نمی‌تونستم حرف بزنم بخدا. بهت که گفتم حساس شده از شب تولد علی. امشبم عمه‌ام اینا می‌خوان بیان بیشتر عصبیه.

-عین ننه من از قبیله‌ی شوهر فراریه؟

-اتفاقا مهمون‌دوسته. منتها عمه‌اینا بی‌دردسر نمیان و برن که. همیشه یه داستان درست می‌شه.

-خلاصه که تلافی‌شو سر ما درآورد.

-یعنی چی؟ به تو چه ربطی داره.

-زنگ زدم خونه‌اتون بلکه جوابمو بدی که ندادی.

یادش آمد به‌خاطر آن‌کار سرزنشش کند:

-اِ. نترسیدی زنگ زدی خونه؟ نگفتی مامانم از کولم پایین نیاد؟ می‌گم با موبایلمم راه نداشت. اونوخ زنگ زدی خونه باهات حرف بزنم.

-جاش شماره‌ام افتاد و مامانت از خجالتم دراومد.

-هان؟

-باز گفت هان.

-راس می‌گی؟

-والا به مولا. قشنگ خوابوند زیر گوشم و گفت نبینم دیگه تو گوشم دخترم چهچهه بزنی.

شلنگ از دست هستی افتاد و گوشی را چسبید:

-درست بگو ببینم چی شده. دیدم وقت رفتن یه طوری براندازم کرد.

-چیزی نگفت بهت؟

-نه! هیچی.

-پس فکرش افتاده رو غلتک. ایشالا کار راه‌انداز شه.

-نمی‌گی چی گفتید؟ دلم اومد تو حلقم.

احسان تمام حرف‌های رد و بدل شده را با آب و تاب برای هستی تعریف کرد. در آخر هم افزود:

-منتظر یه گردهمایی اساسی باش. در آینده‌ای نزدیک.

قلب هستی به جدار سینه می‌کوبید. مانند پرنده‌ای بی‌گناه و گرفتار:

-به همین سادگی؟

-پَ چی. شب جمعه‌ام مهمونی حسامه دیگه همه چی تمومه.

-متوجه نمی‌شم.

-مامانم به‌خاطر اومدن حسام برگشته به فامیل! شب جمعه یه دورهمی داریم. احتمالا داداشتم هس. زنگ می‌زدم یه بهونه بسازی باهاشون بیای.

ابروهای هستی بالا پرید و در همان حال ماند:

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-فک نکن علی خودشم بیاد. اونوخ منو کجا بیاره؟

-میان هستی! الان دوقلوها خونه عموایینان. صدی نود فردا هستن.

اطمینان احسان دلش را به تقلا انداخت. آرزویش بود روزی عضو ثابت آن مهمانی‌ها و کنار علی و شمیم باشد. اما آن شب مطمئنا جایش آنجا نبود:

-به سلامتی! ولی من نه سر پیام نه ته پیاز. تازه بچه‌هام نیستن که شمیمو بندازی جلو به هوا اونا بیارتم. پس از فکرش بیا بیرون.

احسان حق را به هستی داد. آمدن او وصله‌ی ناجور بود. اما دل که حالی‌اش نبود. مظلوم شد:

-دلم می‌خواد مامان و حسام ببیننت.

-اگه قراری که با مامانم گذاشتی عملی بشه چیزی نمونده.

-آره! اما می‌اومدی رله‌تر می‌شدیم.

-شرمنده! اون شب اصلا جای من نیست. به نظرم نه اصرار کن نه بهش فک کن.

-باشه! تنها بهت فک می‌کنم تا روزِ دیدار. نزدیک است صبح دولتم بدمد خانم. حالا ناز کن.

از حرف‌های نرم و حسی احسان لذت برد و برایش نسخه‌ای دلی پیچید:

-تو که گفتی فعلا در مرحله‌ی تست و ارزیابی هستی.

-جوابش اومده دلربا. دو تا خط افتاده. مثبته!

شمیم خندید. احسان میان لذتی که به جان هردویشان ریخت، گفت:

-بزار زودتر بزنیم تو گوشت تا رسواتر نشدیم.

بیشتر اما دلشوره همراهش بود. آب همانطور می‌رفت و صدای خنده‌ی هستی به دنبالش!

مگر احسان می‌گذاشت جارو بردارد و باقی حیاط را بشوید. قطع کردن هم که در کارش نبود. شروع می‌کرد اندازه‌ی ده تا کلیپ عاشقانه‌ای که می‌ساختند، زیر گوش هستی شعر می‌خواند. شعرهایی که یکدفعه شِر و وِر و بعدش شَر و شور می‌شد.

-لاقل اون آبو ببند گناه داره هدر می‌ره.

با صدای عاطفه بدون خداحافظی گوشی را بست و دستش پایین افتاد.

احسان هم صدای عاطفه را شنید و همراه خنده روی پیشانی خود زد.

گوشی را روی پاتختی انداخت و از جا بلند شد سراغ حسام برود. در اتاقِ او را که باز کرد، صدای شُرشُر آب

می‌آمد. برگشت و سمت سالن رفت. بوهایی از آشپزخانه می‌آمد. مادرش در حال غذا درست کردن بود. سمت آشپزخانه رفت و سرک کشید! خواست خوراکی چیزی بردارد و برگردد که محو چهره‌ی مادر شد. صورت اصلاح کرده و موهای رنگ شده‌ی مادر بعد از پنج سال برایش تازگی داشت. بعد از بازگشت حسام نیز، به اتاق سابق خودش برگشته بود.

نمی‌دانست رابطه‌ی او با حاج‌مرتضیش مانند سابق شده یا نه!

در یخچال را باز کرد و مادر را از جا پراند. سمت احسان که برگشت، سیبی برداشت، آنرا توی هوا انداخت و گرفتش!

چشمکی برای مادرش فرستاد و گفت:

-چن سال بابای حاج مرتضی سرسیخ بود من بعد بندری می‌رقصه. بگیم زیارت قبول حاج‌خانم؟

فهیمه کفگیر به دست دنبال احسان گذاشت و پسرجوان خنده‌کنان به سیب گاز زد و سمت نشیمن برگشت...

✍✍✍✍✍✍✍✍

خواستند ما را (عشق را) دفن کنند،

غافل از این که ما بذر بودیم!

#چگوارا

#پست‌بیست‌وششم

احسان با کاخُن‌نوازی و محمد با تمپویش مسابقه راه انداخته بودند. احسان تا ریتم را تند می‌کرد، محمد آهنگی با قِر می‌زد و برعکس.

دوقلوها گُرگیجه گرفته بودند. مخصوصا شایلی! انگار فلفل خورده بود. تا می‌آمدند تند خود را تکان دهند، ریتم کُند می‌شد. وقتی می‌خواستند قِر بدهند، آهنگ تند می‌شد. شده بودند یک بام و دوهوا.

همه محو تماشای آن دو عروسک بودند. لباسی بندی و قرمز تا بالای زانو به تن داشتند و پاهای تُپلشان را بیرون انداخته بودند. با هر تکان خوردن‌شان، کفشدوزک‌های سه‌بُعدی پیراهن‌شان، انگار روی تن‌شان راه می‌رفت. موهای کُرکی‌هایشان هم به لطف هنر شمیم زیبا بافته شده بود.

شهریار و شاهرخ از ته دل قهقهه می‌زدند. شاهرخ، شایلی را کشید و روی پای خود نشاند. از شدت دوست داشتن، دو طرف لُپ کودک را فشار داد و بوسه‌ی محکمی روی صورتش نشاند:

-تو مال خودمی سِرتِق. نمی‌زارم هیچ پدر نامردی در ببرتت.

شایلی از فشاری که شاهرخ به لُپش داد جیغ زد و دستش را عقب راند. بلند شد و سمت مانلی دوید. علی اخم‌هایش را در هم کشید! منتظر بودند چیزی بگوید. اصلا خوشش نمی‌آمد کسی دخترهایش را به پسر خود نسبت دهد. از آن بدتر کشیدن لُپ‌ها یا دست زدن به بدنشان بود! متنفر بود از آن چیزها. اما آن شب ساکت نشست. معلوم بود فکرش حسابی مشغول است که به آن صحنه عکس‌العمل نشان نداد.

-نبینم تو فکری.

نگاهش روی شمیم چرخید. کنار هم نشسته بودند و دست‌هایشان در یک زاویه کنار هم عمود تنشان بود:

-نه! خوبه.

شمیم ابرویش را بالا انداخت:

-نیست! چون حواست به بچه‌هاتم نیست.

نگاهش سمت دخترها رفت:

-چی شد مگه؟

- دیدی حواست نیس.

سمت شمیم برگشت. عجزی در نگاهش بود. طولی نکشید که خودش را لو داد:

-پشیمونم اومدم شمیم. راه داشت از همون در که اومدم تو برمی‌گشتم.

فهمیده بودش! تعجب نکرد. حسام با ظاهر جدیدش دل می‌برد و با باطنش زَهره! تنها کلامی که تا آن لحظه بین‌شان رد و بدل شد سلام بود و وسلام. حس خوبی بهشان منتقل نمی‌شد:

-چرا؟ چیزی شد مگه؟

-نه!

می‌دانست دردش را. اما پیله کرد خودخوری نکند:

-تو الکی حرف نمی‌زنی. بگو ببینم چته!

-پدرنامردِ ننه سگ خودشو عین آلن دلون آلاگارسون کرده اومده، فک می‌کنه علی‌آبادیم شهریه. دیگه نمی‌دونه نومه عملش جیب بغل منه.

چشم‌های شمیم دُرُشت شد:

-با عموم کار نداشته باش. ننه‌اش بغلش نشسته!

با کف دست به پیشانی‌اش زد. فهمید بیشتر حرص کرده! زن‌عمویش طی آن پنج سال بداخم‌تر و تلخ‌تر شده بود. به اجبار خندید و گفت:

-کینه بده‌ها.

گردنش که سمت شمیم چرخید، جدی دیدش:

-من کینه‌ای نیستم. زشته بدی‌ها یادم بره.

فهمید هوا پس است. لبخند از روی لبش جمع شد:

-به قول خودت نمی‌بخشیدی یاد بگیره اشتباه نکنه.

بیراهه زد. انگار مغزش هنگ کرد:

-بچه‌ها رو بشون بغل خودت. نمی‌خوام نیگاشون کنن.

-می‌شه این وروجکا رو یه جا نشوند؟

صدای مجتبی بلند شد:

-بابا مگه خونه همدیگرو پیدا نمی‌کنید؟ هر وقت نگاتون کردیم دارید پچ‌پچ می‌کنید.

نگاه‌ها سمت علی و شمیم رفت. منیر گیره‌ی روسری‌اش را گرفت و تا روی چانه بالا کشید راحت حرف بزند:

-اینا همینن! دو قَرن بگذره، جُفت هم می‌شینن و جیک تو جیکن.

شهریار با ذوق و عشق به دوقلوها نگاه کرد و گفت:

-همچین جوجوهاییم جلو آدم باشن دنیا به کامته.

شاهرخ روی پای برادرش زد و گفت:

-تا وقتی کوچیکن آره. بعدش علی‌آقا باس سوراخ موش بخره.

همه یکصدا خندیدند. دوقلوها از شنیدن صدای جمع هول کردند. شایلی همراه بقیه نیشش باز شد اما مانلی عقب رفت. پایش به لب فرش گرفت و از پشت در بغل حسام افتاد. انگار قلب علی توی دستش! چشمش سمت حسام حمله‌ور شد. برعکس حمله‌ی چشمانِ علی، حسام کودک را بلند کرد و سمت خود چرخاند. هر چه نگاهش کرد، شمیمِ تنها را داخل چشمانش پیدا نکرد! ترکیبی از عشق قدیمی او و شوهرش بود. با پشت انگشت روی لُپ مانلی کشید و در بغل خود نشاندش:

-اتفاقا دخترا دست به نقدین. خوش‌آب و رنگن! زود در می‌برنشون. فقط...شاید...

کلامش قطع شد و به علی نگاه کرد. مانلی را به خود چسباند و چانه‌اش را به موهای کودک سایید. همه منتظر بودند بدانند منظور حسام چیست!

-شاید بخاطر شغل و عقبه‌ی باباشون پا پس بکشن.

چهره‌ی خانواده‌ی شمیم یکپارچه سرخ شد. باقی مهمان‌ها هم نگاه دزدیدند. تنها فهیمه با ذوق صورتش را بیشتر لای پارچه پیچید.

جدای ابتدای ازدواج شمیم و اتفاقاتی که افتاد، همه‌ی آن جمع احترام خاصی برای علی قائل بودند.

می‌دانستند و برایشان ثابت شده بود بهتر از او برای شمیم وجود ندارد.

علی متوجه شد شمیم می‌خواهد جوابی بدهد. اما دست او را فشرد و خمارگونه نگاهش کرد. جگر شمیم سوخت! هر وقت دل علی می‌سوخت و ناراحت می‌شد،

چشمانش آن شکلی می‌شد. شاهرخ همیشه دست به نقدتر از خانواده‌اش بود:

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-شکر خدا علی‌آقا عقبه‌ای نداره که باعث سرافکندگی بچه‌هاش باشه. اینم حرفه!

حسام برای آنکه نیشِ زبانش را بکشد، ماله برداشت. خوب یاد گرفته بود رنگ زدن را جای سر بریدن:

-نه اونجور که. مَثَل خونواده پسره بفهمن بابای عروس کارگره شاید واسه‌شون صورت خوشی نداشته

باشه. تو دوره ما که نمی‌پسندن، بیست سی سال بعد یقین اُفتِ کلاسش بیشتره.

این‌بار شهریار گفت:

-علی آقا که واسه خودش اوسایی تموم عیاره. اما جامعه رو دست کارگر جماعت می‌چرخه. دکون خودمون کارگرا نباشن کپک می‌زنه.

-مجبورن پسرعمو. نکنن چیکار کنن؟ چون نرفتن دنبال کارِ سکه‌دار یا درس مرس.

-باس همه چی محیا باشه که برن عقبش.

حسام انگشتش را بالا گرفت و گفت:

-آهان! این همون عقبه و اصالت ننه بابا می‌شه که پس فردا کارنامه‌ی بچه‌اس.

علی مستقیم وارد بحث شد و با یک جمله اول و آخرِ حسام را کَند و باد داد:

-تو اون کارنامه نمره انضباطم هس. قرمز که باشه و مُهر زندون توش، دیگه بچه دنبال عقبه و اصالت نمی‌ره. خِر باباشو می‌چسبه.

دست‌هایش را سمت مانلی دراز کرد و با عشق گفت:

-بیا بابا.

حسام لال ماند و دست‌هایش از دور تنِ مانلی شُل شد. کودک دو پا داشت دو پا هم قرض گرفت و سمت علی دوید.

جو مهمانی کمی از حالتِ دوستانه‌ی قبل برگشت. نگاه‌ها مثل نیزه می‌شد سمت حسام. اما او به روی خودش نمی‌آورد. محمد و مهدی سعی می‌کردند جو متشنج شده را مخملی کنند. اما گوش‌های کسی

مخملی نبود تا راحت بگذرد. جای زخم، تیز خط افتاده بود. دست و پای احسان هم شُل شد. دیگر کاخُن برایش معجزه نمی‌کرد. توقع نداشت حسام نیش بزند و زخم کهنه را باز کند. امید داشت آن مهمانی را نردبان کند و بالا برود. چشم و ابرو آمدن‌های محمد و تمپو زدن‌هایش هم حال او را جا نیاورد.

تا بعد شام آن فضای بهم ریخته را تحمل کردند. علی به نوعی و احسان جور دیگر! به محض جمع شدن بساط سفره کنار گوش شمیم زمزمه‌ی رفتن کرد. شمیم هم دیگر علاقه‌ای به ماندن نداشت. دست و دلش آویزان بود. دلتنگِ دو مهمان که هر کدام به نوعی از مسافرت آمدند که نبود. دلش را هم زدند. هیچ‌وقت از خنده‌های موذیانه‌ی زن‌عمو زیر آن دماغِ تیزِ و بلندش از لای چادر، خوشش نمی‌آمد. کج‌روی

حسام را هم از چشم او می‌دید. کاش علی مانعش نمی‌شد تا جوابِ دندان‌شکنی به توهین حسام بدهد.

وارد اتاق که شد و آماده بیرون آمد، همه سر پا شدند. مصطفی پیش از دیگران پرسید:

-کجا بابا؟ تازه شب نشینیه.

علی خودش را سرگرم دخترهایش کرد و شمیم را جلو انداخت تا مجبور نباشد حرف بزند. جمله‌ها همه استخوان بود برایش:

-خوبه بابا. خیلی خوش گذشت! بهتره زودتر برسیم خونه همه خسته‌ایم. جای بستن زخمم یه کم طول می‌کشه دیگه.

دانایان متوجه شدند منظور شمیم چیست. منیر جلو آمد، صورت دوقلوها را بوسید و دستش را پشت شمیم گذاشت:

-به سلامت مادر! کلِ هفته رو سر کارید برید استراحت کنید. عاقلان دانند زندگی زیر دستِ کی خوش می‌چرخه.

روی مادرش را بوسید، خدانگهداری سریعی با بقیه کردند و از ساختمان بیرون رفتند.

حسام برخلاف انتظار دیگران پشت شمیم و علی راه افتاد و همراه خانواده‌ی عمویش به بدرقه‌ی آن‌ها رفت. رفتارش برای همه ثقیل بود. اما اندک باری از دلشان برداشت. پاکتی عروسکی دستش بود و نزدیک در خودش را به شمیم رساند. تا صدایش کرد، علی زودتر از شمیم سمتش برگشت. اخمش حسام را از وسط نصف می‌کرد. نادیده گرفتش و قدمی نزدیک‌تر رفت. علی خواست مقابل شمیم بیاستد که حسام فاصله را حفظ کرد. ایستاد و پاکت را سمت شمیم گرفت:

-دو تا عروسکه واسه دخترات.

مانده بود پاکت را بگیرد یا نه! علی قبل از شمیم دست دراز کرد و پاکت را گرفت:

-سوغاتی عین ارث پدریه! شیرینه. عوض بکشم نداره.

حسام دست‌هایش را توی جیبِ شلوارِ جینش کرد و لبش به حالت کج بالا پرید:

-می‌دونستم دوس داری واسه‌ات می‌آوردم. یه عطرِ تلخِ خنک رفیق!

علی قوسی به لب‌هایش داد:

-ما گل‌فروشا لا عطرای رنگارنگ فِر می‌خوریم. هر شب می‌ریم خونه نمی‌دونن یاسیم یا نرگس!

-آخ آخ! کدومو انتخاب کنن؟

-اون امتحانه. از من به تو نصیحت شومام رفاقتی یه بار امتحانِش کن. آدمیتو می‌گم.

حسام نیش‌دار خندید و شهریار و شاهرخ بلند! شمیم تشکر نیم‌بندی کرد و رفت. مردها دست علی را فشردند و ایستادند تا ماشین از کوچه محو شد!

آنچه از ذهن علی بیرون نمی‌رفت و مانند جاده‌ی شب سیاه بود حالت نگاه حسام و حرف‌هایش!

-ساکتی علی!

به روبرو زُل زده بود:

-بچه‌ها تو چُرتن!

-باشه.

ادامه نداد. می‌دانست علی به چه فکر می‌کند. حسابی با جواب‌هایش حسام را شسته بود اما سکوتش

نشان‌دهنده‌ی رضایتش نبود. چیزی تیغ شده و در جانش نشسته بود. مانلی و شایلی خسته و خواب‌آلود از پشت آویزان گردنش بودند. سعی می‌کرد دخترها را از علی جدا کند. سه‌تایی مانند فنچ‌هایی در قفس سر و صدا می‌کردند اما از علی صدایی در نمی‌آمد. حتی قربان صدقه‌ی دخترهایش نمی‌رفت!

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

دلِ شمیم شور افتاد! علی را هیچ‌وقت آن‌طور ساکت و منفعل ندیده بود. به سر و صدا و اعتراض‌هایش بیشتر

عادت داشت. به او سکوت نمی‌آمد! می‌ترسید کنایه‌ی تیز حسام و لبخند زهرآلود زن‌عمو بیمارش کرده باشد.

تازه ساعت ده بود به خانه رسیدند. اما شمیم با دوقلوها به اتاقشان رفت تا لباس‌هایشان را عوض کند، مایحتاجشان را بدهد و بخواباندشان! علی بیست دقیقه‌ای بعد وارد شد و سمت اتاق خودشان رفت.

فهمید به خاتون سر زده است. لباس‌هایش را درآورد و حوله‌اش را برداشت. همان دم شمیم داخل آمد.

پیراهنِ کوتاهی تنش کرده بود و به دلخواه علی آرایش داشت. موهایش هم دورش. اما انگار علی ندید:

-می‌ری حموم؟

سر تکان داد. بی‌روح و جان:

-خوابیدن؟

شمیم وا رفت:

-شیر می‌خورن. تو چُرتن!

چیزی نگفت. سراغ دخترها هم نرفت. وارد حمام شد و در را بست. صدایش را از پشت در شنید:

-می‌خوابن الان!

چقدر سنگین بود نگاه و رفتارش! انگار نمی‌شناخت علی را. کلافه شد! برگشت و سراغ دوقلوها رفت. شایلی خوابیده و شیشه کنارش افتاده بود. چشم‌های مانلی بسته بود اما ریز ریز نق می‌زد. مِک‌زدن‌هایش به شیشه هم حرصی بود. تا بغلش کرد شیشه از دهانش افتاد. سرش را روی شانه‌ی شمیم گذاشت و آرام گرفت. احساس کرد او هم از افتادن در آغوش حسام زخمی‌ست. آرام آرام دست پشتش کشید و از اتاق خارج شد. علی را دید! نفهمید کی از حمام بیرون آمد! چرا سراغشان نیامد؟ روی صندلی مقابل جزیره

نشسته بود و با چیزی در دستش بازی می‌کرد. انگار افتاده بود. شانه‌هایش قوس فرو رفته‌گی داشت. جلو رفت و زاویه‌دار نگاهش کرد. با گُلدان‌های کوچک عروس و دامادی که روی جزیزه بود وَر می‌رفت.

یادگاری ازدواج و از موردعلاقه‌های هردویشان بود.

گردنش به زاویه‌ی بودن او و مانلی هم برنگشت. آب از نوک مویش می‌چکید و معلوم نبود چه دردی از قلبش! باید درستش می‌کرد.

مانلی که سر شانه‌اش آرام گرفت، سمت اتاقِ دخترها رفت. کودک را در تختش خواباند و با حوله‌ای برگشت. آن‌را روی موهای علی انداخت و در حال گرفتن نَم موهایش گفت:

-بلد بودی دقم بدی؟

حوله را کنار زد:

-ولش کن! بزار باد بخوره خنک شم.

روی صندلی کنار علی نشست و سمتش چرخید. صندلی علی را هم گرفت و مقابل خود چرخاند. چشم در چشم شدند. سرش را جلوتر برد بلکه هوای نفسش علی را بپراند:

-جوابمم ندیا.

-دق چرا؟ منم می‌خوام ساکت بشینم نمی‌زاری؟

ابرویش را بالا انداخت:

-این ساکت بودن نه خستگیه نه بی‌خوابی نه بی‌پولی نه...

میان کلام شمیم آمد:

-بی‌عرضه‌گیه!

هر دو ساکت ماندند. نگاهشان دربه‌در چشمان هم شد. شمیم خنده‌ی تلخی کرد و روی پای علی زد:

-مسخره.

-والا! هر جور بهش فک می‌کنم تو ذهن مردم بهم سری و چن سال بعد سرافکندگی دخترام.

شمیم غیظ کرد و عصبانی شد:

-اون آدم مریضه. مریضم نباشه عقده داره.

علی انگشت روی بینی‌اش گذاشت شمیم صدایش را کنترل کند. اما انگار نه انگار!

-می‌خواسته نقطه ضعف تو رو تحریک کنه. انگارم خوب فهمیده حساسیتت چیه که داغونت کرده. نه؟

انگشت روی لب‌های شمیم گذاشت:

-می‌گم هیس! خوابن.

دست علی را کنار زد و با همان عصبانیت گفت:

-کاری نکن شبونه برگردم دهنشو پاره کنم علی.

خندید! خنده‌اش دل شمیم را بُرد اما جگرش را آتش زد. علی بیش از حد مظلوم شده بود و نگاهش می‌کرد. می‌خواست بلند گریه کند و قلب حسام را از سینه‌اش بیرون بکشد. بد زخمی به قلبِ عشقش زده بود:

-فک کن بزارم پاتو از در خونه بزاری بیرون و یه بار دیگه جلوی چشمش دربیایی. رفتن امشبم یا حماقت بود یا به قول خاتون قسمت.

دستان علی را گرفت و گفت:

-همون اشتباه درسته. آدم یه وقتا خرم می‌شه. دیگه شاخ و دُم نداره که.

-بردمتون تو تخم چشمش بترکید، اون تخم چشم منو ترکوند.

-مطمئن باش براش الگویی که خودشو تا جا داشته شبیهت درآورده. دیگه نمی‌دونه چشما ریزشم نمی‌تونه شبیه چشمای دُرُشت تو و شفافیتش کنه.

علی تلخندی زد. انگار هر چه می‌گذشت زَهر روی قلبش بیشتر پخش می‌شد.

شمیم که با حرص بلند شد، فهمید سراغ تلفن می‌رود بساط آن شب شاهسوندها را به‌هم بریزد. وسط راه گرفتش و روی پای خود نشاندش! دستانش را دور تن او انداخت و به خود چسباندش. هردویشان آرام‌تر شدند. بغض شمیم بیرون ریخت:

-نکن با من اینجوری علی. اونجایی که کسی از من بخواد ناراحتت کنه، آخر عمرشه. مگه من نباشم بتونه جولون بده.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

موهای شمیم را ریز ریز بوسید و تا کنار بناگوشش رسید:

-به‌خاطر تو کاری کنم حتی دیگه سینه‌اتو سپر نکنی برای دفاع کردن.

سرش را به سینه‌ی علی فشار داد و چشم‌هایش را بست. هوای نفس‌های علی هنوز زمزمه بود:

-خودمو هی دور می‌زنم. امشب خودمو قد سی و دوسال دور زدم. مغزم گفت تازه به یک چهارم عمر

مفیدت رسیدی. واسه باقیش وقت هست خورشیدی دور ماهک‌های زندگیت بشی. صب کن خبرت می‌کنم.

زمزمه‌های علی مثل عسل برایش شیرین بود. چطور می‌خواست شیرین‌ترشان کند خبر نداشت در گردهمایی با مغزش به کجا رسیده است.

مثل بحثی که آن شب در خانواده‌ی بهمن و شاهسوندها به پایان نمی‌رسید...

سیاژ✿الهه محمدی✿✿:

#پست‌بیست‌وهفتم

بعد از رفتن علی و شمیم، فضا سردتر شد. همه آویزان آن فضا بودند. دلشان می‌خواست بعد از رفتن دوقلوها، آنجا را ترک کنند. مخصوصا منیر!

وسط پذیرایی را که نگاه می‌کرد و جایشان را خالی می‌دید دلش می‌گرفت. خستگی آن همه کار و چیدن مهمانی به جانش ماند. دیگر برگشتن حسام و فهیمه رنگی برایش نداشت. آن دو همیشه دخترش را غمگین می‌کردند و بار اولشان نبود. محبت بر آن‌ها همان ترحم بر گرگ بود.

-خسته‌ام آقا مصطفی. صلاح می‌دونید بریم!

مصطفی به سنگینی سری تکان داد. پیش از آن‌که بلند شود، مرتضی گفت:

-دس پنجه‌ات درد نکنه زن‌داداش. سنگ‌تموم گذاشتی.

منیر نه گذاشت و نه برداشت، حرف دلش را زد:

-از خاطر گُلِ روی شما بود.

حسام پوزخندی زد:

-ما بودیم و نبودیم توفیر نداشت زن‌عمو. نه؟

منیر بی‌آنکه نگاهی به حسام بیندازد گفت:

-مهم بودید که همه جَم شدن خوشامد بگن. یعنی از گذشته آبی داغ نمی‌شه. من‌بعدو بسازیم.

-من خودمو از گذشته چکوندم عصاره‌امو رسوندم به حالا. یعنی مهمتریناش!

منیر نگاهش کرد. حسام داشت می‌گفت خاطرش پاک نشده از آنچه که باید! توی دلش به خامی او افسوس خورد.

شاهرخ مادرش را از سردرگمی نجات داد:

-حرف قشنگی نزدی حسام. ما همه یه خونواده‌ایم. علی‌آقا مهمونِ ما بود.

نگاهش سمت شاهرخ چرخید و همه‌ی سرها به دنبالش:

-چیز بدی نگفتم. دیدم رُک و راسته، اونچه فک کردم درسته گفتم.

-اولا که درستِ تو غلط بود. در ثانی، راستم بود نباس می‌گفتی. می‌گن هر راست نباید گفت.

-گُنده‌اش نکن. باید با حقیقت کنار بیایید. دومادتون یه کارگر ساده‌اس.

شاهرخ اخم‌هایش را در هم کشید:

-دزد که نیس. نون بازوشو می‌خوره.

لب حسام به حالت کج بالا پرید و گفت:

-آخه دخترعموم زیاد به خودش می‌نازید. بعید بود بین گُلا دس رو خزش بزاره.

-حالا تو دختر شاه‌پریون تور کن. ببینیم سلیقه‌ی شما چیه.

قوسی به لبش داد و از جا بلند شد. نگاه همه سمت احسان کِش آمد و با حرفی که زد سریع برگشت. ازش دلخور بودند:

-پاشو بریم استودیوتو نشونم بده احسان.

حوصله نداشت! بیشتر از همه دلخور شده بود. حسام داشت سنگ‌اندازی می‌کرد سر راهش. اما برادرش بود! تا از جا بلند شد، فهیمه ابروهایش را در هم کشید:

-استودیو چیه؟ نکنه اینجا خونه‌ی شیطون دُرُس کردی.

احسان با عصبانیت در جواب مادرش گفت:

-چقدم ما عابد و زاهدیم. فقط مزقون زدنمون راستا خوابوندمون در جهنم.

حرص کردن احسان برای فهیمه و حسام بودار بود. بعید می‌دانستند او به‌خاطر علی آنقدر جوشی شده باشد.

شانه به شانه‌ی حسام از در بیرون رفتند. محوطه‌ی اصلی باغ را دور زدند و پشت ساختمان رسیدند.
نگاهی به درِ چوبی انداخت و بازش کرد. قبل از احسان وارد استودیو شد! تاریک بود. پیش از آن‌که چیزی بگوید، احسان کلید روشنایی را زد. تا ته استودیو رفت و به اطرافش دقیق نگاه کرد. در همان‌حال سر تکان می‌داد. تنها دستی روی کاخُن احسان کشید! منتظر بود چیزی بپرسد. حسام

در حالیکه در استودیو دور می‌زد بی‌هوا پرسید:

-چقد خاطرشو می‌خوای؟

از جمله‌ی دور از انتظار او جا خورد:

-چی؟

برگشت و مستقیم نگاهش کرد. یک دستش را به کمر زد و با دست دیگر لبه‌ی میزِ ضبط را گرفت:

-چی نه! طرفی که به‌خاطرش کُفرت دراومده و بلیطت دسِ اون نسناسه.

متوجه‌ی منظور حسام شد. از اول هم معلوم بود دست روی چی گذاشته است:

-هم علی آدم خوبیه هم اون دختره. توام باید این وسط کارچاق‌کن باشی.

-خُب! پَ چرا عین گرگ زخمی شدی؟

-چون جا اینکه بپزیش، پروندیش. من به تو امیدها بستم.

با نوک انگشت به پیشانی احسان زد:

-عددی نیس. مهم اینه دختره بخوادتت.

احسان ابرویش را بالا انداخت:

-نُچ! علی‌آقا بگه نه، رو حرفش حرف نمی‌زنه.

اخم‌های حسام تیز در هم رفت. انگار می‌خواست چشمان احسان را سوراخ کند:

-چرا اونوخ. کیه این پفیوز که از خرماده تا دخترِ شازده زیر درِ خونه‌اش خوابیدن؟

-قرار نیس تو باهاش چپی همه همین‌طور باشن.

-پَ از نظر توام حسابی‌تر از داداشته.

-من به اختلاف تو با طرفت کار ندارم حسام. بخوای حال بدی باس را بیایی.

-به کی؟ اون دزدِ بی‌شرف.

-چی دزدیده ازت؟

-عشقمو.

پیشانی احسان باز شد و ادامه نداد. می‌دانست حسام بیشتر موضوع را کِش می‌دهد. به بیراهه زد! به بد امامزاده‌ای دخیل بسته بود. داشت کورش می‌کرد جای شفا دادن:

-سیاحت کردی؟ بریم؟

دست به کمر مقابل احسان ایستاد و سرش را کج کرد:

-توبه کردی از گفتن حرفات به من؟

احسان مستقیم نگاهش کرد و گفت:

-همین که اومدی بشه با مامان حرف زد جای شکر داره. ناموسا به باقیش کار نداشته باش.

-کاری به کارات ندارم. من اومدم دنبال حقِ خودم.

#الهه‌محمدی ✍

#سیاژ 

متوجه‌ی منظور حسام شد ولی حرف را کِش نداد. پوفی کرد و کلید خاموش را زد.

پشت‌سرِ او هستی برقِ اتاقش را روشن کرد. نیازی شدیدی داشت به حرف زدن با احسان!

از فضایی که بین خانواده و عمه‌اش ایجاد شده بود کلافه شد. سینی چای را که آورد، دیگر نتوانست آن

فضا را تحمل کند. عمه‌اش داشت به بره‌ای که شکار کرده بود با لِذت نگاه می‌کرد:

-به‌به! چه چایی خوشرنگی. ایشالا تو عروسیت با آبکش آب بیارم عمه!

عمه‌اش را آنقدر غلیظ گفت که حالِ عاطفه بد شد. از چاپلوسی آن خانواده که هر وقت پای مصلحت خودشان وسط می‌آمد و خرج می‌کردند، اصلا خوشش نمی‌آمد. برای هموار کردن راه خود، زبانشان زیاد تکان می‌خورد. برای آزار دادن و کنایه انداختن نیز چشمانشان!

هستی چایی را گرداند و با گذاشتن قندان‌ها، ببخشیدی گفت و سمت اتاقش رفت. عمه پشت سرش گفت:

-کجا عمه‌جون؟ بشین می‌خوایم اختلاط کنیم.

بهمن فورا گفت:

-حتما کار داره. میاد!

زن چایش را برداشت و لبی به آن زد:

-به‌به! خوب دختری تربیت کردی بهمن. دستت درست! مطمئنم خونه‌داریش تکه.

انگار نه انگار عاطفه در آن جمع نشسته است. بهمن اجازه نداد عاطفه بیش از حرص کند:

-دسِ مامانشو می‌بوسه. من که خونه‌داری و آشپزی بلد نیستم.

-بالاخره خون می‌کشه. به عمه‌ها و مادربزرگشم می‌ره.

-اتفاقا خونه‌داری و دست‌پخت خاتونش محشره. سرآشپز مجلس محرمه تو محله‌ی دردار.

دل عاطفه خنک شد ولی خواهرشوهرش کوتاه بیا نبود. پشتِ چشمی برای بهمن آمد و گفت:

-آدم مالِ خودشو زمین نمی‌زاره. اصلِ بچه، باباشه.

بهمن خنده‌کنان گفت:

-الحمدلله که امید به باباش رفته. دخترات عین خودتن. آدم سر از کارشون درنمیاره.

-گفتم که سرشبی! با دخترعموهاشون رفتن مهمونی. تولد یکی از دوستاشون بود. خیلیم بهت سلام رسوندن.

-می‌پرسیدی مختلطه یا نه.

به قول عاطفه، اخمی دروغین روی پیشانی بهناز نشست:

-بچه‌ها من جاها ناحسابی نمی‌رن.

-آره جون مامانشون. تنها بچه‌ای که برات زیر آبی نمی‌ره امیده اونم شکل دایی و باباشه.

همه به شوخی بهمن که برای عاطفه دلچسب بود خندیدند. خواهرش پشتِ چشمی دوباره برای بهمن آمد و گفت:

-دستت درد نکنه.

-چرا بدت اومد بهناز جان. مگه خودت همینو نگفتی؟ من گفتم شوهر و پسرت شبیه همن.

بهناز در حال جمع کردن پشت‌چشمش ادامه داد:

-همه می‌گن امید شبیه باباشه. عجیب نیس!

-همونه که سر به زیر و درس‌خون دراومده.

بهناز اخمِ پررنگی برای بهمن پرت کرد. همسرش خندید و گفت:

-حلال‌زاده به دایی‌اش می‌ره بهمن‌جان. تو رشته‌ی الکترونیک عین خودت اوسا و کاربلد دراومده. بگیرش زیر پَر و بال خودت خیال مام راحت باشه.

راهِ بهناز باز شد. با رضایت گفت:

-آره بهمن! بهتره بره پیش غریبه‌ها و این شرکت مرکتا که شندرغاز می‌خوان بزارن کف دسش. تا حالا چن جا رفته پولِ یه دست کت و شلوارم بهش نگفتن. اون‌جا هم تویی هم بهادر حواستون هست بهش. اولِ زندگیشونم دلمون شور نمی‌زنه. واسه خونه‌ام بالا ساختمونِ ما رو می‌تونن بسازن. یه مجوز می‌خواد که باباش تو شهرداری آشنا داره می‌گیره.

بین بهمن و عاطفه نگاهی رد و بدل شد. رنگِ عاطفه رفته بود. بهمن سری برای عاطفه تکان داد و در جواب خواهرش گفت:

-چی می‌گی تندتند می‌بُری و می‌دوزی بهناز؟ امید می‌خواد بیاد پیش من و بهادر کار کنه حرفی نیس. اما اول باس با بهادر حرف بزنم. سر فروش سهم من الان اون صاب‌مغازه‌اس. الانم اول بهادر باس اوکی بده. البت اون حل می‌شه. امید که غریبه نیس. اما منظورت از خونه چیه؟ مجوز ساختِ خونه‌ی شما به ما چه ربطی داره؟ مبارکتون باشه.

بهناز خنده‌ای دندان‌نما و مسخره تحویل بهمن داد و گفت:

-مبارکِ بچه‌هامون باشه. امید و هستی ایشالا.

پیشانی بهمن باز شد:

-خوب واسه خودت عروسی را انداختی. ما رو هم دعوت کن آبجی.

بهناز عقب کشید و با لحنی طلبکارانه گفت:

-وا. دیگه اونی که ندونه اینا همدیگرو می‌خوان خواجه‌حافظ‌شیرازه.

بهمن ابروهایش را در هم کشید و جدی شد:

-یعنی شما قبلا اومدید خواستگاری و هستی اوکی داده؟

-نه اینطور که! هر وقت ما گفتیم هستی جوابِ روشنی نداد.

-اون بچه از حیاشه حرف نزده بهناز. والا جوابش‌و که نداده.

-یعنی من دارم رو باد هوا حرف می‌زنم؟

-تو اول نظر بچه‌ها رو بپرس بعد چو بنداز خواهر من.

-پسر من که راضیه. هستی‌ام غیر این نباید باشه.

بهمن رو به امید کرد و پرسید:

-امید جان دایی! تا حالا مستقیم با خودِ هستی حرفی در مورد آینده‌اتون زدید؟

پیش از آن‌که امید جوابی دهد، بهناز گفت:

-پسر من شرم و حیا و بزرگ و کوچیکی حالیشه. شوما به گذشته‌ی خودت نیگا نکن که بعضیا با پرت کردن چشم و ابرو خامت کردن و حسرت به دلت گذاشتن.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

سر عاطفه گیج رفت! آن خانواده بعد از گذشتن بیست و چند سال هنوز دست از گفتن آن سرکوفت‌ها

برنمی‌داشتند. حس کرد چیزی در بدنش فروکش کرد! اعصابش بود یا قلبش نفهمید. فشارش افتاد و حسِ دست و پایش! عین مجسمه سر جای خودش نشسته بود و نگاه می‌کرد. فقط صدای بهمن را شنید:

-هم نزن این مزخرفات و حرفا خاله زنکا قدیمی رو. من هر کاری کردم به خواست خودم بوده. اینو هزار بار گفتم تا آخر عمرمم می‌گم. حسرت چیزیم به دلم نیس. چون بهتر از عاطفه گیرم نمی‌اومد. هستی‌ام دخترِ همین مادره. هر کسی بخوادش اول باید مادرشو بخواد.

بهناز دستش را برای بهمن پرت کرد:

-خیله خُب حالا. موقع خرید مرید و مهر و جهاز و این چیزا، مادرشم نظر می‌ده. بیکارش نمی‌زاریم که!

-خوبه باز جایی یادت بود. نگفتی سلیقه‌ام سلیقه خودمون.

-نه دیگه! زنت سلیقه‌اش خوبه. ماشالا از شوهری که تور کرد معلومه.

عاطفه از جا بلند شد. سینی را برداشت و استکان‌ها را جمع کرد. انگار روی هوا بود. از درون داغان بود. حرص داشت می‌کُشتش. اما سعی کرد در کمال آرامش حرفش را بزند:

-داداشتون با همین نسبت برای شما موندگاره بهناز خانم. اما نسبت دخترش برای من خونیه. بچه‌امه و تا وقتی خودش کسی رو نخواد، هیچ‌کس زورش نمی‌کنه!

بهناز قرمز شد. عاطفه سینی به دست که رفت، صدایش را پایین کشید و آتشِ خشمش را روی بهمن ریخت:

-جلوش اینجوری نگی بُل نمی‌گیره.

بهمن نیز صدایش را پایین آورد و جواب داد:

-هر کس دیگه‌ای بود صد برابر جواب می‌داد. عاطفه سر بچه‌هاش با کسی شوخی و رودروایسی نداره. از خودش می‌گذره اما از بچه‌هاش نه! بازم احترام مهمون بودنتو کرد. تو باید از زنِ بهادر یا زنِ بهروز بری دختر بگیری. اونوخ حالیت می‌شه.

-به اونام ربطی نداره. من دخترِ داداشِ خودمو دارم واسه پسرم می‌گیرم.

-دعوا نداریم که خواهر من. امید نور چشم منه. توام اگه دختر منو می‌خوای، باید با عاطفه هم‌پیاله بشی. مادرشه و حق داره نسبت به آینده‌ی بچه‌اش دخالت کنه. من در مورد خیلی چیزا نمی‌تونم نظر بدم. حرفا مادر دختری همیشه پیش خودشونه.

عاطفه با چای وارد پذیرایی شد. بهناز بلند گفت:

-صاب‌دختر که هستی برادر من. می‌تونی در مورد این تصمیم بگیری که.

عاطفه سینی پُر از چای را روی میز وسط گذاشت و سر جایش نشست. بهمن لیوان مخصوص خودش را برداشت و بفرما زد. پایش را روی هم انداخت و به امید نگاه کرد. جوابِ بهناز را به او داد:

-الان واسه حرفا نهایی مادر پدرا دور هم می‌شینن امیدجان. من در مورد کارت با دایی بهادر حرف می‌زنم بهت خبر می‌دم. توام اگه نظرت روی آینده‌ات با هستی قطعیه، برو با خودش حرف بزن. اول ببینن می‌تونید با هم کنار بیایید بعد دست پدر و مادرتو بگیر و بیا باقی راهو ما می‌ریم. این وسط اگه مشکل و

اختلاف سلیقه‌ای هم بین ما بزرگترا باشه، خودمون حلش می‌کنیم. مهم خودتون دوتایید.

بهناز از حرف‌های بهمن خوشش نیامد. اما از نظر عاطفه منطق بهمن خیلی قابل تحمل‌تر از حرف‌های خواهرش بود. آخرش را به خودِ هستی ربط داد. کم‌کم داشت از عصبانیتش فروکش می‌کرد. اما بهناز مثل عاطفه نتوانست خشمش را بخورد. حرصی به بهمن نگاه کرد و گفت:

-بز حاضر دزد حاضر! هر دوشون اینجان. امید بره تو اتاق با هستی سنگاشو وابکنه. حتما باید برن تو این پارک مارکا یا کافی‌شاپ ماپ کلی‌ام خرج بیفته رو دسشون.

بهمن از بالای لیوانش نگاهی به بهناز انداخت و گفت:

-عین بهادر و مادرت کرناس بازی درنیاد بهناز. الان هستی آمادگی حرف زدن نداره. کسی قبلا بهش نگفته خواسگار داره میاد. بزار بچه‌ها خودشون با هم کنار بیان.

همسر بهناز سر تکان داد و گفت:

-حرفِ بهمن درسته بهناز. دختر و پسر خودشون باهم حرف بزنن اونم جدای فضای خونه خیلی بهتره. حالا ایشالا کارشو اول درست کنه، عاطفه خانمم راجع امشب باهاش حرف بزنه، باقیش اگه قسمت باشه جور می‌شه.

بهناز خواست حرفی بزند اما همسرش اجازه نداد:

-چایی‌تو بخور زحمتو کم کنیم. نزدیک نیمه!

بهناز چایش را برداشت و تا ته خورد. به نظرش آن چای خوش‌طعم‌تر از چای قبل بود. با اینکه دهانش

تلخ شده بود. چون مراسم به دلخواهش تمام نشد. اما به روی خودش نیاورد و با گذاشتن فنجان روی زمین هستی را صدا زد.

صدای عمه را از پس هنذفری هم شنید. از اینکه مجبور شد تماسش با احسان را قطع کند و بیرون برود ناراحت شد. فهمیده بود عمه به چه بهانه‌ای آنجا آمده و چرا مدام قربان صدقه‌اش می‌رود.

با احسان خداحافظی کرد و گوشی‌اش را گذاشت و بلند شد. بیرون که رفت، خانواده‌ی عمه مقابل در ایستاده بودند. رُخ در رُخ امید درآمد! نگاهشان مثل همیشه بیشتر از چند ثانیه روی هم دوام نیاورد. بهناز او را در آغوش گرفت، صورتش را بوسید و با گفتن جمله‌هایی محبت‌آمیز ساختمان را ترک کردند.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

عاطفه همراه هستی تا بالای ایوان به بدرقه‌ی مهمانانشان رفتند. اما بهمن و حسین تا مقابل در! داخل که برگشتند هستی داخل اتاقش بود و عاطفه در حال جمع کردن بشقاب‌های میوه.

سیگار و فندکش را روی میز انداخت و گفت:

-نمی‌دونی بهناز نزده می‌رقصه! تا دَم در دنبالش می‌اومدی! می‌گه زنت از خداش بود ما زودتر بریم.

در حال خالی کردن آشغال‌های میوه در سطل کوچکی گفت:

-همین که جوابِ مزخرفاتشو ندادم و مث خودش پاشنه‌ی دهنمو نکشیدم باید خدا رو شکر کنه.

-اون عادتش همینه. جلو جلو واسه همه چی تصمیم می‌گیره.

-به اخلاقِ گندش واردم. اون خودشو زده به خریت. نمی‌فهمه دختری که تو جمع نمونده و رفته تو اتاقش داره با پسرِ موردعلاقه‌اش حرف می‌زنه یعنی چی!

صورت بهمن گُر گرفت و سمت اتاق هستی رفت. عاطفه نیز پشت سرش.

تک‌ضربه‌ای به درِ اتاق زد و بی‌آنکه فرصتی دهد در را باز کرد. عاطفه از پشت سرش کله کشید.

هستی را نیم‌خیز پشت میزش دید. داشت برای باز کردن در اتاق بلند می‌شد. مقابلِ لب‌تاپ نشسته بود:

-شمایی بابا؟ کار داشتید؟

عاطفه دن در ایستاد. بهمن جلو رفت و سری در لب‌تاپ کشید. فولدرِ کاری هستی باز بود. از داغی سرش کم شد:

-چیکار می‌کنی؟

نگاهی به لب‌تاپ انداخت و گفت:

-دو روزه دارم روی این چن تا مساله کار می‌کنم. فرمولاش گیج‌کننده‌اس.

بهمن انگشت روی مساله‌ی مقابل گذاشت و توضیح داد:

-اینو باید با فرمول بتا جلو بری.

-وای بابا بشین اینا رو حل کنیم.

بهمن دستش را روی صفحه‌ی مانیتور گذاشت و تند تند راه حل داد. هستی هم تند تند می‌نوشت. انگار از

گفته‌های استادش نُت‌برداری می‌کند. قند در دل عاطفه آب شد. عاشق رابطه‌ی پدر و دختری آن‌ها بود. همیشه حسرت می‌خورد چرا عباس آن رابطه را با بچه‌هایش نداشت! طفلک علی و عسل.

غصه‌دار گذشته شد و از مقابل در برگشت.

کار بهمن و هستی که تمام شد لبخندی زد و گفت:

-مرسی بابایی. منو خُل کرده بودن.

-چی؟ ریاضی یا حرفا اون پسره؟

گونه‌ی هستی گُل انداخت و جواب داد:

-پسره کیه؟

بهمن طولانی نگاهش کرد و سمت در رفت:

-احساس گور آدمو می‌کَنه. سعی کن به منطق کسی که می‌گه کدوم بیشتر به دردت می‌خوره فک کنی.

در که بسته شد نفسِ قلبش بالا آمد. مطمئن بود کسی جز احسان قلبش را به طپش نمی‌اندازد. دوباره به مسأله‌ها نگاه کرد. دستش روی موس نشست و مسأله‌ای جدید دید. از جا پرید پدرش را صدا بزند. سرش را که از اتاق بیرون کشید، متوجه شد پدرش کنار مادر در آشپزخانه ایستاده و در حال حرف زدن هستند. نوع ایستادن بهمن به نوعی بود انگار مادرش را بغل کرده است. عقب عقب رفت و وارد اتاقش شد. همین که مادرش بعد از رفتن عمه‌اش داد و قال نکرد، یعنی پدرش هوای او را داشته و در حال رفع و رجوع زخم‌های بعد از آن است. ترجیح داد مزاحم خلوتشان نشود...

@Vip Roman

سیمای یک زندگی را آدم‌ها می‌سازند.

سعی کنیم نقش مکملی باشیم که مدام کنار دیگران به خوبی تکرار می‌شوند.

نقش اصلی را که هر کس خودش بلد است بازی کند...

#الهه‌محمدی ✍

#فصل‌نهم

#پست‌بیست‌وهشتم

سر و صدایی بی‌وقفه به گوشش می‌خورد. به واسطه‌ی شب بیداری‌اش، سرش دَنگ‌دَنگ می‌کرد. کم‌کم هوشیار شد. مدتی در حالت درازکش ماند! اما بالاخره

بلند شد. انگار سرش کوهِ سنگینی را جابه‌جا کرد. دستش لای موهایش رفت. شقیقه‌هایش را فشار داد. صدای احسان و مادر روی اعصابش بود. آن بحث تمام‌شدنی نبود! مدت‌ها مهمان شب‌نشینی‌ها و بهانه‌ی پشت‌چشم‌آمدن‌های مادر و سرخ و سیاه شدن پدرش بود. از تخت پایین آمد و سلانه‌سلانه سمت در رفت. پلک‌های سنگینش را نیمه‌لا نگه داشت تا به آشپزخانه رسید. آن‌قدر سرشان گرم یکه به دو کردن خودشان بودند که متوجه نشدند او دارد نگاهشان می‌کند. بالاخره صدایش درآمد:

-یه چایی می‌دی ما بخوریم سرمون سبک شه؟ دو ساعته خوابمون از دست شما حروم شد.

نگاهشان سمت حسام برگشت. موهایش بهم ریخته و چشمانش پُف‌آلود بود. فهیمه، احسان را رها کرد و سمت حسام رفت. ابروهایش را در هم کشید و پرسید:

-تو دیشب تا بوق سگ کجا بودی؟

حسام به مسخره گفت:

-حسین‌رضا. سرقبر آقابزرگ.

اخم‌های فهیمه در هم رفت:

-نکنه باز رفتی دم‌پَر دار و دسته قدیمیِ داییت‌اینا. با بچه‌ها اردستانی‌شون نپلکی حسام. اونا به تنبون خودشونم رحم ندارن.

دستش را سمت احسان پرت کرد و خودش را روی صندلی میز آشپزخانه. گنگ بود!

-از اون کشیدی بیرون چسبیدی بیخ خِر ما؟ بزار حال‌مونو کنیم با. فرشته‌ی غضب نشو جان ننه‌ات.

فهیمه صندلیِ روبروی حسام را بیرون کشید و مقابلش نشست:

-تا دو سه هفته خوب حرف می‌زدی و بالا بالا می‌پریدی. دوباره جَست زدی پنج شیش سال قبل؟

دستش را به کمرش زد و کج نشست:

-مگه خان داشات قبله‌ی حاجتت نیسن زن‌حاجی؟

-اونا شَر می‌کنن یا با گرگ می‌پرن، زندگی شونم‌دارن. زن و بچه‌اشونم دارن. عین تو آواره‌ی فرنگ و ویلون سیلون شهر نیستن. سی سالگی از سرشون نگذشته عزب‌اوقلی بچرخن.

انگشتش را به سینه‌ی خود زد و ابروهایش را تنگ هم کشید:

-من پروفسورم باشم، اینجا به حسام‌گاب‌کُش معروفم اونجا عطرفروش. بزار اینجا همون تیزی رو بزاریم پَر شالمون. هر وقت رفتیم اونوری غلافش می‌کنیم. دیگه بلتیم با آدمشم چه‌جور بُر بخوریم نی ندن دسمون.

-یه مغازه تو پاساژ ماساژا جور کن بچسب به همون عطرفروشی. واسه تو و بابات کاری نداره. سرتو بده به کار خودت دهنِ حرفِ مفت‌زنا بسته شه. مگه گدای خنده و تحویل گرفتن این و اونی؟ یا به حرف مردم نفس می‌کشی؟

توی صورتش مادرش رفت:

-واسه یه زن نفس می‌کشم که. با دور و پریاشم باس عین خودشون حرف زد.

چشم‌های فهیمه گرد شد. اما حسام دست برنداشت. دستش را به حالت افقی زیر گلوی خود کشید و ادامه داد:

-باس پنبه جا تیغ دس گرفت و نرم سر برید. این جماعت خون ببینن رَم می‌کنن. ولی گُلِ پرپرم ببینن سرش می‌شینن دفترچه خاطرات دُرُس می‌کنن. چرا؟ چون بره لا کتابشون واسه خاطره‌هاشونم عطر می‌سازه. عطرِ آدمی که عمری زیر دماغته.

متوجه شد احسان زیر چشمی حسام را نگاه می‌کند. خودش هم از حرف‌های او و بوی خاصی که از دهانش بیرون می‌زد دلشوره گرفت. حالِ بد حسام داشت می‌کشتش! اصلا روی پای خودش نبود. بهتر دید ادامه ندهد. دستش را سمت او پرت کرد و گفت:

-من که نمی‌فهمم تو چته! چی می‌گی. چی می‌خوای. انگار دوتا داداشی دست به یکی کردید منو دق بدید.

به پشتی صندلی تکیه داد و پوزخندی برای فهیمه پرت کرد:

-بزار این بچه بره رد دلش. نکنش عین من از اینجا رونده از اون‌جا مونده. اونوخ دو تا حُناق می‌شه سر دلتا.

فهیمه ابروهایش را سخت درهم کشید:

-این بچه چیزخورده با اجدادش بخواد همچین غلطی کنه. مگه از رو نعش من رد شه بره طرف از مابهترون.

احسان سرخ شد و فکش جنبید حرفی بزند. اما حسام چشمکی برایش پرت کرد و پیش از او گفت:

-همه که از رُخ شوما از ما بیترونن. کی فرشته‌اس ما بریم بیگیریم؟

فهیمه دستش را به طرفین باز کرد و گفت:

-این‌همه دختر دور خودمون ریخته. لادست ننه بابام بزرگ شدن. مقبول و به قاعده آدم می‌ره جلو.

احسان بی‌طاقت شد:

-آخه ما رفتیم دس گذاشتیم رو جن و پری.

فهیمه دوباره به احسان یورش برد و دهانش کف کرد:

-کم سر مردم با من دهن‌به‌دهن کن احسان. هی دهنمو وا می‌کنم زاد و رودشونو می‌گم گناه خودمو سنگین می‌کنم.

-آخه تو بیا ببین بعد بگو نه.

-وقتی نمی‌خوامش و نیت ندارم پا اونوری بزارم چی رو ببینم؟ تو بگو حوری.

-آدما از قاتل بچه‌اشون می‌گذرن. تو کینه چیو کردی چن ساله بی‌دلیل؟

-از کسی بدم بیاد نعوذبالله پیغمبرم بگه کوتا بیا نمی‌تونم. دیگه حرفشونو پیش من نزن.

-خوبه دنیا رو ندادن دست ما.

-همینه احسان. ننه باباتو خواسی و دوس داری پشتت بیاییم به میل ما می‌گردی.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-والا بابام همچین سرِ بدی با مردم نداره.

فهیمه از کوره در رفت. به قول مرتضی آتشِ خصم خانوادگی‌اش بالا زد:

-آره من عُقده‌ایم، کینه‌ایم! بدا به حالت ننه‌ات شدم.

حسام سرش را گرفت و داد زد:

-برو بیرون احسان. امروز مامان از دنده چپ پا شده. رید تو اصابمون.

احسان از آشپزخانه بیرون رفت و بلند گفت:

-جا تو باشم برمی‌گردم تو همون سولاخی که بودم. اینجا جهنمه! جا موندن نیس.

فهیمه پشت سرِ احسان کله کشید و نعره زد:

-را واز. دسِ باباتم بگیر با خودت ببر. محاله من بیام سمت فامیل گور به گوریش از طایفه اونا عروس بیارم.

جوابی از احسان نیامد. حسام صدایش را پایین کشید و گفت:

-ولش کن! جا هوار حسین کردن عین مادرای مردم خَرش کن. با چوبی که منو زدی روی اون بدبختم سیا و کبود نکن.

اینبار به حسام یورش برد:

-چه چوبی به تن تو زدم؟ من که از خاطر تو جونمرگ شده شوهر خودمم باختم.

حسام کجکی خندید. فهمیده بود مرتضی به فهیمه روی خوش نشان نمی‌دهد. چند بار صدای بحث‌شان را پنهانی شنیده بود. انگار از بودن آن‌ها کنار هم فقط همخونه‌گی‌شان ماند و بس:

-نمی‌باختی ننه! من گفتم جاتو از آقام سوا کن به‌خاطر من ریاضت بکش که حالا پیشش جا نداشته باشی؟

فهیمه سرخ و سیاه شد و خواست حرفی بزند. اما حسام اجازه نداد:

-خوبه حاجی نزده تو گوش یه بیوه‌میوه چیزی باز. دمش گرم! من بودم روتو کم می‌کردم.

فهیمه دستش را برای حسام پرت کرد. حسام جاخالی داد و کرکر خندید:

-یه چایی مایی بده ما نَشئه شیم بریم رد کارمون.

فهیمه بلند شد. احساس کرد از شنیدن حرف‌های حسام سنگین شد! مرتضی مشابه همان حرف‌ها را در خفا زیر گوشش خوانده بود. نمی‌خواست برای رابطه‌اش با فهیمه شرط بگذارد. اما وقتی دید آن زن برد و باخت در زندگی را سوار احساس و رابطه‌ی زناشویی‌اش گذاشته، دست روی همان نقطه گذاشت. از فهیمه خواست دور پسرانش را بگیرد و

عاقبت‌بخیرشان کند! حسام را از گَل شیطان پایین بیاورد و راه را برای احسان هموار کند به محبوبش برسد. می‌دانست فهیمه بخواهد می‌تواند آینده‌ی آن دو جوان را بخرد. حداقل حسام را از خطر کردن‌های بیشتر کنار بکشد. می‌ترسید از آینده‌ی حسام و نگاهی که به زندگی داشت. قُبح کارش ریخته بود و از سایه شدن روی زندگی دیگران نمی‌ترسید. به فهیمه هشدار داد اگر به همان روش ادامه دهد، حسام را باخته است.

-رفتی چایی از لاهیجان بیاری مامان؟ سرم ترکیدا.

سرش را تکان داد تا زمزمه‌های مرتضی از سرش دور شود. وجدانش شده بود فرشته‌ی خوبی و خودش برای خودش اهریمن!

لیوانی چای مقابل حسام گذاشت و گفت:

-چیه سر صُب سرت درد می‌کنه؟ حتما دیشب یه غلطی کردی دیگه.

حسام قُلپی از چای داغ را خورد. انگار حالیش نبود آتش است. نُچی کرد! توی صورت مادرش رفت و به مسخره گفت:

-علف کشیدم! دو سه‌تام رفتم بالا حال مُخم جا بیاد طرف شفاف‌تر شد. حیف شد شوور کرد منو دربه‌در کرد.

فهیمه با پنجه صورت حسام را به عقب هُل داد و غیظ کرد. پیش از آنکه غیظش را سر حسام آوار کند، بلند خندید. بی‌دلیل! پشت هم و اعصاب‌خردکن.

صدای احسان را شنید که در حال گفتن دورتر می‌شد.

-خدا رو شکر اینم دیونه شده. آدم نمونه تو این خونه راحتره!

حسام چای به دست از جا بلند شد و پشت سر احسان بیرون رفت. وسط حیاط گیرش انداخت:

-سر و صدا را انداختم مامان شروع نکنه. حوصله حرفاشو نداشتم!

اخم‌هایش را برای حسام بیشتر کرد و پرسید:

-کجا می‌پلکی شبا؟ من به حرفا مامان کار ندارم ولی بوی خوبی از کارات نمیادا.

پوزخندی برای احسان زد و سر شانه‌اش:

-ما مالیخولیایی شدیم رفته دا. تو فکر خودت باش.

-این چرت و پرتا چیه؟ بچسب به زندگیت! مامان عادت داره خلاف آهنگِ کوک بزنه. کلا همیشه خارجه.

بی‌آنکه جوابِ روشنی به احسان بدهد گفت:

-ما رو ببر این زیدتو ببینیم تا بد. قرار بود یه روز سه‌تایی با هم باشیم که. یادت رفت؟

از اینکه در مورد خودشان بشنود و حرف بزند احساس خوشایندی داشت:

-این دوهفته‌ام بگذره دانشگاه‌ها وا شه راحتر می‌بینمش. الان زیاد بهونه نداره بیاد بیرون.

-پَ اونم زندان‌بان داره.

سرش را بالا انداخت:

-نه! رابطه‌اش با پدر مادرش خوبه. خودمم با مادرش حرف زدم. منتها زیادی بهشون احترام می‌زاره.

حسام بلند خندید:

-چقد شکل خودمونه پَ.

احسان پوزخندی زد و روی موتور نشست. حسام پشتش را گرفت:

-کجا؟

-می‌رم باغ با بچه‌ها به کارمون برسیم. بهتر از موندن تو این خونه‌اس.

-مگه سرکار نمی‌ری؟

هندل زد و گفت:

-چرا! شرکت تعطیله فعلا. رفتن مسافرت!

-جور کن یه روز دوستتو ببینیم.

سر تکان داد و رفت! از لابه‌لای ماشین‌ها و موتورها لایی می‌کشید. عجله نداشت! مغزش جوش آورده بود. مثل علی از شلوغی بازار آن‌روز.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

حاج‌حسین و رامین هر کدام به هوای مهمانی و عروسی زودتر رفته بودند. یاسر آن‌روز در پخش گل‌ها با عباس شریک شده بود. به همت شمیم و از قول عباس، دستِ سبکِ عروسش، کارِ اینترنتی پخش گل‌شان حسابی گرفته بود. مانده بود دست تنها:

-سلام آقا. خسته نباشید!

مقابلش جوانی شیک‌پوش و مودب هم‌سن و سال خود دید:

-علیک...امر!

-یه دسته‌گل یا سبدگلِ خوشگل لطف کنید. مال بابابزرگم می‌خوام.

سمت گل‌ها رفت و پرسید:

-مزنه چند باشه؟

-مهم نیس. از طرف خانواده‌اس! بین همه تقسیم می‌شه.

سبد گلِ زیبا و نسبتا بزرگی از بین گل‌ها انتخاب کرد. آن‌را برداشت و گفت:

-همین الان ترکیبشو چیندم. خوبه؟

جوانک سر تکان داد:

-خوبه! بی‌زحمت یه کارتم بزنید روش.

سبد گل را روی میز گذاشت و سمت کارت‌ها چرخید:

-مناسبت؟

-والا کنکور قبول شده. هر کارتی بهش می‌خوره مرحمت کنید.

ابروی علی بالا رفت! کارتی برداشت و در حال نصب آن روی سبد گل گفت:

-باس جوون باشه بابابزرگتون.

-دلش جوونه! روحیه‌اشم خوبه. سنی هفتادو رد کرده.

-باورش نمی‌شد. جوانک ادامه داد:

-چن ساله داره می‌خونه دولتی قبول شه. بالاخره امسال بختش وا شد.

علی قوسی به لب‌هایش داد:

-ماشالا چه اراده‌ای.

-خیلی! تو روحیه دادن به ماها حرف نداره. عاشق حافظ و ادبیاته. می‌خواد دکترای ادبیات بگیره.

-باریک بابا. دسِ راستش تو سر ما.

لبخندی زد و سبد را از دست علی گرفت. پولش را پرداخت و رفت. اما آن آمدنِ ساده روی مغز علی سایه انداخت. مانند همه‌ی مناسبت‌های دیگر نبود.

کار می‌کرد و فکر! مشتری‌ها را پشت هم رد می‌کرد. تا نوبتِ او رسید:

-تولدِ مامانته. چه گلی ببرم براش؟

چشمانش دوید و روی صورتِ شیش‌تیغه‌ی بهمن ماسید. همیشه مرتب بود! بوی ادکلنش هم از دو فرسخی دماغ را ماساژ می‌داد. خط اتویش سیب و اخم را نصف می‌کرد. از همان وقتی که یادش می‌آمد. گاهی حسرت می‌خورد چرا او بابایش نشده است. آن‌وقت حتی نفرت داشتن از او ارزش داشت.

خزه‌های درون دستش را روی میز انداخت! نگاهش را سمت گل‌ها پرواز داد و اخم‌هایش را در هم کشید:

-تو باس سلیقه‌اشو بیتر از من بدونی. بیست و سه ساله شبیخون زدی روش حالا از من می‌پرسی؟

-هستی و حسین خیلی از ادبت می‌گن. جولو اونا که اوبیاتت اینجوری ردیف نمی‌شه؟

-ادبیات ما مطابق آدما و جنس و ذاتشون تراوش می‌کنه.

سرش را برگرداند و آب دهانش را به حالت مصنوعی روی زمین انداخت تا تنفرش را نشان دهد. اما بهمن جلوتر آمد:

-گل‌فروشی سر راهم زیاده. عین همیشه! باهات کار داشتم کج کردم اینوری.

نگاهش بالا آمد و کج ایستاد. انگشتش را هم به لبه‌ی شلوار جینش دوخت:

-خُب!

-با هستی حرف زدی اما کلوم آخر نبوده.

ابروهایش را در هم کشید:

-درمورد؟

-خودت می‌دونی!

متوجه‌ی منظور بهمن شد. کار دیگری بین آن‌ها نبود:

-اون یه وصله‌اس نه وصلت.

-پس خودت جمش کن.

فهمید درست روی هدف گذاشته است:

-منو سننه.

بهمن کوتاه‌بیا نبود. خاتون حق داشت می‌گفت او زن و بچه‌دوست است. آن‌ها که بچه‌های او نبودند تا بفهمند چگونه پدری‌ست. بهمن هم برایشان پدرخوانده‌ی توی قصه‌ها نشد:

-هستی از تو حرف‌شنوی داره. من نمی‌خوام در مورد این مسئله باهاش جَر کنم. اونطورم که از مامانت شنیدم، ته این ماجرا بوی خوبی نداره. پسره خودشم بخواد شدنی نیس. باز اگه مشکل فقط ننه‌اش بود می‌شد به پشت‌گرمی باباش پشتِ پسره وایساد. اما از گورِ داشش بوی خوبی نمی‌شنُفَم.

-همین چیزا رو تو گوشش کنید.

-مگه نگفتی حساب هستی و حسین از من سواست. الان هستی افتاده تو پیچ اولِ زندگیش! کمکش کن. گور بابا من و خبط و خطاهایی که کردم.

سمت در چرخید و گفت:

-عزت زیاد.

علی جوابی نداده بود که بهمن برگشت. گلدانِ زیبایی برداشت و بی‌آنکه مبلغش را بپرسد، کارتش را روی میز گذاشت. او هم بی‌تعارف برداشت و گران‌تر حساب کرد تا دیگر گذر بهمن آن طرف نیفتد. اما فکرش سمتی تازه‌تر کشیدش. هستی شد قوزِ بالا قوزِ! برایش مثل عسل نبود روتُرش کند و داد و بیداد. کل زندگی روی مسیری دیگر افتاده بود!

به خانه که رسید خُرد و خسته بود! فکری و جسمی.

از آسانسور که بیرون رفت، سر و صدای دوقلوها توی راه‌پله‌ها پیچیده بود. از صدای آن‌ها انرژی می‌گرفت. مثل همیشه تا در را باز کرد سمتش دویدند. جلوی پایشان نشست، دوتایی‌شان را بغل کرد و تنقلاتِ

دلخواهشان را یواشکی توی دستشان گذاشت.

دوقلوها با تمام کودکی سمتی دویدند تا دور از چشم شمیم خوراکی مورد علاقه‌شان را بخورند. می‌دانستند مادرشان از آن خوراکی‌ها زیاد خوشش نمی‌آید. فورا هم صدایش را شنیدند:

-باز چی دادی بهشون جیم شدن علی؟

در حال درآوردن لباس‌هایش بلند گفت:

#سیاژ

#الهه‌محمدی ✍

-لواشکش بهداشتیه. همش یکی یدونه دادم بهشون.

-نخر بابا. مگه معده‌اشون چقدره.

چشمی گفت و داخل حمام رفت! از حمام که آمد دخترها طرفش دویدند. دور لب‌ها و انگشتانِ کوچکشان لواشکی بود. معلوم بود تندتند خورده‌اند گیر شمیم نیفتند. خنده‌کنان قربان‌صدقه‌شان رفت و دمر افتاد. دوقلوها پشتش افتادند و با دست‌های کوچکشان حسابی مشت و مالش دادند و شارژش کردند. لای هم پیچیده بودند و شلوغ‌بازی می‌کردند. شمیم هم مشغول کارش! از همان آشپزخانه گفت:

-لُخت جلو کولر نیفت علی. از حموم اومدی!

دستش را زبر تنش زد و دخترها را پشت خود انداخت:

-گشنمه! چی داری دُرُس می‌کنی تمومی نداره؟

-لازانیا. یه کم دیر اومدیم بالا، طول کشید! الانا حاضر می‌شه.

-بلند شد! دوقلوها را زیر بغلش زد و سمت آشپزخانه رفت. شمیم با دیدن صورت دخترها، مشتش را پُر کرد و مقابل دهانش گرفت:

-اِ اِ اِ. نگا چه‌جوری خوردن. ده تا گربه لیسشون بزنه پاک نمی‌شن.

علی روی کابینت نشاندشان و در حال شستن دست و صورتشان گفت:

-اگه دعواشون نکنی تن‌تن نمی‌خورن که سگ و گربه بخوای بندازی به جون بچه‌هام.

پشت علی زد و خندید! علی صورت دخترها را خشک کرد و پایینشان گذاشت. لیوانی چای برای خودش ریخت و یکی از صندلی‌ها را عقب کشید و نشست:

-حاضری می‌زدی. دل و روده‌ام پیچید به‌هم.

در حال ریز کردن سالاد بامحبت گفت:

-الهی بگردمت. الان حاضر می‌شه!

یک مشت بادام زمینی را همراه کشمش مخلوط کرد و در دهانش ریخت. چای را پشت سرش هورت کشید و گفت:

-می‌تونی کتابا دوران دبیرستانو واسم جور کنی؟

چاقو توی دست شمیم ثابت ماند و نگاهش روی صورت علی:

-واسه چی؟

-می‌خوام بخونم.

-یادآوری کنی؟

-آره! دلم تنگ شده واسشون.

کمی از یخش شکست. اما هنوز متعجب بود! با انگشت کوچکش مویش را پشت گوش زد و پرسید:

-جونِ شمیم.

لیوان خالی را روی میز گذاشت و توی صورت شمیم خیره ماند:

-یه ویری افتاده به جونم ول نمی‌کنه. باس بزنم گوشش!

متوجه‌ی منظور علی شد و نشد! کم‌هوش نبود. اما باورش نمی‌شد. با هیجان پرسید:

-تو گوش کی؟ چی می‌گی علی؟ واضح بگو.

دست‌هایش را روی میز گذاشت و گفت:

-می دونم سخته! شاید به توام سخت بگذره. اما می‌خوام درس بخونم.

چشمان شمیم گرد شد و توی صورتش درخشید:

-تو رو خدا؟

-نخونم؟ نکنم؟

چاقو را در ظرف رها کرد و مقابل علی نشست:

-نه! چرا؟ من کی گفتم نخون.

-پَ چی؟

-باورم نمی‌شه تو این تصمیمو گرفته باشی.

چشمکی برای شمیم پرت کرد:

-پَ موافقی!

بشگنی روی هوا برای علی زد:

-صد در صد. کتابم پیدا نکنم همه رو نو می‌خرم برات قربونت برم. کاری نداره!

از اینکه حمایتش کرد انرژی گرفت:

-فعلا پیش خودمون بمونه.

لبخندزنان بلند شد. بوی عطرِ لازانیا در آشپزخانه پیچید:

-خیالت راحت! شامم حاضر شد!

بلند شد و پارچه‌ای که مخصوص زیرِ سفره‌شان بود را برداشت و همراه سُفره بیرون رفت. همراه بچه‌ها نشستن سر میز سخت بود. شمیم اصرار داشت به نشستن سر میز عادتشان دهند. اما علی شب‌هایی که خیلی خسته بود به قول شمیم فله‌ای غذا می‌خورد. دوقلوها هم عاشق آن‌طور خوردن و پاچیدن بودند. در آن‌گونه مواقع شمیم سخت نمی‌گرفت تا کنار هم خوش بگذرانند. آن شب که حال و هوایش هم به لطف علی و خبرش حسابی عوض شد. علی در حال و هوای خودش و عشق‌بازی با دخترها بود و شمیم محو تماشای او. نمی‌توانست چشم ازش بردارد.

همان یک کلام کافی بود تا علی را نشسته بر قله‌ی افتخاراتش ببیند.

در چشم برهم زدنی تمام مایحتاجش را مانند یک پازل، درست کنار هم چید! کتاب‌های مورد نظرش به‌علاوه‌ی تست‌هایی قوی و تضمینی فراهم کرد. در آخر نیز از علی خواست کلاسِ کنکور ثبت‌نام کند.اما با مخالفت شدید او مواجه شد! نمی‌خواست برنامه‌ی زندگیش بهم بریزد. می‌خواست خودش را تربیت کند تا کنار نیازهای فرزندانش، آینده‌شان را محکم‌تر بسازد. شمیم کوتاه آمد و دوشادوشش پیش رفت.

درگیری روزها، شب‌هایش را نیز تحت‌الشعاع قرار داد. خودش را موظف کرده بود عمیق درس بخواند و تست بزند. هر قدر او در بطن زندگی و راهی هموار پیش می‌رفت، حسام نمی‌توانست راحت زندگی کند. دوست

نداشت وارد کار قبل خود شود. هربار مقابل درخواست پدرش برای برگشتن به کار، الم رفتن را برمی‌داشت. گاهی دوست داشت زودتر به فرانسه برگردد. احساس می‌کرد آن‌جا اضافی‌ست. اما نیرویی وسوسه‌اش می‌کرد نگذارد دیگران راحت زندگی کنند. دنبالِ فرصتی برای بیرون ریختنِ جام‌های زهری بود که سرکشید. روی آدم‌هایی که گناهی نداشتند و او گناهشان را نوشت! مثل مادرش بی‌دلیل و بی‌منطق!

دست و پازدن‌های احسان را می‌دید، می‌توانست راحت مادر را تحت تاثیر قرار دهد و ریشه‌ی عشق برادر را در خاک محکم کند ولی تبر برداشت و به دل ریشه زد!

✍✍✍✍✍✍

درون خود را مانند زخمی بازکرد؛

تمام وجود خود را دید: افکار، افکار درباره افکار، افکار درباره افکارِ ناشی از افکار.

#ژان‌پل‌سارتر

#پست‌بیست‌ونهم

برای اولین بار مقابل دانشگاه جای پارک پیدا کرد. سریع ترمز گرفت و ایستاد. عینکش را برداشت و سمت چپ گردن کشید. حسام پوزخندی زد:

-می‌ترسی بری پایین دنبالش؟

گردنش سمت حسام برگشت:

-همیشه منتظر می‌مونم بیاد. خوبیت نداره جلو دوستاش برم تو شیکمش.

قوسی به لبش داد. همان آدم سابق شده بود. مثل گذشته نصفه نیمه حرف می‌زد. با لبی کج‌شده و غرور کاذبی که از رفتارش می‌ریخت:

-خبر می‌برن واسه داشش؟

احسان از بالای چشم نگاهش کرد:

-کِراش داری رو علی‌آقاها.

-جزو قاذوراته.

-پَ چرا اینقد حرفشو می‌زنی؟

جای جواب دادن ابرو در هم کشید:

-چیه هی آقا آقا به کونش می‌بندی؟ آقا ندیده‌ای؟

-ما عادتمونه آقا و خانم رو از سیدجماعت نمی‌ندازیم. یادت رفته؟

شانه‌اش را بالا انداخت و لبش را کج کرد. حرفِ نگفته ماسید در دهانش! دختری را دید که چشمانش همچون شمیم گیرا بود. با همان رنگ و کشیده‌گی! ناخودآگاه دست روی دستگیره‌ی در گذاشت پیاده شود. احسان زودتر از عملکرد او پایین رفت. انگار پرواز کرد سمت دخترک! به صندلی چسبید و عرق از شقیقه‌ای چکید. فکر کرد سایه‌ای از عشق روی سرش چتر شده که می‌تواند زیر نسیم آن خنک شود. یادش آمد، آمده است محبوب برادرش را ببیند...

-سلام مهربون جان. خدا آباد کنه دانشکده و عواملشو لااقل باعث شد اینجا ببینیمت.

لبخند زنان سمت احسان آمد و دست دراز شده‌ی او را فشرد:

-سلام! چن بار گفتم می‌رم پارک با بچه‌ها علی. می‌اومدی خُب!

-تا بهت می‌رسیدم وقت برگشتنت بود. همین بغل نبودی که فوری برسم.

مقابل هم ایستادند و نگاهشان دوری در صورت همدیگر زد:

-دلم خیلی تنگ شده بود. می‌تونی تا اول شب باشی پیشم؟

چشم‌های هستی گرد شد:

-اومدم انتخاب واحد فقط. تا اول غروب بمونم؟ بعد به مامانم چی بگم؟

چشمکی برای هستی فرستاد و گفت:

-کلک بزن! بگو دوستامو دیدم باهاشون رفتم دَدَر.

لبخندی زد:

-باشه! به شرطی که دوباره هوس نکنی بری دربند.

خنده‌کنان دستش را پشت هستی گذاشت و سمت ماشین کشاندش:

-عه! با ماشین اومدی؟

-دونفر بودیم آخه.

-هنوز حسام را ندیده بود. نزدیک ماشین که شدند، حسام از صندلی کَنده شد و در را باز کرد. از بالای کاپوت سمت هستی سرک کشید و با چشم‌های نافذش او را زیر نظر گرفت. چشم‌هایش را که جمع می‌کرد، ریزتر هم می‌شد. همان بوی عطرِ آشنا زیر

دماغش زد. بویی که همیشه می‌ماند بعد از رفتن شمیم. رنگش رفت! انگار آن دختر آمده بود تمامِ گذشته را زنده کند. احسان با لبخند گفت:

-حسام داداشم! گفته بودم برات که.

از چشم‌های حسام و نگاهِ مستقیمش حس خوبی نگرفت. بی‌پرده داشت نگاه می‌کرد. دست کناره‌ی مقنعه‌اش کشید و سر تکان داد:

-سلام! خوشحالم از دیدنتون.

حسام سری جنباند. دستش را سمت ماشین کشید و گفت:

-علیک! بیشتر آشنا بشیم.

زودتر از هستی و احسان در ماشین نشست. هستی به احسان نگاه کرد. نگاه آرامش‌بخش او کجا و چشمان حسام کجا!

احسان لبخندی مهربان را زیر چشمک قشنگش سمت او انداخت و سرش را سمت ماشین پرت کرد:

-بشین بریم. امروزو با ما بد بگذرون.

دوست داشت دست احسان را بگیرد و همراه او روی صندلی عقب بنشیند. احسان که پشت فرمان قرار گرفت، در را باز کرده نکرده برگشت. با صدای دوستانِ دوقلویش. ببخشیدی گفت و وارد پیاده‌رو شد. با دخترها حرف می‌زد و چشمان دوقلوها توی ماشینِ احسان دور می‌زد. ملینا شیطنت و پُرحرفی را شروع کرد:

-کیند اینا؟ خوشم باشِد. با شاسی‌دار میاند پیت دیگه.

هستی توی صورت ملینا رفت:

-احسان و داداششن. بعدا میام می‌گم براتون. فعلا باید برم.

نرفته ملینا سمت خود کشیدش:

-هرکجا می‌ری لوکیشن می‌فرستی‌ها. وِالا آماردو می‌دم دسِ ماماند.

سر تکان داد و خندید. با چشم‌غرّه‌ای که ملیکا برای ملینا رفت خیالش راحت شد او مثل همیشه شوخی می‌کند. ملیکا پند دوستانه‌ای به هستی داد و خواهرش را عقب کشید. دختر عاقلی بود که همیشه می‌گفت باید حواسشان را مقابل پسرها و دوستی‌شان جمع کنند! خیلی زود از دخترها جدا شد و داخل ماشین نشست. تا حرکت کردند احسان آینه را روی صورت هستی تنظیم کرد:

-هوا هنوز گرمای خودشو داره. بریم کافه یه چیزِ خنک بزنیم؟

هستی جواب داد:

-هر جا شد خوبه. من زیاد گرمم نیس.

حسام کمی سمت عقب کج شد و هر از گاهی به هستی نگاه می‌کرد:

-این حرارتش زده بالا. منم گرمم نیس که هیچ، با دیدن شوما یخم کردم.

از حرف حسام سردرگم ماند. متوجه‌ی منظورش نشد. انگار احسان هم حال هستی را داشت. چون به حسام نگاهی انداخت و پرسید:

-چرا؟

حسام آرنجش را بیشتر به دلِ صندلی فرو کرد. هستی حس می‌کرد ته آرنجش در حال سُر خوردن سمت اوست:

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-با دیدن هستی خانم یاد قدیم افتادم. یه‌خُرده شکل یکیه.

احسان گیج‌تر شد:

-یخ کردنت چیه اونوقت؟ اتفاقا آدم مورد علاقه‌هاشو ببینه گرمش می‌شه که.

-آخه یه نامردی دورم زد و تا سر چرخوندم دلخواهمو بردش.

احسان کاملا فهمید منظور حسام به علی‌ست.

چشم‌غره‌ای برای او رفت! اما مگر روی حسام با این چیزها کم می‌شد:

-پدر نامرد همچین دورمون زد تا سر چرخوندم دیدم جا تره بچه نیس.

احسان کوتاه نیامد:

-حتما خودت مقصر بودی. فِس‌فِس کردی و دیر دس جنبوندی.

کافه‌ای را نشانه گرفت و ادامه داد تا حسام مهلت حرف زدن نداشته باشد. ذهن هستی نیز پاک شود.

معلوم بود در حال حلاجی جمله‌ی حسام است:

-اونجا رفتی هستی؟ خوبه؟

به مسیر انگشت احسان نگاه کرد و سر تکان داد:

-آره! دو سه باری با بچه‌ها رفتم. بد نیس.

نگاهش اطراف کافه چرخید جای پارک پیدا کند. ولی بی‌فایده بود. حسام گفت:

-این وسط نمی‌تونی جا پیدا کنی. برو بیرون شهر. اینجا مخصوص همین دانشجو مانشجوهاس پیاده گَز کنن یه چیزی بزنن و پشتِ استادا صفحه بزارن.

احسان مسیر را بالا رفت. آفتابِ آخر شهریور و ترافیک روی مُخش بود. از آن بدتر مُدل حرف زدن حسام! کاملا رفتارش برعکس شده بود. مقابل دخترها که باید مؤدب می‌شد، کناره‌های دهان و ادبش چاک می‌خورد. دوست داشت هستی کنارش می‌نشست لااقل با او حرف بزند. در آن‌صورت کمتر زمان کِش می‌آمد. اما نه راه باز می‌شد نه حسام و زبانش بی‌کار می‌ماندند. دوباره سمت هستی کج شد و پرسید:

-احسانی گفته داروسازی می‌خونی. دوسش داشتی این رشته رو یا از سر اجباره؟

هستی جواب داد:

-آدم از کار اجباری زود خسته می‌شه. خودم خواستم و دوس داشتم.

-عین داشِ ما؟

هستی خجالت کشید و نگاه از حسام گرفت. او آدم رُک‌گفتن و بی‌پرده حرف زدن نبود. احسان خوب می‌شناختش. سعی داشت با دخالت‌هایش از حرف‌های حسام درز بگیرد:

-زیاتی گوش به فرمون این و اون باشی، با زندگی و جوونیت حال نمی‌کنی هستی‌خانوم. دَمو داشته باش و عشقتو کن. فرصت واسه خونواده داشتنم داری.

هستی سرخ و سیاه می‌شد و احسان کبود و کباب! صد دفعه در دلش گفت عجب غلطی کردم. اما سبویی که شکسته بود و آبی که ریخت!

-چه حرفیه حسام؟ الان هستی باورش می‌شه‌ها.

بلافاصله خنده‌ی مصنوعی کرد تا گندکاری حسام را بپوشاند. چشم‌غره‌ای برایش رفت و از آینه به هستی نگاه کرد:

-شوخی می‌کنه‌ها.

گوشی هستی زنگ خورد و نفس او و احسان بالا آمد. لااقل چند دقیقه‌ای از دست اراجیف گفتن احسان نجات پیدا می‌کردند.

شماره را که دید، حرف زدن برایش ساده نبود. مادرش پشت خط بود و نمی‌دانست چه‌طور مقابل حسام برای او نقش بازی کند:

-سلام مامان.

عاطفه فورا پرسید:

-سلام، کجایی؟ می‌رسی تا یه ساعت دیگه؟ خاتون دسِ تنهاس می‌خوام برم اونجا. حسین میاد پشتِ در می‌مونه. رفته فوتبال!

-نه! فک نکنم.

-چرا؟ مگه نگفتی می‌رم انتخاب واحد می‌کنم زود میام؟

-چرا! ملیکا و ملینا رو دانشگاه دیدم پیله کردن دو سه ساعتی با هم باشیم.

حسام بلند و باصدا پُقی زد زیر خنده. احسان محکم روی پای حسام کوبید و هستی لبش را گاز گرفت.
صدای حسام به گوش عاطفه رسید و گوش تیز کرد:

-با ملیکا و ملینایی حداقل بگو صداشونو کنترل کنن وسط خیابون.

متوجه‌ی منظور مادر شد. فهمید صدای حسام را شنیده و او با احسان اشتباه گرفته است:

-چه حرفیه مامان.

-گوشی‌و بده ملینا. می‌خوام بگم بعد گردشتون بیایید اینجا. باید جای مادرشون تذکراتی بهشون بدم.

گردن حسام سمت هستی چرخید و حرص او را بیشتر کرد. نگاهش را سمت خیابان کشید و گفت:

-با احسانم مامان. میام خونه!

عاطفه بی‌آنکه حرفی بزند تماس را قطع کرد. پلک هستی بهم خورد و چند ثانیه‌ای در همان حالت باقی ماند. سرش را از سمت شیشه کنار گوش احسان گذاشت و گفت:

-ببخش احسان‌جان! خیلی بد شد. نرم خونه مامان عصبی‌تر می‌شه.

حسام دخالت کرد و بی‌پروا گفت:

-همین الان بت گفتم واسه خاطر مردم خودتو معذب نکن آبجی. می‌خواد مادر آدم باشه.

نمی‌دانست از هستی‌خانم گفتن حسام لجش بگیرد یا آبجی گفتنش! آن‌همه حرف‌های بی‌دروپیکر زدنش یا دخالت‌هایش. احسان جایی خالی دید و ماشین را داخلش جا داد. در حال چرخیدن سمت هستی، نگاهی عصبی به حسام انداخت:

-فدا سرت! تقصیر خودمه گفتم بپیچون! ایشالا یه دفعه دیگه.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

هستی نگاهش نکرد. می‌ترسید سرش را بالا بیاورد و حسام هم سمتشان گردن کشیده باشد:

-بی‌زحمت دَم یه ایستگاه مترو پیاده‌ام کن. تا بخوای دور بزنی و برسی سر کوچه ما خیلی طول می‌کشه با این ترافیک.

-چرا نگا نمی‌کنی حالا؟ نمی‌خورتت که. فوقش چن تا تشر میاد و چهار تا بارت می‌کنه.

نگاهش بالا آمد و روی احسان نشست. از گوشه‌ی چشم متوجه‌ی دیدزدن‌های حسام شد. چطور به احسان می‌گفت راحت نیست! چقدر آن دو نگاه با هم فرق داشت.

سری تکان داد و همان جمله‌ی کوتاه را هم به سختی گفت. رنجی که از نگاهِ حسام می‌کشید:

-می‌دونم! ناراحتیم مال این نیست. حیف شد!

متوجه‌ی منظور هستی شد. لبش کِش آمد و به مقابل چرخید. بیشتر گرمش شده بود! در مقابل حسام انگار نه انگار! صدای پخش را بالا کشید و آرنجش را لبِ پنجره گذاشت! احساس کرد از پریشانی‌شان حالش خوب شده است. او چه برادری بود دیگر!

✍✍✍✍✍✍

مهم نیست تا کجا فرار کنی. فاصله، هیچ چیز را حل نمی‌کند.

#هاروکی‌موراکی

#پست‌سی

همراه هستی نزدیک ایستگاه پیاده شد اما به‌خاطر پارک دوبلی که ایستاده بود نتوانست زیاد کنارش بماند. صدای بوق ماشین‌ها اعصابِ داغانش را بیشتر خراب کرد. هستی او را سمت ماشین برگرداند! خودش نیز زودتر از احسان رفت تا مجبور شود حرکت کند.

با اعصاب خُردی پشت فرمان نشست. پیش از آن‌که حرکت کند، حسام پیاده شد. در را نبسته ایستاد و از روی سقف ماشین سمت او کله کشید:

-کجا؟

حسام رفت بی‌آنکه محلش بگذارد. می‌دانست با احسان تنها بماند کَل‌کَل دارند. هیچ‌وقت آبشان با هم توی یک جوی نمی‌رفت. صدای بوق‌بوق ماشین‌ها داشت کَرش می‌کرد. دستی سمت ماشین‌ها پرت کرد و برای حسام بوق زد! اما او بی‌توجه به احسان راهش را کشید و رفت. دلش می‌خواست دنبال او برود بفهمد مقصدش کجاست. اما ماشین دست و پایش را بست! پشت فرمان نشست و با دو دست محکم روی فرمان کوبید. دقایقی طولانی کشید تا از گره‌ی کور آن شهرِ شلوغ آزاد شود. در بزرگراه که افتاد تاخت. مثل اسبی که در چاپارخانه شارژ شده و یک نفس می‌دود. بیابان‌های اطراف مقابل چشمش شبیه دود به هوا می‌رفت. تلفنش زنگ خورد! بادیدن اسم هستی از سرعتش کم شد:

-جونم خوشگل!

احساس کرد صدای هستی آرام و کمی ترس‌خورده به گوشش می‌رسد:

-داداشت باهات نیس احسان؟

مغزِ احسان فلج شد. ماند چه بگوید! چرا هستی سراغِ حسام را گرفت! اصلا حسام کجا رفت؟ در آخرین لحظه تابلوی زرد رنگ با آرم مترو پیش چشمش جان گرفت. تهی شد. هستی که الو الو کرد، پشت تک سرفه‌ای به دروغ جوابش را داد:

-آره! چطو؟

احساس کرد نفس هستی آزاد شد:

-یه نفرو دیدم تو واگن شبیه داداشت. شک کردم! اما حالا خیالم راحت شد.

انگار باتومی محکم توی سرِ احسان کوبیدند. حسام را چه شده بود نمی‌فهمید! اما دلش شور افتاد:

-کجایی الان؟

-دارم می‌رم خونه‌ی خاتون پیش بچه‌ها. به مامانم گفتم می‌رم اونجا یه‌خرده آتیشش بخوابه.

-اونجا پیاده‌رویش زیاده که.

نفهمید احسان سعی دارد او را مجاب کند پایش را که از مترو بیرون می‌گذارد، با خانه فاصله‌ی زیادی نداشته باشد. حتی با صفر درصد احتمال، نمی‌خواست حسام را دوباره ببیند:

-خوب باشه! خاتون هست تا برسم.

با کف دست به پیشانی خود زد. چگونه حالی‌اش می‌کرد. تُف سربالا که می‌گفتند آن بود:

-می‌دونم! می‌رفتی خونه‌ی خودتون بهتر نبود؟ خونه‌اتون تا خیابون فاصله‌ای نداره.

شک کرد به رفتارش:

-چته احسان؟ چرا بهم ریخته‌ای؟

چطور می‌توانست بگوید برادرم از من جدا شده و در تعقیب تو می‌آید! اصلا هدفش چیست. بین گرگ و میش هوای تنش مانده بود.

-نه، چیزی نیس! همینطوری می‌گم.

چشم هستی دوباره به شبه مردی خورد که نگاهش او را می‌ترساند. انگار با هر پلک زدن تا عمق جان او را تراش می‌داد. برگشت و رو به شیشه‌ی واگن ایستاد. گوشی را به گوشش چسباند. می‌خواست داد بزند احسان خودت را به من برسان:

-باشه! من رسیدم.

-مواظب خودت باش. رسیدی خونه بهم زنگ بزن.

گوشی را در کیفش انداخت و به مقابل خیره شد. واگن وارد ایستگاه که شد و ایستاد، صبر کرد آخر از همه پیاده شود. می‌خواست اگر کسی در تعقیب اوست در قطار جا بماند. لحظه‌ی آخر خودش را از واگن بیرون انداخت و درها به سرعت چفت شد. نگاهش بی‌هیچ خطایی سمت واگن پشت سر رفت. کسی بیرون نیامد! قطار که از مقابلش زوزه کشان رد شد، نگاهی از رویش کشیده شد و رفت. شک نداشت حسام است! مگر می‌شد دو نفر اینقدر شبیه باشند؟ نه! امکان نداشت. خودِ حسام بود. با همان لباس سرمه‌ای که در ماشینِ احسان دیدش! اما چرا احسان گفت پیش اوست؟ نمی‌توانست از کار دو برادر سر دربیاورد. حسش به او می‌گفت احسان پرده‌پوشی کرده. شاید هم دعوایشان شده بود و او داشت آبروداری می‌کرد.

لااقل او را از مدت‌ها پیش می‌شناخت و چند وقتی بود ارتباط داشتند. خدا را شکر کرد حسام رفت و نمی‌توانست تا ایستگاه بعد پیاده شود. با این‌حال با سرعت از ایستگاه بیرون دوید و تاکسی دربست گرفت.

به خانه‌ی خاتون که رسید، با دوقلوها سرگرم شد.

دخترها شیطان‌تر و شیرین‌تر شده بودند.

برعکسِ هستی که کم‌کم داشت سایه‌ی سنگین حسام را فراموش می‌کرد، سر احسان با چیزی گرم نمی شد.

به خانه که رسید و ماشین را داخل آورد، از وسط حیاط لُخت شد. با رسیدن به اتاق لباس‌هایش را این‌طرف و آن‌طرف پرت کرد. فهیمه وایی کش‌دار گفت! اما با دیدن چشمانِ برزخی احسان زبان به دهان گرفت تا

موقعه‌اش! در حمام را محکم به سینه‌ی دیوار چسباند و شیر وان را باز کرد. تا وان کمی حجم بگیرد، شلوارش را هم با نوک پا روی تختش پرت کرد. داد کشید:

-این‌ور نیا مامان.

فهیمه بلند جواب داد:

-چته؟ حسام کو؟

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

جواب نداده داخل حمام رفت و در را تارقی به‌هم کوبید. آب سردِ سرد بود. داخلش که رفت، قلبش وسط بهمن گیر افتاد. نزدیک بود از تپش بیفتد. هینی گفت و آرام آرام کفِ وان نشست. تضاد سرمای بیرون و گرمای درون، داشت مانند شیشه می‌ترکاندش. لرزید و لرزید تا خودش را از شر فرو ریختن حفظ کرد. نشکست! بعد از دو ساعت بیرون آمد. بی‌آن‌که حوله‌ای بردارد داخل اتاقش راه گرفت. همیشه کاخُن آرامش می‌کرد.کاخُنِ دلخواهش را برداشت. اما نشد که نشد!

نیم‌تنه‌ای بند خودش کرد و از اتاقش بیرون رفت. چایی پررنگ ریخت و تلخ سر کشید. نگاه مادر دوبل روی اعصابش بود! بد براندازش می‌کرد.

-چته احسان؟

سرش را بالا انداخت و با چایِ پررنگ دوم بیرون رفت از آشپزخانه.

ولی مگر فهیمه دست‌برار بود. هر چه می‌پرسید جواب درستی نمی‌گرفت. برایش سوال بود چه خبر شده! آن‌ها صبح با هم رفته بودند. حالا احسان تنها و پکر مقابلش افتاده و از حسام خبری نبود!

سخت بود برایش مقابل سوالات مادر طاقت بیاورد. اما ترجیح داد تا آمدن حسام که قانون و قاعده نداشت از خانه بیرون نرود.

شب شد و پدرش آمد! ولی از حسام خبری نشد. شام هم از گلویش پایین نرفت. جواب مرتضی را سربالا داد و مقابل تلویزیون پهن بود. دهانش بد مزه شد بس که چیزی نخورد. ساعت از دوازده گذشت، پدر و مادرش برای خواب رفتند و او همچنان سر جایش نشست.

برق‌ها را خاموش کرد و زیر هالوژنی مقابل تلویزیون افتاد. فوتبالی خارجی از باشگاههای فرانسه پخش می‌شد.

-به! پاری‌سن‌ژرمنِ؟ ژسیکا؟ عاشقشم.

گردنش سمت چپ چرخید. نفهمید کی حسام آمد! آستین‌هایش تا بالای آرنج تا شده بود. مثل قدش که کمی نزول کرده بود. به واسطه‌ی شُل بودن تنش! کنارش روی مبل افتاد. احسان عقب کشید و یه‌ور نگاهش کرد. متوجه شد حالش عادی نیست:

-چه کوفت و کثافتی خوردی دوباره؟ سقف خونه ننه‌اتو نجس کردی.

باصدا خندید و سرش را به پشت مبل فشار داد. بوی الکل از دهانش بیرون زد. احسان اخم کرد و با کف دست روی دهانش را فشار داد تا صدایش بیرون نزند:

-هیس! اِ. خوابیدن. چقد تو بی‌ملاحظه شدی.

دستِ احسان را به عقب پرت کرد و گفت:

-حاجیت بغل به بغل زنش نیس که کِرم و کردارش نزاره سبک خوابیده باشن. الان هر کدوم عین سنگ افتادن و سینه متکا وسطِ پاشونه.

دوباره خندید! سر و صورتش را مثل گربه به مبل کشید. مدام هم جلوتر می‌رفت تا صورتش را به شانه‌ی احسان بمالد. انگار دماغش بد می‌خارید. احسان او را به عقب هُل داد و غُرید:

-آقا ما چیز خوردیم عِزّ و جِزّ کردیم که بیا. فک کردیم تشریف‌فرما شی ننه‌امونو با حاجی دس به دس می‌دی مام می‌ریم سراغِ زندگی‌مون.

حسام سرش را بالا گرفت و بلند بلند شروع به خندیدن کرد. نیمه‌شب مثل تمام چیزهایی که از ذهنش پاک شد، بی‌معنا شده بود.

احسان چند بار روی پایش زد و هیس‌هیس‌کنان گفت:

-برو همون‌جایی که بودی. لااقل با این شب‌مستیا و کارات تنمون نمی‌لرزه.

مرتضی و فهیمه با صدای بلند خنده‌ی حسام به سالن آمدند. حسام زیر دست احسان زد و او را هُل داد. وزنش را روی یک شانه انداخت و مانند لات‌های سرگذرها نشست. دستی زیر دماغش کشید و روتُرش کرد:

-چه خبرته؟ می‌ترسی دختره رو ازت قایم کنن؟

نگاهش عصبی شد و سمت حسام حمله کرد:

-خوبت شد گوه زدی به امروز؟

-منو سننه! ننه‌اش زنگ زد رید تو کاسه کوزه‌ات. یقه ما رو چسبیدی؟

-حتما من بودم با صدا خندیدم مادرش ملتفت شد.

-عَر و اور نکن. ننه‌اش اگه مخالف نباشه خودشو می‌زنه به اون راه.

با پشت دست به سینه‌ی حسام زد:

-هنو اینجا اروپا نشده ننه‌ی دخترا بی‌خیالِ خوش‌گذرونی دختراشون شن.

دماغش را پُرصدا بالا کشید و گفت:

-یعنی نمی‌دونن یواشکی همو می‌بینید؟

لبش را کج کرد و معنادار پرسید:

-تا حالا چن دفه پی نخود سیا بودن رفتید عشق و حال؟

حالش داشت از کِردار حسام به‌هم می‌خورد. می‌دید چشم‌های مادرش مدام دُرُشت‌تر می‌شود. مثل رادارهای دشمن شده بود:

-هر دیداری‌ام بوده ارتباط خاصی توش نداشتیم که اینجور با لفت و لیس حرف می‌زنی.

-شاخ دارم من؟

مرتضی به حرف آمد. صدایش خش‌دار خواب بود:

-چه خبرتونه نصفه‌شب؟

احسان جای جواب دادن به پدرش، دستش را سمت حسام کشید و گفت:

-آدم یه دوست عین داشِ ما داشته باشه دیگه دشمن نمی‌خواد.

حسام با غیظ گفت:

-زر اضافه نزن. یارو رفته تو نِرمت مخت ریده.

مرتضی مجددا گفت:

-پرسیدم چه‌خبره!

احسان دستش را برای پدر بالا گرفت و توی صورت حسام رفت. جدی و عصبی پرسید:

-چرا رفتی دنبالش؟

-من؟

-دیدتت! حاشا نکن.

سرش را کج کرد و آب دهانش را روی زمین انداخت:

-گو خورد که من رفته باشم دنبالش. آمار منو می‌ده ننه‌سگ؟

-هوچی‌گری نکن. اگه نرفتی کجا دیدتت آمار بده؟

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

فهیمه بلند گفت:

-سر چی دارید همو آب می‌کشید؟ خجالت بکش احسان. داداشِ بزرگته.

احسان هقی خندید. دردآلود و مسخره! بلند شد و گفت:

-تو حالیت نیس با خودت چیکار کردی. چه برسه اینکه بخوای درست حرف بزنی.

فهیمه خواست مجددا دخالت کند اما مرتضی اجازه نداد:

-چه‌خبره؟ یکی‌تون درست حرف می‌زنه یا نه؟

حسام بلند شد و دستش را سمت احسان پرت کرد:

-از این بپرس ببین چشه. کَفِش زده بالا بدبخت.

احسان عصبی شد. پیش از آن‌که حرفی بزند مرتضی گفت:

-باز چاک دهنتو کشیدی حسام؟ زیپ میپ نداره؟

-نه! هرز شده.

- کجا بودی تا این وقت شب؟ کار و بارت چیه اصلا؟

-بچه صغیر نیسم بازخواستم می‌کنی حاجی. هوا گرمه شبا کوتا دور بچه‌ها با همیم.

-یعنی از اول پاییز می‌افتی رد کارِ سابق؟

احسان دخالت کرد:

-نه بابا! قراره برگرده پاریس عطرشو بفروشه.

فهیمه فورا گفت:

-غلط کرده با تو که گفتی. حسام از اینجا جُم نمی‌خوره.

حسام پوزخندی برای احسان زد و گفت:

-دوس دارم این پیشنهادو. توام نمی‌تونی حاجی‌تو تحمل کنی شبام تو همون باغِ آقابزرگت که مزقون می‌زنی بخواب.

مرتضی اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

-متوجه‌ای داری چیکار می‌کنی حسام؟

توی شکم پدرش رفت. مرتضی سرش را عقب کشید و دقیق نگاهش کرد:

-باز زهرمار خوردی؟

فهیمه پشت هم روی گونه‌ی خودش زد و بعد از آن پشت دست‌هایش! حسام بی‌عار و سبک خندید و دست پدرش را پس زد.

سمت اتاقش که رفت، به احسان چشم دوخت:

-هی ازت می‌پرسم چته جواب نمی‌دی. حالا افتادید به جون هم. خُب به مام بگو چی شده پسر!

احسان زبان به لبش زد و گفت:

-رفتیم تهران یه‌خرده بچرخیم یه کارایی کرد که نباید! اصلا رفتارش عادی نیس بابا. بهشم می‌گی می‌زنه زیرش.

فهیمه فورا با لحن و نگاهش به احسان حمله‌ور شد:

-نکنه پای اون دختره وسطه پریدی بهش!

احسان عصبی شد و خروشید:

-همه داریم بیراه می‌گیم الا عزیزدردونه‌ات.

-حرفِ اضافه نزن. فقط یادت باشه به‌خاطر کسی تو روی برادرت در نشو.

-چشم! به خاطر سبک‌مغزی و چرت‌گفتناش بهش افتخارکنم.

-حتما حقش بوده طرف. غریبه‌پرست نباش!

احسان از فرط حرص به پیشانی خود زد و برگشت. اصلا نفهمید کجا می‌رود. با سر توی درِ ورودی رفت و پیشانی‌اش زخم شد. مرتضی و فهیمه که سمتش رفتند، در را زودتر باز کرد و بیرون رفت.

دوست نداشت دست هیچکدام به تنش بخورد!

شاهرگش نبض گرفته بود و مثل تیغ به گلویش می‌کشید.

دور حیاط راه گرفت و مانند پرگار دور خودش دایره زد. خسته شد و ایستاد! سرش را سمت آسمان بلند کرد. صورت هستی توی مهتاب مثل نقره می‌درخشید برایش. چقدر آن‌روز حرصش را خورد!

✍✍✍✍✍

لحظاتی هست که زندگی آدم‌ها را از هم جدا می‌کند. فقط برای اینکه هر دو بفهمند چقدر برای هم مهم‌اند.

#پائولوکوئلیو

#پست‌سی‌ویک

گوشی را درآورد و نگاهی به ساعت انداخت. حدود یک بود. تلگرامش را باز کرد. اولین پیام برای رضا بود. بالای همه چشمک می‌زد. صفحه‌اش را باز کرد. نوشته بود:

-پنج‌شنبه یادت نره. همه‌ی امیدم به گروه تویی‌ها. بعدا ما رو با ناموسمون در نندازی وجدانا.

خندید و لایکی دُرُشت برایش فرستاد. کَل‌کِل‌هایش را گذاشت برای بعد. سراغ هستی رفت. صفحه‌اش روشن بود. تایپ کرد:

-سام، بزنگم؟ شرایط داری؟

فورا سین خورد و هستی شروع به نوشتن کرد:

-سلام! نه زنگ نزن. ویس بفرست با هندفری گوش می‌کنم.

نوشت:

-چرا؟

هستی جواب داد:

-مامانم رو اون دنده‌اس یهو صدای منو می‌شنوه بدتر می‌شه.

حوصله‌ی نوشتن نداشت. دستش را روی میکروفن گذاشت:

-گرفتار شدیم از دست این ننه‌ها. چی شده؟ به ما مربوطه؟

هستی هم با ویس جواب داد. وقتی گوش می‌کرد معلوم بود آرام صحبت می‌کند:

-نه! با، بابام کنتاک کرده. به ما نرسید.

خنده‌اش گرفت. زناشویی هم دنیایی بود برای خودش! بعضی‌ها را دیده بود، تا هم را نداشتند دنبال یکدیگر پرپر می‌زدند و بعدش قصه عوض می‌شد. پرسید:

-کی اومدی خونه؟

-آخر شب! مانلی یه‌خرده حال‌ندار بود داداش‌اینا اومدن بردنش دکتر. من موندم پیش شایلی بی‌تابی نکنه زیاد.

-چش بود بچه؟

-والا خاتون گفت داره دندون کُرسی درمیاره تب کرده. ولی من دیدم آبریزش بینی هم داره زنگ زدم به شمیم گفتم. تبش زیاد بود.

-تو این گرما سرما خوردگی؟

-به قول مامانم ته تابستون سرماخوردگیا شروع می‌شه. چون هی کولرا خاموش روشن می‌شه.

-اون یکی چی؟ سالم بود؟

-فعلا که خوب بود. گذاشتنش پیش خاتون داشت خودشو می‌کُشت. شمیم گفت درمونگاه کثیفه نزاشت علی ببردش. برا همین موندم.

-طفلی! شمیمو باس می‌زاشتن سرهنگ یک ارتش. گناه داره بابا از قُلش جدا کردتش.

-بعد رفتنشون چسبیده بود به خاتون بغل منم نمی‌اومد. دیگه اینقد بازی کردم براش شکلک درآوردم آروم گرفت.

احسان با لحن خاصی گفت:

-بیا منم آروم کن!

ویسش را که گوش کرد گونه‌هایش کِزکِز شد. نتوانست با ویس جواب دهد. برایش تایپ کرد:

-خیلی امروز دلم گرفت رفتی. کلا روزِ بدی شد.

احسان برایش ویس فرستاد:

-آره! ولی تلافی می‌کنم.

هستی نوشت:

-فدا سرت. نحسی امروز آخه هنوز ادامه داره. اوضاع خونه‌ام قاراش‌میشه. تا رسیدم دیدم صدا مامان وسط حیاطه.

-مامانتم زود جوش میاره‌ها. خدا به داد برسه.

-حالا بعدا حالش جا بیاد بپرسم ببینم چه‌خبر بوده. مونده بشگونشو ازم بگیره به‌خاطر امروز.

-یعنی بخوام این شبِ جمعه ببرمت عروسی نمی‌تونی بپیچونیش؟

هستی ماند! فکرش دور و اطراف حرف احسان می‌چرخید. مطمئن بود نمی‌تواند همراهی‌اش کند. اما پرسید:

-عروسی کی؟

-رفیق فابمه.

-همون‌جاست؟

-آره! تو باغ گرفتن. قراره یه برنامه خاص ته مجلسش داشته باشیم که فضای قدیمی می‌طلبید. همه‌ی گروهو دعوت کرده. البت به خودش هنو لو ندادیم چه برنامه‌ای داریم ولی خیلی باحال شده! ببین می‌پسندی بعدا واسه خودمون دربیاریم.

دلش رفت! آرام گفت:

-بهتون خوش بگذره ایشالا. جامو حسابی خالی کن.

پکر شد! لحظاتی سکوت کرد. بالاخره برایش صدایی فرستاد:

-نمی‌آی؟

-دلم می‌خواد احسان‌جان. ولی می‌بینی شرایطو که. مامانم خیلی سفت و سخت شده از وقتی فهمیده.

-شمیم اکثر شب‌جمعه‌ها میاد این‌طرف. باهاش هماهنگ می‌کنم این هفته زودتر بیاد. توام باهاش بیا شب بپیچونیم.

استیکر متعجبی با چشمان بیرون‌زده برای احسان فرستاد و پشتش صدایش را:

-اولا که علی صدپله از مامانم بدتره. دوما مانلی مریضه فک نکنم بیان.

-حالا شنبه‌اس. تا شب جمعه مونده بچه خوب می‌شه.

-ایشالا. اگه شایلی ازش نگیره شاید بیان.

-نگو نه! نفوس بدم نزن. دلم می‌خواد بیایی.

-ویروسه احسان. کاری به حرف من نداره. بی‌دعوت میاد! عین من که دلم می‌خواد بی‌دعوت باهات بیام. ولی هم غریبم اونجا هم شرایط اوکی نیس.

احسان کوتاه نیامد:

-من اوکیش می‌کنم. حتی شده شمیمو با بچه مریض بکشم اینجا. به بهونه اینکه خسته‌اس می‌خواد مامانش کمکش کنه.

-این‌جور مواقع علی مثل چسب بهش می‌چسبه احسان.

-حالا بزار من تلاشمو بکنم. دیگه اگه نشد می‌گم قسمته.

هستی درمانده شد. نه چیزی تایپ کرد و نه صدایی فرستاد. دقایقی که گذشت احسان برایش نوشت:

-برم بخرم؟

متعجب شد. درجوابش پرسید:

-چی؟

احسان ویس فرستاد. همراه خنده و انرژیی که از صدایش می‌ریخت:

-لباس! نمی‌تونی جینگیل کنی بیای که. لباست از من، مکاپت با شمیم، تشریف‌فرمایی با شوما. اوکی؟

-تو دیونه‌ای احسان!

-آره. دارم دیونه‌ام می‌شه اتفاقا. کم بزار تاقچه‌بالا برام.

-به‌خدا اینجوری نیس. شرایط مهیا نیس.

-تو اوکی بده شاید شرایط مهیا شد.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

هستی تردید داشت بپرسد یا نه. اما پرسیدن بهتر از حرف‌های بعد بود:

-خانواده‌اتم هستن؟

-نه! دعوت کردن ولی مامانم مجلس مختلط نمی‌ره.

نفسش بالا آمد. برایش نوشت:

-حالا ببینیم قسمت چی می‌شه.

احسان انرژی گرفت و چند استیکر قلب و بوسه برایش فرستاد. در آخر هم نوشت:

-ببینمت پنج‌شنبه عشق. حالا بخواب، خوابِ قوهای عاشقو ببین.

ارتباط با خاموش شدن اینترنت قطع شد. اما مگر دل آرام می‌گرفت!

دیگر سروصدایی از هال نمی‌آمد. بلند شد و سرکی بیرون کشید. برق‌ها خاموش بود. بیرون رفت چایی بریزد. وارد آشپزخانه که شد، از دیدن پدرش جا خورد. در تاریکی پشت میزغذاخوری نشسته و سرش را گرفته بود:

-چیزی شده بابا؟

سر بهمن بالا آمد. هالوژن را زد و جلو رفت. صندلی مقابل پدر را عقب کشید و نشست:

-چرا نخوابیدید؟ چرا تو تاریکی نشستید؟

بهمن در جمله‌ای کوتاه گفت:

-فکرم مشغوله خوابم نمیاد.

-چیزی شده؟

چند لحظه نگاهش کرد. نهایتا سرش را بالا انداخت:

-نه بابا. حل می‌شه.

-پس مشکلی هست.

لب‌هایش را برگرداند و انگشتانِ بلندش را لابه‌لای هم انداخت:

-به مامانت گفتم جمع کنیم بریم از اینجا حالش بهم خورد.

دل هستی پایین ریخت. قلبش متلاطم شد. آن مدل حرف زدن پدر یعنی مهاجرت! قبل‌ترها هم خیلی آن

حرف را می‌زد. اما مادرش همیشه مخالفت می‌کرد. انگار این‌بار محکم‌تر ایستاده بود که کارشان به دعوا کشید.

-کجا بریم؟

-خونه رو بفروشیم بریم اونور. واسه پیشرفت شماهام بهتره.

دست و پای هستی کِرخت شد. مثل صدایش!

-چطو یهو این تصمیمو گرفتید؟

-مدتهاست دارم بهش فک می‌کنم. به نظرم الان بهتره فرصته.

-مگه اتفاقی اونور آب افتاده؟

-عین مامانت سوال جوابم نکن هستی. حتما من یه چیزی می‌دونم.

-آخه سخته آدم بخواد دل بِکَنه بره.

-همه همین‌طوری رفتن. مگه از صدسال قبلش برنامه ریختن. نخوایی رو دلت سنگ بزاری می‌بازی. سختیشم یه مدته. بعد همه چی عادی می‌شه.

هستی چیزی نگفت. تمام فکرش پیش احسان ماند و بس! انگار او تمام دارایی‌اش در جهان شده بود. اگر پدر ایستادگی می‌کرد وضعش بدتر می‌شد. شاید هم بهتر! می‌توانست او را همراه خودش ببرد تا از آدم‌های دور و اطراف دورش کند. دیگر مخالفت‌ها هم رنگی نداشت با دوری!

تمام آن فکرها در کسری از دقیقه آمد و رد شد. مخش داشت می‌جوشید! بهمن از سکوت او استفاده کرد و ادامه داد:

-ردِ اون نامردو زدم کاناداس. من باس برم قلاده بندازم گردنش بیارمش.

هستی تکانی خورد. به پدرش خیره شد و پرسید:

-کی؟

-همون نامربوطی که حق شماها رو بالا کشید و چن وقتی انداختم حبس.

متوجه شد پدرش از شریکِ متواری حرف می‌زند:

-بخاطر یه ردپا می‌خواید خونه زندگی رو هم جمع کنیم بریم بابا؟ منم جا مامان بودم قاطی می‌کردم.

-احتمالش زیاده. بعدش همه‌ی دلیل من اون نیس. از اینجا زده شدم. می‌خوام برم واسه خودم و زن و بچه‌م زندگی کنم. مامانت اونجا از این آدما دور می‌شه و حالِ روحیش بهتر می‌شه. تا کی می‌خواد یه مشت قرص بریزه تو حلقش!

-حرفاتون قبول. ولی اگه به همون احتمال کم پیداش نکردید اینجا رو هم می‌بازیدا. یه راه برگشت بزارید بابا. گذشته از اونا مامان بره بدتر می‌شه بابا. اون یه آدم احساسیه که دوری از داداش و آبجی بیشتر اذیتش می‌کنه.

بهمن لب‌هایش را تو کشید و سری تکان داد:

-می‌دونم! ولی شاید اوضاع بهتر شد.

-من می‌گم اگه مامان راضی نیس موضوعو جم کنید.

-یعنی تو می‌گی خودم تنها برم دنبالش؟

-من نمی‌دونم بابا. ولی برای ما که هیچکس رو اونورا نداریم خیلی سخته مهاجرت کردن.

-آدما اینجام عاج و داغ ما نیستن. اینقد برخلاف سلیقه‌ها هم رفتار کردیم یا اشتباه داشتیم که سر کسی برامون دردم نمی‌گیره.

-نگید این حرفو بابا. همه‌ی آدمها اشتباه می‌کنن. به نظر من باید جبرانش کرد نه فرار.

-تو دوس نداری بری راهِ پیشرفتت بازتر باشه؟

-چرا. دوس دارم! یعنی زیاد برام فرقی نداره.

-چته هستی؟

-فک کردن بهش سخته بابا. یه‌جور هیجان و دلهره داره.

انگار نه انگار دقایقی پیش هستی مغزش را شست. دوباره حرف خودش را تکرار کرد:

-سعی کن با مامانت حرف بزنی راضیش کنی. امشب که حسابی ما رو شست و آب کشید و گذاشت کنار. اون رگش زده بود بالا.

هستی خندید! خنده‌ای پراسترس و بی‌مفهوم! نمی‌دانست به چه می‌خندد. به دلی که گِرو مهری نارس است چه بگوید. چه برسد به اینکه مادرش را راضی کند. نه! آن راه، بن‌بست بود.

پدرش بلند شد و رفت! حرف‌های احسان هم از سرش پرواز کرد. واقعا روز عجیبی را پشت سر گذاشت! اتفاق پشتِ اتفاق داشت برنامه‌سازی می‌کرد. بی‌آنکه نوشیدنی بردارد راه آمده را برگشت!

✍✍✍✍✍✍

شهر از صدا پر است،

ولی از سخن تهی...

#نادر_نادرپور

#پست‌سی‌ودو

پلک‌هایش با صدای زنگ تلفن باز شد. با هول از جا پرید و رد تماس داد تا صدای تلفن مانلی را بیدار نکند. سمتش چرخید. کودک دَمَر روی بالش افتاده بود. هر وقت حالش خوب بود آن مدلی می‌خوابید. با این‌حال دستش را روی پیشانی او گذاشت و چِکش کرد.
خنکِ‌خنک بود! خُدا را شکر کرد و لُپش را آرام بوسید. از جا بلند شد و در حال چک کردن گوشی، ساعت و شماره‌ای که تماس گرفته بود، داخل آشپزخانه رفت. ساعت نُه صبح بود و مخاطبش علی! دگمه‌ی کتری را

زد و شماره علی را گرفت. تا الو گفت برایش محبت خرج کرد:

-ببخش رد کردم علی‌جان! بلند شدم اومدم اینور مانلی بیدار نشه. دیشب تا صُب با کَله راه رفت.

-خواب بودی هنو؟

-آره! بغلش خوابم برده بود.

-سایلنت می‌کردی خُب. می‌دونستم خوابی زنگ نمی‌زدم.

-عِب نداره. برم پایین یه سری به شایلی بزنم برگردم.

-نمی‌خواد بری. یهو می‌چسبه بهت خودزنی می‌کنه. دیشب پوستمونو کَند بس که بونه گرفت. با هستی بردیمش بیرون کلی وقت گذاشتیم خسته شه بیاد بخوابه.

-الهی بگردمش. حالش خوبه که! نشون مریضی نداشت؟

-نه، خوبه! الانم زنگ زدم خاتون گفت صحیح و سلامته. هنوزم می‌گه مانلی داره دندون در میاره تب کرده.

-شاید! مامانمم همینو گفت. ولی علائم سرماخوردگی هم داره.

-حالا چطوره؟ تبش دیگه نرفت بالا؟

-نه خدا رو شکر. تا صُب مرتب بهش دارو دادم و خُنک نگهش داشتم.

-منم صب اومدم بالا خنک بود.

-پس عیادتتو کردی!

-اِی! دلم واسه مامانشم تنگ بود. سابقه نداشت یه شب ازش جدا باشم. حتی دنیا اومدن پیش مامانشون بودم.

چای‌ساز را روشن کرد و گفت:

-لااقل منم صُب بیدارم می‌کردی ببینمت خسیس.

-ناز خوابیده بودید. یکی یه ماچ گرفتم و اومدم.

خندید و مقداری چایِ خشک در قوری ریخت. در حال پُر کردن قوری پرسید:

-هستی هست هنوز؟

-آره! بهش گفتم نره.

-طفلی همش اسیر ماست. عسلم این دو روزه بیشتر مونده جای من جبران شه.

-وظیفه‌اشونه. می‌خواستن عمه نشن.

کتری را پُر کرد و سر جایش گذاشت:

-دستت درد نکنه که عمه‌اشون کردی حالام طلبکاری.

-مدلشه! تازه خودمم باس بعد خوب شدنِ مانلی دوبل کار کنم. شایلی خانم نمی‌زاره شبا سهم درسمونو بخونیم که.

خندید و گفت:

-پس توام وظیفه‌اته. می‌خواسی بابا نشی.

-دسِ شوما درد نکنه منو بابا کردی. همه‌ی خستگیام فدای یه تار موتون.

دلش از محبت علی غنج زد و تمام خستگی دو شب قبل و بی‌خوابی از تنش رخت بست:

-خدا نکنه قربونت برم. امشبم بگذرونیم سه شب تموم شده شایلی رو میارم بالا. مانلی سرفه و عطسه نداره که. تبشم قطع شد الحمدلله!

-خودت عاقلی دیگه. یه کاری کن این دو تا زودتر همو ببینن. باباشونم جفتشو!

صدای بوق‌بوق از پشت خط برای دومین بار تکرار شد:

-باشه حتما. بفرما صبونه!

-بزن شارژ شی. کَرتم.

علی که قطع کرد، جواب پشتِ خطیش را داد. احتمال داد مادرش باشد:

-بله!

-اَسلام دخترعموجان. دماغت چاقه؟

-چاق بود عملش کردم. بدش اومد افتاده رو قوز.

احسان غش‌غش خندید؛

-خوب علی‌آقا روت اثر کرده.

خودشم هم خندید و بعد از احوالپرسی گفت:

-دیگه دیگه. عشقه دیگه!

-بمونید واسه هم همیشه.

-قربونت! اولِ صبح اینورا. معمولا آهنگسازا تا کله ظهر خوابن.

-اولا که ما آهنگ ساز نیستیم نوازنده‌ایم، دویوما تعطیلیم.

-چطو؟ یه وقتا بیست‌چهار ساعت سر کاری.

-آره، اما فعلا هم بچه‌ها شرکت هم استودیو رفتن سفر. چن نفر بودیم مام ولو شدیم اینور اونور.

-خُب توام با خونواده‌ات یه طرفی می‌رفتی.

-سهم ما هفته آخر شهریوره هر سال بود که چن ساله ننه‌امون درشو گذاشته.

در مقابل حرف‌های پردرد احسان، کنایه‌وار گفت:

-الان که فرزند صالحش هست. دستتونو بگیره برید خوش بگذرونید.

فهمید او هم دلش از حسام پُر است. دوست نداشت آن بحث را کِش دهد:

-ای بابا! ول‌کن شمیم.

-باشه! عمو چطوره؟

-اونم رد کار خودش. خیلی کم خونه بند می‌شه.

-طفلی! بابام می‌گه بیشتر از همه مغازه‌اس.

باقی حرف را قیچی کرد تا از خانه و کاشانه‌شان بیرون بکشد:

-دخترت خوب شد؟ خدا بد نده.

-بد نبینی. امروز بهتره خدا بخواد. تو از کجا فهمیدی؟ هستی؟

-آره! گفتم دو روز بگذره بعد زنگ بزنمت. والا حالشو مدام از هستی دارم.

-مرسی از محبتت. خودت چطوری؟

-تو کمکون کنی بهتر می‌شیم.

از حرف احسان تعجب کرد. پرسید:

-من؟ چه‌جوری؟

-هستی چیزی بهت نگفت؟

-نه‌والا. اتفاقا پیش شایلی و خاتونه. ولی من به‌خاطر اینکه شایلی با دیدنم بیشتر بیقراری نکنه نرفتم اصلا پایین.

-حدس زدم نگفته باشه. هم تو این موارد خجالتی و ملاحظه‌کاره هم موقعیتش نبوده.

-خیر باشه!

انرژی‌ای در صدای احسان نشست که شمیم حسش کرد.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-عروسیه خدا بخواد. به دس‌پنجه‌ی شوما و زرنگیت احتیاج داریم.

باز هم تعجب کرد:

- واضح‌تر از این نمی‌شه گفت؟

-شب جمعه عروسی رفیقمه.

-به سلامتی! قسمت خودت ایشالا.

احسان با لحن خاصی گفت:

-ایشالا! می‌خوام یه کاری کنی با هستی برم.

شمیم سکوت کرد. دگمه‌ی کتری که پرید پلکی زد و پرسید:

-من این وسط چیکاره‌ام؟

-می‌خوام لطف کنی هستی رو بکشی با خودت اینوری. ببین می‌تونی یه حالی به دلِ داغون ما بدی.

-خدا نکنه دلت داغون شه! اما خدایی خیلی سخته درخواستت.

-می‌دونم! هستی گفته علی‌آقا هیچ‌وقت تنهات نمی‌زاره. اما فک کن ببین راهی داره. داشت ما رو بی‌نصیب نزار.

-یعنی بدون علی، هستی رو وردارم بیام اونوری؟

-اگه شد.

-نمی‌شه احسان! من تا حالا بدون علی جایی نرفتم. نمی‌تونم هیچ‌رقمه دست به سرش کنم. خیلی باهوشه!

-حالا ما سنگ انداختیم. توام یکی بنداز. ببین چی می‌شه.

-آخه به چه بهونه‌ای؟

-شوهر توئه. ببین چه‌جوری می‌ره تو فضا.

خندید و متلکی به احسان انداخت. تماس که قطع شد صبحانه‌ای آماده کرد و پشت میز نشست. در حال فکر

کردن به حرف‌های احسان و پیدا کردن راهی مناسب، لقمه‌ای گرفت. آن‌را نخورده بود که مانلی را با چهره‌ی خواب‌آلود و چشمانِ بی‌حال از بیماری در درگاه آشپزخانه دید. لقمه را روی میز گذاشت و از جا بلند شد. در قربان صدقه رفتن کودک سمتش رفت. تا بغلش کرد، کودک دو دست خود را دور گردنش انداخت و سرش را روی شانه‌اش گذاشت. تبش را چک کرد و در حال نوازش پشتش پرسید:

-به‌به بخوریم مامان؟

-نَقام.

-بازی کنیم؟

-نَقام.

-پس چی می‌خوای دختر قشنگم؟

-آجی، بابا!

کودک را به سینه‌ی خود فشرد و روی صندلی نشست. مانلی را مقابل خود روی میز گذاشت و لقمه‌ای کوچک مقابلش گرفت:

-بَه‌بَه بخوره دخترم بریم پیش آجی. باشه!

چشم‌های کودک درخشید و سرش را کج کرد. دو سه لقمه‌ای با زبان‌بازی شمیم خورد و دستش را پَس زد. احساس کرد حالت عُق‌زدن به جانش نشسته است. دیگر اصرار نکرد. خودش هم نوکی به صبحانه زد و مانلی را بغل گرفت! لیوانی چای ریخت و از آشپزخانه بیرون رفت. هر چه شعر بلد بود برای مانلی خواند و بازی‌اش داد. اما کودک کِسل بود و از بغلش جدا نمی‌شد. تا عصر با هر ضرب و زوری نگهش داشت اما دیگر خودش هم طاقت نیاورد.

وارد واحد خاتون که شد صحنه‌ی دیدن مانلی و شایلی دیدنی بود. دو کودک با زبان خودشان چنان جیغ‌جیغی راه انداخته بودند تماشایی. دست‌های هم را گرفته و خودشان را تکان می‌دادند. انگار داشتند از هم شکایت می‌کردند چرا دیگری را تنها گذاشته است. فقط بلد نبودند در آغوش هم فرو روند. شمیم نشست و دست‌هایش را دور آن‌ها حلقه کرد. دوقلوها دو دست کوچک خود را دور گردن مادر انداخته و جای شمیم هم را بوسیدند. هستی بلند خندید و قطره اشکی از کنار چشمش افتاد. گاهی مِهر ورزیدن دل را بیشتر فشار می‌داد برای بیرون زدن عصاره‌ی آن!

خاتون در حال لبخند زدن ریزریز سرش را تکان می‌داد و تسبیحش را می‌گرداند.

از آغوش هم که بیرون آمدند، شایلی دست مانلی را کشید و او را سراغ اسباب‌بازی‌ها کشید. اسباب‌بازی‌ها را برمی‌داشت و سر وسایلی که همیشه دعوا داشتند یکی‌یکی در بغل مانلی می‌گذاشت. حالِ چشمانِ مانلی هم برگشته بود. انگار بیماری به طور کامل رفت! شمیم در حال قربان صدقه رفتنشان، کنار خاتون نشست. زبانش مثل همیشه به محبت چرخید و از مهربانی پیرزن و هستی حسابی تشکر کرد. خاتون که شمیم را کنار بچه‌هایش دید، دستی روی زانویش کشید و گفت:

-حالا که پیش همیتون، من برم خونه راضیه خانم. دو سه روزه جلسه‌ی قرآنه هر روزم می‌فرسته پی‌ام. لاقل روزِ آخری برم یه صوابی ببرم.

شمیم گفت:

-به سلامت! ما رو هم دعا کنید.

پیرزن در حال چرخیدن دور خودش بالاخره بلند شد:

-باسه دخترا روضه حضرت رقیه نذر کردم بدم زن‌آقا بخونه. نفسش گرمه!

به قول عسل تَر و فِرز آماده شد و بیرون رفت. مانلی و شایلی هم حسابی با هم مشغول بودند. سه روز دوری باعث شده بود لحظه‌ای از هم جدا نشوند. هستی با سینی چای مقابل شمیم نشست و گفت:

-عین مرغ عشق می‌مونن. هنوز یاد لحظه‌ی اول می‌افتم موها تنم سیخ می‌شه.

شمیم لیوانی چای برداشت و سر تکان داد. نگاهش را از بچه‌ها گرفت و به هستی داد:

-توام خیلی زحمت دادیم. ایشالا جبران کنم برات.

-این حرفا چیه شمیم جون. تنشون سلامت باشه انشالله.

جرعه‌ای از چایش را خورد و بی‌هوا پرسید:

-شب جمعه که می‌ری عروسی.

هستی روی شمیم قفل شد. لیوان چایش را برنداشته داخل سینی برگرداند:

-عروسی کی؟

-یعنی خبر نداری عروسی دوستِ احسانه؟ نگفته بهت بیا؟

فهمید احسان طبق گفته‌اش با شمیم تماس گرفته است:

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-چرا! گفت. اما خودشم می‌دونه شدنی نیس.

-منم بهش گفتم. منتهاش دوس دارم کمکش کنم به مُراد دلش برسه.

هستی لبخند ریزی زد که معلوم بود ته دلش قند آب شده است. اما سعی داشت به روی خودش نیاورد:

-دستت درد نکنه. اما داداش‌و هیچ‌رقمه نمی‌تونی بپیچونی.

لیوانِ نیم‌خورده‌اش را داخل سینی گذاشت و سرش را جلو کشید:

-از صب که احسان زنگ زد تو فکرشم. به یه نتیجه‌ای هم رسیدم. فقط نباید طوری رفتار کنیم شک کنه.

هستی هیجان‌زده شد. پرسید:

-چه راهی پیدا کردی؟ آخه من با چه بهانه‌ای برم پیش احسان؟ مگه می‌شه تنهایی؟

روی پای هستی زد و گفت:

-تنها نه که. اتفاقا برای اینکه علی شک نکنه باید با خودش بریم.

هستی بیشتر بهتش زد و سرش را عقب کشید:

-هان؟ مگه می‌شه اونوقت شک نکنه؟ اصلا به چه بهانه‌ای همراه شما بیام؟ مگه می‌شه آماده شم برای عروسی و داداش نفهمه؟

-اِ. چه‌قد هولی تو! وسطش نفس بکش بگمت.

خندید و تندتند سر تکان داد:

-بگو بگو ببینم چی تو سرته.

-انگار بدت نمیاد بری‌ها.

خندید و آره‌ای گفت. چشمان شمیم درخشید و شروع به حرف زدن کرد:

-من اونجا دوست موست زیاد دارم. بهش می‌گم دعوت شدم تولد زنونه ولی نمی‌خوام تنها باشم. هستی و عسلم می‌خوام ببرم.

-اونوخ بقیه‌اش؟

-هیچی دیگه! واسه اینکه علی شک نکنه، عسلم می‌بریم، بچه‌ها رو می‌سپاریم به علی و مامان. بعد همگی آماده می‌شیم می‌ریم عروسی.

چشمان هستی گرد شد و با حیرت پرسید:

-واقعا شمام میایید عروسی؟

روی پای هستی زد و خندید. دوقلوها با صدای خنده‌ی مادرشان الکی شروع به خندیدن کردند. شمیم از دور بوسه‌ای برایشان فرستاد و در جواب هستی گفت:

-چادرمون پشت در نیفتاده که بیاییم عروسی. ما سر پیازیم یا ته پیاز.

لب و لوچه‌ی هستی آویزان شد. نمی‌فهمید شمیم چه نقشه‌ای دارد تا خیالش راحت شود. بالاخره شمیم پرده‌ی آخر را لو داد و باعث شد هستی نفس راحتی بکشد:

-سه تایی با هم می‌ریم به هوای عروسی. تو رو می‌دیدم دستِ احسان، من و عسل می‌ریم خونه‌ی آقابزرگم تا شماها برگردید. اینجوری علی به هیچی شک نمی‌کنه.

-آخه زحمت می‌شه.

-بالاخره باید یه جاهایی دودر کنیم تا نسل جوون دور معشوق بچرخن دیگه. بعدش ما رو دعا کنید. قول بده دعواتون می‌شه نفرینم نکنیدا.

هستی لبش را گاز گرفت و شمیم خندید. به نظرش نقشه‌ی شمیم عالی بود. بستگی داشت چطور پیش برود. صد در صد موفق می‌شدند اجرایش کنند جز اینکه علی پیله می کرد آن‌ها را به مقصد برساند.
اجرای آن سکانس هم بستگی به زبان‌بازی شمیم و هنرش روی معشوق داشت...

سیاژ✿الهه محمدی✿✿:

#پست‌سی‌وسه

پارچه را روی میز انداخت و قیچی را زیرش گذاشت. مثل اینکه کاغذ را بُرش می‌دهد، با چند حرکت کارش را تمام کرد و آن را دست زهرا داد. زهرا در حال انجام کارش گفت:

-والا من که نامزد دارم اینقدر دودَر نمی‌کنم. شما دو تا هنوز تو دوران شیرین نامزدی تشریف دارید؟

شمیم گفت:

-امروزم به‌خاطر به ثمر رسیدن یه عشق دیگه‌اس. غُر نزن کارتو بکن.

بیتا در حال کار با چرخ بود و صدایش جسته گریخته شنیده می‌شد:

-بچه‌ها کار زیاده همگی خسته می‌شیم. بیخودم گردن هم نندازیم. راه من و زهرام که دورتره بیشتر! من می‌گم نیروی کمکی بگیریم.

عسل سر تکان داد:

-آره، موافقم! باید یه اتوکار داشته باشیم. اونجوری کارای اتوکشی هم ثابت می‌شه هی نمی‌خوایم پاس بدیم به هم.

شمیم قیچی به دست نگاهی به دوستانش انداخت. خوشبختانه کارشان گرفته بود و هیچ‌وقت بیکار نمی‌ماندند. اگر ناخواسته هم کاری پیش می‌آمد، کار مزون عقب می‌افتاد. خودش هم به این نتیجه رسیده بود به یک نیروی دیگر احتیاج دارند.

تلفنش که زنگ خورد، از فکر بیرون آمد. با دیدن اسم هستی، رو به عسل کرد:

-سریع کاراتو تموم کن بریم.

عسل جواب نداده بود که گوشی را برداشت و رفت. وقتی برگشت عسل پرسید:

-هنو دو ساعت مونده تایم کاری تموم شه.

-می‌دونم! کارو تموم می‌کنیم بعد می‌ریم.

-خُب هر روز همینه.

-یادت رفته گفتم شب جمعه می‌خوایم بریم سمت خونه مامانم‌اینا؟

-آهان! آره. ولی من نمی‌تونم بیام فدات. شرمنده!

شمیم جا خورد:

-اِ، چرا پس؟ قول دادی که.

-حواسم نبود همین شب جمعه مادرشوهرم دامادشو پاگشا کرده. به نظرت می‌تونم بیام؟

شمیم قوسی به لبش داد:

-نه دیگه! عیب نداره. خوش بگذره.

-حالا چیکار می‌کنی تو؟ می‌ری؟

در حال انجام کارش سر تکان داد:

-آره! الان هستی زنگ زد بهش گفتم آماده شه. هنوز شک داشت تو رفتن نرفتنش.

-من می‌گم بی‌خیال شو. برا پسرعموتم یه بهونه بیار. یهو علی بفهمه که می‌فهمه شَر می‌شه‌ها. اون تیزه.

با حرف عسل دودل شد. اما نمی‌توانست پا روی دلِ دو جوان بگذارد که بهشان امید داده بود:

-نفوس بد نزن توکل به‌خدا. ایشالا همه چی به خیر می‌گذره.

کارها آنقدر زیاد بود که حرف دیگری رد و بدل نشد. هنوز مشغول بودند که بار دیگر موبایل شمیم زنگ خورد. علی بود! یادآوری کرد زمان رفتن است. با حرف علی دودلی را کنار گذاشت و قبل از بقیه خداحافظی

کرد و رفت. علی که تنها دیدش، سراغ عسل را گرفت. با توضیحات شمیم گفت:

-خوبه بچه مچه نداره اینقد حواس‌پرته. حالا می‌خوای تنا بری؟

شمیم سرش را بالا انداخت:

-هستی هست دیگه. دوتایی می‌ریم!

علی دیگر حرفی نزد و روی موتور نشستند. هستی را هم سر راه برداشتند و سه‌تایی به خانه رفتند. بین راه مدام هستی از پشت به کمرش زد. می‌خواست بفهمد عسل کجاست! با اشاره‌ای که شمیم به علی کرد، آرام گرفت تا تنها شوند.

دخترها بعد از احوالپرسی سریعی با خاتون دوقلوها را گرفتند و بالا رفتند. علی ماند پیش خاتون! برایش خرده‌فرمایش‌هایی داشت. هستی با شمیم که تنها

شد جریان عسل را شنید. اما خللی در تصمیم گیری شمیم ندید. با تعجب پرسید:

-می‌خوای تا نصفِ شب تو اون باغ بزرگ تنها بمونی؟ نمی‌ترسی؟

شمیم در حال درست کردن موهای هستی از داخل آینه نگاهش کرد:

-مگه چاره‌ی دیگه‌ای دارم قرتی‌خانم.

سرش را از زیر دستِ شمیم کشید و گوشی‌اش را برداشت:

-آره والا! الان به احسان می‌گم نشد.

شمیم گوشی را از دستِ هستی گرفت و مشغول کارش شد:

-اون‌جا لولو نداره منو بخوره. واسه‌اش نقشه دارم.

-چی؟ بگو خیالم راحت شه.

-بهت که گفتم دوست اون‌جاها زیاد دارم.

-خُب!

-زنگ می‌زنم به یاد روزای سالن بیان پیشم تنها نباشم. آخر شبم احسان می‌رسونتشون.

هستی نفس راحتی کشید:

-اینجوری باشه خیالم راحت می‌شه.

کار موهای هستی که تمام شد، دستی هم به صورتش کشید و با رضایت‌مندی عقب ایستاد. هستی در حال برانداز کردن خود لبخندی زد:

-ماشالا! اون‌جا که می‌گن از هر انگشتش هنر می‌باره مصداق توئه!

-خودتم خوشگلی. ایشالا این گوشت آهو نصیب پسرعموم بشه نه آقا گرگه.

خندید و شکلکی برای شمیم درآورد. پشت هستی زد و گوشه‌ی پیراهنش را از چنگ شایلی بیرون کشید. هر وقت مقابل میز آرایش می‌ایستاد، دوقلوها یک لحظه راحتش نمی‌گذاشتند. لاکی دست هستی داد و گفت:

-تا این دو تا وروجک ما رو نخوردن براشون لاک بزن منم خودمو یه‌خرده نقاشی کنم علی شک نکنه.

لاک را از دست شمیم گرفت و جایش را به او داد. در دل هر دو و بین شوخی‌هایشان، نوعی تشویش موج می‌زد.

تا شمیم آماده شود، ترتیب دوقلوها را داد! آماده‌ی لباس پوشیدن بودند که علی رسید. نگاهی خریدارانه به شمیم ولی پرمعنا به هستی انداخت. دست به کمر

ایستاد و نگاهش از صورت هستی سمت شمیم رفت و برگشت:

#الهه‌محمدی✍

#سیاژ

-چطو تو که غریبه‌تری آرایشت جیغ‌تره. ولی شمیم که باهاشون دوسته و شوهرم داره کمتر مالیده؟

دلِ هستی می‌خواست زمین دهن باز کند و ببلعدش!

شمیم شانه‌ی علی را گرفت و او را سمت حمام هُل داد:

-بیا برو گربه‌شورتو بکن زود باش. خودم دلم خواست مال هستی بیشتر بمالم.

از داخل حمام با صدای بلند گفت:

-یه‌خرده کمرنگ کنید. والا مهمونی پهمونی خبری نیس.

هستی سراغ دستمال روی میز رفت. اما شمیم مانعش شد و از او خواست لباس‌هایش را بپوشد.

علی که به لطف شمیم آماده شد و بیرون آمد، دیگر حرفی نزد. فهمید شمیم حسابی مُخش را پخته است.

الهی شکری گفت و همراه دوقلوها روی صندلی عقب نشست. تا به مقصد برسند مانلی و شایلی برای او و شمیم سر و کله نگذاشتند بس که ازشان بالا رفتند. با تمام شیطنت آن‌ها و خنده‌های علی، هر چه به مقصد نزدیک‌تر می‌شدند، دل هستی و شمیم بیشتر شور

می‌زد. دلهره‌ی شمیم این بود علی خودش آن‌ها را برساند و بخواهد منتظر بماند تا برگردند. در حالی‌که مقصدشان باغ آقابزرگ و دیدار احسان بود.

به خانه‌ی مصطفی که رسیدند، دوقلوها با دیدن مکانی آشنا دست زدن را شروع کردند. خانه‌ی پدر شمیم را به خوبی می‌شناختند و عاشقش بودند. منیر با دیدن بچه‌ها از بالای پله‌ها پایین دوید. به قول علی قِل می‌خورد و راه می‌رفت. انگار هر چه سنش بالاتر می‌رفت، گردتر می‌شد. به همان اندازه هم مهربان‌تر!

بعد از احوالپرسی وقتی دوقلوها را تحویل منیر دادند و قصد رفتن کردند، هوا کاملا تاریک شده بود. شمیم از قبل مادرش را در جریان گذاشته بود تا فرصتشان از دست نرود. همین که شمیم خداحافظی کرد و برگشت، علی پشت سرش راه افتاد. شایلی زودتر از مانلی از

بغل منیر سمتشان شیرجه زد و اگر علی نمی‌گرفتش با منیر و مانلی پهن زمین می‌شدند.

شمیم و علی به ناچار برگشتند و با در آغوش گرفتن دخترها وارد سالن شدند. دو کودک تیزتر از بزرگترها بودند. تا منیر اشاره می‌کرد زودتر از شمیم و علی سیخ می‌ایستادند. علی از خنده ریسه می‌رفت و شمیم حرص می‌خورد. مانند افسری باهوش مدام سرتاپای‌شان را برانداز می‌کردند. فهمیده بودند قصد بیرون رفتن دارند. چون هیچ‌کدام لباس‌های بیرونشان را درنمی‌آوردند و این شک را در آن‌ها بیشتر می‌کرد. شمیم بلند شد و با درآوردن مانتویش کمی خیال دخترها را راحت کرد. شایلی دست علی را گرفت و او را سمت بیرون رهنمون کرد. با گفتن عمه به آن‌ها حالی کرد سراغ هستی را می‌گیرد و از او می‌خواهد داخلش بیاورد.

همگی بلندبلند می‌خندیدند و دوقلوها با تعجب نگاهشان می‌کردند. سر از کلک بزرگترها که درنیاوردند، الکی همراه بقیه خندیدند. کم‌کم سراغ اسباب‌بازی‌های رفتند که منیر برایشان پخش و پلا کرده بود. در حال بازی کاملا حواسشان به پدر و مادرشان بود. شمیم که دید بی‌خیال نمی‌شوند، کنار گوش علی چسبید و گفت:

-تو با مامان بغلشون کن برید آشپزخونه به هوای خوراکی، من برم.

علی چشم‌هایش را دُرُشت کرد:

-با این سر و قیافه؟ تنها؟ این‌وقت شب؟

-نمی‌خوایم تو شهر راه بیفتم که. با ماشینیم.

علی سرش را بالا انداخت:

-بابام همچین وصیتی نکرده.

-خُب دیر می‌شه.

-حالا یه‌ساعت دیرتر برسید به بشگن و بالا بنداز. طوری نمی‌شه.

تلفن شمیم زنگ خورد و سرش را همراه اخم پس کشید. می‌ترسید گوشی‌اش را درآورد و اسم احسان را ببیند. چون واقعا دیر شده بود. اگر گوشی را بیرون می‌کشید بی‌شک علی اسم مخاطبش را می‌دید. برای آنکه ظن علی را درگیر نکند، به جستجوی الکی در کیفش مشغول شد و گفت:

-لااقل پاشو به بهونه‌ی مامان ببرشون آشپزخونه، بزارشون رو میز بیا که پشت سرت نتونن بدوان. مامان حواسش هست.

علی بلند شد و در حال رفتن گفت:

-بیفتن پایین خونِ دوستت و دورهمی زنونه‌اش حلاله.

کجکی برای علی خندید و گوشی را درآورد. هستی بود! خیلی رمزی حالی شمیم کرد احسان تماس گرفته و در باغ منتظرشان است.

با کلک شمیم از گیر دوقلوها نجات پیدا کرد اما گرفتار شاهینی بلندپرواز با چشم‌هایی تیز چون علی افتاد.

حدسی را که زده بود درست از آب آمد. قبلا احسان گفته بود اگر موفق نشدند علی را دست به سر کنند یک‌راست به محل برگزاری عروسی بروند. شمیم با دیدن آدرس که باغ تالاری خارج از شهر بود، مطمئن شد برای علی شک‌برانگیز می‌شود. حتم داشت می‌پرسد دورهمی زنانه و باغ؟ با عقل جور در نمی‌آمد تا ناکجاآباد برود و سوالی نپرسد! آن هم وسط برّ و بیابان.

هنوز به گفتن آدرس نرسیده بود که فکری به ذهن شمیم رسید:

-برو خونه‌ی آقابزرگم علی.

نگاهی سریع به شمیم کرد و برگشت. قلب هستی توی حلقش بود. اما حتم داشت شمیم نقشه‌ای دارد:

-اونجا واسه چی؟

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

با اینکه می‌دانست ممکن است علی برگردد و دروغش لو برود اما ادامه داد:

-مهمونی اونجاس دیگه. دوستام دنبال یه جای دنج و باصفا بودن. می‌دونستن خونه باغ آقابزرگم خالیه. به بابام گفتم رفتن کلیدو ازش گرفتن.

علی راند و غرّ زد. آن رگش بالا زده بود:

-خوبه والا! معلوم نیس خونه باغ بابابزرگت خونه تیمیه، استودیوئه، پایه مجلس امام حسینه، نذری و سمنوپزونه...

شمیم به خیال آنکه مادرش را باخبر می‌کند، دلش سفت شد و میان کلامش آمد:

-زهرمارمون نکن دیگه. می‌خوای نِق بزنی برگردیم.

علی به آن راه زد:

-اینجاست که می‌گن یه‌ور دلش کربلاس اونور دلش اروپا.

-حالا هی تیکه بنداز. دو سه ساعت خواستیم خوش بگذرونیما.

نگاهی به شمیم انداخت و قاطعانه پرسید:

-من بدون تو و بچه‌هام می‌رم خوش‌گذرونی؟

-نه فدات شم. بس که ماهی. ولی منم قبلش بهت گفتم. ازت اجازه گرفتم. گفتی باشه منم قول دادم. حالا غرولندت چیه؟

محبت و سیاست شمیم کار خودش را کرد. علی آرام گرفت. همزمان با رسیدن مقابل خانه‌ی آقابزرگ.

-بفرمایید. خوش بگذره!

سمت علی چرخید. خیره‌خیره نگاهش کرد! نگاه شمیم تا اوج می‌کشاندش و آرامش کرد. خصوصا اگر برایش حرف می‌زد:

-نخوای نمی‌رم. هیچی برام مهم‌تر از تو و دخترام نیس. حتی شکستن دل دیگرون.

هستی فهمید منظور شمیم به آنهاست. تک سرفه‌ای کرد و گفت:

-راس می‌گه داداش. به ناراحتی شما نمی‌ارزه.

علی به روبرو خیره شد و پرسید:

-کی بیام دنبالتون؟

شمیم روی پای علی زد:

-بهت زنگ می‌زنم عشقم.

-خدافظ.

-نگاه نکرده؟

برگشت و به شمیم نگاه کرد. دندان قروچه‌ای برایش رفت و زیر لب گفت:

-بر ذاتت! برو هوایی‌مون نکن.

خندید و با آخرین شیطنتش که بوسیدن گونه‌ی علی بود، پایین رفت. علی ایستاد تا شمیم کلید بیندازد و وارد شود بعد حرکت کند. ابتدا هستی داخل رفت و پشت سرش شمیم! دنده عقب که گرفت، از لای دری که هنوز بسته نشده بود، احساس کرد نورِ ماشینی در باغ افتاد که چراغ داد. وسط کوچه پایش روی ترمز چسبید و راه آمده را تا مقابل در برگشت. آن‌قدر تند که تا تهِ بن‌بست رفت. از ماشین پایین آمد تا زنگ بزند و داخل برود. اما لحظه‌ی آخر پشیمان شد. عقب عقب برگشت و روی صندلی ماشین نشست. سوالات متفاوت مانند افعی دور مغزش چمبره زد. داشت مغزش را مانند مارهایی تنیده در هم می‌خورد. نیش‌هایش هم مدام به گوشه و کنار سرش ضربه می‌زد. داشت سم بالا می‌آورد روی اعتمادش! در گذر

از چند ثانیه روی افکارش خط باطل کشید. درِ باغ باز شد و ماشینی شاسی‌بلند و آشنا بیرون آمد. چه خوب که تا انتهای کوچه رفته و چراغ‌خاموش ایستاده بود. والا لو می‌رفت!

ماشین که از کوچه‌ی بن‌بست بیرون رفت، پشت سرش راه افتاد. زیر نورِ خیابان هستی را کنار احسان دید. سوالات بعدی به مغزش هجوم آورد. پس شمیم کجا مانده بود؟ هستی کجا می‌رفت؟ نکند بلایی سر شمیم آمده بود؟

به دو راهی که رسید برگشت. دو ماشین در یک لحظه از کنار هم و از دولاین متفاوت رد شدند. شمیم را عقب ماشینِ احسان دید. در تاریکی و بلندی فضای ماشین ناپیدا بود. تا به دوربرگردان برسد و پیدایشان کند، احسان مثل باد رفت. چند بار محکم روی فرمان کوبید.

با آخرین حد سرعت دور شهر چرخید. اما پیدایشان نکرد. ناامید برگشت! اما به خانه‌ی مصطفی نرفت. سمت باغِ آقابزرگ راند.

راه رفت و راه رفت و فکر کرد. پنهان‌کاری شمیم برایش مسجل شد. او به‌خاطر کنار هم قرار دادن احسان و هستی برایش فیلم بازی کرد. حالا هم احسان او را همراه خودشان برد تا در آن باغ تنها نماند. عسل را هم می‌خواست بیاورد تا شریکی برای تنهایی‌اش داشته باشد.

هیچ معمایی وجود نداشت! اما او با همه‌شان کار داشت. حالا جایی بود که باید سفارش بهمنِ نامرد را اجرا می‌کرد. برای او ناپدری بود اما هستی که ناموسش بود. کارش با شمیم به خودش مربوط بود و برخوردش!

ایستاده مردن بهتر است از زانو زده زیستن...

#آلبر کامو

#پست‌سی‌وچهار

با چراغی که احسان برایشان زد، در را فورا بست و گوش به صدای بیرون دوخت. خدا خدا می‌کرد علی نور زدن احسان را ندیده باشد. صدای ماشین را که شنید

نفس راحتی کشید و سمت آن‌ها رفت. وقتی رسید احسان هنوز هستی را در آغوش داشت. خودش را در سایه‌ی درخت‌ها کشید تا مناجاتِ عاشقانه‌شان تمام شود. یاد دورانی افتاد که علی از هر روزنه‌ای وارد می‌شد تا به دیدارش بیاید. چقدر شیرین بود آن یواشکی‌های پرطپش!

صدای احسان را که شنید کم‌کم از پناهِ سایه‌ها بیرون آمد و خودش را نشان داد:

-کو پَ این دخترعموی فداکار ما؟

شمیم شنید و جای هستی جواب داد:

-شهر پُر شده از رابین‌هود. این‌دفعه کلاهش افتاده روی سر یه زن.

احسان به پهنای صورتش می‌خندید. حسابی به خودش رسیده بود و بوی عطرش از دور زیر دماغش می‌زد:

-والا این‌روزا هرج و مرج زیاده. منتها رابین‌هودی نیس. اینِ که با دیدن تو امیدوار شدم سیاهی‌ها شاید پاک بشن.

خنده‌کنان سلامی به همدیگر دادند و شمیم به در اشاره کرد:

-زودتر برید. خیلی دیره! سعی کنید زودم بیایید تا من از ترس این باغ و درختا سکته نکردم و بچه‌هام بی‌مادر نشدن.

احسان اخمی شیرین تحویل شمیم داد و به در ماشینش اشاره کرد:

-بشین توام باهامون میایی.

چشم‌های شمیم دُرُشت شد:

-به عمرم یاد ندارم بی‌دعوت جایی رفته باشم.

احسان بی‌درنگ گفت:

-من از طرف رضا وکیل بودم مهمون دعوت کنم. بشین!

-نمیام احسان. محاله!

مقابل شمیم ایستاد و قاطعانه گفت:

-شده برسونمت در خونه عمو و تحویل شوهرت بدم و زهرِ این عروسی و بودن هستی رو به جون بخرم، این‌کارو می‌کنم ولی تنها این‌جا ولت نمی‌کنم.

-حرف نزن احسان.

-اینجا اعتبار نداره شمیم. همه می‌دونن پُر اساسه و خالی. تا حالا چن بارم دزد زده اینجا رو. نمی‌خوای که خجالت و پشیمونیش بمونه واسه من.

-توکل به‌خدا. بدبین نباش!

-مقاومت نکن شمیم. جون دوقلوهات نمی‌رم.

هستی کنار شمیم ایستاد و گفت:

-بیایی بهتر منم هست. منم کسی رو نمی‌شناسم اون‌جا. داداشم که رفت پیش بچه‌ها!

دلهره به جان شمیم افتاد:

-به احتمال یه درصد برگرده بیاد چی؟

احسان گفت:

-کار ما یه نوع دیونگی بود.

شمیم از بین دندان‌هایش غرید:

-درد نگیری احسان.

احسان یک‌پا ایستاد:

-حالا که اومدی تا تهش بیا دیگه. به همون یه درصد احتمالت علی‌آقا بفهمه بدتر از تنهادیدنت اینجا نیس که.

شمیم تسلیم شد و روی صندلی عقب نشست. ماشین که از باغ بیرون رفت،با گوشی‌اش مشغول شد تا به مادرش سفارشات لازم را کند. اینکه خانه‌ی آقابزرگ هستند و باقی ماجرا. مطمئن بود منیر شماتتش می‌کند از آن پنهان‌کاری. چون به او هم، از همان دورهمی سوری گفته بود.

تماسش که قطع شد منیر گفت هنوز علی نرسیده است. خیالش راحت شد و به سیاهی جاده زل زد! بی‌خبر از چشم‌های سیاهی که شاهرگش عین قلبش

برای او داشت می‌زد. استخوانش مانند کاردی تیز شده بود و خونش داشت قُل می‌زد.

در یاخته‌های خاکستری‌اش هم نمی‌دید چنین جفایی در حق بهترینش کند. کاری که همیشه از آن حذر داشت. اما به خودش دلداری می‌داد به‌خاطر کنار هم قرار دادن دل‌هایی‌ست که هیچ دستی برای دست به دست کردنشان پیش نمی‌آید.

با دیدن زنبوری‌ها، که شبیه مشعل‌هایی بلند می‌سوختند، فهمید رسیده‌اند. صدای موزیک از دور می‌آمد. هنگام پیاده شدن هنوز اصرار داشت داخل ماشین بماند. اما احسان با اخم و تحکمش شمیم را وادار به پیاده شدن کرد. کیفِ کوچکش را زیر بغل زد و کنار احسان راه افتاد.

وارد باغ که شد مانند مجرمی فراری احوالپرسی مختصری با میزبان کرد و سمت خلوت‌ترین قسمت چرخید. اما مگر احسان می‌گذاشت! بین او و هستی ایستاد و آرنج‌هایش را بالا آورد:

-دستتون رو مثل دو پرنسس زیبا حلقه کنید دور دست من و تشریف بیارید سمت عروس و داماد.

هستی خندید اما شمیم با تهِ آرنج به پهلوی احسان زد و پرسید؛

-می‌خوای به دوماد چی بگی؟ یه مهمون اضافه واست کادو آوردم تو این گرونی؟

احسان با تعصب گفت:

-خیلی‌ام دلش بخواد. باید کلِ شهرو بگرده همچین مهمونای لارجی تور کنه. حالا من واسش آوردم طاقچه‌بالا بزاره؟

شمیم پوزخندی زد که نصفش زَهر شد به دلش! دلشوره داشت. از خود پرسید اینجا و بدون شوهر و بچه‌هایش چه می‌کند؟ چه حماقتی کرده بود.

به جایگاه عروس و داماد رسیدند و با بازار گرمی که احسان راه انداخت به هم معرفی شدند. شمیم و هستی قدرشناسانه تشکر و تبریکشان را در هم مخلوط کرده و با حمایت احسان و به درخواست شمیم سمت دنج‌ترین گوشه‌ی باغ راه افتادند. تا جایی که حسش کار می‌کرد، نگاه‌هایی دنبالشان کشیده شد. چون به اطراف نگاه نمی‌کرد. کاملا مماس با هستی نشست تا مزاحم حال خوش آن‌ها هم نباشد. تلفنش را درآورد و اینترنتش را روشن کرد. وارد صفحه‌ی علی شد و روشن دیدش.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

تعجب کرد! همیشه کارش هم داشت یا تصاویری می‌فرستاد که علی باید می‌دید، تماس می‌گرفت و تذکر می‌داد اینترنتش را روشن کند. حالا با وجود مراقبت از بچه‌ها و اینکه صفحه‌اش روشن بود برایش جای سوال داشت. سریع برایش تایپ کرد:

-چه عجب نتت روشنه. خونه‌ی بابایی؟ رسیدی؟

در ادامه شیطنت ریزی کرد و پشت جمله‌اش استیکری خنده گذاشت:

-تو شهر ما گُم که نشدی؟

پیامش فورا سین شد. انگار علی توی صفحه‌اش بود. خندید و نوشت:

-تو صفحه‌ی من دراز کشیده بودی؟ بالشتت بود؟

پیام تازه‌اش هم سین شد. اما کمی طول کشید تا علی جواب دهد. فکر می‌کرد در تایپ کُند است اما دانه دانه روی پیام‌های او رپلای می‌کرد و جواب می‌داد:

- عجب از شما و رفتارهای عجیب. آره رسیدم، خونه‌ام! آدم تو شهر عشقش که گم نمی‌شه. گاهی فقط جای مست شدن، مغزش و حسش با هم می‌پره.

برخلاف شمیم پوکر اخمی همراه آخرین پیام برایش فرستاد:

-من همیشه بغل دستتم. متکامم زانوهاته. غیر اینا بالشتی ندارم. به قول خاتون نازبالشت من خودتی.

از جواب‌هایی که علی داد تعجب و نبضِ دلش بهم وصل شد. داشت زیرپوستی جواب‌های دندان‌شکن می‌داد. کنارش هم آن نوازش‌های نرم همراه سلاحش! دلش به هُرهُر افتاد. نوشت:

-هنوز از اینکه اومدم خونه‌ی آقابزرگ مهمونی دلخوری؟

علی نوشت:

-نه!

منتظر بود ادامه دهد. اما علی دیگر چیزی ننوشت. پیش‌دستی کرد:

-یه ویس از بچه‌ها بفرست برام.

علی باشه‌ای نوشت و اینترنتش خاموش شد. هر دَم منتظر بود دوباره صفحه روشن شود و پیام خواسته‌شده‌اش بیاید. علی هیچ‌وقت او را منتظر

نمی‌گذاشت. اما هر چه انتظار کشید فایده نداشت. دستش روی محل تماس رفت اما با وجود سروصداهایی که بود پشیمان شد.

گوشی را میان پنجه‌اش فشرد و سرش بالا آمد. احسان و هستی تنگ هم نشسته و سرشان گرم یکدیگر بود. او هم داشت از دریچه‌ای دیگر رصد می‌شد. از گوشه‌ی چشم که نگاه کرد، جوانی شیک‌پوش زیرکانه، هر از گاهی نگاهش می‌کرد. تنش یخ کرد و سعی کرد پشت به او بنشیند. حس می‌کرد هر نگاه او، خیانت به علی‌ست. هر لحظه که می‌گذشت، بیشتر به خودش بد و بیراه می‌گفت. داشت حوصله‌اش از نگاه‌های مزاحمِ آن جوانک سر می‌رفت که سراغ احسان آمدند. جوانی سر میزشان ایستاد و مودبانه احوالپرسی کرد. سپس سرش را کنار گوش

احسان گذاشت و سعی کرد آرام حرف بزند. اما صدایش کاملا به گوش هستی و شمیم رسید:

-مثلا سرگروهی خیرسرت. پاشو بیا ببین چی دارن به خورد ملت می‌دن. مگه قرار نیس آخری رو قبل شام عاشقانه تحویل رضای بدبخت بدیم؟ هر چی واست چشم و ابرو می‌میاییم خودتو زدی به کوری؟ یارو دیدی جلو پاش خوابیدی؟

احسان با کفش روی پای دوستش زد و آخ او را درآورد. با خنده‌ای مصنوعی به هستی نگاه کرد و گفت:

-این آقاجواد ما بعضی وقتا زیاد زر می‌زنه عزیزم. برم ببینم چه مرگشه الان میام.

لبخند هستی بعد از رفتن احسان روی لبش ماسید. وقتی نگاهش به شمیم افتاد. کاملا سمت او چرخ خورد و پرسید:

-چیزی شده شمیم؟

آب دهانش را فرو داد و گفت:

-حس می‌کنم علی فهمیده بهش کلک زدم.

رنگ هستی رفت. ولی زیر ماسکی که به خورد پوستش داده بود، ناپیدا می‌زد:

-چطور؟ زنگ زد بهت؟

سرش را بالا انداخت:

-نه!

-پس چطوری متوجه شدی؟

-بهش پیام دادم. جوابایی که داد بوداره. فک کنم دلخوره.

هستی روی گونه‌ی خودش زد و لبش را کَند. شمیم کیفش را همراه دو دست خود روی میز گذاشت و کمی سمت هستی متمایل شد:

-حالا که این غلطو کردیم. دیگه نکَن پوست لبتو. به جاش واسه احسان چشم و ابرو بیا بریم یه‌ور دیگه بتمرگیم.

فهمید شمیم حرص کرده است. چشمانش دُرُشت شد و پرسید:

-چی شده؟

از گوشه‌ی چشم سمت چپش را نشانه رفت:

-این مرتیکه زُل زده این‌ور وِل نمی‌کنه. بی‌شرف انگار خودش خواهر نداره.

هستی تا خواست برگردد، شمیم با پرتقالی روی دستش زد. الکی خندید و از زیر دندان غرید:

-برنگرد! یهو بدتر می‌کنه.

هستی پرتقال را برداشت و در حال پوست کَندن آن گفت:

-حتما دیده من و احسان کنار همیم. منظورش تویی.

شمیم با حرص گفت:

-شیکر خورده.

هستی قاطعانه‌تر ادامه داد:

-غلطم کرده. الان احسان بیاد دارم براش.

روی دست هستی زد و گفت:

-چیزی نگیا. بعضیا سرشون درد می‌کنه واسه دعوا. خصوصا اگه کله‌اشونم داغ باشه تو این مجالس!

هستی پرتقال را دو نیم کرد و نصفش را داخل بشقاب مقابل شمیم گذاشت:

-پس بخور! بزار اینقد نگا کنه و به داداشم حسرت بخوره که کور شه.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

دلشوره‌ی شمیم فراتر از آن بود که لبخند بزند یا لب به چیزی! حرف‌ها و تعارفات هستی هم برایش رنگی نداشت. بوی غذا در محوطه‌ی باغ پیچید. اما قبلش صدای موزیک خاص شد. دستگاه‌های کامپیوتری کنار رفت و گروهی با گیتار بالای سکویی ایستادند و نرم‌نرمک شروع به دست کشیدن روی تارها کردند. در حال جان بخشیدن به سِن‌شان بودند تا باقی نوازنده‌ها

هماهنگ شوند. دختر و پسرهاب زیادی گیتار به دست به صورت پلکانی در یک ردیف نشستند. یاد گروه سرود مدرسه افتاد.

گروهی نیز بالاتر رفتند! انگار پاهای همه‌شان از لبه‌ای سنگی یا آجری آویزان بود. صدای "یک، دو، سه" که آمد، دست همه‌شان هماهنگ روی تارها خورد و یک‌نوا زدند. پرجکشن پشت‌شان روشن شد و تصویر عروس و داماد در کلبه‌ای قدیمی افتاد. صداها اوج گرفت و نمایش بعد از سکانس‌های احساسی آن‌ها از مقابل چشم‌ها رد می‌شد. پرجکشن خاموش و روشن شد و این‌بار روی خانه‌ای آجری افتاد. همان جایی که هر کدام از نوازنده‌ها نشسته بودند. انگار روی پله‌ای از آن خانه‌ی قدیمی و سکویش نشسته‌اند و گیتار می‌زنند. دوربین رویشان می‌افتاد و از نزدیک نشانشان می‌داد. تصویر که روی احسان افتاد، ضربان قلب هستی به

فلک رفت! هیچ‌گاه او را گیتار به دست ندیده بود. گیتار در آغوشش خوش نشسته بود و لب‌هایش با شعر عموزنجیرباف هماهنگ با دیگران تکان می‌خورد. نگاه احسان از دور روی چشمانش نشست. لبخندی زد و چشمکی برایش پرت کرد. زنجیر دلشان بدجور داشت به‌هم بافته می‌شد.

موسیقی هات ابتدای پرجکشن و آرام بعدش، تضاد قشنگی در دل مهمانان انداخته بود.

گیتارها که بالا رفت، صدای سوت و کف‌زدن مهمانان در اوجِ دوباره‌ی موسیقی مخلوط شد. با آن هیاهو عروس و داماد را وسط کشیدند و عشاق جوان را دورشان!

احسان بی‌خبر از جوانکی که با نگاه‌های گاه و بیگاهش شمیم را می‌آزرد، سمت میز برگشت. چشمکی پرانرژی

و سرخوش برای شمیم انداخت و دست هستی را گرفت و همراه خودش کشید. آن‌ها در حال و هوای جوانی کردن بودند و شمیم در حال حرص‌خوردن. با جوانی که تنهایی‌اش به او جسارت داد و جلو آمد. لبخندی نمادین روی لب نشاند و سرش را به جلو پرت کرد. چشم‌های روشنش درخششی در شب نداشت. اما موهای لَخت و روغن‌خورده‌اش تکانی با سرش خورد:

-یزدانم. بشینم سر میزتون؟

نبض شمیم تند شد. احساس کرد دارد غَش می‌کند. زمان مجردی‌اش وقتی در این حال گیر می‌افتاد شیر می‌شد. اما آن شب حس کرد تمام باغ چشم شده و دارد او را می‌پاید. بالای سر همه نیز علی نشسته و خون می‌خورد. یک لحظه اسم علی از سرش گذشت و

باعث شد خونِ نگاه او به چشمان شمیم حمله کند. با غضب به مرد جوان نگاه کرد و گفت:

-نخیر! هر زنِ بی‌مردی مقابلتون دیدید، فک نکنید بی‌صاحبه. اول چشمتونو کنترل کنید دومم چشمتونو.

جوانک قدمی به عقب برداشت و گفت:

-ببخش آبجی! گفتم تنا نباشید.

حرف زدن مردجوان، علی را جلوی چشمش آورد و نگاه به زیر انداخت. در همان‌حال احساس کرد پسرک رفت. حتی صدایش را شنید:

-واه‌واه! چه آسمون قلنبه‌ای بود.

مانده بود بخندد یا از دست خودش و حماقت آن شبش داد بزند. تلفنش روی شماره‌ی مادر شروع به زنگ زدن کرد. صدا آنقدر زیاد بود که نمی‌توانست جواب بدهد. دلش هم به شور افتاد. نگاهی به اطراف

انداخت تا جایی خلوت پیدا کند و به مادرش تلفن بزند. باغ آنقدر شلوغ بود که جرأت نکرد بلند شود. فقط خداخدا می‌کرد جشن زودتر تمام شود.

پرسنل که شروع به چیدن میزها کردند خیالش کمی راحت شد. پس از صرف شام، مهمانان دسته‌دسته خداحافظی می‌کردند و می‌رفتند. اما دوستان داماد طبق برنامه‌شان دوباره دورشان حلقه شدند و گیتارها را برداشتند. احسان نیز سرگروهشان بود و با لبخند و چشمک، شمیم را باز هم نگه داشت. کمی که گذشت، دیگر نتوانست نگرانی را از چشمان شمیم جمع کند. بلند شد، چیزی کنار گوش همان جوانی که سراغش آمد گفت و گیتار را کنارش گذاشت.

داخل ماشین که نشستند نه از سرمای آخرِ شب شهریورماه که از رسیدن می‌ترسید. احساس می‌کرد

رسیدن آن شب حال خوشی ندارد. رفتنی‌ست که او را قدمی دور می‌کند. از کجا و به کدام طرف باید می‌رسید تا می‌دید!

✍🏻✍🏻✍🏻✍🏻✍🏻✍🏻

مبعث پیامبر، حلول ماه شعبان و اعیاد این ماه مبارک گرامی🌸

سپاس از همراهی شما عزیزان❤️

#پست‌سی‌وپنج

پیش از آن‌که کسی حرف بزند، شماره‌ی منیر را گرفت و گوشی را روی گوشش گذاشت. صدای مادر سفت و سخت به گوشش خورد:

-چه عجب شمیم خانمشون! همیشه به شادی مادر ولی نه اینجور نوبری.

-سلام مامان. ببخشید! سر و صدا زیاد بود نشنیدم. چیزی شده؟

سوال شمیم را با سوال جواب داد:

-تموم نشده هنو مهمونی؟

-چرا! به علی بگید بیاد دنبالمون.

-علی‌آقاشون که خونه نیومد اصلا. هی زنگ زدم ازت بپرسم ببینم خبرشو داری؟

دلش هُری ریخت. بوی خوشی از آن انتهای شب به مشامش نمی‌رسید:

-به من گفت خونه‌ی باباتم.

-کو پس؟ گذاشتیم تو جیب بغلمون؟

-با خودش تماس نگرفتید؟

-چرا. گوشیش خاموشه.

تارقی توی صورت خودش زد و لبش را کَند. طوری که هستی برگشت و نگاهش کرد. با ایما و اشاره هم می‌خواست بداند چه شده است. از آن‌طرف احسان دستش را مقابل آینه می‌چرخاند. شمیم سرش را تکانی داد و سعی کرد خونسردی‌اش را مقابل مادر حفظ کند:

-نگران نباش مامان! پیداش می‌کنم.

-چه‌جوری؟ چرا خونه نیومده؟ چرا موبایلش خاموشه؟ اون آدمی نیس بچه‌هاشو ول کنه نیاد. قبلِ در شدن از خونه‌ام گفت زودی برمی‌گردم.

با هر جمله‌ی مادر بیشتر به‌هم ریخت. ولی گفت:

-حتما کاری، مشکلی پیش اومده براش مامان. تو دل منو خالی نکن.

شمیم را که دلواپس دید، دست از تاختن کشید:

-نه مادر! پرسیدم گفتم شاید تو در جریان باشی. ایشالا که خیره.

تماس که قطع شد، احسان از آینه نگاهش کرد و پرسید:

-جریان چیه شمیم؟

شمیم در حال گرفتن شماره‌ی علی، گوشی را کنار گوشش گذاشت:

-از علی خبری نیس! دارم بهش زنگ می‌زنم.

همزمان صدای منشی تلفن در گوشش پیچید:" خط مشترک مورد نظر خاموش است..."

صبر نکرد باقی جمله‌ی منشی تلفن را گوش کند. صندلی پشت احسان را گرفت و گفت:

-تندتر برو احسان. غلط نکنم مونده تو باغ.

احسان و هستی جا خوردند و با هم سمت شمیم گردن کشیدند. شمیم جلو را هدف گرفت و محکم گفت:

-حالا نریم اون دنیا. حواستو جم کن.

احسان پا روی پدال گاز گذاشت و پرسید؛

-چرا هذیون می‌گی دختر؟ مگه علی‌آقا کلید باغ آقابزرگو داره که اونجا باشه؟

-حس شیشمم می‌گه برگشته باغ که نرفته خونه. چون وقت رفتن احساس کردم ماشینم از اونور بلوار رد شد.

مخ احسان سوت کشید:

-مطمئنی؟

-نه! سرم تو گوشی بود درست متوجه نشدم. فقط حس کردم.

-نه بابا. خیالاتی شدی!

-چرا؟

-اگه دیده بودمون محال بود زنگ نزنه آمار بگیره یا بخواد زهرمون کنه. علی‌آقایی که من می‌شناسم جوشی‌تر و کم‌تحمل‌تر از این حرفاس.

از حرف‌های بوداری که بین‌شان رد و بدل شد درز گرفت. حوصله‌اش را نداشت. حتما بعدا هستی برایش تعریف می‌کرد:

-نذر کردم تو باغ باشه و کَله‌ی منو بِکنه ولی بلایی سرش نیومده باشه.

بغض صدای شمیم، احسان را ساکت کرد. برای چندمین بار خودش را ملامت کرد به‌خاطر آن شب! که برای خوشی خودش زندگی مردم را دست‌کاری کرده است.

دیگر صدایی از کسی در نیامد تا به باغ رسیدند. تمام تن شمیم چشم شد و کوچه‌ی پهن را بررسی کرد شاید ماشینش را ببیند. اما خبری از پژوی آلبالویی‌اش نبود.

مقابل درِ باغ که رسیدند شمیم گفت:

-همین‌جا پیاده‌امون کن برو احسان! ممکنه علی تو باغ باشه. تو رو با ما نبینه بهتره.

احسان سرش را برای شمیم پرت کرد:

-گربه که نیس جست بزنه تو باغ.

شمیم روی کتف احسان زد و جواب داد:

-درو بگیره می‌پره اونور باغ. ماشینم برده تو.

-اگه تو باغ نبود چی؟ دو تا زنو ول کنم اینجا بزنم به چاک؟

-اونوقت بهت زنگ می‌زنیم.

-نه!

پشت نه‌ی تک‌سیلابی‌اش از ماشین پایین رفت و درِ باغ را باز کرد. تا با ماشین وارد شدند، چشمان همه مثل تلسکوپ شد و کل باغ را جلو کشید. اما خبری از

پژوی آلبالویی نبود. شمیم با دو دست روی پای خودش کوبید:

-دیدی چه خاکی تو سرم شد! اینجام نیست. بی‌شوهر و بدبخت شدم رفت.

احسان صدایش را بالا برد:

-اِ خوبه! فوری خودزنی می‌کنه.

دستش را دور باغ چرخاند و با صدایی لرزان تقریبا داد زد:

-نیست ماشین. نمی‌بینی؟

-پشتِ باغ تاریکه ماشین معلوم نیس؟

گردن شمیم با ضرب سمت چپ چرخید و علی را دید. در را باز کرد و داشت نگاهش می‌کرد. با دیدن علی نفسش بالا آمد و پلک‌هایش آرام روی هم خورد.

دست و پایش شُل شد و سرش را به پشت صندلی تکیه داد. آن حالش از دیدن علی و سلامتی‌اش بود. رازش که از خیلی وقتِ پیش برای او لو رفته بود و دلشوره‌اش را کشید! احسان و هستی همچنان منگ بودند و نگاهش می‌کردند. نگاه از شمیم گرفت و سمت احسان چرخید. حالت جدی چشمانِ علی او را گرفت. آب دهانش را قورت داد و سعی کرد خونسرد باشد. دستی نرم روی پای هستی کشید و از ماشین پیاده شد. وقتی شمیم زود از زیر نگاهش فرار کرد، او که جرأت نداشت اصلا به علی نگاه کند. حال شمیم را نمی‌فهمید! نمی‌دانست از ترس است یا از خجالت که نگاه گرفت. از دروغی که گفت و پشت هم ادامه‌اش داد.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

احسان که در ماشین را بست، شمیم به خودش آمد و تکانی خورد. درِ ماشین را باز کرد و پایین رفت. پیش‌دستی کرد تا احسان حرف‌هایش را جمع کند. معلوم بود حسابی غافلگیر است.

-همون موقع رفتن می‌گفتی نرید. قائم موشک بازی داشت؟ می‌ارزید ما رو زَهره ترک کنی؟ بری تو غار تنهایی‌ات و در دنیا رو به روی خودت ببندی؟

پیشانی علی باز شد. از حرف‌های شمیم بیشتر حرص کرد:

-واسه رفتارا قایمکی‌اتم من مقصرم؟

توی صورت شمیم کله کشید و با لحنی عصبی و جدی ادامه داد:

-ببخشید دلتونو شور افتاد اگه تلفنمو جواب ندادم.

شمیم نگاهش را گرفت و سرش را عقب برد. کمی صورتش کج شد. آن‌هم بر عصبانیت علی افزود. مگر رهایش می‌کرد. کنار گوشش چسبید و از بین دندان‌هایش خروشید:

-چون نمی‌خواستم بهت دروغ بگم خونه نرفتم. نمی‌خواستم پا روی قولی بزارم که به‌خاطرش داشت تو رو ازم می‌گرفت.

شمیم برگشت! داشت با نگاهِ پُر شده‌اش از علی طلب بخشش می‌کرد. از رفتار خودش شرمنده بود و حرص خوردن علی هم عذابش را بیشتر می‌کرد. نمی‌خواست

قلب او درد بکشد. دنبال جملاتی برای آرام کردنش بود. اما مگر حرص‌های انباشته شده در دل علی مهلت می‌داد. انگشت خود را پشت سرش پرت کرد تا گذشته را به یاد شمیم بیاورد:

-یادته که شبِ عقدمون. وقتی پسرعموت مثلا پته‌امو ریخت رو آب و داشتی می‌زدی به جاده.

شمیم لبش را زبان زد تا حرف بزند. همیشه گلویش خشک می‌شد وقتی به بن‌بست می‌خورد. اما علی دستش را مقابل او بالا آورد تا ساکت شود. نگاهش سمت احسان متمایل شد. دیگر به او مهلت فکر کردن نداد:

-کارت صددرصد اشتباه بود داداش! من جا تو بودم واسه خاطر خودم این نمایشو را نمی‌نداختم. با خودم فک می‌کردم لو برم ممکنه بزنم تو دهن آبجی‌ام.

باباشو علیه‌اش آنتریک کنم. ننه‌اشو بندازم به جونش! واسه زندگی خودمم بشینم سر جاده و تخته‌گاز برم. مانع و چراغ‌و افسرم نبینم و یهو چپ کنم ته جهنم.

احسان دست لای موهایش انداخت و با شرمندگی سر تکان داد:

-حق داری عصبانی باشی علی‌آقا. من خریت کردم از شمیم کمک خواستم. اولش گفت نشدنیه ولی منِ احمق پیله کردم. به‌خدا اون و هستی...

فهمید احسان در حال خریدن جان آنهاست تا مثلا گناهشان را گردن بگیرد. دستش را به نشان سکوت مقابل او نگه داشت:

-نمی‌خواد واسشون بیلیط دوقبضه ریدیف کنی. من هم زنمو می‌شناسم هم خواهرِ احمقمو که نمی‌تونه یه نه بگه و اینجوری سر دل همه نزاره.

به احسان برخورد و سرش را بالا آورد. نگاهشان که در هم نشست هر دو با اخمی غلیظ همدیگر را نگاه می‌کردند. علی انتظارِ آن برخورد محکم را از احسان نداشت. اما جسارت عشق بیشتر از عقب‌نشینی و ترس بود:

-چرا بگه نه علی‌آقا؟ چون شما مخالفی؟

با انگشتِ شصت به سینه‌ی خود زد و پرسید؟

-فقط من تنا؟ مادرت موافقه؟ بابای هستی موافقه؟ راهِ درو داری؟

-قراره اول راهِ هر کسی مشکلی بود بزاره بره؟ خودت رفتی؟ به‌خاطر عشقت زیر تیزی نموندی؟

-من مث تو از زیر نکشیدم. رو بازی کردم.

غرور احسان خدشه‌دار شد و نتوانست روی آرامشش بماند. صدایش کمی بالا رفت:

-خُب می‌ترسیدن ازت. گفتن بفهمی کلا نمی‌زاری.

سرش را مقابل احسان کج کرد:

-کمکت کنم بدون هیچ اسم و رسمی خواهرمو ببری ددر؟ فک کردی اون چن بارو قبلو نفهمیدم؟ گوشام درازه؟

احسان انکار نکرد و با سؤالش علی را معلق کرد:

-وجدانا خودت قبلِ رسمی شدنِ ازدواجت با شمیم نپیچیدی به بازی؟

سرش را بالا انداخت. مغایر با وضعش در آن دوره. اما منکر هم نشد:

-روی زندگی کسیم چتر نشدم.

احسان برای ختم شدن غائله و آرام کردن علی زود کوتاه آمد:

-آقا من غلط کردیم. مشکل فقط همینه؟

جلو رفت و با انگشت اشاره به سینه‌ی احسان زد. ترسید! فکر کرد دارد اتمام حجت می‌کند تا دیگر دور و اطراف هستی پیدایش نشود. علی همان کار را کرد. ولی جا برای نفس کشیدن عشق سربرآورده‌ی آن دو جوان باز گذاشت:

-ببین! به‌خاطر کار درستی که امشب کردی و مواظب زنم بودی، به‌خاطر اینکه خودم این راهو رفتم و مزه‌اش زیر دندونمه، بهت اعتماد می‌کنم آبجی‌مو بدم دستت. اگه امشب زنمو می‌زاشتی وسط این دار و درخت و می‌رفتی، به جدِ خاتون دیگه نمی‌زاشتم رنگ هستی‌و ببینی. با اینکه هنوزم مخالف این وصلتم و خیری تهش نمی‌بینم، ولی...

نوری که در چشم احسان دید باعث شد پاهایش را جابه‌جا کند. یکی از دست‌هایش را روی کاپوت ماشین گذاشت و ادامه داد:

-ولی تا ننه باباتو راضی نکردی و کارتون رسمی نشده، حق نداری ببریش دوردور. مگه باد به گوشم برسونه.

ته باغ راه افتاد اما بین راه برگشت و دوباره به احسان چشم دوخت:

-به بچه‌ها منم رحم کن! جان ننه‌ات دیگه لنگ زن ما رو وسط نکش. این خانم یه نسبتی با رابین‌هود داره. فک کرده وسطِ جنگلِ ناتینگهامه و مردم اسیر دستِ داروغه‌ان تا مالیات ببره واسه اون شیره. هر شب تصمیم می‌گیره طناب بندازه بره تو قصر من وسط راه

طنابشو پاره می‌کنم. والا تا حالا صد دفعه سرشو باد داده بود.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

علی که رفت نگاه احسان و شمیم روی هم چسبید. در چشم هر کدام هزاران علامت سوال بود! برای احسان به‌اضافه‌ی شرمندگی. نگاه از شمیم گرفت و گفت:

-ببخش! به‌خاطر من زندگیت خط و خش افتاد. گفتی علی‌آقا تیزه. وجدانا فک نمی‌کردم تا این حد حواسش به همه چی باشه.

شمیم دست‌هایش را در هم می‌پیچید و حرف می‌زد. مثل دلش که انگار گردباد افتاده بود:

-شده دیگه! منم اشتباه کردم بهش نگفتم. باید مثل همیشه اول نظرشو جلب می‌کردم. این‌جوری بهتر کمکتون می‌شد. مطمئنا نمی‌زاشت هستی باهات بیاد ولی اگرم به احتمال یک درصد راضی می‌شد حداقل این‌همه دلشوره پشتش نبود. همون چیزیم که خودم ازش متنفرم و روزی بهش نسبت دادم، روم نمی‌زد.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-عمر پنهون‌کاری خیلی کوتاهه! از اون کوتاه‌تر دنیا و راهی که خیلی زود آدم‌ها رو مقابل هم می‌زاره.

احسان جوابی نداده بود که علی با ماشین کنار پای شمیم ایستاد و بوق زد. خم شد و با باز کردن در، به هستی اشاره کرد و بلند گفت:

-اون مجسمه رو هم را بنداز. خیر سرش خجالت کشیده خشک شده. بگو تو خجالت سرت می‌شد این گ...

شمیم با باشه‌ای که گفت ادامه‌ی جمله‌ی علی را برید. هستی قبل از دخالت شمیم از ماشین احسان پایین آمد و سمت ماشین علی رفت. احسان خودش را به آن‌ها رساند. اما هستی جرأت نداشت سرش را بالا بیاورد و به احسان نگاه کند. گَندی که زده بودند خیلی گُنده بود. ولی مگر احسان دست برمی‌داشت. پشت سر هستی رفت و آرام گفت:

-از همین امشب نشستم رو مغز مامانم. قبول کرد که کرد، نکرد بابامو ورمی‌دارم میام. واسه ته امشبم ناراحت نباش. چار تا فش می‌شنوی و تموم می‌شه. ولی هیچی نگو!

به ماشین رسیدند و شمیم روی صندلی جلو نشست. ولی هستی هنوز ایستاده بود. از اینکه احسان پشتش بود دلگرم شد. دوست داشت برگردد، ببیندش و خداحافظی کند. اما علی دستش را روی بوق گذاشت و غرّید:

-بشین هستی!

اشک در چشمان هستی حلقه زد. دو دستش را دورِ دامنِ بلندش انداخت تا جمعشان کند و بنشیند. چقدر دامنِ حنایی‌اش آن شب زیر پاهای احسان ماند و خندیدند. چه دفعه باعث شد درآغوش او بیفتد. احسان عاشق آن پیراهن شب شده بود. جلو آمد و مقابل پاهای هستی نشست. در حال جمع کردن دامنش، خم شد و پایین لباسش را بوسید:

-می‌شینم زیر پای همه واسه داشتنت. حتی شده خاکم کنن. از خدا ممنونم که تو رو بهم نشون داد.

سرش را که بلند کرد، قطره اشکی از چشم هستی روی گونه‌اش افتاد. لبِ احسان با لبخندی باز شد. اشک هستی را از گونه‌اش برداشت و به قلبش کشید. چشم‌هایش را روی هم زد و آرام گفت:

-بشین! برو. میام. خیلی زود!

پنج کلمه گفت که در سه‌تایش فعل رسیدن به او و امید بود. بینی‌اش را بالا کشید و نشست. احسان پایین لباسش را در ماشین جا داد و قبل از بستن در گفت:

-به‌خاطر امشب شرمنده‌ام علی‌آقا. مروت داری می‌دونم. مشکل سر راهمون زیاده اینم می‌دونم ولی مواظب عشق ما دوتام باش. برامون بزرگی کن!

در را که بست علی بدون اینکه به احسان نگاه کند یا جوابی بدهد، حرکت کرد. در باغِ هنوز چهارطاق باز بود. مثل چهارطرف قلب احسان برای درآغوش کشیدن خاطره‌ی آن شب!

✍✍✍✍✍✍

عاقبت یک روز یک نفر می‌آید

و تمامِ آن‌هایی که رفته‌اند را از یاد می‌برد.

#ایلهان‌برک

#پست‌سی‌وشش

برخلاف همیشه که سر همه چیز نِک و نال می‌کرد، تا رسیدن به خانه‌ی مصطفی حرفی نزد. بار اولی بود که طی پنج سال زندگی مشترکشان چنین رفتاری از علی می‌دید. مانند هستی به در چسبیده بود و خیابان را تماشا می‌کردند. مقابل ساختمان که ایستادند، بی‌آن‌که به شمیم نگاه کند گفت:

-بچه‌ها رو بیار بریم.

زاویه‌دار به علی نگاه کرد. نگاه او به روبرو بود:

-نمیایی تو مگه؟

-بلد نیستم دروغ بگم. بیام تو می‌گم تلفنمو خاموش کرده بودم چون انتظار نداشتم زنم دورم بزنه.

این‌بار کاملا سمت علی چرخید و چشم‌هایش را درشت کرد:

-شلوغ نکن علی. من...

با عصبانیت برگشت و میان کلام شمیم رفت:

-برو بچه‌ها رو بیار. صدای نحس منو وسط کوچه درنیار که در بیاد اینقد برات داد می‌زنم کر شی.

جای ماندن نبود. در را باز کرد و پایین رفت. زنگ زد و برگشت. مقابل ماشین خم شد و گفت:

-بیا بابا رو ببین می‌ریم. زشته! نری تو میاد دم درا.

-بابات الان خوابه.

-بدونه تو میای نمی‌خوابه.

سرش را سمت عقب پرت کرد:

-این مترسکو تنها بزارم تو ماشین؟

تا آن لحظه فقط در خودش ریخت. یکدفعه از تو شکست. پقی کرد و صورتش را بین دست‌هایش

گرفت. شمیم با کف دست به شیشه زد و داخل رفت. علی به پشت سر برگشت و محکم گفت:

-زر زر اون‌وقتی می‌کنی که اون ننه‌اش چوبِ نیمه‌سوز بهت بزنه. اونوخ نمی‌دونی از کدوم سوراخ دربری.

هستی سعی کرد صدایش را خفه کند. علی روی چرم صندلی زد و بلند گفت:

-بگیر بالا سرتو فین‌فین نکن دارم حرف می‌زنم.

هستی دست‌های سردش را همراه اشک‌ها کنار زد و دستمالی از کیفش بیرون کشید. صورتش با آرایش نیم‌ریخته، شبیه صورتک‌های خنده و گریه شده بود. علی پوزخندی زد:

-شدی شبیه مجسمه‌های سنگی. مگه قلبتم از جنس چدن باشه بتونی دووم بیاری. نتونی و این راهو بری،

عین ننه‌ات باس شبی یه مشت قرص بندازی بالا بلکه بتونی بخوابی.

دماغش را بالا کشید و با صدایی گرفته گفت:

-باشه داداش. غلط کردم! اینقد سرکوفت نزن.

-حرفا من نه سرکوفته نه سرزنش. جدای خطای امشبت که حالا دارم برات، احسان بچه خوبیه. از جنس خودمونه. پدرسوختگی نداره. ولی جنس برگای گلش از اون خارای تیغ‌دار و تیزه. من اگه برا شمیم رفتم جلو، مَرد بودم می‌تونستم جلوی تیزی‌اشون تیزی بکشم. اما سر تو رو با تیزی نمی‌زنن. جنس اون از پنبه‌اس که نرمِ نرم جونتونو می‌سوزونه. حالا خوددانی!

برگشت. فکر کرد تمام شد و هستی حرفی نمی‌زند. اما برخلاف انتظارش شنید:

-بابام نمی‌زاره پشتم خالی باشه. توام هستی! من به شما امید دارم.

پوزخندی زد. عشق کار خودش را کرده بود با دلِ او. بی‌آنکه برگردد به شمیم فکر کرد که دست تنها چطور دو بچه و وسایلشان را بیاورد. عصبانیت عقلش را دزدیده بود. غرورش هم نمی‌گذاشت پیاده شود. به درِ خانه چشم داشت و جواب هستی را داد:

-راس می‌گی! ننه‌ات نه بابا داشت نه داداش جورشو بکشن. ولی تو مهمونیا خاله‌زنکی‌ام می‌تونی باباتو ببری؟ همه جا احسان کنارته پشتت باشه؟ این خونواده زبون مردشون کمر می‌شکنه. زبون زناشون دیگه چی باشه برو ته تهشو ببینی.

مِهرش نگذاشت غرور دوام بیاورد. در را باز کرد کمک شمیم برود. اما دیر بود. در خانه باز شد و شمیم همراه

ساکِ بچه‌ها بیرون آمد. پشت سرش مصطفی و منیر با در آغوش داشتن دوقلوها. دخترها با دیدن علی داشتند خودشان را برای او پرت می‌کردند. علی جلو رفت و میان دوقلوها ایستاد آرام بگیرند. در حال بوسیدنشان و احوالپرسی با پدر و مادر شمیم، هستی در را باز کرد و سلام داد. علی گفت:

-شرمنده حاج‌آقا. هستی تو ماشین تنا بود بالا نیومدم.

مصطفی جواب سلام هر دو را داد و گفت:

-خوب کردی آقا. حالا امشبو بد می‌گذروندید.

-اینجا خونه امید ماست. مام همیشه مزاحم. میاییم حالا.

منیر چادرش را به دندان گرفت و علی، شایلی را از بغل زن! داشت چادر منیر را از سرش می‌کَند برای رسیدن به آغوش او:

-کجا موندی این‌همه ساعت مادر. شمیم گفت تو باغ آقابزرگ تو استودیو بودی. مگه در و پیکر اون‌جا قفل نیس؟ پسره نمی‌گه یکی بره بند و بساطشونو جم کنه؟

فهمید شمیم ماجرا را آنطور جمع کرده است. بی‌آنکه دنباله‌ی حرف منیر را بگیرد، بحث را جمع کرد:

-با اجازه شما موندم. اعتبارم نشد شب زنمو اونجا تنا بزارم. گوشیمم خاموش کردم چُرت بزنم.

-خُب الحمدلله. من و آقا مصطفی‌ام حسابی با دخترا خوش گذروندیم. شهریار بچه‌ام فهمید دخترا اینجان داشت با سر می‌اومد زنش افسارشو کشید.

علی بین خنده و پوزخند گفت:

-دور از جون شوما، زن همینه حاج‌خانم. بگه هُش باس بخوابی جولو پاش. ولی خودش رحم نداره که لامروت.

مصطفی خنده‌کنان سر شانه‌ی علی زد ولی منیر گول نخورد. از نگاه‌هایی که بین علی و شمیم رد و بدل می‌شد فهمید هوا پس است.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

ماشین که در جاده افتاد صدای علی با دوقلوها کمابیش شنیده می‌شد. ساعاتی نبود که زیاد دوام بیاورند. به نوبت در آغوش شمیم دراز کشیدند و شیرشان را خوردند. همان دقایق اول نیز خواب‌شان برد. شمیم و هستی دوقلوها را چسبیده بودند و علی فرمان و جاده را. چقدر رسیدنِ آن شب کِش آمد با سکوت علی!

چقدر قهر او تلخ بود! چقدر قربان صدقه نرفتن‌هایش برای شمیم سنگین بود!

بالاخره جاده تمام شد. برخلاف همیشه که هستی را می‌رساند، آن شب ابتدا به خانه‌ی خودشان رفت. شمیم در حال پیاده شدن به هستی تعارف کرد پیاده شود. اما علی مانلی را از او گرفت و اجازه نداد پیاده شود. در را بست و با جمله‌اش لب هر دو دختر را دوخت:

-بشین بچه رو بزارم بالا میام.

شمیم شب‌به‌خیر گفت و جلو افتاد. علی حتی اجازه نداد هستی رویش را ببوسد و تشکر کند.

وارد ساختمان که شدند، مانلی را در تختش خواباند و سمت در برگشت. شمیم با شایلی مقابلش ایستاد و مجبورش کرد نگاهش کند. چشمش که به شمیم

می‌افتاد همه‌ی جهان را با زشتی و زیبایی‌اش فراموش می‌کرد. آن یک جفت چشم تمام دنیایش بود. اما آن شب پرده‌ای بین‌شان کشیده بودند که اجازه نمی‌داد حریر نگاه شمیم نوازشش کند. سرش را تکانی داد:

-چیه؟ اون دختره تو ماشین تناست نصفه شب.

-چرا اول اومدی خونه؟ همیشه اول هستی رو می‌زاشتی.

-کار دارم با باباش.

دو سه بار به شانه‌ی شمیم زد و افزود:

-با توام کار دارم. بشین تا میام پرونده‌ی پنج سال قبلو مرور کن.

اجازه نداد شمیم حرف دیگری بزند. دستِ آویزان شایلی را بوسید و رفت. شمیم حسودی‌اش شد که او را ندید گرفت. وارد اتاق دخترها شد و مشغول کار!

حواسش روی رفتار علی زوم شده بود. همیشه کُرنش‌ها، چشم‌گفتن‌ها، عشق ورزیدن و تمام‌قد مقابلش ایستادند را دیده بود. باور نمی‌کرد اوست به‌خاطر اتفاق آن شب آن‌قدر سرد رفتار می‌کند. حق داشت اما شمیم را به خوبی خود عادت داده بود.

فقط به دخترها رسید. وارد اتاقش که شد، با همان لباس‌ها لب تخت نشست. انگشتانش را در هم قلاب کرد و پیشانی‌اش را روی آن گذاشت. نمی‌دانست علی آن وقت شب به چه بهانه‌ای پدر هستی را بیرون می‌کشد. اما تصمیم که می‌گرفت تا تهش می‌رفت. چند ساعت تنها ماندنش در باغ، نسخه‌ی همه‌شان را پیچیده بود. تکلیف احسان را که روشن کرد، مانده بودند آن دوتا. حتما می‌خواست با پدر هستی هم حجت تمام کند. با او چه می‌کرد باید برمی‌گشت تا می‌دید.

بلند شد و لباسش را تغییر داد. به آشپزخانه رفت چایی درست کند. دلش آشوب بود تا علی برگردد!

کمی مانده به خانه‌ی مادرش برسند، گوشی‌اش را درآورد و شماره‌ی عاطفه را گرفت. اما جواب نداد! با دیدن ساعت فهمید خواب است. گوشی را روی داشبورد انداخت و گفت:

-زنگ بزن بابات بیاد دَم در.

هستی تردید داشت بپرسد. حس کرد علی منظوری دارد. او هیچ‌وقت سراغ پدرش را هم نمی‌گرفت:

-خوابه الان داداش. کلید دارم.

-زنگ بزن. کارش دارم!

-اکثر شبا دیر می‌خوابه شاید بیدار باشه.

-چرا؟ نکنه اونم عاشق شده تو مجازی دور می‌زنه.

-داداش!

داداش گفتن غلیظ هستی باعث شد محکم و جدی ادامه دهد:

-والا نونش کمه آبش کمه غمش چیه؟ یکی هست عین عاطفه چوب دو سر گوهِ فامیل باشه و جورکش غلطاش.

-اتفاقا به خاطر مامانه تو فکره. مدام با هم کل‌کل دارن.

قصه عوض شد. از داخل آینه به هستی نگاه کرد و سرعت را پایین آورد:

-سر چی؟

-بابا می‌خواد از ایران بره، مامان قبول نمی‌کنه.

پیشانی علی صاف شد:

-کجا؟ یعنی خونه زندگی‌و جم کنه بره اونور زندگی کنه؟

-آره.

-چطو یهویی؟

-می‌گه مامان از اینجا دور شه کسی دورش نیس کمتر اذیت می‌شه و داروهاشم می‌زاره کنار. واسه تحصیل من و حسینم بهتره.

به بی‌فکری پدرِ خودش و دانایی بهمن حسرت خورد. اما از فکر او استقبال کرد:

-راس می‌گه. حالا که یه بابا درست درمون دارید انگشت نندازید لا کارش و نه نیارید.

هستی وا رفت. توقع نداشت علی بخواهد آنطور سنگ‌قلابش کند. آن لحظه فقط فکر کرد می‌خواهد او برود. با دلخوری گفت:

-حتما به‌خاطر احسان موافقید.

علی عصبانی شد و گفت:

-آخه فک کن بعد حرف بزن.

-شما که همیشه با بابام مخالفی چطو یهو موافقش شدید؟ غیر اینه می‌خواید من از اینجا برم؟

علی داد زد:

-بابات سر چاهم باشه من هُلش می‌دم پایین. چون واسه‌ام یه غریبه‌اس. شک نکن ازش حالم بهم می‌خوره. اما واسه تو که بابای کاملی بوده. نبوده؟

-چرا!

-پس چرت نگو. زیر گوش عاطفه بخون برید. احسانم تو رو بخواد باهات میاد. واسه مزقون زدنش، اونورم بیتره.

دوباره بغض کرد. پدر و برادری که فکر می‌کرد پشتش می‌ایستند، داشتند او را از محبوبش جدا می‌کردند:

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-نمیاد! احسان باباشو تنها نمی‌زاره مامان شماها رو.

-حتما واسه من و عسل خیلی ننه‌گری داشته.

-پای مامان بسته بوده. چرا فک نمی‌کنید مجبور بوده مطیع شوهرش باشه؟ چرا شما مَردا هیچ‌وقت موقعیت یه زنو درک نمی‌کنید؟ لااقل مامان که جلو چشم خودمونه.

کوتاه آمد ولی اخم‌آلود گفت:

-حالا که من و عسل سر زندگی خودمونیم. آینده شماها رو باس بخواد.

-تو رو خدا این حرفا رو به گوش بابام نرسون داداش. خیلی روی حرفای شما حساس شده. بدونه راضی هستید مامانو می‌کِشه می‌بره.

-مقابل خانه‌ی بهمن رسیده بود. کنار دیوار کشید و سمت هستی برگشت. میان جدیت و مهری برادرانه که هستی حسش می‌کرد حرف زد. چون از شماتت خبری نبود:

-من و عسل زندگی خودمونو داریم. عاطفه با من! به نفعته از این‌جا بری هستی! این‌جا واسه تو آینده‌ای نداره. بمونی باید بجنگی! حالا یا با ننه احسان یا با عمه‌ات. هیچ‌کدومشون نمی‌زارن تو راحت زندگی کنی.

دست علی را چسبید و پربغض گفت:

-سخته داداش! من اینجا رو، شماها رو، خاتونو دوس دارم. ما چیزی اونور نصیبمون نمی‌شه جز تنهایی. تو رو خدا اینقد دلتونو سخت نکنید.

علی سرش را بالا انداخت و مصرانه ادامه داد:

-بریز دور وابستگیا الکی رو. منم بدونم یه جای دیگه واسه آینده بچه‌هام بیتره، می‌رم. همه‌ی متعلقاتشونم جم می‌کنم با خودم می‌برم. توام به یه آینده‌ی درست فک کن. برو سعی کن احسانم ببری.

مردمک چشمان هستی توی صورت علی دودو می‌زد. سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-مامان دیونه می‌شه. قبول نمی‌کنه! درسته کنارتون نبوده ولی عاشقتونه. الانم به عشق مانلی و شایلی حالش خوبه. اون‌جا تنها بمونه دق می‌کنه. نگید این

حرفا رو بهش. شاید اتفاقای خوب افتاد. شما امشب به احسان حالی کردید همه چی جدیه.

علی کم آورد. از ماشین پیاده شد و زنگ خانه را زد. می‌دانست عاطفه با این صداها بیدار نمی‌شود. طولی نکشید که صدای بهمن در کوچه پیچید:

-کیه؟

بی‌آنکه جلوی مانیتور برود جواب داد:

-بیا دخترتو تحویل بگیر.

✍✍✍✍✍✍

📚چون بیش از حد صبوری، گمان کردند که هیچ چیز را احساس نمی‌کنی.🖐

#نجیب‌محفوظ

#پست‌سی‌وهفت

چند لحظه‌ای طول کشید صدای آفِ گوشی آمد. فهمید بهمن گوشی را با مکث گذاشت. طولی نکشید که در باز شد! بهمن مثل همیشه خوش‌تیپ و خوش‌استایل مقابلش ظاهر شد. یک دستش توی جیبش بود و دست دیگرش را سمت علی دراز کرد.

-آفتاب از کدوم‌ور زده؟ این‌ورا!!!

نگاه علی از دست دراز شده‌ی مرد به صورت سه تیغه‌اش کشیده شد. بی‌سلام و علیک سر اصل مطلب رفت:

-نه پوستم، گذرم به دباغ‌خونه افتاده باشه، نه بی‌خیال، بگم از باباش چه خیری دیدم که خودمو هلاک بچه‌اش کنم...

-سلام بابا.

گردنشان سمت صدا چرخید. هستی نزدیکشان آمده بود و داشت به علی نگاه می‌کرد. ترسی هم در چشمانش دیده می‌شد. انگار با نگاهش التماس می‌کرد پیش پدرش آبروداری کند. بهمن دستش را انداخت. جواب هستی را داد و گفت داخل برود. اما دختر هنوز ایستاده بود. اخم‌های علی در هم رفت:

-چیه وایسادی بر و بر منو نگا می‌کنی؟

سرش را سمت در پرت کرد و افزود:

-برو تو دیگه.

دخترک چشم نیمه‌جانی گفت و نم‌نمک داخل رفت. از مقابل در برگشت و گفت:

-دستت درد نکنه داداش. امشب خیلی زحمت افتادی!

علی پوزخندی زد:

-آرره! خوش گذشت. بفرما.

هستی ناچار رفت. بهمن پوزخندی زد و گفت:

-از تو بیشتر از ما حساب می‌بره.

-حساب روآتی بیتر از کل‌کل کردن زیاته که رومون تو رو هم وا شه.

اخمی بین ابروهای بهمن افتاد. فهمید موضوعی مهم در بین است که علی را وادار کرده با او همکلام شود. هستی با آن لباس بلند، بدو بدو خودش را به آیفون رساند تا حرف‌های آن‌ها را گوش دهد. تا گوشی را

برداشت علی متوجه شد. دستش را روی مانیتور زد و گفت:

-بزار سر جاش اینو!

هستی لبش را محکم کَند و گوشی را گذاشت. زیر لب غُری به خود زد و برای شمیم دل سوزاند که هیچ‌رقمه از تیررس علی دور نیست. از پنجره‌ی اتاق خوابِ پدر و مادرش می‌توانست به حرف‌های آن‌ها گوش کند.
پاورچین پاورچین وارد اتاق شد! نگاهی به نیم‌رخ خفته‌ی مادرش انداخت و سمت پنجره رفت.
خوشبختانه پنجره بی‌هیچ صدایی باز شد. با علی هم فاصله داشت! اما صدایش به خوبی شنیده می‌شد:

-من بهش حکم کردم باس با آقا ننه‌اش بیاد در خونه‌اتو بزنه. حواس‌جم باشید دوتایی دورتون نزنن. رفت و اومدشو کنترل کن. سر عاطفه‌رَم کُلا می‌زارن.

جوونن و داغ! خودتم که دورشو چشیدی و افسار بریدی.

اخم بهمن دیگر نیفتاد. توقع نداشت هستی کاری کند که علی به او هشدار دهد:

-من صُب تا شوم گیرم. چه‌جوری کنترلش کنم؟ چن روز دانشگاه واز می‌شه اگه بخواد قرار مدار بزاره مگه می‌شه سر درآورد؟

حق را به بهمن داد. ولی کوتاه نیامد:

-دختر توئه! باس بیتر از من بشناسیش. برو تو نخش و گوشی‌و بده دسش وا نده. منم امشب اونجا بودم و حالیم شد چی به چیه. ولی زنا سیاست چرچیل‌و دارن.

-خونه پدرزنت پسره اومد؟

-آره! غلط نکنم دست به یکی کردن به هوا مهمونی و دورهمی‌طوری با شمیم بیاد اونجا همو ببینن. والا هستی وسط دوستا شمیم چیکار داره.

هستی نفس راحتی کشید! فهمید علی موضوع اصلی را لو نداده است. پنجره را آرام بست و سمت اتاقش رفت. لباس‌هایش را درآورد و تن‌پوشش را برداشت. برای تمیز کردن سر و صورتش احتیاج به حمام داشت!

دیگر نفهمید علی چه گفت و پدرش کی وارد خانه شد. از حمام که بیرون آمد، همه جا تاریک بود! حتی هالوژن زیر اُپن.

سریع به اتاقش رفت و در را بست تا اگر پدرش بیدار بود مجبور نباشد با او روبرو شود.

پشت در ایستاد و به آن شب فکر کرد. تلخ و شیرینی‌اش در هم آمیخته بود. ولی برای شمیم از ابتدا تا انتهایش دلهره داشت. چای ریخت و روی میز گذاشت. صندلی غذاخوری را عقب کشید و نشست. خسته و خواب آلود بود! بیشتر از آن دلواپس و چشم‌انتظار علی. دو دستش را روی دهانه‌ی ماگش گذاشت و سرش را به دست‌هایش تکیه داد. نفهمید چشم‌هایش کی گرم شد! وقتی پلکش به هم چسبید، علی کلید انداخت و وارد ساختمان شد. مستقیم سمت اتاقش رفت. فکر کرد شمیم خوابیده! از بی‌خیالی او تلخندی زد. که آن‌قدر بازی‌اش داده و راحت خوابیده است. عصبی‌تر شد که از محبت و احترام او این‌طور سواستفاده کرده است. از ذهنش گذشت، اگر این‌همه پابه‌پایش نباشد و از هرکجای دنیاست خودش را برای او هلاک نکند، او هم جدی‌تر می‌گیردش! با چرخ زدن

سرش سمت آشپزخانه، خنده روی لبش ماسید و تمام فکرهای بد پرواز کرد و رفت. دلش سبک شد و مغزش آرام گرفت! وارد آشپزخانه شد و بالای سر شمیم ایستاد. دقیق نگاهش کرد! مثل هر شب! همیشه و هر ساعتی که کنارش بود. صورتش را شسته و لب‌هایش بی‌رنگ بود. رنگِ پوست تنش! اما انگشتانش سرخی شراب را داشت و براقی شبنم را. با انگشت روی ناخنش کشید. تا دستش به شمیم خورد سرش را با هول بلند کرد. ماگ از زیر دستش در رفت و چپه شد. چای پخش میز شد. دست دراز کرد و دستمالی از کشوی پشت شمیم برداشت و رویش انداخت. آب‌های روان از زیر دستمال هم شُره می‌کرد. مثل نگاه شمیم! خجالت‌زده بود ولی بی‌صدا نگاهش می‌کرد.

#سیاژ

#الهه‌محمدی ✍

با چشم‌هایی خواب‌آلود که مست مست بود و داشت دلش را می‌برد:

-کی اومدی؟ چایی بریزم؟

-الان. نه!

از کلمه‌های تک‌بعدی علی که به سنگینی ادا می‌کرد، بیشتر آشفته شد:

-چرا لباساتو در نمیاری.

پاهایش را با هم جابه‌جا کرد:

-اینجوری راحترم.

-وا، نصفه شبی!

آرنجش را روی اُپن تکیه داد و کج ایستاد:

-والا! نصف شبِ متأهلا، اونم شب جمعه سر شبه‌شونه. مگه زنه کوفتشون کنه. حالا به هر طریقی. داشت دلخوری‌اش را کم‌کم رو می‌کرد. وای اگر نصفه‌شبی به داد کشیدن می‌رسید:

-واسه تو که امشب و فرداش فرق نداره. چی‌و من کوفتت کردم؟

از این‌که شمیم خودش را به آن راه زد حرصش گرفت. او زن نادانی نبود که متوجه‌ی منظورش نشود. به عقیده‌ی او هنوز داشت بازی می‌کرد برایش. توی صورتش آمد و تندتند گفت:

-بعضی شب و روزا، بعضی حرف و حدیثا، بعضی کردار و کارا واسه آدم یه ریخت دیگه داره خانم مهندس. احتیاجی به مدرک و سواتم نداره.

نگاهش را از علی گرفت، دستش را سمت صندلی کشید و سرش را چند بار تکان داد:

-بشین به در و دیوارم نزن. حرف می‌زنیم دیگه!

از این‌که نگاهش نکرد هم داشت دیوانه می‌شد. عقب کشید و گفت:

-گفتم که! این ریختی راحترم. بخوام راحتر باشم، شاید شلوارمو کشیدم پایین خوشت نیومد از پر و پاچه پشمالودم.

مستقیم نگاهش کرد و پرسید:

-حالت خوبه علی؟

لبش کج شد:

-تو جای من بودی الان حالت چطو بود؟

انگشتانش را در هم انداخت و گفت:

-کار من اشتباه بود. تو حق داری! ولی به خدا...

میان کلام شمیم آمد:

-دیگه ولی‌و ول کن. کار غلط غلطه. دروغ دروغه!

-آره، تو راست می‌گی. ولی نمی‌شه بی‌خیال آدما شد. اونم نزدیکترین کست.

-نزدیکترین کس تو منم! مگه خودت همینو نگفتی؟ نکنه فقط معلم اخلاق واسه منی. مث اون گوینده‌ای که فقط واسه مردم خطابه می‌گه و خودش مختاره هر کاری کرد.

-باشه علی‌جان! بهت کاملا حق می‌دم ازم عصبانی باشی. حتی انتظار داشتم جلوی احسان و هستی فوران کنی. ولی...

باز هم میان کلام شمیم آمد:

-ولی من تو این پنج سال خیلی عوض شدم. اگه همون آدم پنج سال پیش مونده بودم حسابی از خجالت تو و هستی و احسان درمی‌اومدم. خونه پُرش یکی‌مون ناقص بود. نه؟

جدیت علی گلویش را خشک کرد. سر تکان داد و تایید کرد. علی ادامه داد:

-باقیشم فک کنی یادت میاد. واسه خاطر همین گفتم پنج‌سال زندگی‌مونو مرور کن.

شمیم باز هم چیزی نگفت. ریسمانی نمی‌دید به آن بند شود. جایی برای دفاع از خود نداشت. علی ادامه داد:

-صبوری رو از خودت یاد گرفتم. به‌خاطر خودتم منعطف شدم تا اخلاقم اذیتت نکنه. چون ارزششو داشتی. واسه من شدی یه آیه‌ی روشن. نخونده سرش قسم می‌خوردم. واسه خاطر همین مغزم امشبو نمی‌کشه. آروم نمی‌گیره. هی میاد رو اسمت ولی ارور می‌ده. هی می‌خوام بهت وصل شم می‌گه سِرور قطعه.

بغض در گلوی شمیم نشست. داشت سینه‌اش را زخم می‌کرد. چشمان پُرش را به علی دوخت:

-الان کلِ باورات بهم ریخته؟ به‌خاطر پنهون‌کاری که سرش به دل عزیزانمون وصل بود؟

بی‌آنکه جوابی دهد، پرسید:

-جراحت چجوری به دل آدم می‌افته؟ بعدش ترک‌های کنارش بیشتر نمی‌شه؟

بغضش را در مشتش جمع کرد و روی میز کوبید:

-علی من به‌خاطر دلِ دو تا جوون این‌کارو کردم.

دندان‌هایش را بهم فشرد از حرص کردن شمیم:

-دل اونا واست از من مهمتر بود؟

-معلومه که نه! راه بهتری پیدا نکردم. یعنی درست فکر نکردم. گفتم یه شبه تموم می‌شه می‌ره. اعصابتو خُرد نکنم.

-الان من خیلی شنگولم؟ می دونی چند ساعتی که تو باغ بابابزرگت رژه رفتم چقد فکر و خیال از سرم گذشت؟

با انگشتش سر شانه‌ی شمیم زد و با هر جمله محکم‌تر:

-آی زنم کجاست؟ کجا نشسته؟ چشم کدوم بی‌ناموسی روشه؟ داره چیکار می‌کنه؟

با دست مخالفش، دست علی را گرفت:

-علی! علی!

دستش را پس کشید. دوست نداشت آن شب شمیم را لمس کند. قدمی عقب گذاشت و انگشتش را روی شمیم کشید:

-هر جوری بیفتی نمی‌زارم زمین بخوری شمیم. چون می‌خوامت! همه‌ی هستی منی تو. غیر تو هیچ بنی‌بشری این‌قد روم تاثیر نداشته. همیشه خدا رو شکر کردم تو مادر بچه‌هامی. اما غلط رفتی اینجا رو. روی زخمی که به خاطر تو کاری شد، امشب خط انداختی.

اشک از چشم شمیم افتاد. طاقتش تمام شد:

-علی! نگو این حرفو. تو نور چشم منی!

انگشتش را تکان داد و همانطور عقب‌تر رفت و پایش را از آشپزخانه بیرون گذاشت:

-نزار از چشمم بیفتی. دیدی که کینه شتری منو. هر کی باهام بد تا کرد، باهاش رفتم تا ته جهنم.

دستش را روی دهانش گذاشت:

-وای علی!

-نمی‌خوام امشب اینجا رو. برو پیش بچه‌هام بخواب! دوس ندارم حتی نفستو امشب ببری تو اتاقمون. بزار آدمِ همیشه بشیم.

دید که سمت در ورودی رفت. بلند شد و از همان‌جا گردن کشید:

-کجا می‌ری؟

-بزار تقلای خونم بخوابه. سراغم نیا. خُب!

نماند دیگر صدای شمیم را بشنود. در را روی هم گذاشت و شمیم را در بهت خودش تنها! انگشت به دهان با مژه‌هایی خیس.

✍🏻✍🏻✍🏻✍🏻✍🏻✍🏻

📚من در سرزمینی که

تو را در آن نبینم غریبم

#محمدمقرن

#فصل‌دهم

#پست‌سی‌وهشت

دخترک روی صندلی عقب در حال بازی کردن با عروسکش بود. از داخل آینه نگاهی به او انداخت و گردنش سمت راست چرخید. زنِ جوان در حال نگاه کردن به اطرافش بود. داخل خیابان اصلی پیچید و کمی با فاصله از پاساژ ایستاد. با توقف ماشین گردن زن سمتش برگشت. با انگشت پاساژ را نشانش داد و گفت:

-اونجاس! باقی‌شو خودت برو. فقط سیریش شو بمونی.

زن از قبل حسابی توجیه شده بود. سرش را تکان داد، در را باز کرد و پیاده شد. دخترک را نیز پایین آورد و بغلش کرد تا راحتر از خیابان رد شود.

همچنان ایستاده بود و تماشایش می‌کرد ولی علی را که دید، پایش را روی پدال گاز فشرد و رفت!

زنِ جوان خودش را به علی رساند و آویز شالش را روی شانه بالا انداخت:

-سلام آقا. این دور و ورا مزونِ گِلرزگُل دارید؟

علی نگاهی به زنِ جوان و دخترک در آغوشش انداخت. صورتی بی‌آرایش و ملیح داشت. مظلوم به چشم می‌آمد:

-علیک! داریم. چطو؟

لبخندی روی لب زن نشست و بچه‌اش را بالا انداخت تا درست روی دستش جا گیرد:

-شنیدم کارگر می‌خوان! اومدم واسه کار.

ابروی علی بالا رفت. بی‌خبر از تصمیمات مزون جواب داد:

-بازی خوردی آبجی. گمون نکنم!

زنِ جوان کودک سه، چهار ساله‌اش را زمین گذاشت و دستش را سفت چسبید. با دست دیگر کاغذی را از داخل کیفش بیرون آورد. آن‌را مقابل علی کشید:

-مگه این آدرس درست نیس؟

کاغذ را از دست زن گرفت و نگاهی به آن انداخت. درست آمده بود! متعجب شد چرا شمیم و عسل حرفی نزده‌اند. سمت کوچه‌ای که به پاساژ می‌خورد چرخید و دستش را دراز کرد:

-از اونجا برید تو! طبقه‌ی سوم. ته پاساج.

لبخندی روی لب زنِ جوان نشست. کاغذ را از علی گرفت و رفت! نگاه علی دنبالش کشیده شد و لبش کج شد:

-این دوتا شمیم‌خانم. انگاری تازگیا خیلی چیزاس که یادت می‌ره به حاجیت بگی.

-چرا سر را وایسادی؟

برگشت و عسل را پشت سر خود دید:

-سلام!

سری تکان داد:

-علیک! داشتم به کارگرتون آدرس می‌دادم.

عسل ابروهایش را تیز در هم کشید:

-کارگرمون کیه؟ به قول خودت ما ارباب خودمونیم و نوکر خودمون.

از خودش خجالت کشید که ندانسته فورا شمیم را قضاوت کرد. پنهان‌کاری او هنوز اثر مخربی روی ذهنش داشت. والا او به شمیم شک کند؟!

یکی از دست‌هایش را به کمر زد:

-والا یه زنه پیش پات آدرس خیاطی شوما رو ازم پرسید. یه آگهی‌ام دسش بود.

پیشانی عسل باز شد:

-وا، نکنه از غیب اومده.

-مگه آگهی کارگر داده بودید؟

-حرفش بود چند روز پیش! ولی هنوز تصمیم قطعی نگرفته بودیم. بعدشم پنج‌شنبه جمعه شد تعطیل بودیم.

موضوع برای هردویشان گیج‌کننده شد:

-حکما زنه خواب‌نما شده.

عسل لب‌هایش را پایین آورد:

-برم ببینم چه خبره.

-تنا اومدی؟

ایستاد و سرش را بالا انداخت:

-یاسر پیاده‌ام کرد رفت ماشینو بزاره تو پارکینگ.

منتظر شنیدن جوابی دیگر بود که یاسر را در حال بالا آمدن از سراشیبی پارکینگ دیدند. پرسید:

-شمیم باهاتون نیومد؟

-مگه با هم نیومدید؟

-نه! من کله‌صب رفتم گلخونه. می‌رفتی دنبالش خُب.

-همیشه می‌گفتید بهمون. دیشب که چیزی نگفتید، صبحم خبری از شمیم نشد.

یاسر رسید و سلامی کشیده داد. حواس علی پرت شد و فقط به او نگاه کرد. یاسر توی صورتش رفت:

-عرض ادب کردیم ریفیق.

سر یاسر را به عقب هُل داد. به عسل چشم دوخت. از حرف‌های او متعجب بود. دوست نداشت او بفهمد دو شبی‌ست خانه نمی‌رود. سابقه هم نداشت شمیم بدون دلیل خانه بماند. با این‌حال گفت:

-شاید نخواسته بیاد که نگفته.

-یعنی دیشب به تو نگفت امروز میاد یا نه؟

سرش را بالا انداخت. عسل احساس کرد روی هوا جواب می‌دهد:

-می‌خواست نیاد می‌گفت.

-حتما زنگ می‌زنه می‌گه. شاید کاری براش پیش اومده.

عسل کوتاه نیامد:

-مگه تو دیشب پیشش نبودی؟

اخمش را برای عسل انداخت و گفت:

-اِ...شاید صُب بعد اومدن من طوری شده. حالا معما شده واسش.

مانند گذشته فورا از اخم و ترشرویی علی فرار نمی‌کرد. سوالی نگاهش کرد که یاسر پرسید:

-چی شده؟

عسل سرش را بالا انداخت و در حال رفتن گفت:

-هیچی! فک کرده شمیم با ما میاد.

ابروی یاسر بالا پرید:

-خب می‌گفتی دا.

علی سر تکان داد و سمت گل‌فروشی رفت.

-میادش! بیا کار زیاده.

-تو چِشَم.

عسل گفت:

-برم بالا ببینم چه‌خبره یه زنگم به شمیم بزنم.

می‌خواست عکس‌العمل علی را ببیند. علی برگشت و نیم‌نگاهی به او انداخت. ولی حرفی نزد. یاسر کنار گوش عسل چسبید و گفت:

-غلط نکنم بینشون شیکرآبه عسلی.

-جک نگو.

-نخند لبات می‌ترکه.

-مسخره‌بازی نکن. علی و شمیم؟

-جون تو حسم می‌گه! ندیدی عین هاپوئه. ج سلام حاجی‌تم که نداد. می‌خواس پر و پاچه ما رو گاز بیگیره.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-حتما مسئله یه چیز دیگه‌اس. علی و شمیم محاله با هم قهر کنن.

-صب که رفتم نونو بدم خاتون، علی درو وا کرد.

کاملا مقابل یاسر قرار گرفت و زُل‌زُل نگاهش کرد:

-خواب‌آلو بود! سر و ریختش میزون نبود. غلط نکنم شبو اونجا بود. یعنی کنتاک!

چشمان عسل درشت‌تر شده بود از حرف‌های یاسر:

-حرف نزن یاسر!

یاسر شانه‌هایش را بالا داد. عسل مشتش را پُر کرد و جلوی دهانش برد:

-اِ اِ اِ. نکنه نقشه‌اش لو رفته با هم بگو مگو کردن؟

-چه نقشه‌ای؟

به یاسر نگاه کرد و سمت پاساژ رفت:

-شب اومدی برات می‌گم. فعلا برو برم ببینم این زنه که علی گفت کیه. یهو دیر برسی علی‌ام اعصاب مصاب نداره یقه تو رو می‌گیره.

-زنه کیه؟

در حال رفتن گفت:

-اونم شب می‌گم. فعلا!

دست یکدیگر را فشردند و هر کدام سوی کار خودشان رفتند. تا وارد گل‌فروشی شد، علی گوشی‌اش را روی میز انداخت. معلوم بود در حال شماره گرفتن است:

-سام داش‌علی. اوقور بخیر!

-چن بار سلام می‌کنی.

-بار اولی که ج ندادی. گفتم شاید نشنُفتی.

از بالای چشم نگاهش کرد و در حال انجام کارش گفت:

-حاجی امرو نیس کارم زیاده. من باس برم خارج شهر، چن جام کار گرفتم. کارت تموم شد وایسا مغازه بغلِ رامین تا بیام.

-خیالت تخت آقا. امرو بار مار ندارم اصلا. دیدم کمه گذاشتم واسه فردا.

سری تکان داد و سمت در رفت. صبح قبل از آمدن که سری به خانه‌اش زد، همه‌شان خواب بودند. دست دوقلوهایش را بوسید و نگاهی به نیم‌رخ خفته‌ی شمیم انداخت. اما زود رد شد پاهایش شُل نشود. ولی وقتی زنگ زد جواب تلفنش را نداد و سرکار هم نیامد، دلش شور افتاد! باید قبل از هر کاری اول شمیم را می‌دید.

سمت پارکینگ رفت و سوار موتور شد. گازش را پُر کرد و از لای ماشین‌ها لایی می‌کشید.

همه‌ی حواسش توی خانه رفت! مگر می‌توانست کار کند. مثل عسل!

تا به مزون برسد شماره‌ی شمیم را گرفت. اما هر چه زنگ خورد جواب نداد. از دور زنِ جوانی را مقابل مزون دید که آهسته قدم می‌زد. حرف‌های علی یادش آمد و

تلفن کردن را برای بعد گذاشت. کلیدش را درآورد! آن‌را که در قفل انداخت زن جلو آمد و گفت:

-سلام خانم! شما کارگر خواسته بودید؟

عسل در حال باز کردن قفل مغازه سر تاپای زن را نگاهی انداخت:

-نه عزیزم! اشتباه اومدید.

لبخند زن کمرنگ شد و کاغذی را از کیفش درآورد. آن‌را مقابل عسل گرفت و گفت:

-مگه این آگهی مال این‌جا نیس؟

عسل نگاهی به کاغذ انداخت. با دیدن نام و آدرس درست، ابروهایش بالا پرید:

-چرا درسته! ولی ما هنوز آگهی نداده بودیم. شما اینو از کجا آوردی؟

-یکی از دوستام از روی دیوار کَند و برام آورد. می‌دونست دنبال کارم!

عسل مانده بود چه جوابی دهد. نه شمیم اوکی آخر را داده بود نه سر از آن اتفاق درمی‌آورد. چه‌قدر در آن دو روز اتفاقات عجیب و غریب افتاده بود و نمی‌دانست!

در جواب زن گفت:

-ما به یه نیرو برای اتوکاری احتیاج داریم. اجازه بده من بفهمم قضیه چیه شما فردا بیا.

زن بُل گرفت و جلوتر رفت:

-نمی‌شه از همین امروز بمونم؟ یه روزم مال من یه روزه.

نگاهی به دختربچه انداخت و گفت:

-اینجا که جای بچه نیس. برید فردا بیایید که هم بچه باهاتون نباشه هم خبر قطعی بدم بهتون. اصلا زنگ بزنید.

در کیفش به جستجوی خودکار و کاغذ افتاد. اما زن مصرانه ادامه داد:

-من همین‌جا هستم تا شما پرس‌وجو کنید. می‌ترسم برم یکی دیگه بیاد شما بگیرید.

عسل هنوز گیج بود. اصرارهای زن هم در مضیقه گذاشتش. در مزون را باز کرد و در حال داخل رفتن گفت:

-هر طور دوس دارید!

وارد که شد روی صندلی نشست و گوشی‌اش را باز کرد. زهرا کارهای عجولانه و خودسرانه زیاد می‌کرد.

شماره‌ی او را گرفت و منتظر ماند. تا صدای سلامش را شنید، پرسید:

-تو آگهی زدی واسه کارگر؟

زهرا با سرخوشی گفت:

-آره جیگر.

معما برای عسل حل شد. روی صندلی وا رفت و پرسید:

-کی؟

-همون پنج‌شنبه که شماها رفتید. قرار بود مجید بیاد دنبالم یه خُرده طولش داد. دیدم بیکارم نشستم چن تا آگهی نوشتم و تا مجید برسه رفتم زدم به دیوار.

نامزدش را می‌گفت. برعکس خودش صبور و پرحوصله بود:

-باز تو سرخود کار کردی زهرا؟ هنوز معلوم نبود که. شمیم جوابی نداد. باید ببینیم برامون می‌صرفه اصلا.

-مخالف که نبود! اگه واسمون نمی‌صرفید شمیم همون پنج‌شنبه‌ای می‌گفت نه.

-ولی بیشتر دو دوتا می‌کردیم بهتر بود. الان من جواب این زنه رو چی بدم؟

زهرا با تعجب پرسید:

-مگه کسی اومده؟

-آره بابا. قبل من پشت در وایساده بود.

زهرا خندید و زهرمار عسل را به جان خرید:

-ببین مردم چقد گیرن که رو هوا زدن. بهش بگو عصری بیاد که همه باشیم.

-مونده تو سالن! می‌گه می‌ترسم برم یکی دیگه رو بگیرید.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-من نزدیکم. تو و شمیمم که هستید. الانا بیتام می‌رسه! تکلیفشو معلوم می‌کنیم دیگه.

-شمیم نیومده امروز.

-اِ، چرا؟

-نمی‌دونم! شمیم باشه با کسی رودربایستی نداره. قشنگ همه‌چیزو شیک می‌زاره تو بغلش. الان به من

بگه برجی اینقد می‌خوام من فوری می‌گم باشه. ولی شمیم همه‌چیزو در نظر می‌گیره.

-آره. حق با توئه، سه کردم باز.

-چکارا می‌کنی تو زهرا.

-کاری نداره. بگو بره فردا بیاد. اصلا بهش خبر می‌دیم.

تماس که قطع شد دوباره شماره‌ی شمیم را گرفت. اما باز هم جوابش را نداد. دوباره و سه‌باره تکرار کرد! بی‌فایده بود. خواست شماره‌ی خانه را بگیرد که تقه‌ای به در خورد. بیرون رفت و همان زنِ جوان را دید! گوشی را در جیبش انداخت و با او مشغول شد. زنِ بدپیله و سمجی بود. با یک کلامِ عسل سر درد و دلش باز شد تا هر طور شده آن کار را به دست آورد. دلِ عسل به رحم آمد و در حال دست کشیدن به سر و

صورت کودکش شنونده‌ی حرف‌های زن شد بلکه دوستانش برسند. همان لحظات علی به خانه رسید و یک‌راست بالا رفت! کلید که در قفل انداخت و وارد شد صدایی نشنید. فکر کرد هنوز خوابند. پایش را که داخل گذاشت، صدای دوقلوها را شنید. ماما ماما می‌گفتند. داخل اتاق که کله کشید، دید مقابل شمیم نشسته‌اند و دست روی صورت و موهای او می‌کشند. شمیم هنوز خواب بود! تعجب کرد:

-مانلی، شایلی! بابایی.

دخترها با شنیدن صدای علی مانند فنر از جا پریدند و سمتش دویدند. انگشت کوچکشان را سمت شمیم گرفتند و چیزهایی تندتند با زبان بی‌زبانی می‌گفتند. علی مقابلشان نشست و هر دویشان را بغل کرد و بوسید! اما همه‌ی وجودش چشم بود و شمیم را نگاه

می‌کرد. طاق‌باز بود و سرش سمت چپ روی بالش قرار داشت. دخترها را زمین گذاشت و سمت شمیم رفت. دقیق که به صورتش نگاه کرد، پوستش شبیه مهتاب بود. مقابلش روی زانو نشست و صدایش کرد. ولی جوابی نگرفت! دست روی صورتش گذاشت تا موهای پراکنده را کنار بزند. نوک انگشتانش یخ کرد از سرمای وجودش! رنگش رفت. زانویش شکست و کنار شمیم نشست. دوقلوها نیز از طرفینش روی صورت شمیم آویزان بودند. سر شمیم را برداشت و روی پایش گذاشت. آرام روی گونه‌اش زد و صدایش کرد. اما عکس‌العملی ندید. قلبش به دست و پا زدن افتاد و لبش سفید شد. این‌بار محکم‌تر تکانش داد و صدایش کرد. احساس کرد پلک شمیم لرزید. اما نای باز کردنش را نداشت! نوک انگشتان سردش نم‌نم می‌لرزید. سرش را روی بالش برگرداند و از جا بلند

شد. بیرون که رفت دوقلوها دنبالش جیغ کشیدند. از اینکه بابایشان رفت و مادرشان هنوز خواب بود ترسیدند. بلند گفت:

-نرفتم بابایی! دارم میام.

لیوانی را پُر از قند کرد و تا کمر آب ریخت. قاشقی داخلش انداخت و در حال هم زدن مقابل دخترهایش نشست. هر کدام از سمتی آویزان او شدند. در حال تندتند هم زدن شربت قند صورت دوقلوها را بوسید و قربان صدقه‌شان رفت تا آرام شوند. در حال رفتن سمت اتاق، دخترها پشتش را گرفتند. کنار شمیم نشست و سرش را بلند کرد. با قاشق شربت‌قند را زیر زبانش ریخت و پشت هم به نام خواندش:

-پاشو شمیم! بچه‌ها دارن سکته می‌کنن. چت شده؟

پلک‌های شمیم همانطور بی‌رمق به هم می‌خورد. لیوان را زمین گذاشت و در حال شربت‌قند دادن به شمیم، شماره‌ای را گرفت. گوشی را روی گوشش گذاشت:

-الو، خاتون! بپر تو آسانسور بیا بالا.

-چطو شده ننه؟ مگه سرکار نیسی؟

-بیا بالا بت می‌گم. تیز اومدیا.

باشه‌ی پیرزن را که شنید، گوشی را کنارش انداخت و سعی کرد شربت قند را با لیوان به دهان شمیم بریزد. اما دندان‌های شمیم روی هم قفل بود و گردنش مثل عروسک روی دست‌های علی تکان می‌خورد. صدای زنگ که برخاست سر شمیم را روی بالش گذاشت و بلند شد. تا از اتاق بیرون رفت دوباره دوقلوها جیغ‌زنان دنبالش دویدند. در را که باز کرد و چشم دوقلوها به خاتون افتاد، انگشت کوچکشان را سمت اتاق کشیدند

و همراه گریه شروع به توضیحات با زبان کودکانه کردند. پیرزن که رنگش کمی رفته بود لنگان لنگان جلو آمد و روی سینه‌ی خود زد:

-دردتون به سرم. چی می‌گویتون ننه؟ چرا عینهو جوجه‌ی ترس‌خورده‌ایتون؟

علی در را پشت خاتون بست و در حالی‌که سمت اتاق خودشان می‌رفت گفت:

-حواست بهشون باشه من شمیمو ببرم تا درمونگا. حالش خوش نیس ترسیدن.

خاتون دنبال علی را گرفت و دوقلوها با گرفتن چادر پیرزن پشت او را:

-چی شده مادر؟ چشه دختره؟

تا خاتون برسد، علی با لباس‌های شمیم بیرون آمد و سمت اتاق دخترها رفت. خاتون نیز با دو کودک به

آن‌سو کشیده شد. چشمش که به چشم خورد پشت دست خود زد:

-وا، چه رنگی داره. یقین از تنهایی ترس کرده.

در حال پوشاندن شلوار شمیم گفت؛

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-تنهایی چیه خاتون.

خاتون مقابل دو کودک نشست و دستانش را دور آن‌دو پیچید آرام بگیرند. برای علی ترش کرد و گفت:

-بت نگفتم برو بالا  پیش زن و بچه‌ات؟ به خیالت نفهمیدم اومدی قهر؟ بچه شدیتون؟

با اخم شمیم را بلند کرد و تکیه‌اش را به خود داد تا مانتویش را تنش کند:

-درست می‌شه.

-چطو فهمیدی حال نداره؟ تو که کله صب رفتی.

شال شمیم را روی سرش انداخت و گفت:

-زنگ زدم جواب نداد اومدم خونه. دیدم عین یه تیکه یخ افتاده. هر چی‌ام صداش کردم نای جواب دادن نداش.

-حکما فشارش اومده پایین. بزار یه‌قده قند و گلاب بریزم تو حلقش بعد ببرش.

منتظر نماند. بلند شد و دست‌هایش را زیر تن شمیم زد. روی دست که بلندش کرد گردن شمیم افتاد. دوقلوها مثل قرقی از روی زانوی خاتون بلند شدند. جیغ زدند و پشت علی دویدند. خاتون با پادردش سعی کرد به دو کودک برسد و جمع‌شان کند. علی زود در را بست تا کودکانش بیرون نیایند. با این کار صدای دخترها بالاتر رفت. مگر خاتون حریف می‌شد ساکت‌شان کند. یکی مامان می‌خواست و دیگری بابا. دوباره جایشان عوض می‌شد. صدایشان تا توی پارکینگ در گوش علی می‌پیچید. شمیم را که روی صندلی عقب خواباند احساس کرد لب می‌زند. چشم‌هایش هم نیمه‌باز بود. رویش خم شد تا بفهمد چه می‌گوید. ولی توان حرف زدن در او ندید. پشت فرمان نشست و ریموت زد. منتظر نماند در پشت

سرش بسته شود. گاز ماشین را گرفت و به کوچه پس کوچه‌ها زد تا به درمانگاه برسد.

پزشک به محض گرفتن فشار شمیم ابرویش بالا پرید و با نوشتن نسخه‌ای پُر و پیمان او را سمت تزریقات پاس داد. داروها را که گرفت، از خلوتی تزریقات استفاده کرد و کنار شمیم ایستاد. هر قطره از سِرُم که داخل رگ شمیم می‌شد، پلک علی با آن می‌پرید. ربع‌ساعتی نگذشته بود که تلفنش زنگ خورد. عسل بود:

-الو!

-چی شده علی؟ شمیم چطوره؟ زنگ زدم خونه خاتون گفت بردیش دکتر. صدای دخترا رو سرشون بود. مگه چطوریه شمیم بچه‌ها اونجوری ضجه می‌زدن.

-اونا همینن. ما بریم نبریمشون خودشونو تیکه پاره می‌کنن. شمیمم زیر سِرُمه. هنو حال نیومده.

-چرا آخه؟

-نمی‌دونم! دکتر گفت فشارش رو شیش و هفته.

-یا خدا. چرا؟

بی‌حوصله صدایش را برای عسل پرت کرد:

-چه می‌دونم بابا.

کلافه‌گی علی را می‌فهمید:

-چته علی؟ چیزی شده بینتون؟

آرام اما با لحنی پُر از حرص گفت:

-پا میمونی قوم شوهرت نبود توام ضلع چهارم نقشه‌اشون بودی. نه؟

حدسش درست از آب در آمده بود:

-به‌خدا من بهش گفتم بی‌خیال بشه. حالا گناهم نکرد که طفلک اینجوری جِزش دادی.

-همون! تو و هستی باس بهش لایک بدید. بعد این ماجرا به فکر کلا گشادتر می‌افته بزاره سرم.

-چقد بی‌رحمی تو! عین گاو نُه‌من شیرده یهو لقد نزن زیر سطل که. عمر و جونت مال شمیمه یهو اینجوری نفسشو می‌بُری؟

-گاو چرا؟ بگو دارم خر فرضت می‌کنم.

-قاطی که می‌کنی ترسناک می‌شی علی. یاسر پس درست گفت دیشب خونه خاتون خوابیدی. حتما پنج‌شنبه‌ایم رفتی پایین شمیمم این دو روز هیچی نخورده یهو پس‌افتاده.

-کار نداری؟

-برم خونه پیش بچه‌ها؟

-نمی‌دونم! فعلا که اینجام. بری بد نیس.

-باشه، می‌رم. اونجور که اون طفلکا جیغ می‌زدن الان موها خاتون سیخ وایساده. تو مواظب زن‌داداشم باش.

گوشی را که قطع کرد احساس کرد شمیم پلک می‌زند. تکیه‌اش را از دیوار برداشت و جلو رفت. کنارش ایستاد و نگاهشان در هم نشست. منتظر ماند لب هم بزند. زبانی روی لب خشکش کشید و گفت:

-خونه که صدام می‌کردی فک کردم مُردم روحم داره می‌بینتت.

پوزخندی زد:

-پَ یه سری‌ام مهمونی رفتی اونور. حوری موری‌ام دیدی؟ سوا کردی واسم؟

پلک سنگینی زد و گفت:

-آره! یکی دست راستت چسبیده بود یکی دست چپت. داشتن جیغ می‌زدن.

فهمید منظورش به دوقلوهاست. نصفه‌نیمه خندید و گفت:

-پَ تو برزخ بودی.

این‌بار مردمک چشم‌هایش لرزید و موج درونش افتاد:

-آره! برزخ بدی بود.

هنوز نمی‌خواست ولش کند. هنوز دلش از شمیم خش داشت:

-سمت جهندم یا بهشت؟

-اینی که من تو این دو شب بودم یه بیابونِ خشک و سوزان بود.

-پَ دیگه دورش نزن.

قطره اشکی از کنار چشم شمیم افتاد:

-اونوقتی گذاشتیم تو برزخ که فک کردم از چشمت افتادم.

لبخند علی جمع شد. همه‌ی حس‌های بد مُرد. از خودش بدش آمد همه‌ی زندگی‌اش را زیر بهمنی از یخ گرفتار کرده است. لب تخت نشست و کناره‌ی صورت شمیم دست کشید. نوازش دستش تمام رگ‌های خواب رفته‌ی شمیم را بیدار کرد:

-علی اگه خودشو یادش بره، دختری رو همه جا پایه بود باهاش، یادش نمی‌ره. یادته روز عقدمون بهت گفتم آس همیشه‌ی زندگیمی.

دست علی را گرفت و با صدایی گرفته گفت:

-نشده بود تو این پنج سال یه دیقه چشم ازم ورداری. دو شب ندیدنت برام دو قرن بود.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

خیلی مجازات بدی بود. به گوشه چشم اومدنتم عادت نداشتم.

-منم به پنهون‌کاری از تو. از کسی که پا به پاش یه دوره ریاضت کشیدم تا هیچ‌وقت راهمو ازش کج نکنم. چون زندگی درب و داغونم ربطی به خوشی‌های اون نداشت تا خرابش کنم.

-بدعادتم کردی! لوس پیشت بار اومدم. فک کردم بفهمی‌ام یه اخم کوچولوت می‌افته روی چشمم و تموم.

-من تا آخر عمرم و ته دنیا بهترین‌ها رو برات می‌خوام و جونمو زیر پات می‌ریزم. چون اونو دوباره به خودم برمی‌گردونی با خوبیات. اینو قاطی اون اشتباه لعنتی نکن.

-تو به چیزایی فک کردی که از سرم رد نشد. عین این دو روز که فقط به اون جمله‌ی سمی فک کردم و داشت روحمو می‌خورد.

سرش را پایین برد و گفت:

-نباس وسطاش به اون دو تا فسقل فک می‌کردی؟ خودشونو واست چاک‌چاک کردن.

-بمیرم که درد رو دلت سه‌تاتون گذاشتم.

-غلط کردی بی‌اجازه‌ی من بمیری. من حالاحالاها عشق می‌خوام بچه‌هام مامان.

دست علی را تند تند بوسید:

-دیگه هیچ‌وقت نگو از چشمت بیفتم. چشمای تو زندگی منه. نورشو که ازم می‌گیری نفسم بند میاد.

با انگشت روی پیشانی شمیم زد:

-هیچ‌کسو قد من مهم ندون که به‌خاطرش بهم دروغ بگی.

-خاتون می‌گه آدمیزاد شیرخام خورده‌اس.

-تا شیره‌ی جونشو نخوردن چشماتو بهم بزن بریم. روبراهی؟

-تو که باشی مُرده‌ی من نفس می‌کشه.

نگاهی به سِرُم خالی انداخت و پرستار را صدا زد. دخترک که کارش را انجام داد و رفت، دست‌هایش را سمت شمیم کشید:

-بده من دستتو پاشو. بریم یه دست کله‌پاچه‌ی مَشت بدم بهت بسازمت بعد بریم خونه.

با حمایت علی نشست. سرش را چرخاند و به هوای درست کردن شالش بوی تن علی را نفس کشید. دست‌های علی دورش پیچید و او را به خود فشرد.

-طبق قانونت، الان کی اومد طرف کی؟ کی باس کادو بده؟

خنده‌کنان دماغش را بالا کشید:

-تو اومدی یه کادو طلبت.

مقابل صورت شمیم پایین آمد و گفت:

-خیلی چیزا طلب داری که هنوزم زورم نرسیده. جا امروز یکی‌شو بگو.

آرام به صورت علی زد و دستش تا چانه‌ی او پایین آمد. جان هنوز به تنش برنگشته بود. دستش سرد بود. ولی پرحرارت نگاهش می‌کرد. اثر دارو اول تب چشمانش را برگرداند:

-دو شب خودتو ازم گرفتی دوشبانه‌روز باید پیشم بمونی.

چشمکی برایش زد:

-بریم دَدَر؟

-آخر تابستون و شمال و قایق‌سواری. من و تو دوتایی.

-هنوزم با سولاخ کردن جیب من حال می‌آییا.

-دُنگمو می‌دم.

-اونوخ دو تا دلبر کوچولومو کجا بزارم؟

-انتخاب کن. مامانم، مامانت، خاتون، عسل، هستی!

خندید و دستش را گرفت تا پایین بیاید. با چه حالی دیدش و حالا چه حالی داشت...

سیاژ✿الهه محمدی✿✿:

#پست‌سی‌ونهم

بعد از مدت‌ها، احساس رهایی می‌کرد! آن‌روزها انگار توی قفس بود. پدرش چهارچشمی می‌پاییدش. فهمید به مادرش سفارش کرده مراقب مکالماتش هم باشد. وقتی تلفنش زنگ می‌خورد یا گوشی دستش بود متوجه می‌شد زیرنظرش دارد. سعی کرد حساس‌ترشان نکند. دانشگاه‌ها که باز شد، انگار می‌توانست دستانش را از طرفین دراز کند. با احسان

راحتر حرف می‌زد! هنوز دلش آن‌چه را می‌خواست از او نشنید. از بعد آن جشن هر دم منتظر بود او کاری کند. نمی‌دانست در جنگ است و خودش را برای او حفظ می‌کند.

-بریم یه سر پیش قوها؟

گوشی را در دستش جابه‌جا کرد و سُقلمه‌ای از ملینا خورد:

-از دانشگاه دوره. بدمسیره! یه کم سخته.

-بهونه میاری هستی.

-نه به‌خدا. حواس همه رومه فک می‌کنم هر جا می‌رم شهر شده تلسکوپ.

سقلمه‌ی بعدی را از ملیکا خورد و کمی با فاصله از آن‌ها ایستاد:

-می‌فهمم! واس خاطر یه شب با هم بودن، بیلیط باقی شب و روزا رو سوزوندم.

-شمیم طفلکم افتاد زیر سرم.

-اونا عوضش تلافی می‌کنن. مگه نرفتن شمال؟ دوقلوهاشون که این‌جا رو دست همه چرخیدن.

خندید و گفت:

-علیه دیگه. صفر و صده همیشه. میونه نداره!

در صدای احسان هیجانی نشست:

-یکی دو هفته دیگه یه عروسی داریم تو سمنان. احتمال زیاد علی‌آقااینام هستن. کاش توام می‌اومدی.

از پیشنهاد احسان جا خورد. سرتق شده بود!

-ایشالا قسمت خودتون آقااحسان. بزار زَهر اولی از تنمون بره بیرون. این‌بار قشنگ بایکوت می‌شما.

هیجان صدای احسان فروکش کرد:

-می‌دونم! گفتم سنگ مفت گنجیشک مفت. ولی جون خودم دارم روشون کار می‌کنم. بی‌خیالت نیستم که.

هیجان این‌بار سمت هستی چرخید:

-می‌فهمم! از حال صدات معلومه دنیا به کامت نیس.

-آره! سازم کوک نیس.

دوست داشت بپرسد تا کجا با پدر و مادرت پیش رفتی. اما غرورش اجازه نداد:

-دعا می‌کنم مشکلت حل شه.

احسان خودش به حرف آمد:

-به مامانم گفتم تا ته پاییز صب می‌کنم فکراشو جم کنه. نتونست باهام کنار بیاد، با بابام میام.

قلبش به تلاطم افتاد:

-سعی کن راضیش کنی احسان.

-هدفم همینه! چون روی یه چیزی کلید کنه، بعدا پدر درمیاره.

-ظاهری هم بیاد خوبه. شاید بعدش دیگه ندید ما رو که دلت شور بزنه.

احسان پُقی خندید:

-مگه قراره بریم آمریکا زندگی کنیم؟

آنچه مدت‌ها در دلش بود را بالاخره گفت:

-شاید کانادا. بابام هر روز که می‌گذره بیشتر اصرار داره.

برای لحظاتی هیچ صدایی از دو طرف خط شنیده نمی‌شد. هستی زودتر شروع به حرف زدن کرد:

-الو!

صدای جدی احسان به گوشش خورد:

-شوخیت گرفته هستی؟

صدایش حالت حمله داشت انگار. اما باید تا انتهایش می‌رفت:

-نه‌به‌خدا! خیلی وقته می‌خوام بهت بگم پیش نمیاد.

-تئاتره؟

-بازی نمی‌کنم برات. دارم از بحث این روزای خونه‌امون برات می‌گم.

حال احسان بیشتر بهم ریخت. از لحنش کاملا پیدا بود:

-توام راضیی؟ که منو بزاری بری؟ هویجم واست؟

-این‌جوری نگو لطفا.

-پ چه‌جوری بگم؟ ممنونتم باشم؟

-داریم حرف می‌زنیم. اتفاقی نیفتاده هنوز.

-اتفاقا با همین حرفای ساده شروع می‌شه و می‌افته.

-وقتی هنوز تو خونه بابامم اختیار دارم از خودم؟

-آره، چرا نداری. می‌تونی که بگی اینجا رو دوس دارم.

-تو که پسری و راحتر می‌تونی برای خودت تصمیم بگیری همچین نسخه‌ای برای خودت می‌پیچی؟ می‌تونی؟

-تو منگنه گذاشتن آدما درست نیس.

-من همچین قصدی ندارم. باهاتم دوئل را نینداختم. منظورم این بود دست و پای تو که آزادتره بازم نمی‌تونی رو حرف مادرت حرف بزنی. من چه‌جوری به بابام حالی کنم حالمو؟ بدون هیچ اتفاقی بینمون! هیچ حرفی، نشونی، چیزی.

متوجه‌ی منظور هستی و دست و پازدنش افتهد:

-تو اگه می‌خوای با بدترین شرایط ممکن بیام جلو من میام. ولی...

میان کلام احسان آمد:

-یه جوری حرف نزن که انگار من خیلی خوشمه. شرایط به هم پیچیده احسان. بابام عین کلاف سردرگم هی داره تو خودش گره می‌خوره.

-چرا؟ چشه؟ حالا رفتن یهو از کجا سبز شد؟ آخه اینو کجای دلم بزارم؟

نرمش صدای احسان برگشت. اما این‌بار نگرانی درونش موج می‌زد:

-مامانمو که هنوز نتونسته راضی کنه. ولی از صرافتش نمی‌افته. ویرش بگیره و یه کاری‌ام بخواد بکنه، ول‌کن نیس. اگه مثل چن سال پیش بود که اصلا منتظر جواب

مثبت مامانم نمی‌موند. باز خدا رو شکر این سالا یه‌خرده نرم شده.

-برعکس خونه‌ی ما، اونجا ارباب‌سالاریه؟

-اوووف! طفلی مامانم از سِفتی بابام و فامیلش جُم نمی‌تونست بخوره.

-پ بره از این جهنم به نفعشه.

-بابامم به‌خاطر آرامش مامانم الم رفتن ورداشته. از طرفی رد شریکشم زده خیلی مُصره که بره.

-ایشالا تا اونوق ننه ما دعاش ریخته رضایت می‌ده.

-ایشالا! اما برای توام بد نیستا.

#سیاژ

#الهه‌محمدی ✍

-چطور؟

-اونور راه برات بازتره.

متوجه‌ی منظور هستی شد:

-نه هستی، سخته! من بهش فک نمی‌کنم. بابام و فک و فامیلشو دوس دارم. نمی‌تونم تناش بزارم. بعدش اینجام دارم کار دلخواهمو انجام می‌دم. پی قر و قمبیلش نیستم که.

-درد مامانمم همینه. دل همه‌امون تو هول و ولاست.

-خودت چی؟

صدای هستی یک پرده پایین افتاد. مثل نگاه‌های دو دوستش که با فاصله از او ایستاده بودند و عادی‌تر نگاهش می‌کردند:

-من دوس دارم همین‌جا باشم. اما به حرف علی که فک کردم تو رفتن برام منفعت بیشتریه. ولی با تو نه تنها.

-پَ علی‌آقام تو جریانه. حرفش پیچیده!

-نه! به علی‌ام من گفتم. مامانم از واکنش خاتون می‌ترسه.

-بریدن سخت‌تر از پیوند زدنه هستی. می‌شه کَند و رفت. می‌شه قلمه زد. ولی معلوم نیس آدم اونور ریشه کنه یا نه.

از حرف احسان بُل گرفت:

-راهو که پشت سرمون نمی‌بندن. می‌شه برگشت!

احسان جواب واضحی نداد. او هم بین دو راهی گیر افتاد:

-دعا کن همین‌جا کارمون بگیره. من به این‌ور موندن راغب‌ترم.

بغض در گلوی هستی نشست:

-منم!

فهمیدش! از آن بحثِ غریب بیرون کشید و به دلشان زد. زمانِ حالی که می‌توانست خوش‌ترشان نگه دارد:

-پَ نیام؟ غروب قوها خیلی خوشگله‌ها.

دستی زیر بینی‌اش کشید و آن‌را جابه‌جا کرد:

-سعی می‌کنم یه روز باهات قرار بزارم. باید وقت مناسبشو پیدا کنم.

-باشه خوشگله! لحظه‌ها رو می‌شمارم. دوس دارم با یه بغل گیتاریست بیام اونجا زیر غروب آفتاب و کنار قوها، من جلوتر از همه بغلت بشینم و برات بزنم، توام ریز ریز بغل گوشم بخونی. می دونی چی؟

بگو!

-به قول رفیقم دامون، "ز تیام عزیزتری به جون هر دو تیات"

تماس را که قطع کرد، شیرینی صدای احسان زیر پوستش بود. ملینا و ملیکا جلو آمدند. ملیکا دست به کمر پرسید:

-آ، تیلیفنت تموم شد بریم انقلاب دنبال کتاب؟ دیگه شعر و شور نداری؟

خندید و پشت ملیکا زد. هنوز جوابی نداده بود که دوباره تلفنش زنگ خورد. دخترها اَهی گفتند و هستی

بلند خندید. اما با دیدن نام حک شده‌ی روی گوشی خنده روی لبش ماسید. امید بود!

دوستان دوقلویش با هم سری تکان دادند و خواستند بدانند کیست. سرش را به معنای مهم نیست بالا انداخت و گوشی را روی گوشش گذاشت:

-بله.

-سلام هستی. اُمیدم!

-سلام، بله شناختم. خوبی؟ عمه‌جان خوبن؟

-شکر! سلام دارن. دایی، زن‌دایی چطورن؟ حسینِ شیطون!

-بابا رو که زیاد می‌بینی. مامانم اینام بد نیستن، مرسی.

فهمید هستی کنجکاو شده بداند چرا تماس گرفته است که خلاصه جواب داد. او هم سر اصل مطلب رفت:

-راستش منم کار دارم زیاد نمی‌تونم صحبت کنم. گفتم تا سرم خلوته زنگ بزدم بهت باهات اوکی کنم یه‌جا ببینمت. وقت داری؟

هستی بیشتر جا خورد:

-خیر باشه.

-اگه بخوای خیر می‌شه. منتها قبلش باید باهات حرف بزنم.

دلش ریخت! چه جوابی می‌داد؟ ساده‌ترین جمله‌ای که به ذهنش آمد را گفت:

-چرا نمیای خونه؟

-نه! می‌خوام خودمون دوتا باشیم. زیر نگاه کسی حتی تو اتاق یا حیاط بازم معذبم.

متوجه‌ی منظور امید شد یا دلش می‌خواست نشود. اما جواب داد:

-باشه! مشکلی نیس.

-فردا همین موقعِ‌ها بیا به آدرسی که برات می‌فرستم. لوکیشن می‌دم راحت پیدا کنی. فردا اوکیی؟ کلاس ملاس نداری؟

-نه، خوبه! می‌گم خونه میام پیشت.

-باشه، مچکر. سلام برسون!

زودتر از خودش، امید قطع کرد. نوعِ سیستمش، مدل حرف زدنش و رفتارش، با زمانی که کنار عمه‌اش بود چقدر فرق داشت. اگر هم به‌ندرت با او مکالمه‌ی تلفنی داشت، از تلفن خانه بود و مثل همیشه داخل پرانتز و

دیکته شده حرف می‌زد. کاملا از زبان مادرش! اما حالا...

با ضربه‌ای که ملینا به بازویش زد، از فکر امید بیرون آمد:

-اگه زنگ‌خورادون تموم شدس بریم خاااانوم.

با خانوم کشیدی‌ای که ملینا گفت خندید و سه‌تایی راه افتادند. تا از دانشگاه بیرون بیایند سر به سر هستی گذاشتند. دخترک به ظاهر می‌خندید. اما حواسش پیش احسان و حرف‌های تازه‌ی امید بود.

کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاده بودند که ماشینی به قول دخترها خوشگل مقابلش ایستاد. از جایشان تکان نخورده بودند که درِ سمت راننده باز شد...

#عید نیمه‌شعبان مبارک🌸

#پست‌چهل

با دیدن راننده تعجب کرد. از مدل خنده‌ی کنار لبش و گام‌هایی که سمتش آمد اکراه داشت. قدمی عقب رفت. ملینا و ملیکا مانند یک پرانتز دورش ایستاده بودند. بی‌توجه به حال هستی جذب راننده بودند و کنجکاو که بدانند کیست! بالاخره سکوت و جو حیرت‌انگیز موجود شکست:

-سلام خانما. مزاحم شدم؟

ملینا که تیزتر و سر و زبان‌دارتر از دو دختر دیگر بود جواب داد:

-مراحمم نیستید. شوما؟

خندید و به هستی که انگار سنگر گرفته بود نگاهی انداخت:

-هستی منو می‌شناسه. بدجایی وایسادم.

به ماشینش اشاره‌ای کرد:

-بفرمایید بالا تو راه اختلاط می‌کنیم.

چشم‌های دو خواهر گرد شد و به هستی نگاه کردند. معلوم بود همچنان در بهت است. ملینا پشت هستی زد و دخترک قدم عقب گذاشته را جلو آمد. جسته گریخته به مرد مقابلش نگاه می‌کرد:

-سلام آقا حسام. این طرفا چکار دارید؟ مطمئنا مسیرتون این‌ورا نخورده.

حسام خنده‌ای تیز و دندان‌نما کرد که به مذاق هیچ‌کدامشان خوش نیامد:

-اتفاقا گذری بود. داشتم رد می‌شدم دیدمت. تهرونو که دربست نخریدی!

نگاهی به دوقلوها انداخت و افزود:

-به لهجه دوستتم نمی‌خوره مال تهرون باشه.

ملینا قبل از هستی جواب داد:

-مال اصفهونیم. تهرون درس می‌خونیم. به اصالت و تربیتمونا، افتخار می‌کنیم.

حسام از گوشه‌ی چشم به ملینا نگاه کرد. معلوم بود دخترک بهش تیکه‌ای حسابی انداخته است. بی‌آنکه جواب او را بدهد، دوباره به هستی نگاه کرد:

-سوار شو می‌خوام راجع به مسئله‌ای باهات حرف بزنم.

چقد بدش آمد با او احساس صمیمیت کرد. در نظرش مثل قاشق نَشُسته‌ای بود که الکی خودش را وسط انداخته است. اصلا دوست نداشت با او در ماشین بنشیند. آن‌هم روی صندلی جلو حتی با دوستانش. رودروایسی را کنار گذاشت و پرسید:

-راجع به چی؟

از حال و نگاه هستی خوشش نیامد. شاکی هم شد! اصلا توقع نداشت سنگ روی یخش کند. روی یک سمت تنش افتاد و لبش کِش آمد:

-نترس! در مورد احسانه.

آن مدل نترس گفتن حسام، برایش از صد تا ترسیدن بیشتر بود. اینکه می‌خواست در مورد احسان بگوید هم کنجکاوش کرد. اما با گذشته‌ای که از او می‌شناخت و نوع نگاه و حرف زدنش، بعید می‌دانست دنبال کار خیر آمده باشد. ملینا که او را ساکت دید دخالت کرد:

-می‌ری ما خودمون بریم انقلاب. فقط واسه توام کتاباتو بگیریم؟

حسام جای هستی تایید کرد:

-خیلیم عالی! ایشالا یه روز جاشو پُر می‌کنه.

ملینا متوجه‌ی منظور حسام نشد. ابرویش را جمع کرد:

-چیطو؟ یُخده گنگ بود حرفدون.

حسام یه‌ور خندید:

-یعنی تلافی می‌کنه.

ابروی ملینا صاف شد و آهانی گفت. به بازوی هستی زد و گفت:

- پس ما می‌ریم. کاری بود بت زنگ می‌زنیم.

هستی آب دهانش را بلعید. قبل از اینکه دوقلوها از کنارش تکان بخورند گفت:

-صب کن منم باهاتون میام.

تکلیف حسام و دخترها معلوم شد. اما هر سه منتظر ماندند تا هستی ادامه‌ی حرفش را بزند. چون حسام رنگ به رنگ شد. به او نگاه کرد. با توجه به پنهان‌کاری قبل و مشکلاتی که برای خودش و شمیم پیش آمد، همچنین دیدار غیرمنتظره‌ی حسام نتوانست اعتماد کند:

-ببخشید که نمی‌تونم همراهتون بیام. به‌خاطر اشتباهی که ماه پیش کردم، به خودم قول دادم دیگه به خانواده‌ام دروغ نگم تا خدایی نکرده سوتفاهم قبل تکرار نشه. اما راجع به امروز باهاشون مشورت می‌کنم. اگه اجازه دادن حتما دفعه‌ی بعد باهاتون همراه می‌شم. لطفا منو درک کنید!

لبِ حسام کِش آمد. از این پا روی پای دیگر افتاد:

-یه‌خُرده جسارتو از عروستون یاد بیگیر. دو تا داشِ گُنده و آبرو باباشو می‌زاشت کنار می‌چسبید به یه یه‌لا...

با اخم هستی و فکری که از سرش گذشت، ترجیح داد ادامه ندهد. از نگاهش خواند "یه‌لاقبا" را کامل بگوید بهش حمله‌ور می‌شود. لبخندی ظاهری روی صورتش

نقاشی کرد که رنگ‌های اصلی داشت از زیر صورتکی که ساخته بود بیرون می‌زد:

-به عشق!

شنیدن آن کلمه از زبان حسام هم برای هستی خوشایند نبود. دستی کنار مقنعه‌اش کشید و بااجازه‌ی آرامی گفت. تنه‌ای به ملینا زد راه بیفتند. آن دو نیز با خدانگهدار گفتن سریعی پشت هستی را گرفتند. از مقابل حسام که رد می‌شدند، بوی عطری آشنا به شامه‌ی هستی زد. همانی که خودش و شمیم عاشقش بودند.

ملینا با صدایی که کاملا شنیده می‌شد کنار گوش هستی گفت:

-احسان، تیلیفن! یا این آقاهه با دسته‌گلِ نداشته؟ کدومو انتخاب کنی؟

هستی با ته آرنج به ملینا زد تا مسخره‌بازی را جمع کند. ملینا ریز خندید. همان لحظه صدای ماشینی به گوششان خورد که دور شد. نفهمیدید حسام شنیدشان و رد شد. ملینا نگاهی به پشت سر انداخت و نفس بلندی بیرون فرستاد:

-رفت!

ملیکا پرسید:

-این کی بود هستی؟ پسره اِز اون...

#سیاژ

#الهه‌محمدی ✍

سر هستی که تند سمتش چرخید، حرفش را خورد. سرش را تکانی داد و پرسید:

-چیطو شدس؟ نگفدم که.

هستی تردید را کنار گذاشت. می‌دانست ملیکا دقیق‌تر است و حتما چیزی کشف کرده:

-نه! اتفاقا بگو. می‌خوام بدونم تو چه حسی بهش داری.

ملیکا سرش را سمت راست پرت کرد و غلیظ گفت:

-اِز اون مادرقهوه‌هاس که پستون ننه‌شا گاز گرفته.

دل هستی ریخت. احساسش کاملا با ملیکا یکی بود. ملینا خندید و روی پایش زد. اما ملیکا خیلی جدی ادامه داد:

-عقلی کَرِدی باهاش نرفدی. اگه می‌رفدیا، دلم عینهو طبل می‌کوبید تا فردا ببینمد.

ملینا از خواهرش پرسید:

-زیاد گُنده‌اش نکن دیگه. اینقدام شور نبودا. اقلش خوش‌دَک و پُز بود. به این ویترین نمیاد ارزون باشِد.

ملیکا در جواب خواهرش گفت:

-اتفاقا ویترینش دکور بود. توش بِساط تاناکورا دیدم.

ملینا ابرویی برای ملیکا تاب داد و کوتاه نیامد. حق هم داشت. ظاهر حسام دل می‌برد! اما حواس او دیگر جمع نمی‌شد. چیزی از حرف‌های دوخواهر نمی‌فهمید. فقط تکان لب‌هایشان را می‌دید. تاکسی که به اشاره‌ی ملینا ایستاد سوار شدند. کمی که جلو رفت آهسته گفت:

-بچه‌ها من ایستگاه مترو پیاده می‌شم می‌رم خونه‌ی خاتونم. هم یه سری بهش بزنم خیلی وقته ندیدمش، هم با زن‌داداشم راجع به اتفاق امروز یه مشورتی کنم. شما هر چی واسه خودتون گرفتید واسه منم بگیرید.

ملینا پرسید:

-اونوخ فردا این‌همه کتابا بکشیم بیاریم دانشگاه؟

سرش را بالا انداخت:

-نه! فردا از دانشگاه میام خونه‌اتون می‌گیرم. اگرم زحمته و سنگینه ولش کنید اصلا. یه روز خودم می‌رم می‌گیرم.

ملیکا گفت:

-زحمد که ندارد. آ فقط تو کاری نکنی به خاطر یه وعده دیدار و چن‌تا عکس و دو تا ماچ دیگه، دوباره زن‌داداش بیچاردا بندازی تو جا.

سه‌تایی خندیدند. دست روی پای ملیکا زد و سرش را بالا انداخت:

-نه به‌خدا. دروغ نگفتم به داداشِ احسان. دیگه نمی‌خوام یواشکی کاری کنم به ضرر کسی تموم بشه. بیشتر از همه خودم.

با آفرینی که ملیکا گفت دلش سفت‌تر شد و مقابل ورودی مترو از تاکسی پایین آمد. وارد محله‌ی دردار که شد مثل همیشه خوراکی‌های دلخواه و رنگارنگ دوقلوها را تهیه کرد و راه افتاد. به خانه‌ی خاتون که رسید مادرش آن‌جا بود! در حال احوالپرسی با خاتون جواب سوالات مادرش را هم می‌داد. اما حواسش از خاتون پرت نمی‌شد. به نظرش بی‌حال و کمی زرد بود. در حال ناز دادن دوقلوها کنار خاتون زانو زد و سرش را بوسید:

-قربونت برم خاتون‌جان. چرا بی‌حالی؟ سرما خوردی؟

پشت پلک پیرزن کِش آمد برایش. مثل مواقعی که می‌خواست جواب محبت اطرافیان را بدهد:

-خدا نکنه تو فدای من بشی مادر. طوری نیس!

رنگ صدای خاتون هم برایش کم‌انرژی بود:

-چرا، یه چیزی هست. صداتونم جون نداره.

عاطفه پیش از خاتون گفت:

-باد پاییز زده بهش انگار. پاشو دست و بالتو بشور اینجوری بچه‌ها رو نچلون.

با حرف مادرش و درشت کردن چشم‌های او فهمید نباید به سوالاتش ادامه دهد. تا از جا بلند شد، دوقلوها آویزانش شدند. آن‌ها را زیر بغلش گرفت و سمت

سرویس بهداشتی رفت. عاطفه پشت سرش بلند گفت:

-رفتی اونور بچه‌ها رو هم یه سرپا کن. کار مامانشون زیاد شده.

هستی در حال انجام فرامین مادر بلند خندید و بوسه‌هایی محکم روی لُپ دوقلوها چسباند.
زیرسفره‌ای خاتون را آورد و زیر دوقلوها پهن کرد تا خوراکی‌هایشان را بخورند. ریزریز هم خاتون را می‌پایید. بعید بود خاتون بی‌صدا و بی‌کار بنشیند.
صلوات فرستادن خوراک بی‌کاری‌هایش بود. اما حالا مقابل چشمش افتاده و با بی‌حالی چُرت می‌زد.
نشستنش مدل افتادن بود! به مادرش چشم دوخت و سوالی سر تکان داد. گوشه‌ی چشم عاطفه سمت خاتون برگشت و پلکی به هم فشرد و سرش تکانی

خورد. از آن مدل‌هایی که دل می‌ریخت! بلند شد و پشت مادرش را صاف کرد بلکه دراز بکشد. پیرزن مقاومت نکرد. فقط گفت:

-اذون گفتن صِدام کن.

عاطفه در حال مرتب کردن رویش جواب داد:

-تا اذون خیلی مونده مامان. دراز شو.

دیگر صدایی از خاتون نشنید. بلند شد و گفت:

-برم برات یه چیزی بیارم بخور من برم. امشب اینجا بمون! اگه کتاب متابی، چیزی خواستی صُب با علی بیا خونه.

احساس کرد صدای مادرش بغض دارد. امر به ماندنش هم سوالی بود. نگاهی به دوقلوها انداخت و آن‌ها را سرگرم خوردن و بازی با یکدیگر دید. از جا پرید و پشت مادرش وارد آشپزخانه شد:

-چی شده مامان؟ خاتون چشه؟

عاطفه در حال چای ریختن برگشت و جواب داد:

-برو پیش اون بچه‌ها یهو نرن بیفتن روش.

-با خوراکیا سرگرمن. بگو جریان چیه برم! چرا ناراحتی؟

عاطفه چای را روی میز مقابل هستی گذاشت، قابلمه‌ی کوچکی از یخچال بیرون کشید و روی اجاق گاز گذاشت:

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-حالش خوش نیس. تا یه ساعت پیش تو اورژانس بودن. علی و شمیم طفلیا تازه رفتن سرکار و زندگی‌شون.

چشمان هستی گرد شد:

-چرا؟

عاطفه صدایش را پایین‌تر کشید و توی صورت هستی رفت. محکم روی دست خودش کوبید و در حال سر تکان دادن گفت:

-معلوم نیس از کی مشکل داره. با این دارو ماروها گیاهی و چیزیم نیس و اخلاق همیشگیش، به هیچکی نگفته قفسه‌سینه‌اس تنگ می‌شه.

هستی چشمانش را گرد کرد:

-خُب!

-خُب به جمالت! دکتر ازش نوار قلب و اکو گرفته! گفته چن تا از رگا قلبش بسته‌شده.

هستی محکم روی دستش زد و پرسید:

-وا یعنی چی؟ یهویی؟

سرش را بالا انداخت:

-نه! انگاری مدت‌هاست یه طوریش هست. عسل و علی می‌گفتن مدام تو خودشه و هی سینه‌اشو می‌ماله. منم دیده بودم ولی ازش می‌پرسیدیم می‌گفت چیزیم نیس. تُرش کردم! تا دیشب!

مکثی کرد و در حال زیر و رو کردن قابلمه گفت:

-علی از سرکار که اومده مثل همیشه اول میاد به خاتون سر بزنه بعد بره بالا. می‌بینه چاچنگولی افتاده رو تخت نمی‌تونه پاشه. رسوندتش درمونگاه! دکتر نوار قلب ورداشته ازش و گفته اورژانسی ببرتش

بیمارستان. بچم بردتش حالشو جا آوردن. اما گفتن حتما اول صب ببرتش پیش متخصص. صبی که تو رفتی علی زنگ زد بهم برم پیش بچه‌ها به خاتون برسن. من که اومدم دو تایی بردنش! تا آزمایش بگیرن و اکو کنن و چه می‌دونم این چیزا، تا عصری اسیر بودن.

-حالا نتیجه؟ با دارو جواب می‌ده؟

عاطفه سرش را بالا انداخت و محکم پشت دست خودش زد و سر تکان داد. لب‌هایش که جمع شد و شروع به لرزیدن کرد، از کنار اجاق‌گاز کنارش کشید. یک صندلی را کنار کشید و مادرش را نشاند. کنارش نشست و سعی کرد آرامش داشته باشد تا مادرش آرام شود:

-نترس مامان‌جان. خوب می‌شه خاتونم.

اشک عاطفه چکید:

-دکتر گفته از دارو و بالن زدن گذشته! باید جراحی باز کنه. آخه جون و پَر عمل قلب نداره این پیرزن. هی‌ام خون به دل اون بچه کرد.

متوجه‌ی منظور مادرش نشد:

-کدوم بچه؟

-علی! از اینکه نخواد خرجش کنه می‌گه دست به من نزنید. من دکتر نمی‌خوام! علی‌ام حرص کرده بود.

دوباره روی دست خودش زد و نفس بلندی کشید که شبیه هق‌زدن بود:

-تو این دنیای گَل و گُشاد فقط همین مادر واسم مونده. بچم علی عین گندم برشته بود. هیچوخ نباید آب خوش از گلوش پایین بره.

لیوانی آب دست مادرش داد و گفت:

-اینو بخور حالت بد نشه مامان. خدا بزرگه.

عاطفه لیوان را گرفت و روی میز گذاشت. دماغش را بالا کشید و برخاست. در حال حاضر کردن عصرانه‌ی هستی گفت:

-برو بیرون مواظب بچه‌ها باش. شمیم داره از پنپرز می‌گیردشون حواس‌جم باش. ولشون نکنی به امان خدا گلا قالی خاتونو آب بدن یه وخ ببینه حرص کنه. شبم به خاتون فقط سوپ بده. براش بار کردم. شاید فردا بخواد بره بیمارستان.

در حال تایید حرف‌های مادرش و چشم‌چشم گفتن، پرسید:

-بستری شه؟

-نمی‌دونم والا! علی باید صب بره ببینه بیمارستان قلب پذیرشش می‌کنن اصلا.

-مگه از متخصص نامه نداره؟

عاطفه چرایی گفت و یک سینی برداشت. درحال چیدن غذا برای هستی، مدام سر تکان می‌داد و زیر لب چیزی می‌گفت. هستی با سر و صدای دوقلوها از آشپزخانه بیرون دوید تا زود ساکتشان کند. ضربان قلب همه‌شان بالا رفته بود. تا اهالی ساختمان بیایند شام را به سفارش مادرش آماده کرد. همگی به خاطر خاتون مستقیم به خانه‌اش می‌آمدند و با شرایط موجود هیچیک حال آشپزی نداشتند.

شام که خوردند و دوقلوها خوابیدند، هستی در حال خواندن دستورات دارویی خاتون کنارش نشست.

همه‌شان پژمرده بودند و مکالماتی کوتاه رد و بدل می‌شد. علی نگاهی به هستی انداخت و گفت:

-اشتباه ندی بهش.

هستی قرص‌ها را کف دست خاتون ریخت و سرش را بالا انداخت. پیرزن لیوان آب را روی قرص‌ها سر کشید و در حال دست کشیدن به کناره‌های لبِ چروکش گفت:

-خدا هر چی بده پس می‌گیره مادر. هول نکن!

-پَ خشتک مام پاره می‌شد کوک نمی‌زدی.

می‌نداختیش دور.

یاسر پُقی خندید و عسل چشم‌غره‌ای بهش رفت. خنده‌اش مثل وصله‌ای ناجور بود. شمیم رو به علی کرد:

-چه مثلیه علی؟

-آخه همچین ایسگامون کرده از صب نمی‌تونیم دولا شیم. صاف موندیم.

-بگیر بشین جَپَنگ بگو بخندیتون! خونتم کثیف نکن! بسه هر چی منو گذاشتی گَل شونه‌ات و اینور اونور کردی.

شمیم جای علی را گرفت تا حرصش را با حرف‌هایی دیگر خالی نکند. از صورتش خواند انبار باروت است:

-ماشالا شما اجازه نمی‌دی کسی براتون یه استکان آب بزنه خاتون. اگه نزدیک ما نبودی کی از بچه‌ها نگهداری می‌کرد تا ما به کارمون برسیم. پس هنوزم ما به شما احتیاج داریم.

پیرزن در عین دلداری دادن، یکهو درد می‌شد بر دلشان:

-نمخوام آخر عمری زحمت بزارم عروس. خودتونو باسه من به خرج و برج نندازیتون. من که از زیر عمل در نمیام. خرج آفتابه لحیم نکنیتون.

#سیاژ

#الهه‌محمدی ✍

با تمام آرامشی که شمیم سعی داشت به جمع بدهد، علی از کوره در رفت:

-باز داره حرفا صبی رو می‌گه. ولمون کن سر جدت.

یاسر بلند شد و سمت اتاقی رفت که به بالکن و حیاط می‌خورد. بازوی علی را گرفت و او را همراه خود کشید

و برد. شمیم از جایش بلند شد و کنار خاتون نشست. نگاهش را به چشمانِ بی‌رمق پیرزن دوخت و گفت:

-شما امید مایید خاتون. اینجوری نگید! می‌دونید که علی چقد رو شما تعصب داره. جا اینکه همیشه اطرافیان رو دعا می‌کردید، این‌دفعه دست دعا برای خودتون وردارید. چون همه‌امون به وجودتون احتیاج داریم.

پیرزن که مستقیم نگاهش کرد، دست استخوانی‌اش را گرفت و ادامه داد:

-صبح علی و عاطفه‌جون حالشون خیلی بد بود. شمام که اینجوری می‌گید بدتر می‌شن. اگه دوسشون دارید دعا کنید این پستی و بلندی رو همگی از سر بگذرونیم. شما آدم معتقد و قوی هستید. سایه‌اتون باید حالا حالاها رو این خونه پهن باشه. رو سر ما، سایه‌ی روی

سر محله، بالای سر گُلا و بچه‌ها. دلای نازک ما رو با حرفای مأیوس کننده نشکنید!

خاتون چند بار روی دستِ شمیم کشید و بی‌صدا سر تکان داد. عسل بی‌صدا اشک می‌ریخت و پشت هستی سنگر گرفته بود. خاتون حال همه‌شان را می‌دید. از اینکه هنوز در قلبشان جا داشت سینه‌اش سبک شد. پلک‌هایش که شروع به پرک‌پرک زدن کرد، شمیم کمکش کرد دراز بکشد. خیلی زود خوابش برد!

هستی فرز از جا پرید و با سینی چای مقابل عسل و شمیم نشست. عسل هنوز در شوک بود! شمیم سرزنشش کرد از اشک ریختن! ولی باز هم کمتر حرف می‌زد. لیوانی چای سمتش گرفت و گفت:

-فردا زنگ بزن به همون زنه که اومده بود مزون. با این وضعی که پیش اومده به یه نفر احتیاج داریم.

چون من و تو باید ضربدری به خاطر بچه‌ها بمونیم خونه. عاطفه‌جون و هستی‌ام که باشن خاتون فعلا پرستار می‌خواد.

شمیم جواب حرف‌های نگفته‌ی عسل و هستی را هم جلوجلو داد.

عسل لیوان چای را گرفت و دستی زیر بینی‌اش کشید:

-اون گفت بچه‌امو نمی‌تونم جایی بزارم. واسه همین نگرفتیمش شمیم. یادت رفته؟

-گفت بعضی وقتا که مادرم نیس. بعدش تنها موردی بود که با حقوق پیشنهادی ما مشکلی نداشت. بقیه، عددا عجیب غریب می‌گفتن. باهاشم اتمام حجت می‌کنیم دست و پاگیر شد، عذرشو می‌خوایم.

عسل با بی‌رمقی سر تکان داد:

-باشه! بهش می‌گم بیاد. ولی خودت باهاش حرف بزن. من حوصله ندارم.

حال عسل را درک کرد و پذیرفت! در حال خوردن چایش نگاهی به هستی انداخت:

-کم‌پیدا شدی. چه عجب!

-والا روم سیا بود. تا آخر عمرمم خجالتتو باید بکشم.

متوجه‌ش منظور هستی شد. دستی روی پایش کشید و گفت:

-این حرفا چیه. خودمم کم‌عقلی کردم. حالا که تموم شد و رفت. عوضش برای احسان روشن شد جدی‌تر فک کنه.

جلوتر آمد و پرسید:

-ازش خبر نداری؟

-از کی؟ احسان؟

-آره.

-تو که باید بیشتر ازش خبر داشته باشی.

سرش را عقب کشید و گفت:

-راستش بهش گفتم خونه‌ام بهم زنگ نزن. مامان اینا یه‌خرده حساس شدن. اون طفلکم چیزی نگفت. اما امروز که اینجا بودم بهش زنگ زدم جواب نداد. پیامم دادم ولی اونم باز نکرده هنوز.

-من که خبری ندارم ازش ولی شاید گیره جایی. چون بی‌تفاوت نیس.

هستی سری تکان داد و چیزی نگفت. ولی معلوم بود هردویشان فکری شده‌اند. علی و یاسر که آمدند با دیدن خاتون که خوابیده بود، نماندند. بچه‌ها را بلند کردند و بعد از سفارشات لازم به هستی رفتند!

پیرزن بیمار و پیام بی‌پاسخِ یار، خواب را از چشمان هستی گرفته بود. تا ساعت یک نیز پیام‌هایی از اهالی ساختمان بابت خاتون می‌گرفت. بعد از آن دیگر پیامی نیامد. خاتون خواب بود و صفحه‌ی هستی بیدار! دلش برای احسان شور می‌زد. ساعت از دو گذشت! تازه پلکش روی هم افتاد بود که گوشی زیر تنش لرزید. از جا پرید! اسم احسان حس‌های بد را دور کرد.

صفحه‌اش را باز کرد و خواند:

-بیداری؟ بزنگم؟

از جا بلند شد و با گرفتن شماره‌ی احسان به اتاق رفت. صدای احسان زنگ دوم را شکست؛

-سلام به قوی خوشگلم. ببخشید زودتر ندیدمت. باطری گوشیم خراب شده بود داده بودم تعمیر. آخر شبی رضا واسم آورد تازه انداختم. چطور مطوری؟

-سلام! خوب شد زنگ زدی. چون خوب که نیستم. با توام حرف نمی‌زدم بدتر می‌شدم. امروز از اون روزای عجیب و سخت بود.

از صدای گرفته‌ی هستی مکثی کرد و گفت:

-خیر باشه.

-نیست فعلا احسان. دعا کن!

بغض هستی جدی‌اش کرد:

-چی شده دختر؟ نگرانم کردی.

با گفتن شمه‌ای از حال خاتون، نفس عمیقی کشید:

-اینجا شده ماتمکده.

دلش گرفت. اما برای دلداری دادن به هستی گفت:

-طوری نیس بابا. بالن مالن می‌زنن وا می‌شه. نشدم جراحیه دیگه.

-همون ترس داره. خاتون خیلی ضعیفه!

-ایشالا جدش کمکش می‌کنه. خودتو نباز.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-ایشالا!

برای آنکه هستی را از آن حال و هوا دور کند، پرسید؟

-اوضاع احوال خونه خودتون چطوره؟

جای جواب دادن به سوال احسان، همان سوال را از خودش پرسید بلکه به حسام و ظاهر شدن آن روزش مقابل دانشگاه برسد:

-خونه خودتون چطور؟

احسان خیلی عادی جواب داد:

-اتفاق جدیدی نیفتاده. هنوز چیزی عوض نشده.

از حالت احسان فهمید بی‌خبر از رفتار حسام است. اما برای اطمینان پرسید:

-با داداشتم حرف نزدی؟

احسان به شک افتاد. دلش بهم ریخت! مطمئن بود هستی منظوری دارد. اما سعی کرد عادی حرف بزند:

-نه، چطو؟

هستی ساکت ماند. شک نداشت حسام عمدا و بی‌خبر از احسان سراغش آمده است. نمی‌دانست چه بگوید!

-الو! هستی؟ قطع شدی؟

-نه!

-منظورت چی بود؟

هر دو طرف در تلاطم بودند. اما هستی باید می‌گفت:

-داداشت امروز اومده بود دَم دانشگاه.

پیشانی احسان باز شد:

-واسه چی؟ چی گفت؟

-گفت می‌خواد راجع به ما حرف بزنه.

تعجب احسان بیشتر شد:

-خُب!

-راستش من سوار ماشینش نشدم.

نگفت از حسام واهمه دارد. بهمن را بهانه کرد:

-ترسیدم یه‌وخ بابام بفهمه بد شه.

-مگه ازت خواست باهاش بری؟

-آره!

اینبار احسان سکوت کرد و هستی بنامش خواند:

-الو، احسان!

سر از کارهای حسام در نمی‌آورد. اما چه به هستی می‌گفت؟ ولی هرچه بود تُف سربالا بود. باید جمعش می‌کرد:

-حتما می‌خواسته بهت بگه صبوری کن و به من فشار نیار. آخه من بهشون گفتم خونواده‌ات بهم سخت گرفتن بلکه باهام را بیان. هر شب ما اینجا تئأتر داریم. حالا خودم باهاش حرف می‌زنم.

-باشه! فقط بهش بگو نیاد جلو دانشگاه. یه‌وخ دوستی، آشنایی...

متوجه‌ی منظور هستی شد و قبل از کامل شدن جمله‌اش گفت:

-باشه! مشکلی نیس. تکرار نمی‌شه.

-ازم ناراحت نشی یه‌وخ. تو برام فرق داری احسان.

-می‌دونم عزیزم! ناراحت نشدم، خیلیم خوشم میاد همه‌چیو می‌گی. خیالت تخت.

-مرسی از درکت! با اجازه برم پیش خاتون! امشب سپردنش به من.

-نوکرم! مواظب خودت باش.

تماس که قطع شد از جا برخاست و شباهنگام سراغ حسام رفت. بی‌آنکه به ساعت نگاه کند یا تردید داشته باشد. بدون در زدن، درِ اتاق حسام را باز کرد و داخل رفت...

سیاژ✿الهه محمدی✿✿:

# #پست‌چهل‌ویک

کسی را در اتاق ندید. تختِ حسام دست نخورده و مرتب بود. با این‌که خودش هم آن شب دیر آمد، اما فهمید حسام مثل برخی شب‌ها خانه نیامده است. در حال سرک کشیدن به گوشه کنار خانه، روی شماره‌ی حسام زد و منتظر ماند. چندین زنگ خورد تا صدای بوق آزاد شکست:

-الو!

حدسش درست بود. حسام خانه نبود:

-کجایی؟

حسام به مسخره جواب داد. معلوم بود کله‌اش حسابی داغ است:

-خونه‌ی آق‌شجاع.

-بی‌مزه!

-اتفاقا مزه‌دار بود. هنو ماس‌وخیار جفتمه.

-خوش به حال ننه‌ات!

خنده‌ای کش‌دار کرد:

به داشِ بزرگت سلام نکردی بی‌ادب.

-می‌گن ادب از که آموختی.

-خجالت نکش، بگو به‌درد نخورا.

-به قول قدیمیا چوبو که ورداری گربه دزده در می‌ره. واسه همینم امشبم پیدات نشده.

شوخی که جدی شد، فهمید موضوع مهم است. هر چند منتظر تماس احسان بود:

- مثلا از تو ترسیدم که آفتابی نشدم؟

لب احسان کِش آمد و برای نشان دادن حالتش به حسام، "پُقی" تمسخرآمیز کرد:

-معلومه تو از باباتم ترس نداری. تنها چیزی که داری رو.

حسام لج‌دار خندید و پشتش صدایی بی‌ادب برای احسان درآورد. همان که از بچگی احسان ازش بیزار بود. عادت حسام بود زبانش را بین لب‌هایش بگذارد و صدا درآورد:

-خواسی بدم چن متری.

جدی‌تر شد و گفت:

-مسخره‌بازی بسه حسام. امید داشتم برگردی آب شی رو آتیش مامان زندگی کنیم. نه اینکه عقرب شی زودتر بشینی قبرستون.

حسام برایش توی قیافه رفت. از پشت خط هم برای احسان تصویر داشت انگار:

-تصویری باش! حاجیت کَره.

-گوشاتو گرفتی.

-هه! تو خوبی بابا. ولی سلیقه حاجیت نیسی.

-زدی به خاکی گرت و خاک بلند کردی. ولی اون لا و لوها دارمت.

-خُب. بسه! اصل حرفتو بریز رو داریه.

-دیگه نرو سراغ هستی. اونو قاطی فکرا پوسیده‌ات نکن.

لبش کج شد. وقتی حرصی می‌شد آن آرایش را می‌گرفت:

-من چیکارم با اون مُردنیه؟

-حتما اون با تو کار داره اومده سراغت. نه؟

-گو زیادی خورده.

می‌دانست اعتراض کند، لحن حسام بدتر می‌شود:

-یعنی تو امروز اونورا فِر نخوردی؟

حسام رفتارش را پنهان نکرد تا برگی رو نکرده پیش احسان داشته باشد برای مراحل بعد:

-آدمیت سلام و احوالپرسی نداره؟

-چرا بهش گفتی سوار ماشین شه؟

-خواسم برسونمش انترو.

-از این لطفا واسه داشِت نکن. مَرام‌کُشت هستیم.

-خوبه از ب بسم‌الله تا نون پایانم می‌زاره کف دستت.

می‌دانست حسام قصد تخریب شخصیت هستی را دارد. جوابش را داد تا افسارش را بکشد:

-خواس بدونه چی می‌خواسی بهش بگی.

-لااقل می‌گفتی به اطرافیانت اعتماد کنه پس‌فردا رو انگشتت نچرخونتت.

بی‌آنکه آن حرف برایش سنگین باشد، گفت:

-سنگین بشین و پا شو! واس ما خوبیت نداره خودمونو کوچیک کنیم.

به حسام برخورد و حمله کرد با جوابش:

-پیش کی؟ اون داشِ اُزگَلِش؟

باز هم جواب حسام را نداد بدتر نشود:

-واسه مردم ارزش قائل شو برات احترام قائل شن. بریز دور هر چی که بوده.

-هه! باشه. دور و ورتو داشته باش ببین دختره چطور دورت بزنه. تو آب‌نمکی فعلا.

احسان گنگ شد. با اینکه اصلا به حرف‌های حسام اعتماد نداشت، ناخودآگاه پرسید؛

-منظور؟

صدایی نشنید. حسام قطع کرده بود. تلفنش را بین دست‌هایش انداخت و شروع به چرخاندن کرد.

نمی‌خواست این جمله در ذهنش تکرار شود. اما همه برادر داشتند او هم برادر داشت!

شیطان را لعنت کرد و و دراز کشید. برای هستی پیامی فرستاد. اما جواب نگرفت! خوابیده بود حتما. گوشی را گوشه‌ای خندید و به پهلو چرخید! زود هم خوابش برد!

برعکس او چشم‌های حسام دور اتاق راه گرفت و خود شیطان شد. از هر که حرصش می‌گرفت تا پدرجدش را نمی‌سوزاند، دست برنمی‌داشت. غریبه و آشنا هم برایش فرقی نداشت!

اتاقِ بزرگ خودش را گذاشته بود و در بیغوله‌ای به نام اتاق دراز کشیده بود تا عیش و نوشش روبراه باشد. خانه‌ی یکی از دوستانِ دایی‌اش بود که آن شب مهمان مخصوص داشت و او باید در اتاق‌های بلااستفاده می‌ماند. با این‌حال ماندن را به رفتن و کَل‌کَل با احسان و خانواده‌اش ترجیح داد. مطمئن بود برود کارش با احسان به جنجال می‌کشد و پدر و مادرش هم از موضوع باخبر می‌شوند. ماند تا نقشه‌هایش را در ذهن زیر و رو کند تا بهتر بتواند برای آدم‌ها چاله بِکَنَد.

با اینکه گنگ بود اما صبح از خواب بیدار شد و چهارچرخش را سمت تهران زین کرد.

در شهر به بطالت گذراند تا به مقصود برسد. قصد داشت هستی را زیر نظر بگیرد تا ببیند چه آتویی می‌تواند از او بگیرد. آن‌گاه چماق کند و توی سر احسان بکوبد. وقتی تردید به جان برادرش می‌انداخت، موقع دنده عوض کردن و تاختن بود. با سرعتی بالاتر!

✍✍✍✍✍✍

سلام به دوستان عزیزم

انشالله تعطیلات خوبی رو پشت سر گذاشته باشید و روز طبیعت بهتون خوش گذشته باشه.

حلول ماه مبارک رمضان رو هم خدمت شما عزیزان تبریک می‌گم.

موقع سحر و افطار منو فراموش نکنید.

التماس دعا 🤲

#فصل‌یازدهم

#پست‌چهل‌ودو

روبروی پنجره ایستاده بود و به حیاطِ بی‌آب و علف نگاه می‌کرد. اگر خاتون از زیر عمل جان سالم به در نمی‌برد، روزگار تمام گل‌هایش همان بود.

اشک از گوشه‌ی چشمش افتاد و گونه‌اش را خیس کرد:

-بفرما یه چایی بخور تا بریم. نمک ندارِد!

با نوازش دست ملینا برگشت. چشم دختر که به صورت اشک‌آلود هستی افتاد، مشتش را پُر کرد و جلوی دهانش گرفت:

-اِ،اِ،اِ! نیگا کن تو رو خدا.

ملیکا متوجه‌ی منظور ملینا شد و در ادامه‌ی حرف خواهرش تندی کرد:

-اینقده بدم میاد از این اخلاقا. واسه گوری که خالیه زر زر کردن چیه؟

هستی روی گونه‌اش کشید و گفت:

-ببخشید بچه‌ها! از دیروز حال همه‌امون خرابه.

ملیکا گفت:

-خُب عوض گریه کردن دست به دعا وردار. این چه اخلاقیه هنو اتفاقی نیفتاده آخه.

هستی سر تکان داد ولی چیزی نگفت. ملینا لیوان چای را سمت او گرفت و گفت:

-بخور بریم! دلم روشنه هیچ اتفاق بدی نمی‌افته.

هستی لبخند بی‌روحی زد و دست دراز کرد لیوان را بگیرد. آلارم موبایلش که برخاست گوشی‌اش را با هول بالا آورد. از شنیدن اخبار تازه و صدای زنگ تلفن و پیام‌هایش می‌ترسید.

گوشی را که باز کرد، اسم امید را دید. برایش لوکیشن فرستاده بود. قرارِ دیروز یادش آمد. اصلا حواسش نبود با امید صحبت کرده است. بلافاصله تماس گرفت:

-بَه، دختردایی. آدرس که سر راسته.

-سلام. خواستم عذرخواهی کنم. امروز شرمنده‌ام.

گرفتگی صدای هستی را فهمید:

-چیزی شده؟

-مادربزرگم مریضه باید برم پیشش. این هفته رو کلا درگیرشم. کسی نیس پیش بچه‌ها داداشم.

-خاتون؟ چرا؟

-بله. متاسفانه قلبش مشکل پیدا کرده.

-ایشالا طوری نیس. رفع می‌شه با دارو.

-باید جراحی بشه. دعا کنید واسش!

لرزش آرامِ صدای هستی، از حال بد پیرزن می‌گفت. حال امید هم گرفته شد. دورادور آن پیرزن را می‌شناخت و مهربانی‌اش را دیده بود. مادربزرگ پدری

که نداشت. سال‌ها پیش به رحمت خدا رفته بود. ولی با مادربزرگ مادری‌اش زمین تا آسمان فرق داشت:

-خدا بزرگه. سعی کن جای اینکه خودتو ببازی به مادرت روحیه بدی.

صدای هستی شکننده شد. کمی بیشتر حرف می‌زد گریه‌اش می‌گرفت:

-باشه، مرسی.

-مزاحمت نمی‌شم. ایشالا در اولین فرصت می‌بینمت. وقت زیاده!

تماس که قطع شد، لیوان چای دوباره سمتش آمد. آن‌را گرفت و لبی تر کرد. زود زمینش گذاشت و گفت:

-بریم بچه‌ها. مامانم کم‌حوصله شده دیر کنم عصبی می‌شه.

دخترها اسنپی گرفتند و فرز آماده شدند. چندین بار با هستی به خانه‌ی خاتون رفته و مهرش را زیر پوست کشیده بودند. پیرزن با دیدن دوقلوها همیشه شاد می‌شد و بیشتر ذوق مانلی و شایلی را می‌کرد.

آن‌روز به محض دیدن دو خواهر، لبخند نرمی زد و در جواب احوالپرسی‌شان گفت:

-خوش اومدید ننه. همیشه با دیدنتون بیشتر ذوق نتیجه‌هامو می‌کردم. امید داشتم به قد و بالا شما که می‌شن ببینمشون.

عاطفه و هستی فورا به حرف خاتون معترض شدند و اخم کردند. ملیکا با لبی پُر خنده گفت:

-ایشالا عمرتون اینقده درازه که نبیره‌هاتونم ببینید.

خاتون برای جا آوردن حال عاطفه سری تکان داد:

-ایشالا ننه! آدمیزاد به امید زنده‌اس.

نام امید دوباره در ذهن هستی نشست. اینکه در تماس‌هایش چقدر مهربان و نرم بود. با اشاره‌ی مادرش از حال خود بیرون آمد و بلند شد تا از دوستانش پذیرایی کند. دخترها این‌قدر خونگرم بودند که با وجودشان حسابی حال خاتون را عوض کردند. وقتی برای رفتن برخاستند، خاتون گفت:

- شام بمونیتون ننه. یه پلویی هست با کبابی سر کوچه از خجالتتون دربیام.

ملینا خم شد و صورت چروک خاتون را محکم بوسید:

-شوما حض مطلقی خاتون. ایشالا بعدا زحمدون می‌دیم از دسپخت خودون بخوریم. غرض دیدار بود!

خاتون انشاللهی گفت و دخترها با بدرقه‌ی عاطفه و هستی رفتند. عاطفه نیز پشت سرشان آماده شد و

چادرش را برداشت. در حال سفارشات لازم سمت در رفت. هستی دنبال مادرش کشیده شد و آرام پرسید:

-چه خبر مامان؟ گفتم شاید داداش بی‌حوصله باشه بهش زنگ نزدم.

عاطفه چادرش را روی سر انداخت و در حال مرتب کردنش جواب داد:

-امروز که حسابی سردواندن بچه رو. اول گفتن جا نداریم! علی یه‌خرده سر و صدا کرده، یاسرم حسابی زبون ریخته گفتن پس‌فردا یه دکتر وقت داره ببردش ببینن چی می‌گه.

-چطو آبجی نیس؟ مگه قرار نبود بمونه پیش بچه‌ها؟

-امروز کارشون زیاد بود تا اومدم گفتم بره. فعلا که می‌تونم از پسشون بربیام. عصری زودتر یکیشون میاد کمکت.

سری تکان داد:

-باشه! برید زودتر حسین تنها نمونه.

#سیاژ

#الهه‌محمدی ✍

در را باز کرد و درحال پوشیدن کفش‌هایش گفت:

-حسین هیچی حالا. تو این واویلا عمه‌اتم مهمونی اومدنش گرفته.

-عمه بهناز؟

سرش را تکانی داد:

-آره! خیلی حوصله دارم.

-وا، مگه تازه اونجا نبودن؟

-چه می‌دونم. بهش خوش گذشته.

-نکنه منظوری داره مامان.

عاطفه مقابل هستی ایستاد و دقیق نگاهش کرد:

-منظور که داره. منظور تو چی بود یهو؟

-راستش امید دیروز بهم زنگ زد خواست امروز برم پیشش.

ابروهای عاطفه به طاق سرش چسبید:

-امید؟ خودش؟

خودش هم مثل مادرش متعجب بود. از این جهت حالش را درک کرد:

-آره! منم تعجب کردم.

لب عاطفه کج شد:

-از مامانش اجازه گرفته بود؟

متوجه‌ی منظور مادرش شد. امید همیشه گوش به فرمان مادرش بود:

-خیلی با وقتی پیش عمه‌اس فرق داشت مامان. انگار یه آدم دیگه بود.

-یعنی چی؟

-فک کنم به‌خاطر عمه‌اس که جلوش اون‌قد دست به عصاست.

-یعنی عین بابات؟

-فک کنم.

از گوشه‌ی چشم به هستی نگاه کرد:

-آقا احسان آچمز شد؟

چشم‌های هستی دُرُشت شد و اخمی برای مادرش انداخت که معنی هرگز می‌داد. عاطفه پشت چشمی برای هستی آمد و چادرش را جلو کشید:

-بهشت به سرزنشش نمی‌ارزه. تو خونه هر چی باشه به غمزه اومدن بعد مامانش نمی‌ارزه. از من که چوبش به تنم خورده بشنو. نه این به درد تو می‌خوره نه اون. دیگه خوددانی.

مادرش که رفت نصیحت‌هایش هم دود هوا شد. مانلی به پایش چسبید و تقاضایی داشت. با بچه‌ها سرگرم شد و حسابی برای خاتون شیرین‌کاری کردند تا روحیه‌اش را تقویت کنند. عسل که رسید، زحمتش کمتر شد! در حال دم‌کردن برنج بود که مادرش زنگ زد تا اخبار آنجا را بگیرد. خیالش که از خاتون و بچه‌ها راحت شد، گفت:

-فک کنم دیدن تو و امید به اومدن عمه‌ات مربوط بود.

هستی زیر اجاق‌گاز را پایین کشید و پرسید:

-چطو؟

-تو را بودم زنگ زد بهم گفت امشب نمیام.

-وا.

-والا! این پسر بدون اِذن ننه‌اش آب نمی‌خوره. حالا بیرون از خونه یه قوروقاشی می‌کنه.

تعجب و خنده‌ی هستی در هم مخلوط شد:

-چی بگم والا.

-هیچی! تو قوم بابات‌اینا زن‌سالاریه. واسه همین بابات اومد رو سر منِ بدبخت چتر شد که هر اسبی داره سرم بتازونه.

نفس عمیقی که پشتش کشید، دل هستی را درد آورد. آرام پرسید:

-نمی‌بخشی بابامو مامان؟

عاطفه جای جواب دادن گفت:

-مواظب باش. دیگه سفارشت نکنم.

-مرسی که جوابمو دادی!

-هروقت تونست دل علی رو به دست بیاره، شاید بتونم ازش بگذرم.

تماس که قطع شد هستی با لب و لوچه‌ی آویزان روی صندلی افتاد. بلافاصله عسل داخل آمد:

-قُرصا خاتون‌و ساعت چند باید بدیم؟

از لحن عسل متوجه شد حال خاتون خوش نیست. از جا پرید:

-چطو؟ چیزی شده؟

-به نظرم رنگش خیلی پریده. هی‌ام نفسا بلند می‌کشه.

سمت در دوید و دوتایی وارد اتاق شدند. با صحنه‌ای که دیدند هر دو نفس آمینی کشیدند. مانلی و شایلی را دو طرف خود نشانده بود و پاهای لاغرش را بین پاهای کوچک کودکان دراز کرده بود. داشت با آن‌ها اَتل مَتل بازی می‌کرد.

هستی با آرنج به دست عسل زد. چشمشان که به هم افتاد چشمکی برای عسل زد!

دلشوره بلای جانشان شده بود.

✍🎭✍🎭✍🎭✍🎭✍🎭✍🎭

خودم را خوب سنجیدم بدون تو نمی‌ارزید...

#علیرضاآذر

#پست‌چهل‌وسه

بالشت را پشت خاتون جابه‌جا کرد تا راحتر تکیه دهد. صورت پیرزن با روسری صورتی رنگ بیمارستان نورانی‌تر شده و دستِ استخوانی‌اش تسبیح را آرام‌آرام جابه‌جا می‌کرد. استرس در چشمانش نبود. هر آنچه دیده می‌شد ایمان و بندگی!

شمیم روی صندلی کنار خاتون نشست و لبخندزنان نگاهش کرد:

-چقد با این لباسا بانمک‌تر شدی خاتون.

-عینهو عروسکای چروکیده. نه ننه!

لب شمیم کش آمد و جدی گفت:

-ما دلمون به شما قُرصه. هر مدلی که باشید.

مستقیم به شمیم نگاه کرد. در کاسه‌ی چشمانش یک جام اشک نشسته بود:

-تو سفارش لازم نیسی ننه. همیشه حباست به همه‌چی هس. ولی بعد من هوای عاطی‌و بیشتر بیگیر.

لب‌های پیر و نازکش را روی هم فشرد:

-علی قربونش برم، بالاخره مردِ بیرونه و سرش با کار و شوما گرمه. عسلم ایشالا دیر یا زود دسش به یه بچه بند می‌شه. توام بًسط هردوتاشونی و غمخوار. اما

عاطی بچه‌ام غمخوار نداره. هستی هنوز بچه‌اس ننه! نمدونه غصه مادرشم...

بغض نگذاشت پیرزن ادامه دهد. شمیم میان وصایای خاتون آمد:

-ایشالا سایه‌اتون همیشه رو سرمون پهنه. ما حالا حالاها به وجودتون احتیاج داریم. حتی اون محله!

صدای سلام دادن عاطفه نگاهشان را به ورودی برگرداند. جلو آمد و در حال برداشتن چادرش صورت خاتون را بوسید. سمت شمیم که رفت، پیرزن دستی در کاسه‌ی چشمانش کشید. عاطفه دست روی شانه‌ی شمیم زد و گفت:

-پاشو برو دختر به زندگیت برس. با این‌همه کار و باری که داری والا توقع نداریم بیایی بیمارستان. از صبحه اسیری!

شمیم در حال مرتب کردن خود، کیفش را روی ساعد دست انداخت:

-وظیفه‌اس عاطفه جون. چرخشی میاییم نه کسی خسته بشه نه خاتون حوصله‌اش سر بره.

خاتون گفت:

-دس به خاکستر می‌زنی طلا بشه باست ننه. بچه‌هامو مباظب باشیدون.

چشمی گفت و صورت خاتون را بوسید:

-ایشالا خیلی زود میایید خونه. صفامون شمایید!

عاطفه نگاهی به اتاقک کوچکی که با پرده‌های آبی از اتاقک‌های دیگرِ سی‌سی‌یو تفکیک شده بود انداخت و گفت:

-ایشالا. زودتر برو علی منتظرته!

-اِ، مگه اومده؟

-آره. نزاشتن بیاد تو! می‌گن فقط یه نفر.

وقت‌کُشی نکرد و بیرون آمد. علی را آن سوی خیابان داخل ماشین دید. از او خواست جای خانه به پاساژ برساندش تا کمی از کارهای مزون را سامان دهد. مادرش به کمکش آمده و خیالش راحت بود. تا رسیدن به پاساژ در مورد خاتون حرف زدند. حرف آن روزهای همه‌شان بود!

حال اورژانسی خاتون توسط پزشک بیمارستان قلب تایید شد و پیرزن را برای جراحی بستری کردند.

مقابل پاساژ پیاده شد و علی ماشین را داخل پارکینگ کشید. به انتظار آسانسور ایستاده بود که درش باز شد و "فریده" همراه دخترش بیرون آمد. زنِ جوانی که به عنوان کارگر برای مزون گرفته بودند. با دیدن شمیم

کمی دستپاچه شد. کاملا از مدل نگاهش و گونه‌ی رنگ گرفته‌اش معلوم بود. حتی نوع حرف زدنش:

-سلام شمیم خانم. خسته نباشید!

در حال دست کشیدن روی موهای دخترک گفت:

-سلام! چرا اومدی پایین؟ کار نداریم مگه؟

حالِ فریده نسبت به ثانیه‌ای قبل طبیعی‌تر شده بود:

-چرا! دارم می‌رم فریماه رو ببرم خونه برگردم. خیلی داشت بهونه می‌گرفت. مزونم شلوغه! بیتا خانم گفت تو دست و پا نباشه بهتره.

شمیم بی‌رودربایستی گفت:

-اگه خونه می‌مونه، چرا میاریش؟ اینجوری خودتم اذیت می‌شی. تا بری و برگردی کلی‌ام وقتت هدر می‌شه.

ابروهای زنِ جوان پایین آمد. زنِ معصومی بود که همیشه چشم می‌گفت و خجالت کارش را می‌خورد:

-ببخشید. بیارم ببرمش دیگه به مامانم لج نمی‌کنه. ولی پاشه ببینم نیستم خونه رو روی سرشون خراب می‌کنه.

شمیم باشه‌ای گفت و رفت. فریده اما جای رفتن سمت خیابان، راهش را سمت گل‌فروشی کج کرد و وارد شد. رامین پشت سرِ زنِ جوان وارد مغازه شد تا کار مشتری را راه بیندازد. همین که بالا رفت، فریده برگشت! نزدیک بود به یکدیگر بخورند. رامین او را شناخت. ببخشیدی گفت و عقب‌تر رفت. به خیال آنکه سفارشی دارد، گفت:

-ببخش آبجی! بفرما؟

فریده نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

-می‌خواستم یه نگا به سطل گُلا بندازم. مزاحمتون می‌شم ایشالا.

رامین سری تکان داد و عقب ایستاد تا فریده بیرون برود. هنوز قدمی برنداشته بود که علی از در دوم داخل گل‌فروشی شد. فریده به محض دیدن علی سمت مغازه چرخید. رفتارش برای رامین سوالی شد. علی که صدایش زد بی‌خیال زن شد و سمت او رفت. رامین که مغازه را برای انجام کارهای سفارشی ترک کرد، فریده سمت علی چرخید و دستش را سمت سطل گلی گرفت:

-چن تا از این شاخه گل برام بزارید لطفا.

نگاهی گذرا به فریده انداخت و در حال برداشتن گل‌های تازه پرسید:

-می‌برید واسه مزون؟

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

فهمید شناختتش! سرش را بالا انداخت:

-مادرم مریضه گفتم یه دسته گل براش ببرم روحیه‌اش وا شه.

خدا شفا بده‌ای گفت و سراغ کارش رفت. فریده هم دخترش را ول کرده بود و به قول علی داشت برای خودش قیقاج می‌رفت. نزدیک گلدانی شد و تنه‌ای زد. علی فورا گفت:

-بپا کوچولو.

دخترک که نگاهش کرد، نرم‌تر ادامه داد:

-نشکنه عمو. بیفته اونوخ مادرت به خرج می‌افته.

فریده دست دخترش را گرفت و به میزی که علی ایستاده بود نزدیک شد:

-کاش بچه‌ام یه عمویی عین شما داشت. غصه‌ام چی بود؟

علی نیم‌نگاهی به فریده انداخت و فورا نگاه گرفت. داشت زُل‌زُل نگاهش می‌کرد:

-ما تو کار خودمون موندیم.

دسته گل آماده را سمت زن گرفت و افزود:

-خدا براتون بسازه.

فریده دسته گل را گرفت:

-به‌به چه قشنگ شد. چقد بدم خدمتتون؟

علی سرش را بالا انداخت:

-بفرما! با شمیم حساب می‌کنم.

-راضی به زحمت نیستم.

علی دست دراز کرد و در مغازه را نشان داد. یعنی خوش آمدی!

فریده دستی به روسری‌اش کشید و همراه بچه‌اش رفت. مقابل در برگشت و گفت:

-جَنَم مردا از بازوشون پیداست. شما عموی پنجاه تا بچه‌ام بودید، از پسشون برمی‌اومدید.

علی نگاهی عادی به زن انداخت و دستی به شقیقه‌اش زد. اما چیزی نگفت!

دیگر برایش اهمیت نداشت فریده رفته است یا نه! آنقدر ذهنش درگیر خاتون و مغازه بود که به سرعت

سراغ کارش رفت. اما فریده آسه‌آسه گل‌فروشی را قدم می‌زد. کاملا بیرون نرفته بود که رامین رسید. فریده با دیدن او پاتند کرد. رامین در حال نگاه کردن به مسیر رفتن زن پرسید:

-د بیا. دست ما نمک نداش؟

سر علی بالا آمد:

-واسه چی؟

-کارگر خانمت از ما گل نگرف. منتظر شوما بود؟

اخمی بین ابروهای علی نشست:

-چرا چرت می‌گی؟

-والا قبل اینکه شوما برسی اومد تو مغازه ولی دسِ خالی رف.

علی فکری شد. رامین با مزه‌ای که پراند فورا حواس او را پرت کرد:

-نکنه شوما نبودید رفت؟ تخفیف ویجه می‌خواسه؟

دستش را برای رامین پرت کرد و سمت در رفت:

-نرم ببینم چیزی کمه.

-نه آقا. همه چی گذاشتم دم دستتون!

از پله‌ها پایین رفت و به گل‌آرایی مشغول شد. تمام هّم و غمش گذر از سربالایی آن روزهای نفس‌گیر بود. رگ‌های گرفته‌ی قلب خاتون، شاهرگ آن‌ها بود. اگر اتفاقی می‌افتاد...

سرش را به طرفین تکان داد تا افکار منفی دور شوند. سرش که بالا آمد، متوجه شد آن سوی خیابان فریده سوار ماشینی شیک شد. تعجب کرد! اگر او آدمی محتاج بود، با آن اتومبیل چه صنمی داشت؟

حاج‌حسین را که دید، از فکر زن بیرون آمد و با او مشغول شد. در حال گزارش گرفتن از حال خاتون بود. اسم خاتون که وسط می‌آمد، ذهنیتش شسته می‌شد.

تا آزمایشات و حاشیه‌های جراحی طی شود، دو مرتبه حال خاتون بهم ریخت. فضای بیمارستان همه‌شان را گرفته بود! عسل همیشه به محض بیرون آمدن از آن‌جا دچار اُفت فشار می‌شد و زیر سِرُم می‌رفت. به هوا و بوی بیمارستان حساسیت داشت. علی تشرگونه و یاسر به نرمی او را متقاعد می‌کردند دیگر برای ملاقات نیاید. ولی مگر می‌توانست!

بالاخره صبح موعود رسید! قرار بود خاتون را ساعت نُه صبح به اتاق عمل ببرند. شب قبل هیچ‌کدامشان خواب نداشتند. صبح زود با دلهره سمت بیمارستان سرازیر

شدند. هیچ‌یک سراغ کارش نرفت. حتی هستی به دانشگاه با واحدهای زیادی که آن‌روز داشت.

نمی‌توانستند خودشان را قانع کنند که جای همه‌شان با هم نیست. ولی نتوانستند دیگری را از آمدن منع کنند. غُرغُر کردن‌های علی هم موثر نبود! حتی راضیه‌خانم مادر یاسر هم قبل از ساعت هشت بیمارستان بود.

مقابل نگهبانی که شرح‌حالی دادند، مرد به یک‌نفر اجازه داد وارد بخش شود. عاطفه، شمیم و عسل و هستی را کنار زد و قدم داخل گذاشت. حواسِ نگهبان لحظه‌ای پرت شد. شمیم از پشت نگهبان دوید و خودش را جلوی عاطفه رساند. زن چادرش را مانند بال‌های پرنده باز کرد تا شمیم دیده نشود. از پیچ اول که گذشتند، دست یکدیگر را گرفتند و بدوبدوکنان سمت سی‌سی‌یو رفتند. وارد اتاقک خاتون که شدند،

لباس‌های صورتی‌رنگ، همراه تسبیح، کیف و خرده‌ریزه‌ها روی تخت رها شده ولی خبری از پیرزن نبود. رنگ عاطفه رفت و ترقی روی صورت خود کوبید. شمیم دست عاطفه را گرفت و سمت استیشن دوید. نفس‌زنان پرسید:

-سلام خانم، صبح‌بخیر! بیمار ما سرجاش نیس. ساعت نُه جراحی داشت.

نگاهِ پرستار روی شمیم نشست. استرس همراهان بیمار را خوب می‌شناخت. فورا جواب داد:

-صدیقه ساداتِ امینی؟

عاطفه و شمیم متفقا سر تکان دادند. پرستار لبخندی زد:

-دکترش چن تا عمل داشت و زود اومد. بیمار اولش آماده نبود، به جاش خانم امینی رو جایگزین کرد. الان تو اتاق عمل هستن.

عاطفه این‌بار محکم‌تر روی گونه‌اش زد:

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-چرا خانم؟ بدون همراه؟ نگفتید بترسه؟ مگه بی‌کسه مادرم؟

پرستار نرم گفت:

-اتفاقا مادرتون خیلی آروم بود. فشارش کاملا تنظیم و آماده‌ی جراحی بود! فقط گفت وسایلش رو براش جمع کنید. ایشالا تا یکی دو ساعت دیگه‌ام میاد بیرون.

اقلش دو ساعتی پیش افتادید.

پیش از آن‌که عاطفه اعتراضی دیگر کند، شمیم تشکر کرد. دست عاطفه را گرفت و او را سمت اتاقکی که خاتون بستری بود کشید. عاطفه با دستانی لرزان شروع به جمع کردن وسایل کرد. تکه‌ی آخر روسری خاتون بود. نایلون را روی ساعدش انداخت و روسری را مقابل صورتش گرفت. آن‌را نفس کشید و اشک ریخت! شمیم دستش را دور تن عاطفه انداخت و همراهش از سی‌سی‌یو بیرون آمدند.

چقدر حرف برای گفتن آماده کرده بودند و جای خاتون خالی بود!

اگر جای خودش خالی می‌شد؟؟؟

عاطفه این را گفت و هقی زد! به محوطه که رسیدند علی با شنیدن ماجرا سمت بخش کَلِه کرد. یاسر چسبیدش و شمیم جلویش ایستاد. شماره‌ای را که پرستار داده بود، سمت علی گرفت!

-گفتن با این شماره هی تماس بگیریم هر وقت از اتاق عمل اومد خبر می‌دن. دعوا نداره دیگه! بشین دعا کن به سلامت از اتاق عمل بیرون بیاد.

راضیه خانم رویش را محکم‌تر گرفت و گفت:

-حق با خانومته علی‌آقا. توکل به‌خدا. حتما خیریتی توشه!

زودتر از همه عقب رفت و روی یکی از نیمکت‌های سبز بیمارستان نشست. ادعیه‌اش را از کیفش درآورد و کله‌اش را در آن کرد. بقیه نیز دو به دو زیر بازوهای

همراهانشان را گرفتند و در حیاط پخش شدند. یاسر عسل را، شمیم علی را و هستی عاطفه را! برقی از راهِ دور در نگاهِ عاطفه افتاد که فکر کرد تیغِ تیزِ خورشید است. اشتباه ندید! بهمن بود که داشت نزدیک می‌شد و کله‌اش زیر آفتاب برق می‌زد. همه‌شان از دیدن او تعجب کردند. علی خودش را به آن راه زد اما بقیه به گرمی با مرد احوالپرسی کردند. راهش که سمت علی کج شد، شمیم او را ثابت نگه داشت تا فرار نکند. در نظرش بهمن مهمانشان بود! جواب بهمن را داد ولی دستش سمت او دراز نشد! چشم‌غره‌ی شمیم هم کارگر نبود. بهمن به همان سلامِ مختصر بسنده کرد و سمت همسر و دخترش برگشت. پاییزِ آن‌روز مثل بهار بود و دل آن‌ها چون بادهای بی‌قرار پاییزی!!!

✍✍✍✍✍

سلام و وقت‌بخیر

وقتی خودت این شرایط رو کشیده و دیده باشی کاملا می‌تونی همزات‌پنداری کنی. برای من که این شرایط رو دیدم، این صحنه‌ها کاملا درک‌پذیر بود.

با آرزوی شفای همه‌ی بیماران 🙏

طاعاتتون قبول درگاه الهی🌸

التماس دعا 🙏

#پست‌چهل‌وچهار

پشت خاتون را درست کرد تا راحتر بنشیند. لیوانی آب‌میوه نیز دستش داد تا گلویش تر شود. یک‌هفته‌ای از جراحی‌اش می‌گذشت و حالش رو به بهبود بود.

آن‌روز شلوغ‌ترین روزِ ملاقات بود! علاوه‌بر خانواده، ریز و دُرُشت خانواده‌ی شمیم، دوستان هستی و عسل، خانواده‌ی یاسر حتی داماد تازه‌اش، اهالی محل، حاج‌حسین و خانواده‌اش و گروهی از روستای سیدآباد از دماوند برای عیادت پیرزن آمده بودند. دسته‌دسته می‌آمدند و جای خود را به گروه بعدی می‌دادند. بین آن‌ها، بهمن و امید نیز حضور داشتند. اما کس دیگری از آن خانواده به چشم نمی‌خورد. صدای پرستارها از شلوغی اتاق خاتون درآمد. کم‌کم حال پیرزن نیز داشت از آن‌همه هیاهو برهم می‌ریخت! اطرافیان از گونه‌های گُل‌گرفته‌اش فهمیدند. پلک‌هایش نیز تندتند بر هم می‌خورد. عاطفه دچار استرس شد و آرام زیر

گوش دخترهایش از حالِ پیرزن می‌گفت. همان یک کلمه سلام و احوالپرسی هم برایش زیاد بود. چه رسد به اخلاق او که باید حال همه را تک‌به‌تک می‌پرسید!

شمیم متوجه‌ی قضیه شد! آخرین گروه خانواده‌ی او و بهمن و امید بودند. رودربایستی را کنار گذاشت و زیر گوش مادرش گفت:

-زودتر برید علی‌ام یه سر بیاد بالا مامان. باید اتاق خاتون خلوت بشه. شلوغی براش خوب نیست.

زن رویش را محکم گرفت و سری تکان کرد. خانواده‌اش را جمع کرد و جلو انداخت. بهمن خیلی خلاصه جمله‌ای گفت تا همراه امید بروند:

-ایشالا زودتر روبراه شی خانم‌بزرگ. با اجازه!

بهمن که رفت، عاطفه دنبالش کشیده شد. کارش داشت! شاهسوندها نیز در حال خداحافظی بودند. امید

و احسان همزمان به هستی نگاه کردند و علامت دادند. گونه‌ی دختر گُل گرفت و ضربان قلبش بالا رفت! آن لحظه می‌توانست جای خاتون را بگیرد. مسلما نمی‌توانست در مقابل آن‌همه چشم کنار احسان برود. به بهانه‌ی بدرقه‌ی پدرش، به امید نزدیک شد. گردن احسان که سمتش چرخید حال خوبی نداشت. رنگِ صورت احسان نیز متغیر شد و داغ کرد. او در زاویه‌ای ایستاده بود که متوجه‌ی علامت دادن امید شد ولی امید نه!

پشت سر پدر و مادرش کنار امید قدم برمی‌داشت. ولی دلش پیش احسان بود:

-خدا رو شکر که حالِ خاتونت بهتره. این هفته وقت کردی یه ساعتی بریم بیرون.

هستی با بی‌میلی جواب داد:

-باشه برای یه فرصت بهتر.

امید کوتاه نیامد:

-نمی‌خوایم بریم قهوه‌خونه پا قلیون که هستی. یه سری حرفِ کوتاهه. موقعیتش مناسب بود همین‌جا می‌گفتم و مزاحمت نمی‌شدم. اگرم می‌بینی را نداره کلا بی‌خیال شو.

از حرفی که زد و برخورد امید خجالت‌زده شد. در حال دست کشیدن کناره‌ی شالش گفت:

-باشه! ایرادی نداره.

نرسیده به در سالن، مقابل هستی ایستاد:

-فردا بعدِ کلاسات خوبه؟

-آره!

امید سری تکان داد، با عاطفه خداحافظی کرد و پیش از دایی‌اش از سالن بیرون رفت. هستی فورا از پدر و مادرش جدا شد و سمت اتاق خاتون برگشت. میانه‌ی سالن خانواده‌ی شاهسوندها را دید! احسان پشت همه‌شان، کنار پدرش در حال رفتن بود. مقابل هستی مکث کوتاهی کردند و در حال خداحافظی یکی‌یکی رد شدند. احسان پشت پدرش جلو آمد! مرتضی که کمی دورتر شد، آهسته گفت:

-فک کنم تو دوره‌ی ما ژولیت بمیره، رومئو آخم نگه.

متوجه‌ی کنایه‌ی احسان شد:

-به هوا بابام رفتم.

-یه بوم و دو هوا که نیسی؟

نگاهش سمت احسان حمله کرد:

-مرسی از اطمینانت.

تا آمد رد شود، احسان بازویش را گرفت:

-آدمه دیگه! دهنش نجنبه و فکرش خطا نره، باس بهش شک کرد. فک کردم به هوا اون پسره که همراه بابات بود، رفتی.

نیازی ندید ازقرارِ فردا با امید برای احسان بگوید. موضوع برایش اهمیت نداشت:

-پسرعمه‌امه! پیش بابام کار می‌کنه.

احسان پوزخندی زد:

-خوش به حالش! یه قدم جلوتره.

-زیادم بی‌خیال نشدی انگار.

همه از در سالن خارج شدند. اگر همراهشان بیرون می‌رفت، دیگر نمی‌توانست برگردد. مگر کارت همراه

داشت. احسان همان‌جا ایستاد و کاملا مقابل هستی برگشت:

-هر آدمِ کوری می‌فهمید بی‌خیالت نیس. تو اتاقم اشاره‌بازی داش.

-خُب!

از خُب گفتنِ محکم هستی که طلبکار بود و دنبال ادامه‌ی جمله‌ی او، حالش بهتر شد. اطمینان چشمانِ دخترک، دلش را آرام می‌کرد. هنوز حرفی نزده بود که علی را در حال نزدیک شدن دید. هستی با دیدن علی خودش را کنار کشید. احسان به پشت سر گردن کشید و دستی که سمت هستی بود را شبیه گوشی مقابل گوشش گرفت و رفت! یعنی تماس می.گیرم. هستی نیز قبل از رسیدن علی با قدم‌هایی بلند سمتِ اتاقِ خاتون برگشت!

علی از کنار احسان ساده گذشت و چشم‌غره‌اش به هستی رسید. دخترک احساس می‌کرد از همه طرف تحت فشار است و چشم‌ها شبیهِ دوربین‌های داخل خیابان رویش زوم کرده‌اند.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

از ملاقات که برگشت، با کارهای خانه مشغول شد. مادرش کنار خاتون مانده بود و مسؤلیت خانه روی دوشش افتاد. بعد از رسیدگی به امورات منزل و سر و سامان دادن به تکالیف حسین، کتاب‌های فردایش را بی‌آنکه نگاهی بهشان بیندازد، داخل کیفش ریخت و

گوشی‌اش را برداشت. خُرد و خسته در تختش افتاد! چندین تماس بی‌پاسخ داشت. بازشان که کرد، همه‌اش احسان بود. لبش را گاز گرفت. یادش رفته بود گفت تماس می‌گیرد. صفحه‌اش را باز کرد شاید پیامی گذاشته بود. پیام زیاد داشت! مهمترینش بین آن‌ها نام احسان بود! چراغِ صفحه‌ی امید هم روشن می‌زد.

پیام احسان را باز کرد و یک ویدئو دید. لود نکرده برایش آشنا آمد. روی فیلم زد و تا دانلود شود صفحه‌ی امید را باز کرد. برایش لوکیشن فرستاده بود. استیکرِ تاییدی فرستاد و دوباره وارد صفحه‌ی احسان شد. فیلم لود شده بود. همان فیلمی بود که در عروسی دوستِ احسان داشتند و به‌خاطرش داستان‌ها ساخته شد.

ثانیه به ثانیه‌اش را با عشق نگاه کرد. نه یکبار، چند بار! عاشق قسمتی بود که کنار احسان نشست و او داشت گیتار می‌زد. نگاهش می‌کرد و آرام‌آرام ترانه را لب می‌زد. چشم‌هایش از داخل فیلم هم برق می‌زد. دوست داشت آن تصویر بارها و بارها تکرار شود.

چشم‌هایش داشت سنگین می‌شد که صفحه‌ی احسان روشن شد. در حال نگاه کردن فیلم پیامی در صفحه‌اش آمد. فیلم را رد کرد و خواند:

-چه عجب! سرت شلوغه انگار.

بی‌آنکه بفهمد احسان تیکه می‌اندازد یا بی‌منظور است، جواب داد:

-مامانم پیش خاتونه، مسؤلیت خونه افتاده رو دوشم. سرم گرم کار بود! ببخشید جواب تلفنتو ندادم. تا حالا تو کیفم بود.

مانند هستی ساده شد. سعی کرد تصویر عصر و جمله‌ی سمی حسام را فراموش کند. بارها بعد از آن روز هم زیر گوشش زمزمه کرده بود او را بازی می‌دهد؛

-خسته نباشی. ببینمت فردا؟ مامانت‌اینا سرگرمن فعلا حواسشون بهت نیس.

چشم‌های پُر از خوابِ هستی دُرُشت شد. با امید برای فردا قرار گذاشته بود:

-نه! فردا کارم بیشتره.

احسان پیله شد:

-لابه‌لاش یه ساعتی رو خالی کن. می‌خوام بیام تهران!

قلب هستی ریتم طبیعی خود را از دست داد. ماند چه کند!

قرارش برای بار دوم با امید را بهم می‌زد، بهش برمی‌خورد. در بیمارستان هم خروشنه‌ای برایش رفت. حالا ماند احسان را ناراحت کند یا امید را؟! از جمله‌اش رد نشده بود که به جوابِ سؤالش رسید. مسلما احسان برایش باارزش‌تر از یک ملاقات خانوادگی بود. خیلی سریع تصمیمش را گرفت...

-باشه عزیزم! یه‌رب، بیست دیقه قبل از اینکه برسی، یه تک‌زنگ بزن خودمو برسونم.

-جون! دارمت. لالا کن ایشالا پس‌فردا میام.

فکر کرد اشتباه می‌شنود. تکرار کرد:

-مگه نگفتی فردا؟

-خواستم ببینم لا کارات منو جا می‌دی یا نه.

-وا، مردم‌آزار.

استیکر خنده‌ای برای هستی فرستاد و پشتش یک لبِ قرمز که داشت می‌بوسیدش! هستی لبخندی زد و شکلکی خواب‌آلود ارسال کرد. احسان شیطنت کرد و از آن استیکرهای معنادار خواب برایش فرستاد. هستی خجالت کشید و احسان پشت هم شکلک‌های خنده فرستاد. بالاخره با قلب و بوسه‌های احسان صفحه را بست، ساعتش را تنظیم کرد و گوشی را روی میز آرایش انداخت.

چقدر خوشحال شد قرارش با امید به‌هم نخورد! بی‌حرمتی می‌شد به او. با خیال راحت پلک‌هایش روی هم افتاد. اما قرار نبود روزِ خوبی برایش رقم بخورد. شیطان در کمین نشسته بود...

-حتی اگر هزار بار دیگر تو را نبینم، احتیاج دارم بدانم جایی در این شهر کثیف ترسناک، در گوشه‌ای از این جهنم سیاه، تو هستی و مرا دوست داری..

#ارنستوساباتو

#پست‌چهل‌وپنج

از راهروی دانشکده بیرون نیامده بود که تلفنش زنگ خورد. انتظار نداشت امید باشد، اما خودش بود. چه وقت‌شناسی گفت و تلفن را روی گوشش گذاشت:

-الو، سلام!

صدای امید در گوشش پیچید:

-سلام! روبرو دانشگاه منتظرم.

تعجب کرد:

-مگه قرار نبود بیام به آدرسی که فرستادی؟

-موتور دایی رو گرفتم اومدم! تیز بیا.

دوست نداشت آن‌همه نزدیک به امید باشد. اما نتوانست مخالفت کند.

با لبی آویزان و سلانه‌سلانه قدم برمی‌داشت. ملینا دست پشتش گذاشت و سمت جلو هُلش داد:

-خوبه می‌خوای بری تو شهر تاب بخوری. جلد باش دیگه!

رو به ملینا کرد:

-اصلا دوس ندارم برم.

ملینا چشمکی برایش پرت کرد:

-من خودم از طایفه قاقاریا مچدلمبونم. جخ تو می‌خوای کالا سری من بذاری؟

با آرنجش به ملینا زد و اخمی برایش انداخت:

-به‌خدا مجبوریه. باور نکن!

ملیکا گفت:

-زنگش بزن بوگو نمیام. یه نه بوگو نُه ما سر دلد نکش.

سرش را بالا انداخت و تندتر قدم برداشت. مقابل دانشگاه از دوستانِ دوقلویش جدا شد. امید را کمی آن‌طرف‌تر نشسته روی موتور دید. داشت با موهایش ور می‌رفت. موتور عمویش را شناخت! هیچ‌وقت از خود جدایش نمی‌کرد. عجیب بود دست امید داده بود! سلامی داد و جوابش را گرفت. امید به پشت سرش

اشاره کرد تا بنشیند. هستی عقب رفت! کیفش را روی موتور گذاشت و نشست. موتورِ پَت و پهن کاملا فضا داشت و معذوریتی ایجاد نمی‌کرد. اما برای عکس گرفتن، فیلم برداشتن و سوءتفاهم درست کردن، می‌توانست نمایش بسیار خوبی شود. همان فیلمی که حسام مدت‌ها کشیکش را داد تا به مقصود برسد.

بیست دقیقه‌ای در شهر رفتند و موتور مقابل کافه‌ای ایستاد. امید در حال محکم کردن موتور در جایگاهش، مقابل هستی ایستاد و با خنده گفت:

-خال به موتور دایی بهادر بیفته حلوامو پخته.

-خدا نکنه! من تعجبم چه‌جوری عمو موتورشو داده بهت.

درحال تکاندن دست‌هایش گفت:

-حتما از دسش در رفته!

دوتایی خندیدند و با اشاره‌ی امید وارد کافه شدند. از احوالپرسی گرمی که با زن و مردِ پشتِ پیشخوان کرد، فهمید با آن‌ها آشناست. وقتی دید ریز نگاهش می‌کنند، سری به عنوان سلام تکان داد و به همان طریق جواب گرفت. امید سفارشی داد و خنده‌خنده همراه هستی شد. اولین صندلی که کاملا به پیشخوان چسبیده بود را برای هستی عقب کشید و همراه هم نشستند. در حال تا کردن آستین‌هایش، آن‌ها را روی هم تا می‌زد:

-هات‌چاکلت دوس داشتی؟ نداری عوضش کنم.

چشمکی برای هستی زد و افزود:

-البت هات‌چاکلتا اینجا ویژه‌اس. پرملاطته. نخوردی از کفت رفته.

در حالی که با دقت به حرکات امید نگاه می‌کرد، خوبه‌ای گفت:

-انگار زیاد این‌جا رفت و آمد داری.

سرش را به علامت تایید تکان داد:

-پاتوقمه. چطو؟

-طور عجیبی دارن منو نگاه می‌کنن. فک کنم می‌خوان سر دربیارن کیو طور کردی.

امید خندید. دو انگشت شست و سبابه‌اش را به هم چسباند و مقابل هستی تکان داد:

-دقیقا. معلوم شد دختر باهوشی هستی.

دستش را انداخت و کمی سمت هستی متمایل شد:

-مث من که اینقدر خرفت نیستم تا نفهمم به بهونه‌ی درس رفتی تو اتاقت که یه مهمونی اجباری رو تحمل نکنی.

لحن جدی امید کاملا گرفتنش! خبری از طنز لحظات قبل نبود:

-متوجه‌ی منظورت نمی‌شم.

-شاید دوس نداری. یا ترجیح می‌دی برات یادآوری کنم.

-واقعا نمی‌فهمم منظورتو.

به هستی خیره شد:

-اون شبی که با دسته‌گل اومدیم خونه‌اتون. در واقع مامانم یه مهمونی خواستگاری‌طور برای خودش ترتیب داد.

هستی آهانی گفت و به پشت صندلی چسبید:

-از برخورد عمه ناراحت شدم. بیشتر به خاطر اینکه مامانمو داشت هیچ می‌گرفت.

-اون که جای خودش! من و بابامم بهش اعتراض کردیم. ولی خودتم هیچ واکنشی نشون ندادی.

امید را فرای تصورش می‌دید. مثل مردهایی که کاملا توازن بلد هستند نه مطلقا بله‌گوی صد در صد مادر! اصلا به آدمی که مقابل عمه‌اش می‌دید شباهتی نداشت. که نگاه می‌دزدید و کم حرف می‌زد. داشت صاف نگاهش می‌کرد و به نوعی طلبکار بود:

-توقع داشتی چیکار کنم؟ برای مهمونیِ از پیش تعیین نشده‌ی عمه‌ام ذوق کنم؟

جواب واضحی از امید نگرفت. با کنایه حرف زد:

-آدم به کسی تعلق خاطر داشته باشه، لااقل یه طرف قضیه رو نگه می‌داره.

-نمی‌دونستم تو تیکه و کنایه زدن استادی.

کجکی خندید:

-به قول عزیز نخوردیم نون گندم ولی دیدیم که دست مردم.

-منظورت اینه اگه نسبت به اون مهمونی اعتراض داشتم، مستقیم حرف می‌زدم؟

امید سرش را بالا انداخت. همان وقت سفارشش رسید و کافی‌من در حال خوش و بش با امید روی میز چیدش! کنارش دو قطعه کیک شکلاتی هم گذاشت.

از میزشان که فاصله گرفت، امید بفرمایی زد و خودش برشی کیک به دهان گذاشت:

#سیاژ 

#الهه‌محمدی✍

-رفتنت توی اتاق یعنی ریختن آب پاکی رو دست من. اما منظورم چیز دیگه‌ای بود.

گونه‌اش از حرف واضح امید گُل انداخت. نگاهش روی بخارِ هات‌چاکلت ماند:

-چی؟

-آدم وقتی کسی رو بخواد، اگه با شرایطشم نخونه، می‌مونه و حرف می‌زنه. حتی اگه بترسه یا رودروایسی داشته باشه.

هستی که نگاهش کرد، پرسید:

-غیر اینه؟

سعی کرد مانند امید مستقیم و واضح حرف بزند:

-درسته!

لب امید دوباره کج شد و به پشتی صندلی چسبید. کمی که گذشت، کمی از خامه‌ی روی هات‌چاکلت را به دهان گذاشت تا طعم بد دهانش را بشوید و ببرد. توقع نداشت هستی واضح جوابش کند. اما لازم دید از ابتدا تا انتهای آن‌روز و هدفش از آن دیدار را موشکافی کند:

-مامان از خیلی وقتِ پیش، روی تو بهم اصرار داشت. توی مهمونی‌های زیادی هی نشونت می‌داد و زیر گوشم ازت می‌گفت. تو خونه‌ام بلند بلند! فک می‌کنه تا حالا ندیدمت یا قراره ازم دور بشی. اینقد از خوبیات گفت که باورم شد تو برام بهترینی.

دوتایی ریز و زیرکانه به‌هم نگاه می‌کردند و نگاه می‌گرفتند. امید با دو انگشت شست و سبابه دور لبش کشید و ادامه داد:

- راستش نسبت بهت بی‌میل نبودم. غیر از تعاریف مامان هم در نظرم دختر موجه و متینی بودی که به راحتی یه پایه‌ی خوشبختی تو هر خونه‌ای می‌شی. آدمی مثل منم که راست شیکمش رفته و برگشته، دنبال یه کارِ درست‌درمون و یه خونه زندگیِ آرومه! به شرطی که طرفشم باهاش یکدل باشه.

سکوت که کرد، هستی هنوز به نوشیدنی‌اش نگاه می‌کرد. کمی که گذشت امید بشقاب کیک را سمت هستی سُر داد و گفت:

-بخور! نمک نداره.

نگاهش بالا آمد و به امید چشم دوخت. رنگ چشمانش هم مثل پدرش بود. شبیه‌خودش! رنگِ عسلی خورشید، هنگامِ غروب که وحشی می‌شود، سال‌ها دور چشمان امید گشته و به او رسیده بود.

لبش را زبان زد و گفت:

-به قول خاتون اگه می‌خوای کسی رو بشناسی، یا باهاش هم‌سَفر شو یا هم‌سُفره. نمی‌دونستمت تا حالا. یه جورایی نمی‌شناختمت! برام تازگی داری.

-فک می‌کردی مامانی‌ام و بدون اجازه‌اش آب نمی‌خورم؟

-آره! دقیقا.

امید دست‌هایش را روی میز گذاشت و جلو آمد:

-باهاش موافقم نباشم می‌زنه به مریضی و خاله‌زنک بازی. جار و جنجالا الکی و اعصاب خُردی.

-خُب اگه کسی رو بهت پیشنهاد بده که خوشت نیاد چی؟ یا مثلا من شرایطت رو اُکی نبینم و بخواد کس دیگه‌ای رو برات در نظر بگیره؟

بی‌آنکه جواب هستی را بدهد، عقب نشست و پوزخندی زد:

-واضح گفتی من انتخابت نیستم. همون حدسی که زدم. درسته؟

حرف امید و پوزخندِ تلخش، سؤال قبل را شُست و برد. دستش را دور فنجان انداخت و گفت:

-مطمئنا با طرز فکر و دانایی که داری توام پایه‌ی ثابت یه زندگی ایده‌ال می‌شی. مامانم می‌گه مثل بابامی! ولی...

حرفش را که قطع کرد، امید دنباله‌اش را گرفت:

-تو سرنوشت من نیستی. نه؟

هستی فقط نگاهش کرد. امید هم حرفی نزد. آن نگاه پاسخگوی خیلی از نگفته‌ها بود. هستی قاشق کوچکش را برداشت و در حال بازی با خامه‌ی روی نوشیدنی‌اش گفت:

-من ازدواج فامیلی با این نسبت نزدیک رو هیچ‌وقت دوس نداشتم امید. اونم با شرایطی که مامانم داره.

امید را که متوجه خود دید، از درد و دل‌هایش گفت. حرف‌هایی که از بچه‌گی سر دلش نشسته بود و هزاران بار مادرش را به خاطرشان گریان دید:

-مطمئنم هزاران بار از مامانت و عزیز شنیدی درموردش چی می‌گن. هیچ‌وقت اونطور که شنیدی نبوده و عادت نکردن بهش احترام بزارن. دلم یه طورایی از خانواده‌ی بابام گرفته‌اس. البته ربطی به تو یا جوونهای دیگه‌ی فامیلِ بابام نداره. ولی اسمِ وصلت

من تو فامیل بابااینا که میاد، مامانم بی‌رنگ می‌شه. با این‌حال هیچ‌وقت مقابلم سد نشده و اختیارو ازم نگرفته. همیشه منو سمت دلخواهم هُل داده. اگه از این نشست چیزی نصیب دلت نکردم واقعا نمی‌تونم. لطفا ازم ناراحت نشو.

امید بعد از مکثی کوتاه گفت:

-من اینو خیلی وقته می‌دونم. اگه باهات قرار گذاشتم و اصرار داشتم از نزدیک ببینمت، فقط می‌خواستم مطمئن شم تا جلوی پیشروی مامانو بگیرم.

-تو خیلی خوبی! واقعا نمی‌دونستم.

امید چشمکی برایش پرت کرد و با شیطنت پرسید:

-می‌دونستی ممکن بود تو نظرت فرقی کنه؟

-یعنی چی؟

حدس می‌زد دل هستی درگیر کسی‌ست. اخمی بین ابروهایش افتاد و جدی شد. جای جواب دادن گفت:

-کسی‌و تو آب نمک نخوابون! هیچ‌وقت. اگه به کسی یا علی گفتی تا آخرش برو. اگرم باهاش به اختلاف خوردی، هیچ‌وقتم واسه سوزوندنش آویزون قلب نفر سوم نشو.

احساس کرد مویرگ‌های مغزش باز شد. زل زل به امید نگاه می‌کرد و نمی‌توانست چشم بردارد. او خیلی شبیه پدرش بود. این‌بار که نوشیدنی‌اش را نشان داد، با خیال راحت قاشقی در دهان گذاشت.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

سوالات بعدی امید بیشتر کنجکاوی بود. فهمید می‌خواهد به همان نفر دوم برسد. سعی کرد لو ندهد امید زندگیش احسانی شده که دارند برایش برگ‌های سوخته‌ی پاییز را به ارمغان می‌برند. امید دیگر آن امیدِ قبل نبود که فقط سوال و جواب می‌کرد. در غالب جوانی زودجوش و بانمک فرو رفت که بلندبلند با کافی‌من حرف می‌زد و می‌خندیدند. بدون پرده‌پوشی هستی را به آن‌ها معرفی کرد و قول داد از مشتریان ثابتشان خواهد شد.

دختر پشتِ پیشخوان که فهمید با پسرِ جوان زن و شوهر هستند، از حرفِ امید استقبال کرد و پیشاپیش به هستی خوش‌آمد گفت.

آن عصرانه‌ی دوستانه مانند هات‌چاکلت خوش‌طعمشان شیرین به تنش چسبید!

خیالش راحت شد امید مقابل طوفان‌های بعدی عمه می ایستد. کاش گردبادی پشت آن دیدارِ متفاوت نبود!

✍✍✍✍✍✍

مردم هیچ‌وقت بابت ضعفت ازت متنفر نیستن. اونا به خاطر قدرت و توانایی‌هات ازت متنفرن! پس سعی کن قوی باشی و به نظر دیگران بی‌اهمیت!

#پست‌چهل‌وشش

تصویر را چند باری عقب و جلو کشید شاید بتواند به چشمانِ خودش انگ بچسباند اما به او نه. ولی داستان گویاتر از تعریف کردن بود. مثل خورشید می‌درخشید. هیچ حسی برابر با حالش نبود. نمی‌دانست به چه معنایش کند! انگار جای انگشت روی کاخُن تبر می‌زدند. داشت تکه‌پاره می‌شد. مانند دلش!

دستش پایین افتاد و پلک‌هایش بهم خورد. طاقت نیاورد. دوباره گوشی را مقابل چشمانش گرفت و به تصویر نگاه کرد. قادر به انجام کاری نبود..

-احسان!

گردنش به سختی سمت همکارش چرخید. انگار شکسته بود و آویزان:

-هان؟

-بیا تو دیگه. معطل تویم بابا. صدا تاجیک در شدا.

گوشی را توی جیبش فرو کرد و سمت شرکت برگشت. کُند و سنگین قدم برمی‌داشت. سجاد نگاهی معنادار به احسان انداخت:

-چیه؟ چیزی شده؟

سرش را بالا انداخت. اما بی‌خود تکانش داد. از فرط سنگینی و داغی مثل کوه بود روی گردنش:

_من ترازیستورشو ردیف می‌کنم، کانکتورش با خودت. فقط رله‌اش نکن تا فردا.

در حالی‌که داخل می‌رفتند، سر تکان داد و گفت:

-اُکی! فعلا همینو را بنداز تا باقیش.

وارد محوطه شد و سراغ دستگاهِ مادری رفت که دل و روده‌اش بیرون بود و عده‌ای دورش! بدون اینکه دستکش‌هایش را دست کند، پیچ‌گوشتی را برداشت و جلوی مخزن برق رفت. سجاد او را عقب کشید:

-اول دستکش و کلاه بعد کار. خطرناکه!

احسان دسته‌ی پلاستیکی پیچ‌گوشتی را چسبید و بی‌توجه به تذکری که شنید، سمت کار رفت. دقتش مانند حالش هیچ خوش نبود! پیچ‌گوشتی را که در جعبه‌ی تقسیم برق انداخت، نوک انگشتش به جعبه گرفت. حس کرد جریان برق از بدنش رد شد. دستش را کنار کشید و پیچ‌گوشتی را رها کرد.

سجاد لااله‌الاالهی گفت و دستکش‌ها را مقابلش گرفت. کلاهش را روی سرش فرو کرد و گفت:

-خطرناکه پسر! دستت کن اینا رو. تاجیک ببینه بدون ایمنی داری کار می‌کنی منو جریمه می‌کنه.

احسان سمتش چرخید:

-حواسم جم نمی‌شه سجاد. تو سِنسور منسورشو چک کن، به محسن بگو ترتیب خازن‌و بده، من فردا دل و روده اینو جم می‌کنم.

چشمان سجاد گرد شد و توی شکم احسان رفت:

-فردا چیه احسان؟ تا ساعت دو باید تحویل می‌دادیم اینو. نزدیکه چهاره هنوز دل و روده‌اش عین جیگر زلیخا داره آچار می‌خوره.

-جون تو اعصابم نمیاد سرجاش. می‌زنم خودمو اینو نفله می‌کنما.

التماسِ نگاهِ احسان سستش کرد:

-پورسانت امروزو می‌بازیا. درستش کن بعد برو. واسه تو کار دو دقه‌اس.

سرش را بالا انداخت. کلاه را برداشت و روی وسایل دیگر انداخت. در حال رفتن گفت:

-اولِ وقت اینجام.

صدایی دیگر از تهِ شرکت شنید. محسن بود:

-کجا احسان؟ دُرُس شد؟

احسان دستش را به عقب پرت کرد و با گام‌هایی بلند بیرون رفت. محسن نیز به دنبالش. سجاد بین راه گرفتش و با زبان‌بازی سعی کرد نگاهش دارد. ولی کوتاه‌بیا نبود.

تا از دست سجاد رها شود و به احسان برسد، او روی موتورش نشست و از شرکت بیرون زد. صدای فریادِ محسن پشتِ سرش اکو شد!

هوا کمی تیز شده بود و داشت پیشانی‌اش را می‌سوزاند. اما حالی‌اش نبود!

به خانه که رسید، موتور را گوشه‌ای انداخت و بدو داخل شد! در را که باز کرد بلند صدا زد:

-کجایی حسام؟

کله‌ی فهیمه جای حسام بیرون آمد:

-علیک سلام. چرا نعره می‌زنی؟

سمت مادرش برگشت:

-سلام، شازده‌ات کو؟

-تاج گذاشتن سرش صدر کاخِ سعدآباد داره دستور می‌ده.

-سر به سرم نزار مامان! بگو کجاست.

-کجا می‌تونه باشه؟ یا پیش دوس و رفیقاش یا مغازه بابات‌اینا.

دست به کمر مقابل فهیمه ایستاد:

-نیومده خونه؟

-چرا. ناهارشو خورد رفت. اتفاقا شاد و شنگولم بود.

لب احسان کش آمد:

-هه! چرا نباشه.

این را گفت و سمت اتاقش رفت. فهیمه پشتِ سرش گفت:

-تو چته؟ چرا عینهو بادمجون کبابی شدی؟

از توی اتاقش داد زد:

-دسته‌گلِ ارشدت یه دستی با شیطون داده. می‌ری اینور اونور حاجت بگیری، بزارش تو اولویت.

فهیمه سرش را سمت اتاق کج کرد:

-زبونتو گاز بگیر. بچه‌ام پیِ مغازه‌اس کار و کاسبی را بندازه.

احسان را مقابل خودش دید. لباسش را عوض کرده و در حال سفت کردنِ کمرش بود:

-چه کاری؟ انگشت انداختن لا کار خلق‌الله شد کار؟

اخم‌های فهیمه چفت هم نشست و سراغ کارش رفت:

-احترام داداشِ بزرگتو نیگه دار.

بی‌آنکه جوابِ مادرش را بدهد سمت در رفت. صدای در که به گوش فهیمه خورد، پنجره‌ی آشپزخانه را باز کرد و کله کشید:

-کجا؟ مگه ناهار نمی‌خوری؟

در حال صاف کردن موتورش، سرش را بالا انداخت. هندلی زد و رفت! تا به مغازه برسد، چند بار شماره‌ی حسام را گرفت. اما جواب نمی‌داد.

نمی‌فهمید این چه نمایشی‌ست راه انداخته است. زخم می‌زد و دور می‌ایستاد. اگر دق دادنِ دیگران برایش لذت داشت، چرا فرار می‌کرد؟

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

مقابلِ در دومِ سوپر پروتئین شاهسوندها ایستاد و کله کشید. حسام را داخل مغازه دیدش! روی کنده‌ی ته مغازه نشسته بود و سر توی گوشی داشت.

موتور را به نرده‌ی مغازه تکیه داد و سمت در اصلی رفت. بی‌آنکه دیده شود وارد شد تا فرصتی برای جیم شدن به حسام ندهد. عموها و عموزاده‌ها همه بودند. در حال احوالپرسی با آن‌ها چشمش به حسام بود. نگاه او هم به احسان! از بالای چشم و تیز نگاهش می‌کرد. حالتِ نگاهش مثل چاقویی بود در دستِ پدرش که روی گوشت‌ها می‌کشید.

در حال گوش دادن به حرف‌های شاهرخ خودش را به حسام رساند...

-چی شده امرو دو برادری اینوری کج کردید؟ گوشت‌لازم شدید؟

حسام گوشی‌اش را خاموش کرد و گفت:

-منتظرم بی‌خس کردنت ته بکشه، بزنم تو گوش فیله‌میله. بد هوس کباب کردم.

-وقتی فقط فکل کراوات زدی و ادبیاتت همونه، لخت شو دس به کارد داداش. این گوشتا صاحاب داره.

پیش از آن‌که حسام جواب شاهرخ را بدهد، احسان گفت:

-گوشتمون زیر دستت هی کباب می‌شه که. نمکش مونده فقط. کارد وردار بلکه سرمونو بزاری لب جدول راحت شی.

حسام مدل احسان با کنایه گفت:

-تازه فلفل‌شو حذفیدم نسوزی. تا وقتی حرف مَرفه، کارد چرا؟ یه‌وخ حواس پرت می‌شیم دستمونو می‌بره.

احسان سرخ شد. پدرش فهمید دارد حرص می‌خورد. اخمش را بیرون ریخت و پرسید:

-چی می‌گید شما دو تا؟

احسان سمت حسام رفت و دستش را زیر بازوی او انداخت:

-پا شو بیا کارت دارم.

حسام دستش را عقب کشید و از چنگال احسان درآورد. احسان کوتاه نیامد. در حال کشمکش با هم بودند. مرتضی ریز نگاهشان می‌کرد. می‌فهمید احسان حسابی حرصی‌ست و حسام در حال شانه‌خالی از زیر باری که روی دوش او گذاشته است. چاقو را روی میز انداخت و پایین رفت. بالای سر پسرهایش ایستاد:

-چتونه؟ چرا عینهو موش و گربه شدید؟

احسان آرام گفت:

-بش می‌گم بیا بیرون کارت دارم زیرآبی می‌ره.

تا آمد درخواست احسان را بازگو کند، حسام اخمش را همراه جمله‌ای بیرون ریخت:

-وقتی می‌دونم حرفت پایه نداره واس چی فسفر بسوزونم؟ من گفتنیا رو گفتم. هر چی لازم بوده ریختم رو داریه.

احسان توی صورت حسام رفت:

-فسفر نسوزون ماهی و میگو گرونه. این فیلما قدیمی شده داش.

زیر دست احسان زد:

-اگه قدیمیه واس چی دنبالشی سر دربیاری؟ من حُقه‌بازم دیگه. بگو آتیشِ سرته بخوابه!

طلبکاری حسام نرمش نکرد. اخمی بین ابروهای احسان افتاد:

-همچین اهدناصراطالمستقیمم نیستی داداش. بودی راس و حسینی می‌اومدی جلو. غریبه نبودم که واسم مدرک فرستادی.

بلند شد و مقابل احسان ایستاد. با پشتِ دست به سینه‌اش زد:

-خواسم چش و چالتو وا کنی کلا سرت نره بچه. مدرک فرستادم حرفمو قبول نداری، زبونی می‌گفتم باور می‌کردی؟

مرتضی که دید صدای حسام دارد بالا می‌رود و بقیه را کنجکاوتر کرده‌اند، میان کلامشان را گرفت:

-از چی حرف می‌زنید؟ چی شده؟

احسان رو به پدرش کرد و سرش را به معنای کم‌اهمیت بودن مسئله بالا انداخت. رفتارش برای حسام گران آمد و مقابلش دست به کمر شد. بلندتر از قبل گفت:

-تو حرف منو قبول نداری؟ به چشمای خودت شک داری؟

می‌فهمید حسام شلوغ‌بازی راه انداخته تا او کوتاه بیاید. دست و پای آبرویش را جمع کند و برود. احسان مثل پدرش درون‌ریز بود و دوست نداشت کسی سر از کارش در بیاورد. حسام بالعکس هر حرفی را روی طبل می‌کوبید. از جنجال کردن خوشش می‌آمد انگار.

احسان که جوابش را با نگاهی بازدارنده داد، مرتضی سر شانه‌ی او زد و گفت:

-برو خونه میاد حرف می‌زنید.

احسان نگاهی کجکی به حسام انداخت و زیر لب کنار گوش پدرش گفت:

-هم زنگ زدم هم براش پیام فرستادم. نخواد جواب بده نمی‌ده. فقط بلده کک تو پاچه آدم بندازه.

حسام کجکی خندید و گفت:

-ما اونچه بلت بودیم گفتیم. خریت خودته باقی‌شو بری.

احسان این‌بار کوتاه نیامد. ازدحام مغازه اجازه نمی‌داد صدایشان به گوش بقیه برسد. خصوصا که مرتضی کاملا استتارشان کرده بود. احسان توی صورت حسام رفت. اما از زیر دندان پرسید تا حرفش جایی درز نکند:

-تو واسه خاطر من دوره افتادی یا خالی کردن عریضه‌ی بلند بالای دلت؟ جون داداشت مرد باش بگو منظورت چیه؟

-خواسم چشتو وا کنی گوساله.

حمله کردن حسام شروع شد. وقتی می‌دید احسان به همان راحتی باورش ندارد، عصبی شد:

-نزاری سرتو گرداگرد ببرن خوش‌گوشتتو بخورن لاشه‌اتو بندازن جولو دسِ سگ.

احسان سری به نشانه‌ی افسوس تکان داد. فهمید حرف زدن با حسام بی‌فایده است. دستی روی شانه‌ی پدرش زد و با خداحافظی جمعی از اقوامش سمت درِ خروجی رفت. از در کوچکی که دو قسمت مغازه را از هم جدا می‌کرد، عبور نکرده بود که حسام صدایش را بالا برد:

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-معلوم نی اسم نکبتِ فامیلا ترونی‌تون چی‌چی داره سر و کله‌اتون می‌ره واسشون.

احسان نگاهی تیز به حسام انداخت و سریع رد شد. اما نگاه‌های شهریار و شاهرخ، خصوصا عمومصطفی سمت او جمع نمی‌شد. همگی از حرف حسام متوجه شدند منظور او از فامیل تهرانی‌ها علی و وابستگانش است. مصطفی داشت سمت مرتضی می‌رفت که او سمت حسام کشید. او را رخ به رخ که با پسرش دید عقب کشید تا بعدا سؤالش را بپرسد:

-چی‌کار کردی او بچه رو عین پول سرخ بود؟ چه ربطی به فامیلا دوماد عموت داره؟

حسام سرش را بالا انداخت و اخم‌هایش را درهم کشید:

-هیچی بابا. بهش می‌گم قبل اینکه دنبال آبجی اون یارو بیفتی چشتو وا کن تو مغزش نمی‌ره.

فهمید منظورش از یارو علی‌ست. چشم‌هایش را برای حسام درشت کرد و این‌بار آهسته‌تر پرسید:

-تو چیکار به کار احسان داری؟ خودش شعور داره می‌فهمه چی غلطه چی درست.

-آدم عاشق کر و کوره حاجی. دختره داره با یکی دیگه تیک می‌زنه. بهش گفتم جا اینکه بره سروقت اون، اومده تو شیکم من.

مرتضی دست روی بینی‌اش گذاشت و گفت:

-می‌ریم خونه معلوم می‌شه. امشب خونه‌ایا.

اتمام حجت که کرد از مقابل حسام کنار کشید و سر کارش برگشت. حسابی فکرش مشغول بود. مصطفی همچنان کنجکاو بود و وقت

می‌پایید سراغ برادرش برود. او را که شدیدا در فکر دید، پشیمان شد. بهتر دید سؤالش را نگه دارد و سر وقتش بپرسد. مثل احسان که دلش داشت منفجر می‌شد تا هستی را ببیند و سوالاتش را بپرسد.

به شیطان رکاب نمی‌داد بر عقلش سوار شود. ولی دلش آشوب بود. از هجوم سوالات متعدد.

روی موتور تلفنش زنگ خورد. بی آنکه نگاهی به صفحه‌اش بیندازد، هندفری را توی گوشش گذاشت:

-بله!

-سلام احسان‌جان. خوبی؟ مزاحم که نیستم.

صدای هستی که در گوشش پیچید، دلش ریخت. سرِ موتور را سمت پیاده‌رو کشید و لب اولین جدول ایستاد:

-سلام خانم. تو هیچ‌وقت مزاحم نیستی. چطور یاد ما افتادی.

-من همیشه یادتم. زنگ زدم بپرسم فردا سر قرارت هستی برنامه‌ریزی کنم؟

همه چیز یادش رفته بود انگار. بی‌حواسی کرد:

-قرار چی؟

-گفتی میای تهران. یادت رفته؟

-آهان! آره، میام. اتفاقا کارت دارم.

-خیر باشه ایشالا. چطو پس یادت نبود؟

-امروز کارم زیاد بود یه لحظه قاط زدم. ایشالا عصری دور و ور سه و چهار می‌بینمت.

-تونستی زودتر بیا. زود شب می‌شه.

-باس قبلِ غروبِ آفتاب خونه باشی؟ دیروزم وسط روز گردش بودی؟

هستی گیج شد. احساس کرد احسان با حرص و کنایه حرف زد:

-گردش؟ دیروز؟ من وقت گردش دارم این‌روزا احسان؟

به خودش آمد و سرش را تکانی داد. لعنتی به خود فرستاد و سعی کرد خویشتن‌داری کند تا هستی را ببیند:

-می‌بینمت حالا حرف می‌زنیم. یه پرتی گفتم!

-پس به مامان می‌گم فردا همون سه و چهار. ولی سعی کن زودتر بیایی.

-عه، مامانت خبردار می‌شه پس.

باز هم حس کرد احسان دارد کنایه می‌زند:

-بهت گفتم دیگه بدون اطلاع جایی نمی‌رم.

نفس آمینی کشید! پس مادرش از برنامه‌ی دیروز او هم مطلع بود!!!

سوالاتش را گذاشت برای زمان دیدار. هستی را هم دو به شک کرد. حرفش را قیچی کرد تا بیشتر گند نزند. حالش هنوز به جا نبود! اگر حرف را می‌کشید، عین کِش باز می‌شد. ترسید آنقدر نازک شود و یکدفعه با سرعت سمت صورتش برگردد. آن‌وقت جز درد چیزی باقی نمی‌ماند. علی‌الحساب خداحافظی کرد و به راهش ادامه داد. برخلاف انتظار هستی که منتظر ادامه‌ی حرفهایش بود. سعی کرد مغزش را بارور نکند.

حس‌های بد را بکشد! اگر به اعتمادش خدشه می‌افتاد، اول خودش را نابود می‌کرد.

برای آپدیت کردن خودش، فرمان موتور را سمت خانه باغ آقابزرگ چرخاند تا سراغ عشقش برود.

روی کاخُن که ضربه می‌زد، زهر تنش کشیده می‌شد.

وارد استودیو که شد اولین موزیک داخلِ دستگاه را پلی کرد و سراغ کاخُن رفت.

نشست و همراه آهنگ ضرب گرفت. سرش مانند ملودی‌ها می‌چرخید و بالا و پایین می‌شد.

بدحالی بود عاشقی و خطِ افتادن روی اعتمادش!

✍🏻✍🏻✍🏻✍🏻✍🏻✍🏻✍🏻

سلام صبح بخیر

میلاد کریم اهل بیت امام حسن مجتبی(ع) مبارک.🖤

امیدوارم از خوندن پست‌های جدید لذت برده باشید🌸

#پست‌چهل‌وهفت

در را بست بلکه کمتر صدای بحث پدر و مادر را بشنود. هیچ‌کدام قصد کوتاه آمدن نداشتند انگار. حق را به مادرش می‌داد. در شرایط مریضی خاتون و درگیری خانواده‌اش، مهاجرت معنا نداشت. نماند تا مجبور نشود طرف مادرش را بگیرد.

آن شب عسل کنار خاتون ماند تا عاطفه شبی را رفع خستگی کند. اما از وقتی پدرش آمد، یکه‌تازی کرد. مادر تا توانست سکوت اختیار کرد اما یکدفعه صبرش لبریز شد. از آن‌جا به بعد مدام سمت هم ترکش انداختند. کم‌کم هر دو هم عصبی و کم‌حوصله شدند. حسین بی‌خیال آن بحث‌ها، صدای ایکس‌باکسش را بالا برد. عاشق ولوم بالا بود. بحث پدر و مادرش، فقط صدای تیر و ترکش تفنگ‌های کامپیوتری را کم داشت. گوشی‌اش را برداشت بلکه با آن سرگرم شود. اما مگر حواسش پرت می‌شد! صداهای بلندی که می‌شنید، تمرکزش را گرفته بود. حرف‌های پدرش دلِ او را هم شور می‌انداخت. یک‌پا روی رفتن ایستاده بود و از کول مادرش پایین نمی‌آمد.

صدایِ ناگهانی و بلند مادرش باعث شد گوشی از دستش روی تخت بیفتد:

-دست وردار بهمن! آخر عمری خارج رفتنم چیه آخه؟ چرا اینقد تو بدپیله‌ای؟

صدای پدرش یک پرده بلندتر از مادرش شد. کم نمی‌آورد! باز همان حرف‌های تکراری:

-یه ذره فکر بچه‌هات باش. بزارش کنار حرفایی که زدم.

-می‌گن نوش‌دارو بعد مرگ سهراب.

-یعنی آدم بعد سنی بخواد تغییر رویه بده باس عین تو خیطش کنن؟

عاطفه منظور بهمن را گرفت. اما باور او برایش سخت بود. روزهایی که با حسرت و گریه از سر گذراند، عمر و بچه‌هایش را گرفته بود. پشیمانی بهمن حالا کجا جای جبران داشت برایش؟ آن حرف‌ها را خورد و بی‌حوصله گفت:

-نمی‌خواد بعد بیست سال فکر آرامش من باشی. من حرف‌های خاله‌زنکی‌و خیلی وقته ریختم دور. والا تا حالا هفت‌تا کفن پوسونده بودم. بچه‌های توام بخوان برن خودشون می‌دونن. نمی‌خواد تو دایه‌ی دلسوزتر از مادر بشی.

-بچه‌های من؟ تو ننه‌اشون نیسی؟

عاطفه سرش را به طرفین تکان داد. اه غلیظی گفت:

-ول‌کن بهمن. بخوام حرفاقبلتو بذارم لا ساندویچ و به خوردت بدم، ادویه‌اش زهرکاریه‌ها. یادت رفته چیا می‌گفتی؟

کنایه‌ی عاطفه مثل سیلی صورت بهمن را سرخ کرد. یادش نرفته بود همیشه بچه‌هایشان را به خودش نسبت می‌داد و علی و عسل را تخم و ترکه‌ی مردی دیگر! در این میانه عاطفه را فقط یک رهگذر می‌خواند.

تخم لقِ حرفی که مادرش در دهانش شکسته و او همیشه بلغورش می‌کرد. سرش را پایین انداخت و صدایش را:

-من از این‌جا خسته شدم. رنگ در و دیوارام دارن می‌خورنم.

عاطفه زهرخندی تحویلش داد. بهمن ندید ولی حسش کرد. چقدر راحت همیشه خودش را به آن راه زد و درد عاطفه را نمی‌دید:

-تاریخِ دنبال تنوع رفتنت گذشته بهمن‌خان. بچه‌ها رو بهونه نکن. می‌گن گذشته‌ها گذشت. ولی نمی‌گذره!

سرش بالا آمد و به عاطفه زُل زد:

-منِ مادرمُرده جز حساب و کتابِ زندگی سرم تو چه کاریه آخه زنِ حسابی؟ مگه نمی‌گن ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه‌اس؟

چشم‌های عاطفه گرد شد و زهری را که سال‌ها مادرِ بهمن به حلقش ریخته بود روی همسرش بالا آورد:

-مادر داری ماشالا به اون چاق و چله‌ای. منو بگو مادرمُرده لااقل داری می‌بینی جز پوست و استخون از اون پیرزن بدبخت چیزی نمونده. اون‌وقت تو این شرایط می‌گی ولش کنم برم. آخر عمرشم نباشم یه بار از دوشش وردارم.

دستش را برای بهمن پرت کرد و افزود:

-چون بیوه زن بودم مادرت هر گربه‌ای برام رقصوند. خودش و دختراش دَم به دَم وردل هم بودن اونوقت زیر گوش تو می‌گفت دختر که شوهر کرد نباید عید به عید خونه ننه‌اشو ببینه. حالام که دستش یخرده عقب رفته و گرفتار خودشه، تو داری این حقو می‌گیری. اون

ماهیِ تازه‌ای که از آب گرفتی، شامل حال گذشته و آینده‌ی من نمی‌شه.

ضربان قلب هستی بالا رفت. انتظار داشت پدرش ترشرویی کند. مثل همیشه که اسم عزیز می‌آمد و او جوشی می‌شد. اما آن شب این اتفاق نیفتاد. به آرامی در جواب مادرش حرف می‌زد. انگار حرف‌های قبل دیگر رنگی برایش نداشت. یا تجربیات سال‌ها کج‌رفتن و دیدن نتیجه‌اش او را از خوابِ‌گران بیدار کرد:

-تا رفتن ما چند وقت دیگه کاره عاطفه. تا اون وقت ننه‌ات خوب شده. بعدشم بچه‌هات هستن دورش. اینقد که اون به بچه‌هات عادت داره، خودتو ندیده.

-همون دیگه! تاحالا خاتون دور بچه‌هام گشته من‌بعد نوبت اوناست عصاکشش باشن. خودشونم زندگی

ندارن! خوشی نمی‌خوان. اونا ننه‌ی من شدن نه من ننه‌ی اونا.

حرف‌های بهمن تماما درد می‌شد جای آرامش برای عاطفه و او بیشتر جِز می‌زد. دست به کمر زد و لااله‌الا اللهی گفت. عاطفه ادامه داد:

-هیچ‌وقت بهم اجازه‌ی نفس کشیدن ندادی. همیشه حرف خودت بود و رای خودت. الانم اگه پای منو کشیدی وسط و نظر مثبت من برات مهم شده، می‌خوای جلوی وجدان‌دردتو بگیری. فک نکن چون حرف نمی‌زنم، نمی‌فهمم. اما اگه حرف منو می‌خوای، من راضی نیستم. دوس دارم این چند صباحِ مونده رو کنار بچه‌هام باشم.

#سیاژ

#الهه‌محمدی ✍

دو دستش را سمت عاطفه کشید و با حرص گفت:

-همه‌ی حرف من رفتن خودمون نیس که آخه. چرا نمی‌فهمی؟

عاطفه عصبانی شد و به پیشانی خودش کوبید:

-تو داری روی یه نشونی واهی ما رو اسیر می‌کنی. اگه رفتی و خبری از اون خیر ندیده نبود چی؟

از عاطفه که یک امتیاز گرفت، چشمش درخشید و سرش را توی صورت او جلو کشید:

-من اطمینون پیدا کردم. به کاهدون نزدم که. خبرا موثقه.

-بر فرض محال نشد. نبود!

-برمی‌گردیم میاییم.

عاطفه دو دستش را روی هم زد و به هم مالید:

-اونوقت این خونه رو هم باد دادی. برگردیم چادر بزنیم؟

خسته شد از بحث کردن و سرپا ایستادن! دستِ عاطفه را گرفت و با او روی مبلی نشستند. عمیق نگاهش کرد و صدایش را پایین کشید. گوشِ هستی هم تیزتر شد:

-فکر اینجا رو هم کردم عاطفه. حرف گوش کن.

-فکراتو بلند بگو منم بشنوم. شاید تونستی قانعم کنی دردشو به جون بخرم.

نگاهِ بهمن دور چشمان عاطفه چرخید. بین گفتن و نگفتن سرگردان بود. اما بالاخره لبش تکان خورد:

-دو تای پول من دستِ اون بی‌ناموسه. بیا بریم یه مدتی باش، هم من به کارم برسم هم تو یه هوایی عوض کنی. خیالم راحته که زیر سرمید. بعدش که کارام تموم شد و به پولم رسیدم می‌ریم یه کشور دیگه! اصلا نتونستی اونجاها بمونی برمی‌گردیم همین خونه رو برات می‌خرم. نشد، بهترشو.

سرش را تکانی داد و بی‌نتیجه بالا انداخت. یعنی نه! بهمن مشتش را پُر کرد و روی زانوی خودش کوبید. باید تیر آخرش را در ترکش می‌گذاشت:

-مگه نگفتی علی دنبال جاست مالِ زنش دکون مکون بخره.

استاپ کرد. از بهمن متعجب شد! چرا یکدفعه پای علی را وسط کشید؟ هر نگاهش در چشمان بهمن چرخید و چه فکر کرد به جواب سؤالش نرسید. سری تکان داد و تایید کرد تا بهمن ادامه دهد و بفهمد چه در سر اوست:

-چرا. دوس داره حسابی مستقلش کنه. مادرش بمیره! داره عین سگِ‌پاسوخته کار می‌کنه.

دستش را برای عاطفه پرت کرد و اخمش را در هم کشید:

-لازم نکرده واسش بمیری. حرف گوش کن اونم به مُراد دلش می‌رسه. تو این وضع و اوضاع تا صد سال دیگه‌ام نمی‌تونه یه مِلک درست درمون که به گروه خونی زنش بخوره دست و پا کنه.

-حرف گوش کردن من چه دردی از اون بی‌مادر دوا می‌کنه؟ باغا بالای بابامو بفروشم بدم دسش یا زمینا پایین‌شو؟ یه خونه بود که...

میان کلام عاطفه آمد:

-زبون به دهن بگیر بگم.

-خب!

خب گفتن محکمش بهمن را هم گرفت. لحظاتی فقط نگاهش کرد. واقعا عاطفه را دوست داشت. اما راهی که همیشه می‌رفت اشتباه بود! زبان روی لبش کشید و گفت:

-این خونه رو که بفروشم نصفش کار ما رو می‌ندازه. حرف زدم اونور می‌تونم راحت یه آپارتمان کوچیک واستون جور کنم. واسه‌ام کارم هست! بی‌کار نمی‌مونم که. باقیشو بده دست علی بزنه به زخمش.

عاطفه لال شد. بهمن و این حرف‌ها.

-هان؟

توی صورت عاطفه رفت. صدایش بسیار آرام شده بود و مضاف با صدای بلند گیرنده دیگر به گوش هستی نمی‌رسید. از خیلی وقتِ پیش‌تر!

-مگه دنبال این نبودی دل علی رو به دست بیاری؟ باشه جا اون سالی که نبودم و جور منو کشید. واسه بچه‌گیاش و زدن زیر گوشش که روی خوش نشون نمی‌ده.

پیشانی عاطفه از فرط حیرت و حسرت باز شد. لب‌هایش به زحمت آن کلمات را کشید:

-قبول نمی‌کنه بهمن.

بهمن بی‌آنکه حرفِ قبل را کِش دهد، راضی شد از نرم کردن عاطفه! حتی همان نامحسوسش:

-پس راضیی با این شرط.

نمی‌دانست چه جوابی بدهد. توی شوک بود حسابی:

-من؟ نه بازم. علی قبول نمی‌کنه!

فهمید عاطفه در بن‌بست گیر کرده است. آن بحث را ادامه نداد. جایش به علی چسبید تا با استفاده از نقطه‌ضعف عاطفه به مُرادش برسد:

-مِلک‌و بزن به اسم بچه‌هاش.

آن جمله را گفت و سیگاری آتش زد و بلند شد! رفت تا عاطفه را به جان خودش بیندازد.

عاطفه با خود گلاویز شد! اگر قبول می‌کرد تکلیف هستی چه می‌شد؟ آن بچه‌اش روی هوا معلق می‌ماند. این‌طرف را می‌چسبید آن‌طرف ول می‌شد. سرش را چسبید!

گوش هستی از در جدا شد و برگشت! جز صدای بلند تلویزیون صدای دیگری نمی‌آمد. معلوم نبود بحث پدر و مادرش چگونه جمع شد.

چشمش به چراغِ گوشی‌اش افتاد. داشت چشمک می‌زد! سراغش رفت و روشنش کرد. اسم احسان افتاده بود. تنش خواب رفت. لب تخت نشست و صفحه‌اش را باز کرد. برایش متنی فرستاده بود که برای بار اول خواندش نفهمید! حواسش را جمع کرد و این‌بار زمزمه‌اش کرد:

-اگه بهت بگم امشب آخرین ساعات نفس کشیدنمه، اولین آرزویی که برام می‌کنی چیه؟

هستی هنگ کرد. در ادامه خواند:

-من جواب می‌دم بعد از فروپاشی قلبم، دیگه اون آدمی که یه روز بودم نمی‌شم. مثل آدمی که برزخو دیده و برگشته و دیگه اون سابق نیس.

برایش نوشت:

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-این چرت و پرتا چیه احسان؟ خوبی؟

این‌بار صدای احسان جای نوشته آمد:

-همون! چرت گفتم. خواسم خودی نشون بدم.

-بی‌نمک! به حد کافی امشب تن و بدنم لرزیده.

-مگه رو کمربند زلزله نشسته بودی؟ نکنه دور دور رفته بودی شهربازی این‌بار.

-چته احسان؟ هی امروز تیکه انداختی بهما.

خودش را به آن راه زد با نوشته‌اش:

-جون! توپ چل تیکه دوست.

-از سر حرف یهو برو تهش بعدم کلا حرفو عوض کن. مثلا نفهمیدم!

احسان برایش ویسی دیگر فرستاد. صدایش کم‌جان و سرد بود:

-خسته‌ام! کسلم. کسی درکم نمی‌کنه. بی‌حوصله شدم. دوس دارم غُر بزنم به یکی. تو نباشی چشما کیو قاب بگیرم واسه نگا کردن؟ گوش کیو اجاره کنم واسه نق زدن؟ دل کیو آب و جارو کنم روش دراز نشست برم؟ تو که پایه بودی.

دلش از صدای احسان غمگین شد. ولی استیکر خنده‌ای برایش فرستاد و نوشت:

-آهان! حالا دلم سبک شد. اگه اینجوری آروم می‌شی غُر بزن.

-پس امشب غرغرامو تحمل کن فردا عرعرامو.

استیکرهای خنده‌ای دیگر برای احسان ردیف کرد و پرسید:

-باز تو خونه حرف و حدیث شده؟

-اون که سرمو بخوره.

-پس چی؟

-فردا می‌بینمت می‌گم. خواسم امشب یه کمی قلبمو فنر بزنم نفسم بیاد بالا بتونم بکپم.

-نخیر! تلخی هنوز. نمی‌دونم چرا ولی ایشالا فردا از صافی ردت می‌کنم.

-ایشالا. والا اوضات خیط می‌شه.

-چرا اوضاع من؟

فهمید دارد سوتی می‌دهد. فورا پارازیتی بین حرفها انداخت تا حواس هستی را پرت کند:

-من حالم بد باشه به تو خوش می‌گذره؟

-قول می‌دم بهت خوش بگذره و نق‌زدن یادت بره.

-باش! به قول رضابه کامِ دل نرسیدیم و جان به حلق رسید.

-اینو رضا دوستت گفته؟

-نه‌خیر. سعدی قرن هشتم.

-اون حافظه. سعدی مال یه قرن جلوتره.

-من امشب عقب و جلو رو قاطی کردم هستی. جان ننه‌ات رو نِرم ما را نرو.

-انگار امشب همه‌ی نرای دور و ور من حالشون خوب نیس.

-کی دیگه؟

-بابام تا حالا داشت داد می‌زد. صدای ایکس باکس حسینم تو سرمه.

احسان نخودی خندید و خداحافظی کرد. هم خسته بود هم کم‌حوصله! ترسید بیشتر حرف بزند و گند بالا بیاورد.

دستش را تا کرد و زیر سر گذاشت بخوابد. حسام خانه نیامد تا با خط و نشانی که پدرش کشید برایش توضیحی دهد. تلفنش را هم جواب نمی‌داد. حدس

می‌زد خانه‌ای چیزی برای خودش گرفته که اکثر شب‌ها نمی‌آید. نمی‌شد که هر شب دربه‌در بود!

زود از فکر او بیرون آمد و به پهلو چرخید. کارهای او دیگر برایش ارزش وقت گذاشتن و فکر کردن نداشت. بیشتر فکر می‌کرد دوباره آن فیلم را پلی می‌کرد و مغزش را به فنا می‌داد. کم‌کم پلک‌هایش سنگین شد. خواب در جان احسان نفوذ کرد و خستگی در جان هستی! بلند شد روتختی را کنار بزند و بخوابد. صدای بلند مادرش این‌بار سر حسین بالا رفت و پشت سرش صدای تلویزیون کم شد. از آن سکوت آخیشی گفت و زیر پتو خزید. سرما داشت دلچسب می‌شد. مادرش با داخل آمدنِ بی‌هوا نگذاشت راحت بخوابد:

-خوابیدی هستی؟

فورا سر جایش نشست و گفت:

-نه بابا! مگه سر و صداها شما می‌ذاشت. تازه رفته بودم زیر پتو.

مقابل هستی نشست و صدایش را پایین آورد:

-شنیدی حرفا باباتو؟

-تا یه حدودی.

-تو غلط کردی! الان تو اون بخشش موندی که اگه بریم تکلیف دلت با اون رقاص چی می‌شه.

حرف دلش را که شنید، تکانی به خودش داد و فنرِ تختش بالا و پایین بردش:

-رقاص چیه مامان! مهندسِ برقه. واسه تفریح موزیکم کار می‌کنه.

-حالا هرچی. باباتم با مدرک مهندسیش تاج گذاشت رو کله من.

-نزاشت؟ نمی‌خواد ببرتت اونورِ آب؟

-واسه من که هیجان نداره. اومدم ببینم نظرت تو چیه؟

دلش ریخت. مردمک چشمانش در نگاه مادر سرگردان شد. با تردید پرسید:

-با این حرفا یعنی خودت موافقی؟

گوشه‌ای از پتو را میان دستش جمع کرد و چلاند:

-تو دلم دارن رخت می‌شورن دختر. راضی چیه؟ ولی فک کردی روی یه پا وایسم، بابات ساکت می‌شه؟ یکی‌یکی از دهنش درمیاد دنبال همه‌چی هس. جا و مکانم پیدا کرده. قول می‌دم پاسپورتاتونم تا حالا گرفته.

اهی گفت و تکه‌ی پتو را از دست مادر بیرون کشید:

-خواسم بخوابم مامان! با این حرفا آشوب به دلم انداختی. امیدم به تو بود.

-بزار من فکرامو جم کنم ببینم به کجا می‌رسم.

-خواهشا به کانادا نرس مامان. منم اینجا امید دارم.

روی دستِ هستی زد و گفت:

-امیدو که جواب کردی. اومدم بهت بگم به اون پسره جریانو بگو. یه‌وخ دیدی حرف رسید به عمل. یهو واسش سوپرایز نشه.

عاطفه دل هستی را کَند با آن شاید و بایدش. وقتی بلند شد و رفت، او را در برزخ سرگردان گذاشت.

معلوم نبود در خانه، آینده و فردایش چه خبر بود! گاهی تنها کسی که می‌توانست حالِ آدم را خوب کند، علت حال بدش می‌شد. و آن شب عاطفه بدترین شب را برای خواب‌های هستی ارمغان آورد...

✍✍✍

شازده کوچولو پرسید:

اگه یه چمدون داشتی توش چی پر می‌کردی؟

روباه پرسید:

وقتی دارم می‌رم یا دارم بر می‌گردم؟

شازده کوچولو گفت:

داری بر می‌گردی.

روباه جواب داد:

دلتنگی‌هامو💔

#پست‌چهل‌وهشت

موهای صافش را چتری روی پیشانی ریخت، پالتوی قرمزش را پوشید و مقابل آینه ایستاد. مشغول ور رفتن با شال سیاهش بود که مادرش را از توی آینه دید. عاطفه نگاهی به قد و بالایش انداخت:

-یخرده ادکلن می‌زدی.

ریز خندید. صدایش بالا می‌رفت یه‌وقت لج مادرش در می‌آمد و برنامه‌اش را کنسل می‌کرد. عاطفه جلو آمد و سرشانه‌اش زد:

-خودت خفه نمی‌شی؟

سمتِ مادرش برگشت و گفت:

-بوش خوبه دوسش دارم.

-همون نیس که پسره بهت داده؟ بوی ادکلن شمیمم می‌ده؟

سر تکان داد و تایید کرد. مادرش را که آرام دید، اخم‌هایش را خوشگل در هم کشید:

-چرا نمی‌گی احسان مامان؟

-هنو قرابتی با من نداره صمیمی بشم.

پشت‌چشم آمدن مادرش را ندید گرفت:

-عین پسر بزرگت مُشتت سفته‌ها.

-چه کنم که این دوره زمونه اینجوری می‌طلبه.

آرام روی صورت هستی زد و افزود:

-والا علی رو می‌نداختم به جونت پالتو قرمز نپوشی و لُپتو سرخ نکنی بری دیدن پسره.

توی آینه به خودش نگاه کرد:

-وا مامان. کجا سرخه؟ یذره بِراشو مالیدم به صورتم فقط.

-پودر روش داشته. قشنگ لپتو گازگرفتگی کرده ورپریده.

هستی شانه‌اش را بالا کشید و سرش را کمی پنهان کرد مثلا.

عاطفه از اتاق بیرون رفت و روی میزبانِ کنار در نشست:

-امروز قشنگ سنگاتو باهاش وابکن بزار تکلیفش معلوم شه.

متوجه‌ی منظور مادر شد:

-مگه شما تکلیفت با خودت معلوم شده؟

-فعلا تا خاتون بیاد نمی‌تونم حواسمو جم کنم. ولی بابات بی‌خیال نمی‌شینه. اینطور که سفت گرفته همه‌ی فکراشو کرده.

دلش شور افتاد. بیرون رفت و مقابل مادرش ایستاد:

-آخه مگه الکیه مامان؟ هر کشوری قانون خودشو داره. بابا چه می‌دونه اونور چیکار کنه تا خودش مجرم نشه! اون که کلاهِ بابا رو با این‌همه حواس‌جمی ورداشته، حتما می‌دونسته کجا بره و چیکار کنه. نریم همه سرگردون شیم.

عاطفه در حال سر تکان دادن به حالت افسوس جواب داد:

-دیشب تو جا کلی برام حرف زده. می‌گفت با وکیل مکیل طرفه. راهکار داده بهش! انگار الکی به آب نزده.

جفت ابروهای هستی بالا رفت و لب‌های خوش‌تراشش کش آمد:

-ها، پس با چن تا ماچ گولت زده حسابی. دید حرصتم داده، لُپتم چسبیده.

به شکم هستی زد و مثلا اخم کرد برایش:

-کوفت! چشم‌سفید.

هستی غش‌غش خندید و برای مادرش بشگن می‌زد. عاطفه خم شد و ضربه‌ای دیگر زد به تنش. دخترک خنده‌کنان فرار کرد. سر کمدش رفت و کیف و بوت‌های بلندش را برداشت. عاطفه پشت سرش بلند گفت:

-من با این چیزا گول نمی‌خورم. بزار بره حقشو پس بگیره. کلی سال زحمت کشیده.

هستی در حال ور رفتن با لب‌هایش، بلند پرسید:

-چرا خودش تنها نمی‌ره مامان؟

-منم بهش گفتم. این یارو بهونه‌اشه بِکَنه بره از اینجا.

-چرا؟

هستی را یکباره مقابل خود دید. نگاهی به لب‌های صورتی‌اش انداخت و برایش اخم کرد:

-کمرنگش کن وامونده رو.

نگاهی به ساعت انداخت و در حال رفتن سمت در پرسید:

-دیر شد مامان! قرارمون ناهاره نه عصرونه. بگو باقی‌شو.

بلند شد و پشت سر هستی راه افتاد:

-به من چیزی نمی‌گه که. ولی با مامانش‌اینا و بهادر انگار بحثش شده.

چشم‌های هستی دُرُشت شد. در حال چپاندن پایش در بوتِ بلند نصفه نصفه حرفش را پرسید. مثل مواقعی که هیجان‌زده می‌شد:

-نه؟ از کجا؟

-حسین که باهاش رفته مغازه انگار با بهادر بگو مگو می‌کردن. بچه یه چیزایی دست و پاشکسته بهم گفت.

پایش را توی بوت دوم کرد. لی‌لی‌کنان توی شکم عاطفه رفت و نزدیک بود بیفتد. عاطفه گرفتش!

پشتش زد و اخم‌آلود پرسید:

-مجبوری اینو پات کنی؟ برف اومده؟

-خوشگله! شما بابا رو بگو.

-فک کنم سر اینکه بهادر مغازه رو خریده و کمک‌حالش نشده از زندان بیاد ازش به دل گرفته.

-اوه، بعد پنج سال؟

-معلوم بود ازشون پُره. دنبال فرصت بوده انگار. خیلی براش گرون تموم شد اونا یه‌قرون رو نکردن. اونوقت علی و خاتون پشتش وایسادن. از کسی که اصلا توقع نداشت.

هستی برای مادرش خوشحال بود که بعدِ سال‌ها دارد یک نفس آمین می‌کشد. اما از بابت باقی ماجرا می‌ترسید. به مادرش زُل زد و پرسید:

-حالا برای فرار کردن از خونواده‌اش می‌خواد ما رو از علائقمون دور کنه؟

-تو با این پسره سفت برخورد کنه لااقل بیان خواستگاری یه حرفی بشه، اونوخ من زبونم سر بابات دراز باشه. وقتی هیچ تکونی نمی‌خوره و باباتم همه

حرفاش با سنده، من چقد کِش بدم؟ می‌گه فک کن داری می‌ری مسافرت.

فهمید مادرش بی‌خیالش نیست. جان گرفت و گفت:

-احسان گفت تا آخر پاییز یه کاری می‌کنم. ولی باشه، من بهش می‌گم امروز.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی✍

گونه‌ی مادرش را بوسید و افزود:

-خاتونم جا منم ببوس بگو فردا می‌مونم پیشش.

-به‌خاطر این پسره دانشگاهو تعطیل کردی، ملاقات خاتونم نمیای. لااقل یه کار درست بکن جز لاس زدن.

چشمی با خنده گفت و دربیادِ تصنعی عاطفه را به جان خرید:

-زود اومدیا. من باید عصری برم جامو با عسل عوض کنم. بچه‌ام خسته می‌شه.

-عسل خونه‌اس! صبی زنگ زدم بهش ببینم رفته بهزیستی! خوابالود بود. گفت مادرشوهرش می‌خواسته بره ملاقات، یاسر با خودش بردتش پیش خاتون باشه تا عصر. عسلم فرستاده خونه.

-وا! خُب خدا خیرش بده. حالا رفته بود بهزیستی سراغِ بچه؟

-نه! گفت عصر می‌رن.

-به امید خدا. بازم باید من زود برم. شاید خاتون کاری داشته باشه پیش راضیه‌خانم روش نشه بگه. تو تا غروب نشده برگرد حسین تنها نمونه.

باشه‌ای گفت و مثل پروانه جست زد و رفت. به عشق دیدار یار چون رنگینک می‌درخشید!

وقتی هستی پایش را داخل تاکسی گذاشت، احسان وارد گل‌فروشی شد. خلوت بود! کمی اطرافش را نگاه کرد. یکدفعه صدایی شنید:

-بفرما داداش.

خوب دقت کرد. مردی پشتِ خزه‌ها روی زمین نشسته بود و داشت کارش را انجام می‌داد:

-سلام ارباب! علی‌آقا نیستن؟

کله‌ی رامین بالا آمد:

-سام‌علیک. نه داداش! پیش پا شوما بهش تیلی زدن رفت پیش نن‌بزرگش بیمارستان.

-طوریشون بود سادات‌خانم.

با اخمی که روی پیشانی احسان نشست و نشانه‌ای که داد، رامین از جایگاهش بیرون آمد:

-از آشناهاشی؟

احسان سر تکان داد. رامین گفت:

-طوری نبود! وسیله مسیله می‌خواستن انگار.

احسان چیزی نگفته بود که یاسر وارد مغازه شد. با دیدن احسان تعجب و خوشحالی‌اش در هم مخلوط شد:

-بَه! ببین کی اینجاس. باجناق بعد از این.

قند در دل احسان آب شد از صفتی که یاسر به او داد. دستش در دست او گره خورد و به خوش‌وبش مشغول شدند. شاخک‌های رامین تکان خورد و دستش لای موهایش نشست. یاسر او را دنبال نوشیدنی فرستاد و دست احسان را گرفت و سمت صندلی هدایتش کرد:

-بشین دادا. عجبه اینورا؟

احسان به شوخی گفت:

-دوس دارم بیشتر بیام. منتهاش خط اخمِ علی‌آقا می‌گیرتمون.

یاسر بلند خندید. احسان را هم به خنده انداخت. چشمکی برای او فرستاد:

-گول قیافه‌اشو نخور. دلش دریاس! ما این راهو رفتیم. از در پرتمون می‌کرد بیرون از پشت بوم با نردبون می‌افتادیم تو بغلش.

احسان خندید. یاسر ادامه داد:

-خیلی به آدم حال می‌ده. بزار نزدیک‌تر شی اونوخ بیشتر می‌شناسیش.

-ایشالا!

-نمی‌شینی؟

احسان تشکر کرد و گفت:

-دنبال یه آدرسم گفتم بیام از علی‌آقا بپرسم واردتره. البته سرچ کردم. ولی چن‌تا اسم مشابه اومد نمی‌دونم کدومشه.

-رفت بیمارستان. کسی جز مادر من نبود پیش خاتون انگار کار داشتن باهاشون.

-خیره ایشالا. برم ببینم خودم گیر میارم.

-کجا هس؟ بگو شاید من فهمیدم.

احسان گوشی‌اش را بیرون کشید و اسم کافه‌ای را نشان یاسر داد. جایی که هستی همراه امید رفته بود. منطقه‌اش را هم به لطف کینه‌ی احسان پیدا کرد. ولی بیشتر نتوانست اطلاعات بگیرد. می‌خواست هستی را به همان مکان ببرد. کارش داشت! اسمِ کافه و اطرافش را تا حدودی از داخل فیلم برداشته بود. اما با نام‌هایی که مشابه یکدیگر پیدا کرد، گیج ماند سمت کدام‌یک برود.

یاسر شیطنت کرد و با زدن چشمکی پرسید:

-با یار قرار داری؟

-اگه باهاش اونجا قرار داشتم، می‌گفتم لوکیشن بفرسته برام.

دوتایی با صدا خندیدند. در حال نگاه کردن به عکس‌ها پرسید:

-غیر اسم، نشون دیگه‌ای نداره این کافه‌ها؟

احسان تمرکز کرد و گفت:

-می‌دونم سر یه پاساژه.

انگشت یاسر توی موهایش افتاد:

-راهنمایی سوم دادا.

احسان خندید و سرتکان داد. یاسر گفت:

-تو آدرس دادن علی تیزه. ناکس انگار خودِ نقشه‌اس.

احسان روی کتف یاسر زد:

-مرامتو! حال داشتم پیداش می‌کنم. نشدم فدا سرت.

همان موقع رامین با یک سینی آب‌میوه رسید. یاسر تشکرکنان سینی را مقابل احسان گرفت و بیشتر نگهش داشت. گوشی‌اش را بیرون کشید و در حال لب‌زدن به آب‌میوه گفت:

-الان درستش می‌کنم.

احسان فرصت نکرد چیزی بپرسد. طولی نکشید که یاسر توی گوشی گفت:

-چه‌خبر؟ چیکار داشتن بیمارستان؟

نفهمید چه شنید. اما متوجه شد با علی تماس گرفته است. یاسر آهان آهانی کرد و گفت:

-نه، کار ندارم. یعنی یه آدرس می‌خوام. یکی از بچه‌ها پی‌شه، گیج شده.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

احسان ریز خندید و یاسر چشمکی برایش زد. دوباره توی گوشی داد زد:

-یه کافه‌اس به اسمِ آینه سر پاساج. حالا کدوم پاساج خدا عالم.

ساکت ماند و خُب‌خُبی گفت. چند ثانیه‌ای گذشت و با گفتن دمت گرمِ ارتباط قطع شد. احسان بلافاصله پرسید:

-پیدا شد؟

یاسر سراغ تقویم روی میز رفت و آدرسی را نوشت. آن‌را دست احسان داد و گفت:

-علی می‌گه چن‌تا کافه به اسم آینه و حوالی این منطقه داریم تو پاساجا. ولی سرِ سر پاساج همین دوتاست.

احسان ای‌ولی گفت و کاغذ را از دست یاسر گرفت.
یاسر با خنده گفت:

-منم شتر دیدم ندیدم. برو بزن تو گوش عشق.

احسان خندید و دست یاسر را فشرد:

-فرصتی شه جبران کنیم. دمت گرم!

از گل‌فروشی بیرون آمد و سمت خیابان پاتند کرد.
پشتِ موتورسواری نشست و اولین آدرس را به او داد.
باید قبل از دیدنِ هستی محلِ موردِ نظرش را پیدا می‌کرد...

✍✍✍✍✍

" انا انزلناه فی لیله القدر "

دومین شب قدر است و من از حاجات دلتان خبر ندارم. اما به قداست زیباترین واژه‌ها که از آسمان می‌بارد،آرزو می‌کنم دراین شبهای با عظمت، بهترین تقدیرها برایتان مقدر گردد.

التماس دعا از شما خوبان🤲

#غوطه_ور

#فصل_هفتم (روی این صفحه، فقط شاه باقی مانده است.)

#پارت_17

به سمت مایا می چرخم و صدایش می زنم. نگاه از تصویر احساسی مقابل گرفته و به من خیره می شود. با دیدن حالت چهره اش شوکه می شوم. چشمان سیاهش تاریک تر از همیشه به نظر می رسد. به راحتی می توانم رنگ نفرت را درون آن دو گوی مشکی ببینم. با دیدن رابطه ی پدر و فرزندی آن ها احساساتی شده بود؟ چراغ های خطر در مغزم روشن می شود. او به هیچ عنوان من رحم نمی کرد.

با صدایی بی روح جوابم را می دهد: بله؟

من هم نقاب بی تفاوتی به چهره ام می زنم و بی توجه به محافظی که ربکا ی لرزان را بیرون می برد، سوالم را می پرسم: از کی راجع بهش فهمیدی؟ چند وقته که می شناسیش؟

می داند راجع به فرد درون سایه ها می‌پرسم. پاسخ می دهد: یک سری حدسیات داشتم. دیشب قطعی شد.

نیم نگاهی به EP می اندازم. با حالت صورتش به من می فهماند که از چیزی خبر ندارد. حرفش را باور می کنم. او صادقانه تر از من جلو آمده بود. او چیزی برای از دست دادن داشت. شاید چیزی مثل احساس مادر و فرزندی! با صدای مایا چشم از EP می گیرم: تو بهتر از هر کسی می دونی که چقدر حدسیاتم به واقعیت نزدیکه.

با حرکت ابروانش به طبقه ی بالا اشاره می زند. اوه، لعنتی! طبقه ی بالا! ادامه می دهد: از تو بعید بود زنده بذاریش. کم کم داشتم به درستی احتمالاتم شک می کردم.

سکوت می کنم. با دیدن سکوتم باز هم خودش به حرف می آید: از طرز برخورد ناتالی و فرناندا با این موقعیت خاص مشخصه که اونا هم در جریان هویت واقعی تو هستند. چطور با این جریان کنار اومدن؟ به نظر نمی رسه که واقعا دوستت داشته باشن!

با جمله ی آخر احساس می کنم قلبم فشرده می شود. خودم را دلداری می‌دهم. مهم نیست او چه فکر می کند. روابط ما آنقدر ها هم بد نیست!

همچنان نقاب بی تفاوتی را روی صورتم نگه می دارم. به هیچ عنوان نمی خواهم این بحث باز شود. دوست ندارم در جریان جزئیات رابطه ام با ناتالی قرار بگیرند.

با صدای EP، رابطه چشمی من و مایا قطع می شود: واقعا مارسلو نفوذیه؟ فکر کردم مطمئن شده بودی که کار اون نیست.

مایا با بی تفاوتی جواب EP را می دهد: من فقط تصمیم گرفتم یکم بیشتر برای بررسی این فرضیه صبر کنم.

برق خشم را در چهره ی EP می بینم. فکر نمی کرد مایا چیزی را از او مخفی نگه دارد، و البته من هم فکر

نمی کردم. قبل از آن که اعتراضی به این پنهان کاری مایا داشته باشد، جیسون می گوید: پس نفوذی پلیس مون مارسلو بود! اصلا شک هم نکرده بودم.

صدایش غرق در تحیر بود. نگاهمان در هم گره می خورد. آرام زمرمه می کند: بد رو دست خوردی، نه؟

با لحنی تحقیرآمیز حرفش را ادامه می دهد: البته فکر کنم دیگه به این جور غافل‌گیری هایی عادت کرده باشی. هر لحظه بیشتر می فهمی که هیچی نمیدونستی.

پوزخندش روی اعصابم خط می کشد و من باز هم سکوت می کنم. مهم نبودند، هیچ کدامشان. می دانم

سکوتم جیسون را عصبی کرده است. او می خواست من واکنش نشان دهم تا به نحوی حرصش را خالی کند. لحنش طعنه آمیز تر از قبل می شود: به خودت که بیایی می بینی هیچ کس واقعا به خاطر خودت کنارت نبوده و کسایی رو هم که عمیقا دوستت داشتن از دست دادی.

لبخند می زنم. داشت بحث را به سمت عشق معصومانه ربکا می کشاند. با چه جرأتی؟ در این جریان، من کم ترین تقصیر را داشتم. با لحنی آرام پاسخش را می دهم: واضح حرف بزن جیسون و البته سعی نکن حقیقت رو جور دیگه ای نشون بدی. من مسئول احساسی که دخترت داره نیستم. تو مسئولی. تویی که آگاهانه توی این جهنم انداختیش. تویی که

میدونستی من از چه سگ‌دونی ای اومدم ولی حقیقت رو نادیده گرفتی. سعی نکن با متهم کردن من وجدان خودت رو آروم کنی.

#پست‌چهل‌ونه

گوشیِ در حال زنگ خوردن را روی گوشش جابه‌جا کرد. تا صدای احسان را شنید، سفت چسبیدش:

-جانم؟

-کجایی احسان؟ سلام.

-سلام، نزدیکم. تو کجایی؟

-رسیدم پیش قوها. مگه نگفتی بیام اینجا؟

-براشون غذا بریز رسیدم.

-مگه نگفتی صبح زود راه افتادم. هنوز نرسیدی؟

جای جواب، صدای بوق‌بوق در گوشش پیچید. گوشی را داخل جیبش انداخت و جلو رفت. صدای آواز قوها می‌آمد. به در اصلی پارک رسید و وارد شد. احدی به چشم نمی‌خورد جز برگ‌های پریشان پاییز زیر پا. ترسی موهوم در دلش نشست. اگر کسی در آن پارک بزرگ خفتش می‌کرد هیچ‌کس نمی‌فهمید! نگهبان پارک را دید و دلش قرص شد. در حال جمع‌آوری برگ‌ها بود. روی فرغون انبارشان می‌کرد تا گوشه‌ای جمعشان کند و بسوزاند. دلش برای برگ‌ها سوخت. زیبا و نجیب بودند. نمی‌دانست با خاکسترشان چه می‌کند؟

قدهایش را محکم‌تر برداشت. صدای کفش‌هایش روی برگ‌ها سمفونی قشنگی بود. مستقیم سمت قوها رفت تا از عاقبت غم‌انگیز برگ‌ها دور شود! آنجا برایش مقدس شده بود. به برکه نزدیک شد و دستش همراه کیسه‌ای از کیفش بیرون آمد. برای قوها غذا ریخت. پرنده‌های زیبا روی آب می‌لغزیدند و سمتش می‌آمدند. هوا نه سرد بود نه گرم! خوش به تنش می‌چسبید. داشت مرور می‌کرد از وقتی احسان را شناخت تا آن لحظه را. بیشتر از آنکه کنارش باشد همیشه دلشوره داشت. اما آن دلواپسی شیرین بود برایش!

مشتی دیگر پُر کرد و برای قوها ریخت. تا صاف ایستاد، زمین زیر پایش خالی شد. روی سطحِ شیب‌داری افتاد و دست و پاهایش بالا رفت! انگار در چاه افتاد. وحشت‌زده جیغی کشید. صدایش در خنده‌ی

بلند احسان گم شد. شیطنت پسرک گُل کرده بود و هستی را داخل فرغون پارک انداخت. بلافاصله فرغون را بالا آورد و در پارکِ خلوت شروع به دویدن کرد. کناره‌های فرغون را سفت گرفت و چشم‌هایش را بست. شال از روی موهایش سُر خورد و دور شانه‌اش افتاد:

-دیونه شدی احسان؟ وایسا.

همچنان می‌خندید و دور دریاچه‌ی زیبا می‌چرخید. صدای جیغ‌زدن و خنده‌ی هستی لابه‌لای صدای احسان پیچید. از نفس که افتاد، فرغون را نگه داشت. نفس‌زنان مقابل هستی روی زانو نشست. صورت و دماغِ هر دویشان سرخ شده بود. دست‌هایش را مقابل دسته‌های فرغون روی هم گذاشت و لب‌های پر از خنده‌اش را به هستی دوخت. نگذاشت هستی بلند

شود. دخترک همچنان پا در هوا مانده بود. با لب‌های خشک و گونه‌های یخ‌زده:

-نگفتی سکته کنم؟

بوسه‌ای روی پنج انگشتش زد و به گونه‌ی هستی چسباند:

-شاسی‌دار آخرین سیستم سوارت کردم ناشکر. به‌خاطرش چن تا تراول دادم به نگهبان پارک.

دوتایی با هم خندیدند. جلوتر کشید و به هستی زُل زد:

-بهشتم باش که با تو در جهنم هم که باشم، شادمانم.

گونه‌های هستی گُل انداخت و لب‌هایش خندید:

-وای! چقد رویایی.

دستش را گرفت و او را از فرغونِ پُربرگ بیرون کشید. برگ‌ها مثل پَر قوها هوایش را داشتند. لب دریاچه

نشاندش و فرغون را چپه کرد. در میان ای‌ای هستی فرغون را خواباند و رویش ضرب گرفت. دستش به زیبایی اینور و آن‌ور آهن می‌چرخید. انگار روی هنگ‌درام ضرب می‌زند. سرش همراهِ دستانش می‌چرخید و زمزمه‌هایی زیبا می‌کرد. تمام تنش یک ساز بود. همه با هم ملودی می‌خواندند. بی‌آنکه چشم از هستی بردارد:

-از می چشمان تو

وز شربت لب‌های تو

مست و مدهوشم

کنون دنیا بکام‌ام.

بغل بگشا در این سرما

گرم‌ام کن

بهشتم باش که

با تو در جهنم هم که باشم

شادمان‌ام...

#ماهنوش‌منشی‌زاده

دست‌هایش را زیر چانه زد و با لب‌هایی پرخنده گفت:

-مرسی که اینقد خوبی. حالم با دیدنت عوض می‌شه.

بدنه‌ی فرغون را رها کرد و این‌بار روی چرخش ضرب گرفت. صدای خفه‌ی پلاستیک با آوازی که احسان توی دماغش انداخته بود هستی را خنداند:

-اون بدبخت که دیگه صدا نداره.

آرنجش‌هایش را پشت فرغون گذاشت تا چانه‌اش را به آن تکیه دهد:

-من تو خدمت با بند پوتینم واسه بچه‌ها ساز می‌زدم.

چشم‌های هستی گرد شد:

-وا، چه‌جوری؟

-وصلشون می‌کردم به‌هم، از این سر تخت می‌بستم اون سر تخت بهشون می‌گفتم فک کنید سیم گیتاره. آی مسخره‌گی می‌کردن. چن‌بارم لو رفتیم خوابیدیم بازداشتگاه.

-خوبه نمی‌فرستادنت تو اون خونه کوچولوها که بالای پادگاناست.

-برج دیده‌بان؟

-چه می‌دونم اسمش چیه. همون! چیکار می‌کنید اون بالا؟

-اونا که پایینن از اون بالایی مواظبت می‌کنن.

-وا.

-اینم سواله دختر؟ خب می‌گن تو پادگان مهماته مواظب باشید.

با خنده‌ای کش‌دار گفت:

-آهان! همچین بدم نمی‌گذره‌ها.

روی زمین ولو شد و تک‌ضرب خندید:

-آی یه شب از نگهبانی اومدم خواب‌آلود بودم، یادم رفت خشاب اسلحه رو وردارم. گذاشتمش زمین خشاب در رفت صاف نشست تو شیشه. نمی‌دونی چه محشری شد.

#سیاژ

#الهه‌محمدی✍

-وای! چیکارت کردن؟

-حساب کن پادگان صفرپنج کرمان که خر می‌ری آدم برمی‌گردی من اینکارو کردم. دیگه بماند.

-عجوبه‌ای هستی واسه خودتا.

-یه شبم پاس‌بخشو گذاشتیم سرکار جات خالی تا صبح چن نفری خودشونو خیس کردن از ترس و سرما.

خنده‌کنان دلش را گرفت:

-بسه احسان. دلم درد گرفت!

توی صورت هستی رفت و گفت:

-با من باشی تا آخر عمر می‌خندونمت. فقط صادق باشی، روراست باشی، یه‌رنگ باشی...

روی پیشانی احسان زد و اخم کرد برایش:

-مگه قراره نباشم؟

پاهایش را بالا آورد و دو دست خود را دورش پیچید:

-حرفه دیگه قربونت. دوس دارم فکم مال تو بجنبه.

-امروزو همه رو پیچوندم به قول خودت فقط با تو بگذرونم. به یه کم اکسیژن احتیاج دارم زَهر این روزا رو بشوره.

-عشقی دیگه! هر چند می‌تونستی با دوستات بیایی پارکی، کافه‌ای، چیزی بچرخی.

-هیچکس تو نمی‌شه.

از بالای چشم به هستی نگاه کرد:

-شایدم هر گُلی یه بویی داره. هان؟

-متلک بود. نه؟

خندید و از جا بلند شد. دستش را سمت هستی دراز کرد و او کنار خود کشید. قدم‌زنان در پارک براه افتادند:

-سادات خانم چطوره؟

-باید بگذرونه دیگه. زودتر بیاد خونه همه راحتر می‌شن.

-میاد ایشالا.

-ایشالا شمام سمت خونه‌ی ما.

از گوشه‌ی چشم به هستی نگاه کرد و پرسید:

-وقتم داره تموم می‌شه؟

-خودت گفتی تو پاییز یه حرکتی می‌کنم. اولین ماهش داره تموم می‌شه دیگه.

جای جواب دادن گفت:

-درست می‌شه. بریم یه جای گرم و نرم یه چیزی بزنیم به بدن. من صبونه‌نخورده زدم بیرون.

از اینکه به جوابش نرسید ناراضی بود. ولی نمی‌خواست پیله کند و احسان ناراحت شود:

-بریم!

در حال رفتن سمت خروجی پارک، دستی برای نگهبان تکان داد و بلند گفت:

-اُتولوت بغل برکه‌اس عمو. دمت گرم!

نگهبان دستی برای احسان تکاند و از پارک بیرون رفتند. کنار خیابان منتظر ماشین ایستادند. هستی پرسید:

-کجا می‌ریم؟

با دیدن اولین تاکسیِ خالی مقابلش را گرفت:

-یه جایی هست قبلا رفتم باحاله. بریم ببین!

کنار احسان نشست و دقت نکرد آدرس کدامِ سمت را به راننده داد. تا رسیدن به مقصد با او سرگرم شد و دقیق به اطرافش نگاه نکرد. شاید دقت هم می‌کرد یادش نمی‌آمد کجاست! اما وقتی مقابل کافی‌شاپ ایستاد، یک لحظه استاپ کرد. احسان منتظر بود رنگ و روی هستی عوض شود و بهانه‌ای بتراشد برای داخل نرفتن! اما خیلی عادی نگاهش کرد و پرسید:

-اینجا؟ چطوری پیداش کردی؟

دستش را گرفت و در حال رفتن سمت کافه پرسید:

-اومدی قبلا؟

سر تکان داد و همزمان وارد کافی‌شاپ شدند. کافی‌من‌ها سرگرم کار بودند و دقیق نگاهش نکردند. برعکس بار اولی که همراه امید آمد و همان جلو

نشست، این‌بار احسان در دورترین نقطه‌ی کافه نشاندش! پشت به پیشخوان و کافی‌من‌ها.

-خوب! چی می‌خوری؟

هنوز مزه‌ی هات‌چاکلت قبل زیر زبانش بود:

-هات‌چاکلتشون خیلی خوبه. واسه خودتم بگیر.

کافی‌من که آمد سفارش هستی را داد. مرد جوان که رفت، دست‌هایش را روی میز گذاشت و به هستی خیره شد. دوست نداشت بهش شک کند. گاهی سوالات خوره می‌شد:

-خُب! نگفتی چند بار فِر خوردی اینورا؟ با کیا؟

-یه بار بیشتر نیومدم. با پسرعمه‌ام! اتفاقا همین دو روز پیش بود.

ساده حرف زدن هستی سبکش کرد. مطمئن بود اگر ریگی به کفش داشت، چیزی بروز نمی‌داد. تصنعی اخم‌هایش را در هم کشید:

-پسرعمه کی باشن؟

لبخندی شیرین تحویل احسان داد:

-پسر خوبیه! واسه یه گفتگوی مسالمت‌آمیز دعوت شده بودم. اینجا پاتوقشه!

ابروی احسان بالا رفت:

-گفتنی نیست؟

کافی‌من با سفارششان رسید و شروع به انجام کارش کرد. هستی از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کرد ببیند می‌شناسدش یا نه! اما پسر جوان کارش را انجام داد و رفت. بی‌آنکه توجهی کند. هستی هات‌چاکلتش را بین دو دست نگه داشت و عطرش را نفس کشید:

-شاید بهت بربخوره اینو می‌گم. چون کنجکاو شدی و حرفش رو زدی جواب می‌دم.

احسان منتظر ماند. هستی نگاهش کرد و گفت:

-عمه‌ام دوس داره عروسش بشم. پسرش منو آورد اینجا بفهمه مزه‌ی دهنم چیه! همین.

حس کرد درونش گُر گرفت. مزه‌ی پاییز و خنکی‌اش رخت بربست. هات‌چاکلت را عقب زد تا عطر گرمش زیر بینی‌اش نپیچد. به صندلی تکیه داد و دست‌هایش را به سینه زد:

-خُب! مزه‌ی دهنت چی بود براش؟

هستی برخلاف احسان جلوتر رفت و دقیق نگاهش کرد:

-واسه من نرو تو قیافه. اگه نظرم بهش مثبت بود اصلا احسانی نمی‌اومد تو زندگیم. چون امید قبل از تو بود.

جواب به‌جای هستی آرامش کرد. از موضع خود پایین آمد و عادی‌تر نشست. حداقل دست‌هایش از روی سینه و خبردار نشستن افتاد و دور هات‌چاکلت پیچید. انگار خنکای ماه مهر با مهربانی هستی دور قلبش پیچید:

-از اونایی نیس که سوسه بیاد و گیر سه پیچ بده؟

#سیاژ

#الهه‌محمدی✍

فهمید احسان همچنان در کشاکش با خانواده‌اش است. دلش می‌خواست حرفی تازه بشنود تا دست پُر

به دیدن مادرش برود. اما همچنان نگاهِ احسان در هاله‌ای از تردید بود:

-پسر خوبیه! به قول خودتم خیلی تیزه. فهمید دلم جای دیگه‌اس خیلی کِش نداد حرفاشو.

یخ احسان کاملا شکست. با نوشیدنی‌اش که مشغول شد، هستی ذهنش را بی‌کار نگذاشت.

-من و تو جای لذت و خوشی از لحظاتِ با هم بودن، باید بیشتر به فکر رفع و رجوع مسائل اطراف باشیم. نه؟

-دُرُس می‌شه!

احسان که به این جمله‌ی کوتاه اکتفا می‌کرد، می‌فهمید مشکلات همچنان پابرجاست. کوتاه نیامد:

-کی احسان؟

-عجله داری؟

- نمی‌خوام خودمو تحمیل کنم بهت...

اخمش را همراه جمله‌ای بازدارنده که هستی دوستش داشت، سمت او پرتاب کرد:

-حرف بی‌خود نزن. تو مشکلات منو می‌دونی.

-آره! ولی منم مشکلات خودمو دارم.

-صبوری کردن سخته؟

-نه به خاطر تو! به خاطر کسی که خونش از خونِ زن‌داداشمه و می‌فهمم چقد انسان و قابلِ اعتماده.

از عطش احسان کم شد و مهربانی کرد:

-پس دردت چیه دردت به جونِ احسان؟

-خدا نکنه! یه گیر و گورایی تو خونه‌امون شده یه کم تشویش انداخته به جونم.

-چی؟ پسرعمه؟ بابات روش تعصب داره؟ فشار میاره؟

با هر جمله‌ی احسان سرش را محکم‌تر بالا می‌انداخت:

-چیه پس؟

-قبلا بهت گفتم. بابام قصد کرده از ایران بره.

-گفتی شاید که.

در حال بازی با خامه‌ی هات‌چاکلت گفت:

-هر چی می‌گذره جدی‌تر می‌شه. اکثر شبام با مامانم سر رفتن جر و بحث دارن.

قاشق را از دست هستی کشید و آن‌را کنار نوشیدنی‌اش انداخت:

-جان مادرت تو دیگه نرو رو اعصابم. ول‌کن اینو منو نگا کن.

نگاهشان در چشمان یکدیگر سرگردان شد:

-بهت نمی‌گفتم و یهو بابام ساکمو می‌داد دستم بدتر نبود؟ یا اینکه دارم بهت می‌گم یه فکری کنی؟

-بابات اینقد یه‌کلامه؟

سرِ هستی سمت چپ کشیده شد:

-خیلی! تازه حالا روز خوشِ مامانمه که داره تلاش می‌کنه راضیش کنه. اگه چند سال قبل‌تر بود که اصلا نمی‌گفت. فقط می‌گفت آماده باشید داریم می‌ریم.

لبِ احسان کِش آمد:

-هه! برعکس خونه‌ی ماس.

هستی ساکت نشست و نگاهش کرد. انگاری باری از روی دلش برداشته بودند. منتظر بود ببیند احسان چه می‌گوید. اما انگار فکر او تمامی نداشت. صدایش کرد:

-ساکت نشستن و فکر کردن اصلا بهت نمیاد احسان.

نگاهِ احسان که به چشمانش چسبید، ادامه داد:

-جدا شدن از پدر و مادرم برام خیلی سخته. اما این عاقبت همه‌ی دختراس. مدام به این فک می‌کنم با مهرِ تازه‌ای که تو دلم نشسته چکار کنم.

نوری در دل احسان تابید. جلو کشید و دست هستی را گرفت:

-اگه رفتنِ خونواده‌ات حتمی شد، به هوا سادات‌خانم بمون پیشش هستی.

-بهش فک کردم احسان. اما تو اون ساختمون خواهر و برادرم هستن. نمی‌زارن آب تو دلِ خاتون تکون بخوره. بابامم اینو می‌دونه.

این را که شنید، انگار امیدش ناامید شد:

-من تا با مامانم کنار بیام باس از هفت‌خوان بگذرم. اون به نِک و ناله‌ی من وا نمی‌ده.

-اینو نگفتم حرص کنی.

-عصبانی نیستم. راه حل ندارم! تو می‌دونی راه‌کار بده.

به احسان زُل زد و گفت:

-به بابات بگو بره پیش بابای من حرف بزنن. یه بهونه‌ای بیاره که فعلا مادرت نمی‌تونه بیاد. میاد از من می‌پرسه تو رو می‌خوام یا نه دیگه.

دلِ احسان گرم شد. نگاهش دُرُشت شد و گفت:

-خُب! بعدش؟ اونوخ بابات با اون‌همه غدگری که تعریف کردی، پاهاش شُل می‌شه؟

-آره! من می‌شناسمش. بابام در رابطه با من و برادرم ذره‌ای دریغ نداره.

-یعنی بفهمه دلت گیره ممکنه بزارتت و بره؟

-نه!

اهی گفت و دوباره به‌هم ریخت:

-چته هستی. بالاخره با مایی یا علیه ما؟

-هیچ‌کدوم! هنگ کردیا.

دست روی پیشانی‌اش گذاشت و سرتکان داد:

-آره! شفاف‌سازی کن.

-بابام بفهمه من اینجا پاگیرم شاید پشیمون بشه از بردن همه‌ی ما. خودش یه سفر بره و برگرده. جونش خانواده‌شه.

-پیشنهادت اینه با بابام بیام خواستگاری؟

در حال سر تکان دادن به علامت نفی گفت:

-من همچین پیشنهادی ندادم. چون مامانت بشنوه حدس می‌زنم بیشتر لج کنه.

-شک نکن اصلا.

-من می‌گم فعلا دو تا پدر خودشون صحبت کنن. دور از خونه اصلا. که ذهن بابای من درگیر بشه و یه کم وا بده. متوجه‌ی منظورم شدی؟

-گرفتم بابا.

-مامانم گفت یه کاری بکن من زبونم دراز بشه.

-ای‌ول بابا. پس هوای ما رو داره.

-آره! از حرفاش متوجه می‌شم همه‌ی دلواپسیش برای نرفتن منم هستم. منتها دستش بسته‌اس.

هات‌چاکلتِ از بخار افتاده را برداشت و قُلپی بالا رفت. هیجانش بالا زده بود. تویش همچنان داغ بود و سوزاندش! در چشم‌هایش آب افتاد:

-آخ! سوختم.

هستی با صدای آرامش، نوازشش کرد:

-مواظب باش. دنبالتن مگه؟

#سیاژ

#الهه‌محمدی✍

شوق لبش را در نگاهش ریخت و برقش را به جان هستی:

-آره! چشمای تو. بیچاره‌ام کرده.

هستی لبخندی زد اما احسان ساکت نشد:

-همش فک می‌کنم وقتی گرفتمت تو بغلم، می‌شه چشماتم خورد؟

دخترک داغ شد و با قاشقش آرام روی دستِ احسان زد. به قول احسان اخبار مهم بین‌شان رد و بدل شد و مغزش را به تکاپو انداخت. برای باقی روزش، دستِ احساس را گرفت و وسط کشید تا حرف دیگری حالش را خراب نکند. چشم هم می‌زد غروب می‌شد و یار می‌رفت...

✍✍✍✍✍✍✍✍

«اول قرار بود کمی دلبری کنی،

حالا تمام جان و دلم را خریده‌ای!»

#فصل‌دوازهم

#پست‌پنجاه

با سلام و صلوات اهالی محل از ماشین پایین آمد. همسایه‌ها از راضیه‌خانم شنیده بودند آن‌روز خاتون به خانه‌اش برمی‌گردد. قصاب محله به سفارش اهالی، گوسفند دُرُشتی مقابل پای خاتون زمین زد و صلوات مردم بالا رفت. پیرزن ناتوان‌تر از آن بود که بیاستد و با تک‌تک همسایه‌ها احوالپرسی و تشکر کند. چادرش

مثل همیشه زیر بغلش جمع بود و روسری‌اش افتاده تا پایین سینه‌اش. پروانه‌ای هم زیر گلویش تاب می‌خورد. صورتش پشت دودِ اسپند می‌درخشید. اما بی‌حال و جان‌تر از قبل! شمیم و عاطفه پناهش شده بودند تا نیفتد. پاهایش هم قد قلبش درد داشت و زبانش یارای گردش و مهربانی کردن همیشگی نبود. با این‌حال سرش سمت همه تاب می‌خورد و نجواکنان تشکر می‌کرد. عاطفه و شمیم زبان خاتون شدند و بلند و محترمانه قدردانی کردند. تعارفاتشان برای داخل شدن اهالی بی‌ثمر ماند. راضیه خانم دخالت کرد و صلاح ندید دور خاتون را شلوغ کنند. زن‌ها که داخل رفتند، علی و یاسر جایشان را پُر کردند و دَمی بیشتر کنار همسایه‌ها ماندند.

اولین کسانی که در بدو ورود به پای خاتون چسبیدند، دوقلوها بودند. عسل و هستی فورا بغلشان کردند تا خاتون را ببینند.

پیرزن در حال قربان صدقه رفتن با صدایی ضعیف، سمت تختی که برایش آماده کرده بودند، رفت. نشست و در حال شُل کردنِ گیرنده‌ی زیرگلویش گفت:

-چرا تختو آوردید بیرون بسط میدون؟

عاطفه در حال گرفتن لباس‌های اضافی خاتون گفت:

-تو اتاق که نمی‌تونی بمونی. حالا حالاها باید استراحت کنی. اون تو دلت می‌گرفت.

پیرزن به دست‌های عاطفه چشم دوخت و تند تند پاهایش را روی تخت می‌کشید تا تکیه دهد:

-بَده تختو این بسط گذاشتیتون ننه. مردم میان، می‌رن خوبیت نداره.

پشت خاتون را صاف کرد و گفت:

-با این حالتم دست از قِر و فر خونه‌ات ورنمی‌داری مامان؟ تو رو خدا به فکر جونت باش یه‌خرده.

خاتون کوتاه آمد. نگاهش دور خانه چرخید و روی دوقلوها ماند. جانش داشت برای مانلی و شایلی درمی‌آمد بغلشان کند. دوقلوها همچنان بغل عمه‌هایشان بودند و دقیق به پیرزن نگاه می‌کردند. کاملا متوجه شده بودند مثل همیشه نیست. خاتون لبخندی زد و دست‌هایش را برای دوقلوها باز کردند. گوشه‌های لبش که چین افتاد، دو کودک مثل فشنگ از آغوش هستی و عسل پایین آمدند و سمت خاتون دویدند. به تخت چسبیدند و مانند کوآلا شروع به بالا

رفتن کردند. شمیم و عاطفه کمکشان کردند تا طرفین پیرزن بنشینند. خاتون دو دستِ چروکش را دور آن‌ها انداخت و به سینه‌اش فشار داد. موهای کرکی‌شان را بوسید و حسابی قربان‌صدقه‌شان رفت. شایلی سرش را بالا گرفت و به پیرزن نگاه می‌کرد اما مانلی سرش را روی پای خاتون گذاشته بود و تکان نمی‌خورد. انگار آرامش گرفته بود. پیرزن دستش را نرم پشت کودک می‌کشید و برایش شعر می‌خواند. بی‌رمق اما دلچسب:

"مادربزرگ پیشی، مریضه حال نداره

مامان بابای پیشی، هر دو می‌رن اداره

پیش مادربزرگش فقط پیشی می‌مونه

کمک به مادربزرگ، خوبه خودش می‌دونه

وقتی می‌خواد راه بره، براش عصا میاره

یه استکان پرآب، قرص و دوا میاره

مواظبه نیفته، وقتی می‌خواد بشینه

عینکو می‌ده دستش، اگه روی زمینه

مادربزرگ پیشی، می‌گه الهی پیر شی

خیر ببینی پیشی جان، الهی قد شیر شی

شعراز #ماهنامه‌نبات"

همه شروع به خندیدن کردند و آرام کف زدند. جو کاملا برگشت. دوقلوها از صدای خنده‌ی اطرافیان جان گرفتند. روی تخت نشستند و شروع به خندیدن و دست زدن کردند.

شمیم سمت دخترهایش رفت و گفت:

-حالا بیایید پایین خاتون استراحت کنه فداتون بشم.

مانلی فورا حرف گوش کرد و به کمک شمیم از تخت پایین آمد. اما شایلی مثل همیشه سرتق‌گری کرد و به

پهلوی پیرزن چسبید. کاملا شبیه گربه‌ای به تنه‌ی درخت! شمیم با کودک در حال کشمکش بود که یاسر و علی داخل آمدند. شایلی با دیدن علی از بالای تخت جست زد و پایین پرید. شده بود همان بچه‌گربه‌ای که خاتون شعرش را می‌خواند. علی خم شد و مثل همیشه اول بوسه‌ی محکمی روی گونه‌ی کودک چسباند و شروع به بالا انداختنش کرد. همیشه شایلی زرنگ‌تر بود و مانلی آن پایین نگاهشان می‌کرد. کمی که گذاشت علی، شایلی را زمینش گذاشت و مانلی را بغل کرد. در حال همان حرکات با کودک پرسید:

-چایی مایی دارید یه دونه بدید به ما بریم سراغ کارمون.

هستی داوطلبانه سمت آشپزخانه رفت. عاطفه پرسید:

-کجا مامان؟ نمی‌رفتی امروزو.

شمیم دو کودک را جمع کرد تا دست از علی بردارند. والا نمی‌گذاشتند او حرف بزند:

-دیروزم نرفتم دیگه سه می‌شه. درسته حاجی چیزی نمی‌گه ولی دیگه حیای گربه کجاس.

شمیم در حال ور رفتن با دوقلوها گفت:

#سیاژ

#الهه‌محمدی

-قربونت منم ببر! یه کار فوری فوتی دارم ولی سریع میام خونه.

هستی با سینی چای رسید. عاطفه سینی را از او گرفت و فورا به دوقلوها اشاره کرد:

-سرشونو گرم کن مامان باباش می‌خوان برن.

هستی چشمی گفت و رد شد. علی آخرین جرعه‌ی چایش را بالا رفت و گفت:

-تیز باش یاسر. امروزم سِدعباس جورتو کشیده.

یاسر سری تکان داد:

-پشتت اومدم. یه دوش بگیرم اونجام.

سری تکان داد و دستش را پشت شمیم زد. زن جوان کیفش را برداشت و پنهانی بیرون رفتند. به قول یاسر جیم شدند. در خیابان که افتادند، بلند پرسید:

-واجب بود حالا؟ می‌موندی خونه.

کنار گوش علی چسبید. موهای نرم و نازکش به صورت علی می‌زد:

-یه کار سفارشیه بچه‌ها گفتن بیا بُرش بزن برو. زیاد کار ندارم.

-خودشون نمی‌تونن یه قیچی زیرش بزنن؟

-یاسر می‌تونه گل‌آرایی تو رو بکنه علی‌آقا؟

-عمرا.

پشت کمر علی زد و گفت:

-مغرور نشو. تلاش کنه شاید بتونه. منظورم اینه هر کسی تو حیطه‌ی خودش کاربلدتره. والا همه‌ی بچه‌ها می‌تونن بُرش‌کاری کنن.

-ببخشید خانم معلم. تازه پنج ساله مریدتم. اما فک کنم پنجاه سالم بشه همینیه که هس.

خندید و این‌بار به بناگوش علی چسبید:

-همین ببخشید گفتنتم کیف داره.

-دیگه با شوما بُر خوردیم. باس همه فن‌حریف بشیم.

-قربونِ فن‌ات. هلاکمون نکنی یه‌وخ.

بلند خندید:

-عشق می‌کنم تیکه لاتی میای. باس ببینیم من تو می‌شم یا تو من.

-باید تو هم حل بشیم جون دلم. اونوقت هیچکس نمی‌تونه از هم سوامون کنه. مگه این‌که بسوزونتمون.

- تو عین شیکرِ تهِ لیوانی که شیرین شده و رنگ طلایی گرفته. دیدی آبی نداره و بخار شده، بدون منم به‌خاطرت تبخیر شدم.

دستش محکم‌تر دور تن علی حلقه شد و پشتش را بوسید. حس لب‌های شمیم پَر پرواز به تنش می‌داد.

به پاساژ که رسیدند، با موتور تا پارکینگ رفت! مقابل آسانسور از شمیم جدا شد. در حال رفتن سمت گل‌فروشی گفت:

-کارت تموم شد تیلی بزن برسونمت. نری با تاکسی!

باشه‌ای گفت و وارد آسانسور شد. با قدم‌هایی بلند خودش را به مزون رساند. می‌خواست کارش را سریع انجام دهد و برگردد. دور خاتون باید خلوت می‌شد. جراحی سنگین اعصابش را هم ضعیف کرده بود. دوقلوها پیش عمه‌ها و عاطفه و مادربزرگ‌ها خودشان را لوس می‌کردند و به هر بهانه‌ای جیغ می‌زدند ولی از خودش حساب می‌بردند. به مزون که رسید، حس کرد

صدای گفتگوی آرامی می‌شنود. خوب گوش داد! فریده داشت با کسی حرف می‌زد. انگار با تلفن!

جلوتر رفت و او را دید که پشتِ پرده‌ی مزون و برخلاف در ایستاده است. مثل کسی‌که آدم‌های داخل را می‌پاید. انگار فکرش را نمی‌کرد او از پشت برسد. صدای چرخ‌ها و حرف زدن دخترها مانع از صدای فریده به داخل می‌شد. اما شمیم کاملا صدایش را می‌شنید:

-دارم سعی‌مو می‌کنم. ولی خیلی سخته! فک نمی‌کردم این‌قدر درگیر بشم.

چند لحظه‌ای سکوت شد. فهمید دارد به مخاطبش گوش می‌دهد. از گوش ایستادن خجالت کشید. ولی حسی گوشش را سفت به آن صدا چسبانده بود. دوباره صدای فریده را شنید:

-باشه! الان باید برم. فریماه داره صدا در میاره. راهم دوره خیلی طول می‌کشه.

تا گوشی را پایین آورد، شمیم داخلِ مزون شد. چشمِ فریده که بهش افتاد، گونه‌اش رنگ گرفت. شمیم لبخندی مصنوعی زد:

-سلام! بیرون می‌رفتی؟

فریده دست انداخت به شالش! معلوم بود هول شده است:

-نه!

-پس داشتی از این‌جا رد می‌شدی حتما. ولی همه مسیرا خوب نیستا.

خنده‌ی دروغین شمیم و چشمکی که برایش پرت کرد، دلِ فریده را ریخت. شمیم داشت هشدار می‌داد با جمله‌ی معنادار دومش. خندید و نخندید انگار. با

هدایت دست شمیم داخل مزون رفتند. در حال احوالپرسی با دخترها، تندتند گزارش حال خاتون را می‌داد و کارش را می‌کرد. برخلاف او فریده کاملا بی‌انگیزه بود انگار. این دستش به آن دستش یاری نمی‌داد. مدام انگشتانش را با اتو می‌سوزاند و هی گازش می‌گرفت. دست آخر بیتا گفت:

-مواظب باش فریده‌جان. خیلی به خودت صدمه می‌زنیا.

فریده چشمی گفت و بی‌آنکه حرفی بزند مشغول کارش شد. سعی کرد بیشتر تمرکز داشته باشد. شمیم در حال حرف زدن و انجام دادنِ کارش، حواسش به فریده بود. فریماه هم عروسکی زیر بغلش زده و مثل هلی‌کوپتر در فضای کوچک می‌چرخید. چند باری وسایل را از روی میزها زمین ریخت. بعضی وقت‌ها

خیلی شیطنت می‌کرد. اما دخترها به خاطر معصومیت فریده حرفی نمی‌زدند. اتوکشی آخرش که تمام شد، متوجه‌ی نگاه‌های جدی شمیم شد و سمت فریماه رفت. دستش را گرفت و سعی کرد نگهش دارد. زهرا بیسکویت رنگارنگ کوچکی را از کیفش درآورد و دست کودک داد بلکه یک‌جا بنشیند. موقتا دخترک آرام گرفت و سرگرم باز کردن بسته شد. شمیم موی لَخت و رهاشده‌اش را پشت گوش زد و سوزن ته‌گرد را از پارچه و الگو بیرون کشید:

#سیاژ

#الهه‌محمدی

-از اول بهتون گفتم اینجا جای بچه نیس فریده‌خانم. بهتره یه فکر اساسی براش کنی. والا ما شرمنده می‌شیم.

کارش که تمام شد، نگاهی به فریده انداخت و ادامه داد:

-نهایتا تا آخر ماه فرصت داری عزیزم. اگه می‌خوای کارتو حفظ کنی، بچه‌اتو دیگه نیار لطفا.

گرچه شمیم همیشه صادقانه حرفش را می‌زد، اما بسیار مهربان بود. به همین خاطر دخترها و فریده از صراحتِ آن لحظه‌اش جا خوردند. فریده پلکی زد و مژهای بلند و زیبایش، روی چشمانِ غمگین و سبزش خورد. نگاهی که زیبا و مظلوم می‌چرخید:

-چشم! سعی می‌کنم به مامانم عادتش بدم.

بیتا و زهرا چشم‌غره‌ای به شمیم رفتند. ولی او با پشت‌چشم‌نازک‌کردن جواب آن‌ها و فریده را داد:

-اینجوری به نفع خودته. هزینه‌ی رفت و برگشت اضافه هم گردنت نمی‌افته.

فریده فقط سرتکان داد. دخترها چشم‌غرّه می‌رفتند برایش. اما شمیم هنوز کوتاه نمی‌آمد:

-فک کنم مسیرتم از اینجا خیلی دوره. درسته؟

نگاه فریده به ضرب بالا آمد. رنگش ولی رفت:

-آره، نه! یعنی چیزه. مهم نیس.

-چرا مهم نیس؟ مگه راننده شخصی داری عزیزم؟ اونم تو تهرانِ شلوغ و پرترافیک.

قبل از آنکه فریده جواب دهد، زهرا مداخله کرد. دلش برای پِت‌وپِت کردن فریده سوخت. از پافشاری شمیم

نیز حرص کرده بود. در حالی‌که چپ‌چپ به شمیم نگاه می‌کرد، به فریده گفت:

-حتما مجبوری عزیزم. هیچکس دوس نداره با این‌همه مشغله و گرفتاری، بچه کوچیک دنبال خودش بیاره.

چشمان شمیم برای زهرا درشت شد و فورا نگاهش را گرفت. حرفش نوعی بی‌احترامی به شمیم بود. هر دو متوجه شدند او عصبانی شده است. اما دیگر حرفی نزد. فریماه تمام بیسکویت را ریزریز کرد و در سالن ریخت. مقداری را هم روی لباسِ آماده‌ی مشتری پاشید. بیتا اِی‌اِی گفت و بلند شد. فریده محکم روی گونه‌ی خود زد و سمت جارو رفت. بیتا با لحنی بازدارنده گفت:

-بچه رو بگیر بیش‌تر خراب‌کاری نشه فریده خانم. من جم می‌کنم.

زهرا با دیدن لباسی که بیتا سعی داشت پاکش کند، پشت دست خود زد:

-آخ‌آخ! لباسِ خانم سازگاره. اونم که وسواسی، پدرمونو درمیاره لک روش بمونه.

فریده با شرمساری گفت:

-شرمنده! بدید من بشورمش.

زهرا سعی کرد ملاطفتش را حفظ کرد:

-عب نداره. بچه‌اس دیگه! نشد می‌دیدم خشکشویی.

فریده دخترش را زیر بغل زد و وارد سرویس بهداشتی شد. بهشان تنفس داد تا غُرهایشان را بزنند. اما شمیم نه نگاهشان کرد نه حرفی زد. بیتا و زهرا متوجه

شدند ناراحت شده است. بیتا چشم‌غره‌ای به زهرا رفت و سر تکان داد. زهرا سمت شمیم رفت و روی میزش خم شد. آرام کنار گوشش گفت:

-ببخشید! منظوری نداشتم به‌خدا. خیلی داشتی بی‌رحمانه باهاش حرف می‌زدی.

شمیم نگاهِ جدی‌ای به زهرا انداخت و جواب داد:

-اون‌طوری گفتم که از اینجا بره. اگه نره این‌دفعه مستقیم بهش می‌گم.

بیتا نزدیک آمد و پرسید:

-چرا شمیم؟ خیلی امروز داری بهش گیر می‌دی.

-چون بهش مشکوکم.

-چرا؟

با بیرون آمدن فریده، جواب چرای حیرت‌برانگیز دخترها ماند و سر کارهایشان برگشتند. فریماه با گرفتن بیسکویت بدتر شد و شلوغ به جیغ کشیدن کرد. این‌بار بیتا گفت:

-امروز، روزِ شما نیس فریده‌جون. بیا ببرش خونه. بلکه بره بیرون ساکت شه.

فریده در حال عذرخواهی کردن، دست فریماه را چسبید و سراغ کیفش رفت. تا به در برسند، فریماه چندبار عروسکش را زمین کوبید و آخر هم با تشری از مادرش بیرون رفت. صدای جیغِ فریماه بلندتر شد. حتی دورتر هم می‌شد، هنوز صدایش می‌آمد. زهرا پشتِ سرش رفت و در راهرو سرک کشید تا مطمئن شود رفته است. به محض اینکه برگشت مقابل میز کارِ شمیم ایستاد و پرسید:

-چرا بهش شک داری شمیم؟ مگه تا حالا چیزی از مزون کم شده؟

چشمان شمیم که دُرُشت شد، فهمید حرفِ اشتباهی زده است. سری تکان داد و پرسید:

-آخه باید یه دلیلی داشته باشی.

-اولین دلیلش هم دزدیه؟

-نه یکیش بود.

-من نمی‌دونم دلیلش چیه که سفت چسبیده اینجا. ولی رفتاراش مشکوکه.

زهرا کمی عقب کشید. انگار به جواب سؤالش نرسید:

-اینم دلیله شمیم؟ به هزاران دلیل که یکیش نبود کاره. دومیش شرایطِ خاصش که بچه‌اش دنبالشه و هی می‌خواد بره و بیاد. سومیش...

شمیم میان کلام زهرا آمد:

-دَک و پُزش به آدم محتاج می‌خوره زهرا؟ عروسکی که دستِ بچه‌اشه از حقوق یکماهش بیشتره. هر هفته‌ام یه اسباب‌بازی جدید دستشه. نمی‌بینی اینا رو؟

حرف شمیم با اینکه برایش تازگی نداشت ولی باز هم مقابلش گارد گرفت:

-شاید بستگانش بهش می‌دن.

شمیم پقی کرد:

-چه بستگان دلسوزی.

-ندیده بودم نسبت به آدما بدبین باشی شمیم.

جدی شد و به زهرا خیره:

حسم بهش خوب نیس. هر روزم که می‌گذره بدتر می‌شم.

بیتا دخالت کرد و گفت:

#سیاژ

#الهه‌محمدی

-منم به همینایی که شمیم گفت شک کردم. یه بارم بهت گفتم زهرا. ولی دوتایی خندیدیم و یادمون رفت. یادته؟

زهرا لبش را پایین کشید و سمت میزش رفت:

-چی بگم والا. شناخت آدما سخته.

بیتا رو به شمیم کرد و پرسید:

-از کجا متوجه شدی راهش دوره؟ تا حالا نگفته از کجا میاد. تو آدرسشم فقط نوشته آذری.

شمیم شانه‌اش را بالا کشید:

-والا نمی‌دونم. ولی شنیدم تو تلفن به یکی می‌گفت راهم دوره.

زهرا باز خواست فلسفه‌بافی کند که شمیم بلند شد. پالتویش را برداشت و در حال آماده شدن گفت:

-بچه‌ها من کارم تمومه. سعی می‌کنم فردا صبح زود بیام ترتیب بقیه رو بدم. مامانم گفته میاد پیشم.

دخترها سلامی جلوجلو برای خاتون فرستادند و وعده‌ی دیدار را گذاشتند برای جمعه.

شمیم شالش را انداخت، کیفش را برداشت و سریع از مزون بیرون آمد. می‌خواست از گل‌فروشی گلدانی به

سفارش مادرش بردارد. از این جهت با علی تماس نگرفت.

از آسانسور که بیرون آمد، کوچه‌ی پشت پاساژ را گرفت تا از در دوم گل‌فروشی وارد شود. پله‌ها را که بالا رفت مقابل شیشه‌ی گل‌فروشی ماند. فریده مقابل علی ایستاده بود و داشت با او صحبت می‌کرد. خبری از فریماه و رامین هم نبود!

سیاژ✿الهه محمدی✿✿:

#پست‌پنجاه‌ویک

دستش روی در خشک ماند. یاری‌اش نمی‌کرد هُلش دهد و بازش کند. اما برای یک لحظه! او که با علی

موش و گربه‌بازی نداشت. برای چه باید از دیدن شوهرش فرار می‌کرد!

در را با اعتماد کامل باز کرد و وارد شد. گردن علی و فریده همزمان سمتش چرخید. با یک جفت چشم نمی‌توانست هردویشان را رصد کند. در کسری از ثانیه نگاهش روی چشمان هر دو نفر رفت. به خوبی متوجه‌ی احوالشان شد. چشم علی از دیدن شمیم برق افتاد و رنگ فریده با دیدنش رفت. سبکبال سمت علی قدم برداشت و گفت:

-خسته نباشی عزیزم. اومدم یه گلدون خوشگل ازت بگیرم و بریم.

-مونده نباشی خانوم. مشتریا گلدونام از مزونتون زیاد شده. چی بدم خدمتت؟

جای جواب دادن به علی، رو به فریده کرد و گفت:

-مشخص شد شمام گلدون می‌خواید.

فریده کیفش را سفت چسبید. معلوم بود استرس گرفته است:

-بله شمیم‌خانم. چند باری از علی‌آقا گل گرفتم، مامانم این‌بار سفارش گلدون داد.

لبخندی معنادار به فریده زد و اخمش را برای علی پرت کرد:

-تو مغازه آقای امینی صداتون می‌کردن عزیزم. با همه‌ی مزونی‌ها صمیمی شدی؟

علی در حال آوردن گلدان‌هایی زیبا و چیدنشان روی میز، نگاهِ اخم‌گرفته‌اش را به شمیم انداخت. اما رودست نخورد:

-ما سرمون تو لاک خودمونه. همچین دست‌پختایی زیر سرِ شوماس. حتما زیادی از حاجیت تعریف کردی.

از توپ‌هایی که آن زن و شوهر در زمین هم می‌انداختند، فهمید آن میدان جای دریبل زدن و به دروازه رسیدن نیست. میان راه حتما سرنگون می‌شود. به شمیم اجازه‌ی گرفتن توپ را نداد. دست روی گلدانی گذاشت و گفت:

-بی‌زحمت این شمعدونی رو برام حساب کنید ببرم.

علی در حال تزئین دور گلدان گفت:

-همه رو یه‌جا از شمیم می‌گیرم.

گلدان را مقابل فریده سُر داد و افزود:

-به سلامت!

فریده گلدان را برداشت، تشکر و خداحافظی نصفه نیمه‌ای کرد و رفت. پایش را که بیرون گذاشت، شمیم توی صورت علی رفت و بدون پلک زدن نگاهش کرد:

-اینجا چی می‌خواس؟

از حالِ شمیم جا خورد. یکهو صد و هشتاد درجه چرخید. بیشتر از دلخوری، دوسش داشت. با لحنی که حرص شمیم را بیشتر می‌کرد، لب‌های او را بهم فشرد و خمارگونه نگاهش کرد:

-گُل!

سرش را کنار کشید و دست علی افتاد:

-آره جون عمه‌اش.

حرکت شمیم دلگیرش کرد ولی آن‌را زیر لبخندی جوید:

-جون خودم جیگر! ندیدی گلدونم برد.

شمیم مثل طلبکارها پرسید:

-بچه‌اشو چیکار کرد؟ شاگرد مغازه‌ات کو؟

اخمی توی صورت علی دوید که روی صدایش هم اثر گذاشت. معلوم بود دارد از کوره در می‌رود:

-خودمونم شاگردیم نَ. رامین رفته پی سفارش حاجیت. ما بچه مچه ندیدیم.

علی را که بی‌تکلف و جدی دید، تعجبش بیشتر شد:

-وا. راستی راستی بچه‌اش کو؟

لبِ علی که کِش آمد، طلبکاری‌اش ریخت. سریع از جا پرید و سمت در ورودی که سمت خیابان بود کشیده شد. نگاه علی هم به دنبالش! همان لحظه زنی پشتِ یک ماشین مدل‌بالا رفت که حدس زد فریده باشد. سریع علی را صدا زد:

-بیا!

علی بی‌دغدغه و آرام از پشت میز بیرون آمد. حرص شمیم برگشت:

-بدو، رفت!

قدم‌های علی سرعت بیشتری گرفت. ولی هنوز نرسیده بود که ماشین رفت. دقیقا زمانی که انگشت شمیم رویش نشانه رفت:

-فک کنم سوار اون ماشین شد. عجیب نیس؟

تا علی رسید، ماشین مذکور گاز داد و رفت. با دیدن جای خالی، لبش را برگرداند:

-الان که ندیدم. ولی فک کنم قبلا دیدم سوار یه شاسی شد. به نظرم حال و کارش و اون چیزی که تو ازش گفتی که گرفتاره، با هم نمی‌خونه.

نگاهش سمت علی برگشت:

-چطو؟ چیزی ازش دیدی؟

در حال برگشتن سمت میز کارش گفت:

-هفته‌ای سه‌چهار بار میاد گل و گلدون می‌خواد. الانم دروغ گف بار اوله داره گلدون می‌بره. واسه کارگری که دس به دهنه این ولخرجیا یعنی چی؟

جای جواب دادن پرسید:

-فقط گُل می‌خواد؟

سوال معنادار شمیم، نگاه علی را بهش چسباند و باعث شد طولانی نگاهش کند. حرصش گرفت و گفت:

-هنو به اونجا نرسیده خونه خالی پیشنهاد بده.

شمیم روی گونه‌ی خودش کوبید و لبش را کَند. علی ادامه داد:

-والا همچین نیگا می‌کنی و حرف می‌زنی انگار صنمی دارم باهاش. هی طلب پشت طلب رو می‌کنی. چته؟

کوتاه آمد و گفت:

-از دست تو علی. فوری آدمو آب بکش و پهن کن.

-تا تو باشی مث ننه‌ات اینطوری منو نیگا نکنی. بار آخرتم باشه منو سین‌جیم کردی!

-اولا که حقمه درباره‌ات از ب بسم‌الله تا نون پایان رو بدونم. ثانیا، یه سوال کردم ازت. نمی‌شد پای ننه‌ی منو وسط نکشی؟

-نچ! ورد زبونمه.

ساکت شد و به کارهای فِرز علی چشم دوخت. از تیزی او خوشش می‌آمد. در همه چیز گیرایی بالایی داشت. سوالی که در ذهنش بود را پرسید:

-حس خودت به کارگر ما چیه؟ چرا هی میاد دنبال گُل؟

#سیاژ

#الهه‌محمدی

قوسی به لبش داد؛

-چه می‌دونم. دوس داره حتما. به ما چه.

-بی‌خیال نباش علی. من فک نمی‌کنم بی‌دلیل باشه کاراش.

در حال انجام کارش، از بالای چشم نگاهش کرد:

-مثلا بخواد چیکار کنه؟ دَخل ما رو بزنه؟

-چرا تو همه چی رو با سکه‌ی ریال می‌بینی؟

-پ با دلار طاق بزنم؟

-تو رو خدا جدی باش.

صاف به شمیم نگاه کرد و گفت:

-بفرما.

-به نظر من ریگی تو کفششه. اصلا حسِ خوبی بهش ندارم.

-بشو خانم مارپل سر از کارش دربیار. ضمن اینکه حسابشم زده بالا.

فهمید علی هنوز موضوع را جدی نگرفته است. به او هم چپ‌چپ نگاه می‌کرد. حرف را قیچی کرد و گفت:

-لیست کن برام سر برج از حقوقش کم می‌کنم.

-گفتم بهش با شمیم حساب می‌کنم. حساب کتابت خیلی سفته‌ها.

این‌بار که علی را جدی دید، جدی گفت:

-من سر شوهرم با کسی حساب کتاب ندارم.

-جدی گرفتیا. ولش کن ننه‌مُرده رو.

-جدی هست علی‌جان. کاراش شُبهه داره. رفت و آمدش! چیزایی که ازش می‌بینم.

-هه، خب!

-تو هی مسخره کن. منم خیلی می‌خوام شیطونو لعنت کنم و بچسبم به زندگیم. ولی انگار شیطون اومده سراغمون!

علی خنده‌ای کِش‌دار کرد. شمیم اخمی برایش انداخت و گفت:

-نخند علی. باور کن کارا این زنه عادی نیس.

-باز تو یه چیزی! یه ننه بابا دارایی داری بخواد تیغت بزنه. منِ آس و پاسِ دربه‌در که خر فقط مخ تو رو گاز گرفت و اومدی سمتم، چی دارم بخواد بیاد سراغم؟

-اِ، علی! دستت درد نکنه.

-آخه جُک می‌گی.

-تو همش پای زر و سکه رو بکش وسط. عیبت اینه فک کردی همه مُرید پولن.

اخمی بین ابرویش انداخت و دست به کمر مقابل شمیم ایستاد:

-واضح‌تر بگو بفهمم.

-واسه بهم زدن یه زندگی لازم نیس فقط از این راه‌ها وارد شد. به‌هم زدن رابطه‌ی یه زن و شوهر خیلی کم‌هزینه‌تره براش.

-که چی آخه؟ مگه ارث باباشو خوردیم بیاد سراغ زندگی ما؟

-من نمی‌دونم! ولی مدتیه همش به همین چیزا فک می‌کنم.

-خوشی زده زیر دلت. اصلا نمی‌تونی بی‌کار بشینی تو. هی واسه خودت تیاتر درس کن.

شمیم بند کیفش را سر شانه بالا انداخت و یه‌ور از علی ایستاد:

-باشه، مسخره کن!

دید که قیافه‌ی شمیم آویزان شد، کمی کوتاه آمد:

-مگه چن وقته این ننه‌مرده اومده پیشتون که تو اینقدر بهش شناخت پیدا کردی؟

به چشمان علی چسبید و پرسید:

-اگه از اول با همین نیت اومده باشه چی؟

-مواظب خودت باش بهش پا ندم پس.

مشتش را پُر کرد و محکم به بازوی علی کوبید. بلند و محکم غرید:

-علی!

خنده‌کنان دست روی بینی‌اش گذاشت و به گلدان‌ها اشاره کرد:

-یکی‌شو وردار بریم تا نزدیم تو سر هم.

در حال نگاه کردن و دست کشیدن به گلدان‌ها پرسید:

-مغازه رو می‌بندی؟

سرش را بالا انداخت:

-نه بابا. الان رامین میاد. تو گلدانی که بیتره وردار ننه‌ات ایراد نگیره؟ می‌خواد چیکار اصلا؟

هنوز اثرات جملات قبل در صورت شمیم بود.

پشت‌چشمی برای علی آمد و به گلدانِ زیبایی اشاره کرد:

-اون پتوس‌و وردار. خاتون دوس داره.

در حال تزئین کردن گلدان نیش‌خندی زد:

-عه! مال خاتونه! از این جیب درآورده بزاره تو اون جیب؟

-بره از غریبه گل بخره دومادش؟

-شیرینی‌ام هس. خاتونم نمی‌خوره ما تلافی می‌کنیم.

خنده‌اش گرفت و صورتش باز شد. علی گلدانِ زیبا را سمت شمیم سُر داد و گفت:

-دِ باریک! بخند خوشگل‌تر شی ما حال کنیم. گور بابا هر کی که می‌خواد سوسه بیاد. مهم ماییم که دستمون تو دست همه و نمی‌زاریم دستی بینمون بشینه.

دل شمیم سبک شد و لبخند زیباتری زد:

-تو که حرف می‌زنی همه دلواپسیا می‌ره.

علی جوابی نداده بود که رامین داخل آمد. سلامی محترمانه به شمیم کرد و سر وقت کارش رفت. پس از سفارشات لازم به رامین، گلدان را برداشت و شمیم را جلو انداخت. از در دوم مغازه سمت پارکینگ رفتند و تا رسیدن به آسانسور با فروشنده‌ها دیالوگ‌هایی رد و بدل کرد.

#سیاژ

#الهه‌محمدی

به موتور که رسید گلدان را در جایگاهش محکم کرد و سوار شد. شمیم که نشست، هندل زد! جای گرفتن دسته‌های موتور، دست شمیم را گرفت و دور کمر خود

محکم کرد. هنوز دنبال وقت بود جمله‌ای که در مغزش رژه می‌رفت و به آن ایمان داشت را بگوید. تا مغز شمیم را از هر مالیخولیایی بشوید:

-غیر تو هیچکی نتونست منو با خدا آشتی بده. اول بنده‌ی خودش شدم بعدش تو. دیگه به فرشته‌ها شک نکن. که بزارمش وسط و برم سمت شیطون! حتی اگه دنیا رو زیر پاهام فرش کنن.

قلب شمیم مثل کلاویه‌های پیانو ریتم گرفت. خلوتی پارکینگ باعث شد احساسِ بیدارش را راحتر به قلیان بیندازد. سرش را به کمر علی چسباند و دستانش را تا روی سینه‌ی او بالا برد. چند بار کمرش را بوسید و آرام آرام گفت:

-دوست دارم.

سیاژ✿الهه محمدی✿✿:

#پست‌پنجاه‌ودو

نمی‌دانست اسمش را چه بگذارد. اسم آن دیدار را! ماراتن یا دوئل نابرابر چشم. نگاهِ عجیب دو مرد در چشمان یکدیگر. یکی باخته و دیگری در یاخته‌های خود برنده‌ی آن ماجرا بود. شاید از نظر خود!

عباس نفسش خورد. حتی فوتش نکرد. کارد میوه‌خوری را در زیردستی گذاشت. دست روی زانویش کشید و به خاتون نگاه کرد:

-ایشالا زودتر سرپا شی سادات.

بلند شده نشده افزود:

-یالله!

-بمونیتون دور هم آق سِدعباس. سر شومه!

عباسبه نشان احتراما تشکر دست روی سینه‌اش گذاشت و نیم‌خیز شد. این‌بار عسل گفت:

-شام بمون بابا. غذا آماده‌اس!

نگاهی به عسل انداخت و چشمش سمت علی چرخید. می‌خواست ببیند او هم تعارف می‌کند! پسری که در صدا کردن اسمش هنوز مانند عسل بی‌تکلف نشده بود.

بی‌تفاوت که دیدش، تعلل نکرد. یک‌ضرب برخاست. تعارفات نیم‌بند خاتون هم زانویش را شُل نکرد. جایی بیشتر در آن خانه برای خود نمی‌دید. از قرار گرفتن

بهمن کنار عاطفه هم حرص می‌خورد. شاید افسوس! در حال رفتن سمت در، به عسل گفت:

-اومدم یه سر به خاتونت بزنم بابا. من که شام‌خور نیستم.

به در رسیده بود. برگشت! همه به جز عاطفه و شوهرش، به احترام او ایستاده بودند. سرپا شدم علی برایش یک حال خوشِ دیگر داشت. خداحافظی دسته‌جمعی کرد و بیرون رفت. عسل و یاسر پشت سرش رفتند و علی به بهانه‌ی دوقلوهایش ماند. ماندن در جایی که بهمن نشسته بود باعث خفقان بیشترِ علی می‌شد. ترجیح داد پشتِ سر عباس برود تا جایی که بهمن نشسته نفس بکشد. دست دوقلوهایش را گرفت و سمت درِ خروجی رفت. پشت سرش صدای شمیم را شنید:

-سرده علی! نبریشون بیرون.

منیر رویش را کیپ کرد و آهسته زیر گوش شمیم گفت:

-برو بگیر بچه‌ها رو شاید بخواد دنبال باباش بره.

شمیم از جا بلند شد. با پرت کردن چشمکی برای هستی سمت دوقلوها رفتند. با ترفندی آن‌ها را سریع از علی جدا کردند و برگشتند. علی بیرون رفت و دقایقی طولانی خبری از آن‌ها نشد. حسین خودش را وسط انداخت و با دوقلوها مشغول شد. شمیم که گرم بازی دیدشان، برگشت و کنار مادرش نشست.

منیر بالای اتاق و کنار تخت خاتون نشسته بود و با لحنی گرم مهمانی را دست گرفته بود. خوب بلد بود در هر مجلسی چطور سر حرف را بیرون بکشد. طولی نکشید که عسل همراه یاسر داخل آمدند. خبری از علی

نبود! همان وقت بهمن استکانِ نیم‌خورده‌اش را زمین گذاشت، چیزی زیر گوش عاطفه گفت و بلند شدند:

-ایشالا زود روبرا شی خاتون. با اجازه‌تون ما می‌ریم. یه‌خرده کار داریم.

منتظر تعارفات پیرزن نماند و جلو افتاد. عاطفه و هستی نیز به دنبالش! با اینکه دستِ عاطفه را نگرفت، اما به خوبی معلوم بود عاطفه را دنبال خود می‌کشد. مقابل در هستی برگشت و عاطفه همراه بهمن بیرون رفت.

دقایقی طولانی خبری از علی و عاطفه نشد. شام آماده بود اما بلاتکلیف سفره انداختن بودند. شمیم گوشی‌اش را درآورد و شماره‌ی علی را گرفت. چندین زنگ خورد تا صدایش را شنید. معلوم بود به شماره نگاه نکرده است. تقریبا توی گوشی داد زد:

-الو!

-اوف! چه خبره علی؟ کجایی؟

صدایش پایین‌تر آمد با شنیدن صدای شمیم. اما هنوز عصبی بود:

-پارکینگ. الان میاییم.

-مامانتم هس؟

جوابی نشنید. چون تماس قطع شد. قوسی به لب‌هایش داد و رو به دخترها گفت:

-بریم بیاریم شامو. دارن میان!

خاتون پرسید:

-ننه عاطفه‌ام بود یا عقب شوهرش رفت؟

هستی جای شمیم جواب داد:

-وا، خاتون‌جان! خداحافظی نکرده که نمی‌ره.

پیرزن لب‌های چروکش را برگرداند و گردنش را کج کرد. اما چیزی نگفت.

در حال پهن کردن سفره بودند که علی و عاطفه داخل آمدند. عاطفه با دیدن بساط شام داخل آشپزخانه رفت تا به جوان‌ترها کمک کند. هستی تا مادرش را دید، کنارش چسبید و آرام پرسید:

-چی می‌گفتید این‌همه وقت؟ ترسیدم بابا ببرتت.

عاطفه چشم‌غره‌ای به هستی رفت تا ادامه ندهد. دخترک نیز مشغول کارش شد. سفره که جمع شد، شمیم کنار هستی قرار گرفت تا ترتیب ظرف‌ها را بدهند. عسل و عاطفه نیز آشپزخانه را جمع می‌کردند. ساعتی که گذشت و جمع‌شان خانوادگی‌تر شد، منیر دست دوقلوها را گرفت و زودتر از شمیم و علی بالا رفت. تا شمیم برسد سامانشان داد و پس از

بازی‌هایی سبک‌تر آن‌ها را خواباند. فعالیت روزانه شبیه جوجه‌های بی‌حال‌شان کرده بود. بچه‌ها تازه به خواب رفته بودند که در باز شد و شمیم داخل آمد. دیدش اما پرسید:

-علی‌آقاشون نیومد؟

شمیم سمت اتاق دخترهایش رفت. منیر متکایی زیر دستش انداخته و یه‌ور به آن لم داده بود. با دیدن صورت خفته‌ی کودکانش، صدایش را پایین آورد:

-نه! داشت با مامانش‌اینا حرف می‌زد دیدم خونوادگیه به بهونه بچه‌ها اومدم بالا.

#سیاژ

#الهه‌محمدی ✍

منیر موی کوتاهش را پشت گوشش هُل داد و گفت:

-حتما درباره‌ی رودررویی دوتا دوماد با هم.

شمیم وارد اتاق شد و مقابل مادرش نشست:

-گفتنی که هست. من از چشمای بابای هستی خوندم دلش می‌خواد چشم بابای علی رو دربیاره. انگار منتظر یه حرکت اضافه بود بهش حمله کنه. دَم رفتنم می‌خواسته عاطفه‌جونو ببره مقابلش مقاومت کرده.

-وا، چرا؟ خدایی پدرشوهرت اصلا نیگاش طرف مادرشوهرت نرفت.

-خوب دیگه! هستی از دهنش در رفت یواشکی بهم گفت بابام هی زیر گوش مامانم غُر می‌زد.

-البت ما جای اونا نیستیم. چشش ورنمی‌داره دیگه.

شمیم سر تکان داد و منیر هیکل گوشت‌آلودش را:

-پاشو بیا بریم بیرون می‌خوام یه چیزی بهت بگم تا یادم نرفته. بچه‌ها خوابن بیدار می‌شن.

شمیم سر تکان داد و قبل از مادرش بیرون رفت. اما وارد اتاقِ خودش شد تا لباس راحتی بپوشد. تاپ و شلوارکی تن کرد، موهایش را دورش ریخت و بیرون آمد. مادرش نبود! صدای آب از سرویس بهداشتی می‌آمد. تا مادرش برسد، چایی آماده کرد و با یک سینی تنقلات و میوه از آشپزخانه بیرون آمد. منیر هم رسید و قبل از شمیم روی زمین چهارزانو زد:

-می‌شستی بالا مامان.

منظور شمیم روی مبل بود. منیر سرش را بالا انداخت. یکی از کوسن‌ها را برداشت و زیر دستش انداخت. شمیم مقابل نشست و گفت:

-قشنگ معلوم بود اخلاق و رفتار علی و عسل با هستی فرق کرده. اون طفلی از همه‌اشون مظلوم‌تره.

-چطور؟ چیزی بهش گفتن مگه؟

سرش را بالا انداخت و گفت:

-همون جواب سربالا بهش دادن و کناره‌گیری کردن خودش از صد تا حرف بدتره. البته همیشه اینطوری نیستنا. اتفاقا علی همونقدر که هوای عسلو داره، نسبت به هستی‌ام تعصب داره. اما پای باباهاشون که وسط میاد ناخودآگاه جو عوض می‌شه.

-دوتیره‌گی همینه دیگه مادر. خدا نصیب نکنه، سخته! مادرشوهرتم که وسطشون مونده از همه بیشتر باید حرص بخوره و حرف بشنوه.

-اوف! همون علی واسه همه‌ی عمرش بسه. هر چی‌ام بهش می‌گم مال دودقه‌اس.

منیر هیکل گوشت‌آلودش را تکانی داد و گفت:

-خدا براشون بسازه. حالا ولشون کن اینا رو. افروزشونو یادته؟

سرش را به نشان تایید تکان داد و آره‌ای گفت:

-طفلی به‌خاطر خواهرِ اوتیسمش، بعد از فوت شوهرش و مادرش، دیگه شوهر نکرد.

منیر خودش را جلو کشید و افزود:

-خواهرِ طفلی تصادف کرد مُرد.

چشم‌های شمیم دُرُشت شد:

-آخی! کی؟

-از همون وقتا که با خاتون درگیر بیمارستان بودید. سرتون شلوغ بود نگفتم بهت.

-طفلکی! حالا افروز تنها شد؟

-آره دختر! فک و فامیلشم همه رفتن. نکردن یکی پیشش بمونه تا چِل خواهرش درشه.

شمیم در حال سرتکان دادن گفت:

-ایشالا خدا براش بهترین‌ها رو بخواد. خیلی دختر خوب و مهربونیه.

-ایشالا. بستگی به بنده‌ها خدام داره چقد به فکر همسایه‌اشون باشن. مخصوص ماها که زاد و رودشو می‌شناسیم. می‌دونیم دو سال بیشتر شوهرداری نکرد

و چند سال بعد از فوت پدر و مادرش مراقب این خواهره بود.

-واقعا! کاش می‌شد براش کاری کرد. این‌دفعه اومدم خونه‌اتون یه سر می‌رم پیشش.

منیر سر تکان داد و گفت:

-آره! حتما برو. باید آستین همتم بدی بالا.

پلک شمیم خشک شد و نگاهش به منیر چسبید:

-من؟ واسه چی؟

منیر سر تکان داد:

-آره! واسه سر و سامون دادنش!

شمیم فکر کرد مادرش شوخی می‌کند. خنده‌اش گرفت و سرش را عقب کشید:

-کی؟ من؟ مگه چیکاره‌ام مامان؟

-لازم نیس کاره‌ای باشی مادر. واسطه‌ی خیر شو بین دو نفر که خیلی‌ام تنهان.

شمیم متعجب و کنجکاو شد:

-کی مامان؟ به کیسِ مورد نظرت نمی‌رسم.

-پدرشوهرت.

شمیم هینی گفت و سرش را عقب‌تر کشید:

-افروز خیلی کوچیکتره مامان! قبول نمی‌کنه.

-تو چیکار داری. گوشی‌و بده دست پدرشوهرت، من می‌گم افروزم قبول می‌کنه..

-اگه بهش بربخوره چی؟

-دخترِ کم‌سن و سال که نیس بچگونه فک کنه مادر. پدرشوهرتم مردِ افتاده و بدگِلی نیس که عقب بکشه. ماشالا به چشم برادرم لای خرمن موهاش شونه

نمی‌ره. خوش‌قیافه‌ام هس. تنهایی و حسرتم زیاد کشیده اتفاقا قدر این زنو می‌دونه.

شمیم فکری شد. دست زیر چانه‌اش انداخت و با ناخن‌های قشنگش شروع به خاراندن پوستش کرد. منیر روی پایش زد و گفت:

-فک نکن. جفت همن! به هم میان.

شمیم نگاهی به مادرش انداخت و لب‌هایش را پایین کشید:

-آره، بد نگفتی. ولی می‌ترسم از علی.

منیر چند کشمش داخل دهانش انداخت و گفت؛

-بی‌خود! هر کسی سر زندگی خودشه اون مرده بینوا مونده تک و تنها. حالا درسته خطاکرده، دیگه چوبشم خورده. آدم زنده زندگی می‌خواد. پاشو یه چایی‌ام بده من بخورم خوابم گرفته.

شمیم بلند شد و داخل آشپزخانه رفت. در حال پُر کردن ماگ‌ها گفت:

-عسل بدش نمیاد باباشو سر وسامون بده. چندباری‌ام گفته بهش. ولی یه بار جلو علی گفت نزدیک بود عسل‌و شهید کنه.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

منیر با دیدن چای نشست. شمیم کامل سینی را زمین نگذاشته بود که دست بلند کرد و یکی از ماگ‌ها را برداشت. لبی به چای زد و اخم‌آلود گفت:

-صددفه بهت گفتم تو اینا چایی نریز واسه من. می‌خوای نبینم چاییت هم سرده هم پاسبون دیده.

-خوبه مادرشوهرم نیستی. الان می‌رم تو لیوان بلور میارم.

منیر قُلپی دیگر از چای را خورد و به شمیم اشاره کرد بنشیند:

-دفعه بعد حالا!

شمیم ماگ خودش را بین دست گرفت و گفت:

-خودم عاشق ماگم فک می‌کنم همه دوس دارن.

منیر ماگِ خالی را توی سینی برگرداند و روی پای شمیم زد:

-چایی تو چایی‌ساز زود یخ می‌کنه. واسه شوهرت اینجوری چایی نریزیا.

-وا مامان!

-بلا! الانه هنو خاطرخا چشم و ابروته. چن ساله دیگه یادش میاد چاییت یخه.

چشم و ابروی قشنگی برای منیر آمد و با ناز گفت:

-اتفاقا علی اصلا به من نمی‌گه چایی بده.

-حتما تنبلی می‌دونه بگه و نگه فرق نداره.

-نه! تا لباس عوض کنه چایی تازه‌دم بهش می‌دم سردم نیس. الان حواسم رفت پیش افروز و پدرشوهرم یادم رفت چای‌سازو بزنم کتری دوباره جوش بیاد.

منیر محکم روی پای شمیم زد و هر دو به شوخی‌هایی که بین‌شان رد و بدل شد خندیدند.

منیر در حال هِن‌ردن، بلند شد و گفت:

-ایشالا فردا من برم خونه؟ گفتی فردا نمی‌رم، بعدشم پنج‌شنبه جمعه‌اس دیگه.

-حالا باش مامان.

-نه مادر! چن روزه بابات تنهاس گنا داره. دلم واسه اون ارباب شرارت پدرسوخته‌ام تنگ شده.

نوه‌ی بزرگش برسام را می‌گفت. لبخندی زد و گفت:

-منم دلم براش تنگ شده. ولی کاش می‌موندی.

منیر در حال رفتن سمت اتاقِ نوه‌هایش، خمیازه‌ای کشید:

-می‌رم و میام مادر. آدم باید همه رو داشته باشه. من خوابیدم دیگه!

- شب بخیر!

در اتاق بسته شد و صدای جواب مادرش را نشنید. اتاق دوقلوهایش کعبه‌ی آمال مادرش بود. باید روی زمین بین دو تخت آن دو کودک می‌خوابید. مواقعی هم که برای نگهداری از دوقلوها آنجا می‌آمد، زودتر از ساعت خواب خانه‌ی خودشان به بستر می‌رفت تا مزاحم شمیم و علی نباشد. با اینکه هنوز علی بالا نیامده بود...

✍✍✍✍✍

با عرض سلام و احترام

داره اتفاقات متعددی تو پست‌ها می‌افته. انشالله که مجموعه‌ی خوبی ازشون ساخته بشه☺

من عاشق مامان شمیمم. شما چطور😀

#پست‌پنجاه‌وسه

هنوز حرفش را کامل نزده بود که احساس کرد علی در حال انفجار است. به گذر زمان نرسید! چنان دادی کشید که دوقلوهای در حال دویدن، سرجایشان خشک شدند. نگاهِ وق‌زده‌شان به علی چسبید و موهای کُرکی‌شان بالا رفت. شمیم سمتشان دوید و هردویشان را در آغوش گرفت تا یخشان بشکند. بغلشان که گرفت از سردی تن‌هایشان ترسید. تا به حال صدای بلند علی را نشنیده بودند. عقب‌شان کشید و با دلواپسی صدایشان کرد؛

-مانلی، شایلی! بابایی دارن بازی می‌کنه‌ها.

دو کودک واکنشی نشان ندادند. بازی جدید برایشان غریب بود. خشک شده و تکان نمی‌خوردند. در آغوش شمیم بودند ولی چشم‌هایشان سمت علی. علی مقابلشان روی زانو نشست و اولین کودک را سمت خود کشید. دو انگشت شست خود را به گونه‌ی مانلی کشید و تا بناگوشش لغزاند. با مهربانی گفت:

-چیه دخترم. بابام غلط کرد داد کشید. بازی بود!

کودک تا صدای مهربان پدر را شنید، نفسش با هق‌هقی بیرون زد و سوزناک به گریه افتاد. علی او را به سینه‌ی خود چسباند و شایلی را سمت دیگر خود کشید. مانلی را نوازش می‌کرد و با شایلی حرف می‌زد تا آرام شود. او مثل خودش سرتق بود و صدایش را روی سرش گذاشته بود. قصد کوتاه آمدن هم نداشت.

کم‌کم صدایش از فرط جیغ‌زدن گرفت. شمیم داخل آشپزخانه رفت. کمی آب برای دوقلوهایش آورد تا صدای گریه‌شان بخوابد. شایلی بلندتر از قد علی داشت داد می‌زد. آب را از شمیم گرفت و او عقب‌تر به تماشایشان ایستاد. علی که بین دخترها قرار می‌گرفت، او دست به سینه نگاهشان می‌کرد. صدای دخترها که افتاد و نگاهش کرد، رویش را چرخاند. چادر نمازش را از دسته‌ی درِ اتاق‌خواب کشید و سمت در رفت. همان چادرِ گل‌دار معروف که محبوب علی شد و عاشقش بود. نگاه علی دنبالش کشیده شد:

-کجا؟

بی‌آنکه جواب دهد، در را باز کرد و باصدا روی چهارچوب کوبید. منتظر آسانسور نماند! طبقات را گرفت و بالا رفت. چند قدم مانده بود به واحد برسد که

در باز شد و عسل بیرون آمد. کمی هراسان بود انگار. تا چشمش به شمیم خورد با اضطراب پرسید:

-بچه‌ها چرا اینجوری گریه می‌کنن؟ چی شده؟

فهمید آماده شده به ساختمان آن‌ها بیاید. جلو رفت و عسل را داخلِ خانه‌اش هُل داد. خودش نیز وارد شد و در را بست. روی اولین مبل نشست و گفت:

-از دست این داداش بی‌اعصاب تو. همچین داد زد بچه‌ها خشک شدن.

عسل پاتند کرد و لیوانی آب برای شمیم آورد. فکر کرد دعوایشان شده است. آب را دست شمیم داد و پرسید:

-چرا؟ چی شد مگه؟

بی‌آنکه لب به آب بزند، آن‌را روی میز گذاشت:

-هیچی! بهش گفتم واسه بابات زن پیدا کردم انگار مین گذاشتن تو حنجره‌اش.

پاهای عسل شُل شد و روبروی شمیم نشست. با تعجب پرسید:

-زن؟ یهو از کجا؟

برخورد عسل را معقولانه دید و باقی حرف‌های نزده را برای او گفت:

-یه خانوم خیلی مقبول و نجیب تو همسایگی مامانم‌ایناست. مامانم معرفی کرد! دیروز که اونجا بودم با مامانم رفتیم دیدنش به بهانه سرسلامتی. آخه عزاداره! واضح نگفتیم داریم خواستگاری می‌کنیم. ولی لابه‌لای حرف‌هایی که شد، فهمیدم از تنهایی خسته‌اس. دوس داره خونه زندگی خودشو داشته باشه.

-شوهرش مُرده که عزاداره؟

سرش را بالا انداخت:

-نه! خواهرش. طفلی سال‌ها عصاکش خواهرِ مریضش بوده.

سرش را جلو برد و افزود:

-خیلی می‌تونه باباتو جمع و جور کنه عسل. از اون زنای مدبر و کاردونه.

عقب کشید و گفت:

-آخه آدم نمی‌ره دنبال دختر چهارده ساله واسه مرد شصت ساله که علی هوار می‌زنه. به قول مامانم باید گشت آبو به چاله رسوند.

این‌بار زیر لب با خودش غرولندوار گفت:

-همچین نعره می‌زنه انگار قراره یه دین جدید بیارم براش.

عسل لیوانِ آبی که برای شمیم آورده بود را برداشت و تا ته سر کشید. حرارت او هم بالا زده بود. شمیم کمی نگاهش کرد و پرسید:

-چیه؟ توام خُل شدی؟ فک کردی قراره زن‌بابا سیندرلا بیاد بالا سرت؟

عسل سرش را بالا انداخت:

-نه! به فکرم اومد نامادری هنسل و گرتل بشه.

کمی به هم نگاه کردند و یکدفعه دوتایی با هم خندیدند. دستش را برای عسل پرت کرد:

-دیونه! به‌خدا دختره ماهه. ببینیش عاشقش می‌شی.

-دختره مگه؟

-دو سه سال خونه‌داری کرده. شوهرش تصادف کرد مُرد این طفلکم جزاکش خواهره شد. هر چی بهش گفتن خواهرتو ببر بزار بهزیستی قبول نکرد.

-آخی! مگه پدر و مادری، کس و کاری نداشت دیگه؟

-چرا. چن تا برادر داره. ولی هر کدوم سراغ زندگیا خودشون رفتن. حالا که تنها شده دوس داره ازدواج کنه. دیگه خودت می‌دونی با وجود شماها بابات چقد تنهاس. گناه داره والا. از من گفتن!

عسل در حال سرتکان دادن تایید کرد و گفت:

-آره! دوس دارم سر و سامون بگیره. اون شب که مامان و بهمن رو دید، معلوم بود حالش بد شده.

#الهه‌محمدی ✍

#سیاژ

پوان مثبت را که گرفت، سرش را جلو برد و با هیجان گفت:

-به نظرم خودت بیفت وسط منم هواتو دارم.

عسل با کمی اضطراب گفت:

-دوس دارم ولی علی کله‌امو می‌کَنه.

شمیم با نگاهی اخم‌گرفته گفت:

-بی‌خود! نترس از هورچی‌گری علی.

-حالا سر چی داد و بیداد راه انداخته؟

-همینی که به تو گفتم.

-باید یاسرو بندازم به جونش. فحش کشش می‌کنه ولی از پسش برمیاد.

چشمکی زد و سرش را پایین کشید:

-خوبه! من تا اینجاش رسوندم، باقیش با خودت. لازم باشه همراهت هستم.

چشم‌هایش را برای شمیم درشت کرد:

-باقیشو ول کن شمیم. یهو می‌شه عین ماجرا احسان و هستی، علی بایکوتت می‌کنه‌ها.

شمیم شالاپی روی گونه‌ی خود زد. عسل حیرت‌زده پرسید:

-چی شد باز؟

-بابای هستی می‌خواد بره خارج؟

عسل قوسی به لبش داد:

-نمی‌دونم والا. هستی یه چیزیایی می‌گه.

-اون بدبخت داره هلاک می‌شه.

-کی؟ پسرعموت؟

شمیم سرش را به نشان تایید تکان داد. عسل گفت:

-به قول مامانم یه حرکتی بکنه شاید باباش ترمزو بکشه.

-گیر مامانشه! بدجوری اسیره طفلک.

-دیگه مقصر هستی نیس که شمیم‌جان. اون طفلی‌ام مجبوره زیر بیلیط باباش باشه. اونم بابای اون. به قول یاسر ترمیناتوریه واسه خودش.

صدای دوقلوها شمیم را بلند کرد و سمت در کشید. از چشمی نگاهی به پاگرد انداخت. دخترها ماماگویان بغل

علی بودند. بدون سویی‌شرت و کاپشن که دیدشان، در را باز کرد:

-بیایید اینجا فداتون بشم.

علی نزدیک رفت و بچه‌ها خودشان را برای عسل پرت کردند. به گمان آنکه پدرشان پشت سر آن‌ها داخل می‌آید.

عسل در حال قربان صدقه رفتن بچه‌ها بفرمایی بلند زد. علی دستی تکان داد و برگشت. بی‌آنکه چیزی بگوید. شمیم پشت سرش گفت:

-ببخشید بی‌خودی داد زدم. دارم می‌رم گِّل بیارم آشتی.

برگشت و نگاهی سفیهانه به شمیم انداخت. شمیم شکلکی برایش درآورد بلکه بخنداندش. اما علی تلخ

شده بود. انگشتش را برای شمیم تکان داد و سمت آسانسور رفت:

-وای به حالت دنبال باقی ماجرا بری.

ترسید از لحن جدی‌اش. ولی شانه‌اش را بالا انداخت:

-به‌من‌چه! مُعرف مامانمه. تونستی برو سراغش.

می‌دانست چقدر با خانواده‌ی او خصوصا مادرش رودربایستی دارد. از جمله‌ای که گفت و حرصی که داشت بهش ثابت شد:

-باشه! بگو واسه بابا من زن بگیره منم واسه بابا تو پیدا می‌کنم.

لحن عصبی‌اش باعث شد عقب بکشد. حرف را کِش نداد. به قول خاتون مسجد جای نجاست نبود!

علی سمت آسانسور که رفت، پرسید:

-کجا روز جمعه‌ایه؟

بی‌آنکه جوابی دهد، وارد آسانسور شد. حوصله‌ی حرف زدن نداشت. همیشه اسم پدرش که وسط می‌آمد آن‌طور سِر و بی‌انگیزه می‌شد. گاهی برایش از آرزوهایی می‌گفت که پدرش را مسبب متلاشی شدنشان می‌دید.

آسانسور که روی عدد یک ایستاد، خیالش راحت شد و داخل برگشت. به آپارتمان خاتون رفته بود.

دوقلوها تا شمیم را تنها دیدند، باباگویان از جا پریدند و سمت در هجوم بردند. همراه عسل به زبان گرفتنشان تا آرام گیرند. والا شایلی به تنهایی خانه را روی سرش می‌گذاشت.

با وسایل و خوراکی‌هایی که عسل مقابلشان ریخت حواسشان معطوف آن‌ها شد. در حال ناز دادنشان از عسل پرسید:

-آقا یاسر کجاست روز جمعه‌ای؟

-خونه مامانش. یه‌ریزه خرده‌کاری جاهاز آبجیش مونده رفته کمک.

-به سلامتی ایشالا. یه عروسی حسابی افتادی پس.

-والا تا حالا که فقط حمالی و خرج‌تراشی بوده. به قول یاسر پاره شدیم.

شمیم شیرین خندید و عسل همراهش شد. دو کودک با دیدن خنده‌ی آن‌ها به هم نگاه کردند و بلند خندیدند. بی‌آنکه بفهمند چه خبر است. صدای خنده‌ی شمیم که بیشتر شد، آن‌ها نیز بلندتر خندیدند. در حال بازی با دخترهایش گفت:

-ایشالا دفعه‌ی بعد واسه هستی و احسان خرج کنی.

-ایشالا. ولی کار اونا خیلی سخته شمیم.

-آره! اما باید بشه. خیلی همدیگرو می‌خوان. فک نمی‌کردم احسان اینقد وا داده باشه. اما پُرِ پُره.

-آخی! خدا کمکشون کنه.

-می‌کنه. به شرطی که من و توام بی‌کار نباشیم.

عسل سرش را توی صورت شمیم برد و گفت:

-تو حیا نداری شمیم. الان علی باهات سروصدا نکرد؟ نکشیدت از برق؟

روی پیشانی عسل زد و سرش را به عقب هُل داد:

-علی‌و ول کن. به اون باشه می‌گه بهم نرسن ثوابش بیشتره.

-والا بیراهم نمی‌گه با این زن‌عمو سرسختت. پوست هستی طفلک غلفتی کَنده‌اس اگه جور بشه.

-خودتو یادت رفته عسل؟ یادت نیس خونواده یاسر یه مدت چطور باهات سرسنگین شده بودن؟

#الهه‌محمدی ✍

#سیاژ 

-از تو بعیده این حرف شمیم. اونا دلیلشون مشخص بود. حرف بچه‌دار نشدن من و یاسر و مشکلمون شوخی نبود. یاسر تک‌پسر بود. با این‌حال بازم به سفتی زن‌عموت نبودن. ولی مادرِ احسان هنوز قبول

نکرده بیاد خواستگاری. خدا داند چقدم پشت هستی بد و بیراه می‌گه.

شمیم که معنادار نگاهش کرد، سر تکان داد و افزود:

-دروغ می‌گم؟ به‌خاطر ماجراها پسرِ بزرگش و دشمنیش با علی اینجوری نیس؟

سرش را به نشان تایید تکان داد:

-درست می‌گی! به قول مامانم هر چی محلش نزاری بهتره. هر کی‌ام چشم دیدن علی رو نداره کور بشه. احسانم باید خودش یه راهی پیدا کنه.

-ایشالا که پیدا کنه. با تموم این حرفا، عاشقی بد حالیه. وقتی که سد جلوش باشه.

-واقعا. طفلک احسان خیلی تک افتاده. داداشش روی مادرشون تسلط داره ولی برادرگری نداره براش.

-اونم مث ما با داشتن بابا ننه یتیمه انگار. خونواده خالی وقتی دردی از هم ورندارن که به درد نمی‌خوره.

-عموم خیلی مردم‌دار و خوبه. ولی دستش زیر درِ دیگه.

-لحن بی‌جان شمیم ترمز عسل را کشید. غصه‌دار بود یا بهش برخورد مشخص نبود. با این‌حال حرف را کوتاه کرد:

-بازم هر چی قسمت باشه می‌شه.

حرفی نمانده بود. بلند شد و گفت:

-می‌خواستم شام درست کنم علی عین گردباد همه چی رو ریخت بهم. برم پایین! شبه.

-بمون شام. خورش گذاشتم دو تا پیمونه برنج بیشتر می‌زارم.

سرش را بالا انداخت:

-نه قربونت! ما شبا برنج نمی‌خوریم.

-کُشتی ما رو خوش‌هیکل. بمون برات سالادم میارم.

خندید و گفت:

-تعارف نداریم. علی به هوا کتاباش الان برمی‌گرده. حتما رفته یه بادی به سرش بخوره.

-پس دیگه چیزی بهش نگو.

-همون استارتو زدم هنر کردم. می‌دونستم فوران می‌کنه.

سمت بچه‌ها که راه کج کرد، عسل گفت:

-بزار بمونن پیشم فعلا. میارمشون! تو برو حال داداشمو جا بیار.

خنده‌کنان سری تکان داد و تنهایی به خانه‌اش برگشت. یادش آمد کلید ندارد. سمت آسانسور برگشت تا به طبقه‌ی اول و سراغ علی برود. درِ آسانسور که باز شد، با علی چشم در چشم شد. فقط نگاهش کرد. سری تکان داد و پرسید:

-نشناختی؟

ابرویش را بالا انداخت. علی سمت در رفت و کلید داخل قفل انداخت. کنار ایستاد تا شمیم داخل شود. پشت سرش وارد شد و در را بست:

-جوجوها کوشن؟

چادرش را برداشت و در حال آویختن روی دسته‌ی در جواب داد:

-شوهرشون دادم.

برنگشته بود که گردنش میان پنجه‌ی علی اسیر شد. آی‌آیی همراه خنده سر داد و شانه‌هایش را بالا کشید. علی سر کنار گوشش گذاشت:

-پا رو رگ من نزار دیگه. خُب!

همراه خنده‌ای مکرر خُب‌خُبی گفت و دست‌هایش را بالا گرفت. علی که رهایش کرد، برگشت و نگاهی خندان با چشمانِ براقش به او انداخت:

-قربون اون تعصبت. قلقلکم اومد بدونم دختر می‌خوای شوهر بدی چه‌طور قداره می‌کشی.

نگاهِ شاکی‌اش را از شمیم گرفت و سمت اتاق رفت. زود برگشت! کتابی دستش بود و سر جای همیشگی‌اش افتاد. وسط سالن، مقابل تلویزیون و روی متکای لوله‌ای‌اش. آرنجش را به متکا فشار داد و صفحه‌ی مورد نظرش را باز کرد. هنوز حرف نمی‌زد.

شمیم سراغ کارش رفت و مشغول شد! فکرش به اطراف کشیده شد و علی را صدا زد. حواسش نبود در حال کتاب خواندن است. با فاصله اسمش را تکرار می‌کرد و علی زیر لب جواب می‌داد. یکدفعه بلند گفت:

-علی، با توام!

بلند جواب داد:

-هان! منم ده بار گفتم، ها.

کله‌اش را از آشپزخانه بیرون داد و کتاب را دستش دید:

-اِ، ببخشید. یادم نبود داری درس می‌خونی.

-ها، خُب. چرا صدا می‌کردی؟

-هان بده.

صاف نشست، لب‌هایش را جلو داد و با حرصی فروخورده گفت:

-جوون! خوبه؟

شمیم که خندید دوباره روی بالش افتاد و کوفتی گفت.

-بگو حرفتو. این‌بار صدا کنی فش خارمادر دادما.

از آشپزخانه بیرون آمد و مقابل علی نشست:

-عاشق فُش‌دادنتم. کیو می‌ترسونی؟

با کتابش زیر چانه‌ی شمیم زد:

-ترس اصلا تو ذات تو هست؟

شمیم ابرویش را بالا انداخت. داشت کم‌کم یخ علی را باز می‌کرد:

-ترس بده! باید همه‌ی سدا رو شکست.

از بالای چشم نگاهش کرد:

-خُب!

#الهه‌محمدی✍

#سیاژ 

فهمید علی عمدا پیشتر نمی‌رود تا صمیمی شود. اصرار داشت اخمش را نشکند تا غرورش و دلیل دادی که کشیده بود حفظ شود. شمیم همانطور نگاهش را جواب داد و گفت:

-نخندی یه‌وقت. لبات می‌ترکه.

-به روت نمی‌خندم دخترامم شوهر دادی. بخندم یه زنم تنگ خودم بستی.

با حرص گونه‌ی علی را گاز گرفت و باعث خندیدنش شد:

-حقت بود! تا تو باشی پای گشادو تو کفش من نکنی.

مشتی به بازوی علی زد:

-پام بزرگ شده کفشم داره می‌زنه. بزار یه مدت با کفشای تو راه برم.

-کفشا من بوی گوه می‌ده. پاشنه آشیلم داره اذیت می‌شی. بهت نمیاد!

-بی‌خیال آشیل. نگران بوشم نباش. بوی گُل می‌ده.

-کفش منو بپوشی باس با فکر من را بری. می‌تونی؟

-کفشتو می‌پوشم تا بکشمت تو راهی که درست‌تره. بخوای نخوای مسیر پنجه‌ات برمی‌گرده.

-پروگری مالیات نداره که. لاس بزن با اعصاب ما.

-با تو لاس نزنم برم سراغ کی عقابِ پروبال شکفته‌ی من؟

-خوب بلدی ما رو خر کنی.

-من تو رو همیشه عقابی فرض کردم که قراره تا روز آخرِ حیاتش تلاش کنه.

به کتابِ توی دستش اشاره کرد:

-داری واسه آینده‌ی کی می‌جنگی؟

توی صورت شمیم رفت:

-با من نجنگ واسه‌ات زره‌ام می‌پوشم.

-من فقط تو رختخواب باهات می‌جنگم. آخرم شکست می‌خورم.

جدیت کلام و زَهر چشم‌ها شکست و شوخی بر سرشان چتر شد. صدای خنده‌ی جفتشان بالا رفت. اصلا یادش رفته بود چه می‌خواست به علی بگوید.

این حالِ همیشه‌شان بود وقتی به خودشان می‌رسیدند. شمیم خوب بلد بود دل علی را مثل خمیری منعطف در دستش ورز دهد. دست آخر هم ازش دونات خوش‌طعمی می‌ساخت...

✍✍✍✍✍✍✍

عمر عقاب ۷۰ سال است ولی به ۴۰ که رسید چنگال‌هایش بلند شده و انعطافِ گرفتن طعمه را دیگر ندارد.

نوک تیزش کُند و بلند و خمیده می‌شود و شهبال‌های کهنسال بر اثر کلفتی پَر به سینه می‌چسبد و دیگر پرواز برایش دشوار است.

آنگاه عقاب است و دوراهی: بمـیرد یـــــا دوباره متولد شود!

ولی چگونه؟

عقاب به قله‌ای بلند می‌رود نوک خود را آنقدر بر صخره‌ها می‌کوبد تا کَنده شود. سپس منتظر می‌ماند تا نوکی جدید بروید. با نوک جدید تک‌تک چنگال‌هایش را از جای می‌کَند تا چنگال نو درآید. بعد شروع به کندن پَرهای کهنه می‌کند. این روند دردناک ۱۵۰ روز طول می‌کشد ولی پس از ۵ ماه عقاب تازه‌ای متولد می‌شود که می‌تواند ۳۰ سال دیگر زندگی کند.

برای زیستن باید تغییر کرد...

درد کشید...

از آنچه دوست داشت گذشت...

عادات و خاطرات بد را از یاد برد و دوباره متولد شد

یـــــــا باید مُرد...🤚

#فصل‌سیزده

#پست‌پنجاه‌وچهار

در را پشت سرش به هم زد و رفت! نگاهی به خانواده‌اش انداخت. فهیمه مثل همیشه سرش را بالا

گرفته بود و تیزی دماغش چشم را می‌زد. همان تکبری که همیشه داشت و آزارش می‌داد. گور پدر خودش گفت و گذشت. مثل همیشه! اما دلش برای احسان سوخت. انگار برای آن زن مهم نبود او که داغ و پریشان رفت را خودش زاییده است. گردنش سمت حسام چرخید. بی‌تفاوت پا روی پا انداخته و تخمه ژاپنی‌اش را می‌شکست و فوتبال نگاه می‌کرد. او هم از تیره‌ی مادرش بود. گویا آن روز جایی برای رفتن پیدا نکرده بود که به خانه‌ی بچگی‌هایش سری زد. راه صواب و ناصواب قبیله‌اش را می‌رفت و دست و پا زدن آدم‌ها برایش اهمیت نداشت. سری به طرفین تاب داد! فهیمه فهمید حالش را. گردنش را با آمدن پشت‌چشمی دیگر، مخالف مرتضی چرخاند. از جا بلند شد و به طرف در رفت. احسان داشت با موتورش به در حیاطِ می‌رسید که صدایش زد:

-کجا می‌ری پس؟ منو نگه داشتی خونه بزاری بری؟

گردنش سمت پدر برگشت. با صدایی بلند و عصبی‌طور گفت:

-با زن و پسرت خوش بگذرون حاجی. غریبه نیسی که باهاشون. اونا صد تا تیر پرت کنن یه بار دست بلند نمی‌کنی بگیریشون.

فهمید از دست او و سکوتش هم عصبی‌ست. حق داد بهش! فهیمه با سر و صدایش راه به کسی نمی‌داد. حالا هم مثل غاز گردن کشیده بود باقی حرف‌ها را بشنود. مرتضی از توی شیشه‌ی در اتاق دیدش! دمپایی‌اش را نوک پا انداخت. در را کامل بست و سمت احسان رفت. روبروی موتور و در فاصله‌ای کوتاه از او ایستاد:

-با داد و هوار که چیزی حل نمی‌شه پدرجان.

پدر نزدیک‌تر آمد و صدای احسان پایین‌تر:

-تو گوش ننه‌ی ما حرف حساب می‌ره؟

مرتضی صادقانه جواب داد:

-نه! اگه عاقلی که هستی، خودت دنبال راه‌حلِ درستش باش.

-چه‌جوری؟ شما پشتِ سرم هستی یا می‌خوای با داد و قال مامان جا خالی کنی؟

-معلومه که هستم بابا. منتهاش تنها بریم خونه‌ی طرف، نمی‌گن مادرت کو؟ غریبه نیستن که بشه بهونه‌ای تراشید.

لحن آرام و حرف منطقی مرتضی از عصبانیت احسان تا حدی کاست. سرش را توی صورت پدرش برد و افزود:

-من به هستی گفتم اینجا چه‌خبره.

-خُب، چی گفت؟

-پیشنهاد خودش بود بری پیش باباش.

-یعنی من و تو تنها بریم خواستگاری؟

-نه! برید دمِ مغازه‌اش.

جفت ابروی مرتضی بالا پرید:

-دکی! برم مغازه مَرده چی بگم پسر؟ مگه دکون جای خواستگاری رفتنه؟

-خواستگاری نه که بابا.

-پس چی؟

-خرید از مغازه‌ی آشنا رو بونه کنید بعدش بگید اومدم آشنا بشیم واسه امر خیر. بالاخره سر حرف که در بیاد، باباهه می‌فهمه یه جریاناتی هست واسه دخترش.

-بعدش مشکل حل می‌شه؟

-نه، اما لااقل فرصت من نمی‌سوزه.

-فرصت چی؟ چرا یه لنگه پا وایسادی همین روزا بریم؟ جریان چیه این‌جوری ورجلا می‌زنی؟

صدای حسام رشته‌ی کلامشان را برید:

-هنوز حرف می‌زنید. چرا نموندید تو. خصوصیه اومدید بیرون تو سرما؟

مرتضی به حسام نگاهی انداخت:

-والا بچه داشت حرف می‌زد مادرت صداشو گذاشت رو سرش. توام که انگار نه انگار!

حسام دست‌هایش را در جیبِ اسلشش کرد و قدم‌زنان جلو آمد:

-خونه‌ای که دو دسته‌گی بشه، یه پسر با پدر و یکی دیگه با مادر، بیتر از این نمی‌شه.

مرتضی خونسردی‌اش را حفظ کرد:

-تو خودتو از ما جدا کردی؟

-بیرون اومدنتون که این‌طور می‌گه.

-حالا ما نابلد اصلا بد. تو که داشِ بزرگه‌ای نباس یه راهی جولو پای داشِ کوچیکه بزاری؟

از سیاست پدرش خوشش آمد. با حسام داشت مثل خودش رفتار می‌کرد زود شاکی نشود. همان هم شد. حسام به احسان نگاه کرد. اما حرفی که زد بیشتر شبیه کنایه بود و طعنه زدن:

-حالا جدیه قضیه برات مگه؟

احسان فهمید برای دادن راه حل و جمع شدن موضوع به دلخواه او نیامده. مأمور مادرش بود تا سر از ماجرا در بیاورد و برایش خبر ببرد. گذر سن هم آن عادت را از سرش نینداخته بود. خودش را هم بارها دنبال گوش وایسادن می‌فرستاد. از زمانی که یادش می‌آمد. با یک صد تومنی خرش می‌کرد تا حرف‌هایی که بین پدر و فامیلش رد و بدل می‌شد را برایشان ببرد. در عالم کودکی حالی‌اش نمی‌شد مُراد مادر از آن کار چیست. همیشه ذوق‌زده گوش می‌داد! تا عقلش رسید. زمانی که با پیغام بردن از آخرین اخبار رد وبدل شده بین پدر و عموهایش در خانه‌شان، مادرش جنجال به پا کرد، دیگر یادش نمی‌آمد چنین کاری کرده باشد. همان‌جا بود که مادر زیر گوشش زد و بهش اخم کرد. با لحنی گزنده نیز گفت: توام شبیه باباتی!

قوسی به لبش داد و در جواب حسام گفت:

-نه! یه مدت باهاش لاس زدم بعدش می‌خوابم رو نفر بعدی.

به حسام کنایه زد که فکر نکند نشناخته‌اش. حسام نیز فرصت جواب دادن پیدا نکرد. چون مرتضی همراه اخم و کلامی بازدارنده زیپ دهانش را جلوجلو کشید:

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-درست حرف بزن احسان.

احسان نگاه از پدرش گرفت:

-شرمنده حاجی! اعصابم خُرده.

-اعصاب هر کی خُرد شد باید پاشنه‌ی دهنشو بکشه یا با تیزی شیکم مردمو سُفره کنه؟

احسان جوابی نداد. سرش را زیر انداخت و دستش را به نشان خجالت روی پیشانی‌اش کشید. تازه فهمید چه مزخرفی گفته است.

مرتضی به حسام نگاهی انداخت و ادامه داد:

-کار احسان جدیه. تو که رگ مادرت دستت باهاش حرف بزن کوتا بیاد. اون که قرار نیس با دختره زندگی کنه اینطور غیظ و غضب کرده نمی‌خوامش. بعدش بره در خونه مردم ببینه اصلا دخترشونو بهش می‌دن اینطوری جوش می‌زنه.

حسام با خونسردی گفت:

-یه مدت ولش کنید مغزش از حرارت بیفته بعد دوباره برید رو نِرمش.

احسان در جواب حسام گفت:

-من هر بار حرفشو پیش کشیدم نزاشت کاملش کنم. کی مغزش از جوش می‌افته؟

حسام شانه‌هایش را بالا انداخت:

-نمی‌دونم! اگه بخوای راضیش کنی طولانی می‌شه شاید. ولی تهش باهاته. اما عجله کنی می‌بازیش!

-عجله نکنم هستی‌ام باختم.

گوشه‌ی لبش بالا پرید:

-اِ، داره می‌پره؟

-اگه دلتون خنک می‌شه آره.

-من که بهت گفتم تو آب‌نمکی. تو خودتو زدی به خریت.

-نزن جاده خاکی داش. پریدنش با بال آهنیه نه اون که تو فکر توئه.

-بورسیه شده؟

سرش را بالا انداخت:

-باباش می‌خواد ببردشون خارج.

-مهاجرت؟

-یه همچین چیزیایی.

مرتضی علت اصلی را فهمید و حیرت کرد:

-یعنی چی احسان؟ مَرده داره بعد این‌همه سال زندگی بند و بساطشو جم می‌کنه بره خارج؟

-چی‌کار داره و چرا به من ربطی نداره بابا. فقط می‌دونم اگه برن دست من حالا حالاها به هستی نمی‌رسه.

-بر فرض مامانت راضی شد، اونوقت فَت و فوری زن میاری؟ به این مفتیاس بابا؟

-شما نصفِ راهو با من بیایید شاید باباهه تصمیمش عوض شد. شاید اتفاقات دیگه‌ای افتاد.

حسام تیر خلاصی زد:

-شایدم باباهه یه نه گفت و سر دل نکشید عاشقی دختر رو.

همه‌شان ساکت شدند و به هم نگاه کردند. مرتضی یاس را در نی‌نی چشمان احسان دید. برای آنکه مبدل به ناامیدی محض شود، گفت:

-حالا ما تلاش خودمونو می‌کنیم ببینیم چه نتیجه‌ای می‌ده. قسمت باشه هیچ اتفاقی نمی‌افته.

حسام در حال برگشتن سمت ساختمان گفت:

-دوماد عموت پارتی‌تم هست. ازش کمک بیگیر به ننه‌اتم احتیاجت نمی‌شه.

احسان کنار گوش مرتضی گفت:

-نیش بودا. رفت زیرآب بزنه. اگه آتیش مامان بیشتر نشد من اسممو عوض می‌کنم.

مرتضی نگاهی بلاتکلیف به احسان انداخت. قدم‌هایش هم نشان می‌داد دنبال شَر است. خواست بگوید حق با توست اما تُف سربالا بود. پشت حسام زد و گفت:

-برو حالا رد کارت تا بعدا. کجا می‌ری؟ خونه‌ی آقابزرگ!

احسان سری تکان داد اما از بحث قبل جدا نشد. دلش در گرو بود و کم‌کم بی‌طاقت:

-بدم آدرس مغازه بابا هستی‌و؟

-بزار با عموت مشورت کنم بهت می‌گم. هر سری یه عقلی داره.

احسان حرف را کِش نداد. خم شد تا در را باز کند و برود. هنوز دستش به در نرسیده بود که صدای بلند مادرش را شنید:

-اومدی بیرون مثلا قهر که با بابات گاب‌بندی کنی تا به مُراد دلت برسی؟ کور خوندی آقا احسان. من قازقولنگ نیستم.

به ضرب برگشت. نزدیک بود با موتور بیفتد! مرتضی کمکش کرد تعادلش را حفظ کند. روتُرش کرد و سمت فهیمه چرخید. در حالی‌که انگشتش را روی بینی گذاشته بود:

-هیس! چه‌خبره؟ یهو برو وسط کوچه.

فهیمه کوتاه که نیامد هیچ، صدایش را بیشتر بالا کشید:

-دل به دل این پسر بدی پاشنه کفشمو می‌کشم بعدشم چاک دهنمو. فک نکن پای ایل و تبارت وسطه روداری آق‌داداشتو می‌کنم چون گُنده‌اس. طایفه‌ات خیلی وقته پیش من قدِ تغار ماستم نیستن.

حرفش را زد و داخل ساختمان برگشت. در را با ضرب به هم زد و صدای ناله‌ی شیشه‌ها را درآورد. کارد به احسان می‌زدند خونش نمی‌چکید. مرتضی هنوز گیج و مات بود. از حسام هم خبری نشد. احسان در حیاط را ول کرد و از موتور پایین آمد. حرصِ دلش نگذاشت موتور را روی جک بگذارد. وسط حیاط رهایش کرد و سمت ساختمان برگشت. مرتضی بازویش را گرفت نگهش دارد. اما حرارت جوانی دستِ پدر را مانند پَر

کاه کنار زد. تا به قدم‌های بلند و پرسرعت احسان برسد وارد شد و صدایش بالا رفت. بلند و تیز:

-عین عقرب شدی چرا حسام؟ نیش می‌زنی جلوجلوام می‌شینی سینه قبرستون!

لیوان به دست از آشپزخانه بیرون آمد و کنار دیوار ایستاد. چای دستش بود. یک پایش را به دیوار زد و در کمال خونسردی قلپی خورد. انگار نه انگار احسان آتش است و خاکسترش چون کفی سفید کناره‌ی لبش جمع می‌شود:

-غلاف کن داش. ما کاره‌ای نیستیم. ننه‌ات پرسید جواب دادیم.

-جوابا هم شَر می‌کنه هم شرو می‌خوابونه. تو با مایی یا علیه ما؟

دستش با لیوان سمت احسان کشیده شد:

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-ننه‌ات علیه توئه؟ حرفش شَر شده؟ کی تا حالا؟

-از آب گِل‌آلود ماهی نگیر. فک نکن خیلی زرنگی. اگه می‌تونی هنوزم مامانو رنگ کنی، حنات پیش من اصلا رنگ نداره.

بی‌ادبانه صدایی با دهانش برای احسان درآورد:

-زرشک! تُرشه فشارتو می‌کشه پایین.

عصبی از حرکات و حرف‌های نسنجیده‌ی حسام، سمت مادرش برگشت. زن داشت خیره خیره نگاهش

می‌کرد. پره‌های دماغش هم از زور حرص باز و بسته می‌شد. دستی زیر بینی‌اش کشید تا معقول‌تر شود. تندی نکند تا کارش خراب‌تر نشود. تا برگشت فهیمه با حرفش آتشش زد:

-لالایی خوندن بابات خوابت نکنه. من پامو اونوری نمی‌زارم. بکش این دندون لقو.

احسان آب دهانش را بلعید و در حال سرتکان دادن عقب رفت:

-همیشه بکوب رو طبل مامان. اما اون بیرقی که گرفتی بالا رنگِ جنگه.

-جنگ،جدل، زلزله، هرچی اسمشو می‌زاری بزار. همینی که گفتم!

--بچسب به خودت و این جهنمی که خیال می‌کنی زندگیه. باقی آدمایی هم که برامون موندن بتارون. شازده‌اتم که بغل دستته. خوش باشید!

دست‌هایش را به طرفین باز کرد و داد زد:

-آدم! کو آدم.

احسان که رفت، مرتضی تیزی نگاهش را به چشم حسام فرو کرد. اما حسام بدتر از چیزی شده بود که می‌شناختش:

-اینقد این گوهو هم بزن تا ازش کثافت بزنه بالا. اونوقت خودمون از بوی گندش خفه می‌شیم.

حسام چای‌اش را با صدا هورت کشید. مثل اینکه برای حرف پدر ادا درآورد. مرتضی این‌بار به فهیمه نگاه کرد و گفت:

-من که نمی‌زارم این بچه تلف شه. اینقد پیش مردم اعتبار دارم چتر رو سرش کنم. اما نزار پیش خلق‌الله بی‌اعتبار شی.

سمت جالباسی رفت و در حال پوشیدن لباس‌هایش ادامه داد:

-تا کارام روبراه شه واسه احسان، فکراتو جم کن. باهاش بودی که مث یه مادر واقعی براش بزرگتری کردی. نباشی خودتو از چشمش می‌ندازی. دیگه خود دانی.

می‌دانست مرتضی آن‌گونه حرف بزند، پایش می‌ماند. مثل فرفره دور خودش می‌چرخید:

-شیرش نکن مرتضی. پشتش نمونی میاد می‌شینه سر جاش.

جوابی نداد و تندتند جورابش را به پا کشید. فهیمه بیشتر جوش آورد:

-از دستم درش‌بیاری دودمانِ خودت و دختره رو باد می‌دم.

به حرف‌های فهیمه که چون تیر سمتش پرتاب می‌شد توجهی نکرد. کتش را روی دست انداخت و سمت در رفت.

آسایش جمعه زَهر احسان و مرتضی شد اما فهیمه و حسام انگار نه انگارشان! مثل کسی که از شنیدن نوای موسیقی لذت می‌برد، آن‌ها از داد و هوار خوششان می‌آمد انگار. تا مرتضی رفت روی مبلی افتاد و حسام را صدا زد. می‌خواست بیشتر برایش بگوید از آنچه شنیده است. با حرف‌های حسام که پیازداغش را بیشتر می‌کرد، تحریک شد کاری انجام دهد. شیطان

هیچ‌وقت بی‌کار نمی‌نشست. آن لحظه نیز گوشه‌ای ایستاده بود و دست‌هایش را به هم می‌مالید.

فهیمه ادامه دهنده‌ی صورتک‌هایی بود که از صورت می‌افتاد...

سیاژ✿الهه محمدی✿✿:

#پست‌پنجاه‌وپنج

در حال سروکله زدن با دوقلوهایش بود که صدای تلفنش بلند شد. رگباری زنگ می‌زد! انگار نه انگار مخاطبی پشت خط است. بچه‌هایش را معطل می‌گذاشت به خاطر تلفن؟ از نظر خودش جزو محالات بود!

شمیم با بغلی لباس از اتاق بیرون آمد و وسط هال دیدش. بدون پیراهن روی فرش افتاده و مانلی روی شکمش نشسته بود. پاشنه‌ی پایش را هم زیر فک علی فشار می‌داد. او هم تند تند می‌بوسید کف پایش را. کودک داشت برایش رژ لب می‌کشید. شایلی هم داشت با دست کوچکش انگشتان علی را یکی یکی می‌گرفت و ناخن‌هایش را لاک می‌زد. نمی‌دانست بخندد یا داد بزند. دخترها اگر استخوان‌هایش را هم می‌خواستند تا ازش مداد بسازند، گمان نمی‌کرد دریغ کند.

در حال غُر زدن به علی، لباس‌ها را داخل ماشین لباسشویی چپاند و سمت گوشی‌اش رفت:

-خُب وردار اینو. شینیونت خراب می‌شه یا مکاپت؟ شاید کار واجب دارن مردم.

در همان حال دگمه‌ی تلفن را فشرد و الویی گفت. پیش از شنیدن صدای مخاطبش علی بلند گفت:

-میزانپیلی دارم زن، بفهم! از چن سال قبل وقت گرفتم. پاشم می‌شکنه.

کجکی خندید بهش. سری تکان داد و این‌بار صدای احسان را شنید:

-الو، سلام! تویی یا شوهرت شمیم؟ شماره علی‌آقاتونو گرفتما.

-منم بابا. سلام!

نگاهی چپ‌چپ که بیشتر شبیه حسادت بود به علی انداخت و ادامه داد:

-علی‌آقا دستش بند دختراشه. گیر اونا باشه منم جلوش بال‌بال بزنم نگا نمی‌کنه.

علی بلند گفت:

-کیه؟ ذهن مردمو نشور. حسودی بده!

شمیم و احسان دوتایی خندیدند. حالی علی کرد احسان است. احساس کرد صدای او غم دارد. در حال پودر ریختن در ماشین لباسشویی و انجام کارهایش پرسید:

-چه خبر؟ عمو خوبه؟ اوضاعِ خونه‌اتون روبراهه؟

فهمید شمیم زیرپوستی می‌خواهد بداند اوضاع چگونه پیش رفته است. بدون پرده‌پوشی گفت:

-هستی که بهم گفت بابام افتاده دنبال ویزا، دوباره با مامان حرف زدم.

موضوع جدی شد. صندلیِ میز غذاخوری را کنار کشید و نشست. پرسید:

-خُب. چی شد؟

-فایده نداره. مرغش هنوز یه پا داره. روی همون یه پا ما رو نیگه داشته داریم با کون میاییم زمین.

پوست لبش را به دندان گرفت و گفت:

-خیلی حرصی شدیا احسان. قبلا خونسردتر بودی.

-آخه تو نمی‌بینی حرکاتشو. تا حالا خودمو گول می‌زدم ننه‌اته بالاخره را میاد. ولی روز به روز داره بدتر می‌کنه. انگار قراره هوو سرش بیاد. منم دیگه تصمیم گرفتم راه خودمو برم. شاید نخواد راضی بشه. اونوقت هستی پریده دیگه دستم بهش نمی‌رسه.

-بازم عاقلانه رفتار کن عزیز من. از بابات کمک بگیر.

-همون راهو رفتم دیگه.

-خُب.

-رفت پیش بابای هستی.

ابروهایش بالا پرید:

-جدی؟ کی؟

سر علی بالا آمد و خواست بفهمد چه خبر است. شمیم چشمکی برایش زد که بعدا می‌گویم. همه‌ی حواسش را به احسان داد:

-پریروز. اونم انگار هیچی به هیچی! طرف بیشتر فکر حل مشکلات خودشه تا دل دخترش.

-چطور؟ نگفته هستی چیزی بهم.

-حتما ندیدتت هنو یا روش نشده. چون واسه من که تعریف کرد بابا، چیز دندون‌گیری نصیبش نشده بود.

بلند شد و در حال سر و سامان دادن به کارهای آشپزخانه پرسید؛

-چی گفته مگه؟

-می‌گم برات حالا. هم حرفا اونو هم مامانمو. فعلا زنگ زدم بهت واسه یه چیز دیگه.

گوشی را در دستش جابه‌جا کرد:

-خیر باشه.

-البت به شوهرت زنگ زدم به خودش بگم که دستش بنده.

-فرق نداره. می‌رسونم بهش!

-میایی امشب پایین؟

-دیشب اونجا بودیم. علی جمعه‌ها از وردلِ دلبراش تکون نمی‌خوره والا.

-حالا باهاش صحبت کن ببین را داره بیایید.

-خبریه مگه؟

-می‌خوایم بریم خونه بابات‌اینا واسه شور. بابام گفت علی‌آقاشونم باشه بهتره.

-چطو؟ در مورد چی می‌خواید مشورت کنید؟ بگو ببینم عکس‌العملشو می‌تونم حدس بزنم یا نه.

-بابام گفت بهتره بریم خونه‌اشون میخو محکم‌تر بکوبیم. انگار یه حرفایی هم به بابای هستی زده.

-خب! چه ربطی به علی داره؟

-می‌خوان در مورد اخلاقیات بابای هستی و حواشی حرف بزنن بهتر به نتیجه برسن.

جفت ابروی شمیم بالا پرید. طوری که به طاق سرش چسبید:

-علی به خونش تشنه‌اس احسان. باهاش زندگی نکرده تا ریز کاراش رو بدونه. فقط قد یه غده‌ی

چرکین چندین ساله می‌شناسدش. ازش نفرت دیده و متنفره.

-بالاخره از مادرش چیزایی شنیده شمیم. خواه ناخواه از همه‌ی ما به اونا نزدیکتره. شاید پیش تو اینجوری بگه ولی بازم داداشِ هستیه.

جدیت شمیم خوابید و کوتاه آمد. چون برخورد او با هستی را می‌دید که دوستش دارد:

-از اون لحاظ آره. به خاطر هستی در خونه‌ی باباش رفت. ولی قبلش برات توضیح دادم توقعی نداشته باشی ازش. چون اسم بهمن بیاد وسط با کسی رودروایسی نمی‌کنه.

-حالا ببین پا میده. میاد!

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-من بهش می‌گم اما تو امیدوار نباش که بیاد.

-باشه! ببوس دختراتو. بای.

تماس که با ناامیدی احسان قطع شد، دلش برای او سوخت. علی هنوز داشت برایش شکلک درمی‌آورد:

-چی می‌گفت؟ لنگ و پاچه من چرا وسط بود؟

از بالای آشپزخانه کله کشید. از حالت نگاه علی فهمید حواسش هنوز به آن‌ها بوده است:

-مثلا به تو زنگ زده بود.

-فک کنم اشتباه گرفته نمره تیلیفونو. درد و دلش با تو اینجوری حالیم کرد.

-گفتم سرت با بچه‌ها گرمه دیگه حرفاشو به من گفت انتقال بدم.

-از عابر نباشه کارمزد می‌خوره‌ها.

گوشی را روی کابینت گذاشت و از آشپزخانه بیرون آمد:

-مسخره‌بازی نکن علی. کمکش کن!

مانلی را از روی سینه‌اش پایین گذاشت و نشست:

-یا حضرت‌عباس. باز این رابین‌هود شد.

روی مبل مقابل علی نشست:

-رابین‌هود مرد بود. من تنهایی زورم به این ماجرا نمی‌رسه. کلی حریف می‌طلبه.

متوجه‌ی منظور شمیم بود. انگشتانش را به حالت کَندن دندان به لبش نزدیک کرد:

-بهش می‌گفتی این دندون لقو بکشه و خلاص.

به پشتی مبل چسبید و پاهایش را روی هم انداخت:

-خیلی ممنون. مشکل الان حل شد.

-چیکار کنم؟

-آفرین! این شد.

-اوامر!

-بریم خونه مامان‌اینا امشب عمو و احسان میان اونجا در موردشون صحبت کنید.

-در مورد کی؟

-احسان و هستی دیگه.

-مگه من باباشم؟

-داداشش که هستی.

-آینده‌ی هستی ارتباطی به من نداره. قضیه‌ی اون با عسل زمین تا آسمون توفیر داره.

-می‌دونم علی‌جان. ولی مامانت و شوهرش روی حرف‌های تو نسبت به بچه‌هاشون حساسیت دارن. خودتم می‌دونی.

-من با اون نامرد ارتباط دارم که نسبت بهم حساسیت داشته باشه؟

خم شد و توی صورت علی رفت:

-یعنی تو نرفتی دَم خونه‌اش به هوا هستی؟ اون تا حالا به خاطر هستی باهات حرف نزده؟

به پیشانی شمیم زد و تندی کرد:

-من نمی‌خوام خودمو دخالت بدم. توام بکش بیرون از این ماجرا. نمی‌خونن با هم اینا.

-گناه دارن علی. بی‌رحم نشو.

میان برزخ گیر افتاد. از یک‌طرف نگاه شمیم و از طرفی گیری که شایلی به ناخن‌هایش داده بود. مهربان و جدی گفت:

-ول‌کن دیگه بابا. ناخنام ده تا بیشتر نیست قربونت برم. تموم شد!

شمیم در حال گرفتن لاک از دست شایلی جیغِ کودک را درآورد. چپ‌چپی نگاهش کرد و دخترک اخمی برایش آمد. تا علی خواست دخالت کند، اخمی برای او پرت کرد و در حال تله‌پاتی با کودکش به علی گفت:

-جمع و جور کنم بریم؟

بلند شد و دستش را برای او پرت کرد:

-ول‌کن شمیم. خوشت میادا.

-بشین پا حرفاشون ببین کاری ازت برمیاد بعد اینجوری بگو. الان موقع تلافی با کارای شوهرِ مادرت نیست. به هستی فقط فک کن.

برگشت و گفت:

-والا اونم بره از این‌جا به نفعشه. وِالا زن‌عموت پوستشو می‌کَنه می‌ده دست احسان باهاش دایره‌زنگی بسازه.

-دیدی دلواپسشی.

-نباشم؟

-اینا رو جلو عموایینا بگو بدونن خواهرت پشتیبان داره که اگه وصلت جور شد زن‌عمو نتونه زیاد بتازه.

-اون سوار ارابه‌ی مرگه. خر شیطون و این حرفا رو رد داده شمیم. ذاتش خرابه! ذاتم اگه خراب باشه نمی‌شه کاری کرد.

حرف‌های علی حقیقت محض بود. لب‌هایش آویزان شد و پرسید:

-بگم نمی‌آییم ما؟

دست‌هایش را مقابل شمیم گرفت:

-اینا رو پاک کن برم یه سر پایین بیام فعلا. خاتون یخرده راه افتاده نون می‌خواست. دیر برم چادرشو زده زیر بغلش دَم نونواییه.

چشمانش درخشید و از جا بلند شد:

-جمع می‌کنم بیا.

چیزی نگفت! شمیم با قوطیی برگشت و روبروی هم نشستند. به پَدی خیره شد که شمیم روی ناخن‌هایش می‌کشید:

-چن جای فرشم کشیدن. پاک می‌کشه؟

نگاهی به علی انداخت:

-کاش دردسر فقط این چیزا بود. تمیز دادن آدم‌های رنگارنگ خیلی سخته.

سر تکان داد و به رنگ‌ها خیره شد. داشتند راحت پاک می‌شدند. چه خوب می‌شد می توانست رنگ‌های ریا را همانطور ساده بشوید.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

علی که رفت گوشی‌اش را برداشت و شماره‌ی احسان را گرفت. باید می‌فهمید چه حرف‌هایی بین عمویش و

بهمن رد و بدل شده است. طولی نکشید که احسان جواب داد. در جریان تلاش شمیم که قرار گرفت و سؤالش، دو روز پیش برایش مرور شد. حرف‌های پدرش و هستی! می‌توانست کامل تصویرش کند برای شمیم. همانطور که پدرش موشکافانه برایش حرف می‌زد...

✍✍✍✍✍

#پست‌پنجاه‌وشش

-سلام، خسته نباشد! آقای مصفا؟

بهادر و بهمن مشترکا نگاهش کردند. امید هم در حال جمع کردن میز، نگاهی به مرتضی انداخت. مرتضی فهمید بهمن و بهادر برادرند. احسان گفته بود برایش. لبخندی زد و جمله‌اش را اصلاح کرد:

-آقای بهمن مصفا.

بهادر نگاهِ ریزی به مرتضی انداخت و خودش را کنار کشید. مشتری وارد مغازه شد و سمت او رفت. اما حواسش پیش مرتضی بود. چشمش را می‌زد! آدم اصیل و مایه‌دار را خوب می‌شناخت. برای امید نیز حضور آن مرد مؤدب سوال بود. به نظرش آشنا هم آمد. انگار جایی دیده بودش! سفارش مشتری و دستورات بهادر اجازه نداد امید پشتِ پیشخوان بماند. از پله‌های آلومینیومی داخل مغازه که به سقف کاذب وصل بود بالا رفت تا سفارش مشتری را بیاورد.

بهمن از پشتِ پیشخوان سمت مرتضی رفت و ابروهایش چفت هم شد:

-خودمم. امرتون!

مرتضی با چهره‌ای بشاش دستش را به رسم ادب، سمت بهمن کشید:

-شاهسوند هستم. عموی عروس‌تون!

دید که بهمن ماتش زده و با تحیر نگاهش می‌کند. افزود:

-البته عروسِ خانم‌تون. فک کنم این عنوان مناسب‌تره.

بهمن به خودش آمد. شمیم را چند بار بیشتر ندیده بود. برخوردهای کوتاهی هم با هم داشتند. اما ادب و احترامش در همان چند برخورد دقیقه‌ای، باعث شد

برایش بسیار قابل احترام شود. دستِ مرتضی را گرفت و فشرد:

-سلام از ما، خوش اومدید.

-مزاحم شد یه مقدار لوازم الکتریکی بخرم.

-در خدمتم.

مرتضی لیستی را از جیبش بیرون کشید و روی پیشخوان گذاشت:

-اینا رو واسه محلِ کارمون می‌خوام.

انگشت روی نوشته‌های پایین کاغذ گذاشت و افزود:

-اینا رو واسه آپارتمان پسر کوچیکه. می‌خوام دامادش کنم یه واحد جمع وجور از رفقا پیش‌خرید کردم. اجناس درجه یک بدید عروسم به زحمت نیفته.

بهمن نگاهی به کالاهای لیست شده انداخت و زیر چشمی مرتضی را پایید. در همان‌حال سرش را تکانی داد:

-مبارکا! به روی چشم. همه رو موجود داریم. ولی چون ممکنه رله کردنش طول بکشه، می‌چینم می‌فرستم خونه بیارن واسهاتون. مورد نداره که؟

مرتضی سرش را بالا انداخت:

-نه آقا. خیلی هم ممنون. فقط...

سر بهمن که در حال تکان خوردن بود، ثابت ماند و به مرتضی چشم دوخت:

-حساب کتابشم فاکتور می‌کنم می‌فرستم. خیالتون تخت! الان فی جنسا رو ردیف می‌کنم ببینید.

پیش از آن‌که برود، مرتضی دستش را روی دست بهمن گذاشت دور نشود:

-قبولتون داریم که اومدیم این‌وری. غرض چیز دیگه‌اس.

بهمن نگاهِ مرتضی را فهمید و ایستاد:

-در خدمتم!

-سفارشاتو می‌فرستید کجا؟

-می‌سپرم دست شمیم‌خانم برسونه به شوما.

-شمیم با خودتون مستقیم دیدار می‌کنه؟

-باس همه‌اشو بگم قربون؟

-نمی‌خوام انگشت لای کار شما و فامیلت بندازم خدایی نکرده. فقط خواستم بدونم هستی خانم مأمور این ارتباطه؟

نوع نگاه بهمن برگشت. چشمانِ سبزش مثل زمرد در کاسه‌ی نگاه چرخید. حتی قدرت بیشتری روی کلامش نشست:

-دیدی شما هستی‌و؟

-با برادرزاده‌ام دیدمش. ماشالله دختر خانومی دارید. باادب و نجیب.

بی‌آن‌که نیشش باز شود یا وا دهد از تعریف و تمجید مرتضی و آنچه عرف است، که دختر شماست و تعاریفی از قبیل، یک جمله‌ی کوتاه گفت:

-قربون شوما.

از بالای چشم به بهمن نگاه کرد و ذره‌ذره حرفش را زد. زیرا حالت صورتش و استحکامی که نگاهش زَهره می‌گرفت، مطمئنش می‌کرد مردِ منعطف و ریلکسی نیست:

-می‌شه دست گذاشت روش؟ اجازه هست خدمت برسیم منزل واسه آشنایی بیشتر؟

احساس کرد بهمن از نقطه‌ی بلندی سقوط کرد. چشم‌های دُرشتش بیرون زد. مانند آدم‌های وحشت‌زده شد یا گنگ نفهمید. پس از لحظاتی زبان روی لبش کشید و پرسید:

-خرید بونه بود حاجی، نه؟

مرتضی لبخندِ نرمی زد و دست به چانه‌اش کشید:

-مثل معروف هم زیارت شابدوالعظیم هم دیدن یار.

بهمن دستش را سمت صندلئی که آن‌طرف پیشخوان بود، کشید. در واقع مرتضی را دعوت به نشستن کرد. لیوانی چای ریخت و از جایگاهش بیرون آمد. روی صندلی دیگری مقابل مرتضی نشست و لیوان را سمتش گرفت:

-بفرمائید.

مرتضی چای را گرفت و حرف را ادامه داد. حس کرد بهمن همچنان در قیافه است و تعصبش روی دخترش در حال قُل زدن:

-حقیقتش آقازاده‌ی من دختر شوما رو دیده و به دلش نشسته. مدتیم هست می‌گذره. دیگه خدمت رسیدم برای کسب اجازه شبی رو مزاحم شوما و خانم بشیم واسه آشنایت بیشتر و کارهای اولیه!

نگاهِ بهمن دوری در مغازه زد و روی دست‌هایش خم شد. دوست نداشت صدایش به گوش فامیل برسد. عاطفه گوشی را دستش داده بود. می‌فهمید دلِ هستی رفته است. اما حرف زدن برایش راحت نبود. انگشتش را گوشه‌ی شقیقه انداخت و در حال خاراندنش گفت:

-کی از شوما بهتر حاج‌آقا. اونم از خونواده شمیم‌خانم. اما دخترِ من عازم سفره. گمون نمی‌کنم اینجا بمون باشه.

#سیاژ

#الهه‌محمدی ✍

پیشانی مرتضی چین خورد. احسان گفته بود قصد سفر دارند. اما خودش را به آن راه زد که نمی‌داند:

-سفر به سلامتی ایشالا. بالاخره هر رفتنی یه برگشت داره. باقی‌شم که تعارفه.

بهمن صاف نشست و پاهایش را روی هم انداخت. در حال نشسته هم یک سر و گردن از مرتضی بالاتر و قرص‌تر بود. یک دستش را از آرنج پشت صندلی انداخت و باعث شد مرتضی برای نگاه کردنش کمی سمت بالا متمایل شود:

-گمون نکنم! دارم اقامت می‌گیرم واسه اونور. دوندگی‌هام بیشتر واس‌خاطرِ بچه‌هام و آینده‌اشونه. هستی باس بره اونور بفهمه زندگی چیه. نمی‌خوام اولِ جوونی خودشو اسیر و ابیرِ شوهر و بچه کنه.

مرتضی چای را کنار گذاشت و دستی به چانه‌اش کشید:

-یعنی مزاحم شدیم؟

لبِ بهمن کِش آمد. انگار راضی بود از خودش و حرف‌هایی که زد. خدا را هم شکر می‌کرد مرتضی زیاد سمج نشد. با این‌حال تعارفی الکی کرد:

-اختیار داری قربون. خونه‌ی ما قابل شوما نیس. منتهاش حرف آخرو اول گفتم.

-حتی اگه دختر و پسر همدیگرو بخوان؟

اخمِ بهمن با شنیدن جمله‌ی مرتضی در هم رفت. دوباره سخت شد:

-فک نکنم هستی خوشبختی که اونور می‌تونه داشته باشه رو ول کنه.

اصرار مرتضی بیرون زد. او هم برای آرامش فرزندش عقب نمی‌ننشست:

-حالا شما اجازه بده یه بار در حضور ما همدیگرو ببینن و حرف بزنن، شاید ورق برگشت.

بهمن آچمز شد و وا داد. ابروهایش بالا رفت و دست‌هایش کمی به طرفین کشیده شد:

-من که عرض کردم حاجی! در خونه‌ی ما وازه. قدم سر چشم.

مرتضی بیشتر ماندن و حرف زدن را صلاح ندید. از جا بلند شد و گفت:

-با اجازه‌اتون جمعه‌ی این هفته طرفا عصر مزاحم می‌شیم. سفارشات ما رو هم پیش خودتون داشته باشید کسی به زحمت نیفته. انشالله خودم می‌برم.

بهمن به سنگینی سر تکان داد و باشه‌ای ریز گفت. مرتضی حس کرد رویش می‌شد قلم پای او و اجدادش را می‌شکاند. حالا از عشق به فرزند بود یا مانعی می‌دیدشان برای مهاجرت نفهمید!

از مغازه که بیرون آمد حس کرد نگاهی جوان دنبالش کشیده شد. برگشت و چشمش در چشم امید گیر افتاد. پسرک فورا نگاهش را دزدید و سرگرم کار شد. مرتضی نیز گوشی‌اش را درآورد تا حرف‌های رد و بدل شده را به گوش احسان برساند.

حالا گوشی دست احسان بود و داشت برای شمیم بازگویشان می‌کرد.

حرف‌هایش که تمام شد، شمیم از مادرش پرسید بلکه حواس او را پرت کند. تا دلشوره‌اش ادامه پیدا نکند برای جمعه‌ی بعد!

-من با هستی حرف می‌زنم ببینم مزه‌ی دهنش چیه. حالا از مامانت بگو ببینم اون چی گفت دوباره؟

احسان پوفی کشید و اینطور جواب داد:

-نگم برات از این‌دفعه. حسابی جنجال شد. می‌خواست دست بندازه دهن منو پاره کنه.

شمیم در حال جمع و جور کردن ریخت و پاش دخترها و آماده کردن آن‌ها روی پای خودش زد:

-شوخی نکن!

-به جون خودت! بلند شد به هوام با تی. حسامم لعنتی بلند بلند می‌خندید. فک کردن من پفک‌نمکی می‌خوام که برام بده. می‌خوان با یه بسته بیسکویت خرم کنن.

-چطور؟

-مامانم می‌گه تو زن می‌خوای من برات درست می‌کنم. دختر زیاده! وقتی گفتم فقط هستی، سالاد درست کردنو ول کرد و پاشد با تیِ آشپزخونه. حسامم بلند خندید و گفت فرار کن. منم صاف وایسادم ببینم می‌زنه یا نه.

-عجب بابا. خُب!

-هیچی دیگه! چن تا محکم زد بهم ولی حرصش نخوابید. دست آخرم گفت تکرار کنم دهنمو جر می‌ده. بعدشم...

احسان که ساکت ماند، شمیم ادامه‌اش را گفت:

-حتما می‌ره سراغ هستی.

-بعیده ازش. فقط دادار دودور داره شمیم.

خواست بگوید او مادر حسام است. همانی که با چاقو در شهر راه افتاد و سینه‌ی علی را درید. اما زبان به دهان گرفت. احسان شبیه آن‌ها نبود:

-ایشالا که به خیر بگذره. الان علی میاد من برم حاضر شم. حاضر نباشیم سنگین می‌شه از جاش تکون نمی‌خوره.

-ای‌ول. پس می‌بینمت.

تماس که قطع شد سریع حاضر شد، دخترها را آماده کرد و با ساک کوچکی مقابل در ایستادند. تا علی در را باز کرد، شایلی از وسط پایش بیرون دوید و مانلی به دنبالش! شمیم نفر سومی بود که با لبخند توی سینه‌اش نشست. راهِ فراری برایش نماند. دنبال دخترها رفت و گفت:

-لااقل اون کاپشن منم بدید...

سیاژ✿الهه محمدی✿✿:

#پست‌پنجاه‌وهفت

نخِ ابریشم را دور قلاب می‌انداخت و رج روی رج. بیشتر از آنکه حواسش به قلاب‌بافی‌اش باشد، زیرچشمی اطرافش را می‌پایید. دستش کاملا می‌دانست کدام طرفی بچرخد و گره‌ها را روی هم سوار کند. برخلاف ذهنش! همیشه بیراه می‌رفت.

تا چشمش به احسان خورد، فکش جنبید:

-چُسان فسان کردی. کجا سر چراغی؟

گاهی از حرف زدن مادرش خنده‌اش می‌گرفت. شبیه دایی‌هایش می‌خواست گنده‌لات‌بازی در بیاورد. حق هم داشت. تک دختر خانواده‌اش بود و از برادرها فقط قلدری می‌دید. گوشی‌اش را روی میز گذاشت و جلوی آینه‌ی قدی سالن ایستاد. دست لای موهایش انداخت و گفت:

-خونه‌ی عمو مصطفی.

-وا، چه‌خبره؟

در حال دست کشیدن توی ریش‌هایش که دوباره بلند شده بود، جواب داد:

-مهمونی! بچه‌ها جمعن می‌رم اونجا. نمیای؟

فهیمه لبخندِ ژکوندی تحویل احسان داد و تند تند نخ سفید را دور انگشتش تاب داد:

-مار از پونه بدش میاد، در خونه‌اش سبز می‌شه.

-من نمی‌فهمم! عموا‌ینا چه بدی بهت کردن.

دستش همراه قلاب و دوک نخ سمت احسان کِش آمد:

-برو از جلو چشمم. توام دنیا اومدی منو حرص بدی.

-چرا؟ چون می‌خوام برم خونه‌ی عموم؟

به احسان زُل زد و غرید:

-چرا یه سر نمی‌ری خونه‌ی دایی‌ات؟ خونه خاله‌ات؟ از عموت چی درشده زر زر اونوری فِر می‌خوری؟

جواب فهیمه را نداد. کلامی می‌گفت اول جر و بحث می‌شد و نمی‌خواست تکرار مکررات شود. برای حرف‌هایی که فایده‌ای برایش نبود!

تا سمت در رفت، فهیمه بلند گفت:

-میمونی دیر می‌شه؟

سمت مادرش برگشت:

-میمون تو باغِ وحشه. فک نکنم هیچ‌کدوم از آدمای اون خونه اینقد بدی کرده باشن که اینجوری صداشون کنی مامان.

-گوشت که کَر باشه صدای دادن زدن کسی رو نمی‌شنوی.

-لب‌خونی که می‌تونستم بکنم. عموها من مال حرفای بی‌ربط نیستن. در جریانی.

-حتما داییات بی‌ربطن که سال به دوازده ماه سرشون نمی‌زنی.

-ول‌کن سرِ اجدادت مامان. حال داریا.

-چرا به من که رسید چنگالات تیز شد؟

پوفی کرد و دنبال راه درو بود. سمت آشپزخانه رفت لیوانی آب بخورد. صدای پیامی از گوشی‌اش شنید و سمت سالن برگشت. اسم هستی بالای صفحه‌اش بود. مقابل مادر نشست و روی گوشی خم شد. اصلا حواسش نبود مادر چهارچشمی دارد می‌پایدش!

برای هستی پیام گذاشته بود آن شب خانه‌ی عمویش جمع می‌شوند و علی هم هست. استیکر چشم دُرشتش بعد از نام علی، هستی را دلواپس کرده بود. از جوابی

که برایش نوشت. خنده‌کنان در حال مزه‌پراندن برای او بود تا حالش را جا بیاورد. در حالی‌که خودش هم نمی‌دانست ته آن شب به کجا می کشد.

کمی که هستی را نرم کرد، برایش نوشت:

-یه عکس باحال پیدا کردم بزار رو پروفایلت. نبینم دیگه شعر معر بزاریا. بکش از فاز غم بیرون. اُفت داره واسه ما.

هستی جواب داد:

-باشه! هر چی که حالتو خوب می‌کنه بفرست بزارم.

احسان استیکرهای قلب و بوسه را پشت هم برایش ردیف کرد به اضافه‌ی عکسی که مد نظرش بود.

قلبی متحرک و قرمز پیش چشم هستی دانلود شد که این جمله رویش مانند قلب نبض می‌زد:

"تو نیمه‌ی دیگر من نیستی، تو تمام منی هستی"

لبخندی زیبا لب‌های هستی را باز کرد. احساسش فوران کرد و در ویسی جوابش را فرستاد. احسان بلافاصله ویس را باز کرد و صدای خوشِ هستی در سالن طنین انداخت:

-دوس دارمت. بمونی برام!

خطی لبِ احسان را همراه دگمه‌ی ویس از هم باز کرد. ولی صدای فهیمه فورا شکستش:

-دختره‌ی بی‌حیا. همینجوری خودشونو می‌چسبونن به پسرا مردم.

احسان ویس را رها کرد. فورا پاکش کرد تا به گوش هستی نرسد. اما اینترنت مثال وقتی که نباید، پرسرعت شد. هستی با شنیدن صدایی زنانه و پرخشم، هینی گفت و به صندلی که نشسته بود

چسبید. احسان با نگاهی پرخشم به مادرش یورش برد اما با دیدن چشمان پرخشم فهیمه به کاسه‌ی چشمش برگشت:

-خوب غلطی می‌کنی که با نگاتم داری منو می‌خوری؟

جمله‌ای از هستی دید. برایش نوشت:

-چی شده احسان؟ مامانت بود؟

بی‌آنکه جواب هستی را دهد، گوشی را خاموش کرد و در جیبش انداخت. کاپشنش را برداشت و در حال رفتن سمت در با صدایی محزون گفت:

-داری ناامیدم می‌کنی مامان.

منتظر نماند جوابی بگیرد. رفتن غمگینش هم تأثیری روی فهیمه نگذاشت. قلابش را دست گرفت و روی نخ طرح می‌انداخت. طرح‌هایی زیبا! مانند نقشه‌هایی که می‌کشید.

به دقیقه نرسید که نخ و قلاب را رها کرد و از جا برخاست. سراغ تلفن رفت و شماره‌ی حسام را گرفت. خودش خانه‌ی برادرشوهرهایش را برای خود بایکوت کرده بود. حسام را که می‌توانست بفرستد موی دماغشان باشد. همانطور که هستی را به جان احسان انداخت:

-اگه چیزی نبود چرا همون موقع جواب ندادی؟ چرا ویس‌تو پاک کردی؟

احسان گوشی را در دستش جابه‌جا کرد تا اعصابش سر جایش باشد:

- روموتورم هستی. ببین می‌تونی بفرستیم زیر کامیون.

-رو موتوری چرا زنگ زدی بهم؟

-تماس گرفتم بگم نتم قطع شد نتونستم جواب بدم.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی✍

-دروغ شاخ نداره احسان. لااقل نشستی رو موتور هنذفری بزار.

-باشه! مرسی از اطمینانت.

صدای دلخور احسان از موضع خود پایین نکشیدش. او هم برای خودش غرور داشت:

-دست پیش نگیر لطفا. من با گوش خودم شنیدم صدای مادرتو. ویسی که پاک کردی! توقع داری خودمو به کوری و کری بزنم؟

احسان طلبکارانه گفت؛

-نه! کور و کر نباش. بزن تخم چشم منو بترکون. دمت گرم!

هستی در مقابل با لحنی نرم حرفش را زد. اما همچنان شخصیتش را حفظ کرده بود:

-می‌فهمم داری لاپیشونی می‌کنی. خانواده‌ات هستن. ولی کوتاهی و اشتباهاتشون رو با من جبران نکن. فوری از من ناراحت نشو. به منم حق بده! خداحافظ.

برای اولین بار بود که هستی تماس را به رویش قطع کرد. درست با اتمام جمله‌اش و خداحافظی کردن، اما دلش در تب و تاب ماند. مانند هستی!

به قلب متحرکی که احسان برایش فرستاده بود زُل زد و نگاهش تار شد. آب‌های مواج نگاهش، اشیا را پیش چشمانش تار کرده بود. فرصتی برایش نمانده بود. هر دو باید با آخرین سرعت ممکن پیش می‌رفتند تا کنار

هم قرار گیرند. با موانعی که سد راهشان بود، رسیدن به نور تلاشی بیهوده بود. دستانی از پایین نردبان خوشبختی را از زیر پایشان می‌کشید...

😷✍😷✍😷✍😷✍

از روانشناسی پرسیدند:

بهترین الگو برای پیروی در زندگی چیست؟

گفت: « کودکان» بهترین الگو هستند.

گفتند: کودکان که هیچ نمی‌دانند.

گفت: سخت در اشتباهید. کودکان شش خصوصیت دارند که نباید هیچ‌گاه فراموش کرد:

اول اینکه: همیشه بی‌دلیل شاد هستند.

دوم اینکه: همیشه سرشان به کاری مشغول است.

سوم اینکه: وقتی چیزی را می‌خواهند

تا بدست نیاورند دست از اصرار برنمی‌دارند

چهارم اینکه: به هیچ چیز دل نمی‌بندند.

پنجم اینکه: وقتی با هم دعوا می‌کنند

سریع آشتی می‌کنند و از هم کینه به دل نمی‌گیرند.

و ششم اینکه به راحتی گریه می‌کنند.

پس کودکانه زندگی کنید.

#پست‌پنجاه‌وهشت

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

دور سالن دنبال دوقلوها می‌دوید و هر بار از جایی می‌کَندشان. مدام مراقب بود مجسمه‌ای، سینی‌های دکوری و اشیا قیمتی را نشکنند. از بس دورشان چرخید، بالاخره صدای مصطفی را درآورد:

-بیا بشین علی‌آقا. از وقتی اومدی یه چایی نخوردی بابا. ولشون کن.

در حالیکه حواسش به دوقلوها بود، جواب داد:

-می‌ترسم این فسقلیا کار دستم بدن حاج‌آقا.

مصطفی به منیر نگاه کرد و گفت:

-جم کن این بساطو بنده‌خدا راحت باشه. همیشه انگار رو میخ نشسته.

شمیم جای مادرش جواب داد:

-من نمی‌زارم جم کنه بابا. عادت می‌کنن اونوقت هر جا برن اسیرم.

علی پشت‌چشمی برای شمیم آمد و خواست بگوید، دهن ما رو صاف کردی. اما با دیدن مصطفی و عموهای شمیم مودبانه‌ترش کرد:

-دنده ما رو صاف کردی با این تربیتت.

منیر در حالی که قربان صدقه‌شان می‌رفت، گفت:

-دست نمی‌زنن مادر. شمیم حواسش هست. شکستنم فدای سرشون.

شمیم در ادامه‌ی حرف مادرش گفت:

-من ده دفعه بهش گفتم دست نمی‌زنن. اون سری کلی وقت گذاشتم قانعشون کردم.

علی به شایلی اشاره کرد:

-این خانوم اعتبار نداره. یه‌خرده خیره‌اس. مانلی زیاد نزدیک نمی‌ره.

شاهرخ برخاست. شایلی را بلند کرد و روی هوا گرفت. کودک ذوق‌زده شد و پاهایش را تندتند تکان می‌داد:

-اینو بدید من بخورمش. برو بشین دیگه علی‌آقا.

احسان نیز بلند شد و مانلی را بغل کرد. کودک سرش را بالا آورده بود و داشت شایلی را نگاه می‌کرد.
همسان شایلی که شد، دوتایی ذوق می‌کردند و برای هم قهقهه می‌زدند. نگاه علی چرخید و یکدفعه در چشمانِ شهریار قفل شد. با حسرت خاصی داشت کودکانش را نگاه می‌کرد. آخرین باری که اخبارشان را از شمیم شنید، دنبال رَحم اجاره‌ای برای بچه‌دار شدن می‌گشتند. درمانشان جواب نداده بود و دوست نداشتند بچه‌ای را به فرزندی قبول کنند.

چایی را که شمیم دستش داد گرفت و حواسش را معطوف مصطفی کرد. کنار گوشش چسبید و گفت:

-داداش و احسان امشب اومدن اینجا حسابی از شوما التماس دعا دارن.

علی چای را میان دستانش نگه داشت و به مصطفی چشم دوخت. واضح بود در مورد هستی صحبت می‌کند. از زدن به بیراهه گذشته بود:

-حاجت روا شن حاج‌آقا. از منِ ناوارد چه کاری برمیاد؟

-نمی‌خوان دستِ خالی برگردن!

-مگه تیر انداختن و به سنگ خورده؟

مصطفی سری تکان داد:

-بگی نگی!

علی "ایی"گفت:

-چه‌طور؟ من چیزی نشنیدم.

-اخوی رفته دَم مغازه پدره و وعده‌ی خواستگاری گذاشته. اما انگار پدره سربسته جواب آخرو داده.

-چی گفته؟

-گفته می‌خواد از ایران بره و دخترشم ببره.

-تا اینجاش که در جریان بودم.

-خُب یه کاری کن واسه‌شون تو مجلس خواستگاری سنگِ رو یخ نشن بابا.

علی قُلپی از چایش را خورد و لیوانِ نصفه را روی میز گذاشت:

-من دخلی به بابای هستی ندارم حاج‌آقا. به شمیمم گفتم خودتو زیاد دخالت نده پس‌فردا انتظاری از ما داشته باشن. چون واقعا از دستم خارجه.

-اما شمیم می‌گه اگه بخوای می‌تونی تاثیر داشته باشی رو باباهه.

پیشانی علی قرمز شد و نگاهش سمتی رفت که شمیم نشسته بود. نگاهشان که در هم قفل شد دستی برایش تکان داد و او را سمت خود کشید. تا شمیم کنارش نشست شاکی‌وار پرسید:

-تو گفتی من روی شوهرننه‌ام کراش دارم؟

چشمانِ شمیم از مدل حرف زدن علی مقابل پدرش دُرُشت شد. لبش را که به دندان گرفت، علی سینه‌ای صاف کرد و سمت مصطفی چرخید:

-تبلیغاته فیکه حاجی جان. من با اون ابن‌ملجم آبم تو یه جوب نمی‌ره و نخواهد رفت.

از حرصی که علی کرد، مصطفی فهمید روی بهمن تاثیر دارد ولی عارش می‌شود با او هم‌کلام شود. همان

حرفی که شمیم زده بود. باید دوره‌اش می‌کردند. چشمکی برای احسان زد و نگاهی پرمعنا سمت برادرش انداخت که می‌شود.

سفره‌ی شام که پهن شد صحبت‌ها تا همان‌جا ماند. اما بعد از شام مصطفی فرصت را از دست نداد. می‌دانست علی بماند تا یکساعت بعد! باید تورش را می‌انداخت. رو به همسرش کرد و گفت:

-خانم یه سینی چایی بیار که مردا باس بعدش برن تو جا واسه پیدا کردن رزق فردا.

شمیم جای مادرش سراغ سفارش پدر رفت. چای را که آورد، مردها دایره‌وار دور هم نشستند و سینی را وسط گذاشتند. منیر هم تندتند وسایل پذیرایی را دست شمیم می‌داد تا مهمانانش بی‌کار نمانند.

زن‌ها روی مبل‌ها طرفین همسرانشان نشستند تا حواس‌شان به بچه‌ها باشد. اولین باری بود که علی چنین جمعی می‌دید. فهمید موضوع برایشان حیاتی‌ست. از این‌که یکی از دست‌های راست‌شان شده بود به خودش می‌بالید. عاشق چنین خانواده‌ای بود که هیچ‌وقت نداشت. شاید چون خودش همیشه برای دیگران بزرگتر بود. با صدای مصطفی از خودش رها شد:

-گلوتو تر کن برا نبرد امشب شمشیر وردار علی‌آقا.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

علی لیوانی را که شاهرخ سمتش برد با تشکر گرفت و زبان روی لبش کشید:

-خیر باشه واسه‌اتون حاج‌آقا. ولی شرش یقه ما رو نگیره جون عزیزت. بچه‌هام کارم دارن حالاحالاها.

همه با صدا خندیدند و کمی فضا با طنز در دستشان چرخید. مرتضی که جدی شد بقیه ساکت ماندند:

-نمی‌دونم تو جریانی یا نه. اما پدرت جوابِ سربالا داد علی‌آقا.

اخمی پررنگ بین ابروهای علی نشست:

-اون بابای من نیست عمو.

مرتضی مشتش را جلوی دهانش گرفت و تک‌سرفه‌ای کرد:

-بگیم آقای مصفا خوبه؟

علی چایش را زمین گذاشت و گفت:

-من هنوزم نتونستم اونو جزو مردا ببینم. حرف زدن در موردش واسم اصلا صورت خوشی نداره. یاد ناخوشیام می‌افتم. ناراحت نمی‌شید از بحث شوما می‌رم بیرون.

پیش از آن‌که کسی حرفی بزند، شمیم از بالای سرش گفت:

-به‌خاطر هستی که می‌تونی سینه‌اتو جلو بدی! از طرف اون وکیل باش.

گردنش سمت شمیم کج شد و با حرصی نامحسوس گفت:

-هزار مرتبه سر همین چیزا بکش و واکش داشتیم شمیم. گفتم امشب جای ما اینجا نیس.

-خیله‌خب. باشه! عصبی شدن نداره. چایی‌تو بخور پاشو بریم. فک کن اومدیم دورهمی.

کمی که از آتش علی خوابید ادامه داد:

-مشکلات احسان به خودش مربوطه. عمو مرتضی خودش ماشالا عاقله. به کمک عمو مجتبی و بابا حتما بهترین راهو می‌رن.

محکم حرف زدن شمیم همیشه خلع سلاحش می‌کرد. در کار او ناز و ادا جای خودش بود و دانایی‌اش سر جای خود!

صحبتی که از دیگران نشنید، فهمید با شمیم موافقند. خجالت‌زده‌ی جمع شد و سرش را پایین گرفت. با لبه‌ی لیوانش شروع به ور رفتن کرد و گفت:

-این جمع گردن من حق زیاد دارن. مهمترینش سپردن دختری به منه که هنوزم براش دام پهن می‌کنن از چنگم بکشنش بیرون. اگه ناسپاسی کردم ندید بگیرید. واقعا نشستن کنار اون مرد و حرف زدن

باهاش برام شکنجه‌اس. چون کسی تو بچه‌گی من نبوده تا بفهمه حالمو.

شمیم شانه‌های علی را از پشت گرفت و نگاهش را بالا کشید. چشم علی که دور چرخید، نگاه‌ها به رویش فرق کرده بود. حالش را بهتر فهمیده بودند. کسی دیگر حرفی از آن موضوع نزد تا علی خودش را جمع کند! یا خداحافظی کند و برود یا بماند و یاری دهد.

لیوان‌های چای که در شکم‌شان خالی شد، شمیم گفت:

-ایشالا جمعه‌ی دیگه با دست پُر برگردید. بالاخره هستی به عنوان یه طرف قضیه با جواب مثبت منتظر احسانه. پدرش که نمی‌تونه این موضوع رو ندید بگیره.

علی به احسان نگاه کرد و پرسید:

-واسه هفته‌ی دیگه قرار گذاشتی؟

احسان که علی را داوطلبانه پایه دید، با انرژی سر تکان داد:

-بابا گذاشتش تو آمپاس. حالا مونده تو رودروایسی یا...

علی میان کلام احسان آمد:

-اون با خدام رودروایسی نداره. بهش سود نرسه بندگی‌اشم نمی‌کنه. بنده‌ی دلاره ریالم پس نمی‌ده.

مصطفی استغفاری کرد و منیر تندتند پشت دستش را گاز گرفت. شهریار همراه شاهرخ به حرکت مادرشان خندیدند و موضوع به بی‌راهه رفت. مرتضی وسط را گرفت و گفت:

-اینجور که پیداست به‌خاطر گُل روی شوماست که قبول کرده بریم خونه‌اش.

علی روی صورت مرتضی مات ماند:

-چطو؟

-با توصیفاتی که شوما می‌کنی باس تو جواب دادن دس‌به‌نقدتر از این حرفا باشه. اما اسم شمیم که اومد سراپا گوش شد و با مخالفتِ واضحش در خونه‌اشو نبست.

علی قوسی به لبش داد. همه می‌گفتند روی او حساسیت پیدا کرده. خصوصا مادرش! اما نمی‌خواست باور کند:

-ایشالا که خر مخِ بی‌رحمشو گاز گرفته دیگه لقد نمی‌پرونه.

احسان گفت:

-بخوایم بریم شوما نمی‌آی؟

-نه!

-نه‌ی سفت و سخت علی، احسان را پس نزد:

-کینه خوب نیستا علی‌آقا.

-من کینه‌ای ندارم بهش. کلا ندید گرفتم این آدمو.

شمیم مداخله کرد علی دوباره داغ نکند:

-حالا ماجرا شما جوش بخوره واسه کینه‌ی این آقام یه فکری می‌کنم.

علی سمت شمیم چرخید:

-شوما کلا اومدی یاور ما رو استاد کنی. از کولمونم پایین نمیایی.

همه بلند خندیدند و شمیم گردن علی را سمت مردها چرخاند:

-برادر عروسی موجه بشین و قیافه بگیر بزار دوماد حساب کار دستش بیاد.

احسان با علی چشم در چشم شد و با لحنی ملتمسانه گفت:

-به‌خاطر ما یه‌قده کوتا بیا تا آخر عمر دعات می‌کنیم. راهِ دوری نمی‌ره؟

-قبلنم بهت گفتم من کاره‌ای نیستم داداش. اون دختر یه بابای قلچماق و چن تا عمو گردن‌کلفت داره که عین گرگ می‌پانش.

-ولی همونا تو وقت نیاز به دادشون نرسیدن. هستی می‌گه بابام به‌خاطر همین اتفاق اخلاقش صد و هشتاد درجه با مامانم عوض شده. بیشتر واسه خاطر مادرش داره از ایران می‌ره. ولی شما بیفتی وسط و مخ مادرتم

بزنی، کار ما راس و ریس می‌شه. مادرت وقتی به شوهرش بگه علی سفت وایساده وا می‌ده.

-حالا از کجا معلوم پسندت کرده باشم که بچسبونمت به آبجی‌م؟

چشمان احسان گرد شد و همگی به علی خیره شدند. فقط شمیم خندید و سر شانه‌ی علی زد. حرفی رد و بدل نشده بود که صدای زنگِ آیفون در خانه پیچید...

✍✍✍✍✍

کیه کیه زنگ می‌زنه؟

دستتو بیار ببینم گرگی یا مادرمون😂

تا پارت بعدی ☺

#پست‌پنجاه‌ونه

شاهرخ برخاست و در حال نگاه کردن به مانیتور در را زد. در جوابِ شهریار که پرسید کی بود و پاسخش، سکوتی چند ثانیه‌ای انداخت:

-حسام.

قبل از وارد شدن حسام، مرتضی سکوت را شکست:

-سرشبی باهاش چند بار تماس گرفتم جواب نداد. حتما مادرش گفته اینجاییم.

کسی حرفی نزد. چیزی نپرسید! حتی اینکه چرا فهیمه خودش نیامده است. واکنش دیگران برای مرتضی و

احسان عجیب نبود. دیگر می‌دانستند فهیمه چه اخلاقی پیدا کرده است. حسام هم برایشان گاوپیشانی سفید شده بود.

حسام که وارد سالن شد، شاهرخ و شهریار به رسم ادب بلند شدند و جلوتر رفتند. دوقلوها که همراه برسام در حال بدو بدو بودند، با دیدن حسام دست از شیطنت برداشتند و عقب‌عقب سمت علی رفتند. شایلی در حال نگاه کردن صاف روی پای علی نشست. اما مانلی در حالی‌که همچنان با تعجب به حسام نگاه می‌کرد، خودش را روی زمین رها کرد. به گمان آنکه علی پشتش است! زیرش خالی شد و نزدیک بود روی زمین ول شود. علی کاملا حواسش به کودک بود و از پشت گرفتش! تا خواست در آغوشش جایش دهد، حسام خم شد و مانلی را روی هوا بلندش کرد. کودک هین مضطربی گفت و به خودش لرزید. دل شمیم کَنده

شد و علی سرخ و سیاه! فحشی توی دلش نثار او کرد و لبش را جوید.

حسام بی‌توجه به آن‌ها کودک را با شدت روی هوا بالا و پایین می‌انداخت و حرف می‌زد. طوری که موهای مانلی انگار در دست باد مانده و تکان می‌خورد:

-چطور مطوری جوجه؟ بگو ببینم تو اردکی یا غازی؟

بالا انداختن بیش از حد کودک باعث شد رنگش بپرد. علی بلند گفت:

-آدم با اردک و غازم همچین نمی‌کنه مرد حسابی. زَهره بچه ترکید.

حسام کودک را توی بغل شمیم ول کرد. طوری که نرمشی در آن نبود. رو به علی کرد و گفت:

-مَشتی تو دیگه برگ کدوم درختی؟ چقد ترسویی!

لبِ علی کِش آمد:

-کِش تنبونم زیاد بکشی یهو درمی‌ره. یا پاره می‌شه یا برمی‌گرده تو صورتت کبابت می‌کنه.

حسام جلویش دست به کمر شد:

-تنبونا دیگه کِش نداره. یا کمریه یا بندی.

-پ بپا نپیچه دور گَلِت خفه شی.

شمیم با نوک پایش به پهلوی علی زد مقابل بزرگترها هم‌کلام حسام نشود. بدش می‌آمد مدل او داشت جواب می‌داد. مرتضی از وقفه‌ای که افتاد استفاده کرد و رشته‌ی کلام را دست گرفت:

-کجا این‌ورا؟ هر چی زنگ زدم جواب ندادی.

حسام پشت‌چشمی برای علی آمد و کنار پدرش ولو شد. مثل اسبی که به نعل‌بندش نگاه می‌کند. علی

فحشی دوباره زیر لب نثارش کرد و حواسش را به مانلی داد. دستش را برای گرفتن کودک دراز کرد و او را در آغوش گرفت. حس کرد هنوز قلب کوچکش می‌تپد. فحش سوم را غلیظ‌تر نثار حسام کرد و با سر و صورت مانلی مشغول شد تا مجبور نباشد حسام را ببیند. درست مقابلش نشسته بود. فکر می‌کرد پِهن جلویش پهن است که آن‌طور بوی گند می‌دهد.

یکدفعه صدای حسام نگاهش را با ضرب بالا کشید:

-بی‌کار نشین شمیم. پاشو یه چایی بیار بخوریم ببینم.

صورت شمیم و بقیه گُلی شد. کارد به علی می‌زدند خونش نمی‌چکید. دست و روشسته‌تر از آن بود که حسام سوارش شود:

-من به خودم اجازه نمی‌دم بهش دستور بدم. آقا کی باشن؟

-هه! تو باس واسش کلفت بیگیری خُب. وظیفه‌اته.

-خودم نوکرشم واسش فرش قرمزم پهن می‌کنم. احتیاج به هدایت ندارم.

-دست رو دونه درشت‌تر از خودت گذاشتی منت نداری. ولی واسه من دخترعموئه و اینجا خونه باباش. باس از مهمون پذیرایی کنه.

-مهمون خونه خودش که شدی دستور بده نوکرش اطاعت می‌کنه.

منیر از جا بلند شد تا غائله بخوابد. انگار دیگران هنوز در شوک بودند:

-راس می‌گه علی‌آقا. اینجا مهمون منی زن‌عمو.

دلش می‌خواست منیر دخالت نکند تا دهان حسام را گِل بگیرد. آتشِ سرش حسابی فوران کرده بود. سمت شمیم برگشت و گفت:

-یه‌ذره آب بده مانلی. قلب بچه هنوز داره می‌زنه.

شمیم از فرط حرص و ناراحتی فورا از جا بلند شد. دستش را سمت مانلی دراز کرد. علی با جفت بچه‌هایش بلند شد و پشت شمیم سمت آشپزخانه رفت. تا وارد آشپزخانه شدند گفت:

-مرتیکه حیوونو با لقد برم تو پوزش گوه زیاد نخوره. بچه رو زَهره ترک کرده زِر اضافه هم می‌زنه پفیوز.

شمیم هر چه لبش را کَند و چشم‌هایش را دُرُشت کرد، علی سلسله‌وار حرفش را زد. یکدفعه چشمش به منیر خورد و فتیله‌ی اعصاب بهم‌ریخته‌اش را پایین کشید:

-شرمنده حاج‌خانم. داغ کنم سر بچه‌هام حالیم نیس چی می‌گم.

منیر در حال چای ریختن حرف هم می‌زد. پروانه‌ی زیر گلویش هم مثل همیشه تا روی چانه‌اش آمده و بال می‌زد:

-به حسام که حرجی نیس. خُلق خودتو تنگ نکن. فدا سرت.

کارش تمام شد و سمت ظرفشویی رفت. انگشترش را درآورد و زیر شیر شُست. آن‌را در استکانی که شمیم همراه قند هم می‌زد انداخت و گفت:

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-بده بچم بخوره حالش جا بیاد.

سینی چای را برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت. از صحبت‌ها فهمید به حسام معترضند برای برخوردش با شمیم و علی!

سینی چای را دست شاهرخ داد و سمت آشپزخانه برگشت.

علی و شمیم داشتند حرف می‌زدند. بحث آن‌ها هم برخورد حسام بود و حرصی که بهشان داد. یکی از صندلی‌های میز را کنار کشید و در حال نشستن به علی اشاره کرد:

-بشین مادر حرص بی‌خودی نخور. بچسب به زن و بچه‌ات که همین خار تو چشمشونه.

شمیم بچه‌ها را از علی گرفت تا بنشیند. روی زیراندازی وسط آشپزخانه نشاندشان و مقابلشان را با خوراکی پُر کرد. برای علی نیز چایی ریخت تا حالش

جا بیاید. اما انگار آن شب، شب علی نبود. با بحثی که مادرش پیش کشید:

-اونا سرشون گرم جمعه‌ایه که هنوز نیومده. تا اون‌روز برسه ما یه عروس و دوماد دیگه رو جوش بدیم.

متوجه‌ی منظور منیر نشد. ابروهایش را در هم کشید و نگاهی به شمیم انداخت. شمیم شانه‌هایش را به معنای نمی‌دانم بالا انداخت و صندلی کنار مادرش را عقب کشید و نشست:

-کی مامان؟

منیر سرضرب گفت:

-پدرشوهرت دیگه! با افروزشون.

پیشانی علی سرخ شد و با نگاهش به شمیم حمله کرد. شمیم خودش را عقب کشید و گفت:

-والا من چیزی گفتم؟ حرفی زدم؟

به بازوی مادرش زد و افزود:

-ول‌کن مامان. علی فک می‌کنه پای من وسطه از قبل باهات گاوبندی کردم.

منیر بی توجه به عز و جز شمیم، همانطور به علی نگاه می‌کرد:

-قشقرق نداره مادر. آره آره، نه نه!

دستانِ تپلش را به هم زد و گفت:

-هان و هان. تموم!

علی تمام حرصش را روی بدنه‌ی لیوان وارد کرد بس که فشارش داد. با تمام کنترلی که سعی داشت روی خود داشته باشد، حرص‌آلود گفت:

-سِدعباس باس دست نوه‌هاشو بگیره ببره پارک حاج‌خانوم. سر پیری زن گرفتنش چیه؟

منیر صورتش را کمی جلوتر برد و گفت:

-دو ساعتم با نوه‌هاش بازی کرد. آخر شبا که تنهاست کی سرشو گرم کنه؟

-می‌خواس حواسش به زندگیش باشه تنها نمونه.

-دور از جون مادرت، فک کن زنش مُرده. حق حیات نداره مادر؟

همانطور اخم‌گرفته و یک‌کلام گفت:

-باید با تنهایی بمونه تا خودش مکافات کاری که کرده ببینه.

-آدمیزاد شیرخام خورده‌اس. حالا که سرش به زندگیه دست بنداز زیر پر و بالش کمرش زود تا نشه.

سرش دوری در فضا زد و پلکی به‌هم کوبید:

-لااله‌الاالله.

منیر دست‌بردار نبود:

-الان به خاطر چی داره کار می‌کنه؟ مگه چقد خودش خرج و برج داره؟ یکه و یالغوزه یه‌وخ دوباره شیطون می‌ره تو جلدشا.

علی دستش را شبیه دایره گرداند و گفت:

-اونوخ باس دور ما خط قرمز بکشه.

-اسم بدنامیش که واست هست. قبلا نبود؟ ازش فرار نمی‌کردی؟

علی که از بالای چشم نگاهش کرد، افزود:

-غُدبازی نکن مادر. بزار یه زنِ جوونم از تنهایی درشه. زنِ باخدا و باحیاییه. باباتو می‌گیره زیر سیاست

خودش و یه قرونش می‌شه دوزار. پس‌فردام هر چی از قبلش بمونه واسه خودت و بچه‌هاته.

-ما نخواستیم حاج‌خانوم. همین که سرشو بندازه پایین و پاک زندگی کنه بسمونه.

-مثلا می‌گم آقا. خدا به کار و بار خودت برکت بده. کسی از مال پدر که بدش نمیاد.

-ما باهاش حال نمی‌کنیم.

علی که جواب سربالا داد، پروانه‌ی زیر گلویش را گرفت مثلا صافش کند. بدتر بی‌راهه چرخاندش:

-حالا تو طبق نزاشتن. ور ندار!

منیر که رویش را چرخاند و غُری زیر لب زد، شمیم خنده‌اش گرفت. ولی جرات نکرد بخندد. هم از علی که حسابی کفری بود هم مادرش که علی داشت روی حرفش نه می‌آورد. سابقه نداشت!

علی لبی به چایش زد و پشت هم مایع داغ را در شکمش خالی کرد. برای اینکه مجبور نباشد بیشتر حرفی بشنود، از جا بلند شد:

-جمع کن زودتر بریم شمیم. تا برسیم خونه دوازده، یکه.

بااجازه‌ای گفت و بیرون رفت. منیر بلافاصله گفت:

-چه غُده رو باباش! خواستم یادش بندازم اون سالی که گُل کاشت و رو همین صندلی نشسته بود شرم حضور داشت.

شمیم متوجه منظور مادرش شد:

-وا، مامان! چه ربطی داره. الانم بهش می‌گفتی صاف جواب می‌داد.

-غلط کرد! درستش می‌کنم.

چشم‌های شمیم دُرُشت شد:

-مامان! ندیده بودم تا حالا.

-دو دقه دیگه نشسته بود میخمو کوفته بودم.

-کفرش امشب خیلی بالا اومد. شما بودی که داد و هوار راه نینداخت. بزار واسه یه وقت دیگه.

منیر پشت چشمی آمد و بلند شد. در حالی‌که زیر لب حرف می‌زد قربان صدقه‌ی دوقلوها رفت و از آشپزخانه خارج شد. شمیم مقابل دوقلوها نشست و سه‌تایی ماندند با بادام‌هندی‌ها. ته ظرف که درآمد، دستان کوچکشان را گرفت و سمت اتاق سابقش رفتند تا آماده شوند. وارد پذیرایی که شد، مادرش را دید کنار علی نشسته و دارد پچ‌پچ می‌کند. فهمید تا نتیجه‌گیری نکند دست برنمی‌دارد. بی‌آنکه جلو برود دخترهایش را

پیش انداخت و وارد اتاق شد. نگاهِ یاغی حسام و چشمان تیز علی نیز به دنبالش!

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

آماده که بیرون آمد، علی بلند شد. سری مقابل منیر تکان داد و مقابل کودکانش نشست. هر دو روی دست علی نشستند و بالا رفتند. با وجود پالتوهای کوچکشان بزرگتر شده و علی به زحمت دیگران را می‌دید.

شهریار جلو رفت و مانلی را گرفت. جدا کردن شایلی از علی همیشه سختر بود. اما شاهرخ آن‌کار را کرد.

میان خوش و بش دیگران تا مقابل در رفتند. تنها چشم‌هایی که دوس نداشت ببیندش، حسام بود که همان‌جا نشست و تکان نخورد.

مقابل درِ حیاط، احسان کنار گوش شمیم گفت:

-شانسِ ما نزاشت بفهمیم حرف آخر علی‌آقا چی بود.

شمیم زیر لبخندش آرام گفت:

خیالت راحت. افتاده تو دام.

احسان متعجب نگاهش کرد:

-چطور؟

-همین که گفت از کجا معلوم پسندت کردم.

خندید و گفت:

-آهان! آره. منم تعجب کردم. حسام زنگ زد همه‌اش پرید.

اخمی قشنگ از بردن اسم حسام روی پیشانی شمیم نشست و احسان خندید:

-جدی نگیرش! ولش.

علی که به نام خواندش، چشمکی برای احسان زد و امیدی تازه به او داد:

-درست می‌شه. نترس!

✍✍✍✍✍

❁ ولادت حضرت معصومه (ع) و روز دختر مبارک باد ❁

#فصل‌چهاردهم

#پست‌شصت

از وقتی عمل کرده بود، نشستن و برخاستن برایش کمی سخت شد. شمیم میز و صندلی کوچکی برای خاتون سفارش داد که روی آن هم نماز می‌خواند هم غذایش را می‌خورد. پشت هر وعده‌اش هم از ته دلش برای او دعا می‌خواند.

آن شب نیز در حال خوردن شامش که بیشتر شبیه نوک زدن بود، حواسش دور همه و حرف‌هایشان می‌چرخید. عاطفه و شمیم مخملی‌تر از دیگران با علی صحبت می‌کردند. سعی داشتند متقاعدش کنند تا در مراسم خواستگاری هستی شرکت کند. اما علی هیچ

جوابی نمی‌داد. ولی معلوم بود حرصی‌ست. تندتند قاشق‌ها را در دهان خالی می‌کرد. به قول خاتون هر وقت کفرش می‌گرفت، انگار غذا را در آستینش می‌ریزد. حوصله‌ی یاسر سر رفت و به او توپید:

-کری مگه علی؟ لااقل یه هانی هونی کوفتی چیزی بگو بشر. کَف کردن اینا.

علی نگاهی بازدارنده به یاسر انداخت:

-تو عروسی آبجی خودتو ردیف کن سر تو کار کسی نکش. ما عجله‌ای نداریم.

یاسر لاتی‌مآبانه گفت:

-تو عجله نری! دو تا بچه دارن از زور عاشقی و دوری ورم می‌کنن.

هستی سرخ شد و کمی آب خورد تا به سرفه نیفتد.

علی بی توجه به حال او جواب یاسر را داد:

-انگار یه شاسکول دیگه عین خودت اون یکی خواهرمونم زد زیر بغلش و رفت.

یاسر قاشق بعدی را با حرص توی دهانش چپاند و محکم گفت:

-خودتم دختر یکی‌و دودر کردی. پس توام شاسکولی؟

علی قاشقش را برای یاسر پرت کرد و او روی هوا گرفتش! آن را دوباره برای علی انداخت و ادامه داد:

-هان؟ چیه؟ گُرخیدی چرا؟ زدی ضربتی، ضربتی نوش کن.

-ببند!

-نبندم؟

علی از آن طرف سفره لحن زرگری گرفت. به قول خودشان کوچه‌بازاری:

-جدیدا پرانتز شدی واس ما. یه طرفشو می‌زاری اون‌ور هوا خورشه؟

یاسر بلند خندید و باعث شد مانلی بپرد. علی با دیدن حالت مانلی مرگی به یاسر گفت. یاسر بوسه‌ای برای مانلی فرستاد و با دلقک‌بازی خنداندش. در همان حال به علی گفت:

-ببین! یکی‌ام واسه آبجیت بزارم زمین، اون‌ورشم هوا خور می‌شه.

-همون! مگه تو واسش بزایی.

یاسر این‌بار خنده‌اش را کنترل کرد. والا مانلی به گریه می‌افتاد. علی اضافه کرد:

-اینام ببینن مسجد جا شاشیدن نیس، درشو می‌بندن.

شمیم صورتش را جمع کرد و گفت:

-داریم غذا می‌خوریم علی! باادب باش.

یاسر فورا گفت:

-من جاشون باشم محلت نمی‌زارم آدم شی.

علی چپ‌چپی به یاسر نگاه کرد. بالاخره خاتون به حرف آمد:

--روزی افتاده دست قوزی.

چهره‌ی همه باز شد. فهمیدند خاتون نیز موافق حرف‌هایشان است. تا آن لحظه ساکت نشسته بود موافقت علی را ببیند که میسر نیفتاد. صورت علی آویزان شد و با حالتی وا رفته به خاتون زُل زد:

-حالا ما قوزی شدیم؟

خاتون با بشقابِ خالی‌اش به شانه‌ی علی زد:

-بیگیر اینو یُخده از اون ژنده بده بخورم کم حرف بزن.

یاسر پقی خندید. شمیم و هستی بعدش! بقیه به حرف‌های پس و پیش خاتون عادت داشتند. علی ظرف را برداشت و مقداری ژله برای خاتون در بشقابش انداخت:

-حالا گلِ سرسبدت شد قوزی. هان؟

-زیاده لوست کردم. والا دهن مادرت و زنت کف آورد یه چشم می‌گفتی.

از حرف خاتون حرص کرد و با لحنی عصبی گفت:

-من چن دف خونه‌ی اون بی‌ناموس رفتم که حالا با دسته‌گل برم؟

-ناموسش الان جولو روت نشستن بچه. ادب داشته باش. بعدشم تو قرار نیس دسته‌گلو تو ببری باسش. دومادش می‌بره.

علی زبان به دهان گرفت و ساکت نشست. انگار خجالت‌زده شد. خاتون در حال فرو دادن ژله و پرک‌پرک زدن پلک‌هایش ادامه داد:

-خوشت بیاد یا نیاد، ناموس اون ناموس خودتم هس. باس باسشون تیزی رو کنی، تیزی نشون ندی.

علی دیگر حرفی نزد. شمیم از سکوتِ معنادارش استفاده کرد و رشته‌ی کلام را دست گرفت:

-منظور خاتون از تیزی چاقو نیستا. تیزیِ کلامت تو وقت درستشه.

از بالای چشم به شمیم نگاه کرد:

-ما کی چاقو کشیدیم؟

-مثلا گفتم یه وقت فکرت بی‌راهه نره.

-فکر من عوض نمی‌شه.

-جایی که لازمه و ضرورت داشت، فکرت که هیچی، راهتم تغییر دادی.

-مثلا؟

ابروهای شمیم به هم چسبید و اخم کرد برایش:

-قُلدری نکن علی. غیر من، این‌همه بزرگتر بهت می‌گن این راهه این چاه. بس کن توام غُدبازی رو دیگه.

یکی از دست‌هایش را به کمر زد:

-من غُدم؟ از رو غُدبازیه کارام یا زخمی که خود این آدم زده؟

-توام حق داری عزیزِ من. ولی...

میان کلام شمیم آمد:

-می‌تونست جا پریدن به ما، پریدن رو یادمون بده با هم بپریم. واسه خودمون حال کنیم و حالا رفیق باشیم. بشینیم بغل هم و مشکلو حل کنیم نه تو روی هم وایسیم و بشیم دشمن.

-حرفای تو همه‌اش درسته علی‌جان. ولی کار ایشونم از رو دشمنی که نبوده. از روی جهالت شده! حالام پشیمونه و با این سنش به فکر تلافیه.

دید که حرفش اندک تأثیری گذاشته و علی دارد نگاهش می‌کند، ادامه داد:

#سیاژ

#الهه‌محمدی ✍

-وقتی یه مردی با این غرور و شخصیت قصد دلجویی داره، توأم یه‌خرده کوتاه بیا.

-هه، شخصیت!

دید که هستی و حسین نگاهش می‌کنند، لبش را گزید و آرام صدایش کرد:

-علی!

شمیم را فهمید. نگاهش کرد و گفت:

-تو از رو عاداتت کوتاه میای؟

-لازم باشه آره. مهم اینه چی به ضرر آدم تموم می‌شه چه به نفعته.

دوباره دست به کمر شد و یک کتی نشست برای شمیم:

-تو کی شبا برنج می‌خوردی؟ امشب خوردی. تغییر اینه منم تا همین حد عوض می‌شم.

عسل فورا گفت:

-ژله و سالاد خورد فقط. من حواسم بهش بود.

فهمید همه دوست دارند آن وصلت توسط علی بهم بچسبد. پلکش پرید و زکیی گفت! بشقاب خالی‌اش را عقب زد و از جا بلند شد:

-دس شما درد نکنه. شایلی، مانلی، بریم خونه بابا.

دخترها تیز سرپا شدند. به قول خاتون سگ کامل می‌لیسیدشان هنوز صورتشان شسته نمی‌شد. شمیم دستشان را چسبید و نشاندشان:

-غذاشون تموم نشده. چیکار با اینا داری؟

علی سمت در رفت و صدای عاطفه پشت سرش:

-نخواستیم بابا. برگرد غذاتو بخور!

-همه‌اتون تو یه تیمید. جا ما اینجا نیس.

یاسر گفت:

-ته بشقابش دراومده عاطی خانم. داره ادا میاد.

صدای در که آمد و نگاه‌ها سمت یاسر چرخید، ادامه داد:

-ولش کنید بره با خودش خلوت کنه. واسه همینم فرار کرد. داشت کم می‌آورد.

حق با یاسر بود! کسی پشت سر علی دیگر بلند نشد. الا دوقلوها!

هستی و عسل در حال به زور نگاه داشتن دخترها، سعی داشتند باقی غذایشان را به آن‌ها بدهند. اما مگر حواسشان از رفتن علی پرت می‌شد.

شمیم تشری سرشان زد و دو کودک مانند جوجه‌ای بغض کرده سر در آغوش عمه‌هایشان کردند.

باقی شب با حواشی برنامه‌ی خواستگاری جمعه و مخالفت قطعی علی برای نیامدنش گذشت.

ساعت از خواب دوقلوها و خاتون گذشت اما حرف تمام نشد. بالاخره یاسر بلند شد و عسل را دنبال خود کشید. با درآغوش گرفتن دوقلوها پیش افتادند و شمیم به دنبالشان!

وارد ساختمان که شدند علی وسط سالن افتاده بود و کتابی دستش. همانطور نشسته عسل و یاسر را رصد کرد تا بچه‌هایش را روی تخت گذاشتند و برگشتند.

همان‌گونه هم بدرقه‌شان کرد. یاسر هنگام رد شدن از کنارش لگدی به پهلویش زد و گفت:

-دستم درد نکنه. تعارفم نزنی بمونید یه چایی تلخ هست.

همانطور جوابش را داد:

-اولا وظیفه‌اته. دوما شمیم جا منم تعارف می‌کنه. خواستی بمون!

یاسر خندید و مقابل در همان کلمه‌ی وظیفه بود را مقابل تشکر شمیم به زبان آورد.

در را که بست برگشت و سمت اتاقِ خودش رفت. موقع رد شدن از کنار علی، نگاهی به او انداخت. خودکاری دستش بود و عمیقا فکری!

"چقدر شب کِش میاد وقتی که تنهایی..."

این جمله را بالای کتابِ علی دید و گفت:

-بشین با من حرف بزن، از زنت لذت ببر، خوش‌اخلاقی کن تا با خودت درگیر نشی و احساس تنهایی نکنی.

نگاهی بالای سر خود انداخت. شمیم افسونگرتر از هر شب خودش را برایش ساخته بود. انگار نه انگار همان زنِ چند ساعت پیش در خانه‌ی خاتون است.

لباسِ خوابش را بالای زانویش سُر می‌داد و لبِ سرخش را برای او گاز می‌گرفت. ریز ریز هم چشمک سمتش پرت می‌کرد.

متکای لوله‌ای‌اش را زیر دست قِلی داد و بیشتر به خود فشردش:

-لااله‌الاله.

شمیم که کوتاه بیا نبود. صاف آمد و مقابلش چهارزانو زد. پیراهنش بالاتر رفت و دار و ندارش بیرون ریخت:

-مگه مرض داری خودتو از حلالت محروم کردی؟ پاشو خسته‌ای بیا سر جات بخواب.

از بالای چشم نگاهش کرد:

-خیر سرم دارم درس می خونم. تموم نشده هنو.

توی صورت علی رفت و در حال دست کشیدن به پای خودش گفت:

-وقتی من کِرمم گرفته، درس بی‌درس.

-تو خارمادرقهوه کی بی‌کاری؟

اخم قشنگی برای علی کرد. از آن مدل‌هایی که دلش را می‌برد:

-با مادر من کار نداشته باش خودش حسابی بلده از خجالت بابام درآد. هر شب ساعت یازده چسبیده بهش.

-پس بابات زیاد بادکشش کرده مغز رون شده.

-آره! استخونم نداره.

داشت وا می‌داد:

-کِرم تو وجودتون وول می‌زنه. خانوادگیه!

-توام یه چشمه‌ات چسبیده به این خانواده باید برات عادی بشیم.

داشت عشق را بغل می‌کرد ولی با این حرف شمیم عقب کشید:

-من فضولی کسی‌و نمی‌کنم.

-کمک به خانواده‌ات اسمش فضولی نیس.

-این جماعتی که تو روش کِراش ورداشتی، همه‌اشون خونواده‌ی من نیستن.

به پیشانی علی زد:

-مامانت و هستی خونواده‌ی تو نیستن؟

سرش را کنار کشید تا شُل نشود:

-شروع نکن شمیم. اندازه کافی همه‌اتون مغزمو خوردید.

شمیم جدی پرسید:

-من به هیچکس کار ندارم. بهم بگو بدونم چرا کمک این دو تا جوون نمی‌کنی؟

صاف مقابل شمیم نشست:

-ببین! اگه به‌خاطر کمک به هستی و احسان، بهشتم بهم بدن، من نمی‌رم تو خونه‌ی اون مرتیکه‌ی نامرد.

-کینه خوب نیست علی. آدم تو جوونیش ممکنه اشتباه زیاد بکنه. حالا که پشیمونه توام اینقد مته به خشخاش نزار.

#سیاژ

#الهه‌محمدی

-پس توام به اون پسرعموی نامردت بیشتر رو بده، به ننه‌اتم بگو مهمونی گنده‌تر واسش علم کنه.

ابروهای شمیم بالا پرید:

-اِ؟؟؟چه ربطی داره الان؟

-اون سگِ زرد بچه‌ی منو زد کُشت، با تیزی‌شم خط انداخت تو سینه‌ام، واسه شماها انگار نه انگار.

پیشانی شمیم از قضاوت علی باز شد. لحنش بی‌جان شد و خودش وا رفت:

-تو خودت نرفتی رضایت دادی؟

-به‌خاطر تو بود و احترام به بابات که رو انداخت. والا من می‌دونستم اون آدمِ درست شدن نیست. اصلا مال بخشیدن نبود.

لحن علی را که نرم‌تر دید، پرسید:

-بعد اون که حقشو همه جا گذاشتی کفِ دستش. مگه خوردی یا واموندی ازش؟ منم می‌گم بیشتر بزن تو گوشش ولی کمتر نه. چون هنوز پروئه! اصلا پشیمونی و ندامت تو کار این بشر نیس. اما بابای هستی قضیه‌اش فرق داره.

سرش را بالا انداخت حرف بهمن را کِش ندهد. حرف توی حرف می‌آورد شمیم ولش کند. چون بحث بهمن اصلا به خورد مغزش نمی‌رفت:

-اون‌شب دلم می‌خواست دنده منده‌اشو بشکنم ننه‌سگو.

-حالا بیخودی جوشِ اون بی‌مخ‌و نزن. رفتار و کردار اون ربطی به بابای هستی داره که قاطی کردی؟

شمیم کوتاه بیا نبود. دوباره ضربه‌ای با زبان به بهمن زد:

-اونم یه مدل دیگه سگ صفته.

-مگه آویزون زندگیِ خاتون بوده علی؟ یا زحمتی براش داشته؟

-حرف خاتون و عاطفه رو تکرار نکن شمیم.

-چرا عصبی می‌شی عزیز من؟ اول جوونیش بوده دوس داشته با زنش تنها باشه. درسته در حقِ دو تا بچه جفا کرد ولی به قول خاتون برای زن و بچه‌اش که بد نبوده. دلش نخواسته بچه‌های زنشو نگه داره.

-گوه خورد اولش رفت زیر بار.

شمیم شروع به دست کشیدن لای موهای علی کرد و با نرمخویی گفت:

-کارشو کسی تایید نمی‌کنه عزیزِ دلم. توام حق داری ازش پُر باشی. چون روزگارت خیلی سخت گذشته. اما اینا دلیل نمی‌شه با هستی تلافی کنی.

سرش را پس کشید تا دست شمیم کنار برود:

-من چیکار به هستی دارم؟

-عاطفه جون گفت اگه تو، تو اون جلسه‌ی خواستگاری باشی، شوهرش ممکنه همه چی رو بسپاره بهت.

اونوقت امکان داره وصلت جوش بخوره. شوهرشم از صرافت مهاجرت بیفته یا حداقل خودش تنها بره دنبال کاراش.

-همه چی‌اتون اگه و اماست. منم رو دیوار لق یادگاری‌ام نمی‌نویسم. چه برسه بشینم لبه‌اش.

-مرغت یه پا داره؟

-نه پا داره نه شانس. بکش از ما بیرون جا ننه‌ات.

کُفر علی که درآمد و صدایش بالا رفت، ادامه دادن را صلاح ندید. به حد کافی همه با او صحبت کرده بودند. اگر می‌خواست یا برایش جا داشت حتما کوتاه می‌آمد. حتی قبل‌تر از آن‌همه جر و بحث:

-باشه قربونت برم! هر طور دوس داری رفتار کن. هیچ‌کس جای تو نیست.

علی رویش را چرخاند و چیزی نگفت. شمیم آرامتر گفت:

-پاشو بریم بخوابیم. اونام بالاخره خدایی دارن. بخواد بشه، هیچ مانعی نمی‌تونه سد بشه.

انگار از جنگ تن به تن رها شد. کتاب را کنارش انداخت و طاق‌باز روی متکای افتاد. پوفی کرد و چشم‌هایش را بست:

-آخیش!

کنار علی دراز کشید و دستش را روی سینه‌اش انداخت:

-هر قدر حرف باشه، تا صبح نشده مغزت باید پاک بشه.

برگشت و شمیم را بغل کرد:

-تو یه مادرقهوه‌ای هستی لنگه نداری.

خنده‌کنان در آغوش علی فرو رفت و شبی دیگر به شب‌های شیرینش اضافه کرد...

😂👍😂👍😂👍😂👍😂👍😂👍

دردِ زنانی که می‌نویسند را جدی‌تر بگیرید!

از بیکاری نمی‌نویسند؛

زنان بر عکسِ مردها کارهای زیادی برای بیکاری‌هایشان دارند،

لاک می‌زنند

گیسو می‌بافند

مستانه می‌رقصند

امّا؛

زنی که می‌نویسد جای تامل دارد.

#سارااسدی

#پست‌شصت‌ویک

خط اخمش مانند کاردی تیز سیب را می‌برید. در حال آماده کردن دسته گلی برای مشتری بود. از رفتار زن مشخص بود سفارشی دارد ولی تردید می‌کند.
حاج‌حسین که توی نخ مشتری و علی بود صدایش را بالا برد:

-چیزِ دیگه‌ای لازمه آبجی؟

زن رو به حاج‌حسین کرد و از خدا خواسته گفت:

-والا می‌خواستم به شاگردتون بگم به جا گلایل، مریم بزاره ترسیدم ناراحت شن.

از کلمه‌ی شاگرد متنفر شده بود. از روزی که حسام آن‌را با نفرت در جمع خانوادگی شمیم توی صورتش کوبید تا شخصیتش را خُرد کند. اخمش بیشتر توی هم رفت و جای حاج‌حسین جواب داد:

-زودتر بگو خواهر من. آدم با جیب خودش که رودرواسی نداره.

چهره‌ی زن باز شد و کمی عقب‌تر ایستاد. سفارشش را که گرفت و رفت، حاج‌حسین گفت:

-یه‌خرده وا کن اخمتو مردم وحشت نکنن ازت پسر. پس فردا وسط پیشونیت خط می‌افته باس بری ژل بزنیا.

نمی‌دانست حاج‌حسین از کجا تزریق ژل را دیده و شنیده که وارد شده است. او هم در خانواده جوان‌هایی داشت که مسلما از قافله‌ی تمدن عقب نمی‌ماندند. بلند خندید و در حال پرت کردن باقی خزه‌ها در جایگاهش جواب داد:

-شیطون شدی حاجی. نکنه حاج‌خانم بوتاکس کرده.

حاج‌حسین لبش را به دندان گرفت و علی بیشتر خندید. با وارد شدن فریده داخل مغازه خنده روی لبش ماسید. به قول شمیم احوال خوبی از رفتار او نمی‌گرفت. به هر بهانه آن جا رفت و آمد می‌کرد. رفتارش داشت بودار می‌شد. خدا را شکر کرد

حاج‌حسین آن روز در مغازه بود. چون اکثر وقت‌ها که می‌آمد، تنها بود.

زنِ جوان ابتدا درنگ کرد اما کم‌کم جلو آمد و تقریبا وسط مغازه ایستاد. در حالی‌که دستپاچگی در رفتارش بود:

-سلام، ببخشید مزاحم شدم. من بلد نیستم اسنپ بگیرم. بی‌زحمت زنگ می‌زنید یه آژانس بیاد؟

علی دستش را آن‌سوی خیابان پرت کرد و بدون دادن جواب سلامش گفت:

-اون‌ور آژانس هست.

قبل از آنکه فریده برود، حاج‌حسین گفت:

-علیک‌سلام. صب کن زنگ بزنم ببینم ماشین داره دخترم.

فریده ایستاد. در حالی‌که مدام دستانش را در هم می‌پیچید. علی زیر نظرش داشت. مضطرب بود به نظرش! گاهی هم نگاهش سمت او پرت می‌شد ولی فورا نگاهش را می‌دزدید. تا همان چند دقیقه بگذرد و حاج‌حسین مکالماتش را رد و بدل کند، احساس کرد فریده صد بار این‌پا و آن‌پا شد. از مکالمه‌ی حاج‌حسین هم فهمیدند آژانس ماشین ندارد:

-می‌گه همه ماشینا رفتن سرویس. باس صب کنی خواهر.

علی فورا گفت:

-بپر سر خیابون بشین تو یه تاکسی آبجی. انگاری آژانسه.

فریده سری تکان داد و برگشت. حواس علی به او بود. جای ایستادن سر خیابان، سمت پاساژ برگشت. دنبالش رفت و گفت:

-این داره می‌ره تو پاساژ. الان زنا رو زابراه می‌کنه.

حاج‌حسین پشتش بلند شد:

-تو کجا می‌ری؟

حرفی روی هوا زد و بیرون رفت:

-برم بکنمش تو یه ماشین بره.

حاج‌حسین با مشتری رسیده سرگرم شد و نگاهش را از مسیر رفتن علی گرفت! مقابل آسانسور به فریده رسید:

-دنبال ماشین بودی که. اینجا؟

گردن فریده سمتش چرخ خورد. سر تکان دادن و اخم علی باعث شد رنگش بپرد. اما موقعیتش را گُم نکرد:

-برمی‌گروم بالا یکی برام اسنپ بگیره. انگار شمام بلد نبودید.

در حال دست تکان دادن برای رفقایش، جواب فریده را داد:

-من که راهنمایی کردم.

-تاکسی گرون می‌گیره.

-مسیرت کجاست؟

-مادرم حالش بد شده بردنش بیمارستان. می‌خوام برم بیمارستان.

-کدوم بیمارستان؟

با شنیدن نام بیمارستان دوری در ذهنش زد و انگشتش را روی خیابان کشید:

-برو دَم پارکینگ وایسا.

این را گفت و پیش از سوال و جوابی از طرف فریده سمت پارکینگ رفت. در همان‌حال نیز با دوستانش حرف می‌زد و می‌گذشت!

زنِ جوان شالش را مرتب کرد و سمت خروجی پاساژ برگشت. تا به در پارکینگ برسد، علی با موتور مقابلش سبز شد. اخم‌آلود و جدی نگاهش می‌کرد:

-کیفتو بزار وسط بشین. پشت موتورم سفت بچسب.

ایستاده بود و با حیرت علی را نگاه می‌کرد. اخم علی بیشتر شد:

-عجله داشتیا. پشیمون شدی برگردم تو. ماشین میاد یهو.

فریده تعلل نکرد! گیج بود گیج‌تر هم شد. دستش را به شانه‌ی علی گرفت و روی موتور نشست. داشت دست‌هایش را دور کمر علی می‌انداخت. از رفتار او حرص کرد! پاهایش را زمین گذاشت و ایستاد. کشیده گفت:

-آبجییی! کیفتو بزار وسط. نافِ لوس‌آنجلس نیستا.

فریده خودش را جمع کرد، ببخشیدی گفت و کیفش را بین خودشان تنظیم کرد. پشت موتور را که گرفت، علی نشست موتور لنگر نیندازد. موتور که تنظیم شد به خودش فحشی داد و راه افتاد:

-به شمیم می‌گی رابین‌هود؟ خودت بدتری که. به تو چه خودتو می‌ندازی وسط. سر پیازی یا تهش!

تا به بیمارستان مورد نظر برسند، خودش را فحش داد و آب کشید. به قول خاتون باید روی نجاست آب می‌ریخت!

#سیاژ

#الهه‌محمدی

از هر کوچه پس‌کوچه‌ای هم رفت، صدای فریده درنیامد. مقابل درِ اورژانس که ایستاد، سمت عقب یه‌ور شد:

-رسیدیم آبجی! خوابیدی؟

فریده اِاِی کرد و پایین رفت. در حال دست کشیدن دور شالش گفت:

-مرسی علی‌آقا. من این‌جا رو بلد نیستم. تاحالا نیومدم این بیمارستان. فک نمی‌کردم رسیده باشیم.

به نظرش آمد فریده بیشتر از آنکه هول داشته باشد، ریلکس شده و شوقی در چشمانش افتاده است.

طوری که انگار برقی در مرمر روشنش افتاده است. یاد تیله‌بازی‌شان در بچگی و زانوهای قلوه‌کن‌شده‌شان افتاد. توی نور که می‌افتاد هزار رنگ می‌شد:

-ساختمون بیمارستان از ده فرسخی داد می‌زنه. حالا توش رفته باشی یا نه!

فریده دوباره شالش را مثل امامزاده چسبید:

-حواسم نبود!

علی دو طرف لبش را پایین داد:

-من باس برم. به حاجی نگفته را افتادم. ایشالا که ننه‌ات طوریش نیس.

منتظر جوابی نماند! گاز موتورش را گرفت و رفت. فریده سرش را بالا گرفت و خرامان خرامان داخل بیمارستان شد. نگاهی به اطرافش انداخت و روی یکی از صندلی‌های انتظار نشست. گوشی‌اش را درآورد و کمی با صفحاتش ور رفت. دقایقی که گذشت روی شماره‌ای زد و گوشی را کنار گوشش گذاشت. تا صدای مخاطبش را بشنود، چندین بوق خورد:

-الو!

در جوابِ صدای خواب‌آلود گفت:

-امروز برات گل کاشتم.

-حتما خزره.

-زنگ بزن بپرس.

-الان کجایی؟

-نشستم یه جایی که دور شه یه‌وقت شک نکنه بعد برم.

-باریک. را افتادی شُلی.

-من شُل نیستم. اینا خیلی سختن. حواسشون جمه.

-بسه، ببند! شب اینجاییا؟

-حالا نمی‌شه امشب نیام؟

-نه! یه هفته‌ای بونه داشتی واسه نیومدن. تاریخش دستمه.

لبش را به دندان گرفت و کوتاه آمد:

-برم یه سری به فریماه بزنم میام. مامانم نمی‌تونه با اون حالش درست مواظب بچه باشه که.

صدای بوق بوق در گوشش پیچید. فهمید مخاطبش تماس را قطع کرده است. از توی گوشی هم بوی عطر

او را استشمام می‌کرد. همیشه غلیظ بود! گاهی به نظرش تلخ و سرد می‌شد.

نفسی گرفت و بلند شد. به حد کافی معطل کرده بود...

سیاژ✿الهه محمدی✿✿:

#پست‌شصت‌وسه

خواب‌آلود یکی از چشم‌هایش را باز کرد و شماره‌ای را گرفت. گوشی را کنار گوشش گذاشت و چشم‌هایش را بست. مغزش دنگ‌دنگ می‌کرد از شنیدن صدای بوق. به محض شنیدن صدایی که منتظرش بود، پرسید:

-فری رو کجا دیدی؟

جوابی که شنید باب دلش بود. پوزخندی زد و گفت:

-برفس واسم.

بلافاصله گوشی را قطع کرد و کنار خود انداخت. آنقدر مغزش داغ بود که پلک‌هایش باز نمی‌ماند. ملافه را کنار انداخت و دَمر افتاد...

*

سیدعباس دست به سینه توی ماشین نشسته بود و جلو را نگاه می‌کرد. گاهی هم دست روی پیشانی‌اش می‌کشید و عرقش را می‌گرفت. در آن هوای خنک تعریقش برای شمیم جای سوال داشت:

-ساکتید پدرجون.

عباس نگاهش را سمت شمیم چرخاند. از رانندگی کردن او و استحکامش لذت می‌برد:

-دارم به هنرهای عروسم نگاه می‌کنم.

شمیم لبخندی زد:

-کو حالا؟ قراره هنرهای زیادی با نوه‌هاتون و علی داشته باشیم.

عباس انشاللهی محکم گفت. صدای شایلی از پشت سر آمد. شمیم نگاهی از داخل آینه به پشت سر انداخت. کودک سعی داشت از توی صندلیِ مخصوصش بیرون بیاید:

-بشین شایلی! بلند نشیا. خطرناکه.

کودک جیغی کشید و شمیم دستش را از پشت سر برایش تکان داد. عباس سمت دوقلوها چرخید! مانلی کاملا سرجایش نشسته بود و پرتقالش را می‌مکید. اما شایلی پرتقال‌ها را روی صندلی ریخته و می‌خواست بیرون بیاید. با دیدن عباس صدایش را بالاتر بلند. عباس مهربانانه برایش دست زد و شعری خواند تا

کودک را آرام کند. شایلی که شروع به تکان دادن دست‌هایش کرد، خنده‌کنان برگشت. اما کودک دست‌برار نبود. داد می‌زد:

-ماما. نانای!

شمیم باشه‌ای گفت و پخش را روشن کرد. صدای آهنگی شاد در فضا پیچید که دوقلوها را سرمست کرد. توی صندلی هایشان تقلا می‌کردند و دست می‌زدند. عباس سمتشان چرخیده بود و با خنده‌هایی شیرین همراهی‌شان می‌کرد. شمیم هر از گاهی نگاهش می‌کرد. چقدر خنده‌هایش شبیه علی بود!

تا به مقصد برسند، جسمش در شادی کودکان سهیم شد و روحش پیش عباس ماند. به اینکه او چه فکری می‌کند!

مقابل خانه‌ی پدرش ایستاد و صدای پخش را پایین کشید. دوقلوها خانه‌ی پدربزرگ‌شان را نشان دادند و بیشتر سر و صدا کردند.

منیر در را زد و خودش فورا ظاهر شد. چادرش را به دندان گرفته بود و با هیکل تپلش سمت شمیم و بچه‌ها می‌آمد. تقریبا می‌دوید. در حال احوالپرسی و خوش‌آمدگویی به عباس، حسابی دوقلوها را بوسید و چلاند و قربان صدقه‌شان رفت. آنها زودتر بالا رفتند و شمیم بعد از کشیدن ماشین داخل پارکینگ وارد سالن شد.

شمیم که سراغ دخترها رفت، منیر فرصت کرد به مهمانش برسد. شمیم در حال درآوردن کاپشن بچه‌ها، حواسش را به گفتگوی آن‌ها داده بود. منیر در حال

گذاشتن چای و شیرینی مقابل عباس شروع به حرف زدن کرد:

-دیروز یه سر رفتم خونه‌ی افروز خانمشون ببینم نظرش عوض شده یا چی. دیدم داره رُفت و روب می‌کنه.

خنده‌ای ریز کرد و نگاهش سمت شمیم چرخید و چشمکی برایش انداخت. از سری که تکان داد فهمید مادرش از شرایط راضی‌ست. مانده بود همدیگر را ببینند و حرف بزنند. منیر چادرش را جلو کشید و تعارفی دوباره به عباس زد:

-زنِ بیچاره بس که تنها بوده زیر چشمش گود افتاده. اما دیروز حس کردم لپاش گُل انداخته.

شمیم خندید و گفت:

-شاید رژگونه زده بوده مامان.

عباس هانی گفت و منیر سرش را بالا انداخت. در حالی‌که گونه‌اش را نشان می‌داد گفت:

-رژگونه کجا بود. داشت پادری می‌شست.

عباس آهانی گفت و شمیم را خنداند. فهمید عباس منظورِ مادرش را گرفته است.

منیر دوباره جدی شد و رو به عباس کرد:

-من حرفا اولیه رو باهاش زدم آقاسید. هیچ مخالفتی با هیچی نداره الا محل زندگیش. دوس داره خونه‌ی پدری‌اشو حفظ کنه. دیگه این‌و گذاشتم به عهده‌ی خودتون.

عباس دستی روی پایش کشید:

-مگه وراث نداره این خونه؟

منیر سرش را بالا انداخت:

-نه! برادرا از خاطر رسیدگی افروز به خواهر مریضشون، سهم خودشونو بهش بخشیدن. که هم دلش خوش باشه هم به گردنشون دینی نمونه بابت گردن‌گرفتن اون دخترک بیمار.

عباس قوسی به لبش داد:

-والا اینجا و اونجا واسه منه تنها توفیری نداره حاج‌خانم. در صورتی که مث قبل کسی نمی‌خواستتم. ولی حالا من خودم تنها نیستم. کارم اونجاست و دو تا نوه دارم که باس هر روز ببینمشون. شده دو دقه. این خانم سُم و دُمی نداره. بده خونه‌اشو اجاره بیاد سمت ما.

-اولا که شما نور چشم علی‌آقا دستش بچه‌هایی. دوما من اینارم بهش گفتم. والا چیزی جواب نداد. نه ها گفت نه، نه.

زن سمت عباس کشید و ادامه داد:

-من می‌گم همدیگرو ببینید و حرف بزنید بهتره. اصلا شاید به دل هم ننشستید. فک کنم افروز منتظره اول شوما رو ببینه بعد نظر آخرشو بگه. حرف خونه رو هم انداخت که اگه مخالف بود بونه‌ای دسش باشه.

عباس سری تکان داد و سکوت کرد. دوقلوها با اسباب‌بازی‌هایش سمت عباس رفتند. منیر با اجازه‌ای گفت و از جا بلند شد. سمت آشپزخانه رفت و شمیم به دنبالش! در حال سرک کشیدن در قابلمه‌ی خورشتش گفت:

-تو برو پیش پدرشوهرت زشته! من میام.

کنار مادرش ایستاد و گفت:

-با بچه‌ها سرگرمه. شام گذاشتی؟

منیر در حال اضافه کردن ترشی‌جات و چاشنی به خورش جواب داد:

-آره! گفتم تا حرف بزنیم برگردیم شبه. پائیز زود غروب می‌شه. بیام فقط برنجو بزارم. لااقل غذا حاضر باشه.

-ما نمی‌مونیما. علی گفت کارتون تموم شد برگردید.

چپ‌چپی به شمیم نگاه کرد و کنار رفت. شمیم خنده‌کنان گفت:

-چیه خُب. چرا واسه من قیافه می‌گیری؟

-زنگش بزن بگو کارش تموم شد بیاد. دوهفته‌ی اینجا نیومده. دوماد خاله‌ات با شلوار میاد با شورتک برمی‌گرده بس که پروئه. اونوقت داماد ما رو باید به زور بکشی بیاری.

شمیم خنده‌کنان بیرون رفت. عباس به صورت خندان او لبخندی زد:

-همیشه بخندی بابا.

-به مامانمم. همیشه از کم اومدن علی شاکیه.

لبخند عباس کم‌کم محو شد. صدایش را هم پایین کشید:

-علی عاقله بابا. نه اینکه خونواده‌ات بد باشن، زبونم لال. ولی منم اگه سیاست علی رو داشتم الان بهم نزدیک‌تر بود.

غم صدای عباس گرفتش! فکری شد. نمی‌دانست چه واکنشی نشان دهد. فرصت نکرد چیزی بپرسد.
مادرش با ظرفی میوه بیرون آمد و دوباره شروع به تعارف کرد. در حال نشستن بشقابی میوه پُر کرد و

جلویش گذاشت. در حال تندتند پوست کَندن پرتقالی گفت:

-حاجی‌ام صدا کردم بیاد تنها نباشید آقاسید. شما یه‌خرده کم‌حرفید. آقا مصطفی تو این چیزا سررشته داره.

عباس در حال انگشت کشیدن به پیشانی‌اش گفت:

-خدا از خواهری کمتون نکنه حاج‌خانم. هر جور صلاحدید خودتونه.

منیر پرتقال‌ها را با سیاست در دهان دو کودک می‌چپاند و حرف می‌زد:

-ایشالا درس بشه هر دو از تنهایی درمی‌آیید. چرا دو تا آدم بالغ و سر به راه غوغو تنها باشن؟

عباس سری تکان داد ولی حرفی نزد. برای آنکه سکوت حاکم نشود شمیم گفت:

-گل علی داد گذاشتم تو ماشین. برم شیرینی بخرم؟ گفتم از تهران تا اینجا یهو بریزه.

منیر با پشت دست زیر بینی‌اش کشید؛

-به بابات زنگ بزن بگو زودتر بیاد ناهار بخوریم دیر نشه. سر راه شیرینی‌ام بگیره. تو دیگه نمی‌خواد را بیفتی تو شهر.

سر تکان داد و دنبال دستورات مادرش رفت. در حالی‌که عباس تعارف می‌کرد خودش دنبال شیرینی برود. شمیم با گفتن کارت به کارت می‌کنیم عباس را خنداند و سرگرم حرف زدن با پدرش شد. وقتی مصطفی رسید، دوقلوها غذایشان را خورده و در خوابِ عصرگاهی بودند.

بعد از ناهار جمع کردن میز و خانه را به شمیم و سه‌تایی رهسپار شدند.

سکوتی خانه را گرفت که شمیم کمتر بدان عادت داشت. همیشه خانه‌اش بوی دخترها و صدایشان را می‌داد. آشپزخانه را جمع کرد و به سالن برگشت. کنارشان دراز کشید بلکه خوابش ببرد. اما عادت به خواب عصرگاهی نداشت. گونه‌ی کودکانش را بوسید، روی آنها را کشید و بلند شد. به اتاق سابقش رفت. جلوی میز آرایشش ایستاد. گلدانی که علی برای آرشِ از دست‌رفته‌اش آورده بود همچنان مهمان گل‌ها بود. گل‌هایی مصنوعی که مادرش در گلدانِ خاصِ او یادگار گذاشته بود.

دستی روی گلدان کشید و روی تختِ سابقش دراز شد. گوشی‌اش را باز کرد و به مرور صفحاتش مشغول شد. بیکاری و بی‌خوابی شیطانش کرد. فکری به سرش زد. وارد اینستاگرام شد و با آیدی فیک سراغ علی رفت. برایش متنی عاشقانه نوشت و چندین

استیکر مهیج و بوسه و قلب گذاشت. کار خطرناکی کرد! خودش می‌دانست تهِ حماقت است. تا آمد پاکشان کند، بازدید خورد. قلبش شروع به تپیدن کرد. منتظر بود واکنش علی را ببیند. تا شروع به تایپ کردن کرد، ضربان قلب شمیم ناهمگون شد. جانش بالا آمد تا نوشته‌ی علی رسید:

-فک کنم بی‌خوابی زده به سرت خُل شدی. اشتب زدی آبجی.

آبجی گفتنش خاطرات شش سال پیش را زنده کرد. خندید و نوشت:

-دنبال یه مَردم فقط باشه. پولدارم زیاد. هر چی بخواد خرجش می‌کنم. می‌خوام فقط باهام باشه؟ هستی؟

کنار شقیقه‌هایش گُر گرفت. تا جواب علی برسد، شُرشُر عرق ریخت:

-پولتو بزار جولو آینه دوتا می‌بینی. من جا تو باشم نه پول می‌دم نه کالا نه یه چیزی بالا. می‌تمرگم سرجام یه خری بیاد بگیرتم.

شمیم بلند بلند خندید. دهانش را توی متکا فرو کرد تا صدایش بچه‌ها را بیدار نکند. دلش می‌خواست کنار علی بود و گازش می‌گرفت. باید تمامش می‌کرد آن نمایش دروغی و ابلهانه را. اما شیطان دست بردار نبود. دوباره نوشت:

-جووون. من عاشق مردای بی‌تربیتم. از اینا که فوری جوش میارن. تا جنبیدم با کمربندش سیاه و کبودم کنه. آخه الان مُده مرد وحشیش قشنگه. کجایی بیام بمیرم برات؟؟؟

پیامش سین شد. منتظر جواب ماند. اما هر قدر صبر کرد چیزی ارسال نشد. فکر کرد علی دنبال کاری رفته است. از صفحه که بیرون آمد فهمید بلاکش کرده است. لبخند هنوز روی لبش بود. بیشتر از آن از خودش حرصش گرفت. نه اینکه به علی بی اعتماد باشد، دوست داشت واکنشش را ببیند. با این حال باز هم کارش حماقت بود. اگر صفر درصد علی وا می‌داد می‌خواست چه طور ذهنیتش را پاک کند؟ حتی اگر او هم شوخی شوخی وارد این طنز مسخره می‌شد!!!

شیطان را لعنت کرد و وارد صفحه‌ی خودش شد. پیغامی برای علی نوشت:

-سلام عزیزم! خسته نباشی. ناهار خوردی یا بازم کار نزاشته؟

دقایقی طول کشید تا جوابش را گرفت:

-سلام عشششششق!

کشیدگی در نوشتن عشق روحش را جلا داد. خندید و آن کلمه را بوسید. علی در ادامه برایش تایپ کرد:

-اومدم یه کوفتی بزارم دهنم یکی رید به اعصابم.

فهمید منظورش به کیست. خندید و لبش را گاز گرفت:

-کی؟

-چه می‌دونم! یکی از اینا که کفشون بریده گیر داده بود بهم. دنبال همخواب می‌گشت.

خندید ولی استیکری عصبی برای علی گذاشت:

-وا، علی! حتما تو بهش چراغ سبز دادی.

جواب علی در مغزش چراغ‌های روشن کشید:

-من چراغام سوخته. چلچراغم که باشه سیمش دست توئه.

-قربونت بشم اینقد روراستی. کجایی بکشم لپتو و یه ماچ آبدارت کنم.

-من خونه ننه‌ام. تو افتادی خونه ننه‌ات.

-خونه‌ای؟

-نه با. شماها نباشید اونجا رفتن نداره.

دوباره دلش رفت برای جواب او:

-مامانم گفت بیا شام بخور برید. قرمه‌سبزیشم حاضره. چی بگم؟ برگردیم؟

-دیگه شومو پخته می‌زنیم به بدن. سالاد شیرازی یادت نره. با قرمه میاد.

-چشششششم عشق. دیگه؟

-دیگه می‌خوام خاموش کنم این پس و پشتا ببینم می‌تونم یه چرت بزنم. حاجی و رامین نیستن هیچ‌کدوم.

-برو قربونت برم.

استیکرهای بوسه و قلب علی را روی لبش گذاشت و گوشی را کنار انداخت بلکه چُرتی نیم‌بند بزند.

سرش نجنبیده بود که پیامی روی گوشیش آمد. خواست بی‌خیال شود. اما آلارم پیام دوم هم بلند شد. برگشت و گوشی را برداشت. پیامی ناشناس بود...

✍✍✍✍✍

سلام و وقت بخیر

نگید امروز بی‌کار بودم دو بار پست گذاشتما😂

باور کنید پُرِ پُر بود تایمم. ولی این پست سهمیه‌ی قلبم بود برای شما که همیشه همراهید. انشالله شیرینیش مثل خبر شیرینی که من امروز گرفتم، به رگتون تزریق بشه.

پست امشب شیرینیِ مجوزِ تهاتر جانمه.

بالاخره مجوزش صادر شد...☺

آهنگ رو به یاد تهاتر گوش کنیم... 👇

#پست‌شصت‌وچهار

نه عکسی روی آواتارش دید نه اسمی. یک عکس تاس به‌جای نامش گذاشته بود. لب‌هایش را برگرداند

و صفحه‌ی ناشناس را باز کرد. یک عکس دید! تا دانلود شد موتوری آشنا به چشمش خورد. دو سرنشین داشت که عقبی یک زن بود. تصویری تار از نمای پشت را نشان می‌داد که قادر نبود موتور را کامل ببیند. شماره پلاکش نیز قابل خواندن نبود. با این‌حال شک نداشت موتور علی‌ست. تصویر را جلو کشید زنِ پشت سرش را ببیند اما بیشتر تار شد. دلش بهم پیچید. شرری در جانش نشست. لباس‌های زن و اندامش به خودش نمی‌خورد. شبیه عسل و هستی هم نبود! عاطفه را کمتر از همه روی موتور می‌نشاند چون اغلب چادر سرش می‌کرد. آن زن که بود داشت با اعصابش بازی می‌کرد و روی اعتمادش سوار شد؟

تصویر را به عقب برگرداند و پروفایل ناشناس را بیشتر بررسی کرد. چیزی دستگیرش نشد جز همان تاس ناشناس!

تایپ کرد:

-شما؟

پیامش سین خورد ولی نتِ طرف خاموش شد. دقایقی منتظر ماند بلکه برگردد اما انگار آمده بود با اعصابش بازی کند.

اینترنتش را خاموش کرد و بیرون رفت. به سرش زد با مادرش تماس بگیرد و بپرسد چرا نمی‌آیند. پشیمان شد! برخاست و به آشپزخانه رفت تا کیکی برای عصرانه‌ی دخترهایش بپزد. عاشق کیک‌های اسفنجی بودند. اواخر کارش بود که مانلی را در درگاه آشپزخانه دید. با چشمانی پُف‌کرده ایستاده بود و تماشایش می‌کرد. در حال قربان صدقه رفتنش جلو رفت و بغلش کرد. روی میزِ بزرگ غذاخوری نشاندش و لیوانی آب‌میوه دستش داد. در حال حرف زدن با کودک تندتند

کارش را انجام می‌داد. کیک را که در فِر گذاشت شایلی به جمعشان اضافه شد. برعکس مانلی با سر و صدا!

در حال خوردن کیکِ داغ بودند که صدای در آمد. سمت در کله کشید. نرفته شایلی روی میز سرپا شد. ترسید و کنارشان ایستاد:

-بشین کیکتو بخور مامان‌جان. جایی نمی‌رم.

شایلی نشست. ولی حواسش کاملا به مادرش بود. با فاصله صدای منیر به گوش رسید. داشت به عباس تعارف می‌کرد. طولی نکشید که صدایش برای آن‌ها بلند شد:

-کجایید شمیم؟

از توی آشپزخانه جواب داد:

-اینجاییم! بچه‌ها دارن عصرونه می‌خورن.

در حال رفتن سمت آشپزخانه گفت:

-می‌آوردی بیرون بچه‌هامو جولو تلویزیون بشینن کارتونم ببینن.

تا وارد آشپزخانه شد و بچه‌ها را روی میز دید، دستش را مُشت کرد و جلوی دهانش گرفت:

-اِ، اِ! چرا اینجوری دختر؟ زیرانداز پهن می‌کردی قشنگ بیرون بخورن.

-داشتم کیک درست می‌کردم بیدار شدن اومدن. دیگه پیچیدن به پام منم نشوندمشون همین‌جا.

منیر بوسه‌هایی محکم روی لپ‌های دخترها نشاند و باعث شدند سرپا شوند. همانطور که آویزانش بودند، آخرین تکه‌های کیک را داخل دهانشان می‌چپاند.

شمیم در حال ریختن چای پرسید:

-چه‌خبر؟ اوضاع خوب پیش رفت؟

منیر تندتند سر تکان داد:

-آره، خوب بود. داداشاشم پدرشوهرتو پسند کردن.

-مگه داداشاشم بودن؟

-آره بابا. دختره‌ام بزرگتر داره بالاخره.

-آخه قرار بود فقط همدیگرو ببینن.

-حکما افروز دلش می‌خواد شوهر کنه که بزرگترشو خبر کرده. خواسته اگه باب میلشون بود، تو همین جلسه‌ی اول میخشو بکوبه.

-خُب!

-والا باباتم هی آقاسید آقاسید بسته بود به پدرشوهرت اونام فهمیدن طرفشو از تبار ساداته تو همه چی کوتا اومدن.

-مگه چه چیزه گُنده‌ای قرار بود بگن که کوتاه اومدن؟

-بالاخره طرف واسه‌شون غریبه‌اس حتما پشت‌قباله‌ای محکم می‌خواستن. اما به خاطر آشنایی و ریش گرو گذاشتن بابات خیلی ساده گرفتن.

-یعنی تموم شد؟

منیر خنده‌ی تک‌ضربی گرد و سرش را پایین آورد. آخرین گوله‌ی کیک را داخل دهان خودش چپاند و پس از بلعش گفت:

-سر خونه معامله‌اشون نشد که اونم آقاسید بهش گفت فکراشو جم کنه.

-می‌خواد همین‌جا بمونه افروز؟

-آره! پدرشوهرتم گفت من کار و بار و بچه‌هام تهرانن. خونه‌ام پایین شهره. بیا ببین خوشت نیومد، می‌ریم جای بهتر.

شمیم سینی چای را برداشت و در حال رفتن گفت:

-حالا فکراشو بکنه هر چه قسمت شد.

منیر بچه‌ها را یکی‌یکی پایین گذاشت و دوتایی پشت شمیم دویدند. همگی به سالن رسیدند! هر کدام از پدربزرگ‌ها یکی از کودکان را بغل گرفت و مشغول شد. مصطفی در حال بازی با مانلی گفت:

-از مزایای دوقلو داشتن نوه اینه هیچ‌کدوم بی‌کار نمی‌مونیم آقا سید.

عباس خندید و سر تکان داد. شمیم زیر نظرش داشت. به نظرش آن‌طور که باید قبراق نبود. شایلی که پدربزرگ را زیاد سرحال ندید، سمت مصطفی و مانلی دوید. مصطفی را بالاخره از جا بلند کردند و سمت اتاق کشاندند تا ماشین شارژی‌شان را بیاورد. می‌دانستند منیر اسباب‌بازی‌هایش را کجا می‌گذارد. شمیم که با عباس تنها ماند، لیوان چای را برداشت و دستش داد:

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-ایشالا خیلی زود افروز خانم لیوان چای بدن دستتون پدرجون.

عباس نگاهش کرد و لبخندی کمرنگ روی لب نشاند.

شمیم بفرمایید گفت و عباس لیوان را گرفت:

-انگار زیاد باب دلتون نبوده پدرجون.

چشم‌های عباس دُرُشت شد:

-نه بابا. چرا! زنِ خیلی خوبی بود.

-پس چرا تو همید؟ احساس می‌کنم پکرید یه‌خرده.

عباس نفس عمیقی کشید و دست روی پیشانی‌اش کشید:

-لعنت به شیطون. نباس این حرفو بزنم. عاطفه الان شوهر داره. ولی چشمم هنوز دنبال اونه.

شمیم احساس کرد گونه‌هایش گُر گرفته است. کمی عقب نشست و خواست چیزی بپرسد. اما لبش بهم چسبیده بود. عباس جرعه‌ای چای تلخ را خورد و لیوان را روی میز سُر داد:

-نمی‌گم من بی‌تقصیر بودم، اما اگه عاطفه جَنَم تو رو داشت، اگه جرأت وایسادن مقابل خاتونو داشت، اگه تو روی من وایساده بود خطا نرم، الان این حال و روزم نمی‌شد. که زنمو بغل کس دیگه ببینم و حسرتشو بخورم.

دستی روی پای خودش زد و افزود:

-خودمم عُرضه نداشتم. والا سقف خونه‌ی خاتونو باس رو سرش خراب می‌کردم.

شمیم آرام گفت:

-حالا که گذشته. خاتونم بنده‌خدا زیاد از دخالت‌های گذشته راضی نیست.

-اونو که می‌دونم بابا. منظورم این نبود تقصیرا پا اون پیرزنه. اتفاقا خاتون نبود بچه‌ها من ول می‌شدن تو خیابون. منظورم به بی‌عرضه‌گی خودمه. دست و پا چلفتی و کور بودن خودم.

-حالا خودتونو زیاد ناراحت نکنید.

جمله‌ای دیگر به طنز گفت تا عباس را از آن حال و هوا بیرون بکشد:

-به این فک کنید اگه سرنوشت اینجوری نبود، من مستأجر خونه‌ی خاتون نمی‌شدم و علی رو نمی‌دیدم.

اونوقت الان این عروس‌و نداشتیدا. یکی دیگه جا من بود.

شمیم که خندید عباس هم لبخند پررنگ‌تری زد و سر تکان داد. شمیم در حال میوه گذاشتن در بشقاب عباس ادامه داد:

-حالا نظرتون چیه؟ دوس دارید افروز خانم وارد زندگی‌تون بشه یا نه؟

عباس قوسی به لبش داد؛

-والا زن خوبی به نظر میاد. برادراشم آدما خوبی بودن. اگه موضوع خونه رو قبول کنه و بیاد تهران، بدم نمیاد زندگیم یه تغییری کنه. زن، خَم و چَم زندگی بیتر دسشه.

شمیم لبخند پررنگ‌تری زد و انشاللهی گفت. عباس با تعارفش خرمالویی برداشت و گفت:

-مادرشوهرتو با خودت درنندازی شانس آوردی.

متوجه‌ی منظور عباس شد و دوتایی بلند خندیدند.

مصطفی همراه دوقلوها بیرون آمد در حالی‌که ماشین‌شان را هُل می‌داد:

-همیشه به خنده! بگید مام بخندیم.

شمیم در حالی‌که هنوز می‌خندید بلند شد:

-دارم واسه مادرشوهرم هوو میارم، پدرشوهرم بهم اعلان جنگ داد. باید آماده‌باش باشم.

مصطفی نیز خندید. شمیم به بچه‌ها اشاره کرد:

-حالا شما چرا هولشون می‌دی بابا؟ مگه شارژ نداره؟

-شارژشو برسام خراب کرد. قراره شاهرخ بگیره بیاد.

-خسته می‌شید اینجوری خُب.

عباس از جا بلند شد:

-تو به کارت برس با هم جابه‌جا می‌شیم بابا.

حال و هوای عباس را که بهتر دید، لبخندزنان سمت اتاق رفت. می‌خواست با زن‌برادرش تماس بگیرد تا شب او را به خانه‌ی پدرش دعوت کند. بیشتر به آن خاطر که بفهمد درمان‌شان به کجا کشیده است.

گوشی‌اش را که برداشت، شماره‌ی علی را دید. چندبار تماس گرفته بود. روی شماره‌اش زد. جواب نداد! یا تلفن پیشش نبود یا کار داشت. تماس را قطع کرد و وارد صفحه‌اش شد. شاید برایش پیغامی گذاشته بود.

اینترنتش را که روشن کرد، پیام‌هایش بالا آمد. از علی چیزی نداشت. به جایش صفحه‌ی آن ناشناس روشن شد. چیزی توی گلویش ضرب گرفت. نبضش تند شد. دلش نمی‌خواست در مورد علی فکرش خطا برود.

دستش روی صفحه‌ی غریبه نشست تا پیام را ندیده

پاک کند. انگشتش زودتر خورد و صفحه باز شد. پوست لبش را کَند. دوباره عکس بود. دانلود نشده معلوم بود تصویر موتور است. استغفراللهی گفت و بیرون آمد. صفحه را دیلیت زد و اینترنت را خاموش کرد.

او به علی ایمان داشت! محال ممکن بود یک قدم ازش دور شود.

روی شماره‌ی زن‌برادرش زد و با او مشغول صحبت کردن شد.

به قول مادرش باید هوایش را می‌گرفتند تا فکر نکند چون بچه‌دار نمی‌شود برایشان اهمیت ندارد. او به واسطه‌ی همین ضعف دل‌نازک‌تر از همسر شاهرخ بود و وظیفه‌ی آن‌ها سنگین‌تر.

بین حرف‌هایش فهمید آزمایشات‌شان تقریبا نتیجه داده و باید به صورت عملی اجرایش کنند. به مرحله‌ی سخت‌ترش رسیده بودند. دنبال زنی بودند که سلول‌هایش به آزمایش باروری‌شان جواب دهد تا یک بچه را توسط رَحِم او در آغوش گیرند...

✍🎭✍🎭

وقتی یه پنگوئن عاشق می‌شه، کل ساحل‌و می‌گرده و قشنگترین سنگ رو انتخاب می‌کنه. اون رو واسه جفت ماده می‌بره. اگر ماده از سنگ خوشش اومد جفت هم می‌شن. ولی اگر قبول نکرد پنگوئن نر احساس می‌کنه سنگی که پیـدا کرده اصلا قشنگ نبوده. اونو می‌بره زیر آب لای مرجان‌ها می‌ندازه تا دیگه هیچ پنگوئنی اشتباه اونو تکرار نکنه.

#فصل‌پانزدهم

#پست‌شصت‌وپنج

از صبح آنقدر دمغ و بی‌حوصله دیدش که پایش پیش نمی‌رفت با او صحبت کند. وقتی که با دوقلوها ور می‌رفت کمی حالش بهتر می‌شد. التماس صدای احسان نیز روی دلش بود! نگاهی به ساعت انداخت. چیزی تا موعد مهمانی نمانده بود. عاطفه نیز بهش التماس دعا گفت. دخترها را که سرگرم بازی دید، لیوانی رانی برایش پُر کرد و به هال رفت. جلوی تلویزیون نشسته بود و جوکر می‌دید. اما برج زهرمار بود!

-یه قُلُپ بخور شیرین شی. درسم که نمی‌خونی.

نگاهی به شمیم انداخت و لیوان را گرفت:

-خوبم، گرممه. باز شوفاژو تا ته وا کردی؟

-من دست نزدم بهش. همونه که خودت تنظیم کردی.

نشست و بلوزش را از سرش بیرون کشید. آن‌را روی مبل پشت سرش پرت کرد و جرعه‌ای گنده از رانی را خورد. روی متکایش که افتاد، شمیم پرسید:

-خُنک شدی.

-کدومش؟ خُنک از هوای گرم یا اون یکی؟

-مگه چن تا خُنک داریم؟

-یه رفیق داشتیم تو سربازی بچه مشد بود. وقتی یکی یه کار بی‌مزه می‌کرد، می‌گفت چقد خُنکی.

-الان تو مگه کار بی‌مزه کردی؟

-نمی‌دونم! ذهنم مدام این‌ور و اون‌ور می‌چرخه. همش‌ام دور چیزا بی‌خودی که ربطی به من نداره. نمی‌زاره حواسم جم شه برم یه کتاب وردارم بخونم.

-مثلا الان کدوم وری دلت رفته که نباید؟

بی‌آنکه جواب دهد، جرعه‌ای دیگر از رانی‌اش را خورد. این‌بار کوچکتر! فهمید ذهنش مشغول است. باید به حرفش می‌گرفت:

-رانی رو مامانم درست کرده‌ها.

قوسی به لبش داد و لیوان را نگاه کرد:

-باریکلا. رو دست خاتونم بلند شدن.

-الانه جفتشون خونه‌ی عاطفه‌جونن!

بی‌هیچ واکنشی لب زد:

-به سلامتی.

-خواستگاری خواهرته‌ها.

مقابل جمله‌ی محکم شمیم، سفت جواب داد:

-این روزا خواستگاری زیاده ولی عینهو آدمیزاد نیس.

-چرا؟

-اون از بابامون سر پیری افتاده دنبال زن، اینم از خواهرمون که لا دست از ما بهترونه نمی‌شه رفت دنبالش.

-بابات که بنده‌خدا بی‌سروصدا دنبال یه همدمه. بیشتر جنبه‌ی همخونه‌اس که تنها نباشه. به قول خودش اگه دور از جون مُرد، یکی باشه کنارش! دیگه پرسون پرسون رسیدم خونه‌ی ام‌کلثوم نداره.

از جمله‌ی آخر شمیم پُقی خندید ولی با حرص گفت:

-نه تو رو خدا. واسش دایره دنبکم را بنداز.

-شروع نکن علی. کار بدی نمی‌کنه.

-آررره.

از جواب کش‌دار و عصبی‌اش گذشت و به راهی دیگر زد:

-پشت خواهرت چرا واینستادی؟

-اون خودش یه بابا داره عین شیر پشتشه. واسه ما شتر بود.

-حالا توام کنارش بودی چی می‌شد؟

پوزخندی زد:

-جا نداشت خونه‌اشون.

-مسخره‌بازی نکن علی. هستی و احسان دوس داشتن توام باشی.

-ما جنگ و جدلمونو کردیم تموم شد. اون یارو می‌خواس مام باشیم یه اشاره می‌زد.

-مادرت صد بار بهت نگفت علی؟ از جانب شوهرش حرف نزد؟

-شتر به پیغام و پسغام آب نمی‌خوره. توام یقه‌اتو جر نده واسه کسی که مردونگیش قد همون بچه درست کردنه.

لبش را به دندان گرفت و علی را لحظاتی نگاه کرد. علی سرش را سمت تلویزیون برگرداند. دخترها داشتند با آهنگی که از برنامه پخش می‌شد قِر می‌دادند. نمی‌دانست بخندد یا داد بزند. شمیم که دید هوا پس بلند شد. نگاهش کرد. از مدل قِر دادن و رفتنش فهمید ناراحت شده است. نمی‌خواست عصر جمعه‌اش را خراب کند. ولی می‌دانست از آن‌جا به بعدِ

خانه ماندنش اشتباه است. چیزی از روز تعطیل و خانواده نصیبش نمی‌شود. بلند شد و بی‌آنکه دخترها متوجه شوند لباس‌هایش را پوشید. شمیم کاملا حواسش به او بود. مقابل در خروجی دخترها متوجه‌اش شدند و دنبالش دویدند. تا قبل از اینکه به علی برسند، بیرون رفت و در را بست. صدای جیغ دخترها بلند شد. پشت در استاپ کرد. کلید درآورد برگردد. صدای شمیم را شنید:

-الان بابا میاد دورتون بگردم. رفت یه هوایی بخوره بیاد بریم دَدَ.

قلبش را دو دستی چسبید و عقب‌گرد کرد. توی پارکینگ یاسر را دید. عرق‌ریزان داشت جعبه‌ی بزرگی مثل ماشین‌لباسشویی را می‌کشید:

-چیه این؟

از کنار جعبه به علی نگاه کرد:

-به، سام داش علی! بیا خدا رسوندت.

جلو رفت و سر جعبه را با یاسر گرفت. در حال رفتن سمت انباری توضیح داد:

-عسل واسه سرجهازی آبجی‌ام یه ظرفشویی خریده. فعلانم گفته قایمش کن نبینه. چون مامانم گفته بود براش نمی‌خره خواهره تو لکه. ایشالا قسمت آبجی شوما.

دلش برای روزهایی که جهاز جمع می‌کردند تنگ شد. چقدر سر عسل غُر می‌زد! به یاسر بد و بیراه می‌گفت و هر دو بهش می‌خندیدند. کاش دستش برای هستی هم آنقدر باز بود. اما...

کارتن را داخل انباری جا دادند و مقابل هم ایستادند:

-دستت طلا. بریم بالا؟

سرش را بالا انداخت:

-می‌رم مغازه.

ابروی یاسر بالا پرید:

-عه، چطو؟ روز جمعه‌ای؟ چیزی شده؟

#سیاژ 🎭

#الهه‌محمدی ✍

در حال رفتن سمت موتور گفت:

-نه! به عسل بگو بره پیش بچه‌ها. خودتم برس به کارا مادرت چیزی تا عروس شدن آبجیت نمونده.

شصتش خبردار شد به‌خاطر مجلس هستی دمغ است. دیگر چیزی نپرسید. عسل نیز به‌خاطر علی، با اصرار هستی و مادرش عذرخواهی کرد! اما او هم پَکر بود.

نسبت آن خواهر و برادر به هم، مانند طلوع و غروب ماه و خورشید بود. هر دو زیبا ولی دور از هم!

دستی به لباس‌هایش کشید، کاپشنش را برداشت و سمت آسانسور رفت. خلاف جهت علی که از لابه‌لای ماشین‌ها سمت مغازه می‌راند. وارد گل‌فروشی که شد جمعیت وول می‌زد. رامین و حاج‌حسین را عمیقا در حال کار دید! صدا به صدا نمی‌رسید. مشتری باصدای بلند قیمت گل‌دانی را پرسید و علی جوابش را داد.

حاج‌حسین و رامین با دیدن علی صورتشان باز شد. او مرکز آن مغازه بود. میان مشتری‌ها ایستاد و با چرخیدن سمت هر کدام کارشان را راه انداخت.

دامادی فورس‌ماژور نیز به پستش خورد! حاج‌حسین که گمان می‌کرد راه علی بدان سو افتاده، در حال رد کردنش بود. ولی علی با گفتن می‌مانم، همراه مردِ جوان بیرون رفت تا ماشینش را بیاراید.

سرش که گرم شد، ذهنش نفس کشید. بوی گل‌های پاییزی داشت آرامش می‌کرد. اما باد و باران‌های یکباره‌ی پاییز، سرتاپایش را آب کشید:

-سلام علی‌آقا.

گردنش سمت راست چرخید و احسان را دید. تیپ دلچسبی زده بود. کت و شلوارِ مخملی‌اش با رنگِ طوسی، لبخندی روی لبش نشانده بود. ولی با چشم‌های غمگینش همخوانی نداشتند:

-سلام آقا! این‌ورا.

به‌ور علی را نگاه کرد و دستی به ریشِ بلندش کشید:

-برادرزن آینده‌ام گل‌فروش باشه من برم جای دیگه دسته‌گل بخرم واسه خواستگاری!؟

منتظر بود علی بخندد و تبریکی چاشنی‌اش کند. اما انتظارش بیهوده بود. علی به مغازه اشاره کرد:

-برو انتخاب کن اومدم.

پیش از آن‌که قدمی بردارد، دستی به شانه‌ی علی زد:

-نمیای؟

-نه!

نه‌ی محکم علی پسش زد. عقب‌عقب سمت مغازه رفت و وارد شد! دقایقی به ماشینِ عروسی که دستش بود ور رفت و یکهو ولش کرد. داخل مغازه رفت. احسان سبدگلی برداشته و در حال حساب کردن بود. تا خواست کارت بکشد، علی بلند گفت:

-حساب نکن حاجی! با منه.

رامین از روی مشتری‌ها سمت احسان کله کشید:

-عه، دومادشونه حاجی. ارزون بزن!

خنده‌اش با لبخند نرم احسان و تعجب حاج‌حسین بیشتر شد ولی تا چشمش به قیافه‌ی جدی علی افتاد رویش را برگرداند. احسان تعارفاتش را کرد و علی جلو رفت. حاج‌حسین همانطور که با تعجب نگاهشان می‌کرد، گفت:

-شیرینیا رو تنها خوردی علی‌آقا؟ آدم دوماد به این مهجوبی رو قایم می‌کنه؟

علی کارت احسان را از میان انگشتانش کشید و داخل جیبِ مقابلِ کتش فرو کرد:

-قراره دوماد بشه حاجی. ایشالا امروز جوابِ درست درمون گرفت، شیرینیم می‌خوریم.

متوجه‌ی منظور علی شد:

-به! مبارکا. پس شما چرا اینجایی آقا؟ برو بشین صدر مجلس واسه‌اش شرط و شروط بزار. برادر عروس از باباش مهمتره.

احسان بُل گرفت از دخالت به‌جای حاج‌حسین:

-گل گفتی حاج‌آقا. نامرده هر کی به حرفش گوش نده.

دورازی حاج‌حسین افتاد. فهمید علی برای نرفتن به خانه‌ی ناپدری‌اش آن‌طور اخم کرده و روز تعطیلش خانه را ندید گرفته است. دستی به ریشش کشید و گفت:

-ایشالا خیره پسرم. علی‌آقام ماشالا عاقله. براش را داشته باشه، بن‌بست نمی‌شه براتون.

امید احسان کم‌سو شد. بله‌ای گفت و سبد گل را برداشت. پشت خداحافظی و دعای خیر حاج‌حسین از

مغازه بیرون رفت و علی به دنبالش! با چشم آن سوی خیابان را نشان داد و گفت:

-یه نفر جا خالی داریم علی‌آقا. تیپت که خفنه، ادکلنتم عطر گلا. به خاطر من و هستی بیا بریم دلم سفت‌تر باشه.

علی نگاهی به ماشینِ آشنای آن‌سوی خیابان انداخت. مصطفی پشت فرمان بود و مرتضی کنار دستش! صندلی عقب دیده نمی‌شد. فکر کرد مادرش راضی شده و آماده است. اما یاد حرف شمیم افتاد. منیر همراهشان بود. دستی روی شانه‌ی احسان زد و گفت:

-مشکلی نیس که بودن یا نبودن من روش تاثیری داشته باشه. ازم نخواه جایی بیام که تموم خاطره‌های بدم زنده می‌شه. بخواد بشه می‌شه.

احسان پوزخندی زد و سر تکان داد. اضافه‌گویی فایده‌ای نداشت. باقی حرف‌ها را چون مونولوگی بی‌صدا توی ذهنش گفت. دستش پیش رفت با علی خداحافظی کند و برود. علی دستش را گرفت و همراهش آن سوی خیابان رفت. زشت بود به پدر و مادر شمیم سلامی نکند...

سیاژ✿الهه محمدی✿✿:

#پست‌شصت‌وشش

فضا با وجود مهمان‌نوازی عاطفه و شکرپرانی خاتون کمی سنگین بود. بیشتر بین مردها و نوع نگاه شُسته رُفته‌ی بهمن!

انگار هر کس روی مبل جابه‌جا می‌شد، صدای خرچ‌خرچ میخ‌ها را می‌شنید با اینکه شنیده نمی‌شد. سوال و جواب‌ها تماما خشک و رسمی بود. شاید دلیلش کامل نبودن خانواده‌ی مرتضی بود تا مجلس را دست بگیرند. مرتضی تجربه‌ی برادرش و پشت‌گرمی او را هم نداشت! حالا که محتاج همسرش بود، پشت او و پسرش را خالی کرد.

منیر با جمله‌اش کمی جو را عوض کرد:

-هستی‌خانم نمیان ببینیمشون! چشممون به در آشپزخانه خشک موند.

عاطفه لبخندی زد و اشاره‌ای به میوه‌ها کرد:

-شما بفرمایید، می‌رسن خدمتتون!

-خوردن چایی از دست عروسمون بیشتر مزه می‌ده.

عاطفه لبخندِ نرمی زد و دست‌هایش را به هم مالید. در کت و دامن مجلسی‌اش شیک‌تر از همیشه چشم را می‌زد. انگار نه انگار عروس دارد و صاحب دو نوه است. دارد داماد دومش را می‌گیرد و باید منتظر نوه‌های بعدی باشد! در جا نیم‌خیز شد که حرف بهمن به مبل میخش کرد:

-رضایت شوما نشون نمی‌ده پیش از این تو گروه مخالفا بوده باشید.

همه کمی از حرف بی‌رودربایستی بهمن جا خوردند. منیر رویش را سفت‌تر کرد و پرسید:

-من چرا باید مخالف پیوند دو تا جوونِ مشتاق هم باشم آقای امینی.

بهمن اخم‌هایش را در هم کشید و یکه‌تازانه ادامه داد:

-من مصفام. از بین حرفا هستی بو بردم مادرِ آقا احسان تمایل زیادی به این وصلت نداشته.

نگاهش چرخی روی مهمانانش زد و نهایتا روی منیر بازگشت:

-اینکه پا رو دلتون گذاشتید و تشریف آوردید، نشون می‌ده آینده‌ی پسرتون خیلی واسه‌تون مهمه.

منیر لبخند بی‌روحی زد و سرش را میان چادرش تکانی داد:

-فهیمه‌خانومشونم بدِ بچه‌اشو که نمی‌خواد. جوونا یه قده بد حرفو حالی آدم می‌کنن.

گره‌ای به پیشانی صاف و براق بهمن افتاد:

-پس شوما مادر آقازاده نیستید!؟

عاطفه پیش از جواب منیر گفت:

-منیرخانم زن‌عموی آقا احسان هستن. مادر شمیم‌جون!

چهره‌ی بهمن همراه پیشانی گره‌خورده‌اش باز شد:

-به‌به! عجب.

عاطفه بله‌ای گفت و بلند شد تا هستی را همراه خود به پذیرایی بیاورد. می‌دانست تمام لب‌هایش را خورده و به فرو کردن ناخن‌هایش توی کف دست‌هایش رسیده است. وارد آشپزخانه که شد، تند و آرام گفت:

-چایی رو بریز بیا دیگه. زیاد استکانا رو پُر نکن بریزه تو سینی!

حرفش را زد و برگشت:

-مامان!

با صدای نرم هستی برگشت سمتش:

-هان؟

-بابا چرا اینقد سفت و خشک شده؟ چرا اینجوری حرف می‌زنه؟

-بابات بیست سال بیشتره اینجوریه. تازه دیدیش؟

مقابل حرص فروخورده مادرش، سر تکان داد و ناباورانه حرف زد:

-نه! هیچ‌وقت با ما اینجوری حرف نمی‌زنه.

حق با هستی بود. بهمن بچه‌هایش را با هیچ چیز عوض نمی‌کرد. اما آن لحظه فرصت ریزریز تعریف کردن شخصیت او و تفاوتی که بین خودش و بچه‌ها قائل می‌شد را نداشت تا به هستی ثابت کند سال‌ها چطور با او رفتار کرده است:

-وقتی که پای منافع خودش و خانواده‌اش بیاد وسط، از هیچی نمی‌گذره.

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه باباته و خوبی‌تو می‌خواد. حتما یه چیزی بیشتر حالیش می‌شه سفت نشسته دختر. فعلا چایی رو بیار بعدا باهاش حرف می‌زنی.

پشت کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. تا رسید، بهمن با این جمله مجلس را ادامه داد:

-چه خانومِ شیرپاک خورده‌ایه شمیم‌خانم شما. کلبه خرابه‌ی ما رو مزین کردید.

دست‌هایش را به طرفین باز کرد و افزود:

-عذر تقصیر نشناختم. کمرنگ بودن رابطه‌ها و نداشتن رفت و آمد همینه.

منیر تشکر کرد و بهمن با نگاه کردن به سبد گلی که احسان آورده بود، افزود:

-ما زیاد توی فامیل برش نداریم. اما آدما و نوعِ تربیتشون مشخص می‌کنه چه نونی خوردن. مثل دسته گلی که اومده ولی خبری از تزئین کننده‌اش نیس. اینطوریاس دیگه!

جمله‌ی جدید بهمن با اینکه خودخواهانه بود و داشت با سرپوش گذاشتن بر اشتباهات خود، از نیامدن علی گِله می‌کرد، کمی خشکی‌اش را شست. کسی قضیه را کِش نداد. حالت و لبخند عاطفه نرم‌تر شد و بقیه نیز نفس راحتری کشیدند. از برخورد بهمن فهمیدند حضور علی و شمیم چقدر می‌توانست در آن مجلس موثر باشد. منیر لبخندی زد و گردن مصطفی یک وجب بالاتر رفت:

-خوبی از خودتونه. انشالله با پیوند جدید، رفت و اومد شمام بین اقوام بیشتر می‌شه و بهتر با هم آشنا می‌شیم.

بهمن سری تکان داد و انشاللهی گفت. هستی که با سلام دادن و سینی چای وارد شد، جو کاملا برگشت!

رنگ گونه‌های دختر، شبیه شالِ گل‌بهاریِ روی سرش شده بود. حسین به رنگ گل‌بهی آن اسم را می‌داد. معلوم نبود رنگ رژگونه‌اش است یا شرم عروس شدن!

خاتون که بلندبلند قربان صدقه رفتنش را شروع کرد، حال هستی طبیعی‌تر شد. سکوت گاهی وقت‌ها بدترین شکنجه برای دختر و پسر در آن‌گونه مجالس می‌شد. هستی به ترتیب از کنار خاتون پیش رفت تا به پدرش رسید. بهمن بی‌آنکه نگاهش کند،

سرش را به علامت نمی‌خورم تکان داد و هستی را رد کرد.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

دخترک نیم‌نگاهی به پدرش انداخت ولی چشم‌های همیشه مهربان او را ندید. داشت سمتی دیگر را نگاه می‌کرد. با تعریف و تمجید منیر و خوش‌برخوردی مصطفی از مقابلشان گذشت و به احسان رسید. مقابلش که ایستاد همه‌ی فضا برایش صحنه‌ای رمانتیک شد. تنها احسان را با کاخُن دید و

استودیویی که داشت برایش شعر آواز قوها را زمزمه می‌کرد...

"بهترین آهنگ زندگی من، نبض توئه

بمونه پیش تو قلبم، این قرض توئه

تو چراغ دل تاریکمو روشن کردی

شهر آباد شده‌ی دل جزو مرز توئه...

حیف، حضور تو بند مو بود

حیف، ادامه با تو آرزو بود

عشق صداش به عرش آسمون رفت

عشق آوازش، #آوازقو بود..."

صدای آن شعر با زمزمه‌ی احسان در سرش اکو می‌شد. اگر احسان برایش هدیه‌ای را در سینی نمی‌گذاشت، تکان نمی‌خورد. نگاهش روی جعبه‌ی

مخملی ماند و به چشمان احسان چسبید. احسان چشمک ریزی برایش زد، لبخند قشنگی چاشنی‌اش کرد و چایش را برداشت. لب‌هایش که با گفتن مرسی بهم خورد، یاد شیرینی و داغی‌اشان افتاد و رد شد. از مقابل صورت خندان و راضی مرتضی که گذشت کارش تمام شده بود. جعبه‌ی مخملی را همراه سینی کنارش کشید و بغل خاتون نشست. جایی که پیرزن برایش باز کرد:

-بیا اینجا قربون قدت. ایشالا تو لباس سفید بخت ببینمت.

هستی بین انشاللهی که جمع گفتند و مانند پوره‌هایی از گل روی سرش ریخت، نشست. درست مقابل احسان! داشت به چایش لب می‌زد. سوزش لبش را دوست داشت! انگار در حال بازی با احساس او بود.

سوال جدید بهمن و نگاه مستقیمش سمت احسان و پدرش، استرس را به جان احسان انداخت:

-چطوریاس مادر آقا احسان تشریف نیاوردن؟

احسان چای نیم‌خورده‌اش را بین دست فشرد و دستی به موهای صورتش کشید. مرتضی به جای احسان جواب داد:

-بزرگترایی که خدمتتون هستن، عذر غیبت مادر احسان رو نمی‌کنه؟

-البت همگی تاج سرن. ولی هر کس جایگاه خودشو داره. اونم مادر داماد که در آینده ستون این زندگیه.

سکوتی محض افتاد. احسان دست زیر ریشِ بلندش انداخت و در دل هستی آشوب افتاد. مصطفی اجازه نداد آن سکوت طولانی شود. همراه برادرش آمده بود تا این لحظات را برای او و احسان بسازد:

-زن‌داداشم ایشالا ببینه خوشی بچه‌اش تو چه مسیریه، کوتا میاد آقای مصفا. مهم خواست بچه‌هاست.

بهمن پاهایش را روی هم انداخت و به مبل تکیه زد:

-این درست! اما با تجربه‌ای که من دارم می‌گم مهم اول رضایت بزرگتراست. خصوصا مادرا.

نگاهش سمت احسان رفت و ادامه داد:

-شوما می‌تونی بعدها مادرتو دور بندازی یا انکارش کنی به‌خاطر زنت؟

سکوت احسان باعث شد بهمن روی حرفش مصرتر شود:

-همین نبودن و نیومدن اعلان جنگه. شمشیر ورداشتن واسه دختری که تو ناز و نعمت بزرگ شده و باید من‌بعد شنونده‌ی جملات سنگین باشه.

سرش را بالا انداخت و گفت:

-نه! به نظر من و همه‌ی شما این وصلت مورد داره.

رنگ احسان از جواب مستقیم بهمن رفت. گوش هستی تا لحظاتی چیزی نشنید جز دنگ‌دنگ کردن. هیچ‌وقت پدرش را اینطور یکه‌تاز ندیده بود. حالا احسان را بهتر درک می‌کرد. پدرش داشت مانند مادر او می‌شد. اما بین تفکرات آن پدر و مادر فرسنگ‌ها فاصله بود...

مصطفی اجازه نداد آن لحظات زَهر شود برای برادرزاده‌اش:

-این مجالسا بالا و پایین زیاد داره. ما بی‌تجربه نیستیم توش. شمام ماشالا عاقلید. بِ بسم‌الله رو که بگی، اول حرف و حدیثه.

خاتون در ادامه‌ی حرف مصطفی گفت:

-شیکر به کلومتون حاج‌آقا. این دوماد ما مث همه‌ی باباها یه‌قَده هول دخترشو داره. عینهو خودتون که تهِ کفش آهنی علی‌و سابوندید تا بعله بدیتون.

مصطفی لبخندی زد ولی منیر گفت:

-ماشالا علی‌آقاتون نزاشت ما جُم بخوریم سادات‌خانم. دختره رو تو یه چشم هم زدن صاحاب شد و بُرد.

-پشیمونی‌تون؟

منیر چادرش را محکم‌تر کرد و چشم‌هایش را دُرُشت:

-نه! ایشالا صد سال پا هم خوش باشن. امید خونه‌ی ما شدن.

نه‌ی محکم منیر و جملات شیرینش باعث شد چشم‌های خاتون پرک‌پرک بزند. به بهمن نگاه کرد و گفت:

-تو کار همه اومد و نیومد هست مادر. قسمت هم باشن زمین بره آسمون، آسمون بیاد زمین مال همن.

بهمن دو دستش را در هم چفت کرد و به کاسه‌ی زانویش زد:

-درست سِدخانم! اما بزارید بی‌رودروایسی بگم حضور و حرفا مادر آقا احسان واس من خیلی مهمه. چون خودم از سمت مادر خوردم و زنم کشیده، روش مصرم. تو جریانید که!

چینی بیشتر دور لب‌های خاتون نشست و خطی روی صورت عاطفه افتاد. نگاه بهمن به مقابل چسبید و روی صورت احسان و مرتضی دور می‌زد:

-من عاشق زنم شد. هنوزم هستم! اما مادرم با ازدواجم مخالف بود. بعد بیست سال و دو تا بچه هنوز نتونسته با خانومم کنار بیاد. به خودش که بد گذشت هیچ، با تلخ‌زبونی و رفتارا عجیب و غریبی که گاهی واسه خودمم جای سواله، مغز زنمم داغون کرده. بگذریم از خطاهای ریز و دُرُشت خودم که سر جوونی و جاهلی در آوردم. مگه یه زن چقدر می‌تونه تحمل کنه؟

#سیاژ

#الهه‌محمدی ✍

بالاخره بهمن اعتراف کرد و پا روی غده‌ی سنگی غرور گذاشت. همانی که داشت درز می‌گرفت تا علی را خطاکار جلوه دهد. منتظر جواب اطرافیان ماند. سکوت که جوابش شد، نیم‌نگاهی به عاطفه انداخت و ادامه داد:

-نتیجه‌ی این کشمکش و عواقبش رو دیدم. از من نخواید بزارم این تقدیر واسه یه تیکه از وجود خودم تکرار بشه. اونم هستی که طپش قلبمه.

نگاه هستی به پدرش چسبید. با اینکه تلخ بود و به ضرر آن‌ها حرفش، اما خودش شده بود! همان که می‌شناختش:

-چون نمی‌تونم نسبت بهش بی‌اعتنا بشم و ممکنه هر واکنشی مقابل تلخی‌های احتمالی نشون بدم.

حمایت سخت بهمن از هستی دست و پای مرتضی و احسان را حسابی بست. با این‌حال مرتضی مثل وکیل‌مدافعی که پرونده‌ی شکست دستش است اما هنوز به حکم قاضی امید دارد، آخرین دفاعیات از موکلش را کرد:

-می‌گن مال یه جا می‌ره، ایمان هزار جا. حکایت امروز ماست. نزاریم فکرمون به خاطر ندونم‌کاری یکی دیگه به خطا بره و راه جوون‌مون رو ببندیم.

-من متوجه‌ی منظور شما هستم قربون. کسی هم که از خونواده‌ی عروس عاطفه جلوم نشسته یعنی آخر ضمانت. ولی باس بدونم چرا حاج‌خانم شما توی این مجلس نیست؟ از نظر شما خانومتون همون مالیه که بهش فک کنیم ایمانو به باد می‌ده.

احسان انگار آشفته شد:

-این طوریام نیس آقای مصفا.

بهمن روی صورت احسان ماند و محکم پرسید:

-شوما توجیه‌ام کن دلیل مخالفت مادرو، من همین الان شرایط دخترمو سیاهه می‌کنم می‌زارم وسط واسه‌ات.

-مامان واسه خودش اعتقاداتی داره که قاطی فکر من نمی‌شه. اینکه ایشون یه سبک زندگی رو می‌پسنده من یه روش دیگه رو دلیل نمی‌شه واسه بد بودن صرف.

-همین الان به‌خاطر مادرت مقابلِ دلت وایسادی. چطوری قراره بعدا از زنت مقابل مادرت دفاع کنی؟ یا مادرتو بزاری کنار به‌خاطر زنت؟

-اینا راه‌های بن‌بسته آقای مصفا. من به همه‌اشون فک کردم. فقط به بزرگ‌منشی بزرگترام امید بستم و بس.

احسان که تمامش را رو کرد و گفت به نتیجه‌ای نزسیده است، بهمن نیز حرفش را زد:

-دقیقا این مشکلو من با مادرم داشتم و دارم. ولی این مشکل دختر من و زنم نیست. اول باس خودم مشکلمو با مادرم حل می‌کردم.

احسان صاف نگاهش کرد. بهمن ادامه داد:

-سن که سر آدم میاد، متوجه‌ی خیلی چیزا می‌شه. اما فرصتی برای مرمتش نداره. عاقل باشه سفت وایمیسته اون اشتباهات واسه بچه‌اش تکرار نشه.

-اگه دلِ بچه‌اتون به این عقاید شما نخونه، بازم اصرار می‌کنید؟

-من سعی می‌کنم بچه‌امو متقاعد کنم. شمام تلاش کن مادرو راضی کنی! چون من از حالت دخترم می‌فهمم که به این مجلس راغبه. واسه همین ترجیح می‌دم تو مجلس بعدی مادر شوما بغل دستتون باشه تا بتونم به خواسته‌ی قلبی دخترم احترام بزارم.

پلک‌های احسان به‌هم خورد. حجت برایش تمام شد. در برهوتی خشک‌تر از کویری که داخلش بود سرگردان ماند. راضی کردن مردی که مقابلش نشسته بود، از مادرِ سرسختش راحتر بود. او عاشق دخترش بود و فهیمه کارهایش روی حسِ انتقام‌جویی دور می‌زد!

باقی مجلس برایش در چشم‌های هستی خلاصه شد. رنگِ روشنی که موج انداخت و پیش چشمش عسلی کِدر شد...

✍🎭✍🎭✍🎭✍🎭✍🎭✍

-نمی‌تونستم از رفتن منصرفش کنم.

-پس چیکار کردی؟

-نشستم کنار دریچه، سیگار روشن کردم و رفتنش رو دیدم.

-بعدش رفتی خونه؟

-نه یه پاکت سیگار کشیدم، گفتم شاید برگرده.

-بعدش چی؟ رفتی خونه؟

-آره رفتم خونه و همه عکس‌هاش رو جمع کردم.

-سوزوندی؟

-نه گذاشتم تو انبار.

-چرا نسوزوندی؟

-دیوونه شدی؟ شاید برگرده...

شاید برگرده...

#روزبه‌معین

#پست‌شصت‌وهفت

در حال و هوای خود بود و مثلا داشت کمک مادرش می‌کرد. سلانه‌سلانه وسایل پذیرایی را برمی‌داشت و روی اُپن می‌چید. چقدر از آن اُپن قدیمی بدش

می‌آمد و به مادرش غُر می‌زد با جزیزه عوضش کنند. حالا نه تنها به آن آشپزخانه و اُپن اهمیتی نمی‌داد، هیچ التفاتی به اطرافش هم نداشت. حس کرد دست مادر نرم به کمرش کشیده شد. نگاهش کرد! چشمانِ عاطفه برایش دُرُشت شد و سمت بهمن اشاره رفت. داشت بهش هشدار می‌داد. فکرش را آزاد کرد و با دقت به اطراف سرک کشید. حسین طبق معمول از فرصت‌ها سواستفاده کرده بود. مخصوصا وقتی هستی و عاطفه بهش گیر نمی‌دادند. ایکس‌باکسش را آورده و به قول خودش به تلویزیون بزرگه وصل کرده بود. جایش نبود به او تذکر بدهد امتحانات ماهانه دارد. اخم پدر مثل وقت‌هایی که چون تیغ، تیز می شد، ساکتش کرد. فهمید چرا مادر بهش هشدار داده است. تا زیاد جلوی چشم بهمن آفتابی نشود. برعکس آن شب

دوست داشت بیشتر مقابل چشمان پدرش باشد تا زبانا بفهمد به چه فکر می‌کند. حرف‌هایش مقابل مهمان‌ها با اینکه احسان را پکر کرد و دلش پیش او ماند، برای خودش غیرمنطقی نبود.

-ننه یه آجانس بگیریتون من برم.

با صدای خاتون سمت پیرزن چرخید. پیش از آن‌که چیزی بگوید عاطفه گفت:

-کجا حالا مامان؟ عجله داری؟

خاتون حاضر و آماده بود. چادرِ سیاهش را دور کمر جمع کرد و دست‌هایش را طبق عادت بیرون آورد و لنگان لنگان پیش آمد:

-عجله چرا مادر، برم خونه راحترم.

-شام بخور بهمن می‌برتت.

-سلامت باشیدون. ایشالا همیشه خونه‌اتون حرف شادی و عروسی باشه.

هستی مصرانه گفت:

-بعد مدت‌ها اومدی اینجا، امشب پیشم بمون خاتون.

پیرزن در حال دست کشیدن به صورت هستی لبخندزنان گفت:

-عاقبتت به‌خیر بشه ننه. تو میای پیشم می‌مونی چه توفیری داره؟

بالاخره صدای بهمن درآمد. از جا بلند شد! در حال دست کشیدن به کمرش و صاف کردن شلوارش، سوئیچش را برداشت:

-خاتونت نوه‌ها دیگه‌اشو خوب می‌پاد. الانم باس زود بره. حتما حکم کردن بعد مهمونی زود بیا.

بهمن که رفت خاتون مقابل تعجب هستی ریز خندید. گاهی سر از رفتارهای ضد و نقیض آن‌ها درنمی‌آورد. اینکه پدرش غیظ کند و خاتون جای جواب دادن لبخند بزند! عاطفه علت غیظ بهمن را بیرون ریخت و معمای ذهن هستی را حل کرد:

-توقع داشت علی بیاد مامان. از تیکه‌ای که انداخت معلومه.

خاتون در حال سر تکان دادن یواش یواش سمت در رفت. هستی و عاطفه نیز به دنبالش:

-اونم نمی‌شه پا رو دُمش گذاشت. می‌دونی اخلاقشو که.

-حالا تو ماشین بازم غُر زد شما چیزی نگو.

در حال گذشتن از کنار حسین خم شد و سرش را بوسید:

-نه ننه. چیکار دارم.

حسین بلند شد و آویزان خاتون. دست دور کمر او انداخت و شروع کرد به نوازش پشتش. عاطفه اما کوتاه‌بیا نبود:

-پسره می‌اومد، شاید بهمن اینقد به نبودن مادر احسان پیله نمی‌کرد. دماغ اون بچه هم دَم رفتن باد نمی‌افتاد.

خاتون نگاهی به عاطفه انداخت و با تعجب پرسید:

-تو خودت نمی‌گفتی ننه‌اش راضی نیس دردسره؟ خودم از قوم شوور کشیدم بچه‌امو نمی‌دم؟

به خاتون نگاه کرد و با دُرُشت کردن چشم‌هایش خواست مقابل هستی ادامه ندهد. اما هستی بچه نبود که معنی نگاه‌های مادرش را نفهمد.

-حالا شاید اونم تونست مادرشو راضی کنه.

عاطفه برای ختم کلام گفت:

-مشکل ما نیست که.

هستی گوشه‌چشمی معترضانه به مادرش انداخت و عاطفه با آرنجش به او زد. یعنی فورا پشت احسان را نگیر! راضی بودن و نبودن عاطفه حکمی نداشت. هم دلش می‌خواست دخترش به مراد دلش برسد هم از آینده خوف داشت.

خاتون به حرکات آن‌ها خندید، رویشان را بوسید و عقب‌عقب از پله‌های ایوان پایین رفت. حسین دوید و پایین پله‌ها منتظرش ماند. پاهای رنجور و بیمار دیگر همراهی‌اش نمی‌کرد تا طبیعی حرکت کند.

هستی زودتر از مادرش به داخل برگشت! بوی گل‌ها در خانه پیچیده بود. سمت سبدِ گلی که احسان

آورده بود رفت. کنارش نشست و گلبرگ‌هایش را نوازش می‌کرد:

-ببرش تو اتاقت پیش خودت باشه.

سمت در چرخید و مادرش را دید:

-رفتن؟

عاطفه سمت آشپزخانه راه کج کرد:

-اونی که رفته قلب توئه. چی برات خریده بود؟ یه جعبه داد بهت انگار.

هنوز داخل جعبه‌ی کاربنی شکل را ندیده بود. شانه‌اش را بالا انداخت و با برداشتن سبدگل بلند شد:

-با من کار نداری؟

فهمید حال و حوصله ندارد بهش گیر نداد:

-نه!

وارد اتاقش شد و در رابست. سبدگل را روی میزش گذاشت. یکی از گلبرگهای بنفش از شاخه کَنده شد و افتاد. برش داشت! در حال نگاه کردنش بود که تلفنش زنگ خورد. احسان بود! گوشی را برداشت و آرام گفت:

-سلام!

همانطور خلاصه جواب شنید:

-سلام!

حال هر دویشان گرفته بود.

#سیاژ

#الهه‌محمدی ✍

-غیر از احوالپرسی، حرفی نداری؟

-تو چی؟

-من‌و چلوندی می‌دونی چی تو مغزمه. تموم حرفامم برات روئه. چیزی نداشتم که بگم.

-مگه من واسه تو زیرآبی رفتم؟

-نه، ولی می‌تونستی باباتو یه‌خرده بپزی که.

فهمید از پدرش دلگیر است:

-مامانم بعد این‌همه سال هنوز نمی‌تونه مخشو بزنه. من چطوری به نفع خودم ازش امتیاز بگیرم؟

-تو بچه‌اشی. قصه‌ات با مادرت فرق داره براش.

-حیام هست احسان. توقع نداری که مستقیم بهش بگم من این زندگی رو می‌خوام کوتاه بیا از عقایدت. بعدش چیز سختی نخواست ازت.

-باشه!

از احسان دلخور شد و اعتراضش را بیرون ریخت:

-این‌جوری نگو باشه که انگار می‌زنی تو گوش آدم.

احسان حرصی‌تر شد:

-پس چه‌جوری بگم؟ تشکر کنم؟

-تو دستت بازتره. اینو ده بار بهت گفتم.

کُر احسان بیشتر شد:

-والا من از تو گرفتارترم. باز خدا پدر بابای تو رو بیامرزه.

دلش سوخت و نرم شد مقابل احسان:

-حالا سعی‌اتو بکن، بازم بگو، شاید فایده داشت.

صدای احسان نیز پایین آمد. اما خش برداشته بود:

-یه بار که هیچی، صدبار دیگه‌ام حرفشو بزنم مادر من حرفش یه کلامه.

-اونوقت من به بابام بگم کوتاه بیا بعدا مادرت شاکی‌تر نمی‌شه.

احسان گوشی را در دست جابه‌جا کرد:

-من می‌خوام حرف آخرو با مامانم بزنم و بیام بیرون از خونه هستی. می‌خوام ببینم پشتمی بزنم به خاکی یا توام زیر پرچم باباتی؟

-این‌جوری قاطی نکن لطفا. به بیراهه‌ام نرو. پدر و مادر چیزی نیست که بندازیش دور. من نمی‌خوام بعدا نفرینم کنه.

-پس بشین راضی بشه بیاد واسه‌ات دعای خیر بخونه.

-عیبت اینه زود از کوره در می‌ری. جا مسخره کردن من راه چاره پیدا کن.

-ننه ما مرغش یه پا داره. چرا نمی‌ره تو مخت؟

-باید به‌خاطر غدبازی مادرت سر من داد بزنی؟

سکوتی بین‌شان افتاد. احسان خجالت کشید! گوشی را چند بار به پیشانی‌اش زد و صدای نفسش را در گوش هستی جا گذاشت. آرام که گرفت، گفت:

-چند ساله از عروسی داداشت می‌گذره؟ زوده هنوز واسه دوس داشتن من؟

هستی لب‌های ورچیده‌اش را به هم مالید و دماغش را بالا کشید:

-حرفشو چند وقته انداختی احسان. یه کم صبور باش. سعی کن! هنرمندا آدما باحوصلیه‌ان‌ها.

-چه‌جوری؟ آخه تو راه رفتنی تو لامصب. اینو کجای دلم بزارم؟

بغضش گرفت:

-ایشالا بابا نتونه ویزا بگیره. امیدوار باش!

صدای احسان افتاد. انگار خودش هم در آغوش هستی:

-نرو هستی. بمون! تو این شهر هزاران دلیل واسه زندگیه. بری، آرزوهای منم بردی.

نتوانست جواب احسان را بدهد. بغض گلوگیرش شد. فقط هقی زد و اشکش چکید! تماس را قطع کرد تا راحت گریه کند. دلش خیلی پُر بود. احسان پی‌گیر نشد. زنگ نزد! فهمید حال هستی خراب شد.

گوشی را در جیبش انداخت و سربالایی خیابانی را گرفت که داشت می‌رفت. بی‌آنکه بداند کجاست!

هستی بلند شد و جعبه‌ی مخملی را برداشت. داخلش یک ساعت زیبا بود. دستش کرد و گلبرگ جدا شده از سبدگل را بین مچ و پایش گذاشت. عکسی گرفت و برای احسان فرستاد. پیامش زود دانلود شد. فهمید احسان گوشی به دست منتظر اوست. زیر عکسش نوشت:

"به عقربه‌های ساعتم گفتم روی عددی بنشین که قسمته ببینمت."

طولی نکشید که دید احسان دارد برایش می‌نویسد:

"من ساعت صفرو دوس دارم. تو رو مثل اون می‌خوام. می‌دونی چرا؟ چون همدیگرو محکم بغل کردن."

-بیخود نیست بهش می‌گن صفر عاشقی.

-ایشالا باطریش همونجا ته بکشه.

-کجایی که بهم زنگ زدی؟ فک نکنم هنوز رسیده باشید.

-دو سه تا چهارراه بعد از خونه شما پیاده شدم. می‌رفتم خونه و مامانمو می‌دیدم باهاش بد حرف می‌زدم.

-پس عاقلم هستی. داری فک می‌کنی.

-خر یه وقتا مخمو گاز می‌گیره ولی با اینکه می‌دونم راه ندارم، آره، توفکرتم فین‌فین نکنی.

خندید و برایش نوشت:

-دماغو خودتی. ناامیدم نباش. بالاخره مادره، کوتاه میاد.

-فرصت کمه هستی. کاش قضیه‌ی رفتنتون جلو نبود.

-حالا بابام سرحال بشه باهاش حرف می‌زنم. بالاخره ازم می‌پرسه نظرت چیه.

-حالا نظرت چیه؟ نمی‌گی به من؟

-تو که می‌دونی نظرمو بدجنس. دنبال شرایطم بتونم به خواسته‌ی دلت نزدیکت کنم.

-چی می‌شد اوکی می‌دادی من امشب اونجا بمونم.

-از اون دومادایی هستی که با زیرشلواری میان؟

دست از تایپ کردن کشید و دوباره زنگ زد:

-زیرشلواری می‌خوام چیکار. میام زیر لباس تو قایم می‌شم.

صدای خنده‌اش در گوش احسان پیچید. مکالماتی که بین‌شان رد و بدل می‌شد، از فضای بد آن‌روز کمی جدایشان کرد...

✍🎭✍🎭✍🎭✍🎭✍

ما هرگز فراموش نمی‌کنیم

فقط کمی چشم‌هایمان را می‌بندیم،

تا بتوانیم زندگی کنیم...

#واسینی‌الاعرج 🕊

#پست‌شصت‌وهشت

آنقدر به خانه نرفت تا مطمئن شود کسی نه منتظرش است نه بیدار!

ساعت از یازده‌ونیم شب گذشته بود که سمت خانه رفت. تا می‌رسید یکساعتی بیشتر می‌گذشت و همه خواب بودند.

دلش نمی‌خواست کسی را ببیند. اهالی آن خانه به فکر خوشبختی‌اش نبودند. داشت خشک و تر را با هم می‌سوزاند. حتی پدرش را!

وارد خانه که شد آسمان کاملا سفید بود. سوز پاییزی بدی به پوستش می‌زد. چراغ روشن نشیمن سُستش کرد در جلو رفتن! یعنی هنوز بیدار بودند؟

همان لحظه صدای بلند مادرش را شنید. سعی می‌کرد آرام حرف بزند. مثلا داشت احتیاط می‌کرد

چون شب است. اما صدایش از حد معمول بلندتر بود. تعلل نکرد و وارد ساختمان شد. تا در را باز کرد، صدای مادرش را شنید:

-من از خونه فراریش دادم یا تو که دنبال آدما دوزاری افتادی؟ آدمایی که سرشون به تنشون نمی‌ارزه واسه‌ش تاقچه‌بالا گذاشتن، روش نکرده برگرده سر خونه‌ش.

متوجه‌ی منظور مادرش شد. داشتند در مورد او جر و بحث می‌کردند. پدرش او را مقصر دیده و داشت به رویش می‌زد. ولی مگر مادرش ساکت می‌نشست و حرف می‌خورد. داشت به مرتضی نگاه می‌کرد. فهمید با اوست که چشمانش را برایش درانده. حسام نیز مثل همیشه از داد و فغان لذت می‌برد انگار! با

پوزخندی کَج، گوشه‌ی مبل افتاده بود و داشت فوتبال می‌دید. به حرف آمد و جای پدرش جواب داد:

-چطوریاس همه‌ی ملت به یورته مامان. هیچ‌کس آدم نیس؟ کی از نظر شما آدمه؟ هر کی وحشی‌تر باشه؟

احسان با حرفی که زد، همه‌ی نگاه‌ها را سمت خود چرخاند. فهیمه تا چشمش به احسان خورد بیشتر شعله کشید. دستش را به پهلویش زد و سینه‌اش را برای او جلو داد:

-خیلی سرخود شدی تو. بزرگتر نداری نه؟ حتما دختره بهت گفته چه کت‌وشلواری هم بپوشی. ندیده بودم اینو تنت. مارک پشتش خورده یا ماتیک خانوم؟

مادرش دست پیش گرفته بود تا با هورچی‌گری اسب خود را بتازاند. او همیشه خرِ مُراد را سوار بود:

-بزرگترمو از خیلی وقت پیش در جریان گذاشتم. برام بزرگتری نکرد.

-حتما می‌دونه راهی که پیش افتادی چاهه. نخواسته با سر بری توش.

-بهم ثابت کنید راهم چاه بود. اونوخ چهاردست و پا می‌شم دنبال شما.

-مگه حتما باید ازش بخوری که حالیت بشه این لقمه واسه دهن تو نیس پسر. چرا عاقل نیسی تو؟

-از چی باید دست بکشم؟ اونی که شما دیدی و من نمی‌بینم اونو نشونم بده دست وردارم.

-کاری نکن پاشم برم سر وقت خودش و ننه‌اش احسان. اونوخ پاشنه‌ی دهنمو می‌کشم و تو چادرش کفنش می‌کنما.

-مثلا الان پاشنه‌ی دهنتو نکشیدی مامان؟ داری منو ملتطفت می‌کنی و دلیل میاری چه ایرادی تو کاره؟

-لازم نیس همه‌ی عیب و علتا رو بشکافن.

-پس پای عقیده و کینه‌ی خودت وسطه. طرف من هیچ عیب و علتی نداره.

فهیمه انگشتش را مقابل احسان کشید و در حال تکان تکان دادن‌های محکم، با پرخاشگری گفت:

-به خدای احد و واحد دوباره پات سمتش بره هم دهن تو رو پاره می‌کنم هم اونو بی‌آبرو. آبرو که نداره، اگه داشت تو کوچه خیابون دنبالت را نمی‌افتاد.

احسان قرمز شد و عصبی. به پیشانی خود کوبید و گفت:

-هر چی بگن دیگه برمیاد از آدمای این خونه.

مرتضی صدایش را بالا برد بلکه مادر و پسر کوتاه بیایند:

-بفهم چی داری می‌گی احسان.

احسان محکم‌تر به پیشانی خود کوبید. چندین بار و با هر کلمه‌ای که می‌گفت:

-آقا من دوس دارم این غلطو تجربه کنم. اصلا دلم می‌خواد با کله برم تو چاه. بیایید هولم بدید. چرا دارید نجاتم می‌دید؟

حسام در کمال خونسردی بنزین روی آتشِ دل احسان ریخت و اسید به خورد قلبش داد:

-حتما تا حالام سر چاه بودی و آب می‌خوردی که نشئه‌ای. خماری آدمو اذیت می‌کنه. چرا وحشی شدی؟

-اینا کار توئه که تو خطشی. من فرق بین نشئه و خمارم نمی‌دونم.

-فرق بین ناشزه و غیرو چی؟

-حتما تو خونه مجردی‌ات تجربه‌اشو داشتی. می‌دونی به کدومشون نفقه بدی کدومو ندی. بلدم نباشی مامانت بهت می‌گه. هر دو با تجربه‌اید.

مرتضی بلندتر از قبل داد زد:

-خجالت بکشید.

احسان سرش را پایین انداخت و طوری ایستاد که صورت پرخشم پدرش را نبیند. اما حسام دست به کمر شد سمت مادرش. همان‌طور که نشسته بود:

-اگه من بخوام همین زنو بگیرم دنبالم میای یا نه؟

با سر به احسان اشاره کرد و افزود:

-باید دهن اینو گِل بگیرم.

فهیمه فهمید منظور حسام را و نفهمید. همه‌شان همین حالت را داشتند. می‌خواستند خود را به نادانی بزنند. آن‌طور برایشان بیشتر استفاده داشت انگار. اما سکوت را فهیمه بالاخره شکست تا تعجب همه‌شان بشکند:

-کی‌و؟

دوباره به احسان اشاره کرد. این‌بار با انگشت:

-همینی که این گاب افتاده دنبالش می‌گی نه. بزار دهنشونو سرویس کنم دختره رو هم پرت کنم عین دستمال تو سطل آشغال.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

قبل از آنکه فهیمه جوابی دهد، مرتضی آتش را توی چشمان احسان دید و برای آنکه شعله نکشد، بلند گفت:

-بگیر بشین  سرجات حسام.

احسان سمتش رفت و در حال نزدیک شدن داد زد:

-دهنتو ببند.

مرتضی بین‌شان افتاد قبل از اینکه بهم برسند.

فهیمه نیز بلند شد و کتِ احسان را از عقب گرفت و

سمت خود کشیدش تا بهم نرسند. اما فایده نداشت. خشم احسان و کله‌ی پربادِ حسام سمت هم کشیدشان. مشت حسام اول سمت احسان پرت شد. اما مرتضی به عقب هُلش داد:

-برید رد کارتون. چرا شیطون شدید افتادید به جون هم.

حسام از بالای سر پدرش برای احسان یورش برد. فهیمه، احسان را عقب می‌کشید و حسام بیشتر گردن‌کشی می‌کرد:

-بیفت پشتم من می‌زنم تو گوش دختره مامان. شوهرتم که پیش‌پیش رفته دست‌بوسی خونه‌اشون راضین. بزار دهن این ننه‌سگو گوه بگیرم توام خنک شی مامان.

مرتضی زیر فک حسام زد بلکه دهانش را ببندد. متوجه نشد احسان کی سمت حسام حمله‌ور شد. قادر نبود میانه‌داری کند. از دست فهیمه هم در رفت. مشت احسان که پُر شد، حسام دستش را بالا برد سمت او و داد کشید:

-دستت به من بخوره لَشتو انداختم جولو سگ.

قبل از آنکه احسان دهان حسام را ببندد، فهیمه با کلامش، دست او را روی هوا خشک کرد:

-من واسه خاطر تو میام. برا اینکه به بابات و داداشِ احمقت حالی بشه یه پله موقعیت بهتر ببینن به کس دیگه را می‌دن. تو دهن خونواده عموت می‌زنم که اون دومادشون فقط به‌خاطر پول و پله دخترشه دنبالش موس‌موس می‌کنه.

مرتضی داد زد:

-آخه چقد شما کثفید.

فهیمه سمت مرتضی چرخید تا جوابش را بدهد. یادشان رفت ساعت نزدیک یک است. مغز احسان تا ته خالی شد. همان جنونی که آنی عقل را زائل می‌کرد. همه‌ی حسش جز احساسی که به هستی داشت یک لحظه مُرد. آتشِ داخل شومینه مثل حرارتی که داشت نگاهش را ذوب می‌کرد، سمت خود کشیدش! بدان سو چرخید. همراه فریاد و با صورت داخل شومینه رفت. چشمانِ اهل خانه گرد شد. لال شدند. تا به خودشان بیایند صدای نعره زدنش با آتشی که یکباره از سر و صورتش بالا رفت، جگرشان را سوزاند. حسام سمتِ احسان دوید و یقه‌اش را از پشت گرفت. احسان تا فهمید حسام است، با مشت به شکمش کوبید. هر دو از هم عصبانی بودند. حسام، مشتش را با کوبیدن مشتی

محکم‌تر جواب داد. شانه‌ی احسان را گرفت و روی مبل پرتش کرد. تمام موهای جلوی سر و صورتِ احسان سوخت. ریش‌های بلند و هنری‌اش مانند گوله‌ای زغالِ سیاه روی صورتش جمع شد. لکه‌های سیاه و سرخی نیز روی گونه‌هایش افتاده بود. از چشم‌هایش نفرت، همراه سرخیِ خون بیرون می‌ریخت. حسام اخم‌هایش را برای او درهم‌کشید:

-فک کردی زنا ارزش دارن به‌خاطرشون گوه بزنی به خودت خاک تو سر؟ همه‌اشون یه استفاده واست دارن.

-خاک تو سر تو که همیشه چشمت دنبال ناموس مردمه.

-مگه اون مرده‌سگ ناموست شده واسه‌ش خودت آتیش زدی؟

-شمیم که ناموس مردم هست. چرا چشمت هنوز دنبال اونه؟ ترسِ عموها نبود کمربندتم واسش وا می‌کردی.

-گو نخور.

-من گوخور! چرا عکسش پس‌زمینه موبایلته؟ واسه چی عطری که می‌زنه همیشه تو جیبته؟ چن بار قاطی مشروبت کردی خوردی؟ فک کردی من گاوم؟

سرش را بالا انداخت:

-نه! واسه‌ت آبروداری کردم پیش ننه‌ات که یقه‌اشو واسه‌ت جر می‌ده بی‌آبرو نشی.

فهیمه داد زد:

-خفه شو احسان. حسام مث تو عقده‌ای و بدبخت نیس بیفته دنبال پس‌مونده‌ها مردم.

مرتضی که مدام روی پاهای خودش می‌زد، دو دستش را سمت آن‌ها کشید:

-بسه! خجالت بکشید.

سمت فهیمه سر چرخاند:

-دهنتو ببند زن. حیا کن. آتیش نشو بیشتر وسط این دوتا جوون. آخه تو مادری؟ می‌فهمی دارن چی به‌هم می‌گن؟ حتما باید از وسطشون یه قاتل دربیاد بشینی سرجات؟

فهیمه به روی مرتضی پرخاش کرد:

-آتیش بگیرن زاد و رود تو که همیشه شرن تو خونه ما.

-بسوزه پدرت که تو رو پس انداخت. ما شر می‌کنیم یا تو و ایل و تبارت فتنه؟

به حسام اشاره زد و با لحنی عصبی که ازش بعید بود، به فهیمه گفت:

-شیر سگ دادی به این بچه خورده لنگه خودتون درآوردیش. تا شبونه نکشتمتون درز بگیرید از دهنتون. بسمه هر چی وایسادم نگا کردم ریدی تو سرم. به قرآن محمد دست از پا خطا کنید سرتونو می‌زارم لب جدول.

فهیمه بار اولی نبود که مرتضی را آنطور خشمگین می‌کرد. اما بار اولی بود که دید دست از دهان برداشته است. کمی سکوت کرد. اما فقط به اندازه‌ای که او حرف زد. مرتضی که ساکت شد به حسام نگاهی انداخت و گفت:

-تو بیفت دنبالِ کاری که گفتی من ببینم کدوم نامردی می‌خواد جلوم در شه.

حسام بیشتر از مادرش خجالت کشید انگار. به مادرش توپید:

-بگیر بشین مامان.

مرتضی با سینه‌ای گرفته گفت:

-نه، چرا بشینه؟ چرا خجالت بکشه؟ بزار بفرستت دنبال بی‌ناموسی. چشت که هنوز پی زن مردمه، پشتشم بیفت دنبال دختری که داداشت نشون کرده.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

دوباره صدای فهیمه بالا رفت:

-بچه‌ی من دنبال سگ و شغال تو نمی‌افته. اگرم یه وقتی حرفی از دهنش در شده از رو خامی بوده. اون دختره‌ی پتیاره‌اتون باید نون همون گدا گودوله‌ها رو بخوره.

مرتضی بلند شد و در حال رد شدن از مقابل فهیمه گفت:

-اون که سر زندگیشه. معلوم‌الحال کسیه که پشت سرش دهنشو چاک داده و نونش‌و تو حرص خودش می‌زنه می‌خوره.

حسام پشت سر پدرش داد کشید:

-سر این حرفاتونم که شده من نمی‌زارم راحت زندگی کنن.

احسان بلند شد برای حسام:

-مثلا چه غلطی می‌کنی؟

تخت سینه‌ی احسان کوبید و گفت:

-بتمرگ بوی گوهِ کله‌پاچه‌ات عطرمو شست و برد.

مرتضی سرش تشر زد:

-یا بیا برو بیرون یا تو اتاقت حسام. آبرومو بردید.

از مقابل حسام رد شد و سمت احسان رفت:

-پاشو بریم درمونگاه صورتتو بشورن پانسمان کنن.

تاول زد.

احسان دست پدرش را پس زد و از جا بلند شد. گونه‌هایش داشت کِزکِز می‌کرد. برای خوابیدن حرارتش در حیاط را باز کرد و درحال بیرون رفتن گفت:

-وای به حالت اونوری بچرخی حسام.

-گوه نخور بابا.

مرتضی نگاهی بازدارنده به حسام انداخت و پشت احسان بیرون رفت. حسام خواست دنبالشان برود که با دست فهیمه کشیده شد. او را روی مبل نشاند و دست به کمر شد. چشم‌هایش را برای او ریز در هم کشید و پرسید:

-عکس او پتیاره تو گوشیته؟

-ول‌کن مامان.

-جواب منو بده.

-که چی؟ باشه، نباشه! هان؟

-واسه اون پدرسگ دُم‌تکون‌دادن خبطه بچه. بیفت دنبال خوارشوهرش پدر دوماد عموتو بکن سر سیخ.

-تا حالا می‌خواسی چادر بکشی سرت بری بشینی سر راهش جِرش بدی که.

-اینم یه نوعشه. ما چرا مث اونا باکلاس نشیم؟ مگه نمی‌بینی از دهن احسانِ دربه‌در نمی‌افته؟

-من یه چیزی گفتم احسان بسوزه. خیلی داشت عرعر می‌کرد!

-توام یه رگت به بابات رفته. جون به جونت کنن ترسویی.

-خودت می‌دونی بخوام کاری کنم می‌کنم.

فهیمه کِرمش را ریخت و با حسام کج نشست. پوزخندی زد و گفت:

-هه، دیدم!

حوصله‌ی بحث بیشتر با مادرش را نداشت. حالش را خوب نمی‌کرد! از خراب داشت بدتر می‌شد. بلند شد و سمت اتاقش رفت. تا برسد، بوی خوشِ عطر راهرو را پُر کرد. چند پاف در دهانش زد و رفت! مثل

همیشه از دهان تا گلو و ریه‌هایش سوخت. اما برای او طعم شیرینِ عشق داشت.

حسام که رفت، فهیمه از پشت پنجره نگاهی به حیاط انداخت. مرتضی در حال حرف زدن با احسان و کشیدن او سمت ماشین بود. عاقبت موفق شد با خود ببردش!

برایش مهم نبود کی برمی‌گردند. داخل آشپزخانه رفت و شربت بهارنارنج برای خودش درست کرد و یک نفس سر کشید. می‌خواست قلبِ بی‌رحم و مغزِ خرابش را آرام کند! کارش که تمام شد به اتاقش رفت و راحت خوابید! در حالی‌که پوست احسان زیر دستِ پرستار کلینیک می‌سوخت تا شست‌وشویش تمام شود. پانسمانش پمادی بود که روی پوستِ

صورتش زدند و مسکنی به رگش تزریق کردند بلکه کمتر زق‌زق سوختگی آزارش دهد.

به خانه که برگشت، حرارت سالن سوزش پوستش را بیشتر کرد. با سرعت وارد راهرو شد تا به اتاقش برود و پنجره را باز کند. توی راهرو بوی عطری که عاشقش بود زیر دماغش زد. از آن متنفر شد! تا در اتاقش را باز کرد، سراغ آن عطر رفت و سمت پنجره چرخید. پنجره را باز کرد و شیشه‌ی عطر را با تمام قوا پایین پنجره کوبید. شیشه‌ی عطر ترکید و همراه مایعش به اطراف پاشید. بویش مثل عطرِ خوش‌بوی نرگس‌ها، در حیاط پیچید. رایحه‌اش، بیشتر زیر دماغش زد. داشت مجنونش می‌کرد. پنجره را بست و برگشت! اما مگر آرام می‌گرفت. سوزِ دلش از جزجز کردن پوستش بیشتر بود. می‌خواست سراغ

حسام برود و چشم‌هایش را دربیاورد وقتی گفت سراغ هستی می‌رود.

هیچ‌چیز از او بعید نمی‌دید. کاش می‌توانست هستی را بردارد و به جایی برود که هیچ‌کس نمی‌شناختش!!!

✍🎭✍🎭✍🎭✍🎭✍

یه جایی از زندگی به حال خودت موندی، که بخندی یا گریه کنی...

#پست‌شصت‌ونه

توی خواب از درد و سوز پوستِ سوخته‌اش ناله می‌کرد. نفهمید چطور، اما کمی از التهابش افتاد. دیگر تا صبح چیزی نفهمید! اما زودتر از موعدی که سرکار می‌رفت، بیدار شد. چشم که باز کرد مقابلش چیزی شبیه باند دید. پوستش هم سنگین بود. دست روی گونه‌اش کشید و دو طرف صورتش تنظیف‌ها را لمس کرد. بلند شد و مقابل آینه ایستاد. دو تنظیف روی گونه‌هایش با چسب پزشکی چسبیده بود.

فهمید کار مادرش است. با آن وضع چطور متوجه‌ی پرستاری مادر نشده و خوابش برده، برایش عجیب بود. احتمال داد اثر داروها و مسکن باشد. دلسوزی مادر حالش را بدتر کرد. دلش می‌خواست تمام زندگی را قی کند. که آن‌طور آتشش زد و داشت مرهم می‌گذاشت. با نفرت تنظیف‌ها را کَند.

نگاهشان که کرد لایه‌های پماد رویش زرد شده بود.

موهایی قلمبه‌شده از سر و صورتش با باندها ریخت. در آینه به خودش نگاه کرد. مثل آدم‌هایی شده بود که از غار بیرون آمده‌اند. با گونه‌هایی سرخ و گوله‌هایی که زیرش سیاه شده بود. باندها را داخل سطل زباله شوت کرد! صورتش دوباره سوز زد. ریش‌تراش و حوله‌اش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. در اتاق را محکم بهم زد. توانش را داشت کل ساختمان را خراب می‌کرد. دلش نمی‌خواست در آن خانه قدم بزند، اما مجبور بود. بوی پیازداغ که زیر دماغش زد، مانند زنانی که ویار دارند حالش را بدتر کرد. مادرش داشت ناهار درست می‌کرد. وارد حمام نشده بود که از آشپزخانه کله کشید و صدایش را رها کرد:

-احسان تویی؟ حسام؟ هر کدوم بلند شدید بیایید صبونه.

از زور حرص پقی کرد و سر تکان داد. انگار نه انگار شب قبل چه گردبادی در خانه انداخته بودند. خیلی از مادرش پُر بود. با رفتارهایش داشت مخش را می‌پوکاند. وارد حمام شد و در آن‌جا را محکم‌تر از درِ اتاقش بهم زد. حرص‌های بیشتر را روی ماشینِ‌ریش‌تراش نشاند و به سر و صورتش کشید.

از حمام که بیرون آمد و مقابل آینه ایستاد خیلی بهتر شده بود. اما اینبار شبیه سربازها.

موهایش را با شماره ده زد و همانطور روی صورتش کشید. باقی موها همراه اشک‌هایش روی سرامیک‌ها افتاد. برای دلی که سوخته بود.

کمی صورتش را با پمادی که دکتر داده بود چرب کرد و لباس‌هایش را پوشید. سوزش صورتش بیشتر شده بود به خاطر اصلاح و آب حمام. اهمیت نداد!

اهمیت می‌داد چه می‌شد؟ باید سوختن را تحمل می‌کرد دیگر. مثل مادرِ کله‌شق و لجبازش!

موبایل و سوویچ موتورش را برداشت و در حال سفت کردن بند کمرش سمت در رفت. به در خروجی نرسیده بود که فهیمه صدایش کرد:

-کجا؟ دور و ورت آدم نیس سرتو انداختی پایین می‌ری؟

بی‌آنکه واکنشی نشان بدهد، در را باز کرد. دلش نمی‌خواست جوابِ مادرش را بدهد. فهیمه پا تند کرد و سمتش رفت. شانه‌ی احسان را همراه کاپشنش گرفت و سمت خود برش گرداند:

-با توأم بچه.

احسان توی صورتش رفت. نزدیک بود کله‌اش به پیشانی مادر بخورد. هر دو بلندقامت و تنومند بودند.

فهیمه سرش را کمی عقب راند. نگاهِ احسان پُر از خون بود. فهیمه یک لحظه جا خورد. هم از دیدن نگاهِ پرخشم احسان هم موهایش! صورت سوخته و متورمش نیز دلش را به درد آورد. لحنش آرام‌تر شد:

-بیا باهات حرف دارم.

با غیظ پرسید:

-چی مونده بگی؟

دستش را سمت صورت احسان کشید و بالا و پایین کرد:

-ببین خودتو به چه ریخت و قیافه‌ای انداختی. ارزششو داره؟

-کی؟

-همون بی‌پدر و مادری که سر و کله‌اتو کِز داد.

انگشتِ سبابه‌اش را به شقیقه زد؛

-از دست شماها عقلم تحلیل رفت. نه کس دیگه.

پشت احسان زد و سرش را سمت آشپزخانه پرت کرد. مثل همیشه یک‌کلام!

-بیا برو بشین یه چیزی بخور باهات حرف دارم.

دست مادرش را عقب انداخت و با ابروهای جمع‌شده گفت:

-ول‌کن مامان. نزار رومون بیشتر تو هم وا بشه.

فهیمه کم نیاورد. ابروهایش را بیشتر از احسان چفت هم کرد:

-حرفا گُنده گُنده نزن. دهنت هنوز بو شیر می‌ده.

-واسه همین هنو بچه حسابم می‌کنی و هر اسبی داری سرم می‌تازونی؟ دل به دل اون پسرِ لندهورت می‌دی و تا ناقِ جیگرمو می‌سوزونی؟

ابروهای فهیمه بیشتر بهم چسبید:

-خُبه! بسه. با حسام دعوا زرگری راه انداختم روی تو کم بشه. والا تو با اون چه فرقی داری؟ که به تو بگم نه به حسام بگه برو دنبالش؟

-تو که راس می‌گی مامان. به قرآن حسام یه پا وایسه دو دیقه تردید نمی‌کنی.

به پیشانی احسان زد:

-مگه سر دختر مصطفی بال‌بال نزد؟ مگه پنج، شیش سال غربت‌نشین نشد؟ رفتم دنبالش؟ دل به دلش دادم؟

حق با مادرش بود. همیشه می‌دید از نزدیک شدن به شمیم برحذرش می‌کند. او را هم مثل هستی دوست نداشت. سکوتش باعث شد فهیمه ادامه دهد.

سرش را بالا انداخت و گفت:

-نه! گذاشتم دختره از بر و رو بیفته، یه شیکمم بزاد تا وقتی میاد دیگه اسمشو نیاره.

#سیاژ

#الهه‌محمدی ✍

لب احسان کج شد و یک‌وری خندید:

-هه! چقدم شمیم از بر و رو رفته. پسرتم خوب از سرش افتاده.

اخم مادر باعث نشد از حرفش درز بگیرد. بیشتر توی صورتش رفت:

-آقا با بوی ادکلن شمیم دوش می‌گیره. ر به ر عطر مخصوص‌شو می‌خوره. واسه‌ش یه گالری ادکلن آورد. هنوزم چشمش دنبال ناموس مردمه. اونوقت خیالته کشیده بیرون ازش؟

-اینم از خریتشه. دو روز دیگه‌ام بگذره و ببینه هر کسی پی زندگیشه بالاخره از سرش میفته.

-اونوخ تموم می‌شه؟ فک می‌کنی کار خوبی کردی باهاش مخالفت کردی مامان؟ به خیالت یادش می‌دادی عین گربه به صورت شمیم و زن‌عموا‌ینا خنچ بکشه بزرگ شد؟ همه به‌به و چه‌چه کردن واسه

قلدربازیاش و دریدن مردم؟ یه بار از خودت پرسیدی چرا حسام کَند و رفت؟ به خاطر شوهر کردن شمیم بود؟

سرش را بالا انداخت:

-نه! واس‌خاطر این بود فراموشش کنه وقتی فراموشش کرد و رفت سی خودش. که اونم محاله! محاله آدم عشق اولو یادش بره.

به سینه‌ی فهیمه زد:

-مقصرِ جفتک‌پرونی و از دست رفتن حسامم خودتی. حالا می‌خوای همین راهو واسه منم بری؟

فهیمه حرفی نزد جز اخمی که برای احسان انداخت! دستش را گرفت و سمت آشپزخانه کشیدش! هنوز هم زورش به پسرها می‌رسید. احسان را تالاپی روی صندلی آشپزخانه انداخت و سمت سماور در حال

قُل‌زدن رفت. در حال چای ریختن تندتند حرف می‌زد:

-بتمرگ می‌گم می‌خوام باهات حرف بزنم. انگشت لا چن سال پیش انداختی و روده حسامو کشیدی بیرون که چی؟ می‌خوام بهت حالی کنم واسه ترسوندن من با کله نری تو آتیش؟ نگمت حتما سری بعد خودتو با چاقو می‌زنی.

-نترس! خون حالمو بد می‌کنه. این کارا کارِ داشات و تخم دول‌دول‌مصطفاته.

با لیوان چای سمت احسان برگشت. همزمان روی صندلی نشست و لیوان را مقابل احسان گذاشت. در حال هُل دادن پنیر و کره و مخلفات صبحانه مقابل احسان جواب داد:

-هر کی به عُرضه‌ی خودش!

از حرف مادرش تعجب نکرد. بیشتر حرصش گرفت:

-سفره کردن شیکم مردم عُرضه می‌خواد؟

-دفاع از خودشونه.

-همه‌ی مادرا جونشون می‌لرزه دست بچه‌هاشون چاقو ببینن. تو خوشت میاد مامان؟

-خوشم نمیاد. گفتم هر کس جُربزه‌ای داره. یکی چاقو می‌کشه یکی خودشو می‌زنه عین تو.

-یعنی من که شکل داشِ بزرگمو و خان‌داییام درنیومدم، عرضه ندارم.

لب‌هایش را برگرداند. مثل کسی که از انجام دادن کاری خوشش نمی‌آید:

-توام خواستی شکل بابات شی. کارد دستته ولی همیشه انگشت خودشو بریده.

این‌بار حسام پوزخند زد:

-بابام عین افتخاراتت بود لااقل ازت نمی‌خورد.

به فهیمه برخورد. محکم روی میز زد و بلند گفت:

-دهنتو ببند احسان.

چای تکانی خورد و قلپی از آن ریخت. احسان نیم‌خیز شد بلند شود اما فهیمه مچ دستش را گرفت:

-گور پدر تو و بابات که دوست دارید تو سری‌خور باشید. به جهنم که دوس دارید مردم سوارتون باشن. من این‌همه سال نتونستم طرز فکر باباتو عوض کنم توام روش. ولی...

انگشت بلندش را مقابل احسان گرفت و تاب داد:

-ولی به روحِ بابام بخوای طرف این دختره و قشونِ عموت‌اینا بری، چادر می‌ندازم سرم و دختره رو برات کفن‌پیچ‌شده میارم.

از چشم‌های بُرّان و براق مادرش ترسید. روی لحنش هم تأثیر گذاشت:

-چرا اینجوری می‌کنی مامان؟ چه بدی به تو کرده؟

بلند شد و سراغ خورشش رفت. در حال انجام کارش، دست به کمر شد برای احسان:

-دختره حوری! پری رو! بهترین عالم.

برگشت و به احسان زُل زد:

-اما از قماشِ مصطفی‌ست. از زیر دست منیر رد می‌شه. بخوای زاد و رود اونا رو بکشی این‌ور بیچاره‌ات می‌کنم. هم تو رو هم اون دختره رو.

احسان دو دستش را از هم باز کرد و با پیشانی سرخ‌شده گفت:

-عمو مصطفی و زن‌عمو چه بدی بهت کردن؟ آخه من جز خوبی از اون بدبختا چیزی ندیدم به حضرت عباس.

برگشت و بالای سر احسان ایستاد:

-ای حضرت عباس زمین‌گیرش کنه اون منیرو. یه عفریته‌ایه که لنگه نداره. از همه‌ی قوم بابات می‌کشه طرف خودش بعدشم با زبونِ چربش لنگشو وا می‌کنه واسه مصطفی. اونم عین خر عر می‌زنه واسش و کاه و یونجه‌اشو بیشتر می‌کنه.

احسان سرخ شد از حرفِ بی‌دروپیکر مادرش! بی‌آنکه نگاهش کند گفت:

-سر دینی که نداری درست حرف بزن بفهمم مامان.

انگشتش را توی سر احسان زد و به حالت قائم با او نشست:

-من دین ندارم؟

-آخه دین که به تسبیح دست گرفتن و نماز اول وقت خوندن نیس. شما داری ندیده رو دیده می‌کنی.

فهیمه چشم‌هایش را دراند:

-دهنتو پاره می‌کنما احسان. خیلی یاغی شدی. من دارم به تو دروغ می‌گم یعنی؟

-به چاقوکشا افتخارت بود که.

-می‌زاری حرفمو بزنم یا برم سراغِ راه خودم.

-لااله‌الاله.

-ای بزنه آدمِ زیرکو. عین اون زن‌عموت که پله اولِ ریاکارا وایساده.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-می‌گم شما جاریا زیر زیرکی کار می‌کنید ریا نشه.

فهیمه دستش را برای احسان مُشت کرد و او سرش را عقب کشید:

-والا هی می‌گی زن‌عمو منیر! بفهمم چی‌کاره‌اس ازش هیولا ساختی!

چشم‌هایش را برای احسان ریز کرد و گفت:

-منیر عادت داره با سیاست حرف دلخواهشو قلنبه کنه تو دهن مصطفی. مَردم که خر! بی‌سیاست، یه بار بهش بگی هُش خوابیده جولو پات. برو تاریخو

بخون! اکثر پیغمبر و اماما رو زنا واسطه شدن که کشتن. با چی؟ زبون!

-توام زبون خوش داشته باش. به قول خودت سیاست داشته باش بابا رو بگیر تو مُشتت. چرا ما رو از این مهر و محبت بی‌نصیب کردی؟

-می‌خوام صد سال سیاست کثیف اون زنو نداشته باشم.

-ولی من چیزی جز محبت از زن‌عمو ندیدم. همه‌ی کاراشم روتینه. به وقتش مهربونی می‌کنه به وقتش تشر می‌زنه.

-آره جون عمه‌ات.

-والا عمه‌هام بودن یه سر کینه‌اتم اونا بودن حتما. می‌گفتی طرف منیرن.

فهیمه قیافه‌اش را جمع کرد:

-همون بهتر که چندین سال پیش جم کردن رفتن. از دست اونام کم نکشیدم.

-فک نکنم شما وایسی از کسی بخوری مامان.

از اینکه نمی‌توانست از احسان پوان بگیرد عصبی‌تر می‌شد. یکدفعه داد زد:

-تا وقتی آقابزرگت و زنش زنده بودن، عمه‌هاتم دور و ورشون، منیر خودشو واسه اونا شیرین می‌کرد. هر جا می‌شستن و پا می‌شدن می‌گفتن منیر! اونا که مُردن و عمه‌هاتم گورشونو گم کردن خارج، منیر شد بزرگتر فامیل. با اون هیکل خرسیش نشسته بالا منبر هی روضه می‌خونه واسه امت. حالا من برم زیر غینش بشینم که واسه‌م عروس درست کنه؟

مانده بود به مادرش و آن حسرت سیاهی که داشت چه بگوید. مطمئن بود تمام آن حرف‌ها را از روی

کینه‌توزی می‌زند. به عمه‌هایش کاری نداشت که چه کردند و رفتند. او خیلی بچه بود که مهاجرت کردند. هر چند مادرش را می‌شناخت که از کاه، کوه می‌سازد. اما زن‌عمو منیر را حفظ بود! مادرش چون نتوانست در مهر و عاطفه هم‌پای او شود، می‌خواست زمینش بزند. نمی‌خواست قبول کند با روشی که پیش گرفته، بالاخره خودش زمین خواهد خورد.

با جمله‌ی او از افکارش بیرون آمد:

-هه! می‌ره واسه بچه من خواستگاری! نزاشتم حسام دختر خودشو بیاره، از حسرتش می‌خواد یکی عین اون پتیاره رو آویزون خونه من کنه. فک کرده یادم رفته پاتیل سمنو منو علم کرد! که خودشو واسه شوهر خر من شیرین کنه.

-والا به مولا من به زن‌عمو گفتم. هم واسه سمنو هم خواستگاری. خودش دوس نداشت تو این کارا پاش وسط کشیده بشه. از همین قضاوت‌های شما می‌ترسید.

در مقابل لحن آرام احسان، سرش تشر زد:

-گو خورد. اینم از سیاستشه. من شامورتی‌بازی این خرس قهوه‌ای رو حفظم. خوش‌ظاهر و بد طینته. از حسام که چیزی بهشون نماسید، می‌خواد تو و اون بابای بدبخت و ساده‌اتو بکشه سمت خودش.

-آخه چی بهش می‌رسه؟ این حرفا چیه می‌زنی مامان؟ به قرآن داری تموم نماز و روزه‌هاتو می‌سوزونی.

دوباره انگشتش را سمت احسان کشید و غرید:

-از من گفتن احسان. بشین سر خونه و زندگی خودت سر وقتش واسه‌ت دختر دُرُست می‌کنم عینهو هلو. اصلا تو بگو همین فردا. هر کجا که بگی پشت سرت را می‌فتم و میام. ولی از فکر فک و فامیل اون قربتیا بیا بیرون.

احسان بلند شد:

-حرفات همین بود؟

دیگر مانع رفتن احسان نشد. هشدار آخرش را داد:

-خواستم باهات اتمام حجت کنم. هر چی تا حالا ول چرخیدی و با دختره لاس زدی بسته. فک نکن از خونه بزاری بری بی‌خیالت می‌شم. حواستو جم کن.

عقب رفت و گفت:

-به خدا یه چیزیت می‌شه مامان. اگه قراره دنبال من نباشی هیچ‌جوره نباش. از پشتم تو سرم سنگ نزن.

-من به تو کار ندارم دیگه احسان. حرفام تموم شد. من‌بعد دور و ور اون قوم‌الظالمین بگردی من می‌دونم و دختره و همه‌ی کسایی که بهت درِ باغ سبز نشون دادن. حالا دیگه خودت می‌دونی!

در حال سر تکان دادن گفت:

"دین که به تسبیح و سر و ریش نیست

هر که علی گفت که درویش نیست"

✍✍✍✍✍✍✍✍

ز بیم هجر در آغوش یار می‌لرزم..!

#صائب‌تبریزی

#فصل‌شانزدهم

#پست‌هفتاد

برای چندمین بارِ متوالی طی آن هفته، عکسی برایش ارسال شد. از همان آواتار تاس! کم‌کم اعصابش داشت خط‌خطی می‌شد. با اینکه تصاویر را باز نکرده دیلیت می‌کرد. آن‌روز کلا صفحه‌ی ناشناس را قفل کرد از شرش راحت شود. گوشی را با صدا روی میز انداخت و نگاه دخترها را بالا کشید. زهرا پرسید:

-اعصاب نداریا شمیم. چیزیه؟

نصفه نیمه نگاهش کرد و به کارش ادامه داد:

-چیزی نیس. مانلی یه‌خرده بی‌حاله حواسم پیش اونه.

-خُب نمی‌اومدی.

-مگه لباستو واسه پاتختی‌ت نمی‌خوای؟

-حالا وقت هست. بچه واجب‌تر بود.

بیتا گفت:

-پاتختی دیگه منسوخ شده‌ها. حوصله داریا تو این گرونی.

زهرا نخ را با دندان پاره کرد و جواب داد:

-یه مادربزرگ دارم باید ر به ر رسوم رو اجرا کنیم. والا نمیاد!

-اوه، اوه! بیچاره عروساش.

-اتفاقا اخلاقش خوبه. فقط زیادی روی آداب و سنونش تعصب داره.

کسی جوابی نداده بود که صدای آلارم گوشی شمیم بلند شد دوباره. همزمان فریده با سینی چای مقابلش ایستاد. شمیم گوشی را برداشت و لیوان چای را از دست فریده گرفت. همه‌ی حواسش توی گوشی بود. پیام این‌بارش باز هم از خطی ناشناس بود. قوسی به لب‌هایش داد. چقدر جدیدا پیام غریبه می‌آمد برایش! صفحه را باز کرد و یک عکس دید. موتور علی همراه زنی قائم با تصویر بود. زنی که برایش ناآشنا آمد! ابروهایش جمع شد. احساس کرد کیفی که توی تصویر می‌بیند آشناست. فهمید ناشناس قبلی‌ست با خطی جدید. پوفی کرد و گوشی را کنار انداخت. فریده از کنارش رد شد. متوجه نشد تا آن لحظه توی گوشی‌اش سرک می‌کشد. حواسش

کاملا پرت شده بود. ربع ساعتی نگذشته بود که فریده گفت:

-اگه با من کار ندارید یه‌خرده زودتر برم. فریماه مادرمو اذیت می‌کنه.

شمیم قبل از دیگران جواب داد:

-شما موظفی تا ساعت شیش باشی. حالا یکی دوبار کار پیش میاد. اما اغلب داری زود می‌ری.

فریده کیفش را سر شانه بالا انداخت و با ناخن‌هایش ور رفت:

-درست می‌گید. شرمنده! از حقوقم کم کنید.

شمیم ناخوادآگاه به کیفِ فریده خیره شد. بی‌آنکه جلب توجه کند، گفت:

-نصف حقوقتم مال خریدن گلا می‌ره. به نظرم تا آخر وقتت بمون.

دخترها نظری ندادند. به قطعیت رسیده بودند فریده آدم کار کردن نیست. مدام از زیر کار در می‌رفت و همیشه بهانه داشت. از این جهت دیگر در کار شمیم دخالت نمی‌کردند.

فریده که رفت، شمیم از جا پرید. همه متعجب نگاهش کردند. عسل پرسید:

-چیه؟

سمت پالتویش رفت و سریع پوشیدش. کیفش را برداشت و گوشی‌اش را در آن انداخت:

-الان میام.

عسل دنبالش رفت بلکه بفهمد چه اتفاقی افتاده است. اما شمیم با سرعت از مزون بیرون رفت. کیفی که دید بدجور روی مغزش رژه می‌رفت.

منتظر آسانسور نماند و یک‌نفس تا نزدیک گل‌فروشی رفت. اشتباه نکرده بود! فریده قبل از او وارد گل‌فروشی شد و داشت با علی صحبت می‌کرد. منتظر ماند! بالاخره با دسته‌گلی بیرون رفت. آن سوی خیابان ایستاد و سوار تاکسی شد. رفتارش هر روز نسبت به روز قبل مشکوک‌تر می‌شد...

-شمیم!

گردنش یک‌ضرب به مجاورتش چرخید. علی بالای پله ایستاده بود:

-هان!

پایین آمد و کنارش ایستاد. فهمید در بهت است:

-هان چیه؟ اینجا چیکار می‌کنی؟

کاملا مقابل علی ایستاد. مردمک چشمانش در نگاه سیاه علی سرگردان شد. باید قرارش می‌داد بیقراری را:

-این زنه باز اومد ازت گل گرفت؟

متوجه‌ی منظورش شد:

-دنبال اون اومدی؟

سؤالش را با سؤالی دوباره ادامه داد؛

-تو سوارش کردی رو موتور؟

-آره. چطو؟

جای جواب دادن به سوالاتش ادامه داد:

-واسه چی؟

-عجله داشت یه روز. چطو می‌گم؟

ابروهای شمیم به هم چسبید:

-عجله داشت که داشت! به تو چه. پیک موتوریه مگه؟

رامین از توی مغازه صدایش زد. جلوتر رفت و فاصله‌اش را با شمیم کمتر کرد:

-نرفتم باهاش عشق و حال قاطی کردی که. گفت ننه‌ام بیمارستانه باس زود برسم منم شدم زورو. صد دفعه‌ام به خودم فش دادم و خودمو قهوه‌ای کردم.

علی که دروغ نمی‌گفت بهش. حال چشمانش را می‌شناخت. آرام‌تر شد اما پرسید:

-کی؟

-چن رو پیش.

-اون هر روز به هوا بچه‌اش که پیش مادرشه زودتر می‌ره. بیمارستان کجا بود؟

-چه می‌دونم! اومد تو گل‌فروشی دنبال آژانس بود. اینجوری گفت.

-چرا با آژانس نرفت؟

-ماشین نبود.

-دیدی بره تو بیمارستان؟

علی قوسی به لبش داد:

-حواسم نبود. زود گرد کردم برگشتم.

-بازم سوارش کردی؟

علی داشت کلافه می‌شد کم‌کم. از سوال‌های پشت هم شمیم و جواب نگرفتن‌هایش:

-اه! نه بابا. می‌گی چی شده یا هنو بیس سوالیه؟

-یه‌کاری کن نیاد تو مغازه.

-بزنم ورود خانما ممنوع.

-مسخره‌بازی نکن علی.

-واسه‌ات دردسره بیرونش کنید خُب. منم به کاراش مشکوکم. انگار اصلا دنبال کار نیس.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-همین قصدم دارم. فک نکن می‌شینم نگا می‌کنم.

حرفش را زد و برگشت برود. جمله‌ی دوم شمیم بودار بود برایش. بازویش را گرفت:

-منظور؟

نگاهشان روی چشمان هم وحشی شد:

-فک کنم خوشت میاد دم به ساعت بیاد به بهونه گل خریدن و با اون چشا غمازش واسه‌ت غمزه بیاد. توام بندازیش پشت موتور. بی‌صاحابم که هست.

اخم‌های علی تیز شد. چقدر دوست داشت آن حالتش را. اما نه برای غیظ کردن به نگاه خودش. قلبش داشت از حرفی که به علی زده بود گوپ‌گوپ می‌زد:

-من یه بار سوارش کردم اونم از سر دلسوزی. این دری‌وریا چیه می‌گی؟ اینقد گوشام درازه که تو رو بزارم زمین از اینا وردارم؟ که نمی‌دونن خودشون با خودشون چند چندن؟

از حرف‌های خودش خجالت کشید. جای بهتر کردن، بدترش کرد:

-یادته دلم واسه احسان و هستی سوخت رفتم دنبالشون چیکار کردی؟

-تو موضوع به اون مهمی رو از من قایم کردی.

-تو چی؟ گفتی این زنه رو انداختی ترک موتورت؟ الانم من گفتم. خودت قبلش گفته بودی؟

-حالا یعنی هیکل من گوهیه؟ باس می‌گفتم یه مسافرو رسوندم. مَردم بود گیر داشت؟

-فوری گارد نگیر. اگه کار من اشتباه بود کار توام اشتباهه.

-ما شیکر خوردیم. دلمون سوخت. گفتم که! گیرت چیه حالا؟

رامین دوباره صدایش کرد. شمیم راهش را کشید و برگشت. در همان‌حال گفت:

-می‌ندازمش بیرون.

میام بلندی به رامین گفت و دنبال شمیم رفت. جوابش برای او سؤالی بود. کنارش راه گرفت و به بازویش زد:

-چرا گیر دادی به این زنه؟ چته؟

ایستاد. مقابل علی! باید مستقیم حرفش را می‌زد. چرا اوقاتشان را تلخ می‌کرد. موش و گربه‌بازی نداشت. او به علی ایمان داشت:

-یکی مدام داره واسه من عکس می‌فرسته علی. اعصابمو خرد کرده. نمی‌فهمم چی می‌گم.

-کو؟ چه عکسی؟

موبایلش را بیرون آورد. تصویر مورد نظرش را باز کرد و آن‌را مقابل علی گرفت. علی گوشی را گرفت و عکس را نگاه کرد:

-موتور منه که.

-آره! دقت کن ببین همون روزیه که فریده رو بردی؟

دقت علی بیشتر شد:

-چه می‌دونم. شاید! شایدم خودت باشی.

-نه، من نیستم. تو لباسا منو نمی‌شناسی؟

-تاره عکس.

-چند بار واسه من فرستادن.

-همین عکسو؟

-آره! از زوایای مختلف. یه جام دستِ زنه روی شونه‌ات بود.

پیشانی علی صاف شد. نگاه از عکس گرفت و به شمیم زل زد. یاد همان روز افتاد که فریده با دست‌وپا چلفتی بودنش داشت موتور را می‌انداخت. پس رَکَب بود!

-کو اون عکس؟

-دیلیتش کردم.

-چرا؟

-واسه‌ام مهم نبود کیه و چرا داره موش می‌دوئونه.

-کی فرستاده؟

-چند وقت پیش. همون روزی که باباتو بردم خونه‌ی بابام‌اینا.

-پس چرا زودتر بهم نگفتی؟

-اهمیت نداشت.

-چرا حالا مهم شده؟

-کیف این زنه رو دیدم اومدم ازت بپرسم ببینم جریان چی بوده.

-یعنی چی؟

-من نمی‌دونم. اما معلومه عمدی تو کاره علی. دارم می‌ترسم کم‌کم.

-از چی؟

-اینکه این زنه با نقشه اومده باشه تو خونه زندگی ما.

حرف شمیم منطقی بود. چه دلیلی داشت او به بهانه‌های مختلف در گل‌فروشی پرسه بزند.

برای اینکه شمیم نگران‌تر نشود، گفت:

-حالا برو سرده. شب خونه حرف می‌زنیم.

سر تکان داد و برگشت. اما حواسش از فریده و حواشی‌اش پرت نمی‌شد. نگرانی‌اش را به علی هم منتقل کرد. اما برای او بیشتر جنبه‌ی معما داشت! باید دنبالش را می‌گرفت تا بفهمد جریان چیست.

✍✍✍✍✍

بزرگترین اشتباهی که ما آدما تو رابطه‌هامون داریم اینه که:

نصفه می‌شنویم

یک چهارم می‌فهمیم

اصلا فکر نمی‌کنیم

و دو برابر واکنش نشون می‌دیم

# #پست‌هفتادویک

پشت جاز نشسته بود و زیر لب ترانه‌ای را زمزمه می‌کرد. هر از گاهی هم چوبک توی دستش را روی ساز می‌کوبید. صدای ناهنجاری ازش بلند می‌شد که شبیه حال آن روزهای زندگیش بود.

برای مرتبه‌ی چندم صدای زنگ موبایلش بلند شد. فکر کرد دوباره پدرش است. فهیمه یکبار خودش زنگ نمی‌زد تا ببیند کجاست و چرا به خانه نمی‌آید. مرتب پدرش را کوک می‌کرد تا به خانه بکشاندش!

بلند شد و گوشی را از روی میزِ استودیو برداشت تا خیال پدرش را راحت کند. نمی‌توانست آن خانه را تحمل کند. می‌ترسید برگردد و جِز دلش بلند شود.

تازه جلز و ولز پوستش لهتر شده و رویه بسته بود. با دیدن اسم هستی، لبش به حالت کج بالا پرید.

خنده‌هایش هم درد داشت:

-سلام سلام خانم خانما. احسان ببین کی اومده از این‌ورا.

صدای هستی مثل حال او بین خنده و غم معلق بود. بلاتکلیف چون روزگارشان:

-سلام! دیدم بی‌معرفت شدی گفتم خودم یه تماسی بگیرم.

-معرفتت تو حلقم. مگه دیروز باهات حرف نزدم؟

-اون مال دیروز بود. مگه ما هر روز نفس نمی‌کشیم؟

روی سینه‌اش زد. طوری که صدایش به گوش احسان رسید:

-آخ قربون اون مرامت که شدم واسه نفس.

پوست تن هستی از احساس داغ احسان دون‌دون شد:

-کجایی الان؟

روی مکعب مقابل میز نشست:

-باغ.

-ویدئو ضبط می‌کنید؟

-نه بابا! حوصله‌ام سر رفت اومدم این‌وری.

-جدیدا زیاد حوصله‌ات سر می‌ره‌ها. دیشبم اونور بودی.

-این‌جا بهم آرامش می‌ده. حال خوبیه! باهام صادقه. انگار بهشتمه.

-دیگه کجا این حالو داری؟

-تو رو که ببینم.

-پس چرا نمیای این‌ورا؟ از روزی که اومدی خونه‌امون و رفتی، سایه‌ات سنگین شده.

می‌دانست دروغ قشنگی به هستی نمی‌گوید. که لااقل باورش کند:

-یه‌خرده کار دارم روزا وقتم پُره.

-آدم اگه بخواد واسه مورد علاقه‌هاش وقت خالی می‌کنه.

-یه بار شد تو بیایی این‌ور؟

فهمید درد احسان گران‌تر از اوست:

-از مرحله پرت نشو احسان. حرف تو حرفم نیار.

-میام.

مثل او که کوتاه آمد تا بیشتر کتمان نکند از چیزی غمگین است، ادامه نداد:

-چند روزه برام عکس و فیلمم نمی‌فرستی. فقط شدی ویس و زنگ خالی.

-نگفتی خب.

-باید بگم؟ نگفته تو واسه‌ام می‌فرستادی.

-می‌خواستم یادت نره قیافه‌ام.

-وای، خندیدم!

-نخند لبات می‌ترکه.

خنده‌کنان گفت:

-یه عکس با سازت برام بفرست. نه! فیلم باشه. دلم تنگت شده.

-قربون دلش! چش! الان با یه ساز خوشگل واسه‌ات پلی می‌کنم.

تماس قطع شد و منتظر ماند. کمی طول کشید به نظرش! هیچ‌وقت احسان آن‌قدر کِش نمی‌داد. خواست زنگ بزند اما باز هم صبر کرد. بالاخره کلیپی روی صفحه‌اش آمد. لبخندزنان ویدئو را دانلود کرد. اما تا پلی شد، خنده رفته‌رفته از روی لب‌هایش مات شد. احسان را صد و هشتاد درجه با آخرین باری که دیده بود فرق داشت. انگار یک آدم دیگر شده بود با آن موهای بیش از حد کوتاه شده و صورتی که دوست داشت نزدیک‌تر بیاید. گیتاری در آغوش گرفته و روی تارهایش می‌کشید. نفهمید حقیقی‌ست یا مثل لب‌زدنش با صدا یک نمایش است! با خواننده که شروع به لب‌زدن کرد، اشکش بی‌محابا چکید. از

معنی شعر، حالات دیوانه‌وار احسان و دادی که داشت برایش بیرون می‌ریخت:

"باشه هر چی که تو می‌خوای

هر چی باشه می‌پذیرم

دستتو بزار رو قلبم

بگو جون تو نمی‌رم

واسه من کاری کن

نزار رویای من

این‌جوری حروم شه..."

ویدئو که تمام شد، مات مانده بود. زنگ زد از دلتنگی بیرون بیاید، دلش داشت از حلقش بیرون می‌زد.

دچار حال عجیبی شده بود. انگار احسان از جهنم بیرون آمده باشد، پریشان و سوخته بود!

دستش می‌لرزید. می‌خواست شماره‌ی احسان را بگیرد خجالت می‌کشید. با این‌که گناهی نداشت، اما از خودش بدش آمد که او را درگیر خود کرده بود و نمی‌توانست کاری بکند. ویسی روی صفحه‌اش آمد که پراندش!

صدای احسان بود:

-کجا غیبت زد؟

نتوانست ویس بفرستد. صدایش لرز داشت! نوشت:

-چرا این شکلی شدی احسان؟ چی به روز خودت آوردی؟ موهات‌و چرا اینقد کوتاه کردی؟

پیامش که رفت زمانی طول کشید تا جوابش برگردد:

-کناره گرفتنم به‌خاطر همین بود یه کم بگذره خودم بشم.

تایپ کردن در آن هنگام راحت‌تر از ویس و تماس گرفتن بود:

-برام بگو.

احسان نوشت:

-همین‌و بدون فراموش کردنت محاله. ولی تو جواب یه سوالی موندم! که اگه قسمت نیست چرا دلم مونده پیشت؟ چرا نمی‌خواد درست شه؟

هستی نتوانست جواب دهد. دلش کَنده شد از قسمت نیست گفتن احسان! اصلا نمی‌خواست به آن جمله فکر کند. از قسمتی که همه می‌گفتند و اگر در طالعش نبود، وحشت داشت. گاهی متنفر می‌شد و گاهی خموده و خانوش! هیچ‌وقت برای آن سوال

جوابی پیدا نمی‌کرد. گلویش ورم کرد. صفحه‌ی روشن مانده‌اش و جواب ندادن، مثل نگاه کردن در تخم چشم‌های احسان بود و پلک نزدن. احسان برایش ویسی فرستاد:

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-به عشق همه‌چی نسبت دادن جز فراموشی. همینه که سختش کرده. لعنتی عین جوون شیرینه. نمی‌زارم تلخ بشه هستی. به مو برسه حتی!

در جواب احسان فقط قلب و بوسه فرستاد. احسان نیز قادر به ادامه دادن نبود. هستی با اشک‌هایش مشغول شد و احسان با چوبی که به دلِ جازها می‌زد. باید خالی می‌شد از روزهایی که سنگ شده بود جلوی پایش.

.....

گوشی را از جیبش درآورد و سریع روی شماره‌ای زد. به زنگ دوم نرسیده بود که مخاطبش جواب داد:

-الو!

-طرف اومد. سرِ پستی که؟

-خیالت تخت. دارمش.

-تیز باش از چنگت نپره. ببینم چکاره‌ای.

-پرید. ما رفتیم.

-جنگی اومدیا...

تماس که قطع شد گُرگیجه گرفته بود. دلش نمی‌خواست نفر دومی را وارد افکارش کند. اما باید خودش سرکار می‌ماند تا بتواند آمار بدهد و شرایط را طبیعی نشان دهد. از این جهت قدیمی‌ترین دوستش در محله‌ی دردار را به کمک گرفت. چون فریده اهالی پاساژ را می‌شناخت. او جوانی معتبر، پایه‌ی ثابت هیئت‌های خاتون بود. داشت به تبعات کارش فکر می‌کرد و افکارش به هزاران طرف می‌کشیدش. نفهمید چقدر گذشت که در گل‌فروشی باز شد و عباس داخل آمد. حاج‌حسین جواب سلامش را کشیده داد. علی مثل همیشه سرش را بیشتر از زبانش به حرکت انداخت.

عباس جلو آمد و در فاصله‌ی کوتاهی با علی ایستاد:

-خوبی بابا؟

-ای، می‌گذره. این‌ورا؟ مگه کارت تموم نشده؟

فهمید عباس این‌پا و آن‌پا می‌کند برای حرف زدن:

-چیزی شده؟

در حال خاراندن گوشه‌ی ابرویش گفت:

-والا از طرف خانمی که شمیم و مادرش برام پیدا کردن، پیغام فرستاده واسه باقی کارا بریم خونه‌اشون. این‌بار با همه‌ی خونواده‌ام. یعنی دعوت کردن با بچه‌هامم آشنا بشن.

پیشانی علی باز شد. دلش می‌خواست حرص از آن روزهایش را دادی کند و سر پدرش بزند. فریده و پاییدن او حسابی کفری‌اش کرده بود. با تمام کنترلی که روی خودش کرد، با لحنی عصبی حرفش را زد:

-تو این اوضاع قاراش‌میش همینو کم داشتم.

-چرا بابا؟ چی شده؟

علی سرش را بالا انداخت:

-هیچی، گرفتاریا ما که مهم نی. شوما برو با همون ننه شمیم کاراتو راس و ریس می‌کنه.

عباس سرش را جلوتر برد:

-مادر شمیمو که دیده بابا. گفتم می‌خوان...

میان کلام پدرش آمد و با حرص گفت:

-بگو ما علاقه‌ای به این رفت و اومدا نداریم. خوش باشید.

-چیه علی؟ راضی نیستی به جون بابا دیگه پامو نمی‌زارم اون‌وری.

کلافه‌گی‌اش از لحن مهربان عباس بیشتر شد.

تلفنش به موقع زنگ خورد. دستش را به نشانه

سکوت برای عباس بالا آورد و سمت صندلی کنار میز حاج‌حسین کشید. یعنی بشین تا بعد!

-الو!

کاراگاهش بود. همانی که به قول یاسر جی‌پی‌اس کرد برای گرفتن مچ فریده:

-آقا این طرف دو سه تا چارراه بعد نشست تو یه سانتافل سفید. الانم پشتشم. برم دنبالش؟

ظن علی تحریک شد. داشت به حدسیاتش می‌رسید:

-پلاکش مال کجاست؟

-مال تهرون نیس! به حومه می‌خوره.

هر قدم او را سمت مقصد درست می‌کشید:

-برو دنبالش ببین کجا می‌ره. تو اولین اتوبان که بیفته مقصدش معلومه.

-گرفتم! فعلا.

گوشی را که بست، توی دستش زنگ خورد. شمیم بود:

-جونم.

-سلام عزیزم! خسته نباشی.

-نوکرم.

-علی من دارم حاضر می‌شم برم خونه مامان‌اینا.

-امشب؟

-آره. احتمالا می‌رم خونه آقابزرگ.

-اونجا واسه چی سرما؟ مانلی تازه خوب شده‌ها.

-گفتم مامانم بره روبراهش کنه. نگران نباش.

-خبریه؟

-احسان روبراه نیس انگار.

-چرا؟

-تو خبر داشتی بعد خواستگاری هستی با مامانش‌اینا دعواش شده خودشو سوزونده؟

تعجب پشت هم ردیف می‌شد برایش:

-جُک نگو.

-به‌خدا.

-الان یعنی بیمارستانی...

-نه اونجوری! مامانم از بابام شنیده با خونه بگو مگوشون شده با صورت رفته تو شومینه.

-عجب کله‌خریه بابا.

-زبون زن‌عمو و حسام بدتیغ داره. حتما یه چیزی گفتن. والا احسان اینقدرام کم‌عقل نیس.

-هرچی! آدم خودزنی که نمی‌کنه. می‌زد دهن اون گابو به قول خودش صاف می‌کرد.

-حالا برم ببینم چی شده.

-بگم به تو ربطی نداره واسه‌ام گارد می‌گیری؟

-نه! می‌خوام بهش سر بزنم علی. گناه داره. عمو گفته از اون شب دیگه خونه نرفته. مدام باغ آقابزرگه.

نرمش صدای شمیم راه هر مخالفتی را بست:

-شب می‌مونی دیگه؟

-نمیای؟

-والا سِدعباس اومده خِر ما رو گرفته.

انگار چیزی یاد شمیم آمده باشد:

-آهان! خوب شد گفتی. خونواده افروز به مامان پیغام دادن فردا شب شام بریم خونه‌اشون.

-پس همه خبر دارن.

-من به بابات گفتم خودش بهت بگه. می‌گفت روم نمی‌شه، گفتم بالاخره باید با علی هماهنگ شی برید خونه مردم.

-نمی‌شه ما رو از این عروسیا اجباری خط بزنید؟

-علی‌جان شما اقوام درجه یکید. مردم حق دارن خانواده‌ی پدرتو بشناسن.

لجش گرفت و زیر لب غرید:

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-بر پدر کسی که...

شمیم شنید و خودش را به نشنیدن زد با پریدن وسط جمله‌ی علی:

-چی؟

-هیچی بابا.

علی که ادامه نداد، پرسید:

-باباتو دیدی مگه؟

-آره! اینجاست.

-تُرش نکنی براشا. بزار بره با خیال راحت آماده شه واسه فردا.

-مام قاقیم.

-شما از اونور الان بزرگتر پدرتی. لباسا پلوخوری‌اتم واسه فردا می‌برم.

-نمی‌خواد. همینام زیاده.

شمیم خندید و علی با حرصی بیشتر گفت:

-مواظب بچه‌ها باش سرما نخورن. والا من می‌دونم و سِدعباس و احسان.

-باشه.

-آخه آدم شب‌جمعه می‌ره مهمونی؟

شمیم خنده‌ای شیرین زیر گوشش کرد و معنادار گفت:

-به نفعت نیس پیشت باشم. بفهم!

-پس برم پیش خاتون بگم واسه‌ام ماش‌پلو درس کنه. خیلی وقته هوس کردم.

-آفرین! فردا عصر با بابات و عسل‌اینا بیایید خونه مامان. یه گلدون خوشگلم بیارید.

-امری باشه.

-عرضی نیس جز اینکه دوست دارم مواظب خودت باش...

حرف را کِش نداد. پشت‌خطی داشت و پشت هم بوق می‌زد:

-الو!

-اِشغالی چرا آقا.

-واجب بود، چه‌خبر؟

-داداش ماشینه رفت سمت امام‌علی.

آخرین پازلِ گمشده از حدسیات علی داشت جای خودش را پیدا می‌کرد:

-کدوم دست؟

-جنوب، برم دنبالش؟

گوش علی زنگ زد:

-نه!

-گِرد کنم پس؟

-آره، دمت گرم. فقط شتر دیدی، ندیدی!

-خیالت تخت آقاسید...

😂👍😂👍😂👍😂👍

نیاز دارم گوشیم زنگ بخوره

اون ور خط یکی بگه:

مژده‌گونی بده یه خبر خوب دارم...

می‌دونم حال دل خیلیامونه👆

آدینه بخیر❤️

#پست‌هفتادودو

صدای بگومگوی پدر و مادر از هال فراری‌اش داد. اما مگر گوشش ناشنوا می‌شد. همچنان از بحث ناهنجار آن‌ها تپش قلب داشت. دعوای آن‌روزشان هم سر او بود و این حالش را بدتر می‌کرد:

-دخترت افتاده سر زبون مردم، تو خونه‌ات اومدن و رفتن، می‌خوای قالشون بزاری بری؟ ول‌کن این سفر خارج‌و. بزار زندگی‌مونو کنیم.

بهمن آن‌روز مثل عاطفه روی قوز افتاده بود:

-مگه من قراره بچه‌امو بدم دست کسی که ننه‌اش حاضر نشده بیاد تو مجلس خواستگاری. مردم کیلو چنده؟ دختر صد تا خواستگار داره. بدمش دست هر کی از راه رسید بره؟ رو دستم مونده مگه؟

حق با بهمن بود. با اینکه آن حرف را آتویی کرده بود برای منصرف کردن بهمن از سفر، اما کمی زبانش کوتاه شد. از راهی دیگر به گفتگو ادامه داد:

-اگه مادرشو راضی کرد و آوردش چی؟

بهمن با نارضایتی دستش را برای عاطفه پرت کرد؛

- اونوقت بزرگترا رو جمع می‌کنیم اگه به تفاهم رسیدیم و هستی خواستشون، فرق می‌کنه موضوع.

عاطفه گُر گرفت:

-حتما مامان جنابعالی و خواهرات باید بیان دامادتو بپسندن و در مورد خانواده‌اش نظر بدن. اونا بزرگترن!

بهمن اخمش را برای عاطفه انداخت:

-مگه ننه خودت تو جلسه اول خواستگاری نبود؟

-اولا که اون آشنایی بود. بعدش مادر من حرف می‌زنه؟ به کسی کار داره؟ اومدنشم به اصرار من و مادر شمیم بود که مجلس دو تا زنم داشته باشه. اما مادر تو مگه می‌تونه ساکت بشینه؟

-حرف مفت نزن اینقد عاطفه! ریدی تو اعصابم.

-آره دیگه! حرف حقِ من همیشه حرف مفته.

-اصلا دخترمه، مالمه، نمی‌دمش آقا. تو این کشور که پسرا آتوی دست ننه‌هاشونن دختر شوهر نمی‌دم. مگه خودت هنوز از دست ننه‌ی من کون به زمین نمی‌زنی؟

عاطفه همچون بهمن خر خود را سوار بود و یکه‌تازی می‌کرد! دلش می‌خواست سرش را بگیرد و فرار کند. خدایی گفت و نفسش را فوت کرد. گوشی‌اش زنگ خورد! از خدا خواسته سمت تلفن رفت. آن زنگ برایش بهترین اتفاق بود در آن لحظه! مخصوصا که اسم شمیم را دید:

-الو، سلام شمیم جون.

-سلام دختر خوشگلِ چشم‌آهویی. چه خبرا خانم؟

-شکر! خودت چه‌خبر؟ جوجوها خوبن؟

-دارن سراغ عمه‌اشونو می‌گیرن. می‌گن دلمون تنگ شده. عمه بی‌معرفت شده!

-قربونشون برم الهی. اگه خونه‌ای و جمعه‌ای مزاحم نیستم، بیام ببینمتون.

-خونه که نیستم ولی یه آدرس بهت می‌دم با تپسی خودتو برسون.

تعجب کرد و با حیرت پرسید:

-کجا؟

-پیش احسان! میای؟

زانوهایش شُل شد و لب صندلی‌اش نشست.

لب‌هایش لرزید روی اسم احسان:

-عاشقتم! از خدامه. ولی به چه بهونه‌ای شمیم جون؟ بابام خونه‌اس خیلی‌ام تلخه امروز.

-بگو می‌رم پیش خاتون. با خاتون بیا که تنهام نباشی، دروغگوم نگفتی. امروز تنهاست تو ساختمون.

-آبجی نیست؟

-نه! با خوارشوهرش‌اینا رفته بازار عصرم میاد طرفا ما. با خاتون بیا به هوا زیارت با خودشم برگرد.

-خُب خاتون نمی‌گه کجا داریم می‌ریم؟ کو پس امامزاده‌ای که داری منو می‌بری؟

-مامانم اینجاست سرشو گرم می‌کنیم. زیارتگاهم هست همین نزدیکا. تو کاریت نباشه.

از اینکه داشت همه چیز برای دیدن یار جفت و جور می‌شد ذوق‌مرگ بود. اما باز هم دلش می‌تپید:

-داداش چی؟

-علی شب میاد. اگه پایه‌ای برسون خودتو بزار دلِ احسان یه کم وا سه. دلِ هر دوتون. خیلی تو لکه طفلی.

صدایش غمگین شد:

-الان پیش احسانی؟ خوبه؟

-آره! اینقد باهاش حرف زدم الان بدک نیس. از دیشب اینجام. همه بودن.

-کیا بودن؟

-باباش و ما. صبح عمو مرتضی و بابام رفتن موندیم من و مامان. می‌آیید ناهارو بیشتر کنیم.

خندید و افزود:

-البته احسان بفهمه قراره بیایی، گوسفند واسه‌ت می‌زنه زمین.

دلش رفت برای دیدن احسان:

-بزار شرایطو بسنجم ببینم می‌شه در رفت. بهت خبر می‌دم.

-اوکی، منتظرم!

بی‌آنکه بیرون برود و چیزی بروز دهد، لباسی مناسب پوشید که چندان جلب توجه هم نکند. می‌خواست پدر و مادرش را در عمل انجام شده بگذارد تا درصد مخالفتشان کمتر باشد.

بیرون که آمد مادرش طبق عادتی که در مواقع حرص خوردن داشت، در حال سابیدن آشپزخانه بود و پدرش داشت همراه حسین فوتبال می‌دید.

با دیدن ظاهر آماده‌ی هستی پرسید:

-کجا؟

سوال بهمن کله‌ی عاطفه را نیز از بالای اُپن بیرون کشید. نگاهی به پدر و مادرش انداخت و گفت:

-می‌رم پیش خاتون.

ابروهای بهمن تیز در هم رفت:

-چه خبره؟

از دیدن قیافه‌ی جدی پدر دست و پایش بی‌حس شد. اما یادش افتاد کجا قرار است برود و خودش را جمع کرد:

-تنهاست شاید ببرمش امامزاده صالح. هیچ‌کس خونه نیس امروز.

عاطفه پرسید:

-بچه‌ها کجان؟

-شمیم رفته خونه باباش، آبجی‌ام خونه مادرشوهرش‌اینا.

بهمن گفت:

-خاتونت لنگ و پاچه داره از سربالایی امامزاده صالح بره بالا؟

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-خب شابدوالعظیم. مهم اینه تنها نمونه.

عاطفه گفت:

-برو. اعصاب تو دیگه عین من کوبیده نشه.

بهمن خودش را برای عاطفه کج کرد و طبق عادت روی پایش ضرب گرفت:

-وایسا تو حیاط می‌برمت.

-نمی‌خواد بابا. تپسی گرفتم.

دروغش را برداشت و فرار کرد از مقابل چشمان پدر تا دنبالش نرود! تا سر خیابان برسد تپسی گرفت. خوشبختانه زیاد منتظر نماند. فقط دلشوره داشت حسین بیرون بیاید و ببیندش! داخل ماشین که نشست خیالش راحت شد. تلفنش را درآورد و شماره‌ی خاتون را گرفت. تا با پیرزن چک و چانه بزند، نصف راه را رفتند. اسم زیارت را که آورد پاهای خاتون شُل شد. ازش قول گرفت تا می‌رسد آماده باشد راننده معطل نشود.

پشتش به شمیم زنگ زد و خیالش را راحت کرد. به خانه‌ی خاتون که رسید پیرزن طبق معمول داشت با وسواس آماده می‌شد. تا خانه‌اش را مرتب نمی‌کرد و خیالش راحت نمی‌شد پا از در بیرون نمی‌گذاشت. هستی بدوکنان آخرین کارها را انجام داد و بالاخره داخل ماشین نشستند. در جاده که افتادند نگاه پیر خاتون اطراف خود گشتی زد و زبانش شروع به چرخیدن کرد:

-کجا می‌ریم ننه؟ شابدوالعظیم تو شهر بود که. انگاری اینجاها بیابون داره.

هستی کنار گوش خاتون چسبید:

-شمیم گفت ببرمت خونه باباش‌اینا.

نگاه خاتون با تعجب به هستی چسبید:

-وا، اونجاها واسه چی؟

-گفت یه امامزاده اونجاست خیلی حاجت می‌ده.

-ای مادر! مُراد من مرگ باعزته. دیگه چی‌چی دارم بخوام از خدا جز خوشی شماها؟

صورت خاتون را بوسید و دستش را گرفت:

-قربونت بشم. الهی صد سال زنده باشی فدات بشم. ببخش گفتم شابدوالعظیم. آخه باید برات توضیح می‌دادم دیر می‌شد.

کناره‌ی لب پیرزن چین خورد و چشمانش برای هستی پرک‌پرک زد:

-نکنه همون مثل معروفه ورپریده.

-چی؟

-زیارت شابدوالعظیم و دیدن یار.

گونه‌ی هستی گُلی شد. اما خندید و سرش را بالا انداخت. برای باقی آن‌روز نیز هیچ تصویری نداشت.

به شهر که رسیدند، دلشوره‌اش بیشتر شد. کمی مانده به مقصد تلفنش را درآورد و با شمیم تماس گرفت. پشت درِ باغ، زنگ را زد و کمک کرد خاتون از ماشین پیاده شود. با استقبال گرم منیر و شمیم وارد باغ شدند. با آن‌ها حرف می‌زد اما چشمانش دور باغ دنبال احسان می‌گشت. شمیم خاتون را دست مادرش داد و برای هستی چشمکی فرستاد. امتداد نگاهِ شمیم را که دنبال کرد، به استودیو رسید. منیر داشت با خاتون وعده می‌گذاشت. بی‌حواس به هستی داخل رفتند تا آماده شود و پیرزن را به زیارت ببرد. شمیم نیز به هوای دوقلوها داخل دوید تا از ساختمان بیرون نیایند. هستی ماند با باغی خزان‌زده که داشت سُفره‌اش را برای زمستان پهن می‌کرد.

راهش را سمت استودیو کج کرد و قدم روی برگ‌ها گذاشت. صدای تاپ‌تاپ دلش، مانند خش‌خش قدم‌هایش به گوش می‌رسید. پشت در استودیو که رسید، صدای کوکی از یک آهنگ شنید. صدای بم و آرامی نیز به گوش می‌رسید. در را به عقب هُل داد تا بهتر بشنود آن زمزمه را:

"وای از دست آدم‌ها

چه بی‌رحمن بگو چرا

شکسته بی‌تو قایقه

چرا نمی‌کنی نگاه

زخمیِ بال و پرم

از توام خسته‌ترم

غریبم...

خدا یه کاری بکن پال پرنده نشکنه

بیا یه کاری بکن قایق من بی‌مقصده

تو بگو کجا برم

دردمو به کی بگم

نمی‌دونم..."

-سلام!

دستش از روی گیتار شُل شد و گردنش به مجاورت خود برگشت. باورش نمی‌شد کسی که پا از درگاه داخل گذاشته هستی‌ست. عشق او و تمام هستی‌اش.

گیتار یادش رفت وقتی ایستاد. از روی پایش افتاد! صدای ناله‌ی سیم‌هایش هر دو را تکانی داد. قدم سمت یکدیگر برداشتند و بی‌هیچ تردیدی دست در

گردن هم انداختند. هستی را محکم به خود فشرد و گفت:

-خوابم هستی؟

دست‌هایش را دور گردن احسان محکم‌تر پیچید:

-من تو خواب راه افتادم رسیدم بهت. مگه نگفتی یه بارم تو بیا پیشم؟

کنار کشید و هستی را مقابل خود نگه داشت.

چشمان هردویشان زیر پرده‌ای از اشک برق می‌زد:

-چه‌قد دارم به این‌جا ایمان میارم. هربار خواستمت شیرین رسیدی بهم.

لبخند محوی زد و دستش را سمت سر احسان کشید:

-چیکار کردی احسان؟ چرا این شکلی شدی؟

احسان پررنگ برایش خندید:

-آب و کودش زیاد شده بود داشت می‌افتاد رو شیکمم. هرس‌شون کردم.

می‌دانست احسان چقدر ریش‌هایش را دوست دارد. این‌بار تلخند زد برایش:

-دروغاتم دوس دارم.

دست‌های هستی را گرفت و او را روی مکعب مقابل میز نشاند:

-راست یا دروغش مهم نیس. زدم، سوزوندم یا شپش افتاد بهشون! مهم اینه اصل کاری رو به‌خاطرش داشته باشم.

یکی از دست‌هایش را از دستِ احسان آزاد کرد. خط ریشِ کوتاهِ او را لمس کرد و پلکِ احسان را به نرمی روی هم زد:

-نمی‌خوام برام توضیح بدی چرا این حال و روزته. چه فرق داره چه جنجالی درست شد. مهم اینه به‌خاطر چی این حال و روزته. وقتی به آخرش نگاه می‌کنم و می‌رسم به خودم دوس دارم هر کاری کنم برای رسیدنت به آرامش.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

چشمکی برای هستی زد:

-پس عشقو بغل کردی!

-دارم کم‌کم می‌شناسمش احسان. این‌که می‌گن حاضری هر کاری براش بکنی دیگه حرف نیست.

مقابل پایش نشست و دستِ هستی را به لبش زد. چند بار!

-خیلی چیزا اینجاهاست که دوسشون دارم. ولی عاشقشون نیستم.

به هستی نگاه کرد. عمیق و پرمعنا:

-دارم به نقطه‌ای می‌رسم که حاضرم واسه رسیدن به عشق، از دوست‌داشتنام بگذرم.

هیجان قلبش در نگاهش افتاد. چشم‌هایش داشت جای نبضش می‌کوبید:

-می‌خوای چیکار کنی؟

-باهات میام اونور.

نفس هستی در قلبش پیچید و رهایش کرد:

-پس پدر و مادرت؟

-دیشب به بابام گفتم. موافق نیست، اما مخالفتم نکرد.

نفسی گرفت و گفت:

-منم برم خیلی تنها می‌شه. اما بمونم نمی‌زارن این زندگی، زندگی شه.

لب‌های هستی به‌هم چسبید و چشمانش به احسان. نمی‌دانست چه بگوید! احسان که مردد دیدش از جا بلند شد و هستی را هم بلند کرد. روی دو مکعب کنار هم نشستند و کاخُن را مقابلش گذاشت:

-بزن به یاد اولین باری که یواشکی اومدیم استودیو.

خندید و سعی کرد حال هستی را هم جا بیاورد. دقایقی که گذشت حال هردویشان به طرز عجیبی تغییر کرد. ضربات همگون و زیبای احسان با نواختن‌های فالش هستی صدای خنده‌شان را در آن فضای بسته به در و دیوار می‌زد و به خودشان برمی‌گرداند...

✍✿✍✿✍✿✍✿✍✿✍

#پست‌هفتادوسه

سفره‌ی شام با همکاری زن‌ها که پهن شد، فَک علی افتاد. احساس کرد مجلس پاگشای زوجی‌ست که بعد سال‌ها دوری به وصال هم رسیده‌اند.

آن‌همه ریخت و پاش و غذاهای رنگارنگ، دسر و سالاد و انواع نوشیدنی، کار آشپزی ماهر بود.

سر سفره که دعوت شدند، هیچ‌کس دلش نمی‌آمد به ترکیبش دست بزند بس که زیبا بود.

منیر گیره‌ی زیر روسری‌اش را محکم‌تر کرد و گفت:

-دست افروزجان درد نکنه. ماشالله کدبانوییه واسه خودش.

نگاهی به عباس انداخت و افزود؛

-من‌بعد تونستید تناسب اندامتونو به قول شمیم حفظ کنید، حرفه آقاسید.

همه خندیدند و عباس دستی به صورتش کشید. نگاهش را زیر انداخت و زیر چشمی افروز را پایید. بعد از او به اولین کسی که نگاه کرد، علی بود.

بقیه در حال تشکر از افروز، باعث شدند زنِ جوان خجالت برادرانش را بکشد و صورتش را بیشتر لابه‌لای چادر بپیچاند.

تنها کسی که به تشکری کوتاه بسنده کرد، علی بود! به پدرش که نگاه نکرد هیچ، اصلا دستش توی آن سفره دراز نمی‌شد. با سُقلمه‌ای که یاسر به پهلویش زد پرید. اخمی برایش انداخت و با آرنجش روی همان نقطه‌ای زد که او کوبید. خنده‌ی یاسر را با نگاهش خفه کرد. طوری که کاسه‌ی چشم‌هایش داشت عنبیه را بالا می‌آورد. کنار گوش علی چسبید و گفت:

-عوضِ ناپدری گولاخت، نامادری مَلَسی به تورت خورده. هر وخ بری خونه‌اش، دو کیلو می‌ره تو وزنت. رو دست خاتون پا شده!

علی چنان نگاهی به یاسر انداخت که خنده‌کنان سرش را کنار کشید و چند پَر سبزی داخل دهانش چپاند. با دخالت عسل و شمیم میانه گرفته شد. والا علی یکهو تُرش می‌کرد و کفگیر را با برنج توی حلق یاسر فرو می‌برد.

شمیم کفگیری برنج برای علی کشید و با ایما و اشاره سمت میزبان، مجبورش کرد تکانی به خود بدهد. قبل از دست بردن به سُفره، بی‌آنکه نگاهی به صاحب‌خانه بیندازد، گفت:

-دس شما درد نکنه. سفره‌اتون پربرکت!

برادر بزرگ افروز که انگار منتظر تکانی از سمت علی بود، فورا جواب داد:

-ماشالله حاج‌مصطفی با خوب خانواده‌ای وصلت کرده. ما که حاضر نبودیم از خواهرمون دور باشیم، راضی شدیم به‌خاطر خوشبختی‌ش کوتاه بیاییم.

با حرف مرد، علی توجیه شد بله را به عباس داده‌اند و قرار است عروس خانم پایتخت‌نشین شود.

باز هم با جمله‌ای کوتاه سر و ته قضیه را جمع کرد:

-هر چی قسمته به قول مادربزرگم!

مصطفی دور لبش را دستی کشید و گفت:

-سادات خانومو می‌آوردی علی‌آقا. دلمون تنگشون شده. چرا فرستادیش خونه بابا؟

نگاه علی روی صورت مصطفی چسبید. پیش از آن‌که بی‌خبری‌اش لو برود، شمیم گفت:

-واسه شب مهمون داشتن بابا. علی‌آقا در جریان نیس. اومدن یه سیاحت و زیارت نیم‌روز و برگشتن. انشالله افروز خانم و اخوی‌ها دفعات بعد خاتون‌و می‌بینن.

به سلامتی گفتن حاج‌مصطفی و آقایی که شمیم در جمع غریبه‌ها به اسمِ علی می‌چسباند، در نگاهِ متحیرش زود حل شد. کاملا اخلاق مادرش را داشت. ولی همچنان متحیر بود از آمدن خاتون!

مصطفی اجازه نداد نگاه متعجب او لو رود. رو به خانواده‌ی افروز کرد و گفت:

-داماد ما یه مادربزرگ دارن سرآشپز هیئت آقا امام حسین(ع). نگم چه ساداتِ کدبانو و اهلِ دلیه.

صدای به‌به و چه‌چه میزبان بلند شد. از اینکه شنیدند پیرزن، ظهر همان اطراف بوده و برگشته غُصه

خوردند. علی با اینکه حواسش تمام و کمال به شمیم بود، اما از الطاف میزبان و حرف‌هایشان غافل نمی‌ماند.

بچه‌ها که با شیرین‌زبانی منیر سمت او رفتند، جای علی بازتر شد و بیشتر به شمیم چسبید. اخم‌هایش را درهم کشید و پرسید:

-خاتون‌و کی آوردی و برگردوندی من خبر ندارم؟ جیمزباندم شدی؟

شمیم قاشقی سوپ به دهان گذاشت و لبخندی روی لب نشاند تا مقابل بقیه موجه باشند:

-غذاتو بخور بعدا می‌گم.

-بگو اول.

-اومدی تو حلق من علی. زشته!

علی کمی عقب رفت و در حال بازی بازی با غذایش پرسید:

-ردیش باغ بابابزرگت؟

سر شمیم به نشانه بله تکان خورد. علی اضافه کرد:

-یه‌کاره؟

-حالا بنده‌خدا اومده یه هوا خورده. عیبش چیه؟

-خاتون دختر هیجده ساله نیس که من بپرسم با کی اومد و رفت. قضیه بو داره.

زیر لبخندش گفت:

-با هستی اومد و رفت.

-هان! پس پای از ما بهترون وسطه.

شمیم با چنگال به پای علی زد و عقب راندش:

-نزار بگم تو دوران عقد و قبلش چه آتیشا سوزوندی. بخور غذاتو!

علی کمی عقب نشست. اما حرص داشت و بوی غذاهای لذیذ مثل چاه بالا می‌زد برایش. دیگر هم با شمیم حرف نزد.

تا سفره جمع شود انگار روی تیغ نشسته بود. با تمام محبت و مهمان‌نوازی خانواده‌ی افروز، هیچ احساس راحتی نمی‌کرد. حتی قادر نبود مستقیم به آن زن نگاه کند.

-چته این‌قد اخم کردی تو.

#سیاژ

#الهه‌محمدی ✍

سرش چرخید و نگاهی به شمیم انداخت. با حرصی زیر لب غرید:

-پاشم به مناسبت این مجلس میمون بندری برقصم یا عشق‌بازی آبجی‌م؟

-تو فقط بندری حرص می‌خوری. تند و تیز!

-سر به سرم نزار. حالم خوب نیس.

-به‌خاطر این مهمونی؟ هستی؟ کدومش؟

-این که تموم شده رفته. ایشالا سِدعباس و این خانمم بره رد کارشون لااقل یه چیزی از دنیا بفهمن.

-آفرین! حالا شدی پسر خوب.

-نه، خر خوب!

-دیگه خودتو درازگوش نکن. بگو چته! واسه هستی دلواپسی نباش. لازم داشتن هر دوشون به این دیدار. طفلی احسان داغون بود.

نگاهی معنادار به شمیم انداخت. بین گفتن و نگفتن سرگردان بود. کاش دردش فقط هستی بود. شمیم که ساکت دیدش، پرسید؛

-چی شده علی؟ یه جوری نگا می‌کنی آدم می‌ترسه.

سرش را بالا انداخت. بهتر دید شمیم را درگیر نکند:

-هیچی! برم بچه‌هام رو بگیرم داغون نکنن جایی رو.

-بچه‌ها پیش مامان و بابان حواسشون هست. تو حرفتو بزن.

دست از دل برداشت و سمت شمیم چرخید:

-پسر عموت سانتافه سفید داره؟

ابروهای شمیم به هم نزدین شد:

-نه! فک نکنم.

-مطمئنی؟

-تا اون‌جا که من خبر دارم آره، هیچ‌کدومشون سانتافه ندارن. مگه تازگی عوض کرده باشن.

-یعنی ننه، آقات خبر ندارن؟

-بابا حتما می‌دونه. چون باهاشون کار می‌کنه.

-مگه باز برگشته مغازه آقات؟ گورشو گم نمی‌کنه خارج دوباره؟

چین پیشانی شمیم باز شد:

-در مورد حسام حرف می‌زنی؟

-آره. پس کی با من مشکل داره؟

-مگه کاری کرده باز؟

-به جواب سوالم برسم شاید معماهات حل شه.

-اون سانتافه نداره علی. قبل اینکه بره فرانسه بی‌ام‌و داشت.

-اون مال شیش سال پیشه. الان!

به شک افتاد شمیم. در حال فکر کردن شانه بالا انداخت:

-والا نمی‌دونم. از اون سال به بعد دیگه در جریان کاراش نیستم. گه گاهی مامان می‌گفت یه زنگی زده. والا زیاد ازش خبر ندارن. فقط تو همون مهمونی که تازه اومده بود دیدمش. مامانمم همینطور. حالا شاید بابا بدونه. ما که خبر ازش نداریم.

-نمی‌تونی مطمئن شی؟

-نمی‌گی چی شده؟

-خب من بدونم حدسم درسته می‌گم. اشتباه کرده باشم ربطی به ماجرا نداره.

-به بابا که نمی‌شه گفت. اونوخ می‌خون بدونن چه شده.

-یه کلکی سوار کن از احسان بپرس.

باشه‌ای گفت و گوشی‌اش را درآورد تا از طریق چت کردن به هدفش برسد. علی توی گوشی شمیم کله کشید. ذهنش درگیر حسام و ماشینِ مذبور بود و رها نمی‌شد. برعکس حسام که فکر می‌کرد دارد به مُراد دلش می‌رسد. در دلش جشن گرفته بود و به‌خاطر زرنگی‌های فریده بیشتر از قبل برایش ریخت‌وپاش می‌کرد.

بی‌حساب خرج سر و وضعش می‌کرد و به همان نسبت از قِبَلَش استفاده می‌برد. خودش را تنها می‌خواست. زنی لوند و خوش‌اندام بود که حسابی خوش‌دست بود برایش. برعکس لذتی که از او می‌برد، چشم دیدن مادر و دخترش را نداشت...

-فریده! کدوم گوری موندی؟

فریده دستش را روی گوشی گذاشت و بلند گفت:

-الان میام.

صدای حسام که خوابید، آرام توی گوشی و در گوش مادرش گفت:

-صاب‌کارم داره صدام می‌زنه مامان. مواظب فریماه باش زود میام.

پیش از آن‌که قطع کند، مادرش گفت:

-این چه کاریه جمعه‌ها بیشتره دختر؟ روزا دیگه زودتر میای. چیکار داری می‌کنی تو مدتیه؟ معلومه اصلا؟

فریده به آرامی گفت:

-اومدم خونه‌اشون کمک کنم مامان. برام زحمت می‌کشن وقتی کاری دارن نمی‌تونم نه بگم. رو انداختن!

-مگه تو محتاج یه‌قرون دوزار خلق‌اللهی؟ نمی‌گی مردم بفهمن، خونواده شوهرت بفهمن می‌گن؟

-بیشتر به خاطر تو بمیری زدناشونه مامان. خونواده اون خدابیامرزم دنبال من نیستن که بفهمن.

-اونا اغلب جمعه‌ها میان بهتون سر می‌زنن. بفهمن برات بد می‌شه. همه جوره پاتن و خرج خودتو و بچه‌اتو می‌دن محتاج کسی نباشی. برادرشوهر

مجردت خاطرخواهته براش طاقچه بالا می‌زاری. این‌همه بهت می‌رسن و بزار و وردارت می‌کنن یه گوشه‌چشم نشونشون بدی. آخه تو چه احتیاجی به کار کردن تو خونه مردم داری دختر؟

-من از اونا بدم میاد مامان. به حرف بابای خدابیامرزم و اجبارش نبود، محال بود زنِ صادق بشم. نه قیافه داشت نه چارکلاس سواد. نه فهمیدم عاشقی چیه نه جوونی کردم. فقط چپش پُر بود که بابا ضعف کرد براش. فک کرد شوهرم نده به اونا قحطی می‌شه. حالا بیام دوباره زنِ داداشش بشم؟

-این حرفا چیه فریده؟ آدمیت اصل کاره نه قد و قامت. بنده‌خداها عینهو پروانه دورت می‌گردن. بعدشم زورت نکردن که باز عروسمون شو. می‌گم

بفهمن روز جمعه بچه‌اتو ول کردی و رفتی تو خونه مردم کار می‌کنی بد می‌شه.

-نترس مامان! چیزی نمی‌شه. اگه یه وقت اومدن اون‌ورا بگو با دوستام رفتم بیرون. زیاد نمی‌مونن که. من نباشم یه سر به فریماه می‌زنن و می‌رن.

صدای حسام دوباره بالا رفت:

-فری اومدی یا خودم بیام سراغت؟

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

تندتند توی گوشی گفت:

-من دیگه نمی‌تونم حرف بزنم مامان.

تماس را قطع کرد. پیش از اینکه مادرش حرف بزند و خداحافظی کند!

در حالی‌که لباسش را مرتب می‌کرد وارد اتاق شد:

-اومدم دیگه هی داد می‌زنی.

دمر افتاده بود و سیگار می‌کشید. سرش را بلند کرد و نگاهی به قد و بالای فریده انداخت. اندام سفید و قشنگ زنِ جوان را از نظر گذراند و زبانش را به لب زد. گیلاسش را سمت فریده کشید:

-واسم بریز بیا مُشت و مالم بده.

در حال ریختن نوشیدنی برای حسام گفت:

-کم بخور. باز حالت بد می‌شه‌ها.

-تو رو می‌بینم باس ده‌تا ده‌تا برم بالا.

خندید و لب تخت نشست:

-نکُشی خودتو؟

لبی به گیلاسش زد و دستش را دور پای سفید فریده انداخت. همانطور روی تنش راه گرفت و بالا رفت تا به موهایش رسید. زیر موهای رها شده‌ی فریده دست انداخت و کشیدشان. معلوم نبود نوازشش می‌کند یا دارد موهایش را می‌کَند. فریده نیز از احساس دردی که حسام به تنش می‌داد لذت می‌برد. فکر می‌کرد مرد خشنش جذاب است:

-چی می‌گفت ننه‌ات؟

-می‌گه جمعه‌ای بیا خونه یهو عموها فریماه میان.

-گو بخوردن؟

-میان سر می‌زنن دیگه.

-آقا بالاسرتن؟

سرش را بالا انداخت. اخم حسام بیشتر شد:

-پس چی می‌خوان دورت فِر می‌خورن؟

چشم‌هایش را برای حسام خُمار کرد و توی صورتش رفت:

-تا رابطه‌ی ما رسمی نشه دستم زیر در اوناست.

فریده را با یک حرکت زیر دست خود کشید و رویش چمبره زد. نگاهِ مستش در چشمان خوشگل زن جوان غرق شد. چقدر آن نگاه را دوست داشت. شبیه‌ترین چشم به نگاهی بود که عاشقش شد. برای فریده دون پاشید تا زمانی هر چند کوتاه در ضمیر ناخودآگاهش به شمیم برسد. عطرش درآورد و زیر گلوی فریده پاشید. مثل همیشه نه یک پاف و نه دو تا، نیمی از عطر را خالی کرد. چشم‌هایش را

می‌بست و فریده را شمیم می‌دید. سر تا پای او را می‌بویید از عطری که بوی شمیم را می‌داد. بعد هم در تن او غرق می‌شد. غریزه‌اش که فرو می‌نشست و چشم باز می‌کرد، سگ می‌شد! می‌دید فریده جای شمیم نشسته است. اغلب مواقع نیز با اولین حرفِ فریده بحث راه می‌انداخت و گاهی کتکش می‌زد. دقیقا مثل همان روز.

گوشه‌ی لبِ فریده که خون افتاد و با اشک سراغ لباس‌هایش رفت، مستی‌اش پرید. برای ادامه‌ی کارش و خواباندن شهوتش به آن زن احتیاج داشت. زنی ساده که ارزش خود را زیر پا گذاشت و گول ظاهر حسام را خورد.

پشت فریده ایستاد و مانع بستن دگمه‌هایش شد. بغلش کرد و کنار گوشش شروع به حرف زدن کرد تا خامش کند برای دفعه‌ی بعد:

-این گوخوریا واسه وقتیه که اینجایی. همچین که بریم از این مملکت دهنشون بسته می‌شه.

با همان یک جمله گول خورد. دست‌های حسام را که روی سینه‌اش جابه‌جا می‌شد گرفت و گفت:

-بیا خواستگاریم بدونن شوهر کردم دیگه کاری ندارن حسام. هر وقتم شد می‌ریم. اما حالا مدام دلشوره دارم.

گوش فریده را گازی گرفت و آخش را درآورد:

-ننه‌م نمی‌زاره تو رو بگیرم. صدبار بهت نگفتم؟

-بفهمه چند وقته با منی چیزی نیست ولی اگه بخوای منو بگیری نمی‌زاره.

پشت گردن فریده زد و گفت:

-باز خنگ نشو نفهم. غیر ما دوتا هیچ‌کس فعلا نباس بفهمه تو با منی. کاری که بهت گفتم انجام دادی و تموم شد، فلنگو می‌بندیم. افتاد؟

-لااقل عقدم کن.

رهایش کرد و عقب رفت. سیگاری آتش زد و گفت:

-فعلا همین صیغه کارمونو را می‌ندازه. رفتیم اونور عقدت می‌کنم.

-دروغ نمی‌گی که.

سمت فریده برگشت و دود سیگارش را توی صورت او فوت کرد. فریده که پلک زد انگار شمیم پیش نگاهش چشم خود را باز کرد و بست. سیگار را به لب فریده زد و زنِ جوان کامی گرفت. دود آن کام را بلعید و لب‌های فریده را با انگشت به هم فشرد:

-فعلا راست‌تر از حال من و جا آوردنش به دست خودت نیست. نسازیم بیچاره‌ای.

خندید و در آغوش حسام رفت. بین دستان او جابه‌جا می‌شد و زیر غرائضش نفس می‌کشید. در آن هنگام دلهره‌ای که از سمت خانواده‌اش داشت به‌خاطر آن رابطه‌ی پنهان، مثل سیگار دود می‌شد. مقابل حسام سِحر شده بود. از همان وقتی که در پاساژ شهر دیدش، مجذوب قیافه‌اش شد و گول زبانِ دروغینش را خورد.

دختری که دست و پایش به تعصبات خانواده‌ی خود و همسرِ مرحومش گیر بود، در دنیایی که حسام برایش ساخت دست و پا می‌زد. توی باتلاقی افتاده بود که نمی‌فهمید دارد به اعماق لجن می‌کشاندش. حسام از علی و شمیم برای او گرگ‌زاده‌هایی ساخته

بود که خودش هم آن داستان دروغین را باور کرده بود...

✍🏻✍🏻✍🏻✍🏻✍🏻✍🏻

چون احتیاج داشتم دوست بدارم و دوستم بدارند، تصور کردم که عاشق شده‌ام.

به عبارت دیگر خودم را به حماقت زدم!

#آلبرکامو

حکایت فریده 👆

#پست‌هفتادوچهار

صدای زنگ تلفن مستی جفت‌شان را پراند. بار اول و دوم اهمیت نداد. اما مخاطبش دست‌بردار نبود. اَهی گفت و گوشی را برداشت. با دیدن شماره‌ی خانه، فریده را روی بازویش انداخت و دستش را روی بینی گذاشت:

-الو.

فهیمه مثل گرگ از پشت تلفن به او حمله کرد:

-الو و زهرمار. معلومه کجایی؟ چرا جواب نمی‌دی بی‌صاحب‌تو؟

حسام تا روی آرنج بلند شد و ثابت ماند. فریده روی دستش سُر خورد و سر روی سینه‌اش گذاشت. در

حال دست کشیدن به موهای فریده، صدایش را بالا انداخت:

-اوهههههه. چه‌خبره سر صبح؟

فهیمه کم نیاورد که هیچ، بیشتر بوق به صدایش کرد:

-سر صبح عمه‌اته.

حسام پُقی خندید. فریده دمر افتاد و سرش را بلند کرد. تکانی به خودش داد که یعنی چه‌خبر است. حسام تلفن را روی اسپیکر گذاشت و روی بالش فریده رهایش کرد. بلند حرف می‌زد و با بدن فریده ور می‌رفت:

-عمه‌هام دارن ینگ دنیل عشق و حالشونو می‌کنن. چرا می‌شاشی تو حال ما؟

فریده قیافه‌اش را به طرز بانمکی برای حسام جمع کرد. حسام دهانش را باز کرد و بی‌صدا خندید. مگر نعره‌ی فهیمه می‌گذاشت حالشان کوک باشد.

دوتایی پریدند. فریده بیشتر:

-پاشو برو یه سر به اون بی‌مادر بزن ببین کدوم گوری فوت و فنا شده کم حرف بی‌خود نشخوار کن.

انگار نه انگار مادر مقابل فریده چه تیکه‌ای به او انداخت. در حال انجام کار خودش به سادگی پرسید:

-احسانی؟

-آره! یه‌هفته‌اس پا نزاشته خونه. رخت و لباسم نمی‌خواد؟

-حتما می‌ره می‌خره.

-کُفر منو بالا نیار حسام. سر از کارای بی‌در و پیکر تو درنیاورده، اون دربه‌درم به خوشیام اضافه شده.

باز بی‌صدا خندید و در حال ساییدن دماغش به پوستِ نرم فریده جواب داد:

-تقصیر خودته ننه! مهربون باش، با ما باش.

معلوم بود لج فهیمه بیشتر درآمد:

-دستم بهت برسه پوستتو می‌کَنم توش کاه پُر می‌کنم.

-اون‌وخ می‌زنی‌م سینه دیفار جا کله گاب دکوری؟

-می‌ری یا خودم ماشین بگیرم برم بزنم تو سرش بیارمش خونه؟

دید که مادرش کوتاه نمی‌آید، انگشتش را مقابل چشمانِ مبهوت فریده تکان داد و سمت تلفن کشید. یعنی حواست را جمع کن. در صدایش نرمشی نشاند که می‌دانست مادرش کوتاه می‌آید:

-جمعه‌ها با رفیقاش تو حالن. قهوه‌ای‌اشون نکن فردا می‌رم پی‌ش.

-برو یه سری بزن ببین باغه اصلا. بابات که هر چی کثرته سر من درآورده. انگار ارث پدرشو از من می‌خواد. درست جواب نمی‌ده که.

-خُله خُب. نگاز اینقد ناسور می‌ری.

-می‌ری؟

-آره! بش می‌گم شب بیاد دست‌بوسی.

تماس که قطع شد، چشم‌های فریده داشت پاره می‌شد از بس دُرُشت شده بود:

-چه مامان خشنی داری.

خندید و روی بازوی سفید و خنک فریده صدایی با دهانش درآورد:

-حرف گوش ندی می‌دم بخورتت.

صورت حسام را به عقب هل داد و عشوه آمد برایش:

-اِ، برو کنار.

دست‌هایش را دور تن فریده پیچید؛

-یه تتو با دندونات رو بازوم بنداز پاشیم بریم رد روزی امروز.

فریده با تمام توانش بازوی حسام را گاز گرفت. از دردی که زنِ جوان به تنش نشاند خوشش آمد. درد را هر چه بیشتر حس می‌کرد، رگ‌هایش بالاتر می‌زد. دوست داشت درد کشیدن و درد نشاندن را.

چانه‌ی فریده را با دندان گرفت و میان جیغ‌کشیدن او به بالش چسباندش. پشت آن صدای خنده‌اش با

مشت و لگدهایی که فریده تخت سینه‌هاش می‌کوبید، بالا رفت.

تا از تو سروکله‌زدن‌ها و عشق‌بازی فارغ شوند و خانه را ترک کنند، دو ساعت دیگر گذشت.

ساعت حدود دو عصر بود که فریده را حوالی خانه‌شان پیاده کرد و سمت باغ آقابزرگ رفت.

وقتی به خانه باغ رسید که ماشینی ناشناس مقابل باغ ایستاد. فکر کرد راننده‌ای نابلد است و دنبال آدرس می‌گردد. پا روی پدال گذاشت جلوتر برود و سر از موضوع دربیاورد. با دیدن دختری که از ماشین پیاده شد و آویز شالش را بالا انداخت، پایش به سینه‌ی ترمز چسبید. چشم‌هایش دُرُشت شد تا بهتر ببیند. که اشتباه نمی‌کند! چند بار پلک زد و مطمئن شد. در حالی که دختر کاملا متوجه‌ی خودش بود. در

حال کمک به زنی بود که از ماشین بیرونش می‌کشید. برایش مهم نبود زن دوم کیست! مثل صیادی که آهو شکار کرده مشغول جمع‌آوری تورش شد. موبایلش را بیرون کشید و چندین عکس از نماهای مختلف از هستی گرفت!

سعی کرد عکس‌هایی بگیرد که خاتون در کادرش نباشد. سخت بود! چون هستی چهارچنگولی پیرزن را چسبیده بود. اما بالاخره موفق شد چند عکس باب دلخواهش بگیرد. زمانی که خاتون را داخل فرستاد. نفهمید دست پیرزن در دستان چه کسی گره خورد. همین برایش کافی بود تا با آن عکس‌ها و نمایی که از باغ گرفت به منزل برگردد.

مثل کسانی که کشورگشایی کرده‌اند، سرش را بالا گرفت و سینه‌جاده را می‌شکافت. طولی نکشید که

مقابل خانه‌ی پدری‌اش رسید. بی‌آنکه ماشین را داخل بکشد، پایین آمد!

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

وارد خانه که شد، فهیمه روی مبل دراز کشیده بود و داشت چُرت می‌زد. از پدرش هم خبری نبود!

بالای سر زن ایستاد و دستانش را به‌هم زد. فهیمه از جا پرید! با دیدن حسام مُشتی به بازویش کوبید و دست به کناره‌ی لبش کشید:

-تبخال بشم پدرتو می‌سوزنم.

حسام خندید. خنده‌اش از روی شعف بود! چشم‌هایش هم داشت می‌خندید:

-می‌ترسی تبخال بزنی عروست نپسندت؟

دستش را برای حسام پرت کرد و اخمش را در هم کشید. یور هم به کوسن تکیه داد:

-کبکت خروس می‌خونه. چته؟

کاناپه را دور زد و از آن‌طرف مقابل فهیمه نشست. پاهای مادر پشت کمر حسام دراز بود و نگاهش می‌کرد. طوری که انگار چشم‌هایش داشت بسته می‌شد:

-جواب ندادی! چه‌خبره؟ دیدی احسان‌و؟

نگاهش دور خانه گشت و پرسید:

-بابا کو؟ روز جمعه‌ایه ظهرم نیومده استراحت؟

چشمان فهیمه سمت اتاق پرت شد:

-تو اتاقه. همیشه‌ی خدا خوابه!

حسام کمی به مادرش نزدیک‌تر شد و گفت:

-امرو به احسانی زنگ نزدی؟

سرش را بالا انداخت:

-دو سه بار زنگ زدم جواب نداد، منم دیگه زنگ نزدم.

-امروز؟

از تاکید حسام دقیق‌تر شد. فهمید خبری‌ست:

-نه! چطو؟ چیزیش شده مگه؟ باز بلا ملایی سر خودش درآورده؟

مادر در هر شرایطی مادر بود. حتی اگر بی‌راه می‌رفت!

حسام سرش را همراه پوزخندی برای فهیمه کج کرد. یک کتی نشست و چشمانش را خمار کرد:

-کجایی؟ خوش‌خیال! نشستی غصه اون بی‌رگو می‌خوری و گلوت ورم‌کرده، آقا پی عشق و حاله.

اخم‌های فهیمه در هم رفت:

-بابات که می‌گه از باغ جُم نمی‌خوره.

در حال بیرون کشیدن موبایلش، توی صورت مادرش رفت:

-بابا کی به من و تو راست گفته دفعه دومش باشه؟ مگه تنایی دست احسان‌و نگرفت و نرفت خواستگاری دختره؟

فهیمه جوابی نداد. فرصت نکرد! حسام با ادامه‌ی رفتارش او را مسخ کرد. عکسی مقابل فهیمه گرفت که زن برای لحظاتی یادش رفت پلک بزند. حسام

صفحه را ورق زد و تصویر دوم واضح‌تر و شفاف‌تر با نمایی از باغ مقابلش ظاهر شد. تا چشم فهیمه به عکس افتاد، چنان با سرعت بلند شد و پاهایش را از مبل پایین انداخت که حسام زمین افتاد. موبایل را از دست حسام که داشت می‌خندید، گرفت و عکس‌ها را پشت هم ورق زد. از شدت حرص دندان‌هایش را به‌هم فشرد و شروع به فحش دادن هستی و ایل و تبارش کرد. اما مگر دلش آرام می‌گرفت؟ یک ضرب از جا بلند شد و سمت اتاق رفت:

-مرتضی! آهای...

با دیدن حسام که خودش را جلو انداخت و انگشت روی بینی‌اش گذاشت، صدایش را کمی پایین آورد:

-هان؟ چیه؟ توام چسبیدی پشتشون؟ بزار ببینه چه دسته‌گوهی واسه پسرش تور کرده.

حسام دست مادرش را گرفت و او را سمت آشپزخانه برد. روی صندلی نشاندش و خودش مماس با فهیمه نشست. سرش را توی صورت مادرش برد و گفت:

-فک کردی الان بابا پشتت در می‌شه و می‌ره می‌زنه تو گوش احسان؟

فهیمه با حرص گفت:

-نه! خودم که می‌تونم برم بزنم تو گوشش و اون دختره‌ی سلیطه رو پاره کنم.

خوب که کُفر مادرش را درآورد، پوزخندِ پنهانش را فرو خورد. از کفِ سفیدی که دور لب‌های فهیمه نشاند معلوم بود میزان خشمش. حالا وقت زدن ضربه‌ی کاری بود:

-این راهش نیست مامان. سیاست داشته باش. فک کن ببین چطوری می‌تونی دختره رو دس به سر کنی. تو گورو بِکن بزار خودشون چالش کنن.

فهیمه فکری شد. حسام تیر دیگری برداشت:

-الان بری باغ با داد و هوار فقط احسان‌و از خودت دورتر کردی.

چشمکی برای مادرش فرستاد و افزود:

-طرف که خریت کرده با پا خودش اومد تو بغل احسان. بزار حال و هولشو بکنه کف‌ش بخوابه، پس‌فردا با مدرکی که تو داری عین دستمال کاغذی پرتش کردی تو صورت باباش.

چشمان فهیمه روی صورت حسام راه گرفت و نهایتا سرش را تکان داد. حسام سرش را عقب کشید و

گردنش را با افتخار بالا نگه داشت. جمله‌ی آخر فهیمه مطمئنش کرد بی‌کار نمی‌ماند:

-تو بلدی آدرسِ این پتیاره رو؟

حسام سرش را به نشان تایید پایین آورد و برخاست. لیوانی آب خنک برای خودش ریخت! دلش حسابی خنک شده بود. دنبال یخ می‌گشت هنوز!

🎭👍🎭👍🎭👍🎭👍🎭👍

#فصل‌هفدهم

#پست‌هفتادوپنج

با دیدن زنِ جوان که آن‌سوی خیابان می‌رفت، سمت یاسر پرید. دستش را طرف او دراز کرد و در حال تکان دادن انگشتانش گفت:

-بده من سووئچ‌تو.

یاسر سووئیچ را کف دست علی انداخت و گفت:

-تنا نرو علی. صب کن مُرادی بیاد.

-کاری ندارم. فقط می‌خوام بفهمم این بی‌پدر چرا افتاده تو زندگی ما.

سمت در که رفت، یاسر بلند گفت:

-واسا بیام علی. نرو تنهایی.

علی از مغازه بیرون پرید و حاج‌حسین نگاهش را سمت یاسر داد:

-کجا رفت؟ چه‌خبره؟

رامین تک‌ضرب خندید:

-فک کنم دزد و پلیس بازیه اوسا. علی‌آقا رفت رد همین زنه که هر روز میاد گل می‌گیره.

حاج‌حسین سوالی به یاسر نگاه کرد و یاسر اخمش را برای رامین انداخت به‌خاطر دهن‌لقی‌اش. فهمید متوجه‌ی حرف‌های او و علی شده که برای سر درآوردن از کار فریده نقشه می‌چیدند:

-طوری نیس حاجی! علی حواس‌جمه.

-می‌دونم آقا. کجا رفت الان عین قرقی پرید بیرون؟

یاسر شانه‌اش را بالا انداخت:

-نمی‌دونم والا.

-چرا سوئیچ تو رو گرفت؟ مگه خودش ماشین نداره؟

-حتما عیالش لازم داشته. میاد می‌گه کجا رفته بود.

حاج‌حسین دیگر چیزی نپرسید! اما موضوع برایش بو داشت.

یاسر سراغ کارها رفت و ریزریز داشت رامین را شماتت می‌کرد. مسلما حاج‌حسین می‌فهمید چه در سر علی‌ست، جلویش را می‌گرفت.

علی پشت به پشت فریده و دخترش رفت تا سر چهارراه، پا در رکابِ سانتافه گذاشتند. عینکش را زد، کلاهش را پایین‌تر از حد معمول کشید و پشتشان رفت. ماشین از شهر خارج شد و در مسیر جدیدی افتاد تا به مناطق مسکونی رسید. نزدیک یک پارک فریده با دخترِ کوچکش پیاده شدند.

دسته‌گلی که همان روز از خودش گرفت و برایش دلبری کرد، نیز دستش بود. دست دیگرش دخترش! منتظر ماند ببیند حدسش درست از آب در می‌آید و ماشین می‌رود! سانتافه رفت. تلخندی زد! کاری با راننده‌ی بی‌شرمش نداشت. پیش چشمش حقیرتر شد. چقدر یک آدم می‌توانست عقده‌ای باشد! تا ته ماجرا هم برایش روشن شد. اما باید برای شمیم هم شفاف‌سازی می‌کرد تا او برای خانواده‌اش!

باید از طریق فریده متوجه می‌شد چه‌خبر است. لاک‌پشت‌وار دنبال فریده را گرفت تا وارد کوچه‌ای بن‌بست شد. دلش شور می‌زد چطور نقشه‌اش را عملی کند. با دیدن کوچه‌ی پهن و خلوت بهترین مکان برای اجرای نقشه‌اش فراهم شد. صورتش را کاملا پوشاند و با کلاه سفتش کرد. از ماشین پایین پرید و در چشم برهم‌زدنی فریماه را از دست فریده

کشید و همراه خود بُرد. صدای جیغِ فریماه کوچه را پُر کرد. برعکس دخترک، فریده شوکه شد. تا به خودش بجنبد، فریماه توی ماشین چپانده شد و رفت. یکدفعه به خودش آمد و تا سر کوچه دنبال ماشینِ سفید دوید. جیغ می‌زد و گریه می‌کرد. گل‌های توی دستش پرپر شدند و توی کوچه ریختند. دو سه تا از همسایه‌ها بیرون آمدند. به جز فریده و گل‌های پراکنده، چیزی در کوچه ندیدند!

یکی از زن‌ها سمت فریده رفت و شروع به سوال و جواب کرد. با آگاهی از ربودن شدن فریماه رنگش پرید و فریده را همراه خود سمت خانه‌شان برد تا پلیس را خبر کنند.

مادر فریده به محض شنیدن ماجرا، سر و سینه‌کوبان سمت تلفن رفت تا عموهای فریماه را مطلع کند. با

صدای جیغ فریده برگشت و بغلش کرد. زن همسایه گفت:

-زاری کردن فایده نداره همساده. زنگ بزنید صد و ده. ایشالا زود پیدا می‌شه بچه.

فریده موبایلش را بیرون کشید. قبل از آنکه شماره‌ای را بگیرد، زنگ خورد. به شماره نگاه کرد. آشنا نبود! جواب داد:

-الو!

صدایی ناشناس در گوشش پیچید. احساس کرد تُن صدا را می‌شناسد. اما آن‌زمان حوصله‌ی کنکاش در ذهنش را نداشت:

-بچه‌ات پیش منه. می‌خوای سالم ببینیش پلیس ملیس خبر نمی‌کنی.

فریده بُل گرفت:

-تو کی هستی؟ بچه‌مو کجا بردی؟

صدای بوق‌بوق در گوشش پیچید. با صدای داد زدن‌های فریماه. هنوز داشت بلوا می‌کرد. اشک‌ریزان دور خانه راه افتاد و اجازه نداد کسی با پلیس تماس بگیرد. چند بار با شماره‌ای که افتاد تماس گرفت اما رد تماس می‌داد. مانند مرغی پرکَنده منتظر ماند تا تلفنش دوباره زنگ بخورد. انتظارش زیاد شد. از دو ساعت گذشت! صدایش از بس گریه کرده بود گرفت. بالاخره تلفنش زنگ خورد. سمتش یورش برد و روی گوشش گذاشت:

-الو!

-بیا تهران بچه‌اتو تحویل بگیر. تنها بیا.

-کجای تهران؟

-راه بیفت لوکیشن می‌فرستم.

تماس دوباره قطع شد. هنوز با مانتویش بود. کیفش را برداشت و سمت در دوید. مادر نیز به دنبالش!

-کجا تنهایی فریده؟ تو چه می‌دونی کین! بلا ملایی سرت میارن دختر.

زن همسایه حرف‌های مادر فریده را تکرار کرد. اما فریده روی حرف خودش بود. می‌ترسید کاری خلاف خواست رباینده کند و بلایی سر فریماه بیاید. در حال گرفتن تپسی جواب داد:

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-گفت بیا بچه‌اتو بگیر. کاری با من نداره. شما شتر دیدید، ندیدید.

زنِ سال‌دار عقب رفت:

-وا، یعنی چی؟

فریده اهی گفت و سمت دفتر تلفن رفت تا آژانس خبر کند. مقصد را نمی‌دانست به اینترنت دهد. عصبی که می‌شد مادرش سکوت می‌کرد. در حال شماره گرفتن گفت:

-چه می‌دونم مامان. فریماه مگه بی‌صدا می‌مونه. حتما بیچاره‌اش کرده گفت بیا بگیر. من نرفته گوشی رو ورنداری زنگ بزنی به عموهاش.

مادر با مهربانی و دلواپسی گفت:

-نه! به اونا نمی‌گم. ولی به پلیس بگو فریده. مشکوکه‌ها. یعنی چی که الان بچه رو برده بعد می‌گه بیا بگیرش؟

داد زد:

-نه مامان. یهو لج می‌کنه بلایی سر بچه‌ام میاره. حتما پولی چیزی می‌خواد. برم ببینم چی می‌گن.

صدای جیغ فریده لالش کرد! از بعد فوت شوهرش عصبی شده بود. پدرش عقیده داشت گوهری بی‌نظیر را از دست داده است. با آنکه مرد مهربان و سرمایه‌داری بود اما فریده نمی‌خواستش! با رحلت پدرش جلویش آزاد شد و مادر نمی‌توانست کنترلش کند. چرا که آن‌ها را غاصبان زندگیش می‌دانست. هیچ‌وقت از زندگی کنار همسر مرحومش راضی نبود. برای او مردانگی و مهربانی ملاک نبود. می‌گفت

زشت است و کنارش که راه می‌رود آبرویم می‌رود. زندگیم حرام شد. همیشه با این حرف‌ها مادرش را لال می‌کرد...

-الو! یه ماشین می‌خوام مال تهران.

توی ماشین که نشست و کمی پیش رفت، لوکیشن آمد برایش. می‌شناخت! جایی در نزدیکی پاساژ بود. تا برسد دلش هزار راه رفت. به مقصد که رسید، آدرسش ساختمان نیمه‌کاره‌ی کنار پاساژ بود. تا داخل رفت تلفنش زنگ خورد:

-بیا طبقه آخر رو پشت‌بوم. نگهبانی هماهنگه!

ترسش برش داشت. اما پله‌های نصفه نیمه‌ی ساختمان را گرفت و بالا رفت. تا به طبقه‌ی دهم برسد، نفسش برید. وارد فضای باز که شد، بادی

سرد به پیشانی‌اش زد. صدای جیغ فریماه توجه‌اش را جلب کرد:

-مامان!

به پشت سرش چرخید. فریماه داخل یک توری فلزی شبیه لانه‌ی کبوتر بود. به میله‌ها چسبیده و یک خرگوش سفید بغلش بود. مظلومانه و آرام نگاهش می‌کرد. از جیغ‌های بنفشش خبری نبود. سمتش دوید و انگشتانش را از لای میله‌ها گرفت و تندتند بوسید:

-الان میارمت بیرون عشقم. نترسیا.

فریماه گفت:

-آره! بریم مامان. از اینجا می‌ترسم!

نگاه فریده توی محوطه‌ی توری چرخید. مقدار زیادی خوراکی آنجا دید. اما فریماه به هیچ‌کدام دست نزده بود:

-خُب! به سوالات ما جواب می‌دی و می‌ری.

سرش با ضرب پشت سرش چرخید. علی و یاسر همراه مردی جوان که نمی‌شناختش، کنار هم ایستاده بودند. با صورت‌هایی خشک و کاملا جدی. بلند شد و سمتشان رفت. مقصدش علی شد:

-شما؟ باورم نمی‌شه.

علی اخم‌هایش را در هم کشید:

-چرا؟

-به شما نمیاد بچه بدزدید.

-من خودم دو تا بچه دارم به دنیا نمی‌دم. بچه‌ات مال خودت!

-منظورتون از این کار چی بود؟ که منو و بچه‌مو دق بدید؟

-منظور تو از کارات چیه؟ که خونواده منو از هم بپاشی؟

نگاهِ ترس‌خورده‌اش به علی چسبید. مردمک چشمانِ روشنش می‌لرزید. علی ادامه داد:

-راست‌شو نگی بچه‌اتو یاسر می‌بره تحویل خونواده شوهرخدابیامرزت می‌ده و می‌گه با حسام نامی در ارتباطی. فک نکن من اینقد ببوگلابیم که نفهمم دورم چه خبره.

به جوان کنارش اشاره کرد و ادامه داد:

-آقا مرادی چن وقته داره زاقتو می‌زنه. این اطلاعاتم ایشون بهم داده. حالا خوددانی.

فریده رنگ پس داد ولی انکار کرد:

-این حرفا چیه؟ حسام کیه؟ حتما این آقا اشتباه می‌کنه. شما چی از جون من و بچه‌م می‌خواید؟ دوس ندارید بیام اینجا دیگه نمیام ولی تهمت نزنید.

لبِ علی کش آمد و موبایلش را درآورد. آن‌را مقابل فریده گرفت و گفت:

-سانتافه سفیده که بعضی وقتا گلاتو تقدیمش می‌کنی.

رنگ فریده کاملا برگشت. لب‌هایش از استرس و سرما بی‌رنگ شد. اما چیزی نگفت! علی موبایل را کنار کشید و تیز پرسید:

-حلالشی یا خرت کرده؟

مقاومت فریده شکست. معلوم بود زود وا می‌دهد. هق زد و روی زانو افتاد. علی نگاهی به یاسر و مرادی انداخت و آن‌ها را به جان فریده انداخت. یاسر مقابل فریده نشست و ادامه داد:

-کار ما خلاف درسته. حاضریم تاوانشم بدیم. ولی پای تو و حسامم میاد وسط و هرچی که نباس مردم می‌فهمن.

چشمان گریان فریده روی یاسر بالا آمد:

-از من چی می‌خواید ولم کنید؟ بچه‌مو بدید و برم؟ بخدا دیگه این‌ورا پیدام نمی‌شه.

یاسر جدی پرسید:

-واسه چی این‌همه راه از اون سر شهر میای اینجا سرکار؟ چرا افتادی تو زندگی شمیم و علی؟

-اینو ازم نپرسید.

علی داد زد:

-چرا؟ حسام سرتو از تنت جدا می‌کنه؟

فریده صورتش را میان دست‌هایش گرفت. سه مرد نگاهی به هم انداختند. دل علی داشت می‌سوخت. تصمیم گرفت فریماه را پسش دهد و ردشان کند. همین که برای شمیم تعریف می‌کرد چه‌خبر است او باورش داشت. بی‌خیال مدرک شد. والا فریده پس می‌افتاد. هنوز حرفی نزده بود که فریده خودش به حرف آمد:

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-از وقتی با حسام آشنا شدم و صیغه‌ام کرد، یه چیزی عذابش می‌داد. می‌گفت از خونواده‌ی عموش و دخترشون متنفره.

یاسر موبایلش را بیرون کشید و ضبطش را فعال کرد. فریده بی‌آنکه گوشی یاسر را ببیند ادامه داد:

-حسام همیشه دنبال راهی بود تا دخترعموشو نابود کنه. از من خواست وارد زندگیش بشم و خودمو به شوهرش نزدیک کنم.

علی پرسید:

-که منو از راه به در کنی مثلا؟

فریده بی‌آنکه نگاهشان کند گفت:

-همون اوائل فهمیدم رابطه‌ی شما خیلی درست‌تر از اونیه که بشه داخلش نفوذ کرد. به حسامم گفتم بی‌خیال شه. ولی مسخره‌ام کرد و خواست ادامه بدم.

فریده که سکوت کرد، یاسر با اشاره‌ی علی سمت فریماه رفت تا بچه را بیرون بیاورد. علی از فرصت استفاده کرد و گفت:

-به من ربطی نداره ارتباطت با اون نامرد. اما رو شناختی که من ازش دارم بهت توصیه می‌کنم ازش بکش کنار.

فریده نگاهی به علی انداخت و برگشت. درِ قفس باز شد و فریماه دست در دست یاسر بیرون آمد. علی جلو رفت و مقابل پاهای کودک نشست. دستی روی خرگوش کشید و گفت:

-از آقاخرگوشه خوب نگهداری کنیا. ببینم بزرگش کردی یکی دیگه‌ام برات می‌خرم.

فریماه نگاهی عمیق به علی انداخت. با دیدن دست‌های باز مادرش سمت او رفت و به آغوشش چسبید.

کودک همراه فریده که پایین می‌رفت، مدام برمی‌گشت و علی را نگاه می‌کرد...

✍🏻✍🏻✍🏻✍🏻✍🏻

#پست‌هفتادوشش

اولین امتحان تشریحی را داده بودند و در حال تشریح سوالات برای هم از دانشگاه بیرون می‌آمدند. ملیکا و ملینا راضی‌تر از هستی بودند. مرتبه‌ی آخر که هستی اعتراض کرد، ملیکا ضربه‌ای به او زد:

-دِ خُبه! بس‌س. خودشا لوس کرده‌س. حالا بیست نمی‌شی، بشد نوزده‌ونودونه.

هستی خندید و سرش را بالا انداخت. گروهی دیگر از بچه‌ها بهشان ملحق شدند و تا رسیدن به در خروجی، بلندبلند گفتند و خندیدند و برای استادشان خط و نشان‌های همیشگی را کشیدند.

ده قدمی بیشتر از دانشگاه فاصله نگرفته بودند که صدایی توجه‌شان را جلب کرد:

-هستی مصفا کدوم‌تونه؟

لحن بدِ زن باعث شد همه متعجب نگاهش کنند. رنگ هستی با دیدن زن پرید. در همان نگاه اول فهیمه را شناخت! عکسش را توی گوشی احسان دیده بود. به احسان گفته بود مادرش خیلی زیباست! کاش اخلاقش هم به آن قشنگی بود و به دلشان احترام می‌گذاشت. مطمئن بود زن هم او را شناخته و با آن نوع صدا کردن قصدی دارد. قدمی از همکلاسی‌هایش فاصله گرفت و جلو رفت:

-سلام! منم.

فهیمه صورتش را میان چادر بیشتر قاب گرفت و تکانی به سرش داد:

-خوبه آدم خطا کنه خجالتم نکشه! پرو پروام بیاد جلو و بگه منم. موندم جوونا این دوره زمونه زیادی بی‌حیان یا به قول ننه‌هاشون خیلی متمدن شدن.

حال هستی به ریخت از نوع حرف زدن فهیمه و طرز بیانش! چادرِ روی سرش با لحنش هیچ تناسبی نداشت. مثل لات‌ها بود در نظرش. نگاهش را گرفت و ساده و خلاصه گفت:

-من کاری نکردم خجالت بکشم خانوم. روز خوش!

فهیمه مثل دیوار مقابلش سد شد. قدِ بلند و اندام چهارشانه‌اش کاملا راه هستی را بست:

-به دیروز پریروزت فک کنی یادت میاد با یه جوون عزب تو باغِ بابابزرگش چی کار کردی.

هستی قرمز شد. جلوی دوستانش داشت کوچک می‌شد. غیر از ملینا و خواهرش بقیه نمی‌دانستند مهری بین او و احسان است. باید محتاط‌تر رفتار می‌کرد تا موقعیتش را حفظ کند. دستش را کناره‌ی مقنعه‌اش انداخت و گفت:

-من با مادربزرگم رفتم پیش زن‌داداشم و مادرش. حالا پسر شمام اونجا بود گناه منه؟

فهیمه پوزخندی زد:

-تو که راست می‌گی.

-دلیلی نداره دروغ بگم.

-یعنی نمی‌دونستی احسانِ من اونجاست! به هوای اون نرفتی باغ؟ تنهایی باهاش نرفتی تو اون اتاقکی که ساز می‌زنه؟!

حال هستی مدام بدتر می‌شد. احساس کرد توی سرش دارد خالی می‌شود. بدنش هم سبک‌تر می‌شد. فشار پایین داشت او را می‌انداخت:

-من نمی‌دونم عصبانیت شما برای چیه. کلاغی که واسه‌تون خبر آورده رو دیوار خلا نشسته.

فهیمه ابروهایش را در هم کشید و بلندتر گفت:

-زبون‌درازم که هستی. با همین شامورتی‌بازیا پسرِ ساده‌ی منو خام کردی. نه؟ حتما رنگ و وارنگ چیزا دیگه‌ام نشونش دادی.

هستی لبش را به دندان گرفت و از کنارِ فهیمه عبور کرد تا آن‌جا را ترک کند. حرف‌هایش داشت به جاهای باریک می‌کشید. معلوم بود عمدا آن‌جا آمده تا جلوی دوستانش آبرویش را ببرد.

از کنارِ فهیمه که رد شد، چشمش به حسام افتاد. آن‌طرف جدول ایستاده بود و با انگشتانش روی کاپوت ماشین ریتم گرفته بود. انگار عروسی بود توی دلش. با دیدن لبخندِ موذیانه‌ی کنارِ لبش، عُقش گرفت. خواست از سمت دیگری برود که

فهیمه مانعش شد. بازویش را گرفت و با ضرب سمت خود چرخاند:

-من دخترایی از جنس تو رو خوب می‌شناسم که دنبال مالِ مفتن. فکر کردی احسان بی‌صاحابه خیمه زدی روش. ولی کور خوندی. احسان یه مادر داره مثل شیر. عین کوه پشتشه. گذاشتمش چن وقتی آزاد باشه از دخترای خیابونی استفاده‌هاشو بکشه تا بعدا بفهمه چیزی که مادرش بهش می‌گه چه استفاده‌ای براش داره. تو خونواده‌ی ما از این اداها نیس که پسر بره سوی خودش. اونم سراغ هر دختر بی‌اصل و نسبی.

تمام تن هستی داشت می‌لرزید. شده بود خط زلزله! ملینا جلو رفت و نجاتش داد. بازوی هستی را از دستِ فهیمه آزاد کرد و سمت خود کشیدش:

-بیا بریم. فک کنم این خانوم حالش خوش نیس.

فهیمه اجازه نداد یک ثانیه تلف شود:

-به اسم درس خوندن بیفتید تو خیابونا دنبال پسرا مردم.

ملینا دست و رو شسته‌تر از فهیمه بود:

-پسری که ننه‌اش تو باشی‌دو، باید پرت کرد تو سطل آشغال.

ملیکا دست دراز کرد و ملینا را همراه هستی سمت خود کشید. ملینا گوشه چشمی برای فهیمه آمد و هستی را دنبال خود کشید. از جدول که گذشتند، نگاهِ سرخ و لرزانش توی چشم‌های حسام نشست. لبخند ژکوندی تحویلش داد و سه انگشتش را به شقیقه زد. ملینا دید و مرده‌شورت رو ببرن ریزی زیر لب نثارِ حسام کرد.

فهیمه پشتِ هستی سمت ماشین رفت. چادرش را جمع کرد و در حال نشستن گفت:

-بریم!

حسام کنار فهیمه نشست و استارت زد:

-یُخده یواش‌تر دختره رو می‌شستی. اسید می‌ریختی تو صورتش این‌جوری سرخ نمی‌شد.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

فهیمه به جلو اشاره کرد و گفت:

-برو خونه باباش حرف نزن. این جماعتو من می‌شناسم.

پوزخندی زد و سر ماشین را سمتی کج کرد که فهیمه دستور داد. قبلا آدرس آن‌جا را هم درآورده بود...

.....

-بیا برو ببین کیه. دستم بنده حسین! نمی‌شنوی مگه صدا زنگو؟

یادش آمد حسین همان چند لحظه‌ی پیش به مدرسه رفت. دست‌هایش را آب کشید و سمت آیفون رفت. زنی محجبه که حسابی رویش را گرفته بود را دید. به نظرش آشنا آمد. صدای دوباره‌ی زنگ پراندش و گوشی را برداشت:

-بله!

فهیمه پرسید:

-خانم مصفا؟

-بله. شما؟

-بیایید جلو در می‌گم.

بلافاصله عقب رفت و اجازه نداد عاطفه سوال بیشتری بپرسد. گوشی را گذاشت و پا تند کرد سمت اتاق! در حالی‌که مانتویش را تن می‌کرد، به لحن زن و چهره‌اش فکر می‌کرد. تا مقابل در برسد، همچنان ذهنش درگیر بود. در را که باز کرد، فهیمه جلو آمد:

-مامانِ احسانم.

از برخورد فهیمه که نوعی حمله در رفتارش مشاهده بود، عقب رفت. اما با خوشروئی گفت:

-عه! سلام‌علیکم! بفرمایید منزل.

-واسه مهمونی نیومدم. اومدم چن کلمه حرف بزنم، اتمام حجت کنم و برم. اگرم افاقه نکنه، این‌بار می‌رم سر وقت شوهرت تو محل کارش.

عاطفه جدی شد و ابروهایش را در هم کشید:

-وا، قصد جنگ داریم خانم؟

-جنگ اول به از صلح آخر. من به همین ارتباط هم راضی نیستم. وصلت که اصلا فکرشو نکنید.

-والا ما دنبال شازده نفرستاده بودیم خانم. خودشون با دسته گل و شیرینی تشریف آوردن.

-از کم‌عقلی و خامی احسان و خریت باباش بود. با یه سری آدمِ بادمجون دور قاب‌چین که می‌خوان پسر و شوهرِ ساده‌ی منو تو مشت‌شون بگیرن. اما کور خوندن.

متوجه‌ی منظور فهیمه شد. داشت پنبه‌ی برادرشوهر و جاری‌اش را هم می‌زد:

-بهتر بود اول مشکلتون‌و پیش خودتون حل کنید جا اینکه بیایید در خونه مردم. اونم طلبکارانه!

-مشکل ما دختر شماست. اگه پاشو از تو زندگی بچه‌ام در کنه، احسان سرش به کار خودشه.

-هستی غلط می‌کنه دور و ور پسر شما بچرخه. بی‌عقله بخواد دلش اونوری بره.

-پس از خونه‌ها خالی جمعش کن. یهو فردا با شیکم پُر میاد پیشت رسوات می‌کنه.

رنگ عاطفه سفید شد. داشت پس می‌افتاد. به سختی خودش را کنترل کرد نیفتد:

-حرف مفته خانم. این روزا چیزی که زیاده رابطه‌ی دختر پسرا قبل ازدواجه. اونم تو کافی‌شاپ و این جور جاها.

-پس خبر نداری پریروز سرت کلاه گذاشته و رفته پیش پسر من. حسابی حواستو جم کن ببین نوبه‌ی بعدی کی سرت کلاه بره مادرِ امروزی.

عاطفه لال شد. روز جمعه هستی به هوای خاتون رفته بود. بُل گرفت:

-دخترم با مادرم رفته بود زیارت. ندونسته قضاوت نکنید خانم.

-آره! زیارت یار.

سرش را به عقب چرخاند:

-حسام اون عکسا رو بیار...

تا حسام برسد با عکس‌ها، توی صورت پریشان عاطفه رفت و افزود:

-جوونا امروزی چیزی که خوب بلدن کلک زدن.

حسام بی‌سلام و علیک جلو آمد و گوشی را سمت مادرش گرفت. فهیمه آن‌را مقابل چشمانِ حیرت‌زده‌ی عاطفه چرخاند. زن بدون پلک زدن عکس‌ها را نگاه کرد. با دیدن هستی در آن فضای غریب حرفش نیامد. اصلا نمی‌دانست آن‌جا کجاست! احسان را ندید. ولی همان لباسی تنش بود که جمعه موقع بیرون رفتن از خانه پوشیده بود.

فهیمه گوشی را به حسام داد و نگاهِ عاطفه را رصد کرد. نیم‌نگاهی سمتش انداخت و به فهیمه چشم دوخت. باز هم داشت عرض‌اندام می‌کرد:

-بشنوم این رابطه ادامه داشته، می‌رم سر وقت باباش. بهتره این ماجرا بین خودمون تموم بشه.

بدون خداحافظی برگشت و سوار ماشین شد. اما عاطفه هنوز خشک و بی‌حرکت سر جایش ایستاده بود. ماشین که پیچید و وارد خیابان شد، زانوهایش شکست. در رابست و مدتی همان‌جا نشست نفسش بالا بیاید. کمی که گذشت، بلند شد. در حالی‌که دست‌هایش را به‌هم می‌پیچید و با خودش حرف می‌زد، وارد ساختمان شد. اعصابش به هم ریخته بود. داشت پس می‌افتاد. با دست‌هایی لرزان گوشی‌اش را برداشت و شماره‌ی هستی را گرفت...

✍🎭✍🎭✍🎭✍🎭

اعتقاداتت را

برای خودت نگهدار

و انسانیتت را

به تمام دنیا نشان بده...

#ویلیام‌شکسپیر

#پست‌هفتادوهفت

به محض شنیدن صدایی که الو گفت، دقت نکرد بفهمد طرفش کیست. با صدای نیمه‌جانش داد زد:

-کدوم گوری موندی هستی؟

ملینا از لحن عاطفه جا خورد. برای اینکه یه موقع فحش نخورد، سریع گفت:

-سلام خانم مصفا. ملینام.

لحن عصبی عاطفه کمی فرو نشست و مهربان شد. اما معلوم بود زورکی‌ست:

-سلام عزیزم، کو هستی؟

-والا حالش زیاد خوش نبود با خودمون آوردیمش خونه. الانم دستشوییه.

تعجب این‌بار در صدای عاطفه نشست. صبح حال هستی خوب بود:

-چشه؟

-حالت تهوع داره یه‌خرده.

مضاف با حرفی که فهیمه زده بود و ترسی که در جانش انداخت، فشارش پایین‌تر آمد و تارقی توی صورت خود زد:

-خاک بر سرم کنن. چرا؟

ملینا نفهمید چرا زن آن‌قدر مضطرب شد. با لحنی نرم حرف زد مادر پریشان را آرام کند:

-طوری نیس خاله. حتما از استرسه.

-استرس واسه چی؟ بگو زود با من حرف بزنه.

صدای باشه گفتن ملینا در بوق تلفن مخلوط شد. هستی در حال خشک کردن صورتش، از دستشویی بیرون آمد و گوشی‌اش را دست ملینا دید:

-مامانم بود؟

سرش را به نشان تایید تکان داد و گوشی را سمت هستی کشید:

-زود باهاش تماس بگیر خیلی استرس داشت انگار.

گوشی را از ملینا گرفت. دستش که به او خورد، ملینا یخ کرد:

-اوه، چقدر سردی دختر. بشین پهلو بخاری.

هستی لب اولین مبل نشست و شماره‌ی مادرش را گرفت. تا صدای مادرش را شنید، فهمید نای حرف زدن نداشت. هر دو حالشان بد و بدنشان لرزان بود. اما آنکه بدتر می‌زد، عاطفه بود:

-بیا خونه کارت دارم.

-چی شدی مامان؟ حالت بده؟

-اگه تو مواظب رفتارت باشی، کسی جرأت نمی‌کنه حرفی بزنه.

ظن هستی تحریک شد. با اینکه باورش سخت بود، اما حدس زد فهیمه و حسام بعد از داغان کردن او، سراغ مادرش رفته‌اند:

-چی شده مگه؟

-تو مگه جمعه‌ای نرفتی خاتونو ببری زیارت؟

حدسش درست از آب درآمد. موضوع از جایی درز پیدا کرده است. برای آنکه پنهان‌کاری‌اش بیشتر لو نرود، گفت:

-تو راه بودم شمیم گفت بیایید اینجا، با خاتون رفتیم. همین به‌خدا مامان.

خشم عاطفه دوباره بیرون ریخت. اما نای داد زدن نداشت:

-شمیم غلط کرد با تو. شاید بهت گفت برو بیفت تو چاه. تو باید بری بیفتی؟

-به‌خدا همه دور هم بودیم مامان. من نمی‌دونم شما چی شنیدی!

صدای لرزان هستی دلش را بیشتر لرزاند. به زور خودش را نگه داشت تا جمله‌ی بعدی را بگوید:

-زود بیا خونه. مگه دستم بهت نرسه دختره‌ی بی‌فکر!

دستش همراه اشکش که پایین افتاد، ملینا به پهلویش چسبید و ملیکا سمت آشپزخانه رفت تا مثل مادربزرگ‌ها شربت قند و گلابی بیاورد. لیوان را که دستش دادند، ملیکا پرسید:

-چی‌چی گفت مامانت؟ انگاری توپش خیلی پُر بود.

هستی لیوان را پس زد و از جا بلند شد:

-یه ماشین بگیرید من برم بچه‌ها. مامانم حالش خوب نبود!

دخترها طرفینش ایستادند:

-خو بوگو چی‌چی شده‌س. قلب‌مون اومد تو حلقمون.

-فک کنم همونایی که اومدن سراغ من، سروقت مامانمم رفتن.

چشم‌های دخترها گرد شد. ملینا گفت:

-عجب مادرقهوه‌ای‌ست این زنه. از چیشاش پیدا بود پستون ننه‌شا گاز گرفته‌س.

هستی با تمنا گفت:

-تو رو خدا یه ماشین بگیرید بچه‌ها. دلم داره شور مامانمو می‌زنه. اعصابش بریزه بهم کار می‌ده دستم.

دخترها دیگر حرفی اضافه نکردند. فقط تا رسیدن ماشین سعی کردند به هستی روحیه دهند.

تنها که در ماشین نشست به فکرش رسید با شمیم تماس بگیرد و جریان را به او بگوید. احسان با بلایی

که سر خودش آورد، دیگر برایش خطقرمز شده بود. می‌خواست شمیم بداند زن‌عمویش دوره افتاده تا شاید به کمک عمویش راهی پیدا کنند. شماره‌اش را که گرفت، اشغال می‌زد.

نمی‌دانست دل او هم غوغاست! به‌خاطر شنیدن اخبار جدید و داستانی که حسام راه انداخته بود.

از شب پیش با علی کل‌کل می‌کرد تا بفهمد موضوع چیست! چرا او این‌قدر فکری و دمغ است. چرا با برادرش تماس گرفت و پنهان از او چه گفت!

بالاخره تا حدودی ماجرا برایش لو رفت. اما نه کامل! فقط فهمید پای حسام وسط است. صبح نیز علی ماشین را با خودش برد تا بدون او سمت خانه‌ی پدرش نرود. هر کدام دیدی به موضوع داشتند!

بچه‌ها را به خاتون سپرد و زودتر از همیشه به پاساژ رفت. تا کارهایش را انجام دهد و عصر به خانه‌ی پدرش برود.

از آماری که علی دم به ساعت می‌گرفت، فهمید دارد می‌پایدش! بالاخره طاقتش تمام شد و از مزون بیرون زد. آنقدر آن‌روز تلخ بود که کسی جرأت نداشت بپرسد چه شده.

به محض بیرون رفتنش، عسل آمارش را به علی داد و مقابل پارکینگ خفتش کرد!

به نشان توقف، روی کاپوت زد و خودش را کنار پنجره رساند:

-کجا؟

بی‌آنکه به علی نگاه کند یا عینکش را بردارد جواب داد:

-زود میام.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-نگفتم کی میای. پرسیدم کجا؟

-همون‌جایی که باید برم تا اون احمقو بشونم سرجاش.

-اون یابو خوشش میاد با تو سرشاخ بشه. که به هوای بحث کردن باهات ریه‌هاش نفس بکشه.

سر شمیم سمت علی چرخید و عینکش را با ضرب برداشت:

-منظورت چیه؟

سرش را جلوتر برد و با حرصی فروخورده گفت:

-تو سراغ اون قرمساق نرو. من جنس خودمو بهتر از تو می‌شناسم.

چشمانش در نگاهِ جدی و اخم‌آلود علی ثابت ماند:

-دیشب تا حالا اینقدر حرف زدم تا تونستم با حدس و گمان بفهمم موضوع چیه. نمی‌گفتی چون نمی‌خواستی برم سراغش!

-آره! چون دلم نمی‌خواست تو باهاش حرف بزنی. چون اون نگاهش کثیفه! نفسش نجسه. از اینکه نگات کنه و حرف بزنه و تو دلش عشق کنه حالم بد می‌شه.

دل شمیم زیر و رو شد. حال علی را دوست داشت. باید به دوست‌داشتن قشنگ او احترام می‌گذاشت:

-می‌رم پیش بابام. دیگه بابا خودش بدونه و اون کثافت.

-برو سراغ کارت به وقتش با هم می‌ریم. شب که همه جمعن نه الان. من نسبت به تو حقم بیشتره.

-پس خودت زودتر دست به کار شدی. دیشب واسه همین با شهریار حرف می‌زدی.

سرش را تکانی داد:

-من الان دو تا دختر دارم. برام بده بخوام با هر یالغوز نجسی دهن‌به‌دهن بشم. بهتره بعضی جاها خودی بیفته به جون خودی.

گوشی شمیم زنگ خورد. اسم هستی روی صفحه‌اش نگاه علی را هم زد.

-هستی همیشه تو بزنگاه‌ها بد، خبرای بد دست اول داره. خدا به خیر کنه.

به علی نگاهی انداخت و وایی گفت. علی به عقب اشاره کرد:

-برگرد بدجایی وایسادی. کارم تموم شد خبرت می‌کنم با هم بریم.

سرش را تکانی داد. اما قبل از حرکت کردن گوشی را برداشت و کنار گوشش گذاشت:

-الو، هستی‌جان.

-سلام شمیم‌جان. ببخش مزاحمت شدم.

-این حرفا چیه عزیزم! خوبی؟

نفهمید هستی چه در گوش شمیم گفت که رنگش همراه ابرویش پرید:

-شوخی نکن!

طولی نکشید که لبش را به دندان گرفت و با گفتن" ببینم چی می‌شه" گوشی را زمین گذاشت.

علی همچنان کنار پنجره ایستاده بود و نگاهش می‌کرد:

-نگفتم اوسای خبرا دست اوله. چی گفت حالا میخ شدی؟

نگاهش به صورت علی چسبید. بی‌آنکه از مهمانی روز جمعه پرده بردارد گفت:

-زن‌عمو و حسام رفتن دم دانشگاه هستی و خونه‌اشون. انگار حال مامانت بد شده. هستی گفت دارم می‌رم خونه، تونستی بیا اونجا.

ابروی علی بالا پرید:

-زکی! چی گفتن مگه؟ عاطفه دست به پس‌افتادنش خوبه‌ها.

جای جواب دادن سرش را تکانی داد و حرفی نزد. بی‌حیایی کردن دیگر شعار دادن نداشت.

نگاهی به علی انداخت و ادامه داد:

-می‌رم ببینم چی شده علی. میای؟

-من پا خونه‌ی اون اوزگل نمی‌زارم. توام خودتو قاطی نکن!

-من قاطی هستم.

با حرف شمیم توی صورتش رفت و غافلگیرش کرد:

-چیکار کردی؟ نکنه باز بردی‌شون با هم لاو ترکوندن.

-شلوع نکن علی.

علی کوتاه نیامد و سلسله‌وار گفت:

-دورهمی جمعه‌ای تو باغ آقابزرگت هستی‌ام بود. احسانم بوده! نه؟

-والا همه دور هم بودیم.

از روی حرص، محکم بالای پنجره را چسبید:

-آخه اونی که دنبال بهونه‌اس تو بهونه دسش دادی دیگه عقل‌کل. تو نمی‌دونی اون آدما دنبالِ آتوان؟

-حالا بیا بریم ببینیم عاطفه‌جون چشه بعدا منو یه‌فس بزن.

در را باز کرد و کنار شمیم نشست:

-صد بار که هیچی هزار بار گفتم تو این کار خیرتی نیس. بکش ازشون بیرون. کو گوش شنوا؟

شمیم گاز ماشین را پُر کرد و با هدایت دست علی راه افتاد. همان وقت هستی رسید و کلید را انداخت.

وارد سالن که شد، مادرش روی مبلی کنار تلفن نشسته و سرش سمت چپ افتاده بود.

هر وقت به آن حال می‌نشست، می‌فهمید حالش بد است. بدوکنان جلو رفت و کنار مادرش نشست:

-مامان! خوبی؟

عاطفه نگاه بی‌حالی به هستی انداخت. دستش بی‌جان بالا آمد و روی گونه‌ی هستی زد. مثلا سیلی به صورتش زد. آن‌قدر دستش سرد بود که هستی را لرزاند:

-منتظر بودم بیایی اینو بزنم از خواب بیدار شی. که بهت بگم من این بدبختیا رو کشیدم تو نکش.

دست مادرش را گرفت و بوسید. پلک‌های عاطفه نصفه‌نیمه روی هم افتاد. اشکش چکید و پرسید:

-قربونت برم الهی! چی شدی؟

دیگر نای جواب دادن نداشت. با هول از جا بلند شد و شماره‌ی پدرش را گرفت. در دسترس نبود.

شماره‌ی مغازه را گرفت! امید گوشی را جواب داد:

-سلام امید. لطفا گوشی رو بده به بابام.

از هولی که در کلام هستی بود فهمید اتفاقی افتاده است:

-سلام، دایی نیست.

-کجاست؟

-رفت سفارت. چیزی شده؟

-وای! نه. خودم یه کاری می‌کنم.

-زنگ بزن به گوشیش خُب!

-زدم، تو دسترس نبود.

-من می‌تونم کمکت کنم؟

-نه، مرسی! فقط بابا اومد بگو بیاد خونه.

پشت باشه‌ای که از امید شنید گوشی را قطع کرد و با اورژانس تماس گرفت.

تا اورژانس برسد، با لیوانی قند و گلاب کنار مادرش نشست و قطره‌قطره مایع را زیر زبان زن ریخت.
عاطفه آبِ قند را زیر زبان می‌کشید و لبش ریزریز به هم می‌خورد.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

اورژانس همراه علی و شمیم رسیدند. علی همان‌جا داخل ماشین نشست و اخمش برای داخل رفتن نشکست.

شمیم سری به طرفین تکان داد و با باز شدن در، جلو افتاد. خودش هم نمی‌دانست کدام طرف راه ورود است اما سعی داشت مأموران امداد را راهنمایی کند. هستی وسط حیاط رسید. با دیدن شمیم قوت قلب گرفت و اشکش چکید. سمت شمیم دوید و در آغوش گرمش فرو رفت. در حال راهنمایی مردها برای داخل رفتن، ریزریز کنار گوش شمیم شروع به حرف زدن کرد.

تشخیص اورژانس حمله‌ی عصبی و افت شدید فشار برای عاطفه بود. با گرفتن شرح‌حالی از شرایط زن، سِرمی به رگش وصل کردند و با تزریق چندین

تقویتی درون آن، نسخه‌ای شفاهی برای همراهانش پیچیدند و رفتند.

پشت رفتن آن‌ها، هستی بلند شد تا چایی برای شمیم بیاورد. اولین باری بود که شمیم وارد خانه‌ی آن‌ها می‌شد. تنها که ماند، نگاهش از چشمان بسته‌ی عاطفه روی در و دیوار چرخی خورد. خانه‌ای بزرگ و قدیمی می‌دید که نقطه‌به‌نقطه‌اش از تمیزی برق می‌زد. نگاهش دوباره روی عاطفه برگشت! منتظر بود پلک بزند تا خیالش راحت شود. خیالش را راحت کند و برود. زمان زیادی نگذشته بود که تلفنش زنگ خورد:

-الو، میام علی‌جان.

هستی با چای رسید. در حال نشستن کنار شمیم پرسید:

-داداش مگه اینجاست؟

شمیم با فشار دادن پلک‌هایش روی هم تایید کرد و آرام توی گوشی گفت:

-ندیدم هنوز مامانتو.

نفهمید علی چه گفت، که جواب داد:

-باشه خُب!

اهی گفت و گوشی را داخل کیفش انداخت. از جا که برخاست، هستی پرسید:

-چرا پا می‌شی شمیم جان؟ می‌رم می‌گم داداش بیاد تو. نیومدم می‌گم بره.

صورت سرد عاطفه و هستی را بوسید و گفت:

-انگار بابات دم دره. برم بهتره! حرفای مامور اورژانس که یادته. خودت عاقلی دیگه ماشالا.

یادش آمد پدر را خودش خبر کرده است. هنوز چیزی نگفته بود که صدای آرام عاطفه توجه‌شان را جلب کرد:

-خواب می‌بینم یا تو بیداری اینجایی شمیم؟

لبخندزنان روی صورت عاطفه خم شد و دوباره گونه‌اش را بوسید:

-بلا دور باشه عاطفه‌جون. اومدم یه سری بهتون بزنم!

عاطفه زبان به لبِ خشکش زد:

-خونه‌ی ما که ارزش قدم‌هاتو نداره قشنگم. اما زحمتت داده هستی. من عادت دارم! دوس داشتم واسه اولین بار با بچه‌هام بیایی.

-ایشالا میاییم.

اشک از کنار چشم عاطفه چکید:

-دیگه کی دختر؟ می‌دونم علی هیچ‌وقت پاشو اینجا نمی‌زاره. تا راضی بشه یا من مُردم یا از این شهر رفتم.

-این حرفا رو نزن قربونتون برم. شما حالا حالاها کنار مایی. علی‌ام بالاخره کوتاه میاد. بچه‌ها یه‌خرده دیگه بزرگتر بشن دلشون می‌خوادت و مجبوره هر جا می‌رن دنبالشون بره.

-الهی دورشون بگردم.

قطره اشکی از کنار چشم عاطفه چکید و بینی‌اش را بالا کشید:

-بهشون بگو شاید مامان عاطفه‌ی بی‌عاطفه، مجبور بشه واسه آینده‌ی عمه‌ی کم‌عقلشون بره از این کشور.

-چی شده عاطفه‌جون؟

-از این وصلت بوی خوشی درنمیاد شمیم. من این دندون لق‌و کشیدم امروز و انداختم دور. به پسرعموتم بگو باید با وجود این مادر بسوزه و دم نزنه. والا خودش کباب می‌شه.

حالش بد شد. معلوم زن‌عمو حسابی زهرش را ریخته است. گوشی‌اش که دوباره زنگ خورد، مجال بیشتری به خودش نداد. جرأت نگاه کردن به هستی را هم نداشت! صدای طپش‌های قلب بی‌نوای آن دختر را داشت می‌شنید.

بلند شد و با گلویی خشک راه افتاد. انگار در آن خانه حتی قدم برداشتن خشک شده بود. مثل مردی که مقابل خود دید:

-سلام! مزاحم شدم.

بهمن لبخندی بین تعجب و خوشحالی زد:

-مگه شما خونه‌ی ما رو قابل بدونید شمیم خانم. قدممون نحس بود!

-اختیار دارید. اومدم یه سری به عاطفه‌جون بزنم. علی منتظره!

بهمن از میان در کنار کشید:

-بله، دیدمش! اصرار نمی‌کنم چون می‌دونم بی‌فایده‌اس. انشالله طلسم علی‌آقام یه روز بشکنه همراه بچه‌ها تشریف بیارید.

-انشالله! مراقب عاطفه‌جون باشید.

هستی با توضیح مختصری برای پدرش، همراه شمیم شد. در حال برگشتن، نگاهِ دقیق‌تری به حیاط انداخت. قد خانه‌باغ خاتون پیش از اینکه آپارتمان شود، بزرگ و زیبا بود. اگر در آن شرایط نبودند،

چقدر دوقلوهایش جا برای بدوبدو کردن در آن حیاط باصفا داشتند.

اما همیشه یک جای کار لنگ می‌زد.

شمیم کنار علی نشست و رفت، هستی ماند با دلی مچاله شده از عشقی که باید می‌بوسید و عقب می‌کشید. جلوتر رفتنِ بیشتر از آن، به نفع هیچکس نبود. رسیدن به لب پرتگاه بود. با رسیدن به آن دره‌ی خطرناک، خیلی‌ها را باید دنبال خود می‌کشید. اولینش مادرش بود که نیمه‌جان شد!

وارد ساختمان که شد پدر و مادرش ریزریز داشتند حرف می‌زدند. کاش یکی را داشت همانطور حرف دلش را بشنود و حالش را خوب کند. شنید پدر از رسیدن ویزاهای آماده می‌گوید و این‌بار مادر مقابلش

مخالفتی نشان نداد. اشک دوباره روی گونه‌اش چکید!

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

وارد اتاقش شد و در را آرام بست. سلانه‌سلانه خودش را تا مقابل آینه کشید. نگاهی به خودش انداخت! تصویر منعکس‌شده، علاوه بر چهره‌ی داغانش، عطرهای روی میز را نشانش می‌داد. بهترین عطرش را که هدیه‌ی احسان بود و سوغات حسام، از روی میز آرایش برداشت و سمت پنجره رفت. پنجره را باز کرد و شیشه‌ی عطر را با انزجار

روی موزائیک‌ها انداخت. شیشه شبیه بمبی کوچک ترکید و همراه مایعش در حیاط پخش شد. بوی خوشی بالا زد که برای هستی متعفن بود. پنجره را بست! به روی خودش و دلش! عاقلانه رفتار کردن جایی که پای دل در میان بود، بریدن سرِ احساس بود...

سیاژ✿الهه محمدی✿✿:

#پست‌هفتادونه

"الو! دیگه جواب منو نمی‌دی؟ بدونم گناهم چیه به‌خاطرش روزی هزاربار خودمو مجازات می‌کنم. توأم فهمیدی دلم ازت کَنده نمی‌شه، باهام سر ستیز گذاشتی؟ باشه! به هم می‌رسیم. شاید جسمانی نه

ولی تو خوابت ولت نمی‌کنم. تا نفهمم چرا یهو ازم بریدی، محاله ولت کنم. فراموشی چیه، بیا برات یه قطعه‌ی جدید ساختم. الووو، کجایی عشقم، دقیقا کجایی!!!"

ویس احسان را از صفحه‌اش فور کرده بود و مدام گوش می‌داد و گریه می‌کرد. خصوصا به انتهایش که می‌رسید. جایی که الو گفتن را می‌کشید.

پدرش گفته بود بعد از تعطیلات نوروز راهی می‌شود. آن‌ها هم بعد از امتحانات‌شان! مادرش دیگر مخالفتی نشان نداد. حسین چند تای قدش بالا پرید که می‌تواند ساکن تورنتو و نزدیک تیم مورد علاقه‌اش باشد!

تنهایی او با سکوت و اشک عجین شده و عاطفه هم نمی‌شکستش! می‌دانست دخالت کند دوباره وا

می‌دهد. با دیدن فهیمه سعی کرد مِهر مادری‌اش را سر بِبُرد. آن زن سمّی خطرناک برای آینده‌ی دخترش می‌شد.

همانطور که برای همه بود! قُبح همه‌چیز برایش ریخته بود انگار. دیگر مقابل هیچ‌کس خودش را حفظ نمی‌کرد. از وقتی مرتضی همراه خانواده‌اش به خواستگاری احسان رفت، سرکش‌تر شد. همانی که منیر پیش از رفتن گوشزد کرد و مردها بهایی ندادند...

-بهتون گفتم دُم فهیمه رو لقد نکنید، راضیش کنید بیاد پشت احسان گوش ندادید. الانم می‌گم نرید سراغش بزارید آبا از آسیاب بیفته.

مرتضی گفت:

-می‌ترسم اون بچه طوریش بشه زن‌داداش. الان چند وقته اصلا خونه نمیاد. پریروزم سرکار برق گرفتتش.

شهریار ادامه داد:

-زن‌عمو می‌خواست دنبال بچه‌اش راه بیفته همون اول می‌اومد مامان. نه این‌که پاشه بره در خونه‌اشون آبروریزی کنه.

شاهرخ به شمیم نگاه کرد و پرسید:

-چی گفته حالا؟

شمیم نگاه از علی گرفت و جواب داد:

-به من چیزی نگفتن. فقط می‌دونم حالشون خیلی بد بود. مادرشوهرم که رفت زیر سرم.

مصطفی دستی توی ریشش کشید و گفت:

-با این تفاسیر کوتاه نمیاد. باس دوره‌اش کنیم راضی شه.

شاهرخ پُقی کرد و شهریار با پوفی از جا بلند شد. حرکاتشان نشان می‌داد با حرف پدر موافق نیستند. شمیم با جمله‌ی جدید جو را تغییر داد:

-شاید با دسته‌گلی که آقاحسامش آب داده کوتاه بیاد. اینو بزنید تو روش بلکه به خودش بیاد و بساطشو جم کنه.

همه با تعجب به شمیم نگاه می‌کردند. ترس مرتضی را برداشت. جانش بالا آمد تا بالاخره سؤالش را پرسید:

-حسام این وسط چیکاره‌اس عمو؟

شمیم به علی نگاه کرد و او به شهریار. شهریار دستانش را در هم قلاب کرد و گفت:

-حسام یه زن‌و آنتریک کرده انداخته تو زندگی علی و شمیم. بچه‌هام فهمیدن.

منیر ابروهایش را تیز در هم کشید و روی مبل جابه‌جا شد.:

-که چطو بشه؟

شهریار نگاهی به عمو مرتضی انداخت و چشم چرخاند. در حال نگاه کردن به پدر و مادرش، دانسته‌هایش را بازگو کرد. پیشانی مصطفی بازتر می‌شد و صورت مرتضی سرخ‌تر! شهریار که سکوت کرد، مرتضی پیشانی‌اش را گرفت و روی دست خم شد. فضای ساکت سالن را مصطفی شکست:

-پاشو بریم خونه داش‌مرتضی باید تکلیف این مادر و پسر معلوم بشه منیر. پاشو!

شمیم جلو آمد:

-اون واسه ما شناخته‌شده‌اس بابا. اینقد ارزش نداره که علی بره باهاش دهن به دهن بشه. بهتون گفتم تا دستاویزی باشه بتونید کمک احسان کنید.

مصطفی روی شانه‌ی شمیم زد و گفت:

-به شوهرت شام بده ما زود میاییم.

علی به حرف آمد:

-از شما به ما زیاد رسیده حاج‌آقا. واجب بود شوما رو ببینیم تا تکلیف بعضی چیزا روشن شه. بچه‌ها پیش خاتون تنهان!

یا علی که گفت و بلند شد، شمیم کنارش ایستاد.

صورت خانواده‌اش را بوسید و دنبال شوهرش رفت. شهریار و شاهرخ نیز پشت سر شمیم بلند شدند و همگی سمت خانه‌هایشان رفتند. هیچ‌کدام تمایلی به روبرو شدن با فهیمه را نداشتند. جز مصطفی و منیر

کسی نماند برای همراهی مرتضی! منیر هم به اصرار مصطفی.

تمام مسیر در سکوت برایشان گذشت. منیر اصلا دوست نداشت وارد خانه‌ی فهیمه شود و با او رو در رو. خصوصا با خبر جدیدی که شنید. اما آخرین تلاشش را برای جوانی که دلش سر راه مانده بود انجام داد.

زنگ را که زدند، از تعلل فهیمه برای باز کردن در فهمیدند حیرت کرده است. دیدن‌شان برای او سوالی بود. بعد از چند سال به خانه‌اش آمدند آن هم سرزده. خودش را آماده کرد تا اگر خبرها پخش شده بود بی‌جوابشان نگذارد. توپش حسابی پُر بود برای شلیک کردن سمت مصطفی و منیر.

یک سینی چای کهنه‌جوش که رنگ و بویش نشان می‌داد ساعت‌ها سر سماور قُل زده، آورد و روی میز وسط گذاشت. خیلی راحت مقابل مهمانانش نشست و رویش را سفت کرد. مرتضی آغازگر بحث شد:

#سیاژ

#الهه‌محمدی ✍

-خبر از احسان داری؟

سرش را بالا انداخت:

-بالاخره پیداش می‌شه.

-نشد چی؟

مرتضی را که سفت و سخت دید، نگاهش کرد و جواب داد:

-کلید اون باغو ازش بگیر، بندوبساطشو بریز بیرون میاد سر خونه زندگیش.

-نیومد چی؟

-پشت سرِ خودسریاش واینستا درست میاد درست می‌ره.

-تو که پشت سر حسام وایسادی چرا دُرُس نمیاد و بره؟ هیچ ازش خبر داری شبا کجاس؟

-حسام چن سال خارج بوده فرق داره با احسان. بلده از خودش مواظبت کنه.

-نه اتفاقا. اونم بپا. چرا دوره نمی‌افتی دنبالش ببینی کجاس و چیکار می‌کنه؟

-حالا جولو مردم سر درد و دلت وا شده من چه‌جوری بچه‌هامو تربیت کردم؟

مصطفی به حرف آمد:

-حسام و خطاهاش بماند واسه بعد. ما نگران احسانیم زن‌داداش. باید فکری به حالش کرد!

به فهیمه برخورد و جلو کشید برای جواب دادن به مصطفی:

-حسام کاری نکرده کارنامه‌اشو بزاریم آخر بدیم. احسانم مشکلی نداره. دل به دلش ندید درست می‌شه.

-یعنی پسرت می‌خواد راه خدا و پیغمبرو بره اشتباه می‌کنه؟

-بیاد به خودم بگه چلاغ نیستم واسه‌ش زن درست کنم که. چرا دوره افتاده؟

-تا اون‌جا که ما خبر داریم بارها بهت گفته زن‌داداش.

-چون من گفتم نه، باس می‌رفت با یه گُردان آدم دیگه بره خواستگاری؟ که منو یه پول سیاه کنه؟

-اینم از بچگی‌ش بود. ما همه بهش گفتیم صبر کن مادرت کوتاه بیاد، عجله داشت.

-اون بچه بود. دور و وریاش چی؟

منیر رشته‌ی کلام را از مصطفی گرفت تا مجبور نباشد بیشتر مورد حمله‌ی فهیمه باشد:

-حالا که طوری نشده. پدر دختره گفته تا مادرش نباشه جواب نمی‌ده.

-هه! خب خدا رو شکر لااقل احسان دنبال آدم حسابی رفته. انگار شوهر دومِ زنه اخی، پخی نیس.

منیر سعی کرد عصبانیتش را بروز ندهد. فهیمه همیشه در پروگری رتبه‌ی اول را می‌آورد. چادرش را دور صورتش جمع‌تر کرد و گفت:

-جا لنترونی و جفتک‌پرونی فکر بچه‌ات باش. اون یکی‌ام بگیر زیر پر و بالت فردا باعث حرف و حدیث نشه.

-خودم می‌دونم بچه‌هام کجا می‌رن و میان. می‌خواستم از این گدا گودوله‌ها زنشون بدم تا حالا چهارتا بچه داشتن.

مرتضی با دیدن بی‌حرمتی‌های پشت سر فهیمه عصبانی شد و از کوره در رفت:

-می‌دونی آقاحسامت زنِ بچه‌دار صیغه کرده و فرستاده سراغ دخترعموش زندگی‌شو بهم بزنه؟ می‌دونی شبا با کیا سرشو می‌زاره زمین؟

فهیمه چینی زیر چادرش داد و با لحنی گزنده گفت:

-این غلطای اضافی رو کی کرده؟ همون دخترعموش؟

منیر سرخ و سیاه شد و یکدفعه فوران کرد:

-غلطو اونی می‌کنه که یواشکی دنبال زنا مردمه. با اینکه می‌دونستم اومدنم غلطه اما رو حرف شوهرم نه نیاوردم. ما اومدیم فقط به‌خاطر اون بچه که قلبش از دستت نترکه.

تکانی به خودش داد و از روی مبل بلند شو:

-پاشو آقا مصطفی. پاشو!

منیر دیگر منتظر نماند. با خداحافظی تندی از مقابل مرتضی رد شد و بیرون رفت. مصطفی سنگین از جا برخاست! در حال دست کشیدن توی ریش‌هایش مقابل فهیمه ایستاد. آن زن همیشه از مصطفی

شرم‌حضور داشت. نگاهش را پایین انداخت تا نبیندش:

-غلطا رو بریز دور به فکر بچه‌هات باش زن‌داداش. اونا هنوز جوونن. داغن! تو خطاشون سهیم نشو. احسانو سامون بده به داد حسامم برس. ببین اگه زنه رو می‌خواد سر و صدا نکن. بزار عاقبت اینام به‌خیر بشه. یا علی!

مصطفی که سالن را ترک کرد، مرتضی نگاهی پرحسرت به همسرش انداخت و به بدرقه‌شان رفت! فهیمه مثل گرگ شده و انگار می‌خواست همه را پاره کند. با رفتن مهمان‌ها، چادرش را برداشت و روی مبل گوله‌اش کرد. سراغ تلفن رفت و درحال گرفتن شماره‌ی حسام زیر لب غرید:

-چشم! حالا این بچه‌مو می‌دم دست یه زن بیوه اون یکی رو دست اون عجوبه. علی بزنه تو کمرت!

صدای حسام که توی گوشش پیچید، داد زد:

-کجایی حسام؟ بیا خونه ببینم این گور به گوریا چی می‌گن.

گوشی را زیر گوشش جابه‌جا کرد و فرمان را چسبید:

-چه‌خبره؟ کیا؟

-مصطفی و زنِ عنترش اینجا بودن. می‌گن افتادی تو زندگی تخم‌دول‌دولشون. جریان این زنه چیه؟

برق از سر حسام پرید. فهمید قضیه از جایی لو رفته است که فریده هم جوابش را سربالا می‌دهد. به اولین نفری که شک کرد او بود. توی گوشی الوالو کرد که یعنی صدا را ندارم و قطع کرد. میدان را دور

زد و سمت آپارتمانش برگشت. سریع شماره‌ی فریده را گرفت...

😂👍😂👍😂👍😂👍

زندگی با همه‌ی بدیهاش

یه خوبی داره که با گذشتِ زمان

شخصیتِ دوم آدمهای اطرافت رو

نشونت میده.

#میلان‌کوندرا

#فصل‌هجدهم

#پست‌هشتاد

حوالی ظهر بود و مغازه به‌خاطر عیدِ مناسبتی شلوغ! در باز شد و دو مرد نسبتا جدی با کاپشن‌های چرم وارد شدند. نگاهی به اطراف انداختند و نزدیک میز حاج‌حسین ایستادند:

-آقای سیدعلی‌امینی؟

با شنیدن اسمش از زبان مردِغریبه، سرش سمت آن‌ها چرخید. اما منتظر ماند ببیند چه می‌خواهند.

حاج‌حسین نگاهی به مرد مقابل انداخت. جدیتش او را گرفت. سرش را بالا انداخت و پرسید:

-چیکارش دارید؟

-شما بفرمایید کجا می‌تونیم پیداش کنیم عرض می‌کنم.

علی متوجه‌ی گفتگوی مردها شد و جلو آمد:

-علی‌امینی منم. فرمایش!

مرد سمت چپ، کارتی از جیب کاپشنش درآورد و مقابل علی گرفت:

-سرگرد احمدی از آگاهی. باید همراه من بیایید.

رنگ حاج‌حسین پرید و پیشانی علی باز شد:

-واسه چی؟

سرگرد دستی روی شانه‌ی علی زد:

-بفرمایید معلوم می‌شه.

حاج‌حسین سرپا شد. انگار تازه یخش شکست:

-کجا آقا؟ این جوون صب تا شوم بغل دست منه. کاری نکرده!

-نگران نباشید پدرجان. چن تا سواله!

-خُب همین‌جا بپرسید.

-نمی‌شه. مظنونن! باید همراه ما بیان.

علی پرسید:

-متهم به چی؟

سرگرد به زیردستش نگاهی انداخت و سری تکان داد. خودش هم جلو جلو رفت! گروهبان حرف نگفته‌ی مافوقش را برای علی بازگو کرد:

-بفرمایید آقا.

علی در حال گذاشتن قیچی روی میز، دستی به موها و لباسش کشید. قفل کرده بود مغزش! نگاهی به

حاج‌حسین انداخت و با قدم‌هایی سنگین دنبال گروهبان راه افتاد. حاج‌حسین نیز پشت‌سرش!

مقابل ماشین که رسید سرش را از شیشه خم کرد و پرسید:

-کجا می‌بریدش جناب سرگرد. بدونیم ما!

گروهبان کنار مافوقش نشست و استارت زد. سرگرد به جلو اشاره کرد و در جواب حاج‌حسین گفت:

-آگاهی.

بلافاصله ماشین از مقابلش حرکت کرد و رفت. پشت سرشان یاسر کنار حاج‌حسین رسید:

-علی بود تو ماشین؟

پیرمرد دست به ریشش گرفت و سر تکان داد:

-آره!

-چی شده؟ کی بودن اونا؟ کجا رفت؟

پیرمرد نگاهش را به یاسر داد و لب‌هایش تکان خورد.

خبر جدید مثل بمب پخش شد! حاج‌حسین همراه یاسر داخل ماشین پریدند و پشت سر علی حرکت کردند. مقصدشان نزدیک محل کار و زندگی پدر شمیم بود. به آگاهی رسیدند اما از در نگهبانی راهشان ندادند. به نتیجه که نرسیدند، تصمیم گرفتند سراغ پدر شمیم بروند. هر چه بود به آن شهر آشنایی داشت و می‌توانست کمک کند!

شمیم از طریق رامین فهمید مشکلی به وجود آمده است. اما حاج‌حسین و یاسر را پیدا نکرد تا بفهمد موضوع چیست. گوشی علی هم خاموش بود. بقیه هم جواب نمی‌دادند. دلش داشت از حلقش

درمی‌آمد! حوالی نُه شب توانست با پدرش حرف بزند و اطلاعاتی دست و پاشکسته بگیرد.

هنوز هیچ‌کدام نمی‌دانستند چه بر سر علی آمده است. حتی خودش!

حدود نیم‌ساعت در اتاقی دربسته نشست. تنها چیزی که دید میزی ساده و آهنی با یک صندلی روبرویش! مهتابی تک‌لامپی هم روبرویش چسبیده بود که چشمش را می‌زد. پشت سر و مقابلش نیز دیوار بود. با سطلی آهنی کنج‌دیوار. بالاخره در باز شد و سرگردی که کت‌بسته بدانجا آوردش، داخل آمد. کاغذهایی دستش بود! نشست و آن‌ها را روی میز گذاشت. در حال نوشتن، شروع به حرف زدن کرد:

-خب! آقای امینی.

خطوطی را سیاه کرد و چشم در چشم علی شد:

-از ارتباطت با خانم منصوری بگید. از کجا می‌شناسیدش؟

اخم‌های علی در هم رفت:

-من همچین کسی نمی‌شناسم.

سرگرد از بالای چشم نگاهش کرد. عکسی را از لای برگه‌ها بیرون کشید و مقابل علی گذاشت:

-نمی‌شناسیش؟

علی روی عکس زوم کرد. با دیدن تصویر فریده سرش خودبه‌خود عقب کشیده شد:

-چرا. همکار خانوممه! فامیلیش‌و نمی‌دونستم.

-ارتباطش با شما از کجا شروع شده؟

-چه ارتباطی؟ سلام و علیک رو می‌گن ارتباط؟

-یعنی شما چن روز پیش باهاش ملاقات نداشتی؟

سعی کرد کتمان کند تا برایش دردسر بیشتری نشود:

-نه! کجا؟

-مادر این خانم گفتن چن روز پیش نوه‌اشون ربوده شده. شماره تلفن شخص شمام به تعداد دفعات مکرر روی تلفن خانم منصوری بود. بعدش بچه‌اشو پس گرفته. بازم انکار می‌کنید؟

-بچه‌اشو از من پس گرفته؟

-درآوردن ته و توی آدم‌ربایی کاری نداره. بهتره پلیس‌و گمراه نکنید.

موضوع که جدی‌تر شد، گفت؛

-اون یه موضوعی بود بین ما که دوستانه جمع شد. ربطی به ربودن نداره قربون.

-پس قضیه صحت داره. گروگان گرفتن بچه راسته.

-عرض کردم! ایشون با خانمم همکارن و دخترشون عین بچه خودم.

-چرا بچه‌اشو بردی؟

-موضوع خیلی مسخره‌اس جناب سرگرد. واسه همین خودمون حلش کردیم.

-همون مسئله‌ی کم‌اهمیت چیه؟

-این خانم موی دماغ شده بود. از طریق یه بابایی آنتریک شد پاشو کنه تو زندگی ما. منم فقط تذکر بهش دادم. همین!

-تذکر دادنتون گروگان‌گیریه؟

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-شما جای چسبیدن به اصل قضیه و گرفتن اصل‌کاری، چسبیدی به ما؟

-از نظر شما بچه گرو گرفتن فرعیاته؟

-اگه این خانم شاکی شده من بچه‌اشو گروگان گرفتم بیاد طرح دعوا کنه تا منم شکایتمو مطرح کنم. اونوقت ببینید کی بدهکار می‌شه.

-این خانم الان تو سردخونه‌اس. نمی‌تونه بیاد از خودش دفاع کنه.

سر علی با ضرب عقب کشیده شد. اما نگاهش از چشمان سرگرد جدا نمی‌شد. مرد ادامه داد:

-ما برای رسیدن به قاتلش، مجبوریم به همه مظنون بشیم تا تحقیقاتمون کامل بشه.

صدای علی تغییر کرد و مردمک چشمانش گشاد شد:

-مُرده؟

-کشته شده.

-چرا؟ چه جوری؟

-اینو شما باید بگی آقای امینی.

لب‌های علی سفید شد:

-من چیکاره‌ام؟

-اسم شما چندین بار روی گوشی خانم منصوری افتاده. توی یه روز بیشتر از ده بارم با شما تماس گرفته. دلیلش حتما گروگان‌گیری بچه‌اشه! حدود دو هفته پیشم سوار موتور شما شده.

چشمان علی دوباره به سرگرد چسبید. مرد عکس‌هایی را که از موتور علی داشت مقابلش چید و یکی‌یکی بین‌شان فاصله انداخت تا علی خوب رؤیت‌شان کند. همان‌هایی بود که فریده را ترک موتور نشاند و تا بیمارستان برد. عکس‌ها با وضوح بهتر مقابلش بود و سر علی توی دست‌هایش. سرگرد هم تندتند اتهامات را ردیف می‌کرد:

-اینا از تو گوشی خانم منصوری بیرون اومده.

علی نگاهی به سرگردِ طلبکار انداخت و او پشت هم ردیف کرد:

-چه دلیلی داشته که بچه‌اشو گروگان گرفتید؟ ترک موتور نشوندینش و توی شهر دور زدید؟ حتما به همون دلیلم نفس‌شم قطع کردید.

علی سعی کرد خونسرد باشد تا بتواند از خودش دفاع کند. شروع به گفتن کرد و انتهای حرفش افزود:

-اینا همه تهمته جناب سرگرد. بهتون که گفتم!

سرگرد پس از نوشتن مطالبی، شروع به دسته‌کردن کاغذها کرد:

-در حال حاضر پای ثابت این پرونده‌ای. مظنون اصلی هستی و تا روشن شدن موضوع در خدمتتون هستیم.

-من جایی نمی‌رم. تو شهر هستم تا موضوع روشن بشه.

سرگرد ایستاد و توی صورت علی کله کشید:

-تشریف می‌بری بازداشتگاه تا اطلاع ثانوی. اجازه‌ی مرخصی نداری.

-من که توضیح دادم جناب سرگرد. منو کت بسته آوردید بدون اینکه به خونواده‌ام اطلاع بدم، باید اینجام بمونم؟

-اتهام شما سنگینه آقای امینی. متهم ردیف اولید. بی‌گناهم که باشید باید صبر کنید تا نتیجه روشن بشه.

علی با حرص و دلواپسی گفت:

-چرا نمی‌رید یقه شوهرش‌و بگیرید. کم دخیل نیس تو جریانی که باعث شد من دنبال این خانم بیفتم.

انگار چهارچوب قصه برای سرگرد رو شد. مسئله‌ای را شنید که تکانش داد. نگاهِ خاص و محکمش گویای امر بود. سرجایش نشست:

-شوهر این خانم دو سال پیش فوت کرده. شما از کدوم همسر حرف می‌زنید؟

علی جواب داد:

-صیغه‌ی یه نفر شده که گویا کسی مطلع نیس.

-شما از کجا می‌دونی؟

-شوهرخواهرم صدای ضبط‌شده‌ی این خانم‌و داره. همون روزی که اومد بچه‌اشو بگیره واسه‌مون از شوهر پنهونی‌اش گفت.

-چه دلیلی داشت از کسی که قایمش کرده واسه شما بگه؟

-همون آدمیه که موش می‌دوند تو زندگی ما جناب. پسرعموی خانوممه. دلیل رفتارش‌و واسه ما گفت توجیه بشیم.

سرگرد کاغذی را مقابل علی گذاشت:

-اسم و آدرس و شماره تلفن هر کسی رو که بهش شک داری و مطلعه بنویس.

علی کاغذ را جلو کشید و در حال پُر کردنش گفت:

-من شماره تلفن ازش ندارم. آدرس خونه باباشم بلد نیستم. اما آدرس محل کار پدرش‌و می‌دونم.

سرگرد در حال نگاه کردن به کاغذی که زیر دست علی سیاه می‌شد، گفت:

-همونو بنویس!

علی کاغذِ پُر شده را سمت سرگرد هُل داد و گفت:

-می‌شه به خانواده‌ام اطلاع بدم؟

سرگرد بی‌آنکه جواب دهد بلند شد و از اتاق بیرون رفت. علی ماند با دیوارهایی بلند که داشتند قورتش می‌دادند. سرش را بین دست‌هایش گرفت و دلش برای جوانی سوخته‌ی فریده سوخت. یادش رفت بپرسد چرا مُرده؟ آنچه برایش مسلم بود تا اثبات حرف‌هایش، باز شدن گره‌ی کور آن قضیه و رفع اتهام معلوم نبود چند وقت باید اسیر باشد...

✍✍✍✍✍

باشه تو خوبی ولی سرت تو کار خودت باشه به زبان حضرت حافظ ✌👇

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت

که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش

هر کسی آن درودَ عاقبت کار که کشت

#پست‌هشتادویک

وارد خانه شد و از همان دَم شروع به صدا زدن عاطفه کرد. وقتی کبکش خروس می‌خواند عاطفه گفتن از دهانش نمی‌افتاد. با سبک خاصی که آخرش را می‌کشید:

-عاطیییییی.

هر چه صدایش کرد، جوابی نشنید. صدای آب از آشپزخانه می‌آمد اما صدای عاطفه نه! مستقیم به همان سمت رفت. عاطفه را از پشت سر دید. داشت داخل ظرفشویی چیزی می‌شست. جلو رفت! قدش آنقدر بلند بود که چتر می‌شد روی سر زن. از بالای سرش دید دارد برنج می‌شوید. کنارش ایستاد و گفت:

-چرا هر چی صدات می‌زنم جواب نمی‌دی؟

سرش را بالا انداخت:

-هی گفتم هان نشنیدی.

آرنجش را به کابینت تکیه داد و روی دستش خم شد. یکی‌یکی کاغذهای توی دستش را کنار دست عاطفه گذاشت. عنوان‌شان را خواند و روی هم چیدشان:

-این سند آپارتمانی که دیدی. زدم به اسم خودت هر وقت دلت خواست و برگشتی یه سرپناه داشته باشی.

دستت درد نکنه‌ی آرامی گفت و آب برنج را داخل سینگ ریخت. بهمن کاغذ دوم را روی سند گذاشت:

-این تو هم پاساس. قول ویزاهام گرفتم. ایشالا به زودی برسه. قول می‌دم آفتاب عید امسال‌و اون‌ور می‌بینی.

عاطفه حرفی نزد. بهمن برگ‌سبزش را گذاشته بود آخر سر تا نک و نال عاطفه را بشوید و ببرد. پاکت آخر را بالای مدارک گذاشت:

-اینم سند واحدی که واسه دوقلوهات پیش‌خرید کردم. وکالتیه!

با پاکت به بازوی عاطفه زد به افزود:

-بده دست شازده‌ات خواست به نام خودش کنه یا زنش. نخواست باشه به نام دوقلوهاش، زنش توش کار کنه. همون آرزویی که واسه‌ش داشت.

صدای آب در فین‌فین عاطفه قاطی شد. جوابی نداد. پشت عاطفه زد. هنوز چهاردنگ حواسش پیش او نبود:

-با توأم عاطفه‌خانم. گِل که لقد نمی‌کنم.

عاطفه بینی‌اش را جابه‌جا کرد:

-دستت درد نکنه. چیکار کنم؟

به بهمن برخورد. اخمش را در هم کشید و گفت:

-من باهات مشورت کردم. گفتم می‌خوام خونه رو بفروشم. بردمت خودت انتخاب کردی اون آپارتمان‌و. حتی واحد علی‌و خودت ورداشتی. چته دیگه؟

دستش را بالا انداخت و گفت:

-تقصیر تو نیست به خوشی‌ام رسیده من تلخم. شانس سوخته‌ی منه که لذت هیچ شادی رو نمی‌تونم بچشم.

تازه متوجه‌ی حال خراب زن و اشک‌هایش شد. سمتش برگشت و ابروهایش را در هم کشید:

-چیه باز؟ چرا اشکت دم مشکته؟ به خاطر هستی ناراحتی؟

اشکش بیشتر چکید. سرش را بالا انداخت و بینی‌اش را بالا کشید. بهمن دست روی اهرم شیر گذاشت و بستش:

-چی شده پس؟

دست از شستن برنج برداشت و لباسش را در مشت گرفت و با حرص فشرد:

-اون بچه‌ی مادرمُرده‌ی من کجا خوشی دید که حالا داره ناخوشی پس می‌ده؟ هیچ‌وقت شد یه لقمه نون راحت از گلوش بره پایین؟

ایی گفت و دست عاطفه را گرفت. صندلی‌ای را کنار کشید و او را نشاند. صندلی دیگری مقابلش گذاشت و نشست. حالا کاملا رخ در رخ هم بودند:

-آبغوره نگیر درست حرف بزن ببینم چی شده.

عاطفه دست زیر چشمش کشید و قلمبه‌ای اشک برداشت:

-اون خیرندیده، گوهِ خورده‌ی خودشو گذاشته پای علی. بچه‌ام دوشبه گرفتاره من تازه امروز فهمیدم.

-خیرندیده کیه؟ کجاست مگه بچه‌ت؟

-همونی که چاقو کرد تو سینه‌اش.

-خب!

-معلوم نیس چه غلطی کرده علی رو گرفتن بردن.

-کجا؟

-عسل امروز گفت علی دوشبه بازداشته.

پیشانی بهمن باز شد:

-واسه چی؟

عاطفه اشک از مژه چکاند و هر چه را شنیده بود برای بهمن بازگو کرد. هستی نیز از اتاق بیرون آمد و آنچه را که جرأت نکرد از مادرش بپرسد، شنید و غُصّه‌اش را خورد.

وقتی به اتاقش برگشت روانش مانند جسمی که انگار لای دیوار مانده، له و دردناک بود. از شب‌های تنهایی و حرف‌هایی که جرأت نکرد برای احسان

بگوید. از هجوم حرف‌هایی که ندانسته از سمت احسان به سمتش حمله‌ور شد و او بنا به مصلحت روزگار و خواست مادرش برای احسان رو نکرد. که از مادر و برادرِ نابرادرش چه شنیده‌اند! حالا هم قصه‌ی پرمصیبت علی.

همان دَم تلفنش زنگ خورد. بعد از یک هفته جواب ندادن‌ها و زمانی که فکر می‌کرد دیگر از احسان پیامی نخواهد شنید، تماس گرفت!

برخلاف روزهای قبل گوشی را برداشت تا حبّ و بغضش را یکجا خالی کند. تا تلافی پیام‌های پُر و پیمانی که از سمت احسان و ندانسته سمتش هجوم آورد را به او بدهد. که نمی‌دانست چه خبر است و او را متهم به بی‌مهری کرده بود...

-الو!

-چه عجب افتخار دادی جواب ما رو بدی.

لبخندِ ژکوند احسان را کنار لبش حس کرد. او هم سلام نکرد. به قول خاتون احترام همیشه احترام نمی‌آورد. گاهی لازم بود مثل خودِ طرف برخورد کرد:

-اینقد عصبانیم شاید دلیلش همین باشه.

احسان دست از لُغزگویی و حالتش کشید. فهمید موضوع مهم‌تر از ناز و اداهای آن‌هاست:

-دست پیش گرفتی؟

-اونی که همیشه دست پیش می‌گیره، آدم خطاکاره. من چیکار کردم؟

-والا من گفتم خداحافظی نکرده پریدی.

-من بی‌خداحافظی هم برم خبراش می‌پیچه.

-می‌گن عشق عین وطنه. منم همین‌جوری می‌دونستمش. نمی‌دونستم وطنم می‌تونه مهاجرت کنه.

-حالا من شنیدم عشق مث نبض می‌مونه. تو قلب توئه ولی واسه من می‌تپه.

-ما رو رنگ نکن. قد کافی این یکی دوهفته اسپری‌پاشی‌مون کردی بی‌منت هستی خانم.

--جا تیکه انداختن و طلبکار شدن یه‌خرده می‌گشتی ببینی دور و ورت چه‌خبره آقا احسان. منم بلدم وقتا مصیبت آقا رو سفت بچسبونم تنگ اسمت.

-تو که می‌دونی دیوارا دور من همه ترک دارن. گفته بودم بریزن رو سر توام آوار می‌شن. دیگه متلک گفتنت چیه؟

-مدل خودت جواب دادن متلکه؟ غیر اینا چیزی رو زبونم نمیاد.

-نخیر! تلخ شدی تو. همه‌جوره سر رفتی.

هستی سعی می‌کرد خودش را کنترل کند صدایش به گوش پدر و مادرش نرسد. وارد تراسِ اتاقش شد و در را پشت سر خود کشید. صدایش را آزاد کرد و تقریبا داد کشید:

-آره، آره! دیگه سر رفتم از دیدن این‌همه بی‌رحمی. دیگه نمی‌تونم سر دلم بزارم و هیچی نگم.

-بنال ببینم چی تو سرته.

-ناله کنم صداش تا عرش می‌ره‌ها.

احسان مثل هستی شد و داد زد:

-کاری نکن بیفتم به جون همه.

-لازمه گاهی بیفتی به جونشون. این‌که بدونی به چه حقی واسه‌ت تصمیم می‌گیرن به خودتون مربوطه. اما بهشون ربطی نداشت واسه دیگران چاله درست کنن. بگو بهشون خدا جای حقه. بالاخره دیوارا لق روی سرشون می‌ریزه.

چیزی از حرف‌های هستی دستگیرش نشد. اعصابش تحریک شد از آن‌همه روز بی‌پایان! صدایش بلندتر شد:

-چته هستی؟ چی داری می‌گی تو؟

گریه‌اش گرفت. از اینکه داشت با احسان آن مدلی حرف می‌زد هق زدنش بیشتر شد. ولی دلش اینقدر پُر بود که کسی را جز او گیر نیاورد. گیرش هم نمی‌آمد. در آن خانواده کسی جز احسان شبیه‌شان

پیدا نمی‌کرد. داد دلش و بغضش را برای او خالی کرد:

-برو از اون داداشِ حرفه‌ایت بپرس با داداشم چیکار کرده شاید راست‌شو بهت گفت.

بینی‌اش را بالا کشید و افزود:

-فقط حیف! حیف از تو که اونجایی احسان. لای دست اون آدما.

سینه‌ی احسان گرفت. فهمید هر چه آب می‌خورد زیر سر هم‌خون خودش است. که مادرش هم آرام گرفته و راحت نشسته است:

-درست می‌گی بفهمم چی به چیه.

همانطور که گریه می‌کرد و سعی داشت اشکش را کنترل کند، حرف می‌زد:

-برو از داداشت بپرس احسان. همین قدر می‌دونم با یه زن ارتباط داشته و واسه داداشم مشکل درست کردن.

برق از سر احسان پرید. با اینکه بارها صدای یک زن را در حال حرف زدن با حسام شنیده بود، ولی باز هم دنبال جا برای چپاندن آبرویش می‌گشت. هر چه نبود، حسام تُف سربالا بود:

-داشِ من دیگه اینقد کثیف نیس.

-پس داداش من کثیفه که اومدن گرفتن بردنش دوشبه تو حبسه.

این‌بار احسان لال شد. هستی بلند گریه کرد توی گوشش:

-چرا تو این شیش سال بوی گندکاری علی بلند نشده بود؟ داداش تو اومد دست‌شو رو کرد؟

احسان داد زد:

-اگه اینقد حیون باشه شاهرگ‌مو می‌زنم.

دلِ هستی لرزید:

-شاهرگ‌تو گروی آدمش بزار. قبلش فک کن ببین ارزششو داره؟

حق با هستی بود. آرام گرفت و نرم شد:

-الان علی‌آقا کجاست؟ درست بگو ببینم چی شده؟

هستی اشک ریخت و شروع به گفتن حرف‌هایی کرد که از زبان مادرش شنید. ماجرایی که عاطفه داشت اشک‌ریزان ریز به ریزش را برای بهمن تعریف می‌کرد. دست آخر محکم روی دوپایش زد:

-اون بچه‌ها یه شب علی‌و نبینن همه رو بیچاره می‌کنن. عسل می‌گفت دیشب تا ساعت دو خونه خاتون چرخوندیمشون تا خوابیدن.

بهمن دستی وسط سرش کشید و از جا بلند شد. عاطفه دوباره روی پایش زد و ورد مادر مادر برای جوانش گرفت. تلفن بهمن زنگ خورد! گوشی‌اش را درآورد و شماره‌ی وکیلش را دید.

-الو!

-سلام آقای مصفا. احوال شما!

-سلام از ما. ای، می‌گذره!

صدای بشاش وکیل در گوشش پیچید:

-خبرا خوب دارم واسه‌ت قربون.

بهمن نگاهی به عاطفه و پریشانی‌اش انداخت و از آشپزخانه بیرون رفت. حین گذشتن از هال گوشی را در دستش جابه‌جا کرد:

-خیر باشه.

وکیل با خرسندی گفت؛

-کارا ویزاها اوکی شد. حرف پیش نباشه آخر هفته دستته.

دل بهمن ریخت. بال‌های پروازشان آماده بود ولی انگار میل پریدن نبود. بیرون رفت و در را پشت سر خود بست. سینه‌ای صاف کرد و لب اولین پله نشست. مانده بود در کارهای آن‌روزها. وکیل از سکوت بهمن جا خورد. می‌دانست که او برای گرفتن ویزاها عجله دارد:

-الو! داری صدامو آقای مصفا؟

بهمن جواب داد:

-دارم!

-پس چرا ساکت شدید؟ خوشحال نشدید؟

-چرا. دسِ شوما درد نکنه.

وکیل وا رفت از بی‌تفاوتی بهمن. اما کنجکاوی نکرد. اخلاق بهمن دستش آمده بود که خوشش نمیاد در کارش ریز شود:

-وظیفه بود. گمون کردم خیلی بیشتر استقبال کنید.

قیافه‌ی عاطفه یک ثانیه از مقابل چشم‌هایش دور نمی‌شد. حرف‌هایی که زد! کار علی وقتی او در بند بود و نزاشت حسینش آواره‌ی شهر باشد. و همان

وقت رسیدن خبر از جور شدن ویزاها و تماس گرفتن وکیل! سکوتش را شکست و پرسید:

-یه وکیل تیز می‌خوام. اگه خودت می‌تونی که فبها ولی اگه را دستت نیس، تو دست و بالت داری؟

وکیل تیز شد و پس از مکثی کوتاه پرسید:

-واسه چه کاری؟

-پرونده‌ی یه قتله. تا کاراش رله نشه نمی‌تونم بزارم برم. مکثم واسه همین بود.

-کی هس؟ ربطی به مهاجرت خودتون داره؟

-شوما حساب کن مثِ بچه‌مه.

-یه بابایی هس تیزه. هر کی سه ماهه کار کرده این تو چهل روز پرونده‌شو بسته. اعدامی رو کشیده پایین. ولی اُجرتش زیاده!

می‌دانست باید از پولی که برای سفر گذاشته و سهم بچه‌هایش بزند. به امید آنکه پولش را از طلبکار فراری پس بگیرد خودش را دلداری داد. نامروتی می‌دید در آن شرایط علی را با دو بچه‌ی کوچک بگذارد و برود:

-پولش مسأله‌ای نیس. هر کاری تونستی بکن.

-باهات تماس می‌گیرم آقای مصفا.

-منتظرم!

گوشی را بست و بین دستانش انداخت. سر از حکمت خدا در نیاورد ولی آن لحظه موقع دل دل کردن نبود...

هیچ چیزی به عنوان ملاقات تصادفی وجود ندارد. هر کس در زندگی ما یا یک امتحان است، یا یک مجازات، یا یک هدیه...

#پست‌هشتادویک رمان سیاژ

-الو!

-چه عجب افتخار دادی جواب ما رو بدی.

-اینقد عصبانیم شاید دلیلش همین باشه.

-دست پیش گرفتی؟

-اونی که همیشه دست پیش می‌گیره، آدم خطاکاره. من چیکار کردم

والا من گفتم خداحافظی نکرده پریدی.

-من بی‌خداحافظی هم برم خبراش می‌پیچه.

-می‌گن عشق عین وطنه. منم همین‌جوری می‌دونستمش. نمی‌دونستم وطنم می‌تونه مهاجرت کنه.

-حالا من شنیدم عشق مث نبض می‌مونه. تو قلب توئه ولی واسه من می‌تپه.

-ما رو رنگ نکن. قد کافی این یکی دوهفته اسپری‌پاشی‌مون کردی بی‌منت هستی خانم.

--جا تیکه انداختن و طلبکار شدن یه‌خرده می‌گشتی ببینی دور و ورت چه‌خبره آقا احسان. منم بلدم وقتا مصیبت آقا رو سفت بچسبونم تنگ اسمت.

-تو که می‌دونی دیوارا دور من همه ترک دارن. گفته بودم بریزن رو سر توام آوار می‌شن. دیگه متلک گفتنت چیه؟

-مدل خودت جواب دادن متلکه؟ غیر اینا چیزی رو زبونم نمیاد.

-نخیر! تلخ شدی تو. همه‌جوره سر رفتی.

-آره، آره! دیگه سر رفتم از دیدن این‌همه بی‌رحمی. دیگه نمی‌تونم سر دلم بزارم و هیچی نگم.

-بنال ببینم چی تو سرته.

-ناله کنم صداش تا عرش می‌ره‌ها.

-کاری نکن بیفتم به جون همه.

-لازمه گاهی بیفتی به جونشون. این‌که بدونی به چه حقی واسه‌ت تصمیم می‌گیرن به خودتون مربوطه. اما بهشون ربطی نداشت واسه دیگران چاله درست کنن. بگو بهشون خدا جای حقه. بالاخره دیوارا لق روی سرشون می‌ریزه.

-چته هستی؟ چی داری می‌گی تو؟

-برو از اون داداشِ حرفه‌ایت بپرس با داداشم چیکار کرده شاید راست‌شو بهت گفت.

بینی‌اش را بالا کشید و افزود:

-فقط حیف! حیف از تو که اونجایی احسان. لای دست اون آدما.

-درست می‌گی بفهمم چی به چیه.

-برو از داداشت بپرس احسان. همین قدر می‌دونم با یه زن ارتباط داشته و واسه داداشم مشکل درست کردن.

-داشِ من دیگه اینقد کثیف نیس.

-پس داداش من کثیفه که اومدن گرفتن بردنش دوشبه تو حبسه.

-چرا تو این شیش سال بوی گندکاری علی بلند نشده بود؟ داداش تو اومد دست‌شو رو کرد؟

احسان داد زد:

-اگه اینقد حیون باشه شاهرگ‌مو می‌زنم.

-شاهرگ‌تو گروی آدمش بزار. قبلش فک کن ببین ارزششو داره؟

#دیالوگ

#رمان

#سیاژ

#هستی

#احسان

#الهه‌محمدی

#پست‌هشتادودو

اعصابش به هم ریخته بود. پای بچه‌ها و علی که وسط آمد، نمی‌توانست به خودش مسلط شود. با این‌که همه از رفتن پیش حسام حذرش کرده بودند، اما کِرمی در جانش افتاده بود او را ببیند و حرف‌هایش را روی سرش بکوبد. می‌دانست علی بفهمد حسابی برایش روتُرش می‌کند. اما برگرداندن او پیش بچه‌ها و به قلبش، برایش مهم‌تر از سرزنشش بود!

بی‌آنکه مقصدش را لو بدهد، هستی را به آپارتمانش کشید تا مراقب بچه‌ها باشد. حرکت که کرد، برودتی تیز شیشه‌ها را ها می‌کرد. رویشان عرقی سرد می‌نشاند و بخار می‌بست. توی ذهنش دنیایی هیاهو بود و پا بر پدال گاز می‌فشرد. چند بار فرمان جاده از دستش در رفت. صداهای متفاوتی در سرش می‌پیچید. پدرش برای علی وکیل گرفته بود.
سیدعباس تمام پس اندازش را دست شمیم داد با گریه تا علی را برگرداند. مادرش روضه‌ی پنج‌تن و خاتون نذر امام‌حسین کرده بود برای عشقش! عسل می‌گفت امامزاده صالح گوسفند نذر کرده و یاسر با همه‌ی گرفتاری‌اش در هنگامه‌ی عروسی خواهر، پای ثابت کارهای علی بود. صبح علی‌الطلوع گاز ماشین را می‌گرفت و سراغ علی می‌رفت و تا اتمام کار

اداری اطراف آگاهی پرسه می‌زد. انگار او را هم از جفتش جدا کرده بودند.

با صدای بوق ماشینی به خودش آمد. نزدیک شهر پدری‌اش بود. موبایلش را درآورد و شماره‌ی احسان را گرفت:

-سلام شمیم‌جان. حال و احوالت. چه خبرا؟ جوجوات چطورن؟

-سلام، خوب نیستیم هیچ‌کدوم. یعنی خبردار نشدی تو؟

نتوانست دروغ بگوید. صدایش روی موج غم نشست مثل شمیم:

-چرا، همین یه ساعت پیش از هستی شنیدم.

-یعنی عموایینا بهت نگفتن؟

-من خونه نمی‌رم شمیم. خیلی وقته!

-پس حتما خبر نداری اون داداشِ همه‌فن‌حریفت و مامانت رفتن سراغ هستی و مامانش!

انگار کسی با پُتک توی سرش زد:

-واسه چی؟

-خودت چی فک می‌کنی؟

-رفتن چرت و پرت گفتن؟

-هستی چیزی نگفت بهت؟

-نه! یه‌هفته‌ای جواب‌مو نمی‌داد اصلا. امروزم تعجب کردم جواب داد.

-حتما توام شُستیش.

-والا اون بیشتر جیغ‌جیغ کرد. همه‌ش اسم داداششو آورد. فک کنم به‌خاطر علی‌آقا کلا تلفنو ورداشت.

-حتما مامانش ازش خواسته موضوع‌و کلا فراموش کنه. چون حال هردوشون خیلی خراب بود.

-یعنی می‌خواد بزاره بره؟

-فک کنم. باباش سفت و سخت دنبال ویزا و فروش خونه‌اس.

-منم قاقم.

-تو نه قاقی نه اضافه. اما شرایط سخت شده.

-خب چرا حرف نمی‌زنه؟

-چند ماهه حرف درست کرد قضیه رو؟

-تو می‌گی چیکار کنم؟

-والا من الان اوضاع زندگی خودم به لطف داداشت قاراش‌میش شده. ولی عقل می‌گه می‌خوایش باهاش برو.

مکثی کرد و افزود:

- ببخش اینو می‌گم ولی تو اینجا و با این خونواده آینده‌ای نداری.

صدای آرام احسان را شنید:

-می‌دونم.

-الان چند وقته تنها تو اون باغِ دردندشتی؟ برو لااقل راحت زندگی کن.

-دلم واسه بابام می‌سوزه.

-بابات مَرده از پس خودش برمیاد.

-نمی‌دونم! کلافه‌ام. بلاتکلیفم. انگار یه دسته زنبور چسبیدن به تنم.

-اینا به‌خاطر نداشتن کسیه که باهات مچ نشده.حرفتو نمی‌فهمه. وقتی‌ام که پیدا کردی یکی‌و

به دلت خودت و نمی‌زارن داشته باشیش، حالت بدتر می‌شه.

-باید با بابام حرف بزنم.

-فکر اساسی کن در هر حال. قصه‌ات داره به آخر می‌رسه.

-چرا تو این یه هفته نگفتی؟

-من فک کردم خودت از هستی بشنوی.

-نه بابا. صمُبکم شده بود کلا. پیامامو اصلا وا نمی‌کرد. اس می‌فرستادم جواب نمی‌داد. زنگم که هر چی زدم بدتر!

-ترسیده هستی. خیلی به اعتبار و آبروی خانواده‌اش اهمیت می‌ده. زبون مامانتم که می‌شناسی. ببین چی گفته به دختره طفلِ معصوم که چند روز بالا می‌آورد.

صدای نفس عمیقی که احسان کشید توی گوشش صدا داد. از آن بحث بیرون کشید و باقی‌اش را به خود احسان سپرد:

-حسام کجاست احسان؟ می‌خوام ببینمش.

-با حسام چیکار داری؟

-گند زده به زندگیم نشسته داره نگاه می‌کنه.

-چطور؟

-نمی‌خوام راجع بهش بد بگم زیر گوشت. اما اون کلا فتنه‌اس.

-والا من خبر ندارم ازش.

-مگه تو نگفتی سانتافه نداره.

-چرا. یه ال‌نود سفید زیر پاشه.

-پس اون سانتافه چی می‌گه؟

-کجا؟ به اسم حسامه؟

-نه! به اسم همون زنیه که با حسام ارتباط داشته و کشته شده. آگاهی گفته.

-والا به قرآن من از هیچی خبر ندارم. حسام شاید هفته‌ای یکی دو شب می‌اومد خونه. اونم یورتمه می‌رفت رو اعصاب من و بابا.

-یعنی اینقد مریضه که همچین ماشینی گرفته واسه زنه تا بیفته دنبال زندگی من؟ بهش رشوه داده یا مِهرش بوده؟

دود داشت از کله‌ی احسان بلند می‌شد. حسام همان تف سربالا بود:

-چی بگم شمیم.

-پیداش کن من باهاش حرف بزنم. نزدیکم!

-میای خونه؟

-نه! بگو بیاد باغ. خودتم باش.

-به نظرم بری خونه جلو مامان حرف بزنی بهتره.

به تمسخر خندید:

-اون‌وقت یکی باید به مامانت بگه ساکت. نمی‌دونی روی شاه‌پسرش چقد حساسه؟

-باشه، ببینم پیداش می‌کنم.

-پیداش کن احسان. تا قانون بخواد ثابت کنه علی کاره‌ای نیس، چند ماه طول می‌کشه. بچه‌های من یه شب از باباشون دور نبودن. من باید خودم کاری کنم.

-تو ببینیش میاد می‌ره آگاهی می‌گه چی‌کار کردم؟ والا اگه زیر بار بره.

-غلط کرده که نره. اون زن دستش با حسام تو یه کاسه بود. به علی‌ام گفته صیغه‌اش کرده.

-خب اینا رو بگه بکشونتش کلانتری. به نظر من خودت این وسط نباش. حسام دهنش چفت و بس نداره.

-گفته همه رو. پرونده تو دادرسیه. کارا اونا طولانیه. حسام یهو می‌زاره می‌ره. تن و بدنم همه‌ش داره می‌لرزه. بچه‌هام مریض شدن انگار. بفهم احسان!

بغض صدای شمیم و فریاد لرزانش، بندبند وجود احسان را پاره کرد. دست آخر هم نتوانست اشکش را کنترل کند:

-همه گفتن صب کن درست می‌شه. ولی من می‌ترسم از کارای حسام. بزاره بره علی رو به خاطر کار نکرده اون‌جا نگه می‌دارن. تو رو خدا کمک کن پیداش کنم باهاش حرف بزنم ببینم چه مرگشه. چی از جون زندگی من می‌خواد.

-باشه! باشه! گوش به زنگ باش الان خبرت می‌کنم.

تماس که قطع شد اعصابش حسابی به‌هم ریخته بود. نمی‌دانست غُصه‌ی خودش را بخورد یا شمیم را. او در بزنگاه‌های مهم همراهش بود و بارها زندگیش را به خاطر او در مخاطره انداخت. اگر برایش هم کاری نکرده بود وظیفه می‌دانست کمکش کند. شماره‌ی حسام را گرفت و منتظر ماند. اما هر چه زنگ خورد جواب نداد. دوباره و چندباره

شماره را روی تکرار گذاشت. می‌دانست حسام خواب‌سنگین است. هر وقت لج می‌کرد یا حوصله نداشت، جواب نمی‌داد. بالاخره جوابش را داد. با توپ پُر:

-چیه هی زر زر. وقتی جواب نمی‌دم یعنی حوصله شنیدن صدای نحس‌تو ندارم. پیغام بزار!

احسان جدی و محکم گفت:

-وقتی بیس‌بار گرفتمت یعنی کار واجب دارم.

-بنال حوصله ندارم.

-باس ببینمت.

-قیافه این‌روزا من دیدن نَره. باشه واسه بعد.

-واجبه! شمیم باهامه. کارت داره!

احساس کرد حسام منگ شد. مکث کرد! مسخ اسم شمیم شد. طولی نکشید که صدای خنده‌اش را شنید. معنادار بود. پشتش گفت:

-بالاخره سینه‌سرخ از مخفی‌گاهش بیرون اومد.

از جمله‌ای که حسام گفت مور مورش شد. باورش نمی‌شد چشمش هنوز دنبال شمیم باشد. خودش را به آن راه زد و با اخم و تخم پرسید:

-کجایی؟ بیا باغ.

-باغ واسه چی؟

-شمیم می‌خواد اونجا ببینتت.

-حتما توام بادیگاردشی.

-گفتم که، با منه!

-بگو تنا بیاد. به آدرسی که می‌دم. والا دور دیدن میدن خیط بکشه.

-مگه من غریبه‌ام؟

-تو از هفت‌پشت غریبه واس من غریبه‌تری. اگه افتاد بفرسم آدرس‌و. والا ما رو به خیر و شوما رو به سلامت.

-شوهرش باهاشه.

-گو نخور لاشی. اون اوزگل چن روزه بازداشته. فک کردی گوشام درازه؟

-می‌خوای چه غلطی کنی؟ چه غلطی کردی اصلا؟ این حرفا چیه پشت سرت؟ این زنه کیه آفت زندگی شمیم‌شون کردی؟

-زر زیاد بزنی کله توام می‌کنم زیرآب. بفهم چی داره از گاله درمیاد.

تن و بدن احسان لرزید. مطمئن شد دست حسام در کار است و حرف‌هایی که شنیده بی‌راه نیست. با آن وضع صلاح ندید شمیم را تنها پیش او بفرستد:

-آدرس‌و بفرس بیاد. ولی منم با شمیم میام.

-من گفتم آدرس می‌فرسم؟

-حالت خوبه تو؟

حسام بلند خندید و گفت:

-ببرش خونه باباینا اومدم...

منتظر نماند احسان جواب بدهد. تا تماس قطع شد، گوشی‌اش زنگ خورد. شمیم بود...

✍✍✍

همیشه آخرین چیزی که به دست میاری و اولین چیزی که از دست می‌دی آرامشه.

زندگی‌تون پُر از آرامش✿

#پست‌هشتادوسه

اول غروب بود. صدای اذان در شهر پیچید! همزمان با هم مقابل ساختمان عمومرتضی توقف کردند. از پشت شیشه‌ی ماشین هم حس خوبی از حسام نمی‌گرفت. شرارت نگاهش بیشتر از قبل شده بود. مثل تیغ، تخمِ چشمش را تیزی می‌کشید و رد

می‌شد. بخار، شیشه را مات کرد تا نبیندش! تا پشیمانی به سراغش آمد، قطره آبی از بالا تا پایین خط انداخت و راه نگاهش را باز کرد. یکبار بعد از بازگشتش او را دیده بود و بس. حال نگاهش خیلی متفاوت شده بود. حتی بعد از همان یکبار که دیده بودش. موهایش بلندتر و نگاهش تیزتر بود. تازه می‌فهمید چرا همه از مواجه شدن با او منعش می‌کردند. خدا را شکر کرد احسان همراهش است. وقتی حسام از ماشین پیاده شد، در را باز کرد. نگاهی به احسان انداخت و دوتایی پایین رفتند. حسام ایستاده بود منتظر آن‌ها. احسان جلوتر از شمیم قدم برداشت. پناهگاهِ زن جوان شده بود و یا شمیم ترجیح می‌داد پشت احسان قدم بردارد. آن‌وقت‌ها که فکر می‌کرد حسام را می‌شناسد، نمی‌شناختش! وای به احوال حالا.

-سنگر گرفتی؟

از نگاهِ بی‌پروایش سمت شمیم فهمیدند طرفش اوست. با احسان که آن مدلی حرف نمی‌زد. احسان اخمی برای حسام انداخت تا مواظب حرف زدنش باشد. از کنار او رد شد. کلیدش را در قفل انداخت. کنار ایستاد و به شمیم نگاه کرد:

-بفرما دخترعمو. بابام بفهمه دَم در نگهت داشتیم دادگاهی‌مون می‌کنه.

عمدا لفظ دخترعمو را به کار برد تا حساب کار دست حسام آید. کجکی خندید و گفت:

-راس می‌گه اینو. باباش خیلی دوس داشت عروسش بشی.

شمیم جلو آمد. حسام هنوز سر جایش ایستاده بود. زبانش نمی‌چرخید سلام کند. نگاهی به حسام انداخت و باعث شد فک او بجنبد:

-از اولم پرو و چشم‌سفید بودی. چن سالم هست نون یاغی‌تر از خودتو می‌خوری، معلومه چی شدی.

دل در سینه‌اش مثل پرنده‌ای سر بریده ورجلا می‌زد. اما سعی کرد در ظاهر نشان ندهد:

-شبیه عموم نشدی فراری دادی اقوامش‌و. دارم فک می‌کنم کنار ولدِ ارشدش می‌موندم یاغی می‌شدم. به آرامش حالا نمی‌رسیدم و معلوم نبود باهات چطوری رفتار کنم.

حسام قدمی بلند برداشت سمتش. اما شمیم کنار کشید و نزدیک احسان رفت. همان‌جایی که مقابل در ایستاده بود. در را برای شمیم باز کرد و او جلو افتاد.

پشتش حسام! با آرنجش به پهلوی احسان زد تا تلافی حرف و اخمش را کرده باشد. کوچک‌ترین حرف عُقده‌ای بزرگ برایش می‌شد. احسان را عقب راند و بعد از شمیم داخل رفت. فکر کرد تا توی ساختمان می‌رود. اما چند قدم که از در فاصله گرفت برگشت و توی روی حسام ایستاد. اخم‌هایش به هم چسبیده بود و نگاهش می‌کرد. با زنی که مقابل در دیدش، تومنی صنار فرق داشت. کم مانده بود مانند زمانی که دختر خانه‌ی عمویش بود دست به کمر شود برایش:

-نیومدم مهمونی توی خونه‌ای که هیچ‌کس منتظرم نیس. عموم بود احترام داشتم ولی حالا نه! فقط می‌خوام یه چیزایی رو بشنوم، یه چیزایی رو بگم و برم.

حسام روی یک سمت تنش افتاد و پایش را کج انداخت روی پای دیگرش:

-بگو و بشنو. تا ببینیم رفتنی کیه! شاید منم حرف داشتم واسه‌ت.

دل دل می‌زد هنوز ولی ظاهرش محکم بود:

-واسه چی اون زنه رو انداختی به جون زندگی من؟

لبِ حسام کِش آمد:

-زندگی تو اینقد ارزش نداشت که گُنده‌تر از اون زنک خِنگ و سر به هوا بیاد توش.

-پس کار تو بوده! سر به نیست کردنشم کار خودته.

انگار موری را زیر پا لگد کرده باشد، عادی و دست به کمر مقابل شمیم ایستاد:

-امثال اون و کسی که به اسم شوهر غلامت شده، واسه من اندازه پشه‌ام نیستن. یه امشی بهشون بزنم مُردن.

دستش را برای حسام پرت کرد و ابروهایش را در هم کشید:

-امشی که این‌بار زدی خیلی زیاد بوده. برگشته داره راه نفس خودتو می‌بنده.

حسام از بالای چشم تیز نگاهش کرد و معنادار خندید:

-من با چن تا سُلفه رله‌ام عشق قدیمی. واسه چی چشاتو چاقو کردی تو قلب ما؟

شمیم لبش را به دندان گرفت و عرقی در سرما روی پیشانی‌اش نشست. خجالت کشید از چشمان غایب علی! خودش را لعنت فرستاد که به دیدار آن گرگ

بی‌صفت آمده است. قدمی عقب گذاشت برگردد تا بدتر نشده. اما با حرکت حسام خشک شد سرجایش! دست به یقه‌اش انداخت:

-لبتو نکن حیفه. یه نخ از لباست بیفته راه برگشت نداره. بیا برات یقه جر دادم بزن قلبمو از کار بنداز.

جوشش خون در رگ‌های شمیم بالا زد. سرش را به طرفین تاب داد و گفت:

-همه گفتن با تو روبرو نشم حالت خوب نیس. ولی من فک کردم یه کم از آدمیتت به عموم رفته باشه. خون داداشت تو رگات باشه.

حسام داد زد:

-من خودمم! نه بابایی عین خودم دارم نه داشی.

حسام جلوتر رفت و شمیم عقب‌تر کشید. احسان بین‌شان ایستاد. سرما به پیشانی داغ همه‌شان زد.

فهیمه بین نمازش صداهایی می‌شنید. با دادی که حسام زد نماز اول را خوانده، نخوانده رها کرد و سمت حیاط پرید. دید که حسام با یک حرکت احسان را به عقب پرت کرد و نفس به نفس شمیم ایستاد. چشمانش از حدقه بیرون زد.

شمیم آنجا چکار داشت؟ احساس کرد چشم‌ها و استخوان‌های شمیم از حرارت نگاهِ حسام یخ بسته. مثل بخاری که نفسش پس می‌داد، نگاهِ حسام آتش می‌کشید و شهوت پس می‌داد. تکان سینه‌اش را می‌دید. عقب رفتن گام‌های شمیم را هم می‌دید. کم مانده بود رویش بالا بیاورد. صدای فریاد حسام دوباره در حیاط دور زد قبل از آنکه فهیمه چیزی بگوید:

-آدم نبودم پام می‌موندی درستش کنی. چرا جاش گذاشتی زدی به خاکی؟

-من وارد راه درستش شدم.

معلوم بود شمیم ترسیده. صدایش می‌لرزید. احسان سمتش رفت بیرون بکشاندش. اما مگر حسام می‌گذاشت:

-مگه نمی‌گن چراغی که به خونه رواست به مسجد حرومه.

شمیم از پشت احسان برایش گردن کشید؛

-تو به خونه‌اتم احترام نمی‌زاشتی.

-نه! تو دلت هرز پریده بود.

با موبایلش توی سینه‌ی حسام زد. حسام دستش را قاپید. گوشی از توی دست شمیم کف حیاط افتاد:

-می‌ترسی دستت بهم بخوره؟

دستش را با ضرب کنار کشید:

-لجن شدی حسام. بیشتر از این خودتو هم نزن که بوی گنده‌ت خفه‌ام کنه.

دست در تک‌تک جیب‌هایش کرد و از هر کدام عطر و ادکلنی مارک بیرون کشید. پافی زیر گلو و توی دهانش می‌زد و به اطراف پرتشان می‌کرد:

-بیا! بیا! اینا همون عطریه که همیشه پشت سرت جا می‌زاشتی. سال‌هاست بالشت زیر سرم و آب توی جام‌مه.

یکی‌یکی آن‌ها را مقابل چشمان حیرت‌زده‌ی شمیم نگه می داشت و باعث می‌شد فهیمه بیشتر خُردشدن حسام و خودش را ببیند. هیچ‌وقت باور نداشت او این‌قدر شمیم را دوست داشته باشد:

-نگا! نگا! انواع و اقسامش‌و دارم.

آخرین شیشه را از دست حسام گرفت و محکم سمت دیوار پرتش کرد. ادکلن خوشبو شکست و عطرش در حیاط پیچید:

-حالم بهم می‌خوره از بویی که تو رو دنبال خودش کشیده.

فهیمه دیگر تاب نیاورد. در حال پایین آمدن از بالکن محکم و جدی سرشان تشر زد:

-چه‌خبره اینجا؟ چه‌تونه؟

حواس شمیم که سمت فهیمه پرت شد، حسام سمت شمیم یورش برد و او را طرف خود چرخاند. کاملا نفس او را استشمام می‌کرد:

-چی تو رو این‌جا کشیده؟

بازویش را از دست حسام بیرون کشید و عقب‌تر ایستاد. اخمی روی پیشانی انداخت و گفت:

-برو گند کاری رو که کردی گردن بگیر. خودت خوب می‌دونی علی هیچ‌کاره‌اس این وسط.

متوجه‌ی منظور شمیم شد. لبش کِش آمد و با بی‌حیایی گفت:

-چیه! شوهرت دو شبه پیشت نیس، کف کردی؟

شمیم با گوشی که احسان دستش داد توی گوش حسام کوبید. صدای خنده‌ی حسام همراه سرش به هوا بلند شد:

-فک کردی همه مث خودت حیوونن.

احسان پالتویش را گرفت و سمت در کشیدش:

-بیا برو شمیم. بهت گفتم این دیدار فایده نداره.

-راس می‌گه این بچه مطرب. بخوای اینجوری جوش بیاری فایده نداره.

فهیمه رسید و کاملا بین‌شان ایستاد:

-بسه حسام. عارت باشه که دهن به دهن همه‌کسی بزاری.

شمیم متوجه‌ی منظور فهیمه شد و بلافاصله گفت:

-مادرت راس می‌گه. برو دهن به دهن همونایی بزار که کلمه‌ها رو هم درست یاد مغزت ندادن گابِ خوش‌اشتها. چه برسه آدمیت‌و.

فهیمه چادر سفید نمازش را زیر دست جمع کرد تا توی حیاط آب‌خورده کثیف نشود. این‌قدر مراقب حاشیه‌های ایمانش بود:

-چیه؟ نتونستی خوارشوهرِ ولتو بچسبونی تنگ بچه من آتیش گرفتی؟

احسان داد کشید:

-بسه مامان. چادر نمازت سرته!

انگشتش را سمت احسان کشید و تکان داد:

-تو مونده حسابت. کار دارم حالا باهات.

شمیم نمی‌خواست بیشتر بماند تا حرف‌های بی‌خود فهیمه را بشنود و یاغی‌گری حسام را ببیند. بی‌آنکه نگاهی به فهیمه بیندازد، انگشتش را برای حسام بلند کرد:

-وای به روزگارت علی به جُرم کارای تو گیر کنه. اونم گیر خانواده‌ای که همه‌طرفه سرش هجوم بردن.

با نگاهی چون پلنگ به حسام زُل زد تا حال فهیمه را هم بگیرد:

-حالم از روت بهم می‌خوره ولی پاش بیفته می‌شم لنگه خودت. یه رگ منم خوی وحشی‌گری تو رو داره.

حسام دست زیر بازوی شمیم انداخت و سمت خود کشیدش. در حالت قائم به هم ماندند و از کنار چشم به یکدیگر نگاه می‌کردند:

-بیا بریم ایکی‌ثانیه بابای توله‌هات بالاسرشونه. عشق و حالی‌م بوده این چن‌ساله بُردی ندید می‌گیرم.

جمله‌ی حسام دست فهیمه را هم شالاپی توی صورت خودش خواباند. باورش نمی‌شد حسام است آن حرف‌ها را به زنِ شوهردار می‌زند. انگار نیم‌کره‌ی چپِ مغزش از حرکت افتاد. شمیم آب‌دهانش را توی صورت حسام پاچید و رفت. حسام آب دهانِ شمیم را برداشت و روی قلبش کشید. فهیمه وسط حیاط

روی زانو افتاد و حسام پشت شمیم سمت در یورش برد. احسان یقه‌اش را گرفت و سمت خود کشیدش:

-چیکار با زندگی اینا داری تو؟ غیرت نداری مگه؟ معرفت سرت نمی‌شه؟ خیر سرت دوسش داشتی؟

برگشت و مشتی حواله‌ی صورت احسان کرد. خون از دماغِ احسان بیرون زد. خواست دنبال شمیم برود اما احسان رهایش نکرد:

-وحشی‌بازی‌و بزار کنار حسام. اگه دوسش داری برو گوه‌کاری که کردی گردن بگیر شوهرش‌و ول کنن. دلت واسه اون دو تا طفل معصومش بسوزه.

مشتی دیگر حواله‌ی صورت احسان کرد و صدای فریادش را سرش:

-بیاد زنم شه، دو دیقه اون تو نمی‌مونه فاسقش.

این‌بار جواب مُشت حسام را داد و بلند گفت:

-اون فاسقه یا تو و یارت که معلوم نیس تو کدوم گوری خوابوندیش؟ ترسیدی آدرس‌تو بدی جای گندکاریات رو بشه و همراه ماشینی که قایم کردی بده دست پلیس. والا شمیم‌و اینجا نمی‌کشوندی. اولش گفتی بیاد به یه آدرس دیگه.

یقه‌ی احسان را دو دستی چسبید و سمت خود کشیدش:

-شَم کارآگاهی‌ام داری که نسناس. زنی که عین تو حرف آدمو نخره باث کشته‌ش. بپا!

احسان را با یقه‌اش به عقب هُل داد. اما احسان جلو کشید دوباره:

-پس راسته زنک بدبختو گول زدی و انداختیش به جون زندگی شمیم. بعدش‌م کشتیش.

دوباره خِر احسان را چسبید. همراه یقه‌اش تکان‌تکانش می‌داد و داد می‌زد. با هر کلمه‌ای هم که می‌گفت خنجر به قلب فهیمه:

-از وقتی اومدم و شمیم‌شونو دیدم، بیشتر از چند سال قبل دلم رفت واسه‌ش. پدرسگِ بیشرف قشنگ‌تر و خواستنی‌تر شده بود. گفتم چرا زیر دست غریبه باشه! اون لندهورو بفرستم درک ورش‌دارم ببرمش. زن زیاد بود که با دیدن یه ماشین و یه لنگه چشم و ابرو خر بشه. هم اتاق خواب من‌و گرم می‌کرد هم نردبون ترقی‌م شده بود واسه رسیدن به عشقم!

آب‌دهان دوم را احسان پاشید توی صورتش:

-تو یه انگلی.

-فهیمه روی پاهای خودش کوبید و با صدایی گرفته ناله زد:

-خفه شید دوتاتون.

سرش را برداشت و به حسام نگاه کرد:

-این حرفا چیه حسام؟

حسام مقابل مادرش زانو زد و یقه‌اش را تا ته پاره کرد. داد زد توی گوشش:

-از وقتی گفتم شمیمو می‌خوام، انگار بهت گفتم بابام قراره واسه‌ت هوو بیاره. این‌قد کردی کردی، از گوه گذشت. جا اینکه آتیش دلمو بخوابونی و دومادم کنی، ازم یه یاغی ساختی که داشِ خودم تو صورتم تُف کرد!

دستش را سمت احسان کشید و با چشمانی شعله کشیده افزود:

-منم شدم همون انگلی که این بی‌پدر گفت. حالا دارم واسه‌ش.

از مقابل پای فهیمه بلند شد. آب دهانش را سمت چپ پاشید و دست به کمر شد برای مادر و برادرش. داشتند تیز نگاهش می‌کردند. یکی به‌خاطر درماندگی‌اش و دیگری به خاطر اشتباهاتی که نمی‌خواست باورشان کند. نگاهِ حسام روی صورت فهیمه و احسان دور زد و گفت:

-اون زنک، دو قدمی عشقم که رسیدم، هر چی زده بودم پروند. منم زدمش به قصد کُشت!

دندان‌هایش را روی هم فشار داد. حالت چشمانش هم عوض شد:

-هنوز نُمرده بود. با همون بالشتی که روش آبِ کمرمو را می‌نداخت، خفه‌اش کردمو و عین آشغال

انداختمش تو کوچه. لُخت! همونجوری که داشت تو بغلم جون می‌داد.

صورت احسان جمع شد و داد زد:

-خفه شو. حالم داره ازت بهم می‌خوره.

فهیمه جلوی حسام ایستاد. سرش تندتند تکان می‌خورد. مانند مغزش!

-تو چیکار کردی بچه؟

بی توجه به ناله‌ی فهیمه چاقویی از جیبش درآورد تا دهان احسان را ببندد. مادرش را کنار زد و سمت احسان خیز برداشت. چاقو را بالا برد و نعره زد:

-دهنتو نبندی فرو می‌کنمش تو قلبت. واسه من جفتک نینداز که چهارپا اومدم تو دهنت.

احسان از بالای سر فهیمه گردن کشید برای حسام:

-هیچ گوهی نمی‌تونی بخوری. خودم می‌شم شاهد، همین فردا پرونده‌ات بسته می‌شه.

سمت احسان حمله کرد بی‌آنکه متوجه باشد چاقو را سمت مادر کشیده یا برادر. زن با شنیدن آن حرف‌ها سرپا سکته کرده بود انگار. سمت احسان که خیز برداشت، فهیمه نه‌ای غلیظ گفت و دستش را سمت حسام دراز کرد. درست همان وقتی که چاقوی حسام سمت قلب احسان نشانه رفت...

✍✍✍✍

کارما می گه:

هیچ‌کس حق این رو نداره که قضاوتت کنه،

چون هیچ‌کس واقعا نمی‌دونه که تو چی کشیدی؛

اونا شاید جریان‌ها رو شنیده باشن،

ولی اون حسی تو قلبت احساسش کردی رو احساسش نکردن!

#فصل‌نوزدهم

#پست‌هشتادوچهار

عجله‌ای برای رسیدن نداشت. آن رسیدن خیری تویش نبود. آمدن و نیامدن هر دو به یک اندازه حالش را بد می‌کرد. آن هم حال بدِ آن‌روزهایش!

سر ساعتی که عشقش می‌پرید، رسید. زودتر از رفتن او! گرمای نوظهور خورشید عید، چشمش را زد. چشمانش را جمع کرد و وارد سالن شد. احساس می‌کرد دیدش کم شده. آن یک‌سال قد تمام سال‌های عمر برایش گذشته بود. به هر نقطه سرک کشید. جاهایی که می‌دانست آخرین نقطه‌ی رفتن است. اما ندیدش! نگاهی به ساعت انداخت. شاید هنوز نیامده بود. در دلش گفت انشالله که پشیمان شده است. روبروی درِ ورودی روی صندلی طوسی رنگ ولو شد. نایی برایش نمانده بود تا خودش را جمع کند. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را روی هم گذاشت. شب قبل اصلا نخوابیده بود. صدای هستی، بغضش و جبری که چون تیغ روی گردن هردویشان بود، خواب و قرار را ازش ربوده بود. تا توانست سرش داد کشید و دست

آخر گوشی را بدون خداحافظی قطع کرد. هر چه بعد از آن گذشت، به هستی حق داد نتواند مقابل پدرش ایستادگی کند. آن هم دختری مثل او.

-احسان!

پلک‌هایش کنار رفت و هستی را روبروی خود دید. رنگش پریده و زیر چشم‌هایش گود افتاده بود. موهای صافش از کناره‌های شال پریشان و افشان بود. صاف نشست و فقط نگاهش کرد. سیر نمی‌شد ازش. هستی شروع به حرف زدن کرد. صدایش مثل حالش گرفته بود:

-توقع نداشتم ببینمت. کی اومدی؟ چرا چشمات این‌قد بی‌حاله؟

دست هستی را گرفت و کنار خود نشاندش:

-انگار خودتو ندیدی. چرا این شکلیی؟ داری می‌ری سفر فک کنم.

پوزخندی کنار لبِ هستی نشست که زهرِ کلام احسان را شست و برد. پشیمان شد از گفتن اصلا. دست هستی را گرفت و میان پنجه‌اش چلاند:

-بهت گفتم حق داری بری ولی ازت دلخورم. نگم دلم دیکه می‌ترکه. ولی داد نزدم.

لبش را بین دندان گرفت و سرتکان داد:

-می‌دونم!

-ببخش واسه حرفای دیشب اگه ناراحتت کردم. خودم نیستم این‌روزا اصلا.

دوباره سر تکان داد:

-می‌دونم!

-نمی‌دونم چه اتفاقی قراره بیفته و تا کی سرگردونم. ولی بدون دلم به بودن تو خوشه.

این‌بار قطره اشکی از نگاهش افتاد و سرش تکان خورد:

-می‌دونم!

-دلم می‌خواد تقدیرمو بلند کنم و بکوبم به طاق آسمون که اینقد نحس و بدشگون شده.

گریه‌اش گرفت. دست خود را همراه مشت احسان بالا آورد و پیشانی‌اش را روی آن گذاشت. دیگر برایش مهم نبود چه کسی او را نگاه می‌کند و کجا نشسته است. احسان پیشانی‌اش را روی سرِ هستی گذاشت و گفت:

-تو اوج جوونی، همون‌جایی که هنوز پدر و مادرا فک می‌کنن هنوز بچه‌ایم و اختیاردارمونن، بالاخره مام

بزرگ می‌شیم. می‌تونیم روی پای خودمون وایسیم و نشون بدیم قد کشیدیم.

هستی بینی‌اش را بالا کشید تا راه نفسش باز شود. احسان امانش نداد و گفت:

-اون‌وقتی که خانم دکتر شدی، اون‌موقع که من از این گرداب بلا رها شدم، روز ماست. تا رسیدن به اون تاریخ مواظب عشق من باش.

هق‌هق گریه‌اش بلند شد ولی فورا خفه‌اش کرد:

- توام مواظب پسر پراحساس من باش. قول دادی تموم سازهایی که بلدی یادم بدی.

-ساز این روزای دلم که روی غم کوک شده. می‌خوام با ریتم شاد سراغت بیام...

-هستی!

صدای مادرش را شنید. دلش نمی‌خواست سرش را بلند کند. احسان که سرش را برداشت، فهمید. اما در همان حال ماند تا به خودش مسلط شود. صدای احسان را که شنید، سرش را بالا برد. مقابل پدرش ایستاده بود:

-دارید همه‌ی بهونه‌ی من‌و واسه تحمل این زندگی با خودتون می‌برید. زندگی‌ی که از زَهر تلخ‌تر شده. بهمن مقتدرانه حرفش را زد. بی‌آنکه دلش از دیدن آن‌همه احساس تکانی بخورد:

-بارها با هم حرف زدیم. فک کردم تونستم قانعت کنم مشکلات تو به خودت ربط داره. ازت خواستم اگه خواستیش، وقتی سراغ هستی بیا که دورت از تیغ‌های تیز پاک شده. اون ربطی به این سختی نداره.

احساس کرد بهمن او را به‌خاطر خانواده‌اش طرد می‌کند:

-من مسبب این روزا نبودم که به‌خاطرش پشیمون باشم یا سرمو زیر بندازم. هر چی بوده خطای دیگرانه که پای منم نوشته شده.

بهمن با جوابش تردید را از جانش شست:

-برادرو جای برادر دار نمی‌زنن. تو واسه خودت زندگی کن کسی به خاطر دیگرون شماتت نمی‌کنه.

-نمی‌تونم که بی‌تفاوت‌شون باشم. می‌تونم؟

بهمن سرش را بالا انداخت:

-نه! خانواده هر شکلی که باشه خانواده‌اس. اما مشکلاتت ربطی به هستی نداره.

حرف را قیچی کرد. بهمن از عقیده‌اش برنمی‌گشت. مثل تمام ماه‌هایی که گذشت. سرش را چندبار تکان داد و سمت هستی برگشت. روبرویش که ایستاد هستی بلند شد. نگاهشان در هم دودو می‌زد. در حال دست کشیدن به کناره‌ی شال هستی گفت:

-قول بده خودتو واسه‌م حفظ کنی. نبینم روزی که دست‌تو انداختی زیر بازوی یکی دیگه.

لبش را به دندان گرفت تا داد نزند. گریه نکند! داشت خفه می‌شد. دست هستی را گرفت و مقابل بهمن و عاطفه ایستاد. تک‌تک نگاهشان کرد:

#سیاژ

#الهه‌محمدی

-می‌دونم خواسته‌ی زیادیه. ولی بهم قول بدید سهم منو از زندگی حفظ کنید.

بهمن چمدانش را توی دست جابجا کرد و گفت:

-تا درس هستی تموم شه، تا وقتی خودش نخواد کسی رو وارد زندگیش کنه، فرصت داری خودتو بهش ثابت کنی. متاسفم که نمی‌تونم به‌خاطر مشغولیاتت دخترمو خرج کنم. چون برام بیشتر از مشکلاتت بها داره.

احسان چیزی نگفت. لبش را گزید و سر تکان داد. سرش را به سمت چپ چرخاند تا با دیدن هستی اشک‌هایش نریزد. که با دیدنش نخواهد بگوید آخرین تلاشم برای نگه داشتنت بی‌نتیجه ماند. شمیم و علی را دید که همراه دوقلوهایشان وارد

سالن شدند. نفسش بالا آمد! همراه هستی سمت آن‌ها برگشت. صدای اعتراض بهمن با دیدن علی خفه شد. نگاهِ سیاه علی با فاصله هم چشمش را زد. معلوم بود به جبر آمده. اما همان قد هم بس بود برایش. خوشنود شد! عاطفه میان خنده و گریه سمت دوقلوها برگشت و آغوشش برایشان باز شد. هستی لبش را به دندان کشید و برای لو نرفتن اشک‌های دوباره‌اش در آغوش شمیم فرو رفت. دست‌هایی که برایش باز شده بود.

دستش را به حال نوازش پشت دخترک کشید و میان نفس‌نفس‌زدن‌هایش حرف زد. با اینکه عاطفه از آن‌ها خواست بدرقه‌شان نیایند از دیدنشان خوشحال شد. معلوم بود تند آمده‌اند تا به آنها برسند:

-اگه قسمت هم باشید، هیچ اتفاقی نمی‌تونه از هم جداتون کنه. حتی اگه سیاره‌ها پایین بیان و اقیانوس‌ها بین‌تون فاصله بندازه.

اشک‌هایش را سرشانه‌ی شمیم جا گذاشت و عقب ایستاد. کنار مادر مقابل دوقلوها روی زانو نشست. احسان نیز از روبرویش. بهمن سرپا مانده بود و علی با نگاه‌هایی که روی هم می‌لغزید و فرود می‌آمد. بهمن کیفش را زمین گذاشت و دخترها را با هم بلند کرد. همه مقابلش ایستادند و آن لحظاتِ کوتاه را به بهانه‌ی دوقلوها زیبا کردند.

شماره‌ی پرواز که اعلام شد، باید برای گرفتن کارت پرواز می‌رفتند. علی و شمیم بچه‌ها را از بهمن گرفتند. دوست داشت علی برای اولین بار بعد از سال‌ها تلخی، کلامی بگوید. اما هنوز غرورش

سخت‌تر بود. او هم مانند خودش شد و به شمیم نگاه کرد:

-مچکر که تشریف آوردید عروس خانم. زحمت کشیدید با بچه‌ها. ایشالا در آینده‌ای نزدیک ببینمتون.

شمیم لبخندی کمرنگ روی لب نشاند:

-ایشالا، دلمون خیلی تنگ می‌شه.

عاطفه با این جمله بغض کرد. شالش را برداشت و اشک را از گوشه‌ی چشمش گرفت. دست بهمن سمت علی دراز شد. وقتی او سمتش آمد وظیفه دانست ادبش را بی‌جواب نگذارد. علی خیلی کوتاه دستش را فشرد و به احسان پاسش داد.

خداحافظی‌ها که تمام شد، به خانواده‌اش چشم دوخت. نگاه‌هایی که از هم جدا نمی‌شد، هستی بود و

احسان! با هم دست دادند و قطره اشکی دُرُشت از نگاه جفتشان روی دست‌هایشان چکید. بهمن دستش را پشت هستی گذاشت و راهش انداخت. دست‌های شمیم و دوقلوها برایشان تکان می‌خورد. احسان روی همان نقطه‌ای که ایستاده بود، ماند. پشت گیت هم نرفت. دستش برای تکان دادن بالا نمی‌آمد. شمیم و خانواده‌اش را که متوجه‌ی مسافران دید، راهش را کج کرد و رفت! حالش بد بود. آن‌قدر که طاقت نداشت بماند. جایی که داشت هستی‌اش را می‌ربود. بدون خداحافظی با علی و شمیم رفت. شمیمی که علی را با تمنا کشاند و بیشتر به خاطر او آوردش. می‌دانست احسان تحت هر شرایطی خودش را می‌رساند. مسافران که از پیش نگاهشان رفتند، برگشتند! هر چه با نگاه جستجو کردند

احسان را ندیدند. به علی برخورد و سر غرولندش درآمد:

-منو به‌خاطر احسان کشوندی اینجا، حالا این مردک فک می‌کنه به خاطر اون اومدم. چون داره می‌ره خارج واسه‌ام مهم شده. آقا احسانم که ما رو قاق فرض کرد گذاشت رفت.

شمیم دست دوقلوها را سفت چسبیده بود میان جمعیت ندوند. داشتند ورجه‌ورجه می‌کردند:

-غُر نزن علی. ندیدی شکل و شمایل‌شو؟ اون بچه الان حال و حوصله داره با این‌همه بدبختی؟ بعدشم وظیفه‌ات بود بیایی برای بدرقه. شکر خدا زبونتم نچرخید یه تشکر خشک و خالی از بهمن‌خان کنی. انگار نه انگار کلی واسه‌امون زحمت کشید.

-کشید که کشید! مطابقش واسه‌ش دویده بودم.

چپ‌چپی به علی نگاه کرد ولی چیزی نگفت. می‌دانست نشخوار زبانش است. قلبا احترام حالی‌اش بود. با این‌حال علی دوست نداشت آن بحث ادامه پیدا کند. به حد کافی از شمیم شنید بهمن چقدر همراه پدرش و وکلا دوندگی کرده‌اند تا بتوانند رضایت ورثه‌ی فریماه را بگیرند. تا باور کنند قصد او آدم‌ربایی نبوده است. والا با وجود گرفتار شدن حسام، پایش به خاطر آن موضوع حسابی گیر بود. دلش نسبت به بهمن نرم‌تر شد ولی نه تا آن حد که شمیم انتظار داشت:

-کجا رفت؟

فهمید منظورش به احسان است. در حالی‌که اطرافش را به هوای یافتن او می‌کاوید، جواب داد:

-چه می‌دونم. زنگ بزن بهش!

مانلی و شایلی را بغل کرد و گفت:

-خودت بگیرش! بریم ببینم می‌تونیم پیداش کنیم.

گوشی‌اش را درآورد و در حال گرفتن مانلی گفت:

#سیاژ

#الهه‌محمدی ✍

-تو تندتر برو من پشتت میام.

مانلی را به او نداد تا تلفنش را کند. شمیم زنگ زد اما هر چه بوق خورد احسان جواب نداد. فهمید حالش خراب‌تر از چیزی‌ست که نشان می‌داد.

سرش را که برای علی بالا انداخت، سرعتی بیشتر به گام‌هایش داد. در محوطه‌ی فرودگاه و خروجی هم پیدایش نکردند. به ماشین که رسیدند، از نفس افتاد. بچه‌ها را سرجایشان نشاند و از پارک بیرون آمد. آرام آرام می‌رفت و تیز نگاه می‌کرد. در سراشیبی پارک در حال بالا رفتن دیدنش! برایش بوق زد اما احسان برنگشت. با هر بدبختی که بود خودش را کنار احسان کشید:

-افتخار بده نیگامون کن آقا. واسه شما بوق می‌زنیم.

صدای علی و سر وصدای دوقلوها برش گرداند. با احسانی که دقایقی پیش دیده بودنش هم متفاوت شده بود:

-ببخش علی‌آقا. نتونستم وایسم واسه خدافظی.

علی سرش را سمت عقب پرت کرد:

-بشین بریم.

احسان سرش را بالا انداخت؛

-کوچیکتم آقا. خودم می‌رم!

صدای بوق ماشین پشتی، به کلام علی سرعت داد:

-بشین هر جا خواسی بری می‌زارمت پایین.

صدای مجدد بوق ماشین‌ها، احسان را تسلیم کرد.
در ماشین را باز کرد و کنار دوقلوها نشست...

😂👍😂👍😂👍😂👍😂👍

ابریست در چشمم که نمناک است بی‌تو...

#معصومه‌صابر 😢

برای هستی و احسانم😢

#پست‌هشتادوپنج

تا از محوطه‌ی فرودگاه دور شوند توی خودش بود. به شیشه زل زده بود و بیرون را تماشا می‌کرد. دوقلوها که همیشه از چرم‌های ماشین بالا می‌رفتند و شال روی سر شمیم نمی‌گذاشتند و مو به سر علی، آرام نشسته بودند و به احسان نگاه می‌کردند. یکدفعه مانلی با صدای کودکانه‌اش آهی صدادار بیرون فرستاد و نگاه احسان را سمت خود چرخاند. لبخند غمگینی زد و دستی آرام روی لپ کودک کشید. انگار لب‌هایش سوخت:

-جون عزیزم. نبینم آه بکشی خوشگله.

دست‌هایش را سمت مانلی کشید:

-بیا بغل عمو.

مانلی به صندلی‌اش چسبید و لبش را تو کشید. با چشم‌های گردش به احسان زل زد و سرش را بالا انداخت. احسان خنده‌ی پررنگ‌تری کرد که دری بیشتر ازش بارید. علی که از آینه نگاهشان می‌کرد به حرف آمد:

-اینقد قیافه‌ات اخمو و آویزونه بچه‌م می‌ترسه بیاد بغلت عموش.

-بعضی وقتا از آدم بودنم بدم میاد علی‌آقا. لااقل پرنده‌ای چرنده‌ای چیزی بودم به نفعم می‌شد.

-لااله‌الاالله.

-والا به قرآن. تو دشت و صحرا یه جفت پیدا می‌کردم و کسی نبود ازم بگیردش.

جگرشان سوخت. شمیم نیم‌دایره‌ای سمتش زد اما باز هم ندیدش. کاملا پشتش نشسته بود:

-آدم بعضی وقتا به بن‌بست می‌خوره احسان‌جان. مهم اینه ناامید نشی.

-به چی دیگه امید ببندم شمیم. داری می‌بینی روزگارمو.

-حق داری! شرایطتت سخته. ولی باید ازش بگذری.

-می‌شه گذشت؟

-بزار بابات یه کم روبراه بشه ولت نمی‌کنه که.

-بیچاره بابام.

همین را گفت و سکوت کرد. ناامیدی سرتاپای وجودش را گرفته بود. علی و شمیم نگاهی به هم انداختند و دیگر چیزی نگفتند. شایلی که فضا را بهتر

دید، آویزان گردن علی شد و دست‌هایش را به نشان رقص تاب داد. علی پخش را روشن کرد و شروع به آواز خواندن برای دخترها کرد. دوقلوها شیطنت را روی صندلی‌هایشان شروع کردند.

احسان نصفه‌نیمه خندید و گفت:

-خوب دلبری می‌کنن براتونا. سرتون گرمه حسابی!

علی دست از هم‌خوانی با خواننده‌ی مورد علاقه‌ی دخترهایش کشید و به احسان نگاه کرد:

-یاسر بهم گفت پایه‌ای واسه عروسی خواهرش با گروهتون بیایید؟

شمیم پیش از احسان جواب داد:

-آره که میاد! واسه روحیه‌اشم خوبه.

لبِ احسان کش آمد:

-لااقل قبل رفتن هستی می‌گرفتن.

شمیم گفت:

-نشد دیگه! خواستن عید عروسی بگیرن که با اوضاع علی برنامه‌هاشون ریخت بهم. یعنی آقایاسر از خانواده‌اش خواست زمان‌شو تغییر بدن. دیگه تا مجدد تاریخ سالن‌و جابه‌جا کنن، موعد سفر هستی‌اینا شد.

-اینم از شانس گوه منه.

علی اجازه نداد دوباره توی آن حال غرق شود:

-اوکی بدم به یاسر دنبال ارکستر نره؟

سرش را بالا انداخت؛

-شرمنده علی‌آقا. اصلا حال و حوصله ندارم. با این اوضاع و احوال و شرایط مامان شیت‌شیتم.

شمیم خواست حرفی بزند اما علی با نگاهش او را ساکت کرد.

وارد شهر که شدند، احسان تکانی به خودش داد:

-هر جا نیگه داری زحمتو کم می‌کنم داداش.

علی نگاهی به اطراف انداخت. هیچ چیزش به احسان وصل نمی‌شد:

-این‌جا چیکار داری؟ ایستگاه متروام که نیس بگم می‌خوای بری پایین.

-کار ندارم. می‌خوام یه دوری تو پارک بزنم.

-پارک؟

می‌دانست آن‌جا پارک دارد. منظورش این بود پارک می‌خواهد برود چکار! احسان متوجه‌ی منظور علی نشد و دستش را به مقابل کشید:

-از اون چهارراه رد شید دست چپ یه پارک بزرگه.

علی سوالی نپرسید. فهمید احسان توی باغ نیست. فرمان را به همان سمت چرخاند و مقابل ورودی پارک توقف کرد. احسان خم شد و پس از بوسیدن دوقلوها تشکر کرد و پایین رفت. از پشت سر که نگاهش کردند انگار پاهایش را با خود می‌کشید. شمیم سمت علی برگشت و گفت:

-فک کنم همون پارکیه که بعضی وقتا با هستی می‌اومد. دوتایی عاشقش بودن!

دستش را روی دستگیره گذاشت:

-برم یه کم باهاش حرف بزنم.

علی فورا گفت:

-لازم نکرده. بگیر بشین!

به علی نگاه کرد و پرسید:

-چرا؟

نگاه علی دور خیابان چرخی زد. کافه بستنی‌ای آن‌طرف خیابان دید و گفت:

-بریم یه چیزی بده بچه‌ها بخورن، اونم یه نفسی بگیره بعد. شاید می‌خواد با خودش خلوت کنه.

فهمید توی غار تنهایی‌اش رفته و نباید مزاحمش شود. سر تکان داد و با هم پیاده شدند. دوقلوها داشتند در را سوراخ می کردند برای پیاده شدن. هر کدام یکی از بچه‌ها را بغل گرفتند و آن‌سوی خیابان رفتند. برعکس احسان! تنهایی با خودش قدم زد تا به برکه‌ی پارک و مقابل قوها رسید. مقابل نرده‌ها رسید و دست‌هایش را بغل کرد. مردمک چشمانش لرزید وقتی به قوها نگاه می‌کرد. صدای هستی توی

گوشش پیچید وقتی برای آن پرنده‌های زیبا خوراکی پرت می‌کرد:

"می‌گن قوها یه بار تو زندگی‌شون جفت انتخاب می‌کنن و براش آواز می‌خونن. یه دفعه دیگه‌ام وقتی که می‌خوان بمیرن. چون زمان مرگشون‌و می‌فهمن."

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

لبِ احسان لرزید و زمزمه کرد:

"تو دریای منی آغوش باز کن

که می‌خواهد این قوی زیبا بمیرد"

دستش را به نرده‌ها گرفت و سرش را لبه‌ی آن گذاشت. چشمانش تر شد و گفت:

-قوها رو نشون دادم تا همیشه یادت بمونه عاشقی یعنی چی. بهت گفتم وقتی قوها تنها بشن میرن جایی‌که برای اولین بار عشق‌شونو دیدن. بهت گفته بودم ترکم کنی از تنهایی می‌میرم. تو بدترین شرایط منو گذاشتی و رفتی. خودمو که تنها دیدم اومدم اینجا با قوها بمیرم. نمی‌دونم ازت دلخورم باشم یا بهت حق بدم؟

بن‌بست فکری هم گیرش انداخت. چه دلخوری می‌توانست از هستی داشته باشد وقتی خودش گیر بود. از کی باید طلبکار می‌شد؟ شکایت باید به کجا

می‌برد؟ کاش کسی پیدا می‌شد جواب دلش را بدهد. دقایقی گذشت که صدایی کنار گوشش شنید:

-وقتی به بن‌بست خوردم، رفتم چهارزانو نشستم وسط گُلا. همون باغچه‌ای که صُبا می‌زدم بهش جنس ببرم و ازش نون دربیارم. به هر کدومشون نگا کردم یه‌جور واسه‌ام معنا شدن. دست آخر بینشون دراز کشیدم و روی خودم گلایل چیدم. بیشتر واسه‌ها مُرده‌ها گلایل می‌بردن. اون‌وقت گمونم گفت دور عشقت‌و خیط بکش و برو رد کارت که خودم‌و وسط گُلا چال کردم. اما اون گُلا منو به زندگی وصل کردن. دقیقا فرداش بود شمیم زنگ زد بهم و گفت بیا.

لحن آرام علی و حرف‌هایش کمی دلش را سبک کرد. خجالت می‌کشید سرش را بلند کند و

اشک‌هایش را لو دهد. علی کتف احسان را فشرد و افزود:

-نماد عشق واسه من شد گل، واسه تو شده قو. ببین از اینجا که می‌ری چی به زندگی پیوندت می‌ده. من می‌گم نماد آدم با کائنات و هیچ موجود زنده‌ای یکی نیس. هر آدمی نماد خودشه.

دیگر تلاشی برای پوشیدن صورتش نکرد. نگاهش را روی دستانش سُراند و سرش را از روی نرده‌ها بلند کرد. به علی خیره شد. مرد جوان با کمی فاصله از احسان ایستاد و آرنجش را به نرده زد. به قوها چشم دوخت تا احسان خودش را کاملا پیدا کند:

-هستی فقط رفته! ولی بهت نگفته دنبالم نیا. برات جای امید گذاشته. فقط مدتی ازت دوره. روبراه که شدی برو دنبال دلت. الحمدلله بیچاره که نیستی. تو

نباس پاسوز خطاها کس دیگه بشی. باباتم اندازه خودش هست که گلیم‌شو از آب در بیاره. شکر خدا خونواده پدری خوبی هم داری. پشت داداش‌شون هستن. تنهاش نمی‌زارن. برو خدا رو شکر کن نون‌آور خونواده نشدی.

بالاخره لبِ احسان جنبید:

-دمت گرم اومدی و دلداری می‌دی علی‌آقا.

گردنش به حالت قائم سمت احسان برگشت:

-اینا دلداری نیس. حقیقت زندگیه. باباشم گفت واسه‌ت نگهش می‌داره. چی می‌خوای از این بهتر؟

-آخه با اوضاع و احوال اینجا؟ فشاری که روی باباست؟ وضع مامان؟ اون حسامِ لعنتی با کاراش...

با سر تکان دادنش میان کلام احسان زد:

-حق با توئه. خونواده در هر شرایطی به عقبه‌ی آدم چسبیده. نمی‌شه دورش انداخت. ولی وقتی بابای طرف قبولت داره حتم بدن پشتت وایمیسته. اینو از من که خودم دنیای مشکلات بودم قبول کن.

احسان آهی کشید. دست‌هایش را روی هم انداخت و به نرده‌ها وصلش کرد. علی مدل او ایستاد و در حال نگاه کردن به برکه‌ی زیبا پرسید:

-وضعیت مادرت فرقی نکرده؟ جای عملش بهتره؟

سرش را بالا انداخت و لب‌هایش را برگرداند:

-ضربه‌ی چاقو کاری نبود. فقط کتفش پاره شد که عمل کردن و دکتر گفت زود خوب می‌شه. بیشتر اون ترس و سکته‌های مغزی که کرده رو بدنش اثر گذاشته.

نفسی گرفت و ادامه داد:

-اگه باز از این کُما درمی‌اومد...

علی میان کلامش آمد:

-ایشالا درمیاد. تموم می‌شه! هر سربالایی یه سرپایینی هم داره. زندگی که همیشه رو یه پاشنه نمی‌چرخه.

احسان برگشت و نگاهش کرد. در چشمان علی نوری می‌دید که دلش را گرم کرد:

-دمت گرم علی‌آقا. شاید من جای تو بودم، نمی‌اومدم دنبالت! توام کم از داشِ کم‌عقل ما ضربه نخوردی.

-تو ربطی به اون نداری. ذاتتون با هم فرق داره. انگار نه که از یک پدرید. راهتون دو تا خط جداست. اونم اگه مسیرشو درست رفته بود، الان پشت میله‌ها روزا رو نمی‌شمرد. باقی عمرش دست بنده‌ی خدا

نمی‌افتاد که واسه‌ش تصمیم بگیرن چقد دیگه باس نفس بکشه.

احسان در حال سر تکان دادن نگاهش را دزدید. تخم چشمانش سوخت. برای جوانیِ برادرِ ناخلفی که آینده‌اش را سوزاند:

-خونواده زنه یه پا وایسادن می‌گن قصاص. مامان اگه به هوشم بیاد و اینو بشنوه، سکته بعدی‌و زده.

با این‌که دل خوشی از حسام نداشت، برای دلخوشی دادن به احسان گفت:

-حالا که چیزی معلوم نیس. مگه دنبال کاراش نیستن؟

سرِ احسان به علامت تاکید پایین آمد:

-چرا. وکیلی که بابا براش گرفت و دایی‌ام دنبالشن.

-ایشالا کوتاه میان. هنوز اولشه داغن!

احسان نفسِ بلندی کشید و چیزی نگفت. علی کنارش ایستاد و گفت:

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-بر و بچه‌ها دستگاهتو جم کن بیا عروسی. هم به یاسر نه نگفتی هم حال و احوالت عوض می‌شه.

-حالا ببینم چی می‌شه.

پیش از این‌که کلامی دیگر بین‌شان رد و بدل شود، تلفن علی زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی شمیم دستی برای احسان تکان داد:

-الو، جونم.

صدای شمیم به گوش احسان هم رسید. معلوم بود دوقلوها حسابی نقره‌داغش کرده‌اند:

-این دوتا بستنی‌شون تموم شده با کاسه‌هاش لباسا منو شستن علی.

قربون صدقه‌ی دوقلوهایش رفت و با محبت گفت:

-اومدم فدات.

گوشی را که قطع کرد خندید و گفت:

-برم الان زنم‌و دیونه می‌کنن.

احسان خندید و دست درازشده‌ی احسان را فشرد:

-ببوسشون!

-نمیای برسونمت تا مترو؟

سرش را بالا انداخت؛

-نه! یخرده دیگه بمونم خودم می‌رم. برو به سلامت.

دستِ احسان را تکانی دیگر داد و در حال رفتن گفت:

-به یاسر می‌گم هستی. پایه‌ای دیگه؟

احسان شستش را برای علی بالا آورد و مرد جوان چهار انگشت خود را کنار شقیقه‌اش زد و رفت.

علی که از نظرش دور شد برگشت و به برکه زل زد. حس کرد هستی آن‌طرف برکه ایستاده و برایش دست تکان می‌دهد. در حال پرت کردن غذا برای

قوهاست و می‌خندد. لبخندی گرم روی لب‌هایش نشست که با حال آن لحظه‌اش هم‌خوانی نداشت...

✍✍✍✍✍

صلی‌الله‌علیک‌یااباعبدالله

فرارسیدن ایام سوگواری امام حسین(ع) رو تسلیت می‌گم. تاسوعا و عاشورای حسینی پیشاپیش تسلیت باد. از همگی شما عزیزان التماس دعا دارم.🤲

#پست‌هشتادوشش

پشت شیشه ایستاده بود و زوم کرد روی صورت مادر! دلخسته بود یا دلشکسته تکلیفش با خودش معلوم نبود. آه پرحسرتی کشید و دست روی شیشه گذاشت:

-بعضی اخلاقات بد بود مامان. مث کینه کردنا بی‌دلیل‌ت. عیب گذاشتن روی آدم‌هایی که باب دلت نبودن. بزرگ کردن کسی که کوچیک بود و برعکس‌ش. اما یه اخلاقت خیلی خوب بود. ایمانت به خدا و اون‌ور. می‌دونم داری منو می‌بینی و متوجه‌ی منظورم می‌شی. نمی‌دونم الان کدوم‌ور تختت وایسادی، نشستی یا همین‌طور درازکش نیگام می‌کنی. اما مطمئنم داری منو می‌شنوی. امیدوارم روحت سرگردون نباشه و نادم. اشک نریزی. اما اگه

حالت بده و حق با منه، گوش کن. خیلی ناراحتم که نمی‌تونی رو در رو نیگام کنی و جواب بدی. اما از بابتی خوشحالم. چون نمی‌تونی سرم داد بزنی، صدامو قطع کنی و حرفت‌و سرم آوار کنی. می‌تونم راحت بهت بگم، دیدی چی شد مامان!

سرش کج شد و با انگشتش صدایی روی شیشه ایجاد کرد:

-دیدی سخت‌گیریات عاقبت‌به‌خیرمون نکرد. من هیچی. می‌گفتی عین بابای تون‌به‌تون شده‌ات شدی و سرت با پشتت بازی می‌کنه. حسامت الان کجاست؟ عزیزکرده‌ی حسن‌کبابی‌ت! آقازاده‌ت که به‌خاطرش چشم‌تو واسم دُرُشت می‌کردی و می‌گفتی حق نداری بهش حرف بزنی. اون کجاست؟

چه‌جوری با اون‌همه پشت و مُشت، تیزی کشید واسه‌ت!

سرش را تکانی داد و لبش به یک سمت کِش آمد:

-آره! تیزی واسه من کشید. من واسه‌ش شاخ شده بودم. به قول خودش اشتب زد به شونه تو. اگه منو نمی‌کشیدی کنار شاید اون چاقو رفته بود تو قلب من و الان روی سنگم چهارزانو نشسته بودی. مث یه‌دفعه که روی دلت کشیدیم و انداختیم رو خشت، یه بار دیگه از زیر تیزیِ داداشم کشیدیم کنار و مدیونتم. اما ازت دلگیرم مامان. بگم چرا؟

بغض کرد و سخت گفت:

-عشق‌م پر زد و رفت. چند ماهه! چند وقته نخوابیدم دیگه. برعکس تو که مدام خوابی. خواستم بگم حالا خیال راحت باشه. راحت بخواب.

کف دستش را به چشمش کشید و نم اشک را گرفت:

-دعاگوتم! مگه می‌تونم نباشم. تو هر چی که باشی عزیز منی. ایشالا زودتر چش واکنی. اما ببین می‌تونی به این روزگارمون بخندی! روزایی که خودت با سخت‌گیریا بی‌خودی بانی‌ش شدی.

-از پشت شیشه بش موج منفی ندی. ما رو به خیرت امیدی نیس، شر نرسون.

برگشت و دایی کوچکش را دید. حدودا هم‌سن و سال حسام بود. چند سالی بزرگتر! همیشه زخمِ عمیقی که در اثر چاقو کنار چشمش جا خوش کرده بود، زودتر از نگاهش جلب توجه می‌کرد. سلام آرامی کرد و سمت شیشه برگشت:

-من باید برم مامان. بازم میام دیدنت! زود خوب شو.

دستش را به لب زد و روی شیشه کشید. عقب‌گرد که کرد، دایی کتفش را گرفت و نگاهش داشت. سمت مردِ اخمو گردن کشید و سر تکان داد:

-فرمایشیه؟

-پا قدم ما شور بود؟

-بیان ببینن شلوغ شده ایراد می‌گیرن دیگه را نمی‌دن.

-تا دو نفرو کار نَرَن.

-برم بقیه بیان. حتما منتظرن.

-را به را برو پیش وکیل حسام.

-واسه چی؟

- هر چی دیدی بگو. واسه شهادتم باس بری دادگاه.

-دیگه چی باس بگم؟ من هر چی می‌دونستم به بازپرس و وکیلش گفتم؟

-در مورد اون زنیکه باس بیشتر بگی. پیازداغش‌و بیشتر کن.

-من اصلا اونو ندیدم. چه می‌دونم کی بوده و چه صنمی با هم داشتن. فقط شنفتم صیغه‌اش کرده بوده. همونم گفتم.

-بازم بگو. بگو زنش بوده با هم بگونگو کردن یهو دست داشم روش بلند شده.

می‌دانست بگوید من دروغ نمی‌گویم یا ندیده‌ام، دایی گلویش را می‌گیرد و به سینه‌ی دیوار می‌چسباندش. برای رد گم کردن سری تکان داد:

-داشِ منم هس. بدشو که نمی‌خوام. اگه گوشت‌شو بخورم، استخون‌شو دور نمی‌ندازم.

-باریک!

-اگه بازم خواستنم می‌رم چیزیایی که می‌دونم می‌گم.

از حرف احسان استقبال نکرد. چشم‌هایش را دَراند برایش. همانطور که عادت مادرش هم بود. با آن روش تحکم می‌کردند:

-خودت دوباره برو پیش وکیل می‌خواد حرفاتو به عنوان شاهد بنویسه ببره دادگاه. بگو بیشتر می‌دونی. تازه یادت اومده!

سرش را تکان داد:

-باشه، می‌رم.

دایی شانه‌اش را رها نکرد:

-حواله‌ی بزک نمیر نده احسانی. بشنفم نرفتی چشامو هم می‌زارم.

دست دایی را کنار زد و مقابلش ایستاد. چشمانش را ریز کرد و گفت:

-حسام رو من چاقو کشید. اگه مادرم جلوش درنمی‌شد اون چاقو سینه منو پاره می‌کرد. شاید منو کرده بود لا خاک. اون‌وقتم همین‌جوری بهش حکم می‌کردی که واسه غلطاش من غلط‌گیر وردارم؟

-تو سرت باد داره احسانی. پا گذاشتی رو دُم اون مخش گوزیده. برو با من دک‌دک نکن.

ابروهای احسان بالا پرید:

-سر من باد داره؟ من پا گذاشتم رو دُمش؟

دایی با پشت دست به سینه‌ی احسان زد. مدلش بیشتر از تذکر دادن شبیه هُل دادن بود:

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-آبجی‌م اینجا افتاده بچه‌اش تو سولاخی از خاطر یه آکله. برو بزار باد بیاد که حالم هیچ خوش نیس.

نفهمید منظور مرد از آکله فریده‌ی خدابیامرز است یا شمیم. با هر کدام‌شان که بود به احسان فشار آورد. یکی به خاطر کوتاه بودن دستش از دنیا و مورد ظلم

واقع شدن و دیگری به‌خاطر عزیز و محترم بودن!

پوزخندی زد و گفت:

-منم همچین پشتیبانی داشتم روزی یه آدم می‌کُشتم. بایدم آدم واسه‌ش حکم پشه داشته باشه.

-برو هر چی دیدی و ندیدی به‌هم ور کن حکمش بشکنه. باس از گَل دار بکشیمش پایین. خونواده زنیکه به هیچ صراطی مستقیم نیستن. کوتاه بیایی اونا بلند شدن و داش‌تو کشیدن بالاها. الان موقع تو چیکار کردی من چیکار کردم نیس بچه.

احسان در حال فاصله گرفتن از دایی‌اش گفت:

-باز منو بخوان و برم، هر چی دیدم و می‌دونم می‌گم.

پشت احسان بلند گفت:

-برو رد وکیل همون چیزایی که گفتم بگو. نرم بگه گرد نشستی دوباره!

مرتضی وارد بخش شد و انگشتش را برای برادرزنش روی بینی گذاشت. احسان گفت:

-فک کرده بالا سر گاو وایساده داد می‌زنه. بیان بندازنش بیرون حالش جا میاد.

فهمید احسان را جِز داده است. به او تشر زد:

-گاو چیه احسان؟ مادرت اون‌جا خوابیده‌ها.

احسان دست روی پیشانی عرق‌کشیده‌اش کشید:

-منظورم به دایی بود به قرآن.

می‌دانست راست می‌گوید و زخمی‌ست. حال و روز احسان از همه‌شان بدتر بود. هر کدام از برادرزن‌هایش او را می‌دیدند کلفت بارش می‌کردند.

دستش را گرفت و بیرون کشیدش! وارد اورژانس که شدند تعداد کثیری منتظر ملاقات بودند تا دو به دو به دیدار فهیمه بروند. سری برای همه تکان داد و توسط مرتضی روی صندلی نشست:

-چی شده باز؟ چرا دهن به دهن اینا می‌زاری تو؟ نگفتم میایی مادرتو ببین و برگرد؟

صدای آرام و تاکیدی پدر عصبی‌ترش کرد:

-کاری باهاشون ندارم. انگار دشمن حسامم یا من باعث شدم بیفته اون تو که این‌جوری برخورد می‌کنن. شما واسه چی اینقد به اینا باج می‌دی بابا؟ مگه ازشون کم داری؟ بی‌خانواده‌ای یا می‌ترسی؟ همیشه کوتاه اومدی که سوار سرمونن دیگه.

-من از خاطر بابابزرگِ خدابیامرزت و خواهشش از اولم کاری با داییات نداشتم. همون وقتی که مادرتو

گرفتم خواست ورش‌دارم ببرمش تا از خوی این برادرا دور باشه. می‌گفت این دختر وسط چهارتا پسرِ قلچماق بزرگ شده خوی مردونه گرفته. نزار زنونگی‌ش تهدید بشه. مادرتم همیشه پشت سرم بود. این چند سال آخر به‌خاطر لجاجت با من دم‌دلِ داشاش می‌چرخید و ادای اینا رو درمی‌آورد. حسامم که پایه بود باهاش. تو محلشون نزار تا این مدت بگذره.

-کاری ندارم باهاشون به مولا. اینا گیرن.

-چی می‌گفت گیر داده بود بهت؟

-می‌گه برم پیش وکیل حسام هر چی ندیدم بگم دیدم حکم حسام بشکنه.

مرتضی سرش را بالا انداخت:

-لازم نکرده خودسر بری اون‌جا. اگه بازم خواسته‌ت و رفتی، هر چی دیدی و می‌دونی بگو. لازم نیس قسم دروغ بخوری پس‌فردا گلوگیرت بشه. یه آدم این وسط کشته شده. ما تلاش‌مونو می‌کنیم رضایت بگیریم ازشون.

احسان آرام پرسید:

-رضایت ندن چی بابا؟

مرتضی جوابی نداشت بدهد. دقایقی در سکوت گذشت. خانواده‌ی فریده را دیده بود و ازشان می‌ترسید. دستی پشت سرش کشید و گفت:

-تازه ادعا می‌کنن حسام زن‌داداششون‌و گولم زده. می‌گن مرحومه زنی نبوده که بره یواشکی صیغه بشه.

-اون که زر اضافه‌اس.

امیدی در دل مرتضی تابید:

-چطو؟

-چطو بلد بوده سانتافه به‌عنوان بله دادن بگیره. اگه قصد حسام گول زدنش بوده چرا همچین ماشینی زده به نامش؟

پیشانی مرتضی باز شد:

-خوبه. اینم حرفیه! معلومه همدیگرو می‌خواستن که با هم کنار اومدن.

احسان سرش را تکان داد:

-به نظر منم با هم خوب بودن. سر همین قضیه شمیم‌شون با هم دعواشون شده هولش داده سرش خورده زمین دیگه. این که عمدی نیس. هر زن و شوهری ممکنه دعواشون شه.

-وکیلش اگه خواستت، اینا رو بهش بگو، روز دادگاهم حاضر شو و بگو بعد برو رد کارت بابا.

پیشانی احسان جمع شد:

-رد چه کاری؟

مرتضی به احسان زُل زد و گفت:

-سه ماهه دارم پر و بال زدن‌تو می‌بینم. نمی‌خوام توام از دستم بری.

مردمک چشم‌های احسان شروع به لرزیدن کرد:

-من نگرانم بابا. عین خودت!

دستش را روی دست احسان زد و سر تکان داد:

-می‌دونم! بالاخره مادرت بی‌هوش افتاده رو تخت مریض‌خونه. برادرت خوابیده زیر تیغ! آدم چغندر که نیس.

-باید تحمل کنیم تا بگذره. این‌که معلوم نیس چقد طول می‌کشه حال آدمو بد می‌کنه.

-اوضاع که کمی متعادل شو برو بابا. شاید رفتن تو گره از کار من وا کنه.

تمام صورت احسان چشم شد و توی نگاهِ مرتضی می‌دوید:

-کجا برم بابا؟

مرتضی بدون لحظه‌ای تردید گفت:

-وضعیت مادرت داره ثابت می‌شه. دکترش گفت یه مدت دیگه به همین منوال بمونه، باید عادت کنیم به زندگی نباتی. مگه معجزه‌ای بشه و به هوش بیاد. در اون‌صورتم معلوم نیس چه وضعی داره.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

پلک‌های احسان به‌هم خورد و چشم‌هایش را بست. تصویر اینکه مادرش تا آخر عمر باید آن‌طور زندگی کند زجرآور بود. بیشتر از آن، غم پدرش را خورد:

"بیچاره بابا!"

مرتضی ادامه داد:

-وضعیت حسامم تا چن وقت دیگه معلوم می‌شه. این‌طور که خونواده زنه پیگیرن، پرونده به زودی بسته می‌شه. اگرم لازم به دخالت ما و گرفتن رضایت باشه، بودن تو دردی رو دوا نمی‌کنه.

دستش را چند بار سر شانه‌ی احسان زد و آرام گفت:

-برو پی عشقت بابا. نزار دل تو گرو بمونه!

چشمان احسان پُر شد. به خاطر تمام روزهای تلخی که داشت قلبش را می‌فشرد:

-می‌دونم که نمی‌تونم از ته دل واسه حسام مایه بزارم بابا. اون با خودش که بد کرد هیچ، با همه‌ی مام بد تا کرد. ولی هر کاریش کنم، داداشمه. نمی‌تونم نسبت بهش بی‌تفاوت باشم.

از جا بلند شد و در حال رفتن گفت:

-صب می‌کنم تکلیف همه چی معلوم شه. مامان، حسام، پریشونی خودت!

فهمید بغضش شکسته. صدایش می‌لرزید. محال بود بی‌تفاوت‌شان شود. احسان از جنس خودش بود.

همان‌طور که او نمی‌توانست همسرش را بین مرگ و زندگی رها کند، او هم قادر نبود عشقش را ببوسد و کنار بگذارد.

عشق به خانواده و هستی‌اش را. آن شب وقتی با هستی حرف می‌زند، در گوشش گفت:

"عین نخودی‌ام برای کسایی که می‌خوان گُل بزنن. هی توپ‌شون بهم می‌خوره. نه بازیکنم نه گُلر. ولی وسط بازی‌ام. بازی‌ای که ربطی بهم نداره. اگه توپ‌و بگیرم گُلر له‌م می‌کنه اگه توپ‌و شوت کنم تو دروازه، بازیکنا. هیچ‌کدوم باهام شوخی ندارن. عین من که سر تو با هیچ‌کسی شوخی ندارم. به پا دل به کسی ندی. اون‌وقت شده عین قاصدک پرپر بشم، می‌شم و میام سراغت تا بفهمی وسط هر بازی که باشم، سرت شَر می‌کنم."

ندید هستی چقدر قشنگ خندید! روزها را می‌شمرد برای دیدنِ دوباره‌اش!

✍🎭✍🎭✍🎭✍🎭✍🎭

هیچ کس در بستر مرگ آرزو نکرد که کاش بیشتر کار کرده بود و ثروت انباشته بود، اما بسیاری آرزو کردند که کاش با عزیزانشان مهربانتر بودند!

#فصل‌بیستم

#پست‌آخر

پرده را کنار زد و از پشت پنجره بیرون را نگاهی انداخت. بخار روی شیشه زده و کوچه دیده نمی‌شد.

عادت نداشت دست روی شیشه بکشد. مادرش می‌گفت جای دستت روی شیشه می‌ماند. حالا خودش مادر شده بود و آن جمله‌ها را برای دخترهایش تکرار می‌کرد. سر و صدای دوقلوها نگاهش را از پنجره جدا کرد و به اتاق دخترها رفت:

-چه خبره بچه‌ها؟

شایلی موی قشنگش را که تا میانه‌ی کمر می‌رسید، پشت سرش پرت کرد. دو دستش را که تازه لاک زده بود بالا گرفت و با قِر دادن سر و گردنش گفت:

-به مانلی می‌گم ناخن‌مو تازه لاک زدم به من نخور گوش نمی‌ده.

مانلی دستش را برای شایلی پرت کرد و با طنازی گفت:

-برو بابا. ناخنای من خشک شده. تازه من بعد از تو لاک زدم ندید بدید.

شمیم چشم‌هایش را دُرُشت کرد:

-مانلی؟ این چه طرز حرف زدنه مامان؟

دخترک در حال وارسی کردن کیفِ کوچکش گفت:

-آخه ندید بدید بازی در میاره مامان. خشک شده دیگه.

با صدای علی دستش را برای دخترها تکان داد و چشم‌هایش را گرد کرد و رفت. یعنی بعدا به حساب‌تان می‌رسم:

-شمیم حوله‌مو بیار یادم رفته.

تن‌پوش علی را برداشت و پشت در حمام ایستاد. ضربه‌ای به در زد و گفت:

-بدو علی؟ دیر شدا.

صدای علی را از داخل حمام شنید:

-نادرشاه که نمی‌خواد بیاد. کچل‌خان داره از فرنگ برمی‌گرده.

-حیف که سر و کله‌ام خیس می‌شه. والا می‌اومدم بهت می‌گفتم کی داره برمی‌گرده.

علی در حمام را باز کرد. موهایش کفی بود و نصف صورتش هم سفید. چشمش که به لب‌های سرخ شمیم افتاد دستش را روی صورتش کشید و کف‌ها را بیشتر داخل چشمش هُل داد:

-بیا تو پشت‌مو بکش زودتر خودمو آب می‌کشم.

روی پیشانی علی زد و به داخل هُلش داد:

-بیام تو منم آب می‌کشی. برو تو یخ می‌کنی!

-کی گفته واسه برگشتن اون هیتلر رژ سرخ بزنی؟

توی صورت علی رفت و گفت:

-من واسه شوهرم رژ قرمز زدم.

علی سرضرب لب شمیم را بوسید. مثل خروسی که نوک می‌زند به مرغش. صدای شایلی را از پشت سر شنیدند:

-مامان حمام کرده باباجون. زود خودتو بشور بیا دیر می‌شه.

سر و گردنی که شایلی برایش قِر داد دلش را برد. توی دلش گفت آخر این فسقلی مچ ما را خواهد گرفت! ماچی برایش فرستاد و داخل حمام برگشت. مانلی وارد اتاق شد و صدایش را سر شایلی بالا برد:

-مگه نگفتم زیپ سارافون منو بکش بالا. کار خودت تموم شد رفتی؟

شایلی غُرغُرکنان سمت مانلی رفت. عین علی تند و تیز و غرغرو بود:

-چقد تو فس‌فسی هستی. مامان می‌گه عین عمه عسل شُلی‌ها. الان امیرعلی‌ام حاضر شده تو هنوز حاضر نشدی.

امیرعلی پسرخوانده‌ی چهارسال و نیمه‌ی عسل و یاسر شده بود. بعد از کلی دوندگی و خون‌دل‌خوردن بالاخره توانستند او را که نوزادی چند روزه بود از بهزیستی بگیرند. عسل به عشق علی نام کودکش را امیرعلی گذاشت تا هیچ‌وقت یادش نرود سایه‌ی سرش که بوده است.

مانلی با آرنجش به شایلی زد:

-فس‌فسی نیستم. اول من زیپ تو رو کشیدم زودتر آماده شدی. من مث عمه‌ام مهربونم!

شمیم خنده‌کنان گوشی‌اش را که در حال زنگ خوردن بود برداشت. شماره عسل را دید و در جواب گفت:

-سلام، چه حلال‌زاده.

-علیک سلام! داشتید غیبت من‌و می‌کردید؟

-بچه‌ها.

-باز لنگ عمه وسط بود؟

-عمه‌ی بیچاره همینه قربونت. کتک‌خورش ملسه.

-اگه سنگ‌انداز اون دو تا قرتی هستن بزار بزنن. عشق منن.

شمیم خندید. عسل پرسید:

-یاسر می‌گه حاضرید؟ بریم پایین؟

-نه بابا. علی هنوز از حموم نیومده!

-بابا نمی‌زاشتی بره. سرما می‌خوره. هوا سرده!

-بهش گفتم نرو. قبول نکرد!

علی همان موقع از حمام درآمد. می‌دانست به دادش نرسد آب از موهایش می‌چکد. بلند شد و کلاهِ تن‌پوشش را روی سرش کشید. روی تخت نشاندش و در حال خشک کردن موهایش گفت:

-اومد. یک‌ربع دیگه حاضریم.

صدای فریاد امیرعلی را از آن‌طرف تلفن شنید و ادامه داد:

-امیر چشه؟ چرا گریه می‌کنه؟

-می‌خواد بیاد بیرون یاسر نمی‌زاره. می‌گه می‌خوام برم خونه دایی با مانلی بیام.

-این پسر تو عاشق دختر من شده‌ها. بهش بگو دختر من دو سال از تو بزرگتره شاه‌پسر. شاید نخواست زنت بشه.

علی فورا نسبت به حرف شمیم عکس‌العمل نشان داد:

-من دخترامو دست هیچ بنی‌بشری نمی‌دم.

عسل توی گوشی خندید و شمیم در جواب علی گفت:

-فعلا که یکی‌شو داداش من ضبط کرده یکی‌شو خواهر تو.

-داداش تو و خواهر من غلط کردن با جد و آبادشون.

صدای جدی علی، شمیم و عسل را بیشتر خنداند. تماس با دخالت عسل قطع شد تا علی زودتر آماده

شود. موهای علی را با سشوار خشک کرد و حسابی حالتش داد. لباس‌هایش را نیز دستش داد و گفت:

-زود آماده شو اون بچه خودشو کشت.

فهمید منظورش امیرعلی‌ست. در حال پوشیدن لباس‌هایش گفت:

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-دخترا رو بفرست برن اونجا با هم بیان پایین. حاضرن که!

شمیم سری تکان داد و سمت اتاق دخترها رفت. پالتوها و کلاه‌شان را دست‌شان داد و روانه‌ی آپارتمان عسل کردشان. وقتی برگشت علی در حال سفت کردن کمربندش بود. دست به کمر ایستاد و نگاهش کرد:

-چه جیگری شدی تو این لباسا کِرم. هی می‌گم رنگ روشن بپوش تو برو سراغ رنگا تیره.

سمت شمیم چرخید و گفت:

-نونیه که تو دهنم گذاشتی. حالا دلتو نشکنم چند روز دیگه محرم شروع می‌شه خاتون لباس سیاها رو از بقچه‌اش در میاره.

جلو رفت و در حال بستن دگمه‌های بالایی علی گفت:

-عمو پاتیل‌و گذاشته تو محرم بار بزاره. می‌گه بعد چند سال که آتیش سمنو برمی‌گرده تو خونه، پای امام حسین(ع) رو بکشم وسط بلکه مادرش ببخشدم.

-پس احسان خوش موقع اومد.

شمیم لبخندی زد که در نگاه علی درد داشت. متوجه شد غم توی چشم‌هایش به خاطر چیست. اما سری تکان داد و پرسید:

-طوری شده؟

سر شمیم به طرفین تکان خورد. علی را نمی‌توانست رنگ کند. نخواست هم با پیش کشیدن سال‌های گذشته، کامشان را تلخ کند. بوی عطرِ شمیم را به ریه کشید. عطری که بعد از شکستن آن قدیمی، به سلیقه‌ی علی تغییرش داد:

-حالت چشات عوض شده شمیم. لباتم انگار برجسته‌تر شدن. چونه‌اتم گردتر نشسته تو صورتت.

شمیم غش‌غش خندید:

-چه زاویه‌دار و خوشگل‌م کردی.

نوک بینی علی زد و چشمکی برایش فرستاد:

-دندونپزشکی داری می‌خونی یا قراره طبیب زیبایی بشی عشقم؟

عشقِ توی چشم‌های شمیم را که هر وقت از آینده‌ی نزدیک او می‌گفت و حض می‌کرد را به تن کشید. با همتی که کرد توانست ورودی پزشکی چهار سال قبل را بگیرد و از سال گذشته زمینه‌ی تخصصی‌اش را. چند سال کوتاه تا رسیدن به پایانِ زحماتش بود. احساس سبکبالی می‌کرد که توانست روز به روز خودش را به آمال آن زنِ زیبا نزدیک‌تر کند و آینده‌ی

دخترانش را با پشتوانه‌ای محکم‌تر بخرد. در آن رابطه حرفی نزد و صورتش را جلوتر برد:

-به جون خودم یه تغییری کردی. اورژینالی اما ظنم می‌گه تکون خوردی.

شیطنت شمیم گل کرد و دستش را به کمر زد:

-چه تغییری؟ کشفم کن ببینم زرنگی یا نه.

علی چشم‌هایش را ریز کرد و یک قدم عقب‌تر رفت. حسابی شمیم را زیر نظر گرفت و زنِ جوان می‌خندید. از دندان‌های قشنگش خوشش آمد و جلو رفت. دست دور کمر شمیم انداخت و به خود چسباندش:

-اینقد عاشق دندونات شدم که اولین گزینه رو به عشق لب و دندون خوشگلت زدم.

شمیم بناگوش علی را بوسید:

-ساختار دندون هفتمم بهم ریخته آقای دکتر. کی بهم وقت می‌دی؟

شمیم را به خودش سایید و او با لذت کنار گوشش ادامه داد:

-دندونا دخترام ارتودنسی نمی‌خواد دکترِ خوشگلم؟

پشت حرفش خندید. اما صدایی از علی درنیامد. احساس کرد دستش حالت‌دار و سوالی روی شکم، پهلو و کمرش جابه‌جا می‌شود. تکانی به خودش داد عقب برود. اما علی محکم چسبیدش. با خنده پرسید:

-چیه؟ ردیاب گذاشتی؟ طلا پیدا کردی؟

سر علی عقب رفت و تیز به چشمان شمیم چسبید:

-شیکمت چرا اینقد سفت شده شمیم؟

صدای خنده‌ی شمیم پیچید توی صدای در زدن‌ها. متوجه شد بچه‌ها پشت درن! خودش را از بند علی رها کرد و سمت در رفت:

-بدو رفتن با امیر اومدن.

دستش را دراز کرد بگیردش. اما شمیم با چالاکی خود را رهانید از بند دستانِ عاشق و جستجوگرش!

تا علی بیرون بیاید، در را باز کرد و بچه‌ها را به جانش انداخت تا وقت بخرد برای پوشیدن پالتویش!

بچه‌ها کلی سر و صدا کردند تا داخل ماشین‌ها جاگیر شوند و حرکت کنند. صدای بگو و بخند قطع نمی‌شد. اما هر وقت نگاهش به علی افتاد، سوالی بود حالت چشمانش! از این‌که همیشه درگیرش باشد حالش خوب می‌شد.

بالاخره رسیدند. مانلی و شایلی طرفین امیرعلی ایستادند و دستش را گرفتند. یاسر و عسل جلو افتادند، بچه‌ها پشت‌سرشان، علی و شمیم نیز به دنبالشان! تا به سالن برسند وقت گیر آورد شمیم را سین‌جین کند. نگاهش که کرد پکر دیدش!

-چیه باز دماغت باد کرده؟

از گوشه‌ی چشم به علی نگاه کرد:

-همیشه تو اوج خوشی یه غم باید گوشه‌ی دلت لونه کنه.

-اونی که تخم گذاشته تو دلت ارزش فک کردن نداره. بکش ازش بیرون!

-من به‌خاطر عمو مرتضی ناراحتم علی. تو این پنج سال اندازه پنجاه سال پیر شد. هر چی که بود بچه‌اش بود!

آن بحث را ادامه نداد. به جایش گفت:

-عوضش احسان جبران می‌کنه.

سر تکان داد و گفت:

-ته قصه‌ی عمو مرتضی که ناراحت کننده هست. طفلک با وضعیت زن‌عموام همیشه تو عذابه. خدا کنه احسان دیگه نخواد برگرده.

-حتما اینجوری راحته. احسانم شاید بمونه پیشش.

توی صورت علی رفت و گفت:

-با بهمن‌خان صحبت کن دیگه هستی و احسان‌و نبره علی. شاید رو حرف تو نه نیاره. عموم خیلی تنهاست!

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-الان دیگه احسان حکم خاطرخواهِ هستی‌و نداره. سه ساله دومادشه، یه نوه داره. دیگه عین قبل نمی‌تونه بهش حکم کنه اینجا بمون یا با من برگرد. حالا دیگه خودشون زن و شوهر می‌دونن کجا موندن به نفعشونه.

-بازم به نظر من تازه تشکیل زندگی دادن. سه سال فرصت زیادی نیست برای تشکیل زندگی.

-تو خودت بعد سقط بچه‌ت تو دوران نامزدی گفتی احساس می‌کنم از خونه‌ی بابام کَنده شدم. هستی سه ساله با احسان زیر یه سقفه شمیم.

نگاهی به علی انداخت و سرش را تکان داد. حرف‌های او کاملا عاقلانه بود. دلش می‌تپید برای دیدن مسافران! از آن بیشتر ماندن همیشگی‌شان. این جمله‌ی علی را که شنید، امیدش بیشتر شد:

-فک نکن عاطفه دیگه برگرده. آخرین باری که تلفن کرد بهم خیلی دلش اینجا بود.

پر از انرژی شد. اما فرصت نکرد جوابی بدهد. عموهایش را دید همراه دسته‌گل و آراسته توی سالن منتظر مسافران ایستاده‌اند. همسرانشان هم آمده بودند. حتی شاهرخ و شهریار با پسر کوچکش که بعد از مرارت‌های بسیار تازه به دنیا آمده بود. بقیه در خانه منتظر ورود مسافران بودند. خوشحالی و هیجان همه بیشتر برای احسان و هستی بود. زوج

جوانی که کسی ازدواج‌شان را ندید و حالا با یک پسر حدودا دوساله برمی‌گشتند.

احسان دو سال بعد از رفتن هستی و غم‌هایی که همراه پدرش به دل کشید، همراه مرتضی به کانادا رفت. مرتضی با اینکه زیر مرارت‌های زندگی کمر خم کرد، اما بقیه‌ی خودش را برای تنها بازمانده‌اش می‌دانست. احسان تنها دارایی‌اش بعد از حسام بود. پسری که با خودش جنگید و عمرش را به‌خاطر خطاهای عمدی و راضی نشدن خانواده‌ی فریده برای رضایت، روی چوبه‌ی دار باخت.

به غم حسام که کمی عادت کرد، احسان را در خود فرو رفته دید و جگرش سوخت. نه از مادر ثمری دید نه از برادر! نمی‌خواست پاسوز او شود. به جدّ مقابلش ایستاد و راضی‌ش کرد تکانی به خودش

بدهد. برای بار چندم هستی را برایش خواستگاری کرد، جشن کوچک و خودمانی در غربت برای عزیزانشان گرفت، احسان را دست بهمن سپرد و برگشت.

هنگام رسیدن احساس کرد کوله‌بارش سبک‌تر شده است. حالا با چشم‌هایی کم‌سو اما پرامید منتظر بازگشت عزیزانش بود تا تنها نوه‌اش را به آغوش بکشد.

در حال احوالپرسی و به آغوش کشیدن دوقلوها بود که احسان را از فاصله دید. چشم‌هایش را ریز در هم کشید و عینکش را بالا داد. از مقابل پای دوقلوها بلند شد و ایستاد. کودکی زیبا و بور در آغوش احسان بود و دست هستی توی دستش! با هر قدمی که نزدیک‌تر می‌آمدند، ضربان قلبش بالاتر می‌رفت.

فاصله‌ها که کمتر شد، دست مسافران برای استقبال‌کنندگان روی هوا تاب خورد و سرعت گام‌هایشان بیشتر! بالاخره فاصله کوتاه شد و به مرتضی رسیدند. دست مردِ موی‌سپید دور تن عزیزانش پیچید و هر سه را با هم به آغوش کشید. سه‌تایی با هم به گریه افتادند و باعث شدند لب‌های کودک جمع شود. احسان با جان‌جان گفتن‌هایی از ته دل کودکش را آرام کرد. مرتضی فرصتی به دست آورد تا هستی را به تنهایی بغل کند. عروسِ جوانش را در آغوش فشرد و حسابی برایش محبت خرج کرد. این‌بار که مقابل احسان ایستاد هر دو با چشمانی اشکبار می‌خندیدند. دست‌هایش را پیش کشید و این‌بار برای کودک توی آغوش احسان مهربانی ریخت:

-احسانم کوچیک شده. بیا بغل بابا ببینمت امیرسام خوشگلم.

صدا زدن اسم امیرسام هم قلب مرتضی را فشار می‌داد. می فهمید احسان همیشه مهربانی می‌کند و حسام قدرش را ندانست. حتی در انتخاب اسم پسرش!

کودک عقب رفت و خودش را به سینه‌ی احسان چسباند. جلوتر رفت و پسرش را در آغوش پدر گذاشت. طوری ایستاد که امیرسام گریه و غریبی نکند. در همان‌حال با عموها، زن‌عموها، پسرعموها، یاسر و عسل به گرمی احوالپرسی کرد و مشتش را روی مشت آن‌ها کوبید تا وقتی آزادتر برای خوش و بش پیدا کند. علی و شمیم در آغوش عاطفه بودند و حسابی با دوقلوها نمایش راه افتاده بود. عاطفه بعد

از بغل کردن علی و شمیم و چکاندن اشک‌ها و لبخندهایش، دست بهمن دادشان و مقابل دوقلوها نشست. با وجود آن‌ها به طور کل از اطراف غافل شد. علی خیلی زود از مقابل بهمن کنار آمد و به شمیم سپردش! نگاهش به عاطفه و دخترهایش چسبیده بود و لبخند می‌زد. دخترها حسابی برای عاطفه زبان می‌ریختند و قر و قمیش می‌آمدند. انگار نه انگار پنج سال از آن زن دور بوده‌اند. عاطفه و شمیم اجازه ندادند فاصله آن‌ها را با هم غریبه کند. با تلفن و تماس‌های تصویری، کاملا با یکدیگر آشنا بودند. در حال تماشای آنها، کتفش در دستی فشرده شد. احسان را کنار خود دید. برگشت و مقابل هم ایستادند. دستشان را با ضرب توی دست هم زدند و به سینه‌ی یکدیگر چسبیدند:

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

-دیدی بالاخره برادرزنم شدی علی‌آقا.

علی دستی پشت احسان زد:

-خوشحالم خواهرم سرشو روی سینه‌ی تو می‌زاره.

علی را محکم‌تر بغل کرد و گریه کرد:

-کاش داداشم عین تو بود الان غصه‌ی نبودن و جای خالی‌شو نخورم علی‌آقا.

دست علی نرم‌تر و به حالت دلداری پشت احسان کشیده شد:

-کمبوداتو با بچه‌ت جبران کن. هر چی واسه‌ت حسرت شده، توی ثمره‌ی دلت پیدا کن. همون کاری که من دارم می‌کنم.

احسان عقب ایستاد و با نگاه خیسش دوباره لبخند زد. علی به نظرش پخته‌تر و کامل‌تر شده بود:

-به روی چشم آقای دکتر!

چشمکی برای علی فرستاد و ادامه داد:

-همه می‌رن خارج میان دکتر می‌شن. ما رفتیم خارج و اومدیم دکتر دیدیم.

با صدای غمگین احسان و حالش که معلوم بود یاد حسام افتاده، توجه همه سمت آن‌ها برگشت و دورشان حلقه زدند. علی دست دراز کرد، هستی را با یک دست بغل گرفت و گفت:

-توام با خودت دکتر آوردی. قراره خواهرم داروخونه بزنه، کارا منم راست و ریست کنه.

چشمکی برای هستی فرستاد:

-مگه نه؟

هستی صورت علی را بوسید و خودش را حسابی به او چسباند:

-باعث افتخارمه داداش. اگه بابا و احسان موافقت کنن پایین مطبت داروخانه رو زدم.

متوجه‌ی منظور هستی شدند. خیلی نرم اولین تیر را سمت بهمن پرتاب کرد تا مزه‌ی دهنش را بفهمد.

که ماندگار است؟

بهمن بین علی و هستی ایستاد و دستش را دور آن‌ها انداخت:

-داشتن همچین دختر و پسری افتخاره. ایشالا برای بهتر شدنم تصمیم می‌گیریم.

تنها کسی که کمتر حرف می‌زد و عقب ایستاده بود، توجه علی را جلب کرد. نگاه دقیق‌تری به حسین انداخت. موهای کُرکی پشت لبش، علی را یاد کله‌های نوزادی دخترهایش انداخت که تازه داشت مو درمی‌آورد. موهایش هم مثل بهمن کم‌حجم بود. با این‌حال به سمت بالا هُلشان داده و حسابی آب و جارواش کرده بود به قول خودش. دستش را سمت حسین دراز کرد و پرسید:

-داشِ ته‌تغاری ما قراره چی‌کار کنه در آینده؟

حسین سمت علی آمد و دست او را محکم گرفت:

-قراره منشی شما و آبجی بشم.

هستی و عاطفه خندیدند. اما علی با تعجب نگاهش کرد. حسین با خنده ادامه داد:

-کامپیوتر می‌خونم کارا دفتری‌تونو را بندازم. بازار کار داری واسه‌م داداش؟

حسین را سمت خود کشید و در آغوش فشرد. بهمن خوشش آمد و در حال دست کشیدن به پشت لبش سر تکان داد. با اینکه به خانواده‌اش گفته بود کی برمی‌گردند هیچ‌کدام از آن‌ها به استقبالش نیامدند. انگار نه انگار چند سال است ندیده‌اند او را. مطمئن بود برای نیامدن و محبت نکردن هم بهانه می‌تراشند. اخلاق‌شان برایش آنقدر کمرنگ شده بود که دیگر خودش را برای‌شان نمی‌کشت.

مرتضی با تلاشی بی‌وقفه توانست امیرسام را در آغوش خود نگه دارد و پیش بیفتد. کودک را مثل امامزاده چسبیده بود:

-بسه سد معبر! باقی حرف‌ها بمونه واسه خونه.

دستش را جلو کشید و افزود:

-بفرمائید!

بهمن در حال حرکت گفت:

-پسر و عروس و نوه‌اتون برای شما. ما می‌ریم سمت خاتون. منتظره قربون!

هستی از ته دلش گفت:

-الهی دورش بگردم. چقد دلم تنگ شده واسه‌ش.

مرتضی گفت:

-می‌ریم یه سری به سادات خانم می‌زنیم بعدش همگی راهی خونه‌ی ما می‌شیم.

نگاهی به بهمن انداخت و تا روی چشمان هستی رفت:

-عروسم بیاد پایین حالا حالاها کارش دارم.

احسان گفت:

-خیر باشه بابا. براش چه خوابی دیدی؟

منیر چادرش را سفت کرد و گفت:

-خوابا خوب زن‌عمو.

شهریار در حال خواباندن نق‌ونوق نوزادش ادامه داد:

-جشن عروسی با یه بچه ندیده بودیم قراره ببینیم.

همه خندیدند و احسان با تعجب به پدرش نگاه کرد. مرتضی دست دور شانه‌ی هستی انداخت و با گفتن ببخشیدی راه افتاد:

-عروس‌مو باید یه فامیل ببینن و بشناسن. تازه واسه‌م کاکل‌زری هم سوغات آورده سوبله کادو طلب داره.

جواب محبت مرتضی را با لبخند و خرج کردن کلماتی مهربانانه می‌داد و پا به پایش می‌رفت.

احسان از پشت سر نگاهشان کرد و به علی چشم دوخت:

-نیومده زن و بچه‌مو غصب کرد خودمو انداخت دور. می‌بینی تو رو خدا.

همه خندیدند و هر کدام مزه‌ای پراندند. احسان سرش را سمت شهریار کشید و پرسید:

-اسم پسرِ گرونقیمت‌تو چی گذاشتی داداش؟ باید الماس باشه‌ها.

همسر شهریار خندید و پشت‌چشمی برای احسان آمد:

-البته که الماسه. ولی ما علیهان رو بیشتر دوس داشتیم. یعنی هدیه‌ی خدا.

نگاه احسان روی جمعیت چرخید و در نهایت روی علی ماند:

-چقد علی داریم ماشالله. علی‌دوستا صلوات.

یاسر ابتدای صلوات را بلند فرستاد و بقیه آرام و با لبخند همراهی‌اش کردند.

به ماشین‌ها رسیدند و با سر و صدا بالاخره جاگیر شدند و سمت خانه‌ی خاتون حرکت کردند.

پیرزنِ مهربان فرتوت‌تر و لاغرتر شده بود و با تکیه بر عصا راه می‌رفت. اما همچنان خانه‌دار، مدیر و مثل گل‌هایش تمیز و خوش‌عطر بود. عطری که او همراه داشت بوی گل محمدی بود که با هیچ عطری برابری نمی‌کرد. به آغوش هر کدام از بچه‌هایش که می‌چسبید، آن عطر را به وجودشان می‌ریخت...

.....

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

بوی اسپند و عطر سمنو فضا را عطرآگین کرده بود. بچه‌ها در حیاطِ برزنت‌کشی عمومرتضی دور حوض

می‌دویدند و کمی آن‌طرف‌تر پاتیل خانم فاطمه‌الزهرا(س) روی هیزم‌های سرخ قُل می‌زد. مصطفی با ادعیه‌اش کنار پاتیل نشسته بود و دعا می‌خواند. مهمانان روی تخت‌های مفروش شده نشسته و با مصطفی هم‌نوایی می‌کردند. خیلی وقت می‌شد در و دیوار خانه‌ی مرتضی آن صحنه‌ها را ندیده بود. اسم اهل‌بیت به خانه‌اش برگشت اما جای دو نفر با وجود عذابی که به قلبش دادند، برایش خالی بود. پسری که مثل سنگِ سیاهِ خانه‌ی ابدیش دلش را سیاه کرد و زنی که بعد از به هوش آمدن هیچ‌وقت هوشیار نشد...

-برم مامان‌و بیارم پایین بابا؟

به سمت احسان چرخید و نگاهش کرد:

-بیادم مث یه تیکه گوشت باید رو تخت دراز بکشه. تو اتاقش باشه راحتره.

-می‌شینه رو ویلچر.

-زود خسته می‌شه. زبونم نداره اشکش راه می‌افته.

-می‌رم میارمش. دو دیقه‌م پای دیگ باشه دو دیقه‌اس.

مرتضی بهانه می‌تراشید احسان مادرش را پای دیگ نیاورد. می‌دانست فهیمه دوست ندارد فامیل او را از پا افتاده و شکسته ببینند. اما حریف احسان نشد. به هستی اشاره کرد و او را سمت خود کشید. سر در گوش عروسش گذاشت و گفت:

-احسان رفت مادرش‌و بیاره پایین. برو ببین می‌تونی منصرفش کنی.

از حرف مرتضی تعجب کرد:

-چرا نیاد باباجون؟ اتفاقا پای دیگ بیاد که خوبه. انشالله حالشون بهتر می‌شه.

-می‌ترسم خوشش نیاد تو اون وضع ببیننش ناراحتی کنه.

ابروی هستی بالا پرید و در همان حال ماند. پس از لحظاتی که مرتضی را نگاه کرد پی به منطقش برد و سمت ساختمان رفت. تا آن روز فقط یکبار فهیمه را دید و آن هم وقتی خواب بود. هیچ‌کس ازش نخواست دوباره به دیدنش برود. او نیز با خاطره‌ای که از فهیمه داشت داوطلب دیدار آن زن نشد. اما احسان هر روز با امیرسام به دیدار مادرش می‌رفت.

پشت در اتاقش که رسید، دستش را بالا آورد تا ضربه‌ای بزند و اجازه‌ی ورود بگیرد. در تا نیمه باز بود

و صدای احسان را می‌شنید. داشت با مادرش حرف می‌زد:

-یادته هر سال واسه علم کردن دیگ سمنوت چه‌قد ذوق داشتی. با چه عشقی کاراشو می‌کردی. از هر چیزی که لازم بود بهترین‌شو می‌گرفتی. وقت بادوم شستنا، چقد رو دست من و حسام می‌زدی ناخنک نزنیم.

اسم حسام را که آورد، اشک از کنار چشم فهیمه افتاد. چشم‌های احسان پُر شد و دستش را روی دست مادر گذاشت. سر فهیمه برعکس بودن احسان چرخید ولی احسان رهایش نکرد:

-چقد با من و حسام داد و قال می‌کردی وسایل‌و به موقع بهت برسونیم. می‌دونستی دیر نمی‌شه ولی دلشوره داشتی. می‌گفتی کارم ناقص باشه خانم

باهام قهر می‌کنه. کجای کارو ناقص انجام دادی که خانم این‌جوری باهات قهر کرد مامان؟

احساس کرد دست فهیمه می‌لرزد. دست مادر را بین دو دستش گرفت و گفت:

-حالا که امسال بعد از سال‌ها خانم اومده تو خونه‌امون بلند شو و بیا استقبالش. خانم که با کسی قهر نمی‌کنه. خودمونیم که با کارامون از ارادت اهل بیت دور می‌شیم. پاشو نشون بده در هر حالی که باشی ارادتمند خاندان پیامبری مامان. حتی رو ویلچر و با تن ضعیف!

اشک از گوشه‌ی چشم فهیمه و هستی پایین افتاد. فهیمه هیچ عکس‌العملی نشان نداد. اما هستی داخل آمد و گفت:

-ویلچرتونو بیارم بیایید سر دیگ مامان؟ امیرسامم تو حیاط منتظرتونه. می‌خواد به همه نشون بده این سمنو نذر مادربزرگشه.

فهیمه باز هم سر نچرخاند. اما احسان احساس کرد دست‌هایش سرد شد و می‌لرزد. فکر کرد به‌خاطر حضور هستی حالش عوض شده است. نگاهی به هستی انداخت و بلند شد. دستش را گرفت و از اتاق بیرون رفتند. هستی برگشت تا در را ببندد اما نگاهش به فهیمه افتاد. صورتش را برگردانده بود و داشت نگاهشان می‌کرد. دستش را از دست احسان بیرون کشید و به اتاق برگشت. پایین تختِ فهیمه نشست و گفت:

-میایید پایین؟

پلک‌های فهیمه پایین آمد و لبخند را روی لب هستی نشاند. انگشتان فهیمه لرزید! احساس کرد می‌خواهد دستش را تکان دهد. دست دراز کرد و لمسش کرد. حس کرد لبخندی روی لب زن نشسته است. لباسی زیبا از کمد بیرون کشید و تن فهیمه کرد. با کمک احسان روی ویلچر نشاندنش و به حیاط بردنش!

همین که پای فهیمه به حیاط رسید، صدای صلوات فرستادن مهمانان بلند شد. برخلاف تصور مرتضی همه به احترام فهیمه بلند شدند! پای دیگ که رسید از چشمانش خواند راضی‌ست. کنارش نشست و امیرسام را روی پاهایش گذاشت. دستانش حس بلند شدن نداشت. سرش را خم کرد و پیشانی‌اش را روی موهای نرمِ امیرسام گذاشت. نشان دادن محبتش به آن کودک اشک را مهمان چشمان

احسان و مرتضی کرد. اقوام دورشان جمع شدند و از حرکت هر چند کوتاه فهیمه خوشحالی کردند. انگار نه انگار از آن زن روزگاری زخم خورده بودند.

#سیاژ 

#الهه‌محمدی ✍

برعکس تصور مرتضی، فهیمه تا انتهای شب در حیاط ماند، غذایش را خورد و وقتی به اتاقش برمی‌گشت هنوز بیدار بود.

شب‌های سمنوپزان وقتی از نیمه می‌گذشت حال و هوای قشنگتری پیدا می‌کرد. اغلب همه توی چُرت می‌رفتند و جوان‌ترها پای ثابت هم‌زدن پاتیل بودند...

-تنها موندی عشقم. خوابت نمیاد؟

در حال جابه‌جا کردنِ پارو داخل پاتیل نگاهِ خمارش را به شمیم انداخت:

-احسان رفت دبلیوسی بیاد. بچه‌ها خوابیدن؟

سرش را تکانی داد و بازوی علی را توی دو دستش گرفت:

-از وقتی دکتر شدی خیلی مؤدب شدی.

-بگم شاش‌دونی خوبه؟

شمیم از ته دل خندید و ضربه‌ای به بازوی علی زد:

-اگه چرت و پرت نگی که علی نیستی.

-والا تو نمی‌زاری دهن من بسته بمونه.

-برق دستشویی خاموشه‌ها. رفت تو ساختمون احسان؟

-چه می‌دونم! حتما رفته هستی‌و انگشت بزنه.

شمیم دوباره خندید. خودش را به بازوی علی چسباند و در حال نگاه کردن به سمنوی خوش‌عطر پرسید؛

-چی نیت کردی علی؟

-نیتم یه‌خرده لجاجت توش داره.

-چرا؟

-آخه دو و ورمو نیگا کردم دیدم همه پسردار شدن لجم گرفت. اگه آرش من بود الان فرمانده‌ی همه‌شون بود.

از بند دوم جمله‌ی علی و صدایش که گرفت، دلش رفت. مطمئن بود حسامی وجود داشت به تیر غیب علی و آماج فحش‌هایش گرفتار می‌شد بهترین

موقعیت را پیدا کرد برای گفتن خبرش. همانی که علی منتظرش بود:

-قبل این‌که نیت‌تو بگی خانم مرادتو داد.

گردن علی با ضرب سمت شمیم چرخید. چشمانش را دُرُشت کرد و جمله‌ای را گفت که همیشه به موقع هیجان و خوشحالی بروز می‌داد:

-تو رو خدا؟

شمیم سرش را کنار گوش علی چسباند:

-موقع رفتن فرودگاه منو خفت کردی که فرق کردی، اما نچسبیدی مث همیشه.

پارو را در پاتیل انداخت و شمیم را چسبید:

-بگو مرگ علی!

نگاهش را در چشمان علی انداخت و با لحنی دوست‌داشتنی گفت:

-اون روز لو ندادم تا سونو تشخیص جنسیتم برم که مطمئن بشم دلیل متفاوت حالم با وقتی دوقلوها رو داشتم، آرشه.

علی شیرین خندید. خندید و سرش را روی صورت شمیم پایین آورد.

پیشانی‌اش را روی شانه‌اش شمیم گذاشت و دو دستش را دور تن او انداخت. شمیم عطر موهای علی را به ریه کشید و گفت:

-خدا گذاشت آرش‌تو وقتی پست داد که فکرش‌و نمی‌کردی. دقیقا مثل همون وقتی که سورپرایز شدی. مگه نه؟

شمیم را به خودش چسباند و یکدفعه سرش را روی آسمان بلند کرد. یادش رفت همه در چرت هستند. هیجانش را داد زد:

-خدایا شکرت!

خنده و حیرت شمیم مخلوط شد و علی‌گویان لبش را گاز گرفت. احسان و هستی با هم سمت آن‌ها دویدند تا بفهمند چه خبر شده. علی نگاهی به شمیم انداخت و گفت:

-دیدی نرفته بود دستشویی. معلوم نیس خواهر مظلوم منو کجا گیر آورده بود.

هستی قرمز شد و پشت احسان سنگر گرفت. شمیم خندید و احسان توی صورت علی رفت:

-همون‌جایی قدم می زدم که تو به‌خاطرش خداتو شکر کردی.

علی خوشش آمد و بلند خندید. این‌بار با صدایش عده‌ای دیگر را بیدار کرد و سمت پاتیل کشید. تازه یادشان افتاد پارو بدون هیچ حرکتی در پاتیل افتاده است. چند نفری سمتش هجوم بردند! حبابی بزرگ از سمنو بالا پرید و باعث خنده‌شان شد. صدای خنده‌شان سرها را بالا برد و خطی شد در آسمان. آن خط چون شهابی راه گرفت و جایی رفت که اسم حسام با رنگ سفید روی سنگی سیاه کَنده شده و کلاغی روی آن نام نوک می‌زد. روی گندم‌هایی که صبحش احسان با اشک روی سنگ قبرش پاشید...

#پایان

سیاژ( جلد دوم صورتک)

الهه محمدی

شروع ۲۰ آذر ۱۴۰۰

پایان ۲۲ مرداد ۱۴۰۱

با سلام و احترام خدمت دوستان عزیزم ♥

کنار هم بودیم با داستانی دیگه از ۲۰ آذر ۱۴۰۰ تا ۲۲ مرداد ۱۴۰۱. درست هشت ماه و دو روز ☺

امیدوارم از خوندن سیاژ لذت کافی و وافی رو برده باشید. مسلما هر نویسنده‌ای ضعف و نقصانی داره که انشالله در این قصه زیاد نمود نداشته و داستان در گوشه‌ای از ذهنتون موندگار شده باشه.☺

ارادتمند شما خوبان الهه محمدی

مهرتون موندگار 🌹♥

برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید
TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL
VIP ROMAN
Drama | Comedic | Romance!
Exchange group
https://t.me/Vip\Roman